

یک سال در میان ایرانیان



ادوارد گرانویل براون

برگردان: مانی صالحی علامه

یک سال در میان ایرانیان / ادوارد گرانویل براون / برگردان: مانی صالحی علامه







نشر ماه‌ریز

/ یک‌سال در میان ایرانیان / ادوارد گرانویل براون / برگردان مانی صالحی علامه /
/ مدیر هنری و طراح گرافیک ساعد مشکی artdirector@mahriz.net /
/ لیتوگرافی آینده‌پرداز / چاپ دریای سبز / صحافی فاروس /
/ چاپ اول ۱۳۸۱ / شمارگان ۲۰۰۰ /
/ نشر ماه‌ریز، تهران، صندوق پستی ۱۵۷۴۵-۹۷۱ / www.mahriz.net /
/ پست الکترونیک info@mahriz.net /
/ شابک ۱-۱۶-۷۰۴۹-۹۶۴ / ISBN 964-7049-16-1 /

براون، ادوارد گرانویل، ۱۸۶۲-۱۹۲۶.
Brown, Edward Granville
یک‌سال در میان ایرانیان / نوشته‌ی ادوارد گرانویل براون، ترجمه‌ی مانی صالحی علامه. ـ تهران: ماه‌ریز، ۱۳۸۱.
۵۸۴ ص.
ISBN 964-7049-16-1
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: A year amangst the persians: impressions as to the life, character & thought of the people of persia, received during...
این کتاب قبلاً تحت عنوان «یک‌سال در میان ایرانیان: مطالعاتی در خصوص وضع زندگی و اخلاق و روحیات ایرانیان» توسط ناشرین مختلف در سال‌های مختلف منتشر شده است.
۱.ایران -- سیر و سیاحت -- قرن ۱۳ق. ۲.براون، ادوارد گرانویل، ۱۸۶۲-۱۹۲۶، Brown, Edward Granville سفرها -- ایران. ۳.ایران -- تاریخ -- قاجاریان، ۱۱۹۳-۱۳۴۴ق. الف. صالحی علامه، مانی، ۱۳۴۰ - ، مترجم. ب. عنوان. ج.عنوان: مطالعاتی در خصوص وضع زندگی و اخلاق و روحیات ایرانیان.

۹۵۵/۰۷۴۵۰۴۲ DSR۱۳۷۹ /۸ی۳۶ب
الف۱۳۷۹

کتابخانه‌ی ملی ایران ۷۹-۱۵۰۵۹م
محل نگه‌داری:

یک‌سال در میان ایرانیان

ادوارد گرانویل براون

مانی صالحی علامه

ترجمه‌ی این کتاب را از صمیم قلب و با کمال احترام تقدیم می‌کنم به «حاج حمید ماهوتی»، که همیشه مشوق و حامی من در کار ترجمه بوده‌اند و به خاطر علاقه‌ی خاصی که به مطالعه‌ی سفرنامه‌ها دارند.

توفیق‌شان افزون باد
مانی صالحی علامه

پیش‌گفتار

با نوشته‌شدن این درآمد، چاپ سوم «یک سال در میان ایرانیان» اثر ادوارد براون به انجام می‌رسد و به شایستگی، جایگاه خود را در میان آثار کلاسیک خاطرات سفر و زندگی در سرزمین‌های بیگانه باز می‌یابد، و در کنار «حاجی بابا»[1] اثر موریه[2] و «صحرای عربستان»[3] اثر دووتی[4] که خود براون بسیار از آن نقل قول می‌کرد، جای می‌گیرد.

چاپ اول در ۱۸۹۳ میلادی، توسط مسرز بلاک[5] انجام گرفت؛ در زمانی که انتشارات کمبریج، شاید به دلیل عدم موفقیت اثر دووتی، تمایلی به چاپ این‌گونه آثار نشان نمی‌داد. در ۱۹۲۶ که نوبت کمبریج فرارسید اوضاع از مرگ نویسنده‌ی تاریخ ادبیات یعنی براون که به تازگی روی داده بود، متأثر بود. در حال حاضر کمبریج بیش از توانش آثار چاپ نشده دارد و خوشبختانه، بار دیگر قرعه‌ی فال به نام مسرز بلاک افتاده است. کمبریج نیز از هرگونه یاری و همکاری دریغ نکرده و اجازه‌ی تجدید چاپ عکسی متن را داده است، کلیشه‌ی عکس‌ها و نقشه‌ها را فراهم آورده و صحافی را به عهده گرفته

1 - Hajji Baba
2 - Morriers
3 - Arabia Deserta
4 - Doughty
5 - Messrs Black

است. بنابراین کتاب به خوشایندترین وجهی ارائه خواهد شد. همچنین به ما اجازه داده شده از زندگی‌نامه‌ی براون نوشته‌ی سر دنیسن راس[1] هم استفاده کنیم. فعالیت علمی او به‌عنوان همکار جوان‌تر براون باعث شد که اوقات بسیاری را با وی بگذراند تا جایی که هیچ‌کس مانند او نمی‌تواند آثار براون را ارزیابی کند.

یک سالی که براون [از آن یاد می‌کند] بیش از شصت سال پیش بوده است. از آن زمان تا کنون سطح ظاهری زندگی ایرانی با روی کار آمدن سلسله‌ای جدید، جنگ‌ها، راه‌آهن و نفت به کلی تغییر کرده است، اما از هر نظر، معنا و روح ایرانی هم‌چنان یکسان مانده است و این روح است که در این کتاب نمایانده می‌شود. شرح حوادث و ماجراهای مسافرت را همه‌جا می‌توان یافت، اما چنین مسافری می‌بایست تا می‌تواند به اندیشه‌ی درونی ایرانی دست یابد و آن را برای‌مان تصویر کند و آن هم نه فقط طبقه‌ی فرنگی‌مآبِ غرب‌زده یا متجددین و تحصیل‌کردگان را بلکه حتا بابی‌های تحت تعقیب را که در ابتدا دسترسی به آنان بسیار دشوار بود. این همان شخصیتی است که در دهه‌ی نوزده در کالج پمبروک[2] شمع جمعی خوشایند بود که دنیسن راس آن را توصیف کرده است.

من نه تنها به‌عنوان یک دانش‌آموز بلکه به‌عنوان کسی که از هر لحاظ تحت تأثیر براون قرار داشتم تقریباً آخرین بازمانده‌ی آن جمع هستم. از این‌رو به خود حق می‌دهم که درباره‌ی او سخن بگویم، زیرا عادت داشتم شب‌های متوالی به سخنانش گوش فرادهم که ابیات بی‌پایان فارسی و عربی را با اوزان باشکوه‌شان می‌خواند و از طرف دیگر همیشه حاضر بود به ضعیفان و مظلومان کمک کند و برای احقاق حق‌شان قدم بردارد. بنابراین من خوب می‌فهمم که براون چطور به درون قلب هرکس راهی پیدا می‌کرد و ماندگار می‌شد. هنوز هم سخن گفتن از براون و ذکر این‌که من از نزدیک او را می‌شناخته‌ام شگفتی و خشنودی ناگهانی هر ایرانی را برمی‌انگیزد.

سرالیس اچ. مینس[3]
کالج پمبروک، کمبریج
کریسمس ۱۹۴۹

1 - Sir Denisen Ross
2 - Pembroke
3 - Sir Ellis H.Minns

زندگی‌نامه‌ی ادوارد گرانویل براون

نوشته‌ی: سر ای. دنیسن راس[1]

این که یکی از جالب‌ترین و آموزنده‌ترین سفرنامه‌های دنیا، سال‌ها بدون تجدید چاپ باقی بماند، چندان قابل درک نیست، اما سرنوشت کتاب «یک‌سال در میان ایرانیان» ادوارد براون این‌چنین بوده است. این کتاب که نخستین بار در سال ۱۸۹۳ م. منتشر شد، به هر دلیل، نتوانست نظرها را آن‌چنان که سزاوارش بود به خود جلب کند. ولی ما امیدواریم چاپ جدید کتاب که به منزله‌ی جانی تازه در کالبد آن است، سرانجام بتواند جای مناسب خود را در میان سفرنامه‌های کلاسیک جهان بیابد، گرچه محتوای کتاب بسیار غنی‌تر از خاطرات معمولی یک سفر است و از حدود سفرنامه‌های عادی فراتر می‌رود. این کتاب علاوه بر معرفی دقیق و ارائه‌ی تصویری زنده از سرزمین و مردم ایران، در واقع راهنمای مطمئن و مرجع موثق ادبیات و تفکر جدید ایران است و به همین دلیل شایسته است که در کتابخانه‌ی اهل تحقیق، در کنار دیگر اثر ماندگار مؤلف، تاریخ ادبیات ایران، جای گیرد. وظیفه‌ی دشوار اما دلپذیر نوشتن زندگی‌نامه‌ی مختصری برای مقدمه‌ی چاپ جدید، بنا بر آشنایی چهل ساله‌ام با مؤلف، به من محول

1 - Sir E.Denisen Ross

شده است.

زندگی ادوارد گرانویل براون، گذشته از اقامت یک‌ساله‌اش در ایران از ماجرا و هیاهو به دور بوده است و درباره‌ی رویدادها و حوادث این یک‌سال نیز، زندگی‌نامه‌نویس نمی‌تواند بر آن‌چه که مؤلف با آن روشنی در کتاب بیان کرده است چیزی اضافه کند. بنابراین هدف من فقط ارائه‌ی تصویری خواهد بود که نشان‌دهنده‌ی منش، شخصیت، جاذبه، استعدادها و اهداف و مقاصد او است، بدون آن که به ترتیب زمانی زندگی‌نامه‌ی او بپردازم، چرا که ترتیب زمانی و ذکر جزئیات کمکی به درک افکار محقق و دانشمندی که در زمان خود بزرگ‌ترین مفسر و تحلیل‌گر زبان و ادبیات فارسی بوده است، نمی‌کنند.

ادوارد گرانویل براون در هفتم فوریه‌ی ۱۸۶۲ م. در روستای اولی[1] نزدیک شهر دورسلی[2] در ایالت گلوسسترشایر[3] به دنیا آمد. پدرش سر بنجامین سی براون[4] اصلاً از اهالی گلوسسترشایر بود و سال‌ها در نیوکاسل[5] مدیریت یک شرکت مهندسی کشتی‌سازی را برعهده داشت و مادرش اهل نورتمبری[6] بود. براون دوره‌ی مدرسه‌ی ابتدایی را در گلنالموند[7] و اِتون[8] گذارند و باید گفت که روابط مطلوبی با معلمین و آموزگارانش نداشت و مانند بسیاری از مردان بزرگ، استعدادها و قابلیت‌هایش برای سال‌های سال ناشناخته ماند. ظاهراً این نقیصه در تمام دستگاه‌های آموزش عمومی امری است اجتناب‌ناپذیر که بهترین دوران یادگیری و آموزش‌پذیری فرد باید صرف تطبیق و همگونی با جامعه‌ی تحصیلی شود و بدا به حال آن که مثل بقیه فکر نکند!

براون درباره‌ی دوران خوش دانشگاه و تحصیلِ همزمانِ طب و السنه‌ی شرقی، در مقدمه‌ی همین کتاب، همه‌ی اطلاعات لازم را به دست داده است.

جنگ روس و ترکیه در سال ۱۸۷۷ م. نقطه‌ی عطفی در زندگی ادوارد براون محسوب می‌شود. گرایش او در تمام عمر به سمت جوامع مظلوم و تحت ستم بوده است و زمانی که از شکست و انحلال ارتش ترکیه به‌دست نیروهای عظیم تزار روسیه و

1 - Uley
2 - Dursley
3 - Gloucestershire
4 - Sir Benjamin. C.Brown
5 - New castle
6 - Northembrey
7 - Glenalmond
8 - Eton

مقاومت دلیرانه‌ی مردم ترک در برابر استیلای بیگانه آگاه شد، چنان حالتی به او دست داد که به گفته‌ی خودش حاضر بود جان خود را برای نجات ترکیه فداکند. باید توجه داشت که احساسات عمیق او نسبت به ترک‌ها در این مرحله نمی‌توانست تحت تأثیر معلومات وی از تاریخ و فرهنگ اسلامی باشد، چرا که هنوز در سن شانزده سالگی به این‌گونه مطالعات روی نیاورده بود و شاید همین مسئله آغازگر توجه او به گنجینه‌ی میراث علوم مشرق‌زمین بوده است.

براون برای هرگونه خدمتی به ترکیه، در درجه‌ی اول می‌بایستی زبان ترکی را فرا می‌گرفت. پس با خریدن یک خودآموز زبان ترکی، بی آن که خود بداند، کارش را به‌عنوان یک شرق‌شناس آغاز کرد. جوانی که در مدرسه به یادگیری لاتین و یونانی هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد، برحسب اتفاق، راه خود را در زندگی پیدا کرد و به‌رغم اشتغال به تحصیل طب، توانست ساعات فراغت خود را به یادگیری زبان‌ها و ادبیات اسلامی اختصاص دهد.

او تعطیلات سال ۱۸۸۲ م. را در قسطنطنیه گذراند، اما دست سرنوشت مقصد زندگی او را نه ترکیه بلکه ایران رقم زده بود و این بدون شک به دلیل جذابیت فوق‌العاده‌ی ادبیات فارسی، مخصوصاً در زمینه‌ی عرفان و تصوّف بود که در طی سالیان تحصیل طب ذهن او را سخت به خود مشغول کرده بود؛ تا جایی که آرزوی بزرگ او این بود که سرزمینی را که محل زادگاه حافظ است از نزدیک ببیند، و قدم بر خاک پاک شیراز بگذارد.

سرانجام در سال ۱۸۸۷ با استفاده از امکاناتی که دانشگاه فراهم آورده بود، موفق شد به سرزمین رؤیاهایش سفر کند. در این سفر با جنبش بابیه به‌عنوان وجهی از زندگی ایرانی آشنا شد که سال‌ها ذهن او را به خود مشغول داشت. بدون شک ساعات طولانی و بعضی اوقات کسل‌کننده، امّا آموزنده‌ای که با میرزامحمدباقر در لایم هاوس[1] گذرانده بود، ذهنش را برای درک بدعت موشکافانه‌ی این فرقه که کشتگان از جان‌گذشته‌ای پدید آورده بود، آماده کرد. همچنین حس همدردی و دل‌سوزی فطری او نسبت به جوامع مظلوم و تحت ستم، گرایش و توجه او را به این فرقه توجیه می‌کند.

1 - lime house

دانسته‌های او از زبان گفتار فارسی در ابتدای سفرش، در مقایسه با بسیاری از اروپاییان که سال‌ها مقیم ایران بودند، در سطح بالایی قرار داشت، زیرا او می‌توانست هم در مسائل ماوراءالطبیعه بحث کند و هم معنای کامل اشعار نقل‌شده را درک کند که برای او تازگی داشت.

فقط کسانی‌که با ادبیات فارسی سر و کار داشته‌اند از اهمیت این مطلب آگاه‌اند. زبان فارسی با این که از بسیاری جهات و از جمله قواعد دستوری و حالات افعال زبان ساده‌ای است، اما از جنبه‌ی وسعت لغات و موارد استعمال آن‌ها، زبان بسیار مشکلی است، به‌خصوص که لغات عربی بسیاری وارد این زبان شده که صورتی فارسی به خود گرفته‌اند.

ادوارد براون از قدرت حافظه‌ی استثنایی برخوردار بود و علاوه بر فهم زبان فارسی، قادر بود گفت‌وگوها را کلمه‌به‌کلمه به خاطر بسپارد. و شاهد این مدعا کتاب یک سال در میان ایرانیان است که هم‌اکنون در دست دارید.

واقعیت غریبی است که استعداد یادگیری زبان در اشخاص، معمولاً به گروه مخصوصی از زبان‌ها محدود می‌شود. چنان‌که در مورد براون، اگر اتفاقاً به فراگیری زبان‌های اسلامی نمی‌پرداخت، هیچ زبان دیگری را یاد نمی‌گرفت. همان‌طور که به‌رغم تسلط فراوان بر گفتار و نوشتار زبان‌های فارسی و ترکی و عربی، هیچ‌گاه نتوانست در زبان‌های فرانسه و آلمانی، که مطمئناً یادگیری‌شان برای یک اروپایی آسان‌تر است، موفقیتی به‌دست آورد.

او به گفته‌ی خودش هیچ‌گاه به زبان هندی[1]، که در دوران تحصیل در دانشگاه فراگرفته بود، علاقه‌ای نداشت، با این که این زبان نیز از زبان‌های اسلامی به شمار می‌رود.

براون استعداد موسیقی نداشت و به همین دلیل نمی‌توانست لغات را به صورت اصلی آن‌ها تلفظ کند اما گذشته از لهجه و طرز تلفظ، قادر بود فارسی را با همان روانی انگلیسی صحبت کند. او توجهی به علم زبان‌شناسی و فقه‌اللّغه سامی و ایرانی نداشت و علاقه‌اش به زبان فارسی بیش‌تر معلول شیفتگی وی به ادبیات و به‌خصوص

1 - Hindustani

ادبیات نوین فارسی بود. شاهد این مدعا مقالات وی در مجله‌ی انجمن سلطنتی آسیایی (J.R.A.S) در سال‌های ۱۸۹۴، ۱۸۹۵ و ۱۸۹۷ است.

زندگی علمی

من فکر می‌کنم برای ارائه‌ی تصویری از زندگی علمی ادوارد براون، بهترین راه، تنظیم فهرست سال‌شمار مشغولیات و علائق وی در دوره‌های مختلف عمر اوست. ذکر این نکته لازم است که این فهرست، کاملاً با ترتیب و تعداد کتب و تألیفات او منطبق نیست و در تهیه‌ی آن بیش‌تر بر خاطرات شخصی تکیه کرده‌ام، به این ترتیب:

۱ـ زبان‌های اسلامی، با علاقه‌ی مخصوص به ادبیات منظوم فارسی، ۱۸۷۹.

۲ـ تصوف ایرانی، خصوصاً مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی، ۱۸۸۰ـ۱۸۸۷.

۳ـ بابیان، توجه او به این موضوع، اولاً با مطالعه‌ی کتاب ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی تألیف کنت گوبینو[1] که سخت مورد تحسین براون بود، و ثانیاً با ملاقات و جلب اطمینان بسیاری از بابی‌ها در ایران که باعث شد سالیان گران‌بهایی را به مطالعه و تفحص در موضوعی صرف کند که شاید ارزش این‌همه کوشش را نداشت، خصوصاً با توجه به تحولات اخیر این فرقه به صورت بهایی‌گری و فراموش شدن باب، ۱۸۹۰.

۴ـ تاریخ ادبیات ایران، در این زمینه با مطالعه‌ی دقیق تذکره‌ها، پایه‌ی تألیف تاریخ ادبیات ایران در آینده گذاشته شد، ۱۸۹۵.

۵ـ زمانی که شروع به تألیف تاریخ ادبیات ایران کرد، شدیداً مجذوب داستان بازگشایی رمز خط میخی پارسی [باستان] و پهلوی و مباحثه‌ی شگرف سر ویلیام جونز[2] و آنکتیل دوپرون[3] در این باب شد، ۱۹۰۰.

۶ـ هنگام تألیف جلد دوم تاریخ ادبیات ایران ذهن او متوجه شاهنامه‌ی فردوسی شد و در این زمان، متوجه ارج و ارزش اثر بزرگ و پیشگام تئودور نُلدکه[4] درباره‌ی شاهنامه شد.

۷ـ جلد سوم، او را برای اولین‌بار با دقایق تاریخ مغول آشنا کرد و باعث شد که

1 - Gobineu
2 - Sir William Jones
3 - Anquetil dePerron
4 - Theodor Noldeke

چاپ دو اثر با ارزش در این موضوع را به هیئت امنای گیب[1] پیشنهاد کند که عبارت‌اند از: تاریخ جهانگشای جوینی و جامع‌التواریخ اثر رشیدالدین فضل‌الله. در این‌جا ذکر این مطلب لازم است که براون از حدود سال ۱۸۸۰ توجه بسیاری به اسماعیلیه‌ی ایران و ادبیات حروفیه مبذول داشته بود.

۸ـ مرحله‌ی بعدی، توجه عمیق او به انقلاب مشروطیت ایران و ادبیات مشروطه بود، ۱۹۰۹ـ۱۹۱۴. از زمان شروع حرکت انقلابی در ایران، براون بیش‌تر اوقات خود را به این موضوع اختصاص داد. وی از بنیان‌گزاران کمیته‌ی ایران[2] به‌شمار می‌آید. این کمیته از اعضای برجسته‌ی مجلسین عوام و سنای [انگلستان] تشکیل شده بود و در سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۲ نفوذ عمیقی بر افکار عمومی انگلیس و اروپا اعمال می‌کرد. در سال ۱۹۰۹ کتاب بررسی مختصر اتفاقات اخیر ایران[3] و در سال ۱۹۱۰ تاریخ انقلاب ایران از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۹[4] و در سال ۱۹۱۴ مطبوعات و اشعار ایران جدید[5] را منتشر کرد که همه‌ی این‌ها بدین منظور بود که به غرب توضیح بدهد که روحیه‌ی جدید ملی‌گرایی [ناسیونالیسم] عمیقی در ایران متولد شده است.

۹ـ هنگام تهیه‌ی مواد جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران توجه او به ظهور صفویه و خصوصاً نحوه‌ی به‌قدرت رسیدن بنیان‌گزار این سلسله و تجدید حیات مذهب شیعه‌ی اثنی عشری جلب شد، ۱۹۱۸ـ۱۹۲۰.

۱۰ـ علم طب عربی اسلامی. در سال ۱۹۱۹ دانشکده‌ی پزشکی از او دعوت کرد که در موضوع طب عربی یک سلسله سخنرانی ایراد کند. متن این سخنرانی‌ها در سال ۱۹۲۱ به چاپ رسید. این اولین موقعیتی بود که او توانست معلومات خود را از زبان عربی و علم طب به مقیاس وسیعی باهم تلفیق کند. البته پیش‌تر از این نیز معلومات طبی براون به کارش آمده بود، بخصوص هنگام ترجمه‌ی چهار مقاله[ی نظامی عروضی] که بخشی از آن به اطباء می‌پردازد.

۱۱ـ در اواخر عمر که چاپ جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران به پایان رسیده بود

1 - Gibb Trustees
2 - Iran Committee
3 - A short account of recent events in persia
4 - History of the Persian Revolution 1905-9
5 - The Press and Poetry of modern Persia

(۱۹۲۴) بیش‌تر اوقات او صرف تهیه‌ی فهرست کتب خطی و متون قدیمی ـ که در طی سالیان جمع‌آوری کرده بود ـ خصوصاً کتاب‌هایی که در ده سال پیش از آن از کتابخانه‌ی ژنرال هوتوم شیندلر[1] و کتابخانه‌ی حاجی‌عبدالمجید بلشاه[2] خریداری کرده بود، می‌شد.

براون گذشته از فعالیت‌های ادبی، وقت زیادی را به ترویج مطالعات آسیایی در دانشگاه اختصاص داده بود، مخصوصاً نقش مؤثری در ایجاد مدرسه‌ی السنه‌ی زنده‌ی آسیایی[3] در کمبریج ایفا کرد. این مدرسه در رابطه با سرویس سیاسی سودان[4] و اداره‌ی کنسولی خدمات امور خارجه[5] تأسیس شده بود.

ذکر این نکته ضروری است که براون سعی بسیار در چاپ صحیح و ارزان‌قیمت متون فارسی و عربی می‌کرد و حتا سرمایه‌ی شخصی خود را نیز در این راه به مصرف می‌رساند.

گذشته از این‌ها، بخش بزرگی از اوقاتِ او صرف مدیریت امور موقوفه‌ی ای. جی. دبلیو. گیب تراست[6] می‌شد که هنگام یادگیری زبان ترکی با او آشنا شده بود. ای. جی. دبلیو. گیب زندگی خود را وقف مطالعه و تفحص در ادبیات عثمانی کرده بود. در موقع مرگِ وی به سال ۱۹۰۱ فقط جلد اول تاریخ اشعار عثمانی[7] منتشر شده بود و بقیه‌ی مجلدات آن تقریباً آماده‌ی چاپ بود. براون به خاطر احترام عمیقی که برای گیب قائل بود، چاپ بقیه‌ی مجلدات را برعهده گرفت و بخش‌های ناتمام آن را به پایان برد. این کار مستلزم دقت و حوصله و صرف وقت بسیار بود، چرا که برای انجام‌دادن آن در بسیاری موارد، جست‌وجو در متون قدیمی و گاه منحصربه‌فرد ترکی لازم می‌آمد. بسیار مشکل است که درجه‌ی فداکاری و از خودگذشتگی او را در این کار، با کلمه‌ی عبادت بیان کنیم.

اما تعلق‌خاطر براون به محقق بزرگ ادبیات ترک در همین‌جا به پایان نرسید.

1 - Gen. Houtum Schindler
2 - Belshah
3 - School of living oriental language
4 - Sudan Political Service
5 - counsular department of the foreign office
6 - E. J. W. Gibb Trust
7 - History of ottoman Poetry

به‌منظور بزرگداشت خاطره‌ی گیب، مادرش، خانم جین گیب سرمایه‌ی قابل توجهی را در اختیار یک هیئت امناء قرار داد تا در راه ترجمه و چاپ متون ترکی و فارسی و عربی به‌کار گرفته شود و انجام این کار برعهده‌ی براون گذاشته شد تا بالأخره در سال ۱۹۰۴ بنیاد یادبود گیب مرکب از همسر بیوه‌ی گیب، براون و پنج استاد محقق دیگر تأسیس شد که تاکنون موفق به چاپ بیش از چهل مجلد کتاب اعم از ترجمه و تألیف شده است. براون تا زمان مرگ خود در واقع روح محرک این بنیاد به شمار می‌رفت و با فراهم آوردن متون با اهمیت به قیمت مناسب، دِین بزرگی بر عهده‌ی دانشجویان و محققین گذاشت.

ادوارد براون اوقات بسیاری را صرف فهرست‌برداری از متون خطیِ کهنِ اسلامی دانشگاه کمبریج و سایر مؤسسات آموزشی کرد. فقط کسانی که درگیر این کار بوده‌اند، از صعوبت و اهمیت آن اطلاع دارند، مخصوصاً که براون بهره‌ی مادی‌ای نیز از این کار نمی‌برد.

زندگی سیاسی

زندگی‌نامه‌ی براون بدون بحث درباره‌ی علائق و فعالیت‌های سیاسی وی کامل نخواهد بود. جالب است که شخصیتی مثل براون که اوقات خود را وقف تحقیق و مطالعه‌ی تاریخ و ادبیات کرده، تا چه حد توانسته است به سیاست روز توجه نشان دهد. او هیچ‌گاه مانند زمان‌هایی که از تبعیض‌ها و بی‌عدالتی‌های سیاسی سخن می‌گفت، با حرارت و هیجان سخن نمی‌گفت. او در بیان عقاید سیاسی خود بسیار صریح و بی‌پروا بود و استقلال فوق‌العاده‌ای از خود بروز می‌داد. در اکثر قریب به اتفاق مسائل سیاسی، نظریات او با قاطبه‌ی اهالی انگلیس متفاوت بود و غالباً سیر تاریخ درستی عقاید وی را ثابت کرده است.

پیش‌تر از نظر او راجع به ترک‌ها صحبت کردیم. مسائل دیگری که ذهن او را مشغول می‌داشت عبارت بود از روسیه، سیاست داخلیِ انگلیس و بوئرها[1]. او همواره از مخالفان سیاست انگلیس در ایران به شمار می‌رفت و معتقد بود که سیاست‌گزاری

1 - Boers

انگلیس در ایران بر پایه‌ی ترس از روسیه بنا شده است. هنگام عقد قرارداد ۱۹۰۷ بین روسیه و انگلیس، احساسات براون به شدت برانگیخته شد و با تمام قوا بر علیه این قرارداد اقدام کرد. که البته فایده‌ای هم نداشت. تعجبی ندارد که وزارت امور خارجه چندان علاقه‌ای به براون نشان نمی‌داد و بسیار تأسف‌آور است که مقامات دولتی نتوانستند از نظریات مردی که کامل‌ترین اطلاعات را درباره‌ی ایران داشت، استفاده کنند.

در آگوست ۱۹۱۴ براون از مخالفان سرسخت ورود انگلستان به جنگ بزرگ به شمار می‌رفت و از جمله‌ی امضاکنندگان طوماری بود که توسط اعضای دانشگاه کمبریج و آکسفورد درباره‌ی همین موضوع تنظیم شده بود. اما نظر او پس از اشغال بلژیک توسط نیروهای آلمان تغییر کرد و از آن زمان در تشکیلات محلی جنگ کمبریج[1] شرکت نمود. با این‌حال از اولین کسانی بود که پس از اتمام جنگ، با محققین و پژوهشگران آلمانی روابط فرهنگی برقرار کرد تا خاطرات تلخ گذشته را تحت لوای علم و دانش به فراموشی بسپارند.

هنگامی‌که شورای انجمن سلطنتی آسیایی[2] در سال ۱۹۲۱ مشغول تدارک جشن صدمین سالگرد تأسیس خود بود، براون در اقلیتی قرار داشت که معتقد به دعوت از دانشمندان آلمانی برای شرکت در جشن بودند و پس از رد شدن این پیشنهاد نزدیک بود که از همکاری با انجمن استعفا کند.

براون در گفتار و نوشتار صریح و بی‌پروا بود و نظریات او اغلب بر پایه‌ی عشق به عدالت شکل می‌گرفت و به خاطر صلاح و مصلحت سیاسی حاضر به تغییر نظریات خود نمی‌شد. برای او سازش معنی نداشت. شخصیت آرام و پر احساسی که در روابط خصوصی بسیار مهربان و بخشنده می‌نمود، در زمینه‌ی سیاست، فوق‌العاده سخت‌گیر و بی‌گذشت عمل می‌کرد و معمولاً در طرف بازنده قرار داشت.

زندگی اجتماعی

زندگی اجتماعی براون به دو دوره‌ی متمایز تقسیم می‌شود. دوران تجرد در

1 - Local War Organization
2 - The Council of the Royal Asiatic Society

پمبروک کالج و دوران تأهل در فیروود[1]. هیچ‌یک از کسانی که آن دوره را درک کرده‌اند، نمی‌توانند شب‌های دلپذیری را که در محل اقامت وی در کالج گذرانده‌اند، فراموش کنند؛ همان اتاقی که پیت[2] جوان قبلاً در آن سکونت داشته است. گذشته از پذیرایی عالی او، که هرکسی از هر طبقه‌ای از آن برخوردار می‌شد، اجتماع اشخاص سطح بالا در پمبروک در آن سال‌ها، خصوصاً از ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ بهترین بحث‌ها و سخنان و بهترین معاشران را فراهم می‌آورد. بعضی اسم‌ها به خاطرم خطور می‌کنند، از جمله: نیل[3]، هریز اسمیت[4] و موریارتی[5]؛ این کسان دیگر در میان ما نیستند. مشکل بتوان شبی دلپذیرتر از آن شب‌هایی را تصور کرد که در تالار گردهم‌آیی کالج شروع می‌شد و خدا می‌داند در چه ساعتی در اتاق براون پایان می‌یافت.

مهمان‌نوازی براون مشخصه‌ی بخصوصی داشت که همه‌ی مهمانانش از آن متأثر می‌شدند و آن این بود که او فرقی میان اشخاص نمی‌گذاشت؛ به همه‌کس خوش‌آمد می‌گفت و از همه به‌خوبی پذیرایی می‌کرد. در اتاق براون در پمبروک و بعدها در فیروود هیچ‌کس سرِ خر[6] به‌حساب نمی‌آمد. او همیشه آماده بود تا بهترین و درخشان‌ترین افکارش را برای شنونده بازگو کند، فرقی نمی‌کرد که همشاگردی و همکارش باشد یا استاد یا فارغ‌التحصیل و یا دانشجوی سال اول، همه از سخنان پرمغز و آموزنده‌ی او برخوردار می‌شدند. براون بیش‌تر گوینده بود تا شنونده یا همصحبت، و همه‌ی کسانی که مخاطب وی قرار می‌گرفتند این حالت را ترجیح می‌دادند.

گنجینه‌ی لطایف و نکات و ضرب‌المثل‌های او پایان‌ناپذیر می‌نمود، با این حال کسی به یاد ندارد که او داستانی را که شخص دیگری شروع کرده به پایان ببرد یا قطع کند. سخنان و داستان‌های او یا از ادبیات مشرق‌زمین مایه می‌گرفت و یا ماجراهایی بود که برای خود یا دوستانش روی داده بود. او استعداد زیادی در پرداخت این‌گونه داستان‌ها داشت و نیز قدرت حافظه‌اش به حدی بود که مکالمات را کلمه به کلمه به یاد می‌آورد، حتا کلماتی که گوینده، خود از یاد برده بود.

درباره‌ی چه چیزهایی صحبت می‌کرد و چه کسی می‌تواند نحوه‌ی سخن گفتن او

1 - Firwood
2 - Pitt
3 - Neil
4 - Heriz smith
5 - Moriarty
6 - Sar-i- khar

را وصف کند؟ می‌توان صدها عنوان را به یاد آورد که گاه شنوندگانش را تمام شب بیدار نگاه داشته است. برای مثال، دیدار یک نفر مشرق زمینی، مسئله‌ی ایرلند، بی‌عدالتی روسیه‌ی تزاری، آخرین سخنان بیهوده‌ی استفن لیکاک[1]، ویلفرید بلانت[2]، و یا زیبایی‌های اشعار مشرق زمین که هنگام توصیف آن‌ها نه فقط بی‌درنگ اصل شعر را به عربی یا فارسی می‌خواند، بلکه آن را با شرح و ترجمه‌ی ادبی روان و دقیقی همراه می‌کرد تا هیچ نکته‌ای را ناگفته نگذارد. او استعداد شگفت‌آوری در ترجمه‌ی این‌گونه اشعار به شعر انگلیسی داشت و باعث تأسف است که مقدار بیش‌تری از این‌گونه ترجمه‌ها را به‌جای نگذاشته است، من نمی‌دانم که جز شعرهایی که ضمن اهدای کتاب به مادر و خواهرش نوشته آیا دستی در سرودن شعر داشته است یا نه، اما ترجمه‌هایش نشان می‌دهند که او از حس شاعرانه، حقیقتاً برخوردار بوده است.

گذشته از عشق و علاقه‌اش به فرش‌های ایرانی، براون هیچ علاقه‌ی واقعی‌ای به هنرهای زیبا نداشت. من فکر نمی‌کنم که او به مینیاتورهای ایرانی، غیر از موضوع آن‌ها، توجه دیگری کرده باشد. همین‌طور هم در زبان‌های خارجی صرفاً به دنبال اندیشه و تفکراتی بود که آن زبان انتقال می‌دهد. من هرگز نشنیدم که به بحث‌های هنری یا مذهبی بپردازد.

او به اجتماع خارج از کمبریج علاقه‌ای نشان نمی‌داد. تنها جاذبه‌ی لندن برایش، وجود موزه‌ی بریتانیا[3] و چند کتاب‌فروشی بود، البته گاهی تماشای نمایش درام خوب و قوی را دوست می‌داشت.

او چندان به نوع غذایی که می‌خورد اهمیت نمی‌داد و به مشروبات الکلی علاقه‌ای نداشت. تنها نوشیدنی مورد علاقه‌اش چای نیمه‌شب بود که خودش آن را، خیلی غلیظ و بزرگ، دم می‌کرد و اکثراً می‌گذاشت تا خنک شود. اما کار عمل‌آوردن و دَم‌کردن چای روی چراغ الکلی تقریباً نقش یک جور مراسم مذهبی را در زندگی او بازی می‌کرد که هرگز از آن غافل نمی‌شد. او سیگار کشیدن را دوست می‌داشت و پی‌درپی سیگار می‌کشید، پس از بازگشت از شرق مدتی هم قلیان می‌کشید، اما هیچ علاقه‌ای به پیپ و سیگار برگ نداشت. در اواخر عمر تفریح مورد علاقه‌اش ماهی‌گیری بود که در

1 - Stephen Leacock
2 - Wilfrid Blunt
3 - British Museum

تعطیلات تابستانی آن را بر هر کار دیگری ترجیح می‌داد. در دوران تحصیل دانشگاه به قایق‌رانی هم می‌پرداخت و تنیس و اسکواش[1] هم بازی می‌کرد، اما در مجموع نمی‌شود او را از دوستداران ورزش به‌شمار آورد.

براون در دوره‌ی آخر زندگی‌اش صاحب ثروت قابل توجهی شد و از همه‌ی نگرانی‌های مادی رهایی یافت و این به او امکان داد که کتاب‌های مورد علاقه‌اش را خریداری کند و نیز سخاوت ذاتی خود را نمایان کند. آزادگی و نوع‌دوستی او حد و مرزی نمی‌شناخت. فقط تعداد افراد آسیایی مستحق و یا غیرمستحقی که از خیرات او برخوردار می‌شدند رقم قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌دهند. او سعی داشت هیچ‌کس را ناامید از در خانه‌اش بازنگرداند.

زندگی زناشویی او توأم با آرامش و خوشبختی بود. خانم آلیس بلاک بورن دانیل[2] برای او همسری ایده‌آل و برای دو پسرش مادری دلسوز به شمار می‌رفت. او بر استعدادهای شوهرش واقف بود و او را در کارهای تحقیقاتی‌اش تشویق می‌کرد. بدین ترتیب پذیرایی در اتاق‌های خانه‌ی آن‌ها در پمبروک جایگزین مهمان‌نوازی در کتابخانه‌ی فیرووود شد.

خانم براون زنی دلخواه برای چنان مردی بود و در طی ۱۹ سال زندگی مشترکِ سعادت‌آمیز، تمام همّ و غمش را وقف خدمت به همسرش کرد.

ادوارد براون در نوامبر ۱۹۲۴ به دنبال حمله‌ی شدید قلبی مجبور به ترک فعالیت و استراحت دائم شد. مدت هشت ماه کلیه‌ی امکانات به کار گرفته شد تا توانایی از دست رفته‌اش را بازگردانند، اما همسرش پس از تحمل این شرایط در ژوئن ۱۹۲۵، به طور ناگهانی درگذشت و دیگر هیچ‌کس نبود که جای او را بگیرد و براون پس از این ضربه دیگر سلامتی‌اش را بازنیافت و فقط شش ماه پس از مرگ همسرش زنده ماند.

در طی این شش ماه با کوشش فوق‌العاده‌ای به کلیه‌ی نامه‌هایی که به دستش رسیده بود و بالغ بر ۳۰۰ نامه می‌شد، پاسخ داد. اما دیگر توان کاری‌اش را از دست داده بود.

او در مکاتبات خود بسیار مبادی آداب بود. می‌توانست به زبان‌های فارسی و

1 - Squash
2 - Alice Black Burne Daniel

عربی و ترکی همانند انگلیسی نامه‌نگاری کند و در هر یک از این زبان‌ها، اشخاص بی‌شماری بودند که برایش نامه می‌فرستادند.

دست‌خط عربی و انگلیسی او بسیار زیبا و خوانا بود و با دقت زیاد کتب شخصی خود را حاشیه‌نویسی می‌کرد.

مطالبی که درباره‌ی مکاتبات و نامه‌نگاری‌های او گفته شد در واقع برای نشان دادن سخاوت طبع او است، زیرا با توجه به وقت که برای هر محقق و پژوهشگری بسیار گران‌قدر و ذی‌قیمت است، از پاسخ‌گویی به نامه‌های دریافتی حتا از اشخاص ناشناس دریغ نداشت.

و اما درباره‌ی زمان که او مانند یک جادوگر با آن رفتار می‌کرد؛ چرا که همیشه برای انجام کارهایش فرصت کافی داشت و برایش اهمیتی نداشت که چه ساعتی از روز یا شب است. با این‌حال، بنابر تجربه‌ی شخصی می‌گویم که در هفته‌های بسیاری که با او گذرانیده‌ام به سختی می‌توانم لحظه‌هایی را به یاد آورم که او را مشغول نوشتن دیده باشم!

گاهی اوقات چند کلمه‌ای در حضور دیگران می‌نوشت ولی به طور کلی به نظر می‌آمد که تمام وقت او صرف ملاقات و گفت‌وگو با دیگران می‌شود. اهمیت این مطلب وقتی آشکار می‌شود که حجم زیاد تألیفات او را در نظر بگیریم و البته مطالعات بسیار زیادی که برای این‌ها لازم بود، علی‌الخصوص متون قدیمی خطی که مستلزم دقت و صرف وقت بسیار است.

در این‌جا قصد ندارم به معرفی تألیفات او بپردازم و یا حتا فهرست آن‌ها را بنویسم، زیرا این کار را پرفسور نیکلسون[1] در مقدمه‌ی فهرست متون خطی ادوارد براون[2] به طور کامل و دقیق انجام داده است.

براون از علاقه و احترام عمیق ایرانیان برخوردار بود. برای اثبات این مطلب بهتر دیدم مقاله‌ای که به زبان فرانسه در یکی از روزنامه‌های تهران به چاپ رسیده است را عیناً نقل کنم.

«اکنون به شرح خدمات وی (براون) به ایران می‌پردازیم.
خدمات وی را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد.

1 - R.A. Nicholson
2 - Catologue of E.G.B.S. Manuscripts

۱ـ خدمات مربوط به ادبیات ایران
۲ـ خدمات وی به حرکت انقلابی ملت ایران

خدمات شاهان بزرگ از قبیل محمود غزنوی که حامی فردوسی بود و یا سنجر سلجوقی حامی انوری، فقط قابل مقایسه با براون و از جنبه‌ی ادبی هیچ‌کس قابل مقایسه با او نیست. حتا شاهان هم، خدمات‌شان به نفع کشور خودشان بوده درحالی‌که براون در راه احیا و توسعه‌ی زبانی که متعلق به کشور خودش نبوده کوشش می‌کرده.

حال می‌پردازیم به خدمات او به حرکت ملی ایران. در سال ۱۸۸۷ براون کتابی به نام یک سال در میان ایرانیان تألیف کرد که در آن به شرح مسافرتش به ایران پرداخته و از مردم ایران برای تحمل چنین حکومت فاسدی شکایت داشته. از سال ۱۹۰۶ به بعد که انقلاب در ایران پا گرفته بود، دوست از دست رفته‌ی ما، قسمت اعظم وقت خود را به دفاع از انقلاب ایران اختصاص داد. ضمن این که از کمک‌های مادی و معنوی او به پناهندگان ایرانی سخنی بر زبان نیاوردم که قربانی ستم بیگانه شده بودند و راه فرار به طرف اروپا را برگزیده بودند، زیرا با ماندن در کشورشان سرنوشت غم‌انگیزی پیش رو داشتند.

کاخ فیرووود در نزدیکی کمبریج که براون در آن زندگی می‌کرد، پناهگاهی بود برای ایرانیانی که به انگلستان می‌رفتند. مهمان‌نوازی او نسبت به هموطنان ما حد و مرزی نمی‌شناخت. ایرانیانی که به آن‌جا می‌رفتند خود را در خانه‌ی خود احساس می‌کردند. زیرا براون محل سکونت خود را به سبک ایرانی تزئین کرده بود و همچنین استقبال گرمی از مهمانان ایرانی به عمل می‌آورد.

پس از شرح فوق، به راستی انگیزه‌ی ما به برپایی این گردهم‌آیی بزرگداشت چه بوده است؟ ما دوست عزیزی را از دست داده‌ایم که زندگی خود را وقف شناسایی ما به جهانیان کرده بود. این روح بزرگ نه‌تنها نسبت به کشور ما حس همدردی و تحسین داشت بلکه علاقه و عشق خالص و عمیق و بدون غرض وی در لا به لای سطور آثارش دیده می‌شود. درجه‌ی امتنان و تشکر ما را فقط نسل‌های آینده می‌توانند ابراز کنند.

براون همواره در قلب ما زنده خواهد بود و برای کشور ایران خاطره‌ای از یادنرفتنی است. خاطره‌ای گران‌بها و عزیز از یک دوست بزرگ و شریف، دوستی که نهایت کوشش خود را برای تسکین آلام ایرانیان و جلب محبت بیگانگان به ایران نمود.»[1]

۱ ـ روزنامه میهن، ۶ رجب، ۱۳۳۴ هجری قمری.

بزرگداشت و احترام عمیقی که پس از مرگ ادوارد براون در رسانه‌های جمعی و یا نامه‌های خصوصی ابراز شد، به دلیل ویژگی‌های شخصیتی منحصر به فرد و معلومات و دانش بی‌نظیر او بود.

در اروپا و آمریکا براون به‌عنوان بالاترین مرجع اطلاعاتی درباره‌ی امور ایران، و در سراسر جهان به‌عنوان یکی از معتبرترین شرق‌شناسان زمان خود شناخته شده بود.

او در ۱۹۲۱ به مناسبت پنجاه و نهمین سالگرد تولدش، کارت تبریک و هدایای ارزنده‌ای از طرف جمعی از ایرانیان دریافت کرد که بدین‌وسیله از زحمات او در راه زبان و ادبیات فارسی قدردانی کردند.

در ۱۹۲۲، شصتمین سالگرد تولدش، علاوه بر نامه‌ها و کارت‌های تبریک از اروپا و ایران، یک جلد کتاب مطالعات آسیایی[1] به وی تقدیم شد که نویسندگانی از کشورهای مختلف مقالاتی در آن نوشته بودند.

او هرگز به دنبال مدرک و شهرت نبود و حتا درجه‌ی دکترایش را از دانشگاه کمبریج دریافت نکرد، با این که هرگاه اراده می‌کرد می‌توانست. با این حال نشان شیر و خورشید را از شاه ایران پذیرفت.

در سال ۱۹۲۲ به مقام معاونت انجمن سلطنتی آسیایی انتخاب شد. در سال ۱۹۰۳ به عضویت آکادمی انگلیس و در ۱۹۱۱ به عضویت کالج سلطنتی پزشکی انتخاب شد و اگر می‌خواست می‌توانست به ریاست پمبروک [از دانشکده‌های کمبریج، م.] برسد اما او همیشه از کارهای اداری گریزان بود.

هنگام مطالعه‌ی این سفرنامه که طبیعتاً توجه مؤلف به روحیه و حالات مردم معطوف است، مطلبی که جلب نظر می‌کند، مسامحه و اغماض مؤلف نسبت به خطاها و ضعف‌های ایرانیان است. این حقیقت که یکی از میزبانان او مسئول محاکمه و قتل ظالمانه‌ی هزارها نفر از مردم بی‌گناه بوده است به هیچ وجه مانع از این‌که براون از ادب و مهمان‌نوازی و یا از کتابخانه‌ی بزرگ او تعریف کند، نشد. او چنان به ایرانیان عشق می‌ورزید که آماده بود از هر نوع گناه و خطای آن‌ها چشم‌پوشی کند و همواره به تعریف و تمجید آنان می‌پرداخت.

1 - Oriental Studies

براون علاقه‌ای به مسائل هندوستان نشان نمی‌داد و این شاید به دلیل اختلاف روحیات ایرانی و هندی بوده باشد. علاوه بر آن به هیچ‌وجه از نحوه‌ی تلفظ فارسی هندیان مسلمان خوشش نمی‌آمد. دلیل دیگر می‌تواند مخالفت او با کارمندان هندی انگلیس باشد که به قول خودش برای او به صورت لولو[1] در آمده بودند.

تعصبات ضد هندی براون، شامل شاعران فارسی‌زبان ساکن هند نیز می‌شد، شعرایی چون امیرخسرو دهلوی و صائب تبریزی که مقیم هند بوده‌اند. در هنگام تألیف جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران برایش دشوار بود که به شایستگی و استادی آنان در شعر فارسی اذعان کند. البته در این‌گونه نظریات او، بالأخره در شش سال آخر عمرش تغییر اساسی پیدا شد. نظر موافق او نسبت به مسلمانان هند مدیون دانشجویان هندی بود که در کمبریج با شور و علاقه به تحصیل ادبیات اسلامی مشغول بودند.

هیچ‌کس نمی‌تواند نبوغ ادوارد براون را انکار کند، ظرفیت خارق‌العاده‌اش در تحمل مشقات طاقت‌فرسا و قابلیت ابراز تفکراتش در قالب عبارات، همچنین توانایی وی در محاوره و گفت‌وگو بود که شخصیت او را به‌عنوان پژوهشگری هوشمند، غیرتمند و جدی، و مردی بااحساس و صاحب‌دل در حد متعالی نمایان می‌کرد تا حدی که می‌توان گفت: نوشته‌های او به‌رغم گویایی و روشنگری، فقط سایه‌ای از قدرت محاوره‌ی فوق‌العاده‌اش به حساب می‌آیند.

نوشتن مقاله‌ای بی‌غرض درباره‌ی دوستی چنان عزیز، کار آسانی نبود. هدف من فقط نمایان ساختن گوشه‌ای از شخصیت این پژوهشگر بزرگ در روشنایی خاطرات ایام مشترک بود تا شاید یادبودی باشد، ماندگار، از تحولات معنوی و طرز تفکر او و نیز شخصیت پاک و ثبات قدم و فداکاری او در راه تحقیق و پژوهش.

1 - Bugbear

دیباچه‌ی مؤلف[1]

تقدیم به خوانندگان ایرانی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش مر خدای را که آفریدگار بر و بحر و قادر کن و فیکون است، که مرا از مسقط‌الرأس خود حرکت داد و به اقتضای اطاعت از (فسیروا فی الارض) در اکناف جهان موفق به سفر نمود. در این سفرها مرا از خطرات محافظت نمود و بنابر نادره‌ی لاتخف و لاتخون از هموم و بلایا حراست فرمود. مرا توفیق داد تا تحقیق خود را به پایان برسانم و پس از دیدن بدایع شرق و غرب به کشور خود بازگشت‌کرده، آرام بگیرم.

اما بعد، این بنده‌ی بی‌مقدار و گناه‌کار که امیدش به رحمت پروردگار است بنابر مشیت خالق عالم، در خاک ایران سیاحت کرده، بیابان‌ها را پشت سر گذاردم، زمانی در کرمان و زمانی در بم و رفسنجان، گاهی از گرسنگی در زحمت و گاه از تشنگی ناراحت بودم.

بدایع بسیار در این سفر دیدم و از خرمن‌های معرفت خوشه‌هایی چیدم و گرچه به مصداق السفرقطعة من‌السقر راحتِ گوشه‌ی مدرسه از دست رفت، و گرچه از سرما و

---

۱ ـ این دیباچه در اصل انگلیسی به صورت مسجع نوشته شده است.

گرما و گذر از کوه‌ها و دشت‌ها زحمت دیدم، اما بسی خرسندم که چیزهای تازه دیدم و از صحبت پیر و جوان بهره‌ها بردم که در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست.

پس عزم کردم این نامه را به تحریر آورم تا آن‌چه از خوب و بد دیده یا شنیده‌ام برای سایرین حکایت کنم. ولی از آن‌جا که خطا و اشتباه بر همه‌کس رواست و هر که دعوی کمال مطلق کند خودستاست و بخشایش مورد طلب همه‌ی ماست، از کسی که این نامه را می‌خواند خواهش دارم که هرگاه خطا و لغزشی به‌نظرش رسید یا آن را اصلاح کند و یا از سر بزرگواری از آن چشم‌پوشی کند چه گفته‌اند که:

گر عظیم است از فرودستان گناه — عفو کردن از بزرگان اعظم است

والسلام.

برگرفته از ترجمه‌ی منصوری

فصل ۱

مقدمه

العلمُ علمان: علم الادیان و علم الابدان

علم بر دو گونه است: علم دین‌ها و علم بدن‌ها

بارها از من پرسیده‌اند که چطور شد به آموختن زبان‌های شرقی پرداختم؟ بنابراین تصمیم گرفتم که در مقدمه‌ی این کتاب، ضمن پاسخ دادن به این سؤال، مختصراً شرح دهم که چگونه، به‌رغم مشکلات بسیار و دلسردی‌ها و ناامیدی‌های گاه‌به‌گاه، موفق به آموختن زبان فارسی شدم تا جایی که حتا قبل از سفرم به ایران، توانستم به آن زبان به راحتی گفت‌وگو کنم و با لذت و نظرِ عبرت پای در قلمرو سحرآمیز ادبیات غنی و گسترده‌ی فارسی بگذارم.

البته این تصمیم را با شک و تردید اتخاذ کردم، زیرا مایل نیستم بیش از اندازه درباره‌ی خودم صحبت کنم و خود را بدون دلیل در معرض توجه خوانندگان قرار دهم. خصوصاً که بعید است کسی درباره‌ی خودش مطلبی بنویسد و از خطر خودبینی و خویش‌محوری در امان بماند. هرچند این واقعیت درباره‌ی تمام مطالبی که راجع به

تجربه‌های شخصی نوشته می‌شوند صدق می‌کند، از جمله سفرنامه، ولی با این باور که دیده‌ها و شنیده‌ها و تجربیات دوران اقامت دوازده ماهه‌ام در ایران طی سال‌های ۱۸۸۷ ـ ۱۸۸۸ م.، ممکن است برای دیگران نیز جالب و آموزنده باشد، تصمیم به انتشار آن گرفته‌ام. دیگر دیر شده است که نسبت به کاربرد ضمیر اول شخص مفرد حساسیت به خرج بدهم، البته سعی می‌کنم تا آن‌جا که ممکن است از کاربرد این ضمیر خودداری کنم، اما به هر حال از کاربرد آن ناگزیرم.

ابتدا قصد داشتم این کتاب را به صورت مقاله‌ای تحقیقی راجع به ایران تنظیم کنم، اما به سه دلیل از این کار منصرف شدم. اولاً ناشران کتاب، صورت داستانی را ترجیح می‌دادند و معتقد بودند که در این صورت، کتاب خواندنی‌تر خواهد شد.

ثانیاً آمادگی لازم را برای تنظیم کتاب به صورت مقاله در خود نمی‌دیدم، زیرا این کار مستلزم صرف وقت بسیار بود که برای انجام امور مهم‌تری بدان احتیاج داشتم.

ثالثاً، اثر دائرةالمعارف‌مانند جناب جورج کرزُن [1] درباره‌ی ایران که به‌تازگی انتشار یافته، برای مدتی ما را از اثری مشابه بی‌نیاز ساخته است.

وقتی از یک انگلیسی که قصد اشتغال در مشرق‌زمین را ندارد، پرسیده شود: «چطور شد که به آموختن زبان فارسی روی آوردی؟» لازم است جواب مناسب و موجهی به آن داده شود. هرچند بعید است که در فرانسه و آلمان یا روسیه چنین سؤالی مطرح شود، اما در انگلیس، یادگیری زبان‌های شرقی انگیزه‌ای جز یافتن مشاغل دیپلماتیک در مشرق‌زمین ندارد. اگر چه در دانشگاه‌ها و موزه‌های بریتانیا مشاغل جالب‌تر و بهتری برای دانشجوی زبان‌های شرقی یافت می‌شود، ولی تعدادشان بسیار اندک است و وقتی کاری پیدا می‌شود، رقابت شدیدی بر سر آن در می‌گیرد.

بااین‌حال باید بگویم که خوشبختانه هر سال تعدادی از جوانان انگلیسی، صرفاً به خاطر عشق به دانش و گسترش مرزهای علم در قلمرویی که قسمت‌های وسیعی از آن هنوز ناشناخته باقی مانده، خویشتن را وقف تحصیل این‌گونه علوم می‌کنند.

بارها، لازم دیده‌ام نکته‌ای را به این‌گونه جوانان تذکر دهم که سال‌ها قبل استاد و

1 - G.N.Curzon

دوست بزرگوارم مرحوم دکتر ویلیام رایت[1] پژوهشگر زبان عربی که نه‌تنها کمبریج و انگلیس بلکه تمام اروپا صمیمانه از فقدان او متأسف‌اند، به من گوشزد کرد.

آن‌طور که در خاطرم مانده، سال ۱۸۸۴ بود که کمبریج را با احساسی آمیخته از اندوه و امید ترک می‌گفتم. اندوه به خاطر ترک دانشگاهی که با کلمات نمی‌توانم حق آن را به جای آورم. آن زمان تصور می‌کردم که برای همیشه از آن‌جا می‌روم. و امید، به خاطر این‌که در آن زمان مدرک فارغ التحصیلی زبان هندی را گرفته بودم و این مرا قادر به یافتن شغلی می‌کرد و ادامه‌ی تحقیقاتی که به شدت مورد علاقه‌ام بود امکان‌پذیر می‌شد. تحقیقاتی که حتا علاقه‌ام به پزشکی، رشته تحصیلی‌ام، را با تمام امکانات و منافعش تحت‌الشعاع خود قرار داده بود.

تصمیم خود را مبنی بر ادامه‌ی این تحقیقات با دکتر رایت در میان گذاشتم. هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناختم که احساسم را در این راه تشخیص دهد، و می‌دانستم که مشاوری دلسوزتر و خردمندتر از او نخواهم یافت. او در مقام نصیحت به من گفت «اگر از لحاظ مادی تأمین هستی به تحقیقات شرق‌شناسی ادامه بده و نگرانی نداشته باش و بدان که عاقبت به افتخار و آرامش دست خواهی یافت، اما اگر برای تأمین زندگی مجبوری کار کنی، با تمام قوا به حرفه‌ی پزشکی مشغول شو و به ادبیات شرق صرفاً به‌عنوان سرگرمی اوقات فراغت خود نگاه کن. چرا که، مشاغل مربوط به چنین معلوماتی بسیار اندک‌اند و معمولاً استفاده‌ی مالی ندارند و تازه همان‌ها را هم پس از سال‌ها کار و زحمت و محرومیت می‌توانی به‌دست آوری. از دولت هم انتظار هیچ کمکی نباید داشته باشی. در حال حاضر دولت انگلیس هیچ‌گونه تسهیلاتی برای تحصیل زبان‌های شرقی فراهم نمی‌آورد.»

بخت و اقبال موجب گردید که پیش‌بینی دکتر رایت در مورد من صدق نکند، اما به طور کلی این مطلب کاملاً حقیقت دارد. من این‌ها را نه برای خود، بلکه برای دانشجویان جوان شرق‌شناسی می‌نویسم که بارها شاهد کشمکش‌ها و ناامیدی‌ها و آرزوهای برحق، اما بربادرفته‌ی آن‌ها بوده‌ام و اندوه و همدردی من کمکی به آن‌ها نکرده است.

1 - William Wright

با این که منافع انگلیس در شرق از تمام کشورهای دیگر اروپا غیر از روسیه بیش‌تر است، با کمال تأسف، تسهیلاتی که برای مردمش در جهت تحصیل و یادگیری زبان‌های شرقی فراهم می‌آورد، نسبت به سایر کشورهای اروپایی بسیار ناچیز است، و حتا در مورد گروه معدودی که به‌رغم محرومیت‌ها و دشواری‌های فراوان، فقط به اتکای پشتکار و غیرت و استعداد فطری، این‌گونه دانش‌ها را فرا می‌گیرند، نیز قادر به گماردن ایشان در مشاغل مناسب و استفاده از دانش آن‌ها نیست.

در فرانسه تدریس علمی زبان‌های عبری، سریانی، عربی، زند، پهلوی، فارسی، سانسکریت، مصری باستان، آشوری و همچنین علوم باستان‌شناسی و زبان‌شناسی سامی توسط استادان شناخته شده در سطح اروپا، در کالج دوفرانس و سوربون، به‌طور منظم برقرار است و هر کسی از هر ملیت و جنسیت، می‌تواند آزادانه از آن‌ها استفاده کند.

علاوه برآن نزدیک به صدسال از تأسیس مدرسه‌ی ویژه‌ی زبان‌های آسیایی[1] می‌گذرد که در آن‌جا استادان اروپایی به کمک دانشیاران بومی، با استفاده از جدیدترین روش‌های علمی و عملی به تدریس ادبی و محاوره‌ای زبان‌های عربی، فارسی، ترکی، مالاکایی[2]، جاوه‌ای، ارمنی، یونانی جدید، چینی، ژاپنی، آنامی[3]، هندی، تامیل، روسی و رومانیایی مشغول‌اند. در ضمن تاریخ و جغرافیا و فلسفه‌ی حقوقی کشورهای شرق دور نیز در آن‌جا تدریس می‌شود. هر دانشجویی، فرانسوی یا غیر فرانسوی، می‌تواند به طور رایگان از این کلاس‌ها استفاده کند. و هر دانشجوی فرانسوی که به مدت سه سال مرتباً در یکی از این کلاس‌ها حضور یافته باشد و در پایان این مدت، امتحانات مربوط را با موفقیت بگذراند، می‌تواند مطمئن باشد که دولت، دیر یا زود شغلی مناسب با تحصیلات و علایقش به او واگذار می‌کند.

فواید بی‌شمار چنین روشی برای دولت و مردم کاملاً نمایان است و احتیاجی به توضیح بیش‌تر ندارد. درود بر فرانسه به خاطر ایجاد چنین دستگاه آموزشی‌ای که در خدمت علم و دانش است. امیدوارم سالیان دراز، مقام علمی خود را که به دنبال سال‌ها کوشش مستمر و طولانی به‌دست آورده و استحقاق آن را نیز دارد، حفظ کند. ای‌کاش

1 - Special school of oriental languages   2 - Malay

3 - Annamite

ما انگلیسی‌ها هم در این زمینه از آن‌ها پیروی کنیم.

حال بپردازیم به این که چطور شد به فراگیری زبان‌های شرقی روی آوردم. ابتدا، حدود شانزده سال قبل، قرار بود تحصیلات عالیه‌ام را در رشته‌ی مهندسی دنبال کنم، بنابراین در سن پانزده و نیم سالگی که مدرسه را ترک می‌کردم، معلومات بسیار اندکی از زبان‌های لاتین و یونانی فراگرفته بودم و علاقه‌ای نیز به آن‌ها نداشتم. البته در حال حاضر به ارزش و اهمیت این دو زبان واقف هستم و متأسفم که چرا در دوران مدرسه اندوخته‌ی کافی از آن‌ها برنگرفته‌ام.

روش تدریس این درس‌ها در مدارس عمومی انگلیس به قدری خسته‌کننده و به نظر من بی‌فایده و غیر عملی است که چنانچه مجبور می‌شدم چند سال بیش‌تر با این روش به تحصیل ادامه دهم، احتمالاً از کلیه‌ی زبان‌های خارجی بیزار می‌شدم و حتا دیدن کتاب دستور زبان هم برایم مشمئزکننده می‌شد. البته یادگرفتن دستور زبان برای دانشجوی زبان مفید است، همان‌طور که دانستن چگونگی ساختمان بدن انسان برای یک هنرجوی نقاشی مفید فایده است. اما اگر کسی برای آموختن زبان خارجی فقط به یادگیری قواعد دستوری بپردازد به این می‌ماند که هنرجویی، آموزش نقاشی را در اتاق تشریح آغاز کند!

در واقع دانستن دستور زبان، چندان کمکی به مهارت‌یافتن در به‌کارگیری و فهم زبان خارجه نمی‌کند.[1]

حال ببینیم که یک دانشجو، برای یادگیری عملیِ زبانی خارجی در کوتاه‌ترین زمان ممکن، چگونه باید عمل کند؟

ابتدا یک متن ساده را انتخاب کرده، اولاً معنای کلی جملات و ثانیاً معنای تک‌تک لغات را از یک معلم و یا به کمک ترجمه‌ی متن و لغت‌نامه پیدا می‌کند. البته یافتن معنای لغات از هر راه دیگری، بهتر است از یافتن آن‌ها در لغت‌نامه و حتی‌المقدور نباید از آن استفاده کرد. پس از یافتن معنای لغات، آن‌ها را در حاشیه‌ی کتاب یا در دفترچه‌ی جداگانه‌ای یادداشت می‌کند تا در صورت لزوم به آسانی در دسترس باشند. سپس جمله‌ای را که لغات و معنای آن را دریافته، با صدای بلند

۱ـ یک پاراگراف در انتقاد از روش تدریس یونانی و لاتین در مدارس انگلیس حذف شد.

می‌خواند و این کار را تکرار می‌کند تا جایی که زبان و گوش و ذهن کاملاً به آن مأنوس شوند و معنای آن را بدون آن‌که ترجمه‌ای در ذهن انجام گیرد (مانند زبان مادری) دریابد و معنای لغات خودبه‌خود به ذهن شخص القا شوند.

روش فوق‌الذکر، اصولی‌ترین طریقه یادگیری زبان خارجی است. درحالی‌که مدارس عمومی انگلیس، با روشی کاملاً متفاوت و صرفاً با استفاده از نحوه‌ی تجزیه و ترکیب دستوری به آموزش زبان‌های لاتین و یونانی می‌پردازند.

بدین ترتیب، بدترین روز زندگی من، غیر از روزی که دانشگاه را ترک می‌کردم، روزی بود که مدرسه را آغاز می‌کردم! در همان سال‌های آغازین مدرسه بود که معنای نکبت و یأس را درک کردم. در آن‌وقت یاد گرفتم که بدبین و عیب‌جو و مردم‌گریز باشم (خوشبختانه بعدها عکس آن را آموختم) و اکنون، به این حقیقت معتقدم که آموختن تعدادی قواعد دستوری با تکرار زیاد یا طوطی‌وار، همان‌قدر در زندگی واقعی بدون استفاده است که فی‌المثل دانستن تعداد سنگ‌هایی که در ساختمان اهرام ثلاثه‌ی مصر به کار رفته‌اند.

جنگ روس و ترکیه در سال ۱۸۷۷ـ۱۸۷۸ باعث جلب توجه من به شرق شد که تا آن‌وقت آگاهی و علاقه‌ای به آن نداشتم. جنگ معمولاً برای جوانان جالب است و من نیز جریان آن را به دقت دنبال می‌کردم. ابتدا احساس بخصوصی نسبت به ترک‌ها نداشتم ولی معمولاً، طرف بازنده مخصوصاً اگر به مقاومت دلیرانه ادامه دهد، احساس همدردی را در شخص برمی‌انگیزد. از این گذشته، تبلیغات غلط و ریاکارانه‌ی جمعیت ضد ترک[1] در انگلستان و اقدامات سیاسی نکبت‌بار آن‌ها به قصد قلب حقیقت، مرا بیش از اندازه منزجر کرد. تا جایی که در اثنای جنگ، حاضر بودم جان خود را برای نجات ترکیه فدا کنم و تأسف من از سقوط پِلِوْنا[2] به‌حدی بود که انگار مصیبت بزرگی برکشور خودم وارد آمده است.

کم‌کم احساس ترحم و دلسوزی به تحسین، و عاقبت به علاقه‌ی شدیدی تبدیل شد تا آن‌جا که ترک‌ها در نظرم قهرمانان واقعی جلوه می‌کردند و میل شدید کمک به آن‌ها و حتا زندگی‌کردن و پیوستن با آن‌ها در دفاع از سرزمین‌شان روح و قلب مرا

1 - Anti Turk Society 2 -Plevna

تسخیر کرده بود.

در سن شانزده‌سالگی این‌گونه علائق به آسانی پدید می‌آیند و در صورت باقی‌ماندن (البتّه معمولاً به همان سرعت که پدیدار می‌شوند ناپدید می‌شوند) در سنین بالاتر، سلطه‌ی مطلق و کنترل‌ناپذیری بر ذهن اعمال می‌کنند. حتا اگر زودگذر هم باشند، تأثیرات عمیق و پایداری از خود باقی می‌گذارند که در مورد من این طور بود. به هرحال در این مرحله همه‌ی فکر و ذکر من این بود که چگونه می‌توانم به‌عنوان یک افسر، وارد خدمت ارتش ترکیه شوم.

نقشه‌ی من این بود که ابتدا وارد ارتش انگلیس شوم، حرفه‌ی نظامی‌گری را تا درجه‌ی سروانی ادامه دهم، سپس استعفا کنم، وارد خدمت ارتش عثمانی شوم که شنیده بودم افسران انگلیسی را با دو درجه ترفیع مقام، استخدام می‌کنند.

چنین نقشه‌ی دیوانه‌واری، بدون شک بعضی خوانندگان را خشمگین می‌کند و بعضی را به خنده می‌اندازد ولی همان‌طور که گفتم، مدت‌ها ذهن مرا اشغال کرده بود و آثار آن بعدها نیز در من باقی‌ماند. البته اجرای آن مدتی طول می‌کشید، بنابراین برای ارضای تمایلات شدید ذهنی، تصمیم گرفتم بدون اتلاف وقت به آموختن زبان ترکی بپردازم.

احتمالاً تعداد بسیار اندکی از خوانندگان امکان فراگیری این‌گونه زبان‌ها را داشته‌اند، بنابراین باید بگویم، برای کسی که در شهرهای بزرگ ساکن نباشد، بسیار مشکل است که چیزی درباره‌ی زبان ترکی یاد بگیرد و یافتن آموزگار تقریباً غیرممکن است.

به هرحال پس از جست‌وجوی بسیار، موفق به یافتن یک نسخه کتاب دستور زبان ترکی بارکر[1] شدم و با شور و شوق زایدالوصفی شروع به مطالعه‌ی آن کردم. افعال ترکی را به روش کلاسیک فراگرفتم و بخش لطیفه‌های خواجه نصرالدین افندی (ملانصرالدین) را، باوجود اشتباهات فراوان، به پایان رساندم. اما به‌قدری درگیر یادگرفتن ساختار دستوری جملات بودم که مدتی طول کشید تا متوجه شوم که زبان ترکی از راست به چپ نوشته می‌شود. ضمناً لغات ترکی را به روش انگلیسی تلفظ

1 - Barker

می‌کردم. برای مثال لغت بیر[1] را بر[2] می‌خواندم به همان‌گونه که در انگلیسی دو کلمه Fir و Fur یکسان تلفظ می‌شوند. بدین ترتیب تا مدتی به سرهم بندی مشغول بودم و پیشرفت ناچیز اما یکنواختی داشتم و وقت زیادی را تلف می‌کردم. با این‌حال با شور و شوق و حرارت کاستی‌ناپذیری به کارم ادامه دادم و به همین دلیل عاقبت موفق شدم آموزگاری بیابم.

او یک کشیش ایرلندی بود که در جنگ کریمه به‌عنوان سرباز ساده خدمت می‌کرده و همان وقت زبان ترکی را فراگرفته و به همین دلیل مورد توجه واقع شده و تا پایان جنگ به شغل مترجمی مشغول بوده است.

پس از جنگ در مقام کشیش کلیسای انگلیس[3]، و چندسالی به‌عنوان مبلغ (میسیونر) مذهبی در قسطنطنیه مقیم بوده است. نمی‌دانم پیشرفت کارش در آن‌جا چگونه بوده، اما اگر پاسخ نیمی از همدردی و علاقه‌ای را که نسبت به ترک‌ها ابراز می‌داشت از آنان دریافت کرده باشد، مطمئناً موفقیت زیادی کسب کرده است.

زمانی که با وی آشنا شدم، تصدی امور روحانی محله‌ی کانست ایرون[4] را برعهده داشت، در حالی‌که از محل خدمت قبلی‌اش بنابه درخواست اهالی محل اخراج شده بود، زیرا در شرایطی که افکار عمومی علیه ترک‌ها جریان داشت و درست در اوج هیاهو و جنجال بر سر ظلم و ستم ترک‌ها نسبت به بلغارها، وی جسارت کرده، از آنان در ملاء عام دفاع کرده بود. به همین دلیل، اهالی بسیار مؤمن و نازک‌دل آن محله، به اسقف ناحیه اخطار کردند تا وقتی‌که بوزوک باشی[5] (نامی که مردم به او داده بودند) در آن‌جا به وعظ ادامه می‌دهد، از پرداخت هرگونه اعانه و کمک مالی به کلیسا خودداری خواهند کرد.

بنابراین دوست ما چاره‌ای نداشت جز این‌که آن محله را ترک کند. انزوای اجباری به دلیل ناسازگاری محیط زندگی باعث شده بود که او همان‌قدر به تدریس زبان ترکی علاقه نشان دهد که من به فراگیری آن. چه بسیار ساعات دلپذیری که در اتاق کوچک وی گذراندم، درحالی‌که با شور و علاقه به لطیفه‌ها و داستان‌های زندگی او در

1 - Bir
2 - Ber
3 - Church of England
4 - Consett Iron
5 - Bozouk Bashi

قسطنطنیه، که علاقه‌ی زیادی به بازگویی آن‌ها داشت، گوش فرامی‌دادم. او، مدت کمی پس از رفتن من به کمبریج، ضمن انجام خدمات تبلیغی (میسیونری) در آفریقا درگذشت. خداوند بیامرزدش.

یکی از ویژگی‌های دلپذیر شرق‌شناسی، حس همدلی و تفاهم پژوهشگران و دانشجویان باسابقه نسبت به مبتدیان است، درجایی که هیچ‌گونه آشنایی غیر از علاقه‌ی مشترک وجود ندارد. موارد زیادی از این دست در خاطرم مانده که میل دارم اولین آن‌ها را در این‌جا بازگو کنم.

زمانی که محل سکونت خود را به محلی در نزدیکی لندن انتقال داده بودم، تصمیم گرفتم برای تکمیل زبان ترکی، آموزگاری متبحر بیابم. هیچ اطلاعی نداشتم که چگونه و از کجا باید شروع کنم. بالأخره در پی اقدامی جسورانه، نامه‌ای به سر جیمز ردهاوس[1] (که با نام او از طریق آثار گران‌بهایش درباره‌ی زبان عثمانی آشنا شده بودم) نوشتم و درخواست کمک و راهنمایی کردم. نامه را به آدرس ناشر کتاب‌هایش فرستادم و پس از چند روز با شوق و ذوق بسیار جواب آن را دریافت کردم و بدین ترتیب یکی از بزرگ‌ترین پژوهشگران زبان ترکی در اروپا، علاوه بر تأمین کلیه‌ی اطلاعات مورد نیازم، در نهایت محبت از من دعوت کرده بود که در صورت سفر به لندن به ملاقات او بروم که حتماً می‌توانید حدس بزنید که این دعوت را با کمال میل در اولین فرصت به جای آوردم. بدین ترتیب موفق به آشنایی با اشخاصی شدم که می‌توانستند در زمینه‌ی آموختن زبان ترکی به من کمک کنند، از جمله چند نفر از ترکان وابسته به سفارت عثمانی در لندن، که استفاده‌ی زیادی از آن‌ها بردم.

اگر چه در یادگیری زبان ترکی پیشرفت کردم، ولی در انجام نقشه‌های بی‌اساسی که باعث روی آوردنم به این‌گونه مطالعات شده بود، هیچ‌گونه موفقیتی به دست نیاوردم.

پدرم نیز با ورود من به ارتش مخالف بود، ولی پیشنهاد کرد که اگر بخواهم، می‌توانم به جای مهندسی به تحصیل طب بپردازم. از آن‌جا که حرفه‌ی پزشکی با اهداف من سازگارتر از مهندسی می‌نمود، پدرم با یکی از دوستان قدیمی‌اش که طبیب

1 - Sir James Redhouse

حاذقی بود، درباره‌ی آینده‌ی تحصیلات من مشورت کرد و از وی سؤال کرد که اگر می‌خواستید پسر خودتان را وارد حرفه‌ی پزشکی کنید، او را به کجا می‌فرستادید، و دوستش بی‌درنگ پاسخ داد: «کمبریج.»

به این ترتیب در اکتبر ۱۸۷۹ وارد کمبریج شدم و این شروعِ بهترین دوران زندگی من بود. من معتقدم، کسی که در دانشگاه خوشبختی را درک نکند، اصلاً قابلیت خوشبخت‌شدن را ندارد.

تحصیل طب در کمبریج بسیار دلپذیر و مورد علاقه‌ی من بود، چرا که گذشته از علاقه‌ی ذاتی خودم، روش تدریس، بسیار استادانه بود. حتا درس‌هایی که در ابتدا خسته‌کننده به‌نظر می‌آیند، در صورت تدریس توسط استادی برخوردار از درک و فهم و فصاحت و علاقه به کار خویش، جالب و دلپذیر می‌نمایند و برعکسِ آن، اگر استادی از این صفات بی‌بهره باشد، شیرین‌ترین مباحث، به نظر خسته‌کننده می‌آیند.

به‌رغم این که تحصیل پزشکی قسمت اعظم وقتم را اشغال کرده بود، موفق شدم مقداری از وقت خود را به یادگیری زبان‌های شرقی اختصاص دهم. البته در آن‌وقت، زبان ترکی در کمبریج تدریس نمی‌شد، اما فهمیده بودم که برای پیشرفت در زبان ترکی، فراگیری زبان‌های عربی و فارسی بسیار مفید است و همین انگیزه‌ی توجه من به این زبان‌ها شد.

در سال اول دانشگاه، تحصیل زبان عربی را نزد مرحوم پرفسور پالمر[1] که شهرتش به اندازه‌ای است که بی‌نیاز از معرفی است، آغاز کردم. او دارای منطقی‌ترین و کامل‌ترین روش تدریس و همچنین نقطه نظرهای اصولی در آموزش زبان‌های خارجی بود. در صفحات پیشین راجع به نظریات وی و روش یادگیری زبان‌های خارجی صحبت کرده‌ام و در این‌جا فقط باید بگویم که من با شور و اشتیاق از نظریات وی بهره بردم و با به‌کارگیری آن‌ها در یک فصل تحصیلی به اندازه‌ای عربی یاد گرفتم که در مدت پنج سال دوران مدرسه، نتوانسته بودم لاتین و یونانی یاد بگیرم و این در شرایطی بود که فقط بخش بسیار کوچکی از وقت خود را صرف تحصیل عربی می‌کردم.

1 - Palmer

زبان فارسی را در تعطیلات تابستانی سال ۱۸۸۰ آغاز کردم. پرفسور پالمر و پرفسور کاول[1] در آن‌وقت ساکن کمبریج نبودند، و من فقط از کمک یک دانشجوی هندی برخوردار بودم. والدین او اصلاً مذهب‌شان هندو بود و بعداً مسیحیت را انتخاب کرده بودند. با این حال او زبان‌های فارسی و سانسکریت و عربی را به‌خوبی می‌دانست. خودش برای این‌گونه معلومات ارزشی قائل نبود و تمام علاقه و توجه‌اش صرف نواختن ویولن می‌شد که به نظر من نوازنده‌ی خوبی هم نبود.

او از داشتن شنونده لذت می‌برد و به همین دلیل توافقی ضمنی میان ما برقرار شده بود که هرگاه به مدت یک ساعت در خواندن کتاب گلستان کمکم می‌کرد، من هم در مقابل مدتی به ویولن زدن او گوش می‌دادم و تظاهر به لذت بردن می‌کردم.

مدت دو سال مطالعاتم را در زبان‌های فارسی و عربی، به تنهایی دنبال کردم و نیز هر دو هفته یک بار بعدازظهرها برای درس ترکی به لندن می‌رفتم و این ترتیب تا پایان ترم ۱۸۸۱ ادامه داشت.

در این وقت، فکر و ذکرم را سفری که در پیش داشتم اشغال کرد. جریان از این قرار بود که پدرم قول داد، چنانچه امتحانات سال سوم را با موفقیت به انجام برسانم (ژوئن ۱۸۸۳) وسایل مسافرت به قسطنطنیه را در طول تعطیلات برایم فراهم کند و این باعث شد که تمام نیرو و کوشش خود را برای به‌دست آوردن این‌جایزه‌ی تطمیع‌کننده، به‌کار گیرم. در این مدت فشار زیادی به خود وارد کردم، اما بالأخره در جولای ۱۸۸۲ زحماتم به نتیجه‌ی مطلوب رسید و عاقبت موفق به دیدن مناره‌ها و شنیدن صدای مؤذن که مؤمنان را به نماز فرا می‌خواند، شدم.

از بعضی‌ها شنیده‌ام که از سفر به قسطنطنیه آن‌طور که باید و شاید راضی نبوده‌اند. باید گفت که شخص به هرکجا که سفر کند همان چیزهایی را می‌بیند که خودش می‌خواهد، چرا که خیر و شر و زشت و زیبا در همه‌جا وجود دارد و چشم همان چیزی را می‌بیند که ذهن از قبل به خود قبولانده است.

اما من به هیچ‌وجه از سفر قسطنطنیه ناراضی نبودم و پس از بازگشت به انگلیس نه‌تنها از علاقه‌ام به شرق کاسته نشد بلکه به شدت افزایش یافت.

1 - Cowell

بعد از این سفر دو سال لذت‌بخش را گذراندم، چرا که هنوز در کمبریج بودم و می‌توانستم تمام وقت خود را به مطالعه و یادگیری زبان‌های شرقی اختصاص دهم.

در سال ۱۸۸۴ نامزد دریافت بورس تحصیلی برای زبان‌های هندی شدم و به همین دلیل یادگیری زبان هندی[1] را که علاقه‌ی زیادی هم بدان نداشتم، آغاز کردم.

در همین دوران با پیرمردی ایرانی که بسیار دانشمند و با معلومات و نیز بسیار عجیب و غریب و استثنائی بود، آشنا شدم؛ میرزامحمد باقر بواناتی (بوانات از توابع فارس است) معروف به ابراهیم جان معطر[2]. او نیمی از جهان را سیاحت کرده و نیم‌دوجین زبان‌های مختلف را به خوبی فرا گرفته بود. و به ترتیب، مدتی مسلمان شیعه، درویش[3]، مسیحی، ملحد[4]، و یهودی بوده است تا بالأخره مذهب مخصوصی ابداع کرد که خودش آن را اسلام و مسیحیت[5] می‌خواند، و بخش اعظم وقت و استعداد و ثروت خود را به معرفی و شرح این مذهب اختصاص داده بود و این کار را با سرودن اشعار فارسی و قطعات ادبی انگلیسی عجیب و غریبی انجام می‌داد.

او از هر نظر شخص فوق‌العاده‌ای بود و باوجود پرحرفی وحشتناک، غیرمنطقی بودن، ستیزه‌جویی و بیهوده‌گویی محض، غیرممکن بود که نتوان دوستش داشت و یا به او احترام نگذاشت.

من هرگز کسی را ندیدم که این‌چنین به‌طور مطلق در عالم تصورات و اوهام ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودش زندگی کند.

او نسبت به امور دنیوی کاملاً بی‌تفاوت بود. پول و ثروت، رفاه شخصی و جلب نظر قدرتمندان برایش اهمیتی نداشت. بی‌رحمانه به باورهای مذهبی افراد حمله می‌کرد و آنان را از خود بیزار می‌ساخت و حتا دوستانش را با سیلاب سخنان بی‌پایانش، از خود می‌راند.

میرزا محمد باقر در اتاق کوچکی در لایم هاوس در میان انبوه کتاب‌های گرد و غبار گرفته‌اش که اکثراً رسالات فلسفی فارسی و عربی بودند، زندگی می‌کرد. چندتایی کتاب هم به زبان‌های عربی و انگلیسی داشت و از آن میان، برای کتاب

1 - Hindustani
2 - Müattar
3 - dervish
4 - Atheist
5 - Islamo Christianity

قهرمان و قهرمان‌پرستی[1] اثر کارلایل[2] مقام ویژه‌ای قائل بود. البته استفاده‌ی زیادی از کتاب‌هایش نمی‌کرد، زیرا اوقات تنهایی و فراغتش را به نوشتن و هنگامی‌که شنونده‌ای پیدا می‌کرد، به حرف زدن می‌گذراند.

من او را راضی کردم تا قسمت‌هایی از مثنوی و دیوان حافظ را که برای امتحاناتم انتخاب شده بود، نزد وی بخوانم و حتا به او وعده دادم که همان‌دم زحماتش را جبران خواهم کرد. اما نقشه‌ی من از همان ابتدای کار به شکست انجامید. هنوز بیست دقیقه از شروع درس نگذشته بود که دیوان حافظ را کنار گذاشت و درحالی‌که از کشوی میز کوچکش مقداری اوراق و نوشته بیرون می‌آورد گفت: «من اشعار خودم را از این‌ها بیش‌تر می‌پسندم و شما هم اگر می‌خواهید از من فارسی یاد بگیرید باید به روش من عمل کنید. من احتیاجی به پول شما ندارم و فقط میل دارم افکار و عقاید مرا درباره‌ی دین و مذهب درک کنید. اشعار حافظ را خودتان می‌توانید یاد بگیرید اما اشعار مرا بدون توضیحات خودم فهم نخواهیدکرد.»

در این مورد کاملاً حق داشت. اشعار وی مخلوط درهمی بود از اشارات غریب و کنایات عجیب و بی‌تناسب از اوهام و تخیلات ذهنی درباره‌ی خرس و شیر علف‌خوار، دیوها و اَجنه‌ی زردرنگ، یأجوج و مأجوج، جنگ‌جویان صلیبی و شیوخ عرب و یهودی، مقدسین و جنگاوران، به اضافه‌ی مطالبی از قبیل سیاست روز، خاطرات شخصی، افسانه‌های خاخام‌های یهود، اشعار پراکنده‌ی عرفانی، پیش‌گویی، اساطیر ایران باستان، فلسفه‌ی الهی عهد عتیق، تفسیر قرآن و مطالبی از این دست که روی هم رفته معجون دیوانه‌کننده‌ای را پدید آورده بودند و تازه همین‌ها هم به زبان فارسی آن‌چنان غامض و پیچیده و انباشته از لغات و استعارات خارجی نوشته شده بودند که فهم آن‌ها برای فارسی‌زبانان تحصیل‌کرده هم بسیار مشکل و در بعضی جاها غیرممکن بود.

کتاب خورشید کوچک لندن یا شمیسه‌ی لندنیه ـ عنوانی که خودش بر بلندترین شعر به چاپ رسیده‌اش گذاشته بود ـ برای فارسی‌زبانان، مایه‌ی وحشت و عذاب بسیار بود. یکی از دوستان ایرانی من (در آن‌زمان با چند دانشجوی ایرانی دوست شده بودم)

1 - Hero and Hero Worship   2 - Carlyle

فقط وقتی به ملاقاتم می‌آمد که از نبودن شاعر/ پیغمبر/ فیلسوف یونانی در حول و حوش اتاق من، اطمینان حاصل کرده باشد.

با همه‌ی این احوال، با گوش‌دادن صبورانه به حرف‌هایش که گاه خسته‌کننده هم بود، توانستم تلفظ صحیح لغات فارسی و بسیاری مطالب با اهمیت دیگر را از او یاد بگیرم. در این مرحله مجبور شدم طرز تلفظ و لهجه‌ای را که قبلاً از دوست هندی‌ام فراگرفته بودم، به طور کامل از یاد ببرم تا بتوانم فارسی را به لهجه‌ی فارسی‌زبانان تلفظ کنم.

میرزا باقر در اواخر سال ۱۸۸۴ لندن را ترک کرد و به مشرق‌زمین بازگشت. در این سفر دو فرزند خود را نیز همراه برد. یک دختر ۱۸ ساله و یک پسر ۱۰ ساله که هر دو دور از پدرشان و در محیط مسیحی تربیت شده بودند و غیر از انگلیسی زبان دیگری نمی‌دانستند. او به دلیل بیماری دخترش که مبتلا به سل شده بود، مجبور به ترک لندن شد.

در آن‌وقت من تازه کمبریج را ترک گفته، در بیمارستان سنت بارتُلومی[1] مشغول کارآموزی بودم. و تقریباً تمام وقت و توان من صرف این‌کار می‌شد. باوجود خستگی بسیار، مجبور بودم هر روز از بیمارستان یک‌سره به لایم هاوس، در کمبریج، بروم و گاهی اوقات تا نیمه‌شب هم در آن‌جا می‌ماندم. زیرا میرزا محمدباقر اعلام کرده بود که تا زمانی که من خواندن تفسیر قرآنی را که مدت‌ها وقتش را صرف نوشتن آن کرده بود تمام نکنم، حاضر نیست لندن را ترک کند. او قصد داشت نسخه‌ی متن آن را نزد من به امانت بگذارد.

بحث کردن با وی بی‌فایده بود و مجبور بودم تمام وقت آزاد خود را در اتاق کوچک لایم هاوس، به توضیحات بی‌پایان او و درباره‌ی اشعارش صرف کنم. عاقبت کار ما تمام شد و به‌طوری که در خاطرم مانده، فردای آن روز، میرزا باقر و فرزندانش به طرف مشرق‌زمین حرکت کردند.

دیگر هرگز او را ندیدم ولی در مدت اقامتش در بیروت با یکدیگر مکاتبه داشتیم و آن‌طور که بعدها فهمیدیم، بالأخره دولت عثمانی او را به اتهام فتنه‌انگیزی و تهدید

1 - St. Bartholomea

امنیت جامعه، از آن کشور اخراج کرد. او به همراه پسرش به ایران بازگشت. دخترش در بیروت درگذشت. تا آن که حدود یک یا دو سال قبل خبر درگذشتنش به من رسید.

به مدت سه سال ۸۷-۱۸۸۴ به دلیل اشتغال به تحصیل طب، فقط گاه‌گاهی موفق می‌شدم ساعتی را به گفت‌وگو با دوستان ایرانی‌ام بگذرانم. (هرچند آن‌ها انگلیسی می‌دانستند، امّا از سر لطف، با من به فارسی صحبت می‌کردند) و یا در سالن مطالعه‌ی موزه‌ی بریتانیا، ارتباط بی‌صدایی با نویسندگان صوفی[1] مورد علاقه‌ام برقرار کنم، که افکار و عقاید عرفانی آن‌ها از مدت‌ها قبل اندیشه و ذهنم را تسخیر کرده بود، و این در واقع پادزهری بود برای مقابله با افکار یأس‌آلود و بدبینانه‌ای که به علت برخورد دائم روزانه‌ام با مظاهر درد و بدبختی و ضعف بشری، به‌وجود می‌آمد.

نمی‌توانم این دوران را ناراحت‌کننده بنامم، زیرا تحصیل پزشکی با همه‌ی سختی‌ها و دشواری‌هایش، فواید بسیاری نیز در بر داشت و اگر چه در بیمارستان شاهد صحنه‌های غم‌بار فراوانی بودم که وحشت انسان از مرگ و دلبستگی بی‌حدش به زندگی را نمایان می‌کردند (به نظرم می‌آید که زندگی برای اکثریت عظیمی از مردم، چیزی نیست به جز دردها و رنج‌ها و کشمکش‌های پیاپی و بی‌پایان)، اما از سوی دیگر، مناظر بسیاری نیز بود که ایمانم را به طبیعت نیک و شرافت انسانی، راسخ‌تر می‌کردند.

در آن دوران این توفیق را به دست آوردم که به روشنی و وضوح تمام، جاودانگی، عظمت و فضیلت روح انسانی و همچنین نکبت و پستی مادی را درک کنم. انسان در تصورم، شاهزاده‌ای ژنده‌پوش بود که علی‌رغم عدم آگاهی به واقعیت و اصالت وجود خویش، میراث عظیم و باشکوهی در پیش رو دارد. پس تعجبی نداشت که فلسفه‌ی وحدت وجودی مثنوی، روح و فکرم را تسخیر کرده بود و یا این شعر حافظ تا اعماق وجودم نفوذ می‌کرد:

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر   ندانمت که درین دامگه چه افتادست

گرچه کمی عجیب می‌نماید، ولی مطالعات پزشکی این‌گونه افکار را در من تقویت می‌کرد، زیرا چنانچه با علم پزشکی از دیدگاه مادّی برخورد نکنیم، دارای جنبه‌ی

1 - Sufi Writers

معنوی بسیار قوی است و هیچ چیز نظر شخص را نسبت به واقعیت جهان مادی، بیش از عوارض ذهنی بیماری‌های روانی و عصبی، دگرگون نمی‌کند.

کم‌کم این دوران نیز به پایان می‌آمد و رویای مسافرت به ایران، اگر چه گاهی دست نیافتنی می‌نمود، به نظر می‌رسید که به حقیقت می‌پیوندد.

خیالات امیدوارانه‌ای که به هنگام ترک کمبریج در سر می‌پروراندم، به دنبال ناامیدی‌های پیاپی، مدفون می‌شدند. خیال کردم معلوماتم در زبان‌های فارسی، عربی و ترکی، برای یافتن شغلی در بخش خدمات کنسولی[1] وزارت خارجه به‌کار می‌آیند، اما بنابر نامه‌های رسمی‌ای که به قوانین مدون اداری استناد می‌کردند، این زبان‌ها جزو مواد امتحانی محسوب نمی‌شدند و در عوض دانستن زبان‌های آلمانی، یونانی، اسپانیایی و ایتالیایی را برای احراز مقام کنسولی در آسیای غربی، لازم می‌شمردند. در این وقت بود که تذکرات و نصایح دکتر رایت به خاطرم آمد و صحت آن‌ها را درک کردم.

برای گذران زندگی می‌بایست حرفه‌ی پزشکی را برمی‌گزیدم و معلوماتم از زبان‌های خارجی، در عمل بدون استفاده به نظر می‌رسید.

امتحانات نهایی دانشکده‌ی جراحان[2] و دانشگاه کمبریج را با موفقیت به انجام رساندم و با خوشحالی فراوان، از دو مؤسسه‌ی اخیرالذکر مجوز اشتغال به حرفه‌ی پزشکی را دریافت کردم و مشغول برنامه‌ریزی آینده‌ام به‌عنوان یک پزشک بودم که در همین وقت موقعیتی که دیگر امیدی به آن نداشتم، به طور ناگهانی و غیر منتظره، نصیبم شد.

عصر روز سی‌ام ماه مه ۱۸۸۷ هنگام ورود به اتاقم، روی میز، پاکت تلگرامی به نظرم رسید. پاکت را با بی‌تفاوتی باز کردم ولی به محض خواندن متن تلگرام، به‌ناگاه، حالت وجد و شعف وصف‌ناپذیری به من دست داد.

من در آن روز به عضویت کادر علمی دانشگاه[3] انتخاب شده بودم.

1 - Counsular Service
2 - College of Surgeons
3 - Fellow of my college

فصل ۲

از انگلستان به سرحد ایران

فما ادری اذا یمامة ارضاء اریدالخیراً ایاهما یلنی اوالخیرالذی ان ابتقیه اما آلشرلذی هو یبتقینی.[1]

بالأخره، واقعاً به ایران رفتنی شدم و هیچ شکی دراین‌باره نبود. چرا که از مدت‌ها قبل مصمم شده بودم که در اولین فرصت بـه ایـران سـفر کـنم و اکـنون نـه‌تنها ایـن موقعیت به دست آمده بود، بلکه بنابر احـتیاجِ دانشگاه بـه یک اسـتاد زبـان فـارسی، دوستانم مرا تشویق کردند که اولین سال عضویتم در کـادر عـلمی دانشگـاه را، در راه رسیدن به این مقام صرف کنم.

با این حـال، هـر قـدر بـه زمـان آغـاز مسـافرتی کـه مـدت‌ها آرزویش را داشـتم، نزدیک‌تر می‌شدم؛ بدون هیچ‌گونه دلیل منطقی، نگرانی و دلواپسی عجیبی وجودم را فرا می‌گرفت. فکر می‌کنم این حالت از طرفی نتیجه‌ی عکس‌العمل موقعیت فوق‌العاده

۱ ـ و من نمی‌دانم، وقتی به سوی سرزمین آرزوهایم می‌روم، آیا قسمت من کـه امـیدوارانـه بـه جست‌وجـویش می‌روم، خیر است یا شر که در جست‌وجوی من است.

و غیرمنتظره‌ای بود که به طور ناگهانی نصیب من شده بود؛ و از طرف دیگر به دلیل ضعف قوای جسمانی‌ام بود که در اثر کار سخت و دائم، و کمبود هوای تازه و سالم و انجام ندادن تمرینات ورزشی بر من عارض شده بود. دیگر این که اصولاً نگرانی و دلهره به هنگام سفری دور و دراز به سرزمینی ناشناخته به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آید. اما هر دلیلی که داشت، به هرحال باعث شد که در ایـن مـوقع حسـاس، نـتوانـم از شـادی و نشاطی که می‌باید، برخوردار شوم. هرچند پس از گذشت مدت زمانی، ایـن حـالت از میان رفت. پس از رهایی از سردرگمی‌هایی که در نتیجه‌ی اظهار نظرهایِ گوناگون و متضاد اطرافیان درباره‌ی لوازم سفر و مسیر حرکت به وجود آمده بود، بالأخره توانستم بلیت مارسی[1] به باتوم[2] را از دفتر مخابرات دریایی[3] در لندن تهیه کنم. دو جامه‌دان کوچک پر از لباس و پوشاک، یک کیف چرمی بزرگ، زین و افسار برای اسب‌سواری، یک کلاه، جعبه‌ی کوچک دارو و مقداری لوازم و ابزار جراحی، یک رولور با صد عـدد فشنگ، تعدادی کتاب، پاسپورت با ویزای روسیه و ترکیه و حدود ۲۰۰ پوند سکـه‌ی طلا و اسکناس و چک مسافرتی، جاسازی شده در یک کمربند، لوازم سفرم را تشکیل می‌دادند.

در لحظات آخـر، یکـی از دوسـتانم، آقـای اچ.، کـه بـه تـازگی دوره‌ی دفـترداری بیمارستان را تمام کرده بود و قصد مسافرت داشت، پیشنهاد کرد که با مـن هـمسفر شود که با خوشحالی پذیرفتم. او تا تهران همراه من بود و در آن‌جا به خاطر آن‌که من قصد ماندن داشتم و او قصد داشت سفرش را ادامه دهد، از یکدیگر جدا شدیم.

همان‌طور که قبلاً گفتم، بلیت‌های‌مان را تا باتوم تهیه کرده بودیم و قـرار بـود از آن‌جا سفرمان را با قطار به باکو ادامه دهیم و از طریق دریای خزر به رشت برویم. این راه اگر چه راحت‌ترین و کوتاه‌ترین مسیر ممکن بود، ولی من چندان علاقه‌ای به آن نداشتم و ترجیح می‌دادم از ترکیه مستقیماً به ایران وارد شوم که این‌کار با استفاده از جاده‌ی دمشق ـ بغداد و یا از طریق ترابوزان و ارزروم امکان‌پذیر بود.

من مجبور شده بودم که برخلاف میل شخصی‌ام این مسیر را انتخاب کنم و این اشتباه بود، زیرا وقتی دلیل خاصی وجود نداشته باشد، مسیر سخت و طولانی‌تری که

1 - Marsiell
2 - Batoum
3 - Messageries Maritimes

انتخاب خود شخص باشد، بهتر از مسیر کوتاه‌تر و راحت‌تری است که دیگران برایش انتخاب کنند.

به همین دلیل پس از خلاصی از فشار نظریات اطرافیان، در آخرین ساعات، به فکر افتادم که در صورت امکان، مسیر را به دلخواهِ خودم، تغییر دهم. با دیدن منظره‌ی سواحل ترکیه و شنیدن زبان ترکی (در قسطنطنیه دو روز توقف کرده بودیم و از آن‌جا عازم ترابوزان بودیم، عرشه‌ی کشتی مملو از ایرانیان و ترکانی بود که قسمت اعظم وقتم را به گفت‌وگو با آنان می‌گذراندم) هر گونه تردید و دودلی را کنار گذاشتم، تصمیم خود را مبنی بر تغییر مسیر سفر، با اچ. در میان نهادم که او نیز مخالفتی ابراز نکرد و قرار شد به محض رسیدن به ترابوزان (کشتی در ۴ اکتبر در بندر پهلو گرفت) از کنسولگری انگلیس درباره‌ی امنیت و وضعیت جاده‌ی قدیم کاروان‌رو به طرف آسیای مرکزی تحقیق کنیم، و در صورت موافق بودن جواب، آن مسیر را انتخاب کنیم.

درحالی‌که امواج سنگین، لنگرگاه را متلاطم کرده بودند و به نظر می‌آمد بر شدت باد، که ابرهای باران‌زا را به سوی تپه‌های سبز و پوشیده از درخت می‌راند، افزوده می‌شود؛ ما دو نفر در یکی از قایق‌های کوچکی که مسافران کشتی را به ساحل می‌رساند، سوار شدیم. ناخدای پیر و بداخلاق کشتی، به سؤال من که چه مدت در این‌جا توقف می‌کند، پاسخ روشنی نداد و فقط گفت که در صورت شدت گرفتن باد، هر لحظه ممکن است کشتی را حرکت دهم؛ و در جواب من که پرسیدم اگر ما در ساحل باشیم چگونه خبردار می‌شویم، درحالی‌که به طرف کابینش راه می‌افتاد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «تو مرا می‌بینی که می‌روم و همین است که هست.» [در متن فرانسوی نوشته][1] بنابراین نگران بودیم که مبادا هنگامی‌که در ساحل مشغول پرس‌وجو هستیم، کشتی به راه بیفتد و وسایل و اثاثیه‌ی ما را با خود ببرد. برخورد قایق با تیر چوبی اسکله، رشته‌ی افکارم را گسیخت. ما به بندرگاه رسیدیم. هنوز پای‌مان به خشکی نرسیده بود که یک پلیس ترک جلوی‌مان سبز شد و از ما خواست پاسپورت‌های‌مان را نشانش بدهیم. طبق قانون می‌بایستی در قسطنطنیه دوباره ویزا می‌گرفتیم و از آن‌جا که این کار انجام نشده بود، می‌ترسیدم دردسری ایجاد شود.

1 - Vous me Uerrez Purtor , Voila tout

بنابراین قیافه‌ای حق به جانب به‌خود گرفتم و درحالی‌که صفحه‌ای را باز کرده بودم که مهر ویزای ترکیه (از لندن) را داشت، پاسپورت‌ها را به دست او دادم. نوشته‌ی ویزا به زبان فرانسه بود که ظاهراً مأمور ترک چیزی از آن سر در نمی‌آورد. او درحالی‌که پاسپورت‌ها را وارونه به دست گرفته بود، با حالتی متجسسانه براندازشان کرد و دوباره آن‌ها را به من برگرداند و به‌دنبال کار خود رفت.

این موضوع در ترکیه امری عادی است که اگرچه قوانین بر روی کاغذ بسیار دقیق نوشته شده‌اند، اما در عمل چندان سخت‌گیری نمی‌شود و از این نظر از روسیه بهتر است.

با راهنمایی پسرک قایق‌ران، پس از عبور از کوچه‌های باریک و پر پیچ و خم، به کنسولگری بریتانیا رسیدیم. آن‌جا، با این که هیچ‌گونه معرفی‌نامه‌ای با خود نداشتیم، از طرف کنسول، آقای لانگ‌وُرث[1] استقبال دوستانه‌ای از ما شد. در این‌جا ضمن تشکر فراوان، باید بگویم که اکثر قریب به اتفاق انگلیسی‌هایی [و سایر اروپاییان و آمریکایی‌هایی] که در ترکیه و ایران ساکن و مشغول کارند، معمولاً با سیاحان دوستانه برخورد می‌کنند.

آقای لانگ‌ورث در پاسخ به سؤالات ما گفتند جاده‌ای که به سرحد ایران می‌رود، کاملاً امن و امان است و ما به راحتی می‌توانیم برای حمل بارهای‌مان تا ارزروم و از آن‌جا به تبریز اسب و قاطر کرایه کنیم.

ضمناً از سر لطف، به ما پیشنهاد کرد تا برای ترخیص اثاثیه‌مان از گمرک از کمک مترجم سفارت، آقایی ارمنی به نام حکیمیان[2] استفاده کنیم. پس به کشتی بازگشتیم تا اثاثیه‌مان را به ساحل بیاوریم. هنگام عبور از عرشه‌ی کشتی، چندتن از ایرانیانی که ضمن سفر با آن‌ها آشنا شده بودم، پرسیدند دلیل پیاده شدنم چیست و این که عزم کجا دارم.

وقتی از قصد من مبنی بر ادامه‌ی سفر از جاده‌ی کاروان‌رو و از طریق ارزروم آگاه شدند فریادزنان گفتند: «دوست عزیز، از این طریق سه ماه طول خواهد کشید تا به تهران برسی، البته اگر برسی! چرا این‌قدر راه را مشکل می‌کنی؟»

1 - Longworth 2 - Hekimian

اما دیگر کار از کار گذشته بود و من اهمیتی به گفته‌های‌شان ندادم. در اداره‌ی گمرک، به دلیل برخوردار بودن‌مان از حمایت سفارت بریتانیا، با ما به ملایمت رفتار کردند و چندان سخت نگرفتند. اگر درست در خاطرم مانده باشد، از ما خواستند که یکی از چمدان‌ها را باز کنیم و ما هم چمدان لباس‌های اچ. را انتخاب کردیم ولی فراموش کرده بودیم که تفنگ او نیز در آن پیچیده شده. با دیدن تفنگ، قیافه‌ی گمرکچیان درهم رفت، اما چیزی نگفتند (اسلحه‌ی گرم غیرقانونی است).

بدین ترتیب، تشریفات گمرکی انجام شد. ما از مدیر[1] به خاطر الطافش تشکر کردیم و چند سکه‌ای به زیردستانش دادیم. با کمک دو سه باربر تنومند، اثاثیه‌مان را به تنها هتلِ ترابوزان بردیم. نام آن، هتل دوایتالی[2] بود که گرچه ظاهر چندان جالبی نداشت، ولی تمیز و راحت بود. در مدت سه روز اقامت در آن‌جا، هیچ شکایتی از بدی غذا و یا گرانی قیمت‌ها نداشتیم.

روز بعد مشغول آماده‌کردن لوازم سفر شدیم. حکیمیان کمک بزرگی بود، ترتیب همه‌ی کارها را داد، همراهِ‌مان به همه جا می‌آمد. اسکناس‌های روسی را که بنابر مسیر اولیه‌ی سفرمان همراه داشتیم، به سکه‌های طلای ترکی تبدیل کردیم. آذوقه و خواربار و تعدادی ظروف آشپزی و سایر مایحتاج و تدارکات لازم را از بازار تهیه کردیم و قرارداد سفر به ارزروم را با دو نفر چاروادار قوی‌هیکل بستیم. آن‌ها برعهده گرفتند که پنج اسب برای سواری و حمل اثاثیه در اختیار ما بگذارند و در عرض شش تا هفت روز ما را به ارزروم برسانند و تا حد ممکن در راحتی و آسایش ما بکوشند. در مقابل قرار شد که ما ۶/۲۵ لیره‌ی ترک (۳ لیره به‌عنوان پیش‌کرایه و الباقی در ارزروم) به آن‌ها بپردازیم و نیز قول دادیم اگر رضایت ما را فراهم آورند، انعامی هم به آن اضافه کنیم.

فقط یک کار باقی مانده بود و آن یافتن خدمتکاری برای انجام کارها در حین سفر بود. دو نفر داوطلب این کار بودند. یک پیرمرد ترک با ظاهری درستکار و بی‌ریا که از خواص[3] قدیمی کنسولگری به‌شمار می‌رفت و دوم، یک ارمنی زرنگ و بادست و پا که به پشتوانه‌ی مهارتش در آشپزی، دستمزد خیلی زیادی مطالبه می‌کرد.

1 - Mudir
2 - Hotel de Italy
3 - Kavvas

ما پیرمرد ترک را انتخاب کردیم و متعهد شدیم که هفته‌ای یک لیره‌ی ترک حداقل به مدت شش‌ماه به او بپردازیم و پس از انقضای مدت قرارداد، پرداخت هزینه‌ی بازگشت او به ترابوزان بر عهده‌ی ما باشد. این قراردادی نسنجیده و دست و دل‌بازانه بود و امکان داشت بیش از آن‌چه به‌نظر می‌رسید باعث دردسر شود، اما بنابر احتیاج مبرم ما به خدمتکار، مجبور به پذیرش آن بودیم.

نام اصلی پیرمرد عمر بود، قرار شد او را با نام مستعار علی صدا بزنیم که شخصیت مورد علاقه‌ی ایرانیان شیعه است. درباره‌ی شخصیت خدمتکار پیرمان، بنابر تجربیات و شناخت بعدی‌ام، باید بگویم که مردی بود بسیار درستکار، صادق، باوفا و فداکار، اما از طرف دیگر، عصبانی، کله‌شق و یکدنده و علاوه برآن، مسافرت در کشوری بیگانه و سازگاری با محیط و فراگیری زبانی جدید به سبب سن زیاد، برایش بسیار مشکل بود. او ساده‌تر از آن بود که حریف ایرانیان زرنگ و حیله‌گر باشد. مخصوصاً این که بنابر تعصبات ملی و مذهبی، به شدت از آن‌ها نفرت داشت.

پس از انجام این کارها، می‌بایستی برای اخذ جواز عبور داخلی[1] اقدام می‌کردیم. حکیمیان ما را به محل دوایر دولتی فرمانداری همراهی کرد. در آن‌جا، درحالی‌که با یک پیرمرد مؤدب و محترم ترک به صرف قهوه و گپ‌زدن نشسته بودیم، یکی از کارمندان جزء، مشخصات ظاهری و قیافه‌ی ما را در برگه‌ی جواز عبورمان ثبت کرد. پس از دریافت برگه‌ها، بسیار برایم جالب و تعجب‌آور بود که در آن، مذهب مرا انگلیسی و سبیل مرا تَر[2] توصیف کرده بود. ولی از این که کلاهم را توپ[3] و چانه‌ام را دِیرمن[4] [گرد] نوشته بود، به هیچ‌وجه خوشم نیامد.

قبل از ترک ساختمانِ فرمانداری، مراتب امتنان خود را نسبت به سُروری افندی[5]، فرماندار ترابوزان ابراز داشتیم. او از جمله‌ی قضاتی بود که مدحت پاشای خردمند وطن‌پرست را محاکمه و محکوم کردند. مردی بود مسن و خوش‌قیافه و بسیار مؤدب، ولی گفته می‌شد که فوق‌العاده متعصب و فاسد است.

غروب آن روز در هتل با یک مهندس معدن بلژیکی آشنا شدیم که مدتی در

1 - Passport for interion
2 - Ter
3 - top
4 - Deyirman
5 - Sururi Efendi

ایران زندگی کرده بود. صحبت‌هایش درباره‌ی سرزمین ایران تا حدی ناامیدکننده بود. او گفت: من به سرزمین‌های بسیاری سفر کرده‌ام و در هر ملتی خصایل نیکی یافته‌ام، مگر ایرانیان که نتوانستم حتا یک خصلت قابل تحسین در آن‌ها بیابم. حتا طرز سخن گفتن‌شان دنائت طبع‌شان را آشکار می‌کند. وقتی قصد تشکرکردن دارند، می‌گویند: «لطف شما زیاد که یعنی بیش‌تر بدهید و زمانی که می‌خواهند گفته‌ای را با قسم خوردن تأیید کنند می‌گویند: به جان عزیز خودت و یا به مرگ شما که یعنی اگر من دروغ گفتم تو بمیری! و مرگ آدم‌ها مثل دروغ گفتن برای‌شان بی‌تفاوت است.[1]»

روز بعد، به‌رغم آمادگی کامل ما، باران شدید مانع حرکت‌مان شد. برای کسب اطلاعات بیش‌تر، همراه آقای لانگ ورث به کنسولگری ایران رفتیم. در آن‌جا، با تأکید شدید کنسول ایران مبنی بر ضرورت اخذ ویزا مواجه شدیم. با پرداخت یک مجیدی برای هر قطعه، گذرنامه‌های‌مان دارای ویزا شدند.امضای مفصل کنسول در زیر آن آن‌قدر خوش‌خط و زیبا بود که بعداً بسیار متأسف شدیم که چرا در تمام مدت سفرمان در ایران هیچ‌کس درخواست دیدن آن را نکرد! با این‌که اخذ ویزا کاملاً غیرضروری و بیهوده بود، ولی مبلغ یک مجیدی برای داشتن نمونه‌ای از هنر خوش‌نویسی خیلی ارزان می‌نمود!

فردای آن روز، جمعه هفت اکتبر، باران بند آمد. در ساعات اولیه‌ی صبح دچار آن سردرگمی و اغتشاشی شدیم که حتا برای کوچک‌ترین کاروان‌ها هم، در آغاز حرکت پیش می‌آید.

چاروادارها تذکر دادند و تأکید کردند که بسته‌بندی اثاثیه را محکم کنیم. پس از انجام این کار متوجه شدیم، اسبی که برای سواریِ اچ. در نظر گرفته شده، زین ندارد. اگر چه از انگلیس زین و برگ خوب با خود آورده بودیم، اما فکر کردیم که بهتر است از زین‌های محلی استفاده کنیم. بالأخره یک زین تهیه شد و حدود ساعت ۹ صبح سفرمان را آغاز کردیم. از برابر دیدگان کنجکاو جمعیتی که سر راه‌مان بودند، گذشتیم، و از شهر خارج شدیم.

۱ـ ذکر این نکته لازم است که منظور ایرانیان از دو اصطلاح اخیر این است که قسم خوردن به جان خود ارزشی ندارد و جانِ دوست است که باارزش است. اصولاً قضاوت درباره‌ی مردم از روی اصطلاحات زبانی به هیچ‌وجه مبنای صحیحی ندارد.

مدتی کوتاه، مسیرمان از کنار ساحل می‌گذشت. سپس درحالی‌که رو به جنوب می‌رفتیم، وارد دره‌ی خوش اوغلان[1] شدیم. خنکی و طراوت هوا که دلیل آن بارندگی‌های اخیر بود، همراه با مناظر بدیع طبیعی و مردمان زیبا و تماشایی، دست به دست هم داده، شور و نشاطی در ما برانگیخته بود و همین باعث زدوده شدن آخرین تردیدهایی شد که لحظاتی قبل از شروع حرکت به ذهنم خطور کرده بود.

اسب‌هایی که سوارشان بودیم خوب و رهوار بودند و ما درحالی‌که چاروادارها و اثاثیه‌مان را پشت سر گذاشته بودیم به راه خود ادامه دادیم تا در ساعت ۲/۵ بعدازظهر به دهکده‌ی کوچک و زیبایی بنامِ جویزلیک[2] که اولین منزل بعد از ترابوزان است، رسیدیم.

قبلاً قرار شده بود شب را در این‌جا بگذرانیم، اما از آن‌جا که هنوز قسمتی از روز باقی‌مانده بود، تصمیم گرفتیم تا رسیدن به خمسی کویی[3] به راه خود ادامه دهیم. پس جاده‌ی زیبایی را در پیش گرفتیم که از میان دره‌ای سرسبز و پردرخت به طرف گردنه‌ی زیگانا داغ[4]، که با برف‌های تازه‌اش در مقابل‌مان می‌درخشید، عبور می‌کرد.

کمی به غروب مانده به یک‌نفر سوار با قیافه‌ای ناهنجار برخوردیم. او برای‌مان گفت که خودش و بقیه‌ی ساکنین خمسی کویی مسیحی‌اند.

هوا تاریک شده بود که به خمسی کویی رسیدیم و مدتی طول کشید تا توانستیم خان[5] کوچکی برای گذراندن شب بیابیم. اثاثیه‌مان همراه چاروادارها بود که خیلی از ما عقب‌تر بودند و به نظر می‌رسید که برای خوردن شام باید تا رسیدن آن‌ها صبر کنیم و یا اصلاً بدون خوردن شام بخوابیم. اما علی موفق به یافتن مقداری نان و چند عدد تخم‌مرغ شد که آن‌ها را نیمرو کرد و بدین ترتیب به همراه ویسکی که در فلاسک‌ها داشتیم، شامی خوردیم که خیلی بهتر از انتظارمان بود. حدود ساعت ۹ شب، چاروادارها رسیدند و به محض ورود، تقاضای دیدن مرا کردند. آن‌ها خیلی خسته بودند و نیز خیلی عصبانی، از این که چرا ما در جویزلیک منتظر آن‌ها نمانده‌ایم. ابتدا دلیل عصبانیت آن‌ها را درک نمی‌کردم، زیرا اولین بار بود که این‌طور سفر می‌کردم و

1 - Khosh Oghlan
2 - Jevizlik
3 - Khamsé Kyūy
4 - Zighána Dágh
5- Khan

تصور درستی از ظرفیت و توان راه‌پیمایی اسب نداشتم تا این که برایم توضیح دادند که اگر با همین سرعت به سفرمان ادامه دهیم، مدت‌ها قبل از رسیدن به ارزروم، اسب و سوار هر دو فرسوده شده، از پای در خواهند آمد. در انتها، چاروادار پیر با لحنی حاکی از تأسف و نه عصبانیت به من گفت: «جان من، خیلی ناآزموده و ناشی هستی اگر فکر می‌کنی که این اسب‌ها قادرند از صبح تا غروب بدون غذا و استراحت راه‌پیمایی کنند، بنابراین اجازه بده، همگی با هم و کمی آهسته‌تر حرکت کنیم تا انشاءالله به سلامتی و راحتی پس از هفت روز به ارزروم برسیم، همان‌طور که قبلاً قرار گذاشته‌ایم.»

با این که کمی از سرزنش‌شدن، ناراحت شدم، اما مجبور بودم که حق را به چاروادار بدهم، بنابراین بدون این‌که چیزی بگویم وارد رختخوابم شدم که با استفاده از کیف چرمی‌ام درست کرده بودم. رختخوابی که بدین ترتیب درست شده بود، بسیار ناراحت و حتا دردآور بود، زیرا به دلیل نداشتن تشک مجبور به استفاده از کاه شده بودم که ابداً تأثیری نداشت و کلیه‌ی پستی‌بلندی‌های زمین ناهموار را احساس می‌کردم. علاوه‌بر آن، کک‌هایی که در اکثر خان‌های ترکیه یافت می‌شوند به خوبی از مسافران پذیرایی می‌کنند. باوجود همه‌ی این‌ها، خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم. حال که نگاهی به گذشته می‌اندازم، یادآوری آن زحمات و ناراحتی‌هایی که باعث آن، بی‌تجربگی خودمان بود، به خنده‌ام می‌اندازد.

قبل از سفر، بنابر توصیه‌های رنگ وارنگ اطرافیان درباره‌ی لوازم سفر، تصمیم گرفته بودم، فقط چیزهای کاملاً ضروری را با خود بردارم و تعداد چمدان‌ها را به حداقل برسانم و بنابر مطالبی که در کتاب‌های راهنمای سفر به مشرق‌زمین خوانده بودم، خود را آماده‌ی سختی‌های بسیار کرده بودم که در عمل نیز با آن برخورد کردم. البته بعداً فهمیدم که حتا در ممالکی که راه‌آهن و هتل هنوز ناشناخته است هم می‌توان به راحتی و آسودگی سفر کرد. البته من از زحمات و دشواری‌هایی که تحمل کردم پشیمان نیستم، چرا که حداقل این حقیقت را درک کردم که چقدر احتیاجات واقعی انسان برای زندگی اندک است و خیلی از چیزهایی را که جزو ضروریات به حساب می‌آوریم، در واقع اضافه و بیهوده است. اکنون معتقدم که زندگی پرتشویش و سرسام‌آوری که درگیر آن هستیم، بهایی است که برای به‌دست آوردن تجملات و اسباب راحتی و رفاه خود می‌پردازیم. در هر حال، فراغت از هرگونه دلواپسی و

تعجیل، تنوع دائمی مناظر و چشم‌اندازهای طبیعی و احساس سلامتی که در اثر استنشاق هوای آزاد و تمیز به دست می‌آید، همگی از عوامل جاذبه‌ی غیر قابل مقاومت سفر به مشرق‌زمین است.

روز بعد، صبح زود بیدار شدیم. پس از حدود یک‌ساعت راه‌پیمایی در سربالایی سختی، به بالای گردنه‌ی زیگانا داغ که با لایه‌ای برف درخشان پوشیده بود، رسیدیم. در این‌جا از مقابل یک خان کوچک گذشتیم که قرار بود اگر در جویزلیک توقف کردیم، دومین توقفگاه ما باشد. به هرحال بدون توقف از کنار آن گذشتیم. پس از طی جاده‌ی سرازیری به روستای زیگانا کویی[1] رسیدیم و حدود یک‌ساعت برای استراحت خودمان و اسب‌ها توقف کردیم. در این‌جا میوه‌های عالی و قهوه یافت می‌شد و نظر به توافق روز قبل قرار شد همراه چاروادارها و اثاثیه‌مان حرکت کنیم. آذوقه و سور و سات خودمان نیز فراهم بود و در مجموع خیلی بیش‌تر از روز قبل خوش گذراندیم. پس از صرف غذا، به راه خود ادامه دادیم تا نزدیک غروب به دهکده‌ی کوچک و قشنگ کیوأپری باشی[2] رسیدیم. این دهکده در کنار رودخانه‌ای قرار داشت که به علت گذشتن از شهر ادسا[3] به نام ادسایرماقی[4] خوانده می‌شد. در این‌جا توانستیم از استحمام در رودخانه لذت ببریم.

ساکنین اندک این منطقه‌ی باصفا و زیبا، مردمی آرام و سلیم بودند و هیچ نشانی از کنجکاوی درباره‌ی بیگانگان که از مختصات ایرانیان به شمار می‌آید، در آن‌ها دیده نمی‌شد. با این که عبور یک اروپایی از این محل خیلی به ندرت انجام می‌شود، مردم آن‌جا زیاد به ما نگاه نکردند و کم‌تر اتفاق افتاد که درباره‌ی شغل و ملیت و مقصدمان پرس‌وجو کنند. این حالت بی‌تفاوتی و عدم کنجکاوی که بنابر تجربیات من، از مختصات دهقانان ترک است، در رابطه با محیط دور و برشان نیز وجود دارد. سؤالاتی از قبیل نام گلی که کنار جاده روییده، و یا سرنوشت مسافری که آخرین استراحتگاهش تبدیل به سنگ قبر و آرامگاهی در کنار جاده شده، به یکسان با بی‌اعتنایی و پاسخ کیم بیلیر [چه کسی می‌داند؟] مواجه می‌شود و حتا تعجب می‌کنند که چرا کسی درباره‌ی چیزهایی که ربطی به او ندارند، سؤال می‌کند؟!

---

1 - Zighana Kyüy

2 - Kyüpri bashi

3 - Ardessa

4 - Ardessa Irmaghi

برعکس آن، در ایران و خصوصاً بخش‌های جنوبی آن، جریان به گونه‌ای دیگر است و تقریباً همیشه، جوابی زیرکانه، صحیح یا غلط، به تک‌تک سؤالات جهان‌گردان داده می‌شود.

در سومین روز، از شهر ادسا و دهکده‌ی دمیرجی‌سویو[1] عبور کردیم. پس از خروج از این دهکده به دو مرد که قیافه‌ای شوم و دهشتناک داشتند برخورد کردیم که تا دندان مسلح به خنجر و تپانچه بودند و به ما دستور توقف دادند. ابتدا خیال کردم راهزن‌اند ولی پس از نزدیک شدن آن‌ها متوجه شدم که مأموران مالیاتی موسوم به دیگتبان [دقتبان][2] اند که وظیفه‌شان جست‌وجو و ضبط تنباکوهای فاقد مُهر رژی عثمانی[3] است. کسی به منظور کینه‌جویی و یا مزاحی احمقانه، گزارش کرده بود که ما مقداری تنباکوی قاچاق با خود حمل می‌کنیم. مجادله‌ای شدید بین مأموران با خدمتکار ما، علی، درگرفت و آن‌ها می‌خواستند حتماً جیب‌های او را بازرسی کنند که در ضمن کشمکش، کیسه‌ی توتون علی پاره شد. در این میان، چاروادارها، برای باز کردن اثاثیه‌مان و نشان دادن آن‌ها به مأموران اصرار خودنمایانه‌ای از خود بروز می‌دادند تا آن که بالأخره، پس از اعتراضات جدی ما، مأمورین مالیاتی مجبور شدند دست از سرمان بردارند و به ما اجازه‌ی رفتن بدهند.

کمی بعد فهمیدیم که دلیل اصرار بی‌جای چاروادارها برای بازکردن و نشان دادن اثاثیه‌ی ما چه بوده است؛ یکی از آن‌ها درحالی‌که نزد من می‌آمد، یک کیسه‌ی بزرگ تنباکوی قاچاق را که در جیبش پنهان کرده بود، نشانم داد.

از او پرسیدم، در صورتی‌که مأموران آن را پیدا می‌کردند چه‌کار می‌کرد؟ او درحالی‌که دستش را روی تپانچه‌ای که بر کمر بسته بود می‌گذاشت، لبخندی تبه‌کارانه و وسوسه‌آمیز برلب آورد. از جسارت و بی‌پروایی او یکه خوردم. در ضمن، تمایلات ستیزه‌جویانه‌ای که در این حرکت نهفته بود، باعث تفکر و نگرانی من شد.

درحالی‌که در امتداد رودخانه به راه خود ادامه می‌دادیم، از کنار یکی دو قلعه‌ی قدیمی که بر روی ارتفاعات صخره‌ای قرار داشتند، گذشتیم. گفته می‌شد این قلعه‌ها را جنوایی‌ها[4] ساخته‌اند.

1 - Demirji Súyú
2- Dightaban
3 - Ottoman Régie
4 - Genoese

نزدیک ظهر وارد دره‌ی گیومیش خانه[1] شدیم که به خاطر معادن نقره‌ای که در آن وجود دارد، بدین نام خوانده می‌شود. این دره را پرتگاه‌های سنگی و پرشیب احاطه کرده‌اند و غیر از زمین‌های نزدیک رودخانه که با باغ‌های میوه محصور شده‌اند، الباقی زمین‌ها، خشک و لم‌یزرع‌اند. سیب و گلابی گیومیش‌خانه در تمام منطقه از شهرت خوبی برخوردار است.

از چندین روستای پررونق و خوش‌منظره گذشتیم که در یکی از آن‌ها برای صرف ناهار اُطراق کردیم. در این‌جا برای اولین‌بار طعم پِتمِز[2] را چشیدم که نوعی عصاره یاشربت است که از میوه تهیه می‌شود و در ایران به نام دوشاب[3] یا شیره[4] خوانده می‌شود. بدمزه نیست و ما آن را گاهی به‌عنوان خورش با برنج مصرف می‌کردیم.

ضمناً در این‌جا به یک مرد ارمنی محترم و موقر برخوردیم که پیاده به ارزروم می‌رفت. من غیر از او کسی را ندیدم که بدون آذوقه و تدارکات، یک‌صد و پنجاه مایل را پیاده طی کند. او یک نیم‌تنه‌ی بلند سیاه‌رنگ با فینه [کلاه عثمانی] پوشیده بود و کفش‌هایی با پاشنه‌ی خوابانده به پا داشت و برای حفاظت از تابش آفتاب چتر بزرگ سفیدرنگی به دست گرفته بود.

او به قدری از گرما خسته و معذب به نظر می‌رسید که احساس همدردی مرا برانگیخت و پیشنهاد کردم مدتی سوار بر اسب من شود. وی پیشنهاد مرا با خوشحالی پذیرفت، پس من پیاده شدم و چند مایلی را پیاده طی کردم تا آن‌که او اعلام کرد که به اندازه‌ی کافی رفع خستگی کرده و می‌تواند دوباره پیاده‌روی را از سر گیرد. او به قدری تحت تأثیر این عمل من قرار گرفت که تا اَرزروم ما را همراهی کرد و چنانچه تشویقش می‌کردم، حتا حاضر بود همچنان با ما به سفر ادامه دهد. هر روز من و اچ. به نوبت، اجازه می‌دادیم مدتی سوار اسب‌های‌مان شود و بدین ترتیب مسافرت مرد بیچاره کم‌تر برایش خسته‌کننده شد.

در آخرین ساعات روز، راه‌مان از میان دره‌ای دل‌گیر و بدون آبادانی می‌گذشت که در میان دیواره‌هایی از سنگ قرمزرنگ محصور و کاملاً خالی از درخت و سبزه بود. پس از خروج از این دره و گذشتن از کنار یک قلعه‌ی قدیمیِ دیگر که در کمرکش

1 - Gyamish Khane
2 - Petmez
3 - Dushab
4 - Shiré

پرتگاهی بنا شده بود، حدود ۵ بعدازظهر به دهکده‌ی کوچکی بنام تِکه[1] رسیدیم که شب را در آن‌جا گذراندیم.

محل محقری بود، تشکیل‌شده از چند خان که پر بود از شترداران ایرانی، به اضافه‌ی تعداد کمی خانه‌ی شخصی.

رودخانه‌ای کم‌عمق که از نزدیکی آن‌جا می‌گذشت، یک‌بار دیگر امکان استحمام را برای‌مان فراهم کرد.

راه‌پیمایی روز چهارم، بسیار ملال‌آور بود و قسمت اعظم راه‌مان مانند اواخر راه روز قبل، از میان دره‌های تنگ و تاریک با دیواره‌های سنگی قرمزرنگ، می‌گذشت. علاوه بر مناظر دل‌گیر، خبر رسید که راهزنان در همین دور و برها کمین کرده‌اند. مسافرانی که همگی تا دندان مسلح بودند، دم به دم به ما می‌پیوستند تا امنیت و سلامت خود را به کمک نفرات و عده‌ی بیش‌تر، تأمین کنند. کمی از ظهر گذشته، در یک مهمان‌خانه‌ی کوچک، کنار جاده توقف کردیم و غذایی خوردیم شامل کمی پنیر و خوراکِ نه‌چندان خوشمزه بنام قورمه[2] که عبارت بود از تکه‌های کوچک گوشت گوسفند که در دنبه خوابانده شده بود.

ساعت ۳ بعدازظهر به خان تک‌افتاده‌ی خادَرَک[3] رسیدیم که قرار بود شب را در آن‌جا بگذرانیم. بیرون درِ خان چند نفر ضبطیه[4] منتظر پست بودند که قرار بود به زودی به آن‌جا برسد.

هوا هنوز روشن بود و من برای نوشتن خاطرات روزانه‌ام و در ضمن، تماشای منظره‌ای نه‌چندان دلپذیر، به روی بالکن رفتم، ولی همسفر ارمنی‌مان بی‌درنگ به سراغم آمد و هشدار داد که ضبطیه‌ها به من مشکوک شده‌اند و گمان می‌کنند من مشغول تهیه‌ی نقشه‌ی مملکت آن‌ها هستم. پس به من توصیه کرد که یا دست از نوشتن بردارم و یا این کار را در داخل اتاق انجام دهم، در غیر این صورت ممکن است آن‌ها دفتر خاطرات مرا ضبط و نابود کنند.

شاید مرد ارمنی راست می‌گفت و شاید هم برای بدگویی و به قصد بدنام کردن مأموران و طبقه‌ی حکومتی، این حرف را از خودش در آورده بود. همه می‌دانند که

1 - Tekke
2 - Kawurma
3 - Kádarak
4 - Zabtiyye

اتباع مسیحی، میانه‌ی خوبی با باب عالی ندارند. به هرحال، چاره‌ای نداشتم جز این که نصیحت او را بپذیرم و برای ادامه‌ی نوشتن به داخل اتاق بیایم.

در راه‌پیمایی روز پنجم، به یک دهکده‌ی ارمنی‌نشین قدیمی و جالب به نام وَرزهان[1] رسیدیم. درست قبل از رسیدن به آن‌جا، به تعدادی سوار برخوردیم که مشغول آمد و رفت‌های پر سر و صدای بیهوده‌ای بودند که با شلیک‌های بی‌امانِ تفنگ همراه بود. بعداً معلوم شد که این کارها برای استقبال از قائم‌مقام دیادین[2] بوده که به تازگی از مقام خود برکنار شده و در حال بازگشت به زادگاه خود، گیومیش‌خانه است. ما تقریباً تازه از آن‌جا گذشته بودیم که او را دیدیم که پس از سلام و احوال‌پرسی مختصری، از کنارمان عبور کرد.

من سخت مشتاق بودم از کلیساهای قدیمی ورزهان دیدن کنم که به‌رغم وضعیت خراب و اسف‌بارشان در حال حاضر، کاملاً پیداست که در گذشته اهمیت بسیار داشته‌اند. همسفر ارمنی‌مان پیشنهاد کرد که مرا در این بازدید راهنمایی کند که من با خوشحالی پذیرفتم. پس از بررسی ساختمان عجیب کلیساها و کتیبه‌هایی به زبان ارمنی که این‌جا و آن‌جا بر روی دیوارها کنده شده بود، و سنگ قبرهایی که در محوطه‌ی کلیساها قرار داشت، (بعضی‌هایشان به شکل گوسفند تراش خورده بودند) همراهم پیشنهاد کرد که برای رفع خستگی، نوشیدنی‌ای پیدا کنیم. با این که قصد داشتم هر چه زودتر به کاروان بپیوندم، پیشنهادش را پذیرفتم و به دنبال او به اتاق بزرگ و کم‌نوری رفتیم که پس از مدتی در زدن، توانستیم به درون آن راه یابیم. سرانجام مردی سالخورده در اتاق را به روی‌مان گشود که دوست من، پس از تعارفِ یک صندلی به من، چند کلمه‌ای به زبان ارمنی با وی گفت‌وگو کرد.

در همین وقت چند مرد دیگر که همگی سرا پا مسلح بودند، وارد شدند و نزدیک در اتاق نشستند. مدت زمان قابل ملاحظه‌ای گذشت و هنوز از غذا خبری نبود. بی‌حوصلگی و ناراحتی من از این تأخیر بی‌دلیل، کم‌کم به احساس ترس از خطری مبهم و نامعلوم مبدل شد. ندانستن زبان ارمنی و نفهمیدن صحبت‌های آن‌ها باعثِ شدت گرفتنِ این احساس شد. فکر می‌کردم که در دام آن‌ها گرفتار شده‌ام و به راحتی

1 - Varzahan
2 - Káim makam of Diyadin

می‌توانند مرا لخت کنند. مشغول بررسی موقعیت خودم شدم که ببینم در صورت اقدام آن‌ها، آیا فرار کنم یا در جای خود باقی بمانم؟ به نظر می‌آمد که هیچ راهی ندارم، چرا که تنها اسلحه‌ی من یک رولور کوچک جیبی بود، درحالی‌که من با پنج شش مرد کاملاً مسلح رو در رو بودم که در کنار در چوبی سنگینی که خیال می‌کردم از پشت قفل شده است، نشسته بودند. حتا اگر معجزه‌ای روی می‌داد و موفق به خروج از آن‌جا می‌شدم، مطمئناً کاروان ما آن‌قدر دور شده بود که نمی‌توانستم امیدی به کمک آن‌ها داشته باشم.

همه‌ی هول و هراس من با پدیدارشدن یک ظرف ماست و مقداری نان که لواش[1] نامیده می‌شد، برطرف شد. پس از صرف غذا، هنگام ترک اتاق، دوست همراهم که تا لحظاتی قبل، او را مسئول توطئه برای سرقت اموالم و حتا سوء قصد به جانم می‌دانستم، اجازه نداد من پول غذا را بپردازم و این کار او خجالت و شرمساری مرا دو چندان کرد.

پس از خروج از آن محل، متوجه شدم که خدمتکار باوفایم، علی، با صبر و حوصله در انتظار من نشسته است. شاید او نیز نسبت به درستکاری روستاییان ارمنی مشکوک بوده؛ به هرحال حاضر نشده بود بدون من حرکت کند.

حدود ساعت ۲ بعدازظهر به شهر بیبورت[2] رسیدیم و فهمیدیم که اچ. و چاروادارها در یک خان تمیز و خوش‌ساخت متعلق به شخصی بنام خلیل افندی[3] اتاق گرفته‌اند.

بدون اتلاف وقت، به تماشای شهر رفتیم که در پای کوهی واقع شده و بر فراز آن یک قلعه‌ی نظامی قدیمی قرار دارد. به علت خستگی، از فکر صعود از کوه گذشتیم و به گشت‌زدن در بازارها کفایت کردیم که مهم‌ترین بخش شهرهای مشرق‌زمین را تشکیل می‌دهند و نیز نمودارِ پیشرفت و رونق اقتصادی شهرها هستند.

ارمنی خستگی‌ناپذیر، ما را همراهی می‌کرد و برای این که لطفی به من کرده باشد، جمعی از ایرانیان را (که اکثراً از اهالی خوی و تبریز بودند) به دور من جمع کرد تا با من فارسی صحبت کنند. به زودی، تعداد زیادی مردمان بیکار، گرد ما ازدحام

1 - Lawásh
2 - Buiburt
3 - Khalil Efandi

کردند و به لباس و حرکات ناآشنای ما خیره شدند. بعضی از آن‌ها که جسورتر یا بی‌ادب‌تر بودند دست‌های‌شان را برای تماس و لمس لباس‌های ما پیش آوردند ـ برای فرار از دست آن‌ها، تراشیدن ریش را بهانه کردم و به یک دکان سلمانی پناه بردم. اما آن‌ها دست از سرم برنداشتند و دوباره جلوی پنجره‌ی دکان جمع شدند و با شور و حرارت به تماشای من پرداختند.

در این میان، علی بیکار ننشسته بود و در بازگشت به خان، غذای بسیار خوبی صرف کردیم که همراه با اتاق‌ها، بهترین‌هایی بودند که از موقع ترک ترابوزان برای‌مان فراهم آمده بود.

راه‌پیمایی روز ششم، کمی بعد از سحر، آغاز شد. صبح زود، هوا خنک بود، اما کم‌کم تابش خورشید و آسمان صاف و بدون ابر، روز گرمی را باعث شدند.

بخش اول راه‌مان، از کنار رودخانه‌ای می‌گذشت که از وسط شهر بیبورت عبور می‌کند. در این‌جا زیباترین مناظر طبیعی راه را، پس از خروج از گیومیش‌خانه، شاهد بودیم.

هنگام نیم‌روز، کنار رودخانه، در محوطه‌ی سبزه‌زاری، که درختان بید بر آن سایه گسترده بودند، مدت کوتاهی استراحت کردیم.

پس از رفع خستگی به راه افتادیم و وارد تنگه‌ی باریکی شدیم که به طرف کوه‌های کوپداغ[1] می‌رفت. پس از طی سربالایی ملایمی، به گردنه‌ای صعود کردیم، که آن طرفش، در پایین، به محل توقف شبانه‌مان، پاشا پوناری[2] رسیدیم.

منظره‌ی کوه‌های اطراف که در آسمان شفافِ پیش از غروب، سر برافراشته بودند، بسیار زیبا می‌نمود و همچنین خان کوچکی که در آن فرود آمدیم، با این منظره‌ی دلپذیر، تناسب داشت.

اتاق ما عبارت بود از یک جور انبار علوفه که توده‌ی بزرگی کاه خوش‌بو و نرم در آن انبار شده بود. فکر می‌کنم، آن شب عمیق‌ترین و شیرین‌ترین خواب‌ها را تجربه کردم.

روز هفتم، صبح زود، در جاده‌ای پرپیچ و خم شروع به راه‌پیمایی کردیم. پس از

1 - Kőpdágh
2 - Páshá Punári

مقداری حرکت به سمت پایین، از میان بلندی‌های پوشیده از سبزه، به جاده‌ای در کنار یک رودخانه رسیدیم که حاشیه‌های آن پوشیده از درختچه‌های کوتاه بود. در این‌جا تعدادی پرنده‌ی بزرگ شبیه به باز را مشاهده کردیم که ترک‌ها آن‌ها را دوگان[1] می‌خوانند. در برابر نگاه‌های تحسین‌آمیز چاروادارها، اچ. یکی از آن پرندگان را در حال پرواز شکار کرد.

در دهکده‌ای به نام آش‌کلا[2]، مقداری نان و عسل و انگور تهیه کردیم و هنگام استراحتِ نیمروزی در کنار پلی قدیمی، صرف کردیم. وقتی دوباره در همان مسیر کناره رودخانه به حرکت ادامه دادیم، با یک ترک خوش‌مشربِ[3] دستار به سر برخوردیم که سوار بر اسب از گیومیش‌خانه به ارزروم می‌رفت. گفت‌وگو با او برایم بسیار لذت‌بخش بود، چرا که در حین صحبت از لغاتی استفاده می‌کرد که قبلاً فقط در آثار شاعر قدیمی، فضولی بغدادی، به آن‌ها برخورد کرده بودم و خیال می‌کردم که اکنون دیگر متروک و فراموش شده‌اند.

کم‌کم جاده، شلوغ و پر رفت‌وآمد می‌شد. ما از کنار تعداد زیادی مسافر و روستایی عبور کردیم. بسیاری از روستاییان، سوار بر گاری‌هایی بودند که با گاو کشیده می‌شدند و از چرخ‌های روغن‌کاری نشده‌ی آن‌ها، صدای گوش‌خراشی بلند می‌شد.

هوا تاریک شده بود که به توقفگاه شبانه‌مان، ینی خان[4] وارد شدیم که آن‌قدر شلوغ بود که به زحمت توانستیم اتاقی برای خود بیابیم.

هشتمین روز راه‌پیمایی را، که قرار بود قسمت اول سفرمان به پایان برسد، تقریباً تمام‌وقت، روی زین اسب گذراندیم. پس از چهار ساعت سواری از میان دشتی آفتاب‌زده، حوالی ساعت ۱۰/۳۰ صبح به روستای بزرگی به نام ایلیا[5] رسیدیم که چشمه‌های آب‌گرم دارد و حمامی نیز بر روی آن‌ها بنا شده است.

از این مکان، باغ‌ها و مناره‌های ارزروم به خوبی دیده می‌شد، پس بدون توقف به راه خود ادامه دادیم. سه ساعت تمام گذشت و ما هنوز در امتداد جاده‌ی خاکی سفید کسل‌کننده‌ای حرکت می‌کردیم. بالأخره، کمی از ظهر گذشته بود که از دروازه‌ی شهر

1 - Doghan
2- Âshkalá
3 - Turban
4 - Yeni khan
5 - Ilija

گذشتیم و از میان برج و باروی عظیم شهر عبور کردیم.

ارزروم دارای یک هتل است که چیزی‌است میان هتل دو ایتالی در ترابوزان و یک کاروان‌سرای عادی. اگر به این‌جا راه‌آهن کشیده شده بود، این مؤسسه می‌توانست تلفیق جالبی از تمدن غرب و شرق باشد، اما در وضعیت فعلی، این هتل، کاروان‌سراتر از آن است که راحت باشد ولی از نظر شلوغی و ازدحام می‌توان آن را با یک کازینو مقایسه کرد.

در ابتدای ورودمان به این مکان جالب، یک جوان ارمنی به ملاقات‌مان آمد. او نماینده‌ی بانکی بود که چک‌های ما را صادر کرده بود و به لهجه‌ی سلیس فرانسه خود را میساک وانیتزیان[1] معرفی کرد و اضافه کرد که مدیر بانک، آقای سیمون درمونوکیان[2] به وسیله‌ی نامه از آمدن ما مطلع شده و برای هرگونه کمکی که بخواهیم آماده‌ی خدمت است.

پس از گفت‌وگوی کوتاهی در ایوان قهوه‌خانه[3] که پر بود از افسران ترک، و سر و صداها را یک گروه موسیقی شرقی بیش‌تر می‌کرد؛ ما را دعوت کرد که در اولین فرصت به دیدن رئیسش برویم و آن‌گاه ترک‌مان کرد.

پس از رفتن جوان ارمنی، از مسئول هتل درخواست کردیم تا اتاق‌مان را به ما نشان دهد و او ما را به یک اتاق بزرگ کثیف و بدون فرش در طبقه‌ی اول راهنمایی کرد که روشنایی آن از چند پنجره‌ی رو به خیابان تأمین می‌شد و تنها اثاثیه‌اش عبارت بود از یک نیمکت چوبی که با پارچه‌ی رنگ باخته‌ای پوشانده شده بود و تمام طول یک ضلع اتاق را اشغال می‌کرد. در میان یک فرورفتگی دو ضلع دیگر اتاق، دست‌شویی قرار داشت که با پرده‌ای از بقیه‌ی اتاق جدا می‌شد. این اتاق قبلاً توسط یک مدیر[4] ترک اشغال شده بود که مقصدش، منطقه‌ی مرزی بایزید[5] بود و مسئول هتل سعی داشت او را بیرون کند تا ما بتوانیم در اتاق اقامت کنیم. طبیعتاً او حاضر به این کار نمی‌شد، اما وقتی با معذرت‌خواهی و قصد بازگشت ما روبه‌رو شد، به ناگاه تغییر حالت داد و اعلام کرد که در این اتاق جای کافی برای همه‌ی ما وجود دارد، سپس

1 - Missak Vanetzian
2 - Simon Dermounokian
3 - Coffee room
4 - Mudir
5 - Bayezid

خیلی مؤدبانه از اتاق خارج شد و ما توانستیم فارغ‌البال، به شست‌وشوی خود بپردازیم.

هنگامی‌که در حال خارج‌شدن از هتل بودیم، یک افسر پلیس ترک ما را خواست تا پاسپورت‌های‌مان را بازرسی کند. بنابراین در مدتی که اچ. برای ملاقات با آقای دوی[1]، کنسول بریتانیا رفته بود، من با تعارف سیگار و قهوه از افسر ترک پذیرایی کردم که ظاهراً باعث خشنودی او شد، چراکه فوراً ویزای مورد نیاز را به ما داد و سپس تا بازگشت اچ. از کنسولگری، با من به گفت‌وگو نشست.

پس از آن به دیدار مدیر بانک، سیمون درِمونوکیان که ترک‌ها او را سیمون آقا[2] می‌خوانند، رفتیم. وی مردی بود مسن و خوش‌قیافه که فقط می‌توانست به زبان ارمنی یا ترکی صحبت کند. نحوه‌ی سخن گفتن و وضعیت ظاهری وی بیش‌تر به ترک‌ها شبیه بود نه ارمنی‌ها. پس از تعارفات معمول، چکی به مبلغ سه یا چهار لیره نقد کردیم و سپس به هتل باز گشتیم که با چاروادارها تسویه‌حساب کنیم.

در طی سفر تا ارزروم، آن‌ها بارها اظهار علاقه کرده بودند که ما را تا تهران برسانند، اما در این‌جا ، پس از آگاهی از خطرات سفر در ایران و شرایط سخت اقلیمی و نیز احساسات کینه‌جویانه‌ی ایرانیان، دیگر حتا کلمه‌ای در این‌باره صحبت نکردند و پس از دریافت دستمزدشان به علاوه‌ی انعامی مختصر، پس از ابراز قدردانی و تشکر، ما را ترک کردند.

پس از صرف شام کاملاً ترکی، من پیشنهاد کردم دوباره بیرون برویم، اما مدیر هتل به ما گفت که این‌کار غیرممکن است، زیرا خیابان‌ها فاقد روشنایی است و پس از تاریکی، حرکت در شهر بدون فانوس، ممنوع است. او در عوض پیشنهاد کرد که ما را با دو نفر از دوستانش که در اتاق مجاور بودند، آشنا کند. یکی از آن‌ها مرد ترکی بود که فارسی را به خوبی صحبت می‌کرد و دیگری یک مسیحی از اهالی قیصریه[3] بود. هر دوی آن‌ها بسیار روشنفکر و صاحب‌معلومات بودند و من از همصحبتی ایشان بسیار لذت بردم. دیروقت بود که به قصد خوابیدن، بر نیمکت گوشه‌ی اتاقم، دراز کشیدم که البته دوست داشتم به جای آن روی توده‌ی کاه خوش‌بوی پاشاپوناری می‌خوابیدم.

روز بعد، دردسرها شروع شد. با پخش این خبر که دو نفر انگلیسی قصد سفر به

1 - Devey
2 - Simon Agha
3 - Caesariea

ایران دارند، گروه‌گروه چاروادارهای ایرانی و ترک و ارمنی به سراغ‌مان می‌آمدند. تمام صبح با چنان ازدحام و شلوغی وصف‌ناپذیری روبه‌رو بودیم که نزدیک بود گوش‌های‌مان کر شود. درست مثل شلوغ‌ترین بازاری که می‌توان تصور کرد، با این تفاوت که امکان فرار از بازار هست؛ اما از دست این‌ها راه فراری وجود نداشت.

یک‌نفر ارمنی به نام وارتان برای کرایه‌ی هر اسب به مقصد تبریز، مبلغ گزاف ۵ لیره‌ی ترکیه درخواست می‌کرد و یک ایرانی پیشنهاد کرد که توسط یک گاری بزرگ سرپوشیده ما را به آن‌جا برساند و مدعی بود که این راحت‌ترین وسیله‌ی سفر است. این ادعا که من از ابتدا اعتباری به آن نمی‌دادم، از طرف دوست‌مان، مدیر، اکیداً مردود اعلام شد. او برای اطمینانِ ما تعریف کرد که یک‌بار مجبور شده بود به مسافرت با یکی از این واگن‌ها؛ تکان‌های آن به قدری شدید بوده که در منزل اول پیاده شده، و قسم خورده بوده که دیگر قدم در آن‌ها نگذارد و الباقی سفرش را با اسب ادامه داده بوده است.

چند روز بعد، ضمن سفر، هنگام عبور از یک رودخانه، یکی از همان واگن‌ها را دیدیم که در وسط آب گیر افتاده بود و صاحبش مجبور شده بود رهایش کند. با مشاهده‌ی این منظره، در دل از مدیر تشکر کردیم.

دست آخر، چون پیشنهاد بهتری دریافت نکردیم؛ و بیش‌تر برای آن که زودتر به این ماجرا فیصله بدهیم تا بتوانیم باقیمانده‌ی مدت اقامت را در ارزروم در صلح و آرامش بگذرانیم، شرایط پیشنهادی یک چاروادار ایرانی به نام فرج[1] را پذیرفتیم. او تعهد کرد که پنج رأس اسب به مبلغ ۲ لیره‌ی ترکی و ۲ مجیدی برای هر رأس تا مقصد تبریز، در اختیارمان بگذارد و دوازده روزه ما را به آن‌جا برساند، و ما مجاز بودیم که مجموعاً به مدت دو روز، در هر کجا که بخواهیم، اطراق کنیم.

در این وقت خیال کردم که موضوع تمام شده و بالأخره به سکوت و آرامش دست یافته‌ایم، ولی به زودی متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام. وقتی از سلامت و کارآیی اسب‌های فرج اطمینان پیدا کردم و طبق شرایط فوق‌الذکر قرارداد بستیم و من په[2] [بیعانه] را قبول کردم (رسم این است که پس از بستن قرارداد، چاروادار مبلغی

1 - Farach
2 - Peh

به‌عنوان بیعانه به مشتری می‌دهد و به این وسیله متعهد می‌شود که به شرایط قرارداد عمل کند و در موعد مقرر برای حرکت آماده باشد)، ناگهان از همه طرف سروصدای کرکننده‌ای بلند شد که انواع توهین و افترا را مبنی بر خطرناک و غیر قابل اعتماد بودن، به کاندیدای موفق، یعنی فرج نسبت می‌دادند.

فرج اهل روستای سِیوان[1] در نزدیکی خوی بود، و گفته می‌شد که اهالی سیوان در تبه‌کاری و پیمان‌شکنی و دغل‌بازی سرآمد ایرانیان‌اند. جالب این‌جاست که در میان ترک‌ها معروف است که ایرانیان در تبه‌کاری و پیمان شکنی و دغل‌بازی، سرآمد دیگر مردمان‌اند.

ابتدا به این‌گونه شایعات و سخنان توجهی نکردم، ولی وقتی با عدم تمایل فرج به حضور در کنسولگری ایران مواجه شدم، کم‌کم به شک و تردید افتادم. علاوه بر آن، سیمون آقا و وانتزیان هم درباره‌ی درستکاری و قابل اعتماد بودن وی، ابراز تردید می‌کردند.

البته از این کار وانتزیان تا حدی آزرده‌خاطر شدم که در موقع عقد قرارداد با فرج حضور داشت، ولی در آن موقع هیچ اظهار نظری نکرد. بنابراین پس از ابراز شک و تردید از طرف او، تذکر دادم که بهتر بود هر مطلبی در این باره یا زودتر گفته می‌شد و یا اصلاً گفته نمی‌شد. او در جواب اظهار داشت که هنوز امکان فسخ قرارداد وجود دارد.

به دنبال این گفت‌وگوها، فرج احضار شد، و از او خواستیم بیعانه‌اش را پس بگیرد که البته او زیر بار نرفت و از نظر من هم، حق داشت. بالأخره وانتزیان از تشویق من به فسخ قرارداد دست برداشت و تقریباً همه‌ی اعتراضات و تردیدهایش را در این‌باره پس گرفت. این‌که محرک او در این تغییر موضع ناگهانی چه بود؟ من نمی‌دانم، و نیز قلباً میل ندارم حرف‌های چند روز بعد فرج را باور کنم که تنها دلیل مخالف‌خوانی مرد ارمنی، گرفتن رشوه‌ای از چاروادار بدبخت بوده که پس از گرفتن آن، از هرگونه مخالفتی دست برداشت.

این ناراحتی‌ها که ناخوشی جسمانی هم به آن‌ها اضافه شده بود (فکر می‌کنم دلیل آن ناسالم بودن آب آشامیدنی بود) باعث شد که از اقامت در ارزروم، لذتی را که

---

1 - Seyván

باید، نبردیم. البته مهمان‌نوازی دوستانه‌ی آقای دوی کنسول بریتانیا و همسرشان و آقای چامبرز[1]، میسیونر آمریکایی و همسرشان، باعث شد که تا اندازه‌ای از فشار و ناراحتی‌های‌مان کاسته شود. قبل از حرکت، به دیدن کنسول ایران رفتیم که برخوردی محترمانه داشت و نامه‌ای برای پاشاخان آواجیکی[2] سرپرست مرزبانان ایران به ما داد و اضافه کرد که بدین وسیله، در صورت لزوم دسته‌ای سرباز به‌عنوان محافظ ما را تا شهر خوی همراهی خواهند کرد و از خوی به آن طرف، مملکت امن و امان است و احتیاجی به محافظ نیست.

سپس کنسول سؤال کرد که آیا ما با اسب‌های خودمان سفر کرده‌ایم و یا با اسب‌های کرایه‌ای؟ و پس از آگاهی از سفرمان با اسب‌های کرایه‌ای از ما خواست که چاروادار را حاضر کنیم تا سفارش ما را به او بکند.

من که می‌دانستم فرج تمایلی به حضور در برابر کنسول ندارد، برای انصراف او از این کار، وانمود کردم که نام چاروادار را فراموش کرده‌ام. ولی کنسول پافشاری کرد و فوراً چندتن از خدمتکاران را به جست‌وجوی وی روانه کرد.

بسیار تعجب کردم وقتی آن‌ها در مدت کوتاهی بازگشتند و چاروادار را همراه خود آوردند که ظاهرش نشان دهنده‌ی اضطراب و نگرانی او بود.

پس از مقداری پرس‌وجو درباره‌ی نام و محل تولدش، کنسول از وی سؤال کرد که آیا درست است که او تعهد کرده که ما را در عرض دوازده روز به تبریز برساند و آیا جداً قصد دارد به تعهدش عمل کند؟

این سؤالات را فرج با دستپاچگی و صدایی که حاکی از ترس و نگرانی او بود جواب داد که: «شاید، انشاءالله این کار را می‌کند.» جواب او با ریشخند کنسول مواجه شد که گفت: «دروغ می‌گویی آقای شاید!» و سپس فریاد کشید که: «غلط می‌کنی آقای انشاءالله، حواست را جمع کن که مبادا شکایتی از تو بشود. و در بازگشت به ارزروم باید گزارش کامل سفرت را به من بدهی.»

نمی دانم تأثیر این اخطار بود، یا آن‌طور که من فکر می‌کنم، چاروادار اصلاً آدم درستکاری بوده، به هرحال ما هیچ شکایتی از وی نداشتیم و حتا در تبریز هم حاضر

---

1 - Chambers 2 - Pasha Khan of Avajik

بودیم او را برای سفر به تهران استخدام کنیم.

دوشنبه ۱۷ اکتبر ارزروم را ترک گفتیم. بنابر مشکلات شروع مسافرت که قبلاً نیز متذکر شده‌ام، معمولاً مسافتی کوتاه را به‌عنوان منزل اول انتخاب می‌کنند. در واقع، به قول ایرانی‌ها، در روز اول سفر، تنها به نقل مکان[1] اکتفا می‌شود، یعنی جدا شدن شخص از خانه‌اش، خداحافظی‌کردن از دوستان و بستگان و رفع و رجوع امور جزئی، ولی بی‌شماری که تا لحظه‌ی آخر ماندن در چهار دیواری شهرهای مشرق‌زمین، گریبان مسافر را رها نمی‌کنند.

بنابراین در روز اول، انتظار نداشتیم از حسن قلعه[2]، که حدود ۳ ساعت سواره، با ارزروم فاصله دارد، دورتر برویم.

قبل از این‌که آخرین خرده‌کاری‌ها را انجام دهیم و صورت‌حساب هتل را بپردازیم، (که به مبلغ ناچیز ۱۰۸ پیاستر یعنی یک لیره‌ی استرلینگ رسیده بود، و این هزینه‌ی هر دوی‌ما به علاوه‌ی علی در مدت سه روز بود) کاروان به راه افتاده بود و فقط پس از خروج از شهر بود که توانستیم همسفران خود را بازیابیم که گذشته از چاروادارها، عبارت بودند از دوست‌مان مدیر و همراهان و خدمتکارانش که به مقصد بایزید سفر می‌کردند، یک نفر ضبطیه‌ی ترک که تا حسن‌قلعه ما را همراهی می‌کرد و سه نفر ایرانی که به تبریز می‌رفتند. یکی از آن‌ها پیرمردی بود سالخورده و فرتوت و دو نفر دیگر پسران او بودند. پیرمرد، ریش سفید بلندی داشت که نیمه‌ی زیرین آن را حنا گذاشته بود. ولی باوجود قیافه‌ی خنده‌آورش، به خاطر دلیلی که باعث شده بود در این سن و سال به سفری چنین مشکل و طولانی بپردازد، حس همدردی و احترام ما را برانگیخت.

دو پسر او به قصد تجارت به ترابوزان رفته، در آن‌جا ماندگار شده بودند و با این که پیرمرد، بارها توسط نامه از آن‌ها خواسته بود که به تبریز بازگردند، ولی آن‌ها قبول نمی‌کردند، تا این که پیرمرد تصمیم گرفت شخصاً به آن‌جا برود و در صورت امکان، آن‌ها را با خود بازگرداند که در این کار موفق هم شد و استحقاق آن را نیز داشت.

وقتی به طرف گردنه‌ی کم‌ارتفاع دِوِ بویون[3] (گردن شتر) پیش می‌رفتیم، بر فراز

1 - Nakl-i- Makán
2 - Hassan Kala
3 - Deve Boyún

ارتفاعاتِ شرق و شمال‌شرقی ارزروم، استحکامات نظامی نظرم را جلب کرد که فکر می‌کنم، اکثراً، در زمان جنگ با روسیه بنا شده‌اند. گذشته از این استحکامات، و نیز گفت‌وگو و کسب معلومات از همسفران، هیچ‌چیز دیگری یکنواختی راه را برهم نمی‌زد، تا این که حدود ساعت ۳ بعدازظهر به محل توقف‌مان رسیدیم. به دلیل پر بودن خان، مجبور شدیم در اتاق‌های کوچک و ناراحتی اقامت کنیم. ولی حتا در آن‌جا نیز، مدیر، با دوراندیشیِ خردمندانه‌اش توانست بهترین اتاق را برای خود و همراهانش بیابد.

حسن‌قلعه مانند ایلیا، که با همین مقدار مسافت در طرف دیگر ارزروم واقع شده، چشمه‌های آب گرم دارد که روی آن‌ها حمامی بنا شده است. مدیر مایل بود آن‌ها را از نزدیک ببیند و ما را هم دعوت کرد تا با او برویم. من دعوتش را پذیرفتم ولی اچ. که احساس ناخوشی می‌کرد، ترجیح داد در اتاق بماند و استراحت کند.

حمام گرم عبارت بود از یک استخر دایره‌ای به قطر ۲۵ تا ۳۰ پا[1] محصور در دیواره‌های آجری که بر فراز آن گنبدی بنا شده بود. در نوک گنبد شکافی تعبیه شده بود که توانستیم از میان آن، درخشش ستاره‌ها را تماشا کنیم. آب گرم از وسط استخر می‌جوشد و همراه حباب هوا بالا می‌آید، و حرارت آن درحدی است که به راحتی قابل تحمل است. عمق استخر در همه جا، به اندازه‌ی قد یک انسان معمولی است. ما، پس از استحمامی نشاط‌بخش، به اقامتگاه‌مان بازگشتیم. روز بعد، ساعت ۶ صبح به راه افتادیم. در این وقت یک مفتی[2] ترک که به بایزید می‌رفت، به ما ملحق شد و ما مدتی به زبان فارسی با یکدیگر گفت‌وگو کردیم. البته او فارسی را به سختی و با اشکال بسیار، صحبت می‌کرد. با این حال، گفت‌وگو با وی، برایم جالب و سرگرم‌کننده بود و باعث شد زمان دلپذیری را بگذرانم تا هنگام ظهر که در یک دهکده‌ی کثیف ارمنی‌نشین، به نام کوماسور[3]، توقف کردیم.

در این‌جا ، همسفران ترک ما، مسافراودا[4] یا اتاق مهمان را اشغال کرده و از ما خواستند که مزاحم‌شان نشویم تا بتوانند نمازشان را بخوانند و ما مجبور شدیم به

۱ ـ Feet؛ هر پا حدود ۳۲ سانتی‌متر است.
2 - Mufti
3- Kúmásúr
4 - Musáfiroda

استراحت در اصطبل رضایت بدهیم.

بقیه‌ی کاروان هنوز نرسیده بود و ما برای ناهار چیزی نداشتیم جز چند بیسکویت و کمی براندی با آب که خوشبختانه همراه خودمان بود.

چند روستایی ارمنی به دیدن ما آمدند. آن‌ها کودن و خرف می‌نمودند و تفاوت غم‌انگیزی با ارمنی‌های شهرنشین داشتند. آنان بسیار ناله و شکایت می‌کردند، خصوصاً از اجحافات ملتزم[1] یا مأمور جمع‌آوری مالیات آن منطقه که بنا به گفته‌ی خودشان، چند روز قبل، یک نفر را به این دلیل که فقط ۸ پیاستر از مجموع مالیاتش کم داشت، بی‌رحمانه و به‌شدت کتک زده و مجروح کرده بود. آن‌ها می‌گفتند که سنگین‌ترین مالیات‌ها، مالیات حبوبات است که شامل $\frac{1}{8}$ ارزش کل آن می‌شود و نیز می‌گفتند که دولت، حق جمع‌آوری مالیات را در ازای مبلغ معینی به ملتزم واگذار می‌کند و او هم هر قدر بتواند از آن سود می‌برد.

پس از رسیدن بقیه‌ی کاروان، بی‌درنگ آن مکان غم‌انگیز را ترک کردیم. ما با گروه مدیر حرکت می‌کردیم که با پیوستن یک چاوش[2] (گروهبان) و دو نفر ضبطیه، از امنیت بیش‌تری برخوردار بود. یکی از ضبطیه‌ها مرتباً، با بدترین صدایی که شنیده بودم، آواز می‌خواند.

آن‌ها با سرعتی بیش از توان اسب‌های بارکش ما حرکت می‌کردند و ما فقط مدت کمی توانستیم پا به پای آن‌ها پیش برویم. کم‌کم علائم ضعف در اسب‌های‌مان پدیدار شد و از آن‌ها عقب ماندیم و دودل مانده بودیم که از کدام سمت باید برویم. کمی بعد، هنگام پایین رفتن از یک سرازیری، پای اسب من لغزید و من با صورت به زمین پرتاب شدم. فوراً برخاستم و خودم را جمع و جور کردم، ولی پس از طی مسافتی، متوجه شدم که ساعتم گم شده و فکر کردم که هنگام زمین خوردن، از جیبم افتاده است. پس برای جست‌وجوی ساعت به محل بازگشتیم، ولی آن را نیافتیم. در همین وقت، فرج چاروادار و علی نیز به ما رسیدند و در آن جست‌وجوی بی‌نتیجه، ما را یاری کردند. علی شتاب بی‌دلیل مدیر را علت این حادثه دانست و فرج معتقد بود که نیرویی شیطانی، در زمین‌خوردن من مؤثر بوده و گم‌شدن ساعت باعث نجات یافتن از بلایی

1- Multezim
2 - Chawush

بزرگ‌تر بوده است.

بالأخره، نزدیک شدن غروب ما را متوجه کرد که نباید بیش از این معطل شویم. با این که با سرعت زیادی حرکت می‌کردیم ولی وقتی به روستای دلی‌بابا[1] رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود.

در این‌جا یک اصطبل را برای توقف شبانه‌مان، اجاره کردیم. در یک طرف آن، یک سکوی چوبین به ارتفاع دو پا قرار داشت که با تکه‌ای نمد فرش شده بود، تعدادی بالش و پشتی هم توسط میزبان‌مان فراهم آمد و این همه، نوید یک‌شب، خواب خوش و راحت را می‌داد، ولی این‌طور نشد، زیرا تعداد زیادی مرغ و خروس در اصطبل بودند و همراه‌شان کک‌ها، اجازه‌ی خواب راحت به ما ندادند. همچنین چند گاومیش هم در آن‌جا بودند که ظاهراً از غریزه‌ی گوشتخواری بهره داشتند و در طول شب مقداری از گوشتی را که برای صبحانه آماده کرده بودیم، خوردند! در این‌جا برای نخستین‌بار، مزه‌ی شیر گاومیش را چشیدم که بسیار غنی و چرب بود، ولی طعم مخصوصی داشت که به مذاق من خوش نیامد.

روز بعد، هنگام شروع حرکت، متوجه شدیم مدیر، که شب را در همان روستا مانده بود، قبلاً رفته است و دیگر نتوانستیم به او برسیم.

پس از خروج از روستا، وارد تنگه‌ی باشکوهی شدیم که به طرف کوهستان می‌رفت و اطراف آن را کمرکش‌های پرشیب و پرتگاه‌های بلند احاطه کرده بود. بر فراز یکی از پرتگاه‌ها در طرف چپ ما، یک قلعه‌ی مخروبه دیده می‌شد که می‌گفتند متعلق به شاعر و یاغی مشهور و محبوب، کوراوغلو بوده است. روی صخره‌ها، تعدادی سوراخ غارمانند دیده می‌شد که ظاهراً به دست انسان ساخته و پرداخته شده بود، و احتمالاً بعضی از آن‌ها با تونل‌های زیرزمینی به قلعه راه داشته‌اند. نزدیک ظهر به یک روستای کردنشین رسیدیم که در میان زمین‌های مرتفع و سرسبز، بر فراز گردنه قرار گرفته بود. ما برای استراحت کوتاهی در آن‌جا توقف کردیم. اکثر مردان در خارج روستا، مشغول نگه‌داری احشام و گله‌ها بودند، ولی زنان ده دور ما جمع شدند و درحالی‌که ما را نگاه می‌کردند به زبان کردی پچ پچ می‌کردند و می‌خندیدند. بعضی از آن‌ها ترکی هم بلد

1 - Delibábá

بودند و از ما پرسیدند که آیا مونجاس[1] با خود داریم که به آن‌ها بدهیم؟ این کلمه که من آن را نشنیده بودم، به معنی یک‌جور لوازم آرایش است.

پس از خروج از آن‌جا، راه‌مان از میان زمین‌های مرتفع حاصل‌خیزی می‌گذشت که پوشیده بود از گلبوته‌های کوتاه‌قد که تعداد زیادی شتر بارکش در آن‌ها می‌چریدند. بسته‌های مال‌التجاره، دَمَرو روی زمین افتاده، مربع‌های کوچکی تشکیل داده بودند که شتربانان ایرانی دور و بر آن‌ها مشغول استراحت بودند تا پس از غروب آفتاب، دوباره به راه خود ادامه دهند. (شترها کم‌تر در روز حرکت می‌کنند.)

مقداری آن طرف‌تر، از یکی از نبردگاه‌های جنگ روسیه عبور کردیم. در نزدیکی جاده، خاکریزی را نشان‌مان دادند که می‌گفتند فریق پاشا[2] در آن‌جا کشته شده است.

پس از طی مسافت کوتاهی، در انتهای یکی از پیچ‌ها، به ناگاه منظره‌ی قله‌ی پوشیده از برف آرارات، در آن سویِ دشتی عریض و پر از تپه ماهور، پدیدار شد. از این‌جا، راه سرازیر می‌شد.

در طی این سرازیری، به چند نوازنده‌ی دوره‌گرد برخوردیم که جمعیتی از روستاییان به دورشان حلقه زده بودند. در وسط حلقه، دخترک خردسالی که لباس قرمز روشن پوشیده بود، درحالی‌که دو چوب بلند زیرپاهایش نصب کرده بود، مشغول رقصیدن بود و یک طبل به همراه یک فلوت [نی یا سرنا و دهل ـ م] موسیقی شلوغ و درهمی می‌نواختند.

صحنه‌ی زیبایی بود و من دوست داشتم مدتی به تماشای آن بایستم، ولی چاروادارها عجله داشتند که زودتر به مقصد برسیم. به واقع هم، هنگامی‌که به روستای زیتی کیان[3] رسیدیم، هوا تاریک شده بود.

در موقع ورود ما به روستا، ساکنان محل، درگیر زد و خوردی شدید بودند و چند ضبطیه‌ی ترک، مُجِدّانه، سعی در جدا کردن آن‌ها داشتند که عاقبت هم موفق شدند.

پس از آن که علی، نیمی از خانه‌های روستا را گشت، توانست جایی برای خواب شب‌مان، در منزل یک خانواده‌ی فقیر ارمنی پیدا کند. می‌بایستی شب را در تنها اتاق خانه بگذرانیم.

1 - Munjas
2 - Farik Páshá
3 - Zeyti Kyán

طبق معمول ما را به حال خود رها نکردند و در آسایش نماندیم. مردم، دسته دسته می‌آمدند که یا به ما زل بزنند یا از ما سؤال و پرس‌وجو کنند و یا غذا خوردن‌مان را تماشا کنند!

راه‌پیمایی روز بعد، هم کوتاه و هم کسل‌کننده بود. ساعت ۲ بعدازظهر به روستای بزرگ و کثیف قره‌کلیسا[1] رسیدیم. هنوز مقداری از روز باقی بود و ظاهر روستا به هیچ‌وجه نظرمان را جلب نکرده بود، بنابراین پیشنهاد کردیم که به راه‌مان ادامه دهیم، اما چاروادارها زیر بار نرفتند و می‌گفتند: «بنابر قرارداد، تعهد کرده‌اند ما را دوازده روزه به تبریز برسانند و ما نباید در کارشان دخالت کنیم، زیرا آن‌ها قبلاً فواصل منازل بین راه و توان اسب‌ها را محاسبه کرده‌اند.» فرج برای پایان دادن به بحث، هندوانه‌ای را که سر راه از یکی از همشهریانش گرفته بود، به ما هدیه کرد و ما هم، به هرحال، مجبور به پذیرفتن نظر او شدیم.

اتاقی در خانه‌ی یک ارمنی اجاره کردیم. پس از کمی استراحت و نوشیدن فنجانی چای، به دیدن یوزباشی یا رئیس‌پلیس رفتیم تا از وی بخواهیم که یک نفر ضبطیه برای محافظت ما در سفر فردا، همراه‌مان بفرستد. در این‌جا دانستیم که دوست‌مان، مدیر، ما را فراموش نکرده و صبح همان‌روز، هنگام عبور از این‌جا، سفارش کرده که ضبطیه‌ای را مأمور محافظت از ما بکنند.

گرد و خاک خیابان‌ها و کنجکاوی بیش از حد مردم، به‌زودی مجبورمان کرد تا به اتاق‌مان باز گردیم و در پایان روز، شبی را، با عذاب از آزار کک‌ها، بگذرانیم!

با این که میل داشتیم هر چه زودتر از این روستای غم‌آور خارج شویم، ولی تا ساعت ۷/۴۵ صبح نتوانستیم راه بیفتیم (که این خیلی دیرتر از معمول بود) زیرا می‌دانستیم که راه کوتاهی در پیش داریم و معلوم نیست در انتها به جایی بهتر از این‌جا برسیم. دیگر این که شلاق علی گم شده بود و نتوانستیم آن را پیدا کنیم، اما همین‌که میزبان‌مان فهمید که تا شلاق پیدا نشود، پول کرایه‌اش را دریافت نخواهد کرد، بلافاصله شلاق پیدا شد!

یک ضبطیه‌ی سالخورده‌ی ارمنی با سر و وضع مرتب و تمیز، نمونه‌ی یک سرباز

1 - Kará Kílísá

واقعی، ما را همراهی می‌کرد. مناظر اطراف جاده، بیش‌تر از هر جایی که در این سفر دیده بودم، یادآور مناظر اسکاتلند و انگلیس بود.

در نزدیکی جاده، رودخانه‌ی زیبایی جریان داشت که در بستر سنگی خود به طرف رود فرات غربی می‌رفت.

در دو طرف جاده، تپه‌هایی با سبزه‌های مواج و آن طرف‌تر، در دوردست‌ها، کوه‌های بلندی دیده می‌شدند. هوای گرم و آسمان ابری و نیز لایه‌ی نازک مه که روی تپه‌ها را پوشانده بود باعث شدند که در عالم خیال خود را در سرزمین مادری‌ام بپندارم.

حدود یک بعدازظهر به محل توقف شبانه‌مان، تاشلی‌چای[1] رسیدیم و در یک آلونک تاریک و دل‌گیر اتاقی گرفتیم که هم محل استراحت و اقامت مسافران و هم طویله‌ی گاومیش‌ها بود. باوجود این، مردم آن، از جاهای دیگر بهتر بودند. میزبان ما یک پیرمرد ایرانی با ریش و ناخن‌های حنا بسته بود. او برای ابراز احساسات دوستانه‌اش نسبت به ما، دست‌هایش را بر هم زد و درحالی‌که به ظرف محتوی تخم‌مرغ اشاره می‌کرد، گفت: «بسم‌الله.»

پسر او که جوانی باهوش و خوش‌قیافه بود و در حدود شانزده یا هفده ساله می‌نمود، سعی در خوش‌آمدگویی و پذیرایی از ما داشت. او در جواب من که آیا در رودخانه ماهی یافت می‌شود، پیشنهاد کرد که ما را به آن‌جا ببرد تا هم مطمئن شویم که در رودخانه ماهی هست و هم چگونگی صید ماهی را بیاموزیم. بنابراین، پس از جمع‌شدن چند جوان دیگر به کنار رودخانه رفتیم و او عملیات ماهیگیری را با ساختن یک سد کوچک با سنگ و گل، در محل تقسیم رود به دو شاخه‌ی فرعی، آغاز کرد.

به کمک سد، همه‌ی آب رود را به شاخه‌ی سمت چپ هدایت کرد که در نتیجه، عمق آب باقیمانده در شاخه‌ی راست، به فقط چند اینچ رسید. در حین تخلیه‌ی آب، پسرها با ضربات چوب مانع از فرار ماهی‌ها می‌شدند و با چوبدستی‌های‌شان بر سر ماهی‌ها می‌کوبیدند که باعث مرگ یا بیهوشی آن‌ها می‌شد و به راحتی، تک تک ماهی‌ها را از آب می‌گرفتند و به ساحل رود، پرتاب می‌کردند. یک نفر از آن‌ها، برای

1 - TaáshlÍ cháy

این کار، از یک چوب‌دست قلاب‌دار استفاده می‌کرد و با مهارت عجیبی، به سرعت، ماهی‌ها را به قلاب می‌انداخت. در کم‌تر از نیم‌ساعت حدود ۵۰ عدد ماهی صید شد که بعضی‌هاشان حدود ۲/۵ تا ۳ پاوند وزن داشتند. چندتایی را به‌عنوان عصرانه صرف کردیم و بقیه را به چاروادارها و سایر همسفران‌مان بخشیدیم. به هرحال، ماهی‌های خوشمزه‌ای بود و پس از مدت‌ها مرغ و تخم‌مرغ خوردن، باعث تنوع جالبی شدند.

با این که اتاق‌های‌مان، چندان بهتر و تمیزتر از محل اقامت شب قبل‌مان نبود، اما به هنگام خداحافظی از دوست مهربان‌مان در تاشلی‌چای، احساس اندوه و غم می‌کردیم.

فرج همراه با اثاثیه، زودتر حرکت کرده بود و برادرش، فیض‌الله را که تا به حال کم‌تر با او تماس داشتیم، برای همراهی ما پشت سر گذاشته بود. این فیض‌الله مردی بود قوی‌هیکل و تنومند، با ریش‌های تراشیده و چشمانی باریک که رفتار و اطوار جلف و کوته‌بینانه‌اش، با نوعی رذالت و دنائت همراه بود، و دائماً پوزخندی غیر قابل تحمل و آزارنده برلب داشت و کلاه کوتاه بزرگ مخروطی‌شکلی که موهای بلندی برآن بود، بر سر گذاشته بود. این نوع کلاه، یا پوشش سر، به نام پاپاخ[1]، در بین سکنه‌ی مرزی ایران و ترکیه، بسیار رایج است.

همچنین، یک نفر ضبطیه‌ی ترک ما را همراهی می‌کرد که برخلاف معمول، مردی خردمند و عاقل می‌نمود. وقتی که از نزدیکی دهکده‌ی اوچ کلیسا[2] که در طرف دیگر رودخانه قرار داشت، عبور می‌کردیم، به ما اطلاع داد که در آن دهکده، یک کلیسای بسیار قدیمی وجود دارد که به دیدنش می‌ارزد، همچنین یک کشیش سالخورده‌ی ارمنی در آن‌جا سکونت دارد به نام مرخص افندی[3] که از چنان نفوذی در آن منطقه برخوردار است که اگر دستور دهد، بیش از صد مرد مسلح، تا تبریز ما را همراهی و محافظت خواهند کرد.

بنابراین، از مسیر خود منحرف شدیم (علی‌رغم ناراحتی زیاد فیض‌الله که فقط می‌خواست هر چه زودتر به مقصد برسیم) و به دیدن کلیسا که بنایی قدیمی و مستحکم و پابرجا بود، رفتیم که متأسفانه در دوره‌ی جنگ‌های روسیه، کردها به آن

1 - Pápák
2 - Uch Kilisa
3 - Murakhas Efendi

آسیب رسانده بودند و طرح‌ها و نقاشی‌های زیبایی که قبلاً زینت‌بخش کلیسا بود، اکثر در آتش سوخته و نابود شده بود.

پس از ترک کلیسا، در حال عبور از جلوی خانه‌ی مرخص افندی بودیم. او که خبر آمدن ما را شنیده بود، به دیدارمان آمد و دعوت کرد تا در خانه‌اش کمی استراحت کنیم. مخالفت فیض‌الله موجب شد که دعوت مهمان‌نوازانه‌ی او را ردکنیم، ولی او جواب رد ما را قبول نمی‌کرد و می‌گفت که باعث خجالتش می‌شود اگر غریبه‌ای از این محل عبور کند و اقلاً برای مدت کوتاهی در خانه‌ی او مهمان نشود. ولی بالأخره، پس از این که فهمید ما در تصمیم خود جدی هستیم، راضی شد و درحالی‌که خداحافظی می‌کردیم، این کلمات را بر زبان آورد: «من به درگاه خداوند متعال دعا می‌کنم که شما را سلامت به تبریز برساند.»

ما با احساس آرامش و اطمینان از پیرمرد محترم روحانی جداشدیم، ولی پس از آن که ساعت ۱/۵ بعدازظهر به شهر مخروبه‌ی دیادین[1] (آخرین توقفگاه‌مان در خاک ترکیه) رسیدیم، احساس‌مان به نفرت از فیض‌الله تبدیل شد که به بهانه‌ی دیرشدن ما را مجبور به ردکردن دعوت کشیش سالخورده و شتاب در راه‌پیمایی کرده بود.

فکر نمی‌کنم هرگز مکانی دورافتاده‌تر و خراب‌تر از دیادین دیده باشم. شهری پرگرد و خاک و کثیف که به سختی می‌شد دو خانه‌ی درست و حسابی در آن پیدا کرد. شهر، در میان زمین‌های بی‌حاصل و لخت واقع شده که نیمی از آن را شکاف‌هایی هلالی شکل و پرتگاه‌دار احاطه کرده‌اند. توده‌های آشغال و زباله در همه‌جا دیده می‌شد؛ جلوی آلونک‌های محقری که شهر را تشکیل می‌دادند، و یا لابه‌لای قبرهای گورستان وسیع و متروک بیرون شهر.

فقط دو ساختمان آبرومند در شهر وجود دارد، یکی خانه‌ی فرماندار و دیگری اداره‌ی پست که ما سری به این دو زدیم و مدتی با رئیس پست و تلگراف (که این هردو شغل یک‌نفر بود) که یک ترک اهل ادرنه[2]، به گفت‌وگو نشستیم.

او با لحن تلخی از یکنواختی و کسالت دیادین شکایت می‌کرد و می‌گفت که دوسال است در آن‌جا اقامت دارد و حتا ازدواج با یک دختر کُرد هم نتوانسته کمکی به

1 - Diyadin
2 - Adrianopol

انطباق او با محیط بکند.

پس از بازگشت به اتاق‌مان، متوجه شدیم که سوراخ سقف اتاق، که هم دودکش است و هم نورگیر، باعث ورود سوز و سرما و گرد و خاک به داخل اتاق است و مجبور شدیم آن را با پارچه و کهنه مسدود کنیم. برای تکمیل بدبختی‌های‌مان، فهمیدیم که بقیه‌ی شمع‌های‌مان هم مصرف شده‌اند. پس از صرف غذای مختصری، در زیر نور ضعیف یک چراغ سفالی، برای فراموش‌کردن ناراحتی‌های‌مان، به خواب رفتیم.

روز بعد (۲۳ اکتبر)، هفتمین روز حرکت از ارزروم، ساعت ۶ صبح سوار بر اسب‌های‌مان، آماده‌ی حرکت بودیم. حال خوشی داشتم، زیرا می‌دانستم که امروز، قبل از غروب، وارد سرزمینی می‌شوم که سال‌ها آرزوی دیدارش را در سر می‌پروراندم.

ضبطیه‌ای که همراه ما بود (و دماغ خمیده‌ی بزرگی داشت!)، اخطار کرد که همگی با هم حرکت کنیم، چرا که در این دور و بر، احتمال دارد راهزنان باشند.

در پایان یکی از پیچ‌های جاده، به ناگهان با منظره‌ی باشکوهی مواجه شدیم. کوه آرارات (که پس از اولین دیدارمان در زیتی‌کیان از نظرمان پنهان شده بود) در طرف چپ ما در دوردست‌ها سر برافراشته و قله‌ی پوشیده از برف آن، در هاله‌ای از ابر فرو رفته بود.

در انتهای دره‌ی روبه‌روی‌مان، بر دامنه‌ی کوهی سنگی، شهر و قلعه‌ی بایزید قرار داشت که مرزهای شمال‌شرقی امپراطوری عثمانی را محافظت می‌کرد. ما فقط از دور آن را دیدیم. وقتی که حدود ۲ یا ۳ ساعت با آن قلعه فاصله داشتیم، به طرف راست پیچیدیم و به سوی قزل دیزه[1] که آخرین روستا در خاک ترکیه بود، به راه افتادیم. در این‌جا از خط سیر تیرهای تلگراف نیز جدا شدیم که از زمان آغاز حرکت از ترابوزان همراه و راهنمای ما بودند.

کمی بعداز ظهر، به قزل دیزه رسیدیم. اثاثیه‌مان را به گمرک‌خانه تحویل دادیم و خودمان برای استراحت به یک خان بزرگ و راحت رفتیم.

مأموران گمرک، مزاحمتی برای ما ایجاد نکردند، ولی پس از خروج از شهر، فرج به اطلاع‌مان رساند که گمرکچیان، مبلغ ۴۵ پیاستر از او گرفته‌اند، زیرا او همراه خود،

1 - Kizil dize

هفت رأس اسب وارد ترکیه کرده بوده و اکنون به هنگام خروج، فقط پنج رأس با خود می‌برد و آن‌ها معتقد بودند که او دو اسب را در قلمرو ترکیه به فروش رسانده و در نتیجه مالیات آن را گرفته‌اند.

فرج، ناامیدانه اعتراض کرده بود که دو اسب مورد بحث، در راه سقط شده‌اند، ولی آن‌ها تقاضای مدرک برای اثبات این ادعا کرده بودند که البته فرج هم هیچ‌گونه مدرکی نداشت. در واقع برای من هم خیلی عجیب بود اگر در کوهستان‌های آسیای صغیر، برای مرگ یک اسب گواهی فوت صادر شود!

نظامی دماغ‌درازی که از دیادین همراه‌مان آمده بود، جای خود را به یک ضبطیه‌ی تازه‌نفس داد که به مدت دو ساعت، در سکوت مطلق، پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. در این مدت از میان تپه‌های متعدد ولی یکنواختی گذشتیم تا این که بر فراز یکی از ارتفاعاتی که جاده از زیر آن می‌گذشت، مأمور ترک ایستاد و رو به ما کرد، و گفت: «من دورتر از این نقطه نمی‌توانم شما را همراهی کنم، زیرا که این‌جا سرحد است و اکنون در مقابل شما سرزمین ایران قرار گرفته است.»

فصل ۳

از سر حد ایران به تبریز

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری

سعدی

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

حافظ

کسی که اول‌بار قدم به کشوری بیگانه می‌گذارد؛ معمولاً دچار هیجان و احساس بیم و امیدِ دلپذیری می‌شود. به‌خصوص وقتی وارد کشوری می‌شود که سال‌ها، آرزوی دیدنش را داشته است.

این احساس زمانی به مسافر دست می‌دهد که ناگهان می‌بینند در میان مردمی است که به زبانی بیگانه صحبت می‌کنند، ولی این حالت برای کسی که از مرزهای شمال‌غربی وارد ایران می‌شود، محسوس نیست. زیرا ساکنین استان آذربایجان که

شامل این بخش از امپراطوری ایران است، زبان ترکی را با لهجه‌ی مخصوص خودشان صحبت می‌کنند که البته با لهجه‌ی ترکان عثمانی تفاوت بسیار دارد اما هر دو طرف زبان یکدیگر را کاملاً می‌فهمند.

در میان طبقات ممتاز مردم شهرنشین و گهگاه در بعضی دهات آذربایجان، اشخاصی یافت می‌شوند که زبان فارسی را می‌فهمند و صحبت می‌کنند، ولی به عنوان زبان دوم، زبانی که از طریق مطالعه یا مسافرت فراگرفته‌اند و طرز تلفظ آن‌ها، کاملاً از دیگر فارسی‌زبانان متمایز است؛ به‌خصوص در مورد دو حرف ک و ق که طرز تلفظ مخصوص آن‌ها، نشان‌دهنده‌ی ترک‌زبان بودن گوینده است.

قلمرو زبان ترکی، تا قزوین که فقط چهار یا پنج منزل با تهران فاصله دارد، گسترش یافته و در آن‌جاست که زبان فارسی برآن غلبه می‌کند. با این حال، تا چهار منزلی در جنوب پایتخت، یعنی تا شهر مقدس قم نیز، اکثر اهالی زبان ترکی را می‌فهمند.

مناطق مجاور سرحد، که ما تازه آن را پشت سرگذاشته بودیم، لم‌یزرع و خالی از سکنه‌اند، به طوری که تا رسیدن به دهکده‌ی مرزی آواجیق[1] متوجه تغییر شکل لباس اهالی نشده بودیم، که نشانه‌ی برخورد با ملت و نژاد جدیدی است. در واقع، به محض ورود ما به دهکده، شب همه جا را تاریک کرد، و ما نتوانستیم همان موقع وجوه تمایز دهات ایران را از دهات ترکیه، به وضوح تشخیص دهیم. البته تا جایی که می‌توانستیم ببینیم، دهات ایران نسبت به دهات ترکیه تمایز چشم‌گیری داشت. خانه‌های چهارگوش، خشت و گلی که تمیز و راحت بودند و پوشش منظم درختان، موجب سرسبزی و خرمی محل شده بود. این‌ها، با تصویری که از دهکده‌ی مخروبه و کثیف دیادین در خاطر داشتیم، به هیچ وجه قابل مقایسه نبودند. بی‌درنگ پس از ورود به دهکده، توصیه‌نامه‌ای را که کنسول ایران در ارزروم به ما داده بود، برای پاشاخان سرحد دار[2] فرستادیم و پیغام دادیم که فردا صبح، قبل از خروج از آن‌جا، به دیدارش خواهیم رفت. موقع صرف شام، پیغام او به ما رسید که در صورت تمایل می‌توانیم همان موقع به دیدارش برویم زیرا وی عادت داشت شب‌ها تا دیروقت بیدار

1 - Avájik
2 - Sárhadd dár

بماند.

دعوت او، تقریباً حالت فرمان داشت، پس باوجود خستگی زیاد، با راهنمایی صاحب‌خانه‌مان که از بستگان او بود، به محضر پاشاخان هدایت شدیم. قبل از ورود به اتاق، بنابر تذکر فراشان که در کنار در ایستاده بودند، چکمه‌های‌مان را از پا در آوردیم. سپس تعارف‌مان کردند تا در محلی روبه‌روی سرحددار، که در گوشه‌ای از اتاق، روی چند بالش لمیده بود، بنشینیم.

در یک طرف او، وزیرش[1] جای گرفته بود و در طرف دیگرش، یک منشی عبوس و بدقیافه با سبیل‌های پرپشت نشسته بود و توصیه‌نامه‌ی ما را که برای پاشاخان خوانده بود، هنوز در دست داشت.

سرحددار مدت کوتاهی به فارسی با من گفت‌وگو کرد و خصوصاً درباره‌ی روابط مابین انگلیس و روسیه پرس‌وجو می‌کرد.

به‌زودی متوجه شدیم که او علاقه‌ای به گفت‌وگوی بیش‌تر نشان نمی‌دهد و به نظر بی‌حوصله و نگران می‌آید. (بعداً فهمیدم که این حالت، به خاطر درگیری‌ای بود که میان وی با برادرش ایجاد شده بود.) بنابراین کم‌کم آماده رفتن می‌شدیم که چندین خدمتکار با سینی‌های پلو[2] و شربت[3] وارد شدند و ما با این که شام خورده بودیم، مجبور شدیم برای حفظ نزاکت و ادب، سر سفره بنشینیم. شربت بسیار عالی بود و همچنین پلو (که از تکه‌های گوشت بره در لا به لای برنج درست شده بود) ما مجبور شدیم با دست غذا بخوریم. این کار که من هیچ‌گاه موفق به یادگرفتن آن نشدم بسیار مشکل‌تر و پیچیده‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. برنج را به کمک چهار انگشت به شکل گلوله‌ای در آورده، سپس با یک فشار رو به بالای شست، آن را وارد دهان می‌کنند. تکه‌های برنج را که در لا به لای انگشتان باقی می‌ماند، با یک حرکت دورانی شست جمع‌آوری می‌کنند به شکل گلوله کوچکی در می‌آورند که قبل از آماده شدن لقمه‌ی بعدی، خورده می‌شود. چابکی و مهارت ایرانیان در این کار، که البته تمیزتر و عملی‌تر از آن است که به نظر می‌آید، قابل ستایش است.

برای خارجیان، غذاخوردن با دست همان‌قدر مشکل است که شکل نشستن

1 - Vazir
2 - Pilaw
3 - Sherbet

ایرانیان برروی دو زانو، و این‌که ما در اولین‌بار، باوجود مضحک بودن حرکت‌مان، با خنده و تمسخر میزبانان مواجه نشدیم؛ فقط به دلیل ادب آن‌ها بود و نه چیز دیگر.

پس از صرف غذا و خداحافظی، آن‌جا را ترک کردیم. پاشاخان دستور داد که چند نفر فراش ما را در سفرمان تا قره آینه[1] همراهی کنند. ما از وی بسیار متشکر شدیم، البته نه به خاطر فواید داشتنِ محافظ، بلکه به این خاطر که تعداد فراشان کم بود و مجبور نبودیم متحمل مخارج گزافی شویم.

روز بعد، ۲۴ اکتبر، کمی قبل از ساعت ۸ بامداد، حرکت کردیم. تازه در این زمان توانستیم منظره‌ی کلی روستاهایی را که از میان‌شان عبور می‌کردیم، با روستاهایی که در آن طرف مرز، در ترکیه، دیده بودیم؛ مقایسه کنیم. نتیجه‌ی مقایسه، کاملاً به سود ایران بود. ساختمان این خانه‌های روستایی ـ که با باغچه‌ای از درختان تبریزی احاطه شده‌اند ـ بهتر، زیباتر و تمیزتر از خانه‌های روستایی ترکیه، بودند و در هر روستا، حداقل یک ساختمان با ابعاد بزرگ و راحت وجود داشت.

همچنین نحوه‌ی لباس پوشیدن مردم نیز کاملاً متفاوت بود. کلاه فینه به هیچ وجه دیده نمی‌شد و به جای آن از نوعی کلاه عرقچین‌مانند که از پارچه‌ی پشمی سیاه‌رنگ به نام شکاری[2]، درست شده بود، و یا از کلاهی با پشم‌های بلند به رنگ سیاه یا قهوه‌ای، به نام پاپاخ[3] استفاده می‌کردند که این دومی را قبلاً بر سر چاروادارهای‌مان دیده بودم.

هنوز مسافت زیادی نپیموده بودیم که دو نفر از سواران غیر رسمی پاشاخان به ما رسیدند و باوجود عدم تمایل ما، با اصرار فراوان، خود را به‌عنوان همراه و محافظ به ما تحمیل کردند.

حدود ساعت ۲ بعدازظهر به روستای قره آینه رسیدیم که قرار بود شب را در آن‌جا بمانیم.

شنیدم که در آن‌جا بازاری وجود دارد و تصمیم گرفتم آن را از نزدیک تماشا کنم، ولی پس از رفتن به آن‌جا، متوجه شدم که همه‌ی بازار تشکیل شده از یک باب مغازه که یک نفر جذامی آن را اداره می‌کرد و کالایی که در آن عرضه می‌شد، عمدتاً عبارت

1 - Kara Ayne
2 - Shikári
3 - Pápák

بود از آینه‌های کوچک و جلف، و تنباکوی ترشیده و بدبو!

روز بعد، دو سوار مسلح دیگر نیز به ما ملحق شدند؛ و به‌این ترتیب مجموعاً پنج سوار ما را همراهی می‌کردند و همین باعث شده بود که کاروان ما در این موقع، بسیار باهیبت جلوه کند و اگر به همین ترتیب پیش می‌رفت، امکان داشت تا قبل از رسیدن به تبریز یک ارتش کوچک به دنبال خود داشته باشیم!

هنگامی‌که در حال عبور از یک گذرگاه باریک بودیم، فکر می‌کنم محافظان ما برای بزرگ‌تر جلوه دادن خطرات راه، و اثبات کارآیی و ضرورت همراهی‌شان، اعلام کردند که سه روز قبل در همین گذرگاه، سه نفر به دست راهزنان کشته شده‌اند و در پیِ این اعلام خطر، اسب‌های خود را از جا برانگیختند و به تاخت، از ما جلو زدند تا گذرگاه را کاملاً بازرسی کنند. آن‌ها با حالتی دیوانه‌وار، به تاخت از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتند و پشت سنگ‌ها را وارسی می‌کردند. بقیه‌ی افراد کاروان، به صورت فشرده و تنگاتنگِ هم، به کندی پیش می‌رفتند. به‌رغم ناباوری ما، علی اصرار داشت که تفنگ‌های‌مان را آماده نگه داریم و خودش شمشیر کهنه‌ای را که در ارزروم خریده بود، با حالت خنده‌آوری در هوا تکان می‌داد.

با همه‌ی این‌ها، هیچ راهزنی پدیدار نشد و پس از آن که مدتی با ادا و اطوار محافظان‌مان سرگرم شدیم، اعلام کردند که خطر رفع شده و می‌توانیم با خیال راحت به سفرمان ادامه دهیم!

بعدازظهر، پس از عبور از گدار یک رودخانه که پل بسیار زیبای آن شکسته بود، و گذشتن از روستای زیبایی که در کنار آبشاری قرار داشت، به روستای زُرآوا[1] رسیدیم و شب را همان‌جا ماندیم.

در این‌جا، در خانه‌ی پیرمردی خوش‌قیافه که کمی فارسی می‌دانست، اتاق‌های مناسبی گرفتیم. چهار پنج نفر از اهالی محل، به بهانه‌ی تعمیر درِ شکسته‌ی خانه، که به نوبت با آن ور می‌رفتند، درحالی‌که قلیان می‌کشیدند، به ما خیره شده‌بودند.

علی و صاحب‌خانه‌مان رابطه‌ی بسیار دوستانه‌ای برقرار کردند و ما که تحت‌تأثیر این دوستی قرار گرفته بودیم، با در نظر داشتن این‌که فردا به یک شهر بزرگ می‌رسیم،

1 - Zoráwa

باقیمانده‌ی چای‌مان را به صاحب‌خانه هدیه کردیم.

روز بعد، ۲۶ اکتبر، با خشنودی متوجه شدیم که محافظان ما به دو نفر کاهش پیدا کرده‌اند. این دو نفر هنوز سعی داشتند ما را از خطر راهزنان بترسانند. آیا به راستی، در راه خطری وجود داشت؟ نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که سطح جاده، بسیار بد و ناهموار بود!

حدود نیم‌روز، در حین خروج از یک گردنه‌ی صعب‌العبور، در زیر پای‌مان منظره‌ی دشت وسیع و سرسبزی پدیدار شد که از هر طرف، جز از طرف راست آن که به سوی ارومیه امتداد می‌یافت، در میان کوه‌های نسبتاً بلندی محصور شده بود. در این دشت، شهر کوچک و زیبای خوی قرار گرفته بود که قبل از آن حومه‌ی پیره[1] دیده می‌شد. که هر دو میان انبوه باغ‌های سرسبز و پررونق احاطه شده بودند.

حدود یک‌ساعت بعد، به پیره رسیدیم و مدتی در آن‌جا استراحت کردیم. سپس به طرف دیوارهای شهر خوی ـ که به حق دارالصفا[2] لقب گرفته ـ حرکت کردیم. در این قسمت، راه‌مان از میان باغ‌های فرح‌انگیز درختان میوه و تبریزی و بید و کشتزارهای پنبه می‌گذشت.

ساعت ۳/۳۰ بعدازظهر وارد شهر شدیم و در یک کاروان‌سرای تمیز و خوش‌ساخت، جای گرفتیم.

در حال پیاده‌کردن اثاثیه بودیم که احساس کردم یک درویش که ظاهری شکوهمند داشت، مرا به دقت برانداز می‌کند. دستاری بر سرداشت که یک سَرِ آن بر شانه‌اش افتاده بود، و یک تبرزین بَراق نیز در دستش بود. او کم‌کم از علی شروع به پرس‌وجو کرد و پس از این‌که فهمید من فارسی بلدم، نزدیک‌تر آمد و با من به گفت‌وگو پرداخت.

از گفته‌هایش فهمیدم که از اهالی کرمان و نامش میرجلال‌الدین است و نیروی تخیل پربار و خارق‌العاده‌اش که او را به ماورای دنیای معقولات و ممکنات پرواز می‌دهد، اگر نگوییم استاد، بهترین دوست و همراه او به شمار می‌رود.

از همان وقت، او به‌عنوان راهنما، فیلسوف و دوست ما محسوب شد و در مدت

1 - Suburb of Piré
2 - Dáru's - Safá

سه روز اقامت‌مان در خوی، تقریباً همه‌ی وقتش را با ما گذراند و معتقد بود که ما آدم‌های خوبی هستیم و ارزش معاشرت و حرف‌زدن را داریم.

برای‌مان تعریف می‌کرد که بسیار سفر کرده‌است. سه بار به لندن سفر کرده که یک‌بارش همراه شاه بوده، زبان فارسی را به اعضای خانواده‌ی سلطنتی روسیه آموخته‌است. غیر از زبان مادری‌اش، به ده زبان دیگر از جمله: کردی، روسی و لهجه‌ی سیستانی صحبت می‌کند.

پس از دادن این اطلاعات راجع به خودش، مقصد ما را پرسید و هنگامی‌که فهمید به تبریز می‌رویم، گفت که به هیچ‌وجه نباید از دیدن شهرهای سلماس، خسروآباد و دیلمقان چشم‌پوشی کنیم. خصوصاً دیلمقان که می‌گفت بیش از هزار نفر انگلیسی در آن سکونت دارند که بر اثر معاشرت و مصاحبت با دراویش و صوفی‌ها، روشن شده‌اند و فلسفی می‌اندیشند.

وقتی که مشغول گفت‌وگو بودیم، مردی وارد اتاق شد و سؤالاتی از قبیل اسم‌ها و مقصد و مبدأ حرکت‌مان کرد که میرجلال‌الدین معتقد بود، این اطلاعات را برای درج در روزنامه‌ی تبریز می‌خواهد. هنگامی‌که قوه‌ی تخیل دوست ارزشمند ما، موقتاً، نقصان گرفت و پس از آن که قول داد فردا صبح ما را به تماشای شهر ببرد، شب‌به‌خیر گفت و ما را ترک کرد تا استراحت کنیم.

صبح روز بعد، پس از بیدارشدن، اولین کار، تحقیق در این باره بود که آیا استحمام در حمامِ مجاور کاروان‌سرا برای ما امکان دارد؟ که بدون هیچ اشکالی، به ما اجازه داده شد.

پس از حمام، در بازگشت به کاروان‌سرا، دوست درویش‌مان را دیدیم که در انتظار ما نشسته است. او بی‌مقدمه شروع کرد به شرح دادن وجوه تمایز و ملزومات مسلک و طریقه‌ی خودش و گفت: «یک عارف واقعی با چهار علامت خارجی شناخته می‌شود. تبر، که در موقع پرسه زدن در بیابان برای محافظت از خودش در برابر حیوانات درنده به کار می‌آید. کشکول که برای جمع‌آوری صدقات و خیرات استفاده می‌شود. تاج که کلاهی است و بر آن شعارهایی نوشته‌شده و گیسو یا موهای بلند که بر شانه‌ها ریخته‌باشند.

او، سپس تعدادی حَب [قرص] نشان‌مان داد که می‌گفت از روی نسخه‌ی لقمان

حکیم، از ماده‌ای به نام بَرْش[1] تهیه شده و به نام حَب نشاط[2] خوانده می‌شود. یکی از آن‌ها را به من تعارف کرد و به من اطمینان داد که با مصرف آن، احساس دلپذیری از نشئه و خلسه به من دست خواهد داد، اما با این که تعارفش را پذیرفتم، هیچ‌یک از آن حالات را احساس نکردم.

حدود ۱۱ صبح، همراه او برای گردش به شهر رفتیم. ابتدا ما را به کاروان‌سرایی در همسایگی خودمان برد و به یک نفر مسیحی سوریایی[3] از اهالی ارومیه معرفی کرد. نام وی سیمون آیراهام و پیشه‌اش عکاسی بود. او انگلیسی را (که از میسیونرهای ساکن زادگاهش آموخته بود) به خوبی صحبت می‌کرد.

او هم به نوبه‌ی خود، ما را به یک مسیحی سوریایی دیگر به نام دکتر ساموئل[4] معرفی کرد که صاحب داروخانه‌ی روبه‌روی کاروان‌سرا بود و او نیز، انگلیسی را به روانی صحبت می‌کرد. هر دوی آن‌ها ما را صمیمانه پذیرفتند و برای هر چه دلپذیرتر ساختن اقامت‌مان در خوی بسیار کوشیدند.

بعدازظهر، میرجلال‌الدین خستگی‌ناپذیر، ما را به یک تکیه یا محل گردهم‌آیی دراویش برد که در نزدیکی دیوارهای شهر قرار داشت. درویش‌ها، که جمع نامتجانسی را از فارس و کرد و سیاه‌پوست[5] تشکیل می‌دادند، با برخوردی مهمان‌نوازانه و یک فنجان چای، از ما پذیرایی کردند.

پس از بازگشت به کاروان‌سرا، همراهان، ما را به یک رمال[6] که در اتاق مجاور سکونت داشت، معرفی کردند. نام این طلبه‌ی علوم خفیه[7] میرزاتقی، و از اهالی کرمانشاه بود.

به نظر می‌رسید که او هرگز از اتاقش خارج نمی‌شد و بیش‌تر وقتش را به کشیدن تریاک و نوشیدن چای می‌گذراند. گاهی وقت‌ها هم چهار مکعب برنجی طاس‌مانند را که در یک محور قرار داشتند، می‌چرخانید و از نحوه‌ی قرارگرفتن آن‌ها به پیش‌گویی و افشای اسرار آینده می‌پرداخت.

1 - Barsh
2 - Habbe Nishát
3 - Syrian
4 - Dr. Samuel
5 - Negro
6 - Rammal
7 - Votary of accalt scienes

پس از دعوت ما به نوشیدن چای، مشغول چرخاندن طاس‌هایش شد تا آینده‌ی مرا پیش‌گویی کند و در حالی‌که چیزهایی روی یک تکه کاغذ می‌نوشت، شروع به گفتن چیزهایی از این قبیل کرد: «سه، دو، یک، دو (اعدادی که برروی طاس‌ها دیده می‌شدند) الحمدالله تولد شما در طالع سعد واقع شده، یک، یک، سه، چهار، سفر شما طولانی خواهد بود و حداقل هفت ماه طول خواهد کشید تا به سرزمین زادگاه خود بازگردید. دو، دو، چهار، دو، پناه می‌برم به خداوند بزرگ متعال، این دیگر چیست که می‌بینم؟ در راه، خطر بزرگی در کمین شماست و در واقع به نظر می‌رسد که شخصی، قبل از رسیدن‌تان به تبریز، به جان شما سوءقصد خواهد کرد. چهار، سه، یک، چهار، شما دو عدد شیءِ گران‌بها را گم کرده یا خواهید کرد. (ذهن من به‌سرعت متوجه ساعتم شد، اما به یادآوردم که قبلاً به میرجلال‌الدین گفته بودم که ساعتم را در راه گم کرده‌ام.) چهار، چهار، دو، یک، پناه برخدا! شما در راه بازگشت به وطن‌تان، گرفتار یک طوفان سهمگین خواهید شد ولی انشاءالله با طلسمی که برای‌تان آماده خواهم کرد، از آن جان سالم به در خواهید برد. سه، یک، یک، سه، پس از بازگشت به زادگاه‌تان، ازدواج خواهید کرد و صاحب چهار پسر و سه دختر خواهید شد. چهار، دو، سه، یک، شما در حال حاضر چندین دشمن نیرومند دارید، و یک نیروی شیطانی، ستاره‌ی طالع شما را تهدید می‌کند، ولی سلامت خود را حفظ خواهید کرد (البته با کمک دعایی که هم‌اکنون برای‌تان می‌نویسم) و سپس بدون تردید، مورد توجه ملکه قرار خواهید گرفت و به مقامات بالا خواهید رسید، انشاءالله...» و درحالی‌که آلات وادوات حرفه‌اش را جمع می‌کرد ادامه داد: بخت و اقبال شما، الحمدالله، بلند است و نشانه‌ی آن هم همین است که به کسی برخورده‌اید که حقیقتاً عالم به علوم خفیه است و از اَسراری آگاهی دارد که نه فقط شما را از خطرات آینده آگاه می‌کند، بلکه می‌تواند وسایلی فراهم کند که از شما رفع خطر شود و یا حداقل آن را بسیار کاهش دهد و خفیف کند. طلسم‌هایی که شما لازم دارید از این قرارند، یکی برای حفظ و حمایت شما از سوءقصدی که قبل از رسیدن به تبریز به جان شما خواهد شد، یکی برای تضمین سلامت شما در طوفانی که هنگام بازگشت به زادگاه‌تان، دچارش خواهید شد. یکی برای ...»

در این‌جا من سخن او را قطع کردم، و گفتم: «آقای محترم، قبل از این که زحمت

تهیه‌ی این‌همه طلسم و دعا را به شما بدهم، میل دارم دلایل محکم‌تری مبنی بر قابل استفاده و عملی بودن علوم خفیه‌ی شما ملاحظه کنم. البته من برعکس اکثر هم‌وطنانم، منکر وجود این‌گونه علوم نیستم، ولی برای باورکردن آن نیز، احتیاج به دلایل و مدارک دارم که البته مطمئنم که شما به‌راحتی می‌توانید ارائه دهید و مرا قانع کنید. بازگویی وقایع گذشته، مسلماً آسان‌تر از پیش‌گویی آینده است، بنابراین میل دارم محل تولد و تعداد برادران و خواهران و بعضی از حوادثی را که بر من گذشته است، برایم بازگو نمایید. در این‌صورت من مطمئن خواهم شد که شما ساحری زبردست و ماهرید و علوم خفیه‌ای که مدعی وقوف برآن هستند، باوجود نظر بعضی هم‌وطنان بی‌اعتقاد من، یاوه و بیهوده نیستند.»

با این که این تقاضا، به‌نظر من منطقی می‌نمود، اما رمال هیچ پاسخی به‌آن نداد و یک‌مرتبه، همه‌ی علاقه به گفت‌وگو با ما را از دست داد، و منتظر ماند تا ما به اتاق خودمان برویم که اتفاقاً با دوستان آسوری‌مان دیداری داشتیم.

صبح روز بعد، داشتم لباس می‌پوشیدم که میرجلال‌الدین پیدا شد و با خود دو نسخه‌ی دستنویس آورد که می‌گفت متعلق به یک صوفی کم‌بضاعت و فقیر است که به‌دلیل ابتلا به مرضی مهلک، مجبور شده آن‌ها را به قیمتی ارزان، به فروش برساند.

در یکی از نسخ مزبور، علاوه بر منظومه‌ی عرفانی مشهور شیخ محمود شبستری به‌نام گلشن‌راز، مقاله‌ای بود راجع به علوم متصوفه در چگونگی تنظیم و کنترل تنفس که بخش‌هایی از آن را با صدای بلند برایم خواند.

نسخه‌ی دیگر، حاوی مطالب پراکنده‌ای در علم پزشکی بود که به گفته‌ی دوست‌مان به دست خود جالینوس نوشته شده و توسط خود او و یکی از هم‌مسلکانش، در میان ویرانه‌های یکی از اهرام مصر که انگلیسی‌ها آن را ویران کرده بودند! کشف شده بود.

قصد نداشتم که با ابراز ناباوری نسبت به گفته‌هایش، دوست خیال‌پردازم را رنجیده‌خاطر کنم. در ضمن می‌بایست به‌نوعی زحماتی که برای ما متحمل شده بود را جبران کنم، بنابراین، کتاب‌ها را به قیمت عادلانه‌ای که خودش پیشنهاد کرده‌بود، خریداری کردم.

سپس، من و درویش به داروخانه‌ی دکتر ساموئل رفتیم که اچ. هم قبلاً به‌آن‌جا

رفته بود. در این‌جا برای نخستین‌بار، متوجه مشکلات طبابت در میان مردمی شدم که پس از اتمام معاینه‌ی خودشان، باز هم دوروبر طبیب ازدحام کرده، هرگاه فرصتی بیابند، درباره‌ی نوع بیماری و نحوه‌ی معالجه‌ی بیمار، نکته‌پرانی و اظهار نظر می‌کنند.

دیدار ما از داروخانه، عمل درستی نبود، زیرا نزدیک غروب، وقتی که پس از گردش در بازار، به کاروان‌سرا بازمی‌گشتیم، جمعیت زیادی را دیدم که بیرون در ایستاده‌اند و به محض دیدن ما فریاد زدند: دارد می‌آید! حکیم فرنگی دارد می‌آید!

جمع مذکور، تشکیل شده بود از تعدادی بیمار به همراه افراد خانواده یا دوستان‌شان، که شنیده بودند من از علم پزشکی سررشته دارم و به قصد معالجه به آن‌جا آمده بودند.

پس از کمی پرس‌وجو، متوجه شدم که اکثر این‌ها، قبلاً به دکتر ساموئل مراجعه کرده‌اند و او داروهایی برای‌شان تجویز نموده ولی هنوز کاملاً بهبود نیافته‌اند. به همین دلیل، به آن‌ها گفتم که باید مدتی به مصرف داروها ادامه دهند تا اثر دارو ظاهر شود و درست نیست که داروی جدیدی مصرف کنند. مخصوصاً پس از گفت‌وگو با دکتر آسوری و ملاحظه‌ی روش طبابت او، اعتقاد پیدا کردم که او هم به اندازه‌ی خود من از طبابت سررشته دارد و می‌تواند داروی صحیح تجویز کند.

روز بعد، ۲۹ اکتبر، با نهایت بی‌میلی، آماده شدیم که شهر خوی را ترک کنیم. تا مدتی فکر می‌کردم که هرگز نخواهیم توانست از آن‌جا خارج شویم. ما داخل اتاق‌مان بیهوده درگیر جمع‌وجور کردن اثاثیه‌مان بودیم، و دوستان آسوری‌مان و میرجلال‌الدین نیز، حضور داشتند که برای خداحافظی آمده بودند. بیرون، انبوه بیماران که برای مداوا صف کشیده بودند، سربازان غیررسمی که می‌خواستند به‌عنوان محافظ ما را همراهی کنند و مردم کنجکاو و بیکار جمع شده بودند و درمیان این‌همه جمعیت و هیاهو، بدتر از همه، قیافه و پوزخند زشت فیض‌الله چاروادار بود که سعی داشت هر چه زودتر ما را به‌راه اندازد و پی‌درپی فریاد می‌زد گیداخ[1] که به زبان ترکی آذربایجانی یعنی راه بیفتید.

بالأخره، حدود ساعت ۱۱ صبح، سوار بر اسب‌های‌مان، آماده حرکت شدیم. در

1 - Gidakh

این وقت میرجلال‌الدین (که مدتی غیبش زده بود) نزد من آمد که خداحافظی کند و دو دلیل دیگر برای حسن‌نیت و پاکی ضمیرش به من ارائه دهد.

اولی، معرفی نامه‌ای برای برادر درویشی در تبریز بود که می‌گفت به احتمال قوی، ما را در سفرهای‌مان در داخل کشور همراهی خواهد کرد و حتا شاید تا انگلیس هم با ما بیاید. متأسفانه موفق نشدم که واقعیت این ادعا را امتحان کنم و آن نامه هرگز استفاده نشد.

دوم، یک شیءِ سفیدِ گِرد، شبیه دکمه‌ی لباس که سوراخ نداشت و می‌گفت یک طلسم همه‌کاره است که برای حفاظت من از خطر راهزنان و یا سوءِ قصد به جانم، که رمال تریاکی پیش‌بینی کرده بود، به‌کار می‌آید. علاوه برآن، برای احتیاط بیش‌تر، به من گفت که در صورت حمله‌ی راهزنان، بهتر است که از اسب پیاده شوم، مشتی خاک از زمین بردارم و با فوت کردن به خاک، آن را دور و برم پخش کنم و در حین این‌کار کلمه‌ی بسم‌الله را برزبان بیاورم که بدین ترتیب، راهزنان نابود خواهند شد!

سپس از من خواست که مبلغی به‌عنوان نذر[1] به او بدهم تا به درویشان برساند که دعای آنان باعث سلامت‌ماندن من می‌شود. پس از گرفتن این مبلغ بی‌درنگ خداحافظی کرد و رفت. ما از دروازه‌ی مقابل دروازه‌ای که وارد شهر شدیم، از شهر بیرون رفتیم و از یک خیابان طولانی از میان ردیف‌های درختان تبریزی عبور کردیم. کمی بعد به یک دو راهی رسیدیم. یک راه به طرف ارومیه در جنوب می‌رفت و راه دیگر که ما برگزیدیم، به طرف تبریز رو به شرق امتداد می‌یافت.

پای یکی از تپه‌ها، امامزاده‌ی کوچکی قرارداشت که به گفته‌ی فرج، به خاطر معجزاتش در مداوای مارگزیدگی و هاری، معروف شده است.

پس از چهار ساعت راه‌پیمایی، به روستای کوچکی به‌نام سیدتاج‌الدین رسیدیم و شب را در آن‌جا توقف کردیم.

روز بعد، پس از طی دو ساعت راه سربالایی، برفراز گردنه‌ای صعود کردیم که از آن‌جا، منظره‌ی زیبای دریاچه‌ی نمک ارومیه در برابر دیدگان‌مان پدیدار شد که زیر تابش آفتاب می‌درخشید و تعدادی جزیره‌ی صخره‌ای در آن بود.

1 - Nadhr

پس از پایین‌آمدن از مسیر خشک رودخانه‌ای که از آن به جای جاده استفاده می‌شد، وارد دشتی شدیم که دریاچه در حاشیه‌ی شمالی آن قرار داشت.

در این‌جا، به یک نفر مارگیر دوره‌گرد برخوردیم که پس از نمایش مهارت خود در گرفتن مار، اصرار داشت که تکه‌های نان چرکینی را به‌عنوان پادزهر سم مار به ما بفروشد که البته من قبول نکردم زیرا فکر کردم، به اندازه‌ی کافی توسط طلسم میرجلال‌الدین محافظت می‌شوم!

حدود ساعت ۲ بعدازظهر، به محل توقف شبانه‌مان رسیدیم، روستایی بزرگ و نه‌چندان جالب، بنام تاسوچ[1]، که در حدود یک مایل از دریاچه فاصله دارد. چیز قابل ذکری در این‌جا اتفاق نیفتاد، غیر از گم شدن یک کیف پول که اگر دوست‌مان، رمال، خبر پیدا می‌کرد، حتماً آن را با پیش‌گویی خودش مربوط می‌دانست.

روز بعد، راه‌پیمایی را تا دیزه خلیل[2] ادامه دادیم که روستایی بود نسبتاً بزرگ، با یک بازار خوب که در میان درختهای تبریزی در زاویه‌ی شمالی دریاچه واقع شده بود. آن‌جا، اتاق‌های خوبی برای گذراندن شب پیدا کردیم. میزبان‌مان علاوه بر هدیه‌کردن یک دسته گل، یک نسخه کتاب سیاحت مسیحی[3] را نیز که مسافران قبلی جا گذاشته بودند به ما داد.

روز بعد، سه‌شنبه ۱ نوامبر، پس از یک راه‌پیمایی طولانی و خسته‌کننده‌ی ده ساعته که فقط حوالی ساعت ۲ بعدازظهر در روستای مخروبه و در هم ریخته‌ی میانه توقفی کوتاه داشتیم، به تبریز رسیدیم.

شهر تبریز مرکز استان آذربایجان، و محل سکونت ولی‌عهد[4] و یکی از بزرگ‌ترین شهرهای ایران است.

بااین‌که معرفی‌نامه‌هایی برای آقای آبوت[5] کنسول انگلیس با خود داشتیم، ولی دیگر دیروقت بود، بنابراین پس از حدود یک ساعت راه‌پیمایی و عبور از محلات وسیع حومه‌ی شهر، در اولین کاروان‌سرای آبرومند اطراق کردیم.

صبح روز بعد، به کنسولگری بریتانیا رفتیم. آقای ابوت و همسرش، استقبال گرم

1 - Tásuch
2 - Dízé Khalil
3 - Pilgrims Progress
4 - Valiahd
5 - Abbot

و صمیمانه‌ای از ما کردند و نیز از ما خواستند که در طی مدت اقامت‌مان در تبریز، مهمان آن‌ها باشیم. از هنگام خروج از ارزروم تا این‌جا، هیچ اروپایی ندیده بودیم و آخرین باری که در تختخواب درست و حسابی خوابیده بودیم، در هتل دوایتالی ترابوزان بود، بنابراین دعوت آن‌ها را با کمال میل پذیرفتیم.

چهار روز در تبریز ماندیم، در این مدت با آقای ویپل[1] میسیونر آمریکایی آشنا شدیم که با مهربانی و لطف بسیار، برای گردش در پیچ‌وخم‌های بی پایان بازار تبریز (از بزرگ‌ترین بازارهای ایران) ما را همراهی و راهنمایی کردند.

همچنین با کنسول ترکیه، بهجت بی[2] آشنا شدیم که علاوه بر دانستن زبان فارسی در حد عالی، از اخلاق خوب و طبع لطیف و شوخ، و نیز از خنده‌ی نشاط‌آور و اشتهای خیلی خوبی، برخوردار بود.

باوجود اهمیت شهر تبریز، برای جهان‌گردان غیر از بازارها و مسجد کبود و ارگ که گفته می‌شود هر دو در زمان هارون‌الرشید بنا شده‌اند دیدنی‌های چندانی وجودندارد.

ما از این دو بنای تاریخی در روز دوم اقامت‌مان، دیدار کردیم. مسجد کبود در وضعیت فعلی، تقریباً ویران است، ولی کاشی‌کاری‌های زیبا و هنرمندانه و کُتیبه‌هایی که هنوز بر دیوارها باقی‌مانده‌اند، بر شکوه و عظمت قدیم آن گواهی می‌دهند.

ارگ تبریز (گفته می‌شد که در قدیم مسجد بوده) تشکیل شده از محوطه‌ای چهارگوش که در مقابل در ورودیِ منحصربه‌فرد آن، برج مستطیل عظیم و خوش‌نمایی قرار گرفته است. برای بالا رفتن از آن، راه پله‌ای در ضلع طرف چپ محوطه‌ی چهارگوش، ساخته شده است. در طرف دیگر محوطه، انبار بزرگی دیده می‌شود که در حال حاضر، از آن برای ذخیره‌ی اسلحه و مهمات استفاده می‌شود.

از فراز ارگ منظره‌ی بسیار پهناوری پیداست. در آن‌جا بود که متوجه عظمت و وسعت شهر تبریز شدم که از آن بالا مانند نقشه‌ای زیر پاهایم گسترده بود.

در گذشته، بعضی از جنایتکاران و محکومین به مرگ را، از این بالا به زیر می‌انداختند. گفته می‌شد که در یک مورد، زنی که محکوم به این مرگ شده بود،

---

1 - Whipple   2 - Behjet Bey

به‌دلیل متراکم‌شدن هوا در زیر لباس‌های گشادش، سالم به زمین رسیده بود.

راجع به راست یا دروغ بودن این داستان، چیزی نمی‌دانم. حتا در آن موقع توجهی هم به آن نکردم، زیرا موضوع دیگری همه‌ی افکارم را به خود جلب کرده بود. ماجرای مرگ جوان شیرازی، میرزاعلی‌محمد مشهور به باب که در ۹ جولای ۱۸۵۰ در نزدیکی همین محل روی داده بود.

در بخش‌های بعدی، درباره‌ی مذهب بابی، مطالب زیادی گفته خواهد شد، بنابراین بد نیست در این‌جا ، اطلاعات مختصری راجع به زندگی و مرگ بنیان‌گذار آن، نوشته شود.[1]

میرزا علی‌محمد در ۹ اکتبر ۱۸۲۰ در شیراز به‌دنیا آمد. پدرش، سیدمحمدرضا که در آن شهر پارچه‌فروش بود، در خردسالیِ وی درگذشت و نگه‌داری او به عهده‌ی عمویش، حاجی سیدعلی نهاده شد. در هفده سالگی برای انجام کارهای تجارتی به بندر بوشهر در ساحل خلیج‌فارس فرستاده شد.

از آن‌جا که از اوان کودکی به مذهب و روحانیت خو کرده بود، به‌زودی از فعالیت تجارتی دست کشید و برای زیارت و انجام مناسک مذهبی، به مکه و سپس به مرقد امامان (که برای ایرانیان مؤمن بسیار عزیز است) در نجف و کربلا سفر کرد.

در این‌جا، به حلقه‌ی شاگردان سیدکاظم رشتی پیوست که توانسته بود تعداد زیادی مریدان پرشور به‌دور خود گرد آورد.

میرزاعلی‌محمد، به‌رغم جوانی و کم‌رویی ذاتی، خیلی زود توجه استاد را به‌خود جلب کرد.

در این‌جا لازم نیست به جزئیات وقایعی بپردازم که باعث تحول افکار میرزاعلی‌محمد شدند تا آن‌جا که خیال کرد که مأموریت دارد ملتش را اصلاح کند و نجات دهد. همین قدر باید بگویم که پس از مدت‌ها جدال درونی، در ۲۳ مه ۱۸۴۴، خود را باب اعلام کرد. یعنی کسی که توسط او مردم می‌توانند به حقایق معنوی و

---

۱ ـ برای اطلاعات بیش‌تر نگاه کنید به: ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی اثر گوبینو. مقاله‌ی میرزاکاظم‌بگ در JRAS سال ۱۸۶۶ به‌نام باب و بابیان. مقالات خودم در JRAS سال‌های ۱۸۸۹ و ۱۸۹۲. «داستان سیاح، نوشته شده برای تصویر کردن دوره‌ی باب» که خودم آن را تصحیح و ترجمه و شرح کرده‌ام برای «سندیکای انتشارات دانشگاه کمبریج» سال ۱۸۹۱. نیز ترجمه‌ی خودم از «تاریخ جدید میرزاعلی‌محمد باب»، ۱۸۹۳.

اسرار روحانی‌ای دست یابند که خودش آن‌ها را از بالا دریافت می‌کند.

پس از مدتی توانست تعدادی مرید به‌دور خود جمع کند. در میان آن‌ها، بسیاری از شاگردان سیدکاظم نیز دیده می‌شدند که اخیراً، به‌دنبال مرگ استاد، موقتاً بدون رهبر و سرکرده مانده بودند. آن‌ها با شور و حرارت بسیار، عقاید همدرس سابق خود را قبول کرده و هر کجا می‌رفتند، آن را موعظه و تبلیغ می‌کردند. بدین ترتیب در اندک زمانی، آوازه‌ی میرزا علی‌محمد در سرتاسر ایران پراکنده شد و همه‌جا در میان مردم شایع شد که باب بالأخره ظهور کرده است تا بشریت را نجات دهد و صلح و عدالت را در جهان برقرار سازد.

در ابتدا، روحانیت رسمی و دولت، چندان توجهی به این فرقه‌ی جدید نشان ندادند، ولی اواخر تابستان ۱۸۴۵ از انتشار آن احساس خطر کردند. و اقداماتی برای بررسی چگونگی تحولات و پیشرفت آن، به‌عمل آوردند. باب که به تازگی از مکه به بوشهر آمده بود، به شیراز برده شد و در آن‌جا خودش دستگیر شد و تبلیغ عقایدش در بین عامه ممنوع اعلام شد و بعضی از پیروان پرشوروحرارت وی، مورد ضرب‌وشتم و نفی بلد قرار گرفتند.

در اوایل تابستان ۱۸۴۶، در شیراز، مرض طاعون شیوع پیدا کرد. با استفاده از هرج‌ومرج ناشی از آن، باب توانست از زندان بگریزد و به اصفهان برود. آن‌جا از طرف منوچهرخان، حکم‌ران شهر، به خوبی پذیرفته شد و به مدت یک سال از حمایت و مهمان‌نوازی او بهره‌مند شد.

در اوایل سال ۱۸۴۷، منوچهرخان درگذشت و جانشین او به منظور تبعیت از اوامر حکومت مرکزی، باب را تحت‌الحفظ، همراه سواران مسلح، به پایتخت فرستاد. محافظین او دستور داشتند که وارد شهرهای بزرگ سر راه نشوند و از کنار شهرها عبور کنند. با این حال، در کاشان، یک تاجر ثروتمند محترم به‌نام میرزاجانی[1] که

۱ ـ شهرت اصلی میرزاجانی به‌عنوان مورخ جنبشی است که جان خود را به‌خاطر آن فدا کرد. تاریخ او که اهمیت اساسی برای تحقیق و مطالعه‌ی بابیه دارد، محتوی نکات و دقایق بسیاری درباره‌ی اصول و اعتقادات و شرح احوال آنها است، ولی از جانب نویسندگان متأخر بابی، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته است (که غیر عمدی هم نبوده). کتاب مزبور بسیار کم‌یاب است. تاجایی که من می‌دانم، فقط دو نسخه‌ی دست‌نوشته از آن موجود است که یکی از آن‌ها فقط محتوی $\frac{1}{2}$ کل اثر است. هر دو دست‌نوشته قبلاً متعلق به کنت گوبینو بوده‌اند و اکنون در کتابخانه‌ی ملی پاریس نگه‌داری می‌شود. نگاه کنید به ترجمه‌ی من از تاریخ جدید و مقدمه و پیوست II.

بعدها جان بر سر اعتقادش گذاشت، با پرداخت رشوه‌ی کلانی، محافظین را راضی کرد تا اجازه دهند به مدت دو روز از باب پذیرایی کند.

در روستای خانلیق[1] در نزدیکی تهران نیز، تعدادی از معتقدانش به ملاقاتش رفتند. از جمله‌ی آن‌ها، میرزاحسین‌علی از اهالی نور مازندران بود که بعداً با لقب بهاءاللهِ بابیان، به‌عنوان رهبر فرقه شناخته شد و تا زمان درگذشتش در ۱۶ مه ۱۸۹۲، به همراه جمعی از پیروان وفادارش در شهر عکا[2] در سوریه اقامت داشت که هرساله عده‌ای از پیروانش برای ملاقات او به آن‌جا می‌رفتند.

پادشاه وقت، محمد شاه و صدراعظم او حاج‌میرزاآغاسی به منظور جلوگیری از هرگونه هرج‌ومرج ناشی از حضور باب در پایتخت، تصمیم گرفتند او را بدون این که وارد تهران شود، به ماکو در سرحدات شمال غربی ایران بفرستند. پس او را به‌آن‌جا انتقال دادند ولی در زنجان و میلان[3] پیروانش استقبال گرمی از او کردند و حتا در ماکو هم معلوم شد که غیرممکن است از مبادله‌ی نامه‌ها و ملاقات‌های پیروانش جلوگیری کرد. حتا انتقال وی به قلعه‌ی چهریق نزدیک ارومیه و سخت‌گیری‌های یحیی‌خان حکم‌ران آن‌جا نیز نتوانست رابطه‌ی او با پیروانش را کاملاً قطع کند.

باب از روی قرائن و شواهد، سرنوشتی را که پیش رو داشت، دریافته بود. به همین دلیل، ایام زندان را به تألیف و تنظیم کتبی پرداخت که پس از وی در مسائل عقیدتی و احکام مذهبی، راهنمای پیروانش باشند. در این مدت نیز، مبلغینش، فعالانه مشغول تبلیغ عقاید وی بودند.

شور و حرارت فوق‌العاده‌ی اینان در مقابل ضدیت خشم‌آلود پیروان مذهب رسمی، به رهبری روحانیت قرار گرفت و به محض هرج‌ومرج و از هم گسیختگی اوضاع مملکت، به‌دنبال مرگ محمد شاه در ۵ اکتبر ۱۸۴۸، جنگ مسلحانه میان دو گروه در گرفت.

جنگ و ستیز، در اندک زمانی، به ابعاد خطرناکی رسید و آغاز سلطنت پادشاه جدید، ناصرالدین‌شاه، مصادف شد با طغیان سهمگین بابیان در یزد، تبریز، زنجان و مازندران که درباره‌ی این دو قیام اخیر، در جای خود، بیش‌تر صحبت خواهم کرد. در

1 - Khánlik
2- Acre
3 - Milán

این‌جا فقط ذکر این مطلب لازم است که پس از سرکوب قیام مازندران که به دشواری و با تلفات زیاد انجام گرفت، قیام دیگری که نزدیک بود ارتش ایران را از هم بپاشد، در شهر زنجان برپا شد.

به همین دلیل، میرزاتقی‌خان (صدراعظم وقت) تصمیم گرفت که به منظور ایجاد وحشت و یأس و ناامیدی در میان بابیان، باب را در ملأعام اعدام کند، زیرا به‌رغم نداشتن رابطه‌ی مستقیم با شورشیان، منبع تحریک و تشجیع آنان و نهایتاً مسئول اصلی شورش‌ها شناخته شده بود.

بنابراین، دستور داده شد که باب را به تبریز برده، پس از محاکمه، وی را اعدام کنند.

پس از وارد آوردن همه‌گونه آزار و اهانت از طرف مقامات دولتی و اوباش شهر، او را چند ساعت با خفت‌وخواری در شهرگرداندند تا آن که کمی قبل از غروب آفتاب، به محل اعدام در نزدیکی ارگ برده شد. در آن‌جا جمعیت زیادی، تعدادی موافق و تعدادی مخالف و احتمالاً، اکثراً فقط از روی کنجکاوی جمع شده بودند. خیلی از آن‌ها، حداقل تا حدی، باب را قبول داشتند. سایرین که با احساسات مخالف یا بی‌تفاوت به آن‌جا آمده بودند، تحت‌تأثیر قیافه و ظاهر محکوم جوان قرار گرفتند که مشخصه‌ی او در دوران زندانی بودنش بود.

باب تنها نبود و دوتن از مریدانش نیز همراه وی محکوم به اعدام شده بودند. یکی از آن دو، آقاسیدحسین یزدی در تمام مدت زندانی، همراه و رازدار معتمد باب بود. او یا به دلیل ترس از مرگ و یا آن‌طور که بابیان می‌گویند، به‌دستور خود باب و به منظور حفاظت و به در بردن آخرین نوشته‌ها و وصایای سرورش و انتقال آن‌ها به پیروان او، اعلام بیزاری و توبه از عقایدی کرد که قبلاً به‌خاطرش فداکاری بسیار کرده بود. توبه‌ی وی پذیرفته شد و باعث نجات جانش گردید ولی زمان مرگ وی فقط دو سال به تعویق افتاد. در سپتامبر ۱۸۵۲، دست سرنوشت وی را در میان مقتولین واقعه‌ی تهران قرار داد.

مرید دیگر، یک نفر کاسب جوان از اهالی تبریز، به‌نام آقامحمدعلی بود. وی باوجود اصرار فراوان اطرافیان و حتا زن و فرزندانش که باگریه و زاری از او می‌خواستند که مانند دوستش، توبه کند و از باب اعلام بیزاری نماید، سرسختانه برعقیده‌ی خود

باقی ماند و تنها خواهشی که کرد این بود که اجازه دهند در هنگام مرگ، به سرورش نگاه کند.

پس از آن که همه‌ی اقدامات برای تغییر عقیده و توبه‌ی وی بی‌نتیجه ماند، مأمورین برای اجرای حکم، او را در کنار سرورش، چند متر بالاتر از زمین آویزان کردند، در حین این کار شنیدند که خطاب به باب گفت: «سرورم، آیا از من راضی هستید؟» سپس سربازانی که روبه‌روی آن دو به صف شده بودند، دستور آتش را دریافت کردند که به‌دنبال آن، ابری از دود باروت، فضای میدان را تیره و محکومین را برای چند لحظه از نظرها پنهان کرد[1]. و قبل از این که بابیان مهلتی برای اقدام به نجات وی بیابند، جسد جوان شیرازی، از گلوله سوراخ‌سوراخ شده بود.

اجساد باب و مریدش، پس از کشانده شدن از میان بازارها و خیابان‌ها، در خندق بیرون شهر انداخته شد تا خوراک سگ‌ها و شغال‌ها شود. ولی این آخرین بی‌حرمتی به اجساد آنان دیری نپایید و سلیمان‌خان به همراه چند تن دیگر از بابیان، با فداکاری بسیار، توانستند، یا با اعمال زور و یا به‌کمک رشوه یا نفوذ بعضی دوستان قدرتمند، جسد آن دو را از خندق بیرون آورند و در اختیار خود بگیرند.

آن‌ها، اجساد را در کفن سفید ابریشمینی پیچیده، در تابوت گذاشتند و به تهران فرستادند. در آن‌جا به‌دستور صبح ازل (که تنها با بیست سال سن، به جانشینی باب برگزیده شده بود) در یک امامزاده‌ی کوچک به‌نام امامزاده‌ی معصوم که در جاده‌ی همدان نزدیک رباط کریم واقع شده، آن‌ها را به خاک سپردند.

به مدت هفده یا هیجده سال، اجساد در آن‌جا ماندند، تا وقتی‌که انشعاب در میان بابیه توسط بها انجام شد و صبح ازل، برادر ناتنی بها، از رهبری دستگاه روحانیت بابی کنار زده شد و اجساد توسط بهاییان به محل دیگری انتقال داده شد که در حال حاضر کسی از مکان آن اطلاع ندارد، غیر از آن‌ها.

۱ ـ درآن لحظه وقتی دود به کنار رفت ترس و تعصب از جمعیت برخاست چراکه باب ناپدید شده بود. طنابی که او را از آن آویزان کرده بودند در اثر اصابت گلوله پاره شده بود. سربازان از ترس جمعیت خرافاتی و معتقد به اتفاقات ماوراءطبیعه به تکاپو و جست‌وجو افتادند تا آن‌که یکی از سربازان باب را که در اطاقک نگهبانی که در آن رو به سکوی اعدام گشوده می‌شد پیدا کرد. او را گرفته، دوباره طناب‌پیچ و آویزان کردند و دسته‌ی جدیدی از سربازان در مقابل او صف کشیده و او را اعدام کردند.

فصل ۴

از تبریز به تهران

ما از هیولاهای ناشناخته و عجیب، وحشت داریم. اما پس از تجربه و رویارویی، همین‌ها هم به نظر آشنا و ساده می‌آیند. لسترنج[1]

روز دوشنبه، ۷ نوامبر، پس از خداحافظی از میزبان مهربان‌مان، به همان ترتیبی که وارد تبریز شده بودیم، از آن خارج شدیم. یعنی سوار بر اسب‌های فرج که قرار شد از قرار ۶۵ قران (حدود ۲ لیره‌ی استرلینگ) برای هر رأس، ما را به پایتخت برساند.

برعکس سنت رایج تصمیم گرفتیم که سفر خود را با پیمودن مسافت نسبتاً طولانی ۸ فرسخ[2] در روز اول، آغاز کنیم.

1 - L'Estrange

۲ـ فرسخ یا فرسنگ یا پرسنگ، مقیاس اندازه‌گیری مسافت نسبتاً متغیری در حدود $3\frac{3}{4}$ مایل است. همان‌طور که دکتر ویلز Dr. Wills در کتاب سرزمین شیروخورشید Land of the lion and the sun گفته است، بسته به وضعیت جاده تغییر می‌کند. وقتی جاده خوب باشد بلندتر و اگر بد باشد کوتاه‌تر است. بنابراین من فکر می‌کنم که در واقع اندازه‌ی آن مساوی است با مسافتی که یک اسب خوب، با قدم آهسته، در یک ساعت می‌پیماید. البته این مسافت بسیار بیش‌تر از «ساعت»، Saat ترکی است که فقط ۳ مایل است. یک کاروان به‌ندرت می‌تواند یک فرسخ را در یک ساعت طی کند.

تنها منظره‌ی قابل توجه، برکه‌ی آب بزرگی بود که تعداد زیادی پرندگان آبزی، بر روی آن دیده می‌شدند که در سمت شمال جاده قرار داشت.

از آن‌جا که سفرمان را با تأخیر آغاز کرده بودیم، یک ساعت از غروب گذشته بود که به حاجی آقا رسیدیم، محلی که قرار بود شب را آن‌جا بگذرانیم.

روز بعد، در جاده به یک سوار با ظاهری آبرومند و محترم برخوردیم که تا میانه، همسفر ما بود. نامش میرزاهاشم بود و صحبت‌هایش باعث شد که تا حد زیادی از کسل‌کنندگی و یکنواختی جاده، کاسته شود. با حالتی محتاطانه، از او درباره‌ی شورش بابیان در زنجان سؤال کردم. او در جواب گفت که چیز زیادی درباره‌اش نمی‌داند.

مقداری قبل از ظهر، از کنار ساختمان زیبا ولی نسبتاً ویرانی عبور کردیم که در طرف چپ جاده، روبه روی روستای تیکمه تاش[1] واقع شده بود. همسفرمان می‌گفت که قصری بوده که حدود چهل سال قبل، برای شاه آماده کرده بوده‌اند تا ضمن سفرهایش به این منطقه در آن اقامت کند، ولی از آن وقت تاکنون، بدون استفاده باقی مانده و رو به ویرانی می‌رود. یک قصر متروک دیگر از این دست، کمی دورتر به طرف شرق، در سلطانیه وجود دارد.

کمی آن‌طرف‌تر، از مقابل دو کاروان‌سرای قدیمی عالی عبور کردیم که با چنان استحکام و دقتی ساخته شده بودند که مشخصه‌ی کلیه‌ی بناهایی است که در دوران پرشکوه صفویه ایجاد شده‌اند. بدون توقف از آن‌ها گذشتیم و راه‌مان را تا قره چمن ادامه دادیم که روستایی است خوش‌منظره در داخل دره‌ی کوچکی در جنوب جاده‌ی اصلی که رودخانه‌ای از آن می‌گذرد که اطراف آن را درختان تبریزی پوشانده‌اند. آن‌جا، اتاق‌های خیلی خوبی در یک بالاخانه‌ی[2] تمیز و خوش‌ساخت با چشم‌انداز زیبایی از دره و رودخانه و دهکده، گرفتیم.

صبح روز بعد، ۹ نوامبر، کمی پس از شروع حرکت، از دو روستای بزرگ عبور کردیم که کمی دورتر از جاده، یکی در شمال و دیگری در جنوب آن، واقع شده بودند. اولی به نام باشسیز[3] و دومی بلغاور[4] خوانده می‌شد. گذشته از این‌ها، در این سرزمین خشک و ناهموار که راه‌مان از آن می‌گذشت، چیز دیگری که قابل ذکر باشد دیده

1 - Tikmé Tásh
2 - Bálákhane
3 - Báshsiz
4 - Bulghawar

نمی‌شد، تا این‌که ساعت ۳ بعدازظهر به محل توقف شبانه‌مان، سوما[1] رسیدیم و اتاق‌های خوبی در خانه‌ی مشهدی حسن گرفتیم. حوالی عصر، همسفرمان، میرزا هاشم، به دیدن‌مان آمد و چون قرار بود روز بعد به میانه برسیم، که شهرت بدی به خاطر حشرات گزنده‌اش دارد، از وی درباره‌ی صحّت این شایعه سؤال کردیم و این که آیا حقیقت دارد که گزش این حشرات فقط برای غریبه‌ها خطرناک و کشنده است؟ که او به ما اطمینان داد که تعداد این حشرات که مَلّه[2] نامیده می‌شوند، بسیار اندک است و منحصر به میانه هم نیست و در سوما یعنی روستایی که هم‌اکنون در آن به سر می‌بریم نیز یافت می‌شوند. وی اضافه کرد که درباره‌ی منشأ این حشره، روستاییان داستان جالبی نقل می‌کنند که از این قرار است: روزی روزگاری، یک نفر از اهالی سوما به روستای همسایه به نام هشترود رفت و در آن‌جا ضمن نزاعی با اهالی محل، به قتل رسید. از جسد مقتول، تعدادی مَلّه به‌وجود آمد که در سوما باقی ماندند، و هرگاه یکی از اهالی هشترود به این‌جا بیاید، برای گرفتن انتقام خون پدربزرگ‌شان او را می‌گزند و زهر کشنده‌ای وارد بدنش می‌کنند، درحالی‌که گزش آن‌ها برای سایر مردم، اگرچه دردناک است ولی خطر زیادی ندارد.

سپس، میرزا هاشم درباره‌ی زمستان‌های سخت و سرد اردبیل صحبت کرد و کلاهی پشمین که تا روی گوش‌ها را می‌پوشاند، نشان‌مان داد که برای محافظت از سرمای شدید ساخته شده بود. وی پس از اعلام این نکته که حتا در ازای مبلغ ۱۵ قران (اندکی کم‌تر از ده شلینگ) نیز حاضر به فروش آن نشده، آن را به من هدیه کرد. من به طور مؤدبانه‌ای از پذیرفتن آن عذر خواستم و گفتم که حاضر نیستم او را از داشتن کلاهی چنین گران‌بها و به دردخور محروم کنم. به‌خصوص که احتیاجی به آن هم ندارم. البته باور هم نداشتم که آن کلاه به‌آن مبلغی که ادعا می‌کرد بیرزد.

اروپاییانی که در ایران سفر کرده‌اند، غالباً از عملی که آن را «بدجنسی ایرانیان در دادن هدیه‌ای که انتظار پرداخت قیمتش را دارند» تعبیر می‌کنند، شکایت دارند که به نظر من از برداشت اشتباه آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. حقیقت موضوع این است که هدیه‌دادنِ چیزی از طرف شخصی که از نظر وضع مالی، در سطح پایین‌تری قرار دارد،

1 - Súmá
2 - Mala

به‌این معنی است که او آمادگی خود را برای فروش یا معاوضه‌ی آن اعلام می‌کند. همان‌طور که عفرون حتا[1] در مذاکره برای فروش مُغاره‌ی مکفلیه[2] به ابراهیم[3] عمل نمود. همه‌ی مردم، کم و بیش، از تعبیرات مشابهی استفاده می‌کنند و ما حق نداریم، ایرانی فقیر و بیچاره‌ای را سرزنش کنیم که چرا می‌خواسته هدیه‌ای به ما بدهد و در مقابل، هدیه‌ای از ما دریافت کند. قصد وی فقط داد و ستد یادگاری‌ها بوده و نه کسب مال.

حال که بحث به این‌جا کشیده شد، بد نیست مطلبی درباره‌ی هدیه به طور کلی بگوییم. در زبان فارسی هشت واژه‌ی رایج در این مورد به کار می‌رود. از جمله ارمغان، ره‌آورد، سوغات که به هدایایی گفته می‌شود که شخص پس از بازگشت از سفری برای کسی می‌آورد. یادگار برای حفظ خاطره و یادآوری داده می‌شود. هدیه واژه‌ی عمومی برای چیزی است که به دیگری داده شود. باقی می‌مانند کلمات تعارف، پیشکش و انعام که هر یک احتیاج به توضیح بیش‌تری دارند.

تعارف موقعی استفاده می‌شود که هدیه‌دهنده و گیرنده تقریباً در یک سطح اجتماعی قرار دارند و در این حالت باز پس گرفتن معادل آن، خصوصاً وجه نقدی، مورد نظرِ دهنده، نیست.

گاه هدیه از طرف کسی داده می‌شود که به‌رغم تمایلش به گرفتن معادل نقدی آن، حاضر به اعتراف این که از نظر اجتماعی از گیرنده، پایین‌تر است، نیست. در این حالت از واژه‌ی پیشکش استفاده می‌شود.

مواقعی که روستایی و رعیت، خدمتکار، چاروادار، باغبان و امثالهم هدایایی از قبیل دسته‌گل، میوه و یا خوراکی به مسافر می‌دهند نیز آن را به نام پیشکش می‌خوانند، و عموماً انتظار دارند که حداقل، معادل قیمت هدیه را نقداً دریافت‌کنند. وقتی هدیه‌ای، دارای ارزش معلوم و معین باشد، مثل خوراکی، این تنها راهِ صحیح و مناسب است. انتظار داشتن از یک دهاتی فقیر و بیچاره که خوراک و مایحتاج ضروری زندگی‌اش را، که معمولاً تهیه‌ی آن برایش مشکل است، تقدیم می‌کند و در مقابل،

1 - Ephron the Hittite
2 - Machpeleh
۳- اسامی فوق از فرهنگ اعلام کتاب مقدس گرفته شد.
برای داستان فروش مغاره مکفلیه رجوع شود به عهد عتیق - سفر پیدایش باب ۲۳ آیه ۸ الی ۱۸. م.

سرزنش و تحقیر کردنش که چرا می‌خواهد معادل ارزش آن را دریافت دارد، نهایت خودخواهی است. در مورد هدیه‌ی دسته‌گل البته موضوع فرق دارد.

غالباً اتفاق می‌افتد که مسافری، پس از گردش یا تماشای باغی، هنگام رفتن با باغبانی مواجه می‌شود که یک دسته‌گل برای هدیه کردن به او آماده کرده است. در این‌جا مسافر مردد می‌شود، زیرا از یک سو، درست نیست هدیه‌ی باغبان را رد کند و از سوی دیگر، پرداخت چند قران برای چیزی که به دردش نمی‌خورد نیز کمی مشکل است. حتا در چنین موردی نیز، به نظر من، باز هم تا حدی تقصیر به گردن اروپاییان است زیرا این رسم در مناطقی از ایران که پررفت‌وآمدتر است به این صورت درآمده است. من معتقدم که بعضی از آداب و رسوم که در ابتدای کار، به‌جا و قابل تحسین بوده‌اند، بر اثر مرور ایام، تغییر ماهیت داده و به صورت روشی برای اخاذی و کسب درمی‌آیند. در تأیید این مطلب باید بگویم که من در بعضی از نقاط ایران مثل یزد و کرمان، که کم‌تر مورد توجه و رفت‌وآمد اروپاییان است به کسانی برخورده‌ام که دسته یا شاخه‌گلی را که با خود داشته‌اند، به من داده و بدون آن که انتظاری داشته باشند و یا حتا توقف کنند، به راه خود ادامه داده‌اند.

آخرین واژه، انعام، همان‌طور که پیداست، از طرف شخص بزرگ‌تر به زیردستان داده می‌شود و معمولاً به صورت وجه نقد است. برای مثال، مبلغی که به طور دل‌خواه به یک روستایی که شب را در خانه‌اش گذرانده‌اید می‌بخشید، یا مستخدم کاروان‌سرایی که در آن اقامت کرده‌اید و یا شاگرد چاپاری که برای نشان دادن راه و برگرداندن اسب‌ها شما را همراهی کرده است و به‌طور خلاصه، هرکس که از شما فقیرتر است و خدمتی برای‌تان انجام می‌دهد.

تعیین مبلغی که به‌عنوان انعام باید داده شود، در بعضی موارد، شخص مسافر را به دردسر می‌اندازد. در چنین مواردی، داشتن خدمتکار قابل اطمینان، از اهالی بومی مورد احتیاج است که مسافر می‌تواند از نظریات وی در این‌باره پیروی کند.

گران‌ترین انعامی که شخص مجبور به دادن آن است، انعام فراشان یا اشخاص دولت‌مرد دیگر است. مخصوصاً در مواقعی که حامل هدیه‌ای از طرف اربابش باشد و یا قرار شده باشد که به‌عنوان محافظ، مسافر را همراهی کند. درباره‌ی این‌ها، باز هم صحبت خواهد شد.

بازگردیم به وقایع سفر در راه‌پیمایی روز ۱۰ نوامبر. آن روز هوا ابری و گرفته بود، و کمی پس از شروع حرکت، باران ملایمی باریدن گرفت. راه‌مان را در امتداد بستر پهناور رود قزل‌اوزن ادامه دادیم و در چند نقطه، مجبور به عبور از رودخانه شدیم. کمی بعد از نیمروز، از فراز یک تپه، چشم‌انداز کاملی از شهر کوچک میانه در زیر پای‌مان پدیدار شد که با گنبدهای آبی‌رنگ و درختان بید و تبریزی، فوق‌العاده زیبا می‌نمود.

هنوز خارج شهر بودیم که تعدادی از اهالی به سراغ‌مان آمدند و هرکس سعی داشت، ما را به اقامت در خانه‌ی خودش ترغیب کند و مزایای آن را با صدای بلند و داد و فریاد تبلیغ می‌کرد. به محض این که وارد خانه‌ی یکی از آن‌ها می‌شدیم تا از تمیزی و راحتی آن مطمئن شویم، یک صدا فریاد برمی‌آوردند که چنانچه در آن‌جا اقامت کنیم، حتماً دچار نیش زهرآگین حشرات غریب‌گز خواهیم شد که در آن خانه به وفور یافت می‌شوند. پس به خانه‌ی دیگری می‌رفتیم که آن‌جا نیز همین ماجرا تکرار می‌شد. تا این که بالأخره دل به دریا زدیم و در اولین اتاق تمیزی که سر راه‌مان قرار گرفت، اقامت کردیم و هیچ اعتنایی به هشدارهای سایرین نکردیم. آنان هم، کم‌کم متفرق شدند درحالی‌که معتقد بودند، ما بدترین اتاق شهر را انتخاب کرده‌ایم.

پس از جابه‌جا کردن اثاثیه، به قصد تماشا، به داخل شهر رفتیم. همچنین از بازارهای نسبتاً خوب آن دیدن کردیم و مقداری انجیر خشک و میوه‌ای به نام ایدار[1] خریدیم که به ترکی خوناب نام دارد و شبیه به خرماست با هسته‌ای بزرگ. از امامزاده‌ای که گنبد آبی رنگش برجسته‌ترین مشخصه‌ی میانه است نیز دیدن کردیم و چون عصر پنجشنبه [شب جمعه] بود تعداد کثیری از مردم شهر، برای تماشای تعزیه به آن‌جا آمده بودند. در محوطه‌ی کنار ساختمان، مردی نیمه برهنه نشسته بود که تازیانه‌ای با تسمه‌های آهنین در دست داشت و هر از چندگاه آن را بر پشت و سینه‌اش می‌نواخت. تمام مردم پس از ورود به محوطه، که ما را منع کرده بودند، زنجیرهایی را که از گنبدِ آن طرفِ در آویزان بود، می‌بوسیدند.

در بازگشت به اقامتگاه‌مان، مردی را دیدم که اسبش را که از ناحیه‌ی چشم

1 - Idar

مجروح شده بود، برای معالجه نزد ما آورده بود. پس از راهنمایی وی و دادن دستور معالجه، با یکدیگر به گفت‌وگو نشستیم.

او به ما هشدار داد که باوجود ظاهر تمیز اتاق‌ها، مطمئناً حشرات غریب‌گز در آن وجود دارند، ولی پس از مقداری گفت‌وگو معلوم شد که تنها دلیل او این است که سه سال قبل، یکی از آن حشرات در این خانه دیده شده است. به هرحال به ما توصیه کرد که برای احتیاط بیش‌تر دو کار بکنیم، اولاً در تمام طول شب شمعی را روشن نگه داریم و ثانیاً قبل از خواب کمی عرق[1] بنوشیم. ما اعتنایی به توصیه‌ی اولی نکردیم، ولی دومی را انجام دادیم. به این دلیل و یا شاید به دلیل نبودن مَلّه، آن شب را به سلامت به صبح رساندیم و آسیبی از حشره‌ی غریب‌گزِ مشهور میانه به ما نرسید.

روز بعد به طرف توده‌ی[2] عظیم و باوقار قافلان‌کوه حرکت کردیم. سربالایی دشواری را تا بالای یک گردنه طی کردیم، از آن‌جا دوباره به سمت رودخانه سرازیر شدیم و با استفاده از یک پلِ مستحکم و زیبا از آن گذشتیم. آن طرفِ پل به مردی برخوردیم که از ما تقاضای کمک داشت تا اسبش را که سربازان پاسگاهی در آن حوالی به زور تصاحب کرده بودند پس بگیرد. همراه وی به پاسگاه رفتیم تا چنانچه راست گفته باشد، در صورت امکان به او کمک کنیم. سربازان پاسگاه به ما گفتند که نسبت به دزدی‌بودن اسب مشکوک‌اند، زیرا به نظر نمی‌آید که اسبی، چنان گران‌قیمت متعلق به مردی باشد که آن را از وی گرفته‌اند و اضافه کردند که چنانچه آن مرد، قصد بازپس گرفتن اسب را داشته‌باشد، باید به میانه برود و از یکی از معتمدین آن‌جا گواهی بیاورد که صاحب اسب است و در آن صورت است که آن را به وی باز پس خواهیم داد.

توضیحات آن‌ها قانع‌کننده بود، پس به راه خود ادامه دادیم تا به گردنه‌ی دیگری رسیدیم. هنگام عبور از این گردنه، به دشت وسیع مرتفعی رسیدیم که سرتاسر آن، برآمدگی‌هایی مخروطی‌شکل، شبیه به لانه‌های عظیم مورچگان دیده می‌شد که با لایه‌ی نازکی از گیاهان کوهی پوشیده شده بودند و رایحه‌ی دلپذیرشان، فضا را معطر کرده بود. بر سطح زمین آن‌جا سوراخ‌های زیادی توسط یربوع[3] یا نوعی موش دوپا حفر شده بود. این‌جانوران کوچک، بسیار جسور و نترس بودند و فقط زمانی که زیاده از

1 - Arák   2 - Mass
3 - Jerboa

حد به آن‌ها نزدیک می‌شدیم، داخل سوراخ‌های‌شان می‌شدند.

حدود ۴ بعدازظهر، به روستای پرتراکم و تقریباً بدون درخت سرچم[1] رسیدیم و شب را همان‌جا ماندیم. قبل از ورود به روستا، با یک کاروان مرگ که منظره‌ی آن را وامبری[2] به خوبی توصیف و تصویر کرده است مواجه شدیم. تابوت‌ها که با آن‌چه اروپاییان به کار می‌برند تفاوت دارد و قسمت بالایی آن به جای منحنی، صاف است و نیز دارای دو دسته‌ی کوتاه مانند چرخ دستی است، با گونی پوشیده‌شده بودند و روی هر کدام نام ملیت متوفی بر روی تکه‌ای کاغذ چسبانده شده بود. هر یک از چهارپایان کاروان، دو یا سه تابوت را حمل می‌کردند و علاوه برآن، گاهی مرد یا زنی هم بر روی آن‌ها نشسته بود که احتمالاً از بستگان شخص متوفی بودند که به مقصد آرامگاه ابدی آن مردگان در شهر مقدس قم در حرکت بودند.

یافتن اتاقی در روستای سرچم به راحتی انجام گرفت زیرا در آن‌جا تعداد کاروان‌سرا به نسبت وسعت محل، بسیار زیاد است و علاوه برآن، ساکنان محل نیز اتاق‌های خانه‌های‌شان را اجاره می‌دهند.

روز بعد، شنبه ۱۲ نوامبر، از آن‌جا که می‌دانستیم راه درازی در پیش داریم، صبح زود حرکت کردیم. تمام روز بستر رودخانه‌ای را دنبال کردیم که ظاهراً از شعبات رود قزل‌اوزن بود، ولی در محل به نام زنجان‌آب شناخته می‌شد.

در ساعات اولیه‌ی روز، مه غلیظی مانع تابش آفتاب شده بود. ولی بالا رفتن حرارت، مه را از میان برداشت و آسمان صاف و بدون ابر پدیدار شد.

مانند روز گذشته، رایحه‌ی مطبوعی هوا را عطرآگین کرده بود. در طی مسیر خود با سه کاروان بزرگ مواجه شدیم که به ترتیب از ۱۰۲، ۷۲ و ۳۹ شتر تشکیل شده بود و کالاهای تجارتی به تبریز حمل می‌کردند.

من قلباً احترام عمیقی برای شتر قائلم که با گردن خمیده و نگاهی استهزاءآمیز، با وقار و شکوه بسیار، به راه خود می‌رود و من هرگز از تماشای منظره‌ی قطار شتران در حال حرکت، خسته نمی‌شوم.

در طول راه، علاوه بر تعداد زیادی مارمولک، یک مار و یک لاک‌پشت کوچک

1 - Sarcham   2 - Vambrey

دیدیم که چاروادار آن را اسپرقا[1] می‌نامید. من هیچ جای دیگری، به این کلمه برخورد نکردم و به نظرم واژه‌ای بومی و اصیل می‌آید.

حدود ۳ بعدازظهر، به روستای نیک‌بگ[2] یا نیخ‌بگ رسیدیم و توقف کردیم. روستایی نسبتاً کثیف و بی‌درخت بود و تنها ساختمان ارزشمند آن، کاروان‌سرایی قدیمی از دوران صفویه بود که کتیبه‌ی بالای در ورودی آن، حکایت داشت از این که شاه صفی در بازگشت از جنگ‌های موفقیت‌آمیز در سرحدات ایروان، در این محل توقف کرده و به دستور وی تعمیر اساسی در آن انجام گرفته است.

هنگامی‌که مشغول یادداشت‌برداری از کتیبه بودیم با آقای ویپل[3]، میسیونر آمریکایی، برخورد کردیم و بسیار متعجب و خوشحال شدیم. او، برای دیدار همکارانش با چاپار (پست) از تبریز عازم همدان بود.

منزل بعدی، شهر بااهمیت زنجان بود که به دلیل مقاومت شدید بابی‌ها در مقابل نیروهای دولتی در سال ۱۸۵۰ شهرت یافته است. شهر در جلگه‌ای قرار دارد که دور تا دور آن را بلندی‌هایی محصور کرده‌اند و رودخانه‌ی زنجان‌آب که باغ‌های زیبایی آن را احاطه کرده‌اند، از نزدیکی شهر می‌گذرد.

شهر، هنوز کاملاً بازسازی نشده و ویرانه‌های زیادی در آن دیده می‌شوند، زیرا علاوه بر خرابی‌هایی که گلوله‌باران شهر، به مدت هفت ماه متوالی به بار آورده، بخش قابل توجهی از آن نیز طعمه‌ی حریق شده است که توسط محاصره‌شدگان تحت فشار قرار گرفته، به منظور گمراهی و انحرافِ جهت حملات دشمن، ایجاد شده بود.

ما از دروازه‌ی غربی وارد شهر شدیم و از کنار یک قبرستان وسیع عبور کردیم که گنبدهای آبی‌رنگِ دو امامزاده‌ی داخل آن، منظره‌ی جالبی داشتند.

در کاروان‌سرایی نزدیک بازار اطراق کردیم. کمی بعد به تماشای بازار رفتیم که چندان بزرگ نبود و به یک گذرگاه شرقی غربی، که نیمی از شهر را می‌پیمود، محدود شده بود و طول آن در این‌جهت بیش‌تر از درازای جهت شمالی جنوبی بازار است.

از مناظر زشت زنجان، تعداد کثیر گدایان بود که در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و با فریادِ الله نجات ورسین! الله نجات ورسین! [خداوند شما را رستگار کند] به مسافران

1 - Spárghá
2 - Nikh - beg
3 -Mr. Wipple

هجوم می‌آوردند. تا جایی که من دیده‌ام، هیچ شهر دیگری در ایران از این نظر به پای زنجان نمی‌رسد، به استثنای کرمان، ولی حتا در آن‌جا هم، با این که تنگ‌دستی و بینوایی قشر گدایان بیش‌تر است، ولی سماجت و آزار آن‌ها به مراتب کم‌تر است.

غروبِ آن روز، یک تهرانی که آدم حقه‌بازی به نظر می‌آمد و چشمان لوچ ترسناکی داشت ،پیش ما آمد و پرسید که آیا کمی عرق همراه خود داریم؟ پس از شنیدن جواب مثبت، اجازه خواست تا دوستانش را که بیرون مانده بودند، به ما معرفی کند. در همین وقت سر و کله‌ی آن‌ها پیدا شد و پس از تمام کردن عرق‌های‌مان از ما پرسیدند که آیا علاقه‌ای به شنیدن آواز داریم؟ و بدون این که منتظر جواب شوند، یکی از آن‌ها با صدای نخراشیده‌ای زد زیر آواز و با حالتی مستانه به خواندن اشعار نامفهومی پرداخت که کلمات آخر هر بیت را کشیده‌تر بیان می‌کرد و در پایان هر بیت، بقیه‌ی دوستانش، انگار که سؤالی از آن‌ها کرده باشند، سرهای‌شان را تکان می‌دادند و بلی می‌گفتند! وقتی آواز خواندن به پایان رسید، بطری بغلی من نظر آن مهمانان ناخوانده را جلب کرد و شروع کردند به تعریف کردن از آن: «عجب بطری خوبی، برای جیب ساخته شده... ولی ما به اندازه‌ی کافی زحمت داده‌ایم!» ولی من خودم را به آن راه زدم و چنان قیافه‌ای به خود گرفتم که انگار منظورشان را نمی‌فهمم تا آن که بالأخره پی کارشان رفتند و ما را خوشحال کردند. مرد لوچ هنگام رفتن، وقتی می‌خواست کفش‌هایش را بپوشد، با اشکال زیادی روبه‌رو شد که نشان می‌داد، عرق ما اولین مُسکر آن شب آن‌ها نبوده است!

روز بعد را نیز در زنجان ماندم، زیرا می‌خواستم شهر و برج و باروی آن را از نزدیک تماشا کنم و اطلاعات روشن‌تری درباره‌ی تاریخ وقایع محاصره‌ی شهر گردآورم، مخصوصاً این که چه عوامل و امکاناتی بابیان شورشی را قادر ساخت تا مدتی طولانی، در مقابل قوای دولتی پایداری کنند؟

واتسون[1] در کتاب تاریخ ایران در دوره‌ی قاجاریه[2] از قول سرهنری بیتون[3] می‌نویسد که به اعتقاد وی، یک ارتش معمولی می‌بایست این محل را که به نظر، فاقد

1 - Watson
2 - History of Persia under The Kajar Dynasty
3 - Sir Henry Bethune

هرگونه استحکامات و موانع طبیعی است، در عرض چند روز اشغال کنند. درست است که شهر، با حصاری ـ که اکنون بعضی قسمت‌های آن ویران است ـ محصور شده که ارتفاع متوسط آن ۲۰ تا ۲۵ پا است، ولی حصار فقط با خشت خام که زیاد هم مستحکم نیست ساخته شده است.

سخت‌ترین نبردها، در قسمت شمال و شمال غربی شهر، نزدیک قبرستان و دروازه‌ی تبریز روی داده بود.

متأسفانه هیچ‌کس را نیافتم که بتواند اطلاعات دقیقی درباره‌ی دوران محاصره‌ی شهر، به من بدهد. تأسف من بیش‌تر به این خاطر بود که اطمینان داشتم هنوز اشخاصی در زنجان اقامت دارند که شاهد عینی وقایع بوده‌اند و یا خود در آن‌ها شرکت مستقیم داشته‌اند. البته در آن‌وقت هیچ سرنخی نداشتم که مرا به کسانی راهنمایی کند که احتمالاً هنوز هم دقیق‌ترین اطلاعات را درباره‌ی جزئیات واقعه نزد خود نگه داشته‌باشند (یعنی بابیان).

بنابراین دلیلی برای ادامه‌ی اقامت در زنجان نداشتم و پس از یک روز توقف، آن‌جا را به قصد سلطانیه ترک گفتیم، در ۱۵ نوامبر.

جاده‌ی زنجان به سلطانیه از دشت سنگلاخ و کاملاً مسطحی عبور می‌کند. که شمال و جنوب آن را کوه‌های کم ارتفاعی احاطه کرده‌اند و هیچ‌چیز جالب توجهی در آن یافت نمی‌شود.

حدود سه ساعت قبل از رسیدن به سلطانیه، گنبد عظیم سبزرنگ مسجد معروف آن، به‌خوبی دیده شد. از آن فاصله به نظر می‌آمد که مسجد فقط قسمتی از انبوه ساختمان‌ها را تشکیل می‌دهد، اما پس از نزدیک‌ترشدن معلوم شد که قصر بزرگی است که به سبک جدید، با اندک فاصله‌ای در طرف شمال غربی مسجد، ساخته شده است.

به محض رسیدن، به تماشای مسجد رفتیم و سیدی سالخورده، تمام زوایای آن را به ما نشان داد.

مسجد به شکل هشت‌ضلعی بنا شده و گنبد سبزرنگ عظیمی، سقف آن را پوشانده که چشم‌انداز بسیار جالبی را به‌وجود آورده است. یکی از اضلاع هشت‌ضلعی را (دورترین ضلع از جاده) به صورت چهارگوش درآورده‌اند که مهراب در آن واقع شده

است. ورودی اصلی، در طرف مشرق است. داخل مسجد، با کاشی‌کاری‌های فوق‌العاده زیبا و کتیبه‌هایی به زبان عربی تزئین شده است. در بعضی جاها که کاشی‌ها از بین رفته‌اند و یا سرقت شده‌اند، لایه‌ی قدیمی‌تری دیده می‌شود که آن هم بسیار زیباست.

در حال حاضر، از مسجد استفاده‌ای نمی‌شود و به همین دلیل برای اروپاییان اشکالی ندارد که آزادانه به تماشای تمام قسمت‌های آن بپردازند. در سایر بناهای مذهبی، در ایران، این امکان وجود ندارد. روستای سلطانیه، می‌بایستی در قدیم، محل پررونقی بوده باشد ولی در وضعیت فعلی، از چند زاغه و آلونک تشکیل شده است که با جلال و شکوه باستانی مسجد ناهمخوانی غم‌انگیزی دارد.

راهنمای ما از تاریخ بنای مسجد اطلاعی نداشت و فقط می‌دانست که تعمیر و بازسازی آن توسط شاه خدابنده انجام گرفته است. او چند بیت از هجویه‌ای را که درباره‌ی او سروده شده است و قبلاً از زبان چاروادارها شنیده بودیم، برای‌مان خواند که از این قرار است:

ای شاه خدابنده،
ظلم‌کننده،
ایکی تائوغ بیر کنده![1] [دو تا مرغ برای یک روستا مانده]

مصرع آخر به زبان ترکی است و من نتوانستم منظور آن را دریابم.

راهنمای‌مان می‌گفت که مدت‌ها قبل، یک نفر مهندس اروپایی به مدت یک هفته در این محل اقامت داشته و نقشه‌ها و طرح‌هایی از آن تهیه کرده است.

پس از تماشای مسجد، قصد داشتیم مبلغ مختصری به سید سالخورده که ما را همراهی کرده بود بدهیم، ولی او از ما خواست که هر مبلغی را که در نظر گرفته‌ایم، به پسر کوچکش بدهیم که همه‌جا به دنبال‌مان آمده بود. بنابراین، دو قران به پسرک دادیم که به نظر من برای زحمتی که به آن‌ها داده بودیم، کفایت می‌کرد. اما ظاهراً، سید با نظر من موافق نبود و اظهار داشت که این مبلغ برای مردم برجسته و ممتاز، بسیار ناچیز است. من از وی پرسیدم که به چه دلیل فکر می‌کند ما مردمی برجسته و ممتاز هستیم؟ که جوابی نداد و فقط گفت: شما مختار هستید.

1- Iki tá'úk bir kande

علاوه بر مسجد و قصر، چندین امامزاده‌ی کوچک نیز در سلطانیه وجود دارد و من میل داشتم روز بعد را به تماشای آن‌ها اختصاص دهم. اما فرج حاضر بود هر کاری بکند تا زودتر به‌راه بیفتیم. به‌همین دلیل، برخلاف شب‌های دیگر که نزد ما می‌آمد تا ترتیب حرکت روز بعد را بدهیم، آن شب پیش ما نیامد و ما را در مقابل عمل انجام شده قرار داد و چاره‌ای جز ادامه‌ی سفر نداشتیم.

روز بعد، بدون هیچ اتفاق قابل ذکری، حدود ۴/۳۰ بعدازظهر به محل توقف شبانه‌مان، خرم‌دره، رسیدیم که روستایی بود زیبا، در کنار رودخانه که با درختان بید و تبریزی احاطه شده بود.

طبق معمول، با مهمان‌نوازی روستاییان مواجه شدیم که دو نفر از آن‌ها، بیرون از دهکده، به استقبال‌مان آمدند و ما را به خانه‌های‌شان راهنمایی کردند و اتاق خوبی در طبقه‌ی بالای خانه، در اختیارمان گذاشتند که به خوبی فرش شده و دارای هشت پنجره‌ی بزرگ بود.

روز بعد، صبح زود حرکت کردیم. چاروادارها وانمود می‌کردند که سعی دارند تا غروب به قزوین برسند، ولی من خیال می‌کنم که واقعاً، قصد چنین کاری را نداشتند.

راه‌مان رو به شمال، از میان یک رشته تپه‌های کم‌ارتفاع می‌گذشت.

پس از رسیدن به بلندترین نقطه‌ی راه، رشته کوه‌های عظیم البرز در برابرمان نمایان شد، که عراق عجم را از مناطق مرطوب و جنگلی سواحل دریای خزر (کاسپین) جدا می‌کند.

مابین ما و آن کوه‌ها، دشتی هموار و پهناور و سنگلاخی قرار داشت که در آن، موضع شهر قزوین توسط لایه‌ی نازکی از دود آبی‌رنگ، به وضوح مشخص شده بود.

از این نقطه، جاده به طرف دشت، سرازیر می‌شد. پس از چند دقیقه به روستای کرشکین[1] رسیدیم که چاروادارها اعلام کردند شب را در همین‌جا اطراق می‌کنیم و به هیچ وجه حاضر به انصراف از تصمیم‌شان نشدند. همچنین خوش‌آمدگویی مهربانانه‌ی اهالی محل، موجب شد که با این تصمیم موافقت کنیم.

در روستای کرشکین، تغییر محسوسی در مردم مشهود بود، آن‌ها ظاهراً

1 - Kirishkín

فهمیده‌تر، عاقل‌تر و خوش‌مشرب‌تر از اهالی آذربایجان می‌نمودند.

تغییر ظاهر مردم، با تغییر زبان همراه شده است. این‌جا اولین محلی بود که متوجه شدیم، زبان فارسی از ترکی بیش‌تر رواج دارد.

در این روستا، اتاق مجلل بزرگی به طول ۲۵ پا و عرض ۱۵ پا، اجاره کردیم که با قالی‌های ضخیم فرش شده بود. چند دیوان شعر فارسی در طاقچه‌ی اتاق قرار داشت که نشان می‌داد میزبان‌مان هم ذوق ادبی دارد و هم دوست‌دار رفاه است.

اوایل غروب، صاحب‌خانه و پسرانش به دیدار ما آمدند. یکی از پسران که کتاب‌ها عمدتاً به او تعلق داشت، جوانی بود بااستعداد و خوش‌فکر که با میل و رغبت درباره‌ی قابلیت‌های هنری و میزان شایستگی تنی چند از شعرای ایرانی و ترک بحث می‌کرد. یکی از گفته‌هایش برای من بسیار جالب بود. او ضمن صحبت درباره‌ی تعزیه‌ای که چندی قبل در آن‌جا اجرا شده بود و صحنه‌ای که در آن فرستاده‌ی فرنگی به دربار دمشق، تحت تأثیر مصائب و رنج‌های اهل بیت، اسلام می‌آورد و در نتیجه، به دستور یزید ظالم ستمگر به قتل می‌رسد، به ما گفت: «چقدر خوب بود که شما کمی زودتر به این‌جا می‌آمدید و ما می‌توانستیم کلاه و لباس‌های شما را برای بازیگر نقش فرنگی به عاریه بگیریم، نیز چند کلمه از زبان خودتان را به او می‌آموختید تا ضمن اجرای نقش، بر زبان آورد، زیرا به دلیل نداشتن هیچ گونه اطلاعی از زبان فرنگی، بازیگر مزبور مجبور شد به زبان ترکی صحبت کند که به نظر ما به فرنگی شبیه‌تر می‌نمود.»

روز بعد، پس از راه‌پیمایی کوتاهی در دشت یاد شده، به قزوین رسیدیم. تصمیم گرفتیم یک روز در آن‌جا توقف کنیم و به تماشای شهر که نسبتاً بزرگ و دارای بناهای جالب است، بپردازیم.

در شهر، مهمان‌خانه‌ی خوبی وجود داشت. تعدادی از این مهمان‌خانه‌ها را، در راه انزلی به تهران و تا شهر قم ساخته‌اند، اما ما به آن‌جا مراجعه نکردیم، زیرا میل داشتم، هر چند روز که امکان داشته باشد، بیش‌تر در خانه‌های سنتی مشرق‌زمین اقامت کنم که نه‌تنها به آن‌ها انس گرفته بودم بلکه می‌توان گفت وابسته شده بودم، و پیش‌بینی می‌کردم که پس از رسیدن به تهران، دیگر از آن‌ها خبری نباشد و مجبور شوم در خانه‌هایی به سبک جدید اقامت کنم.

متأسفانه، چاروادارها از سر نفهمی یا از روی بی‌تفاوتی، ما را به کاروان‌سرای

مخروبه‌ای بردند که بدترین جایی بود که از زنجان به این طرف دیده بودیم. در واقع، اکثراً برای مسافر، امکانات رفاهی در روستاها بهتر از شهرها فراهم می‌شود. (به شرط آن‌که قبلاً آشنایی‌های لازم را داشته باشد).

روز بعد، بیش‌تر وقت‌مان را به گردش در بازارها و تماشا و مطالعه‌ی نمای ظاهری شهر و ساکنان آن گذراندیم.

بازارها، تا حد زیادی به بازارهایی که در خوی، تبریز و زنجان دیده بودیم، شباهت داشتند، ولی از نظر مردم، در مقایسه با مردم شهرهای پیشین، برتری و تفوق با قزوین است که مردمش خوش‌روتر و مبادی آداب‌تر و کمی سیه‌چرده‌تر از آذربایجانی‌ها هستند. قزوینی‌ها، عموماً به زبان فارسی تکلم می‌کنند، اما ترکی را هم می‌فهمند.

جاده‌ی رشت به تهران (معمولاً اروپاییانی که به ایران می‌آیند این مسیر را انتخاب می‌کنند) از قزوین عبور می‌کند. ما هم از طریق همین جاده، پس از سه روز به پایتخت رسیدیم.

مسیر قزوین به تهران، شاید، معروف‌ترین و در ضمن، بی‌جاذبه‌ترین جاده‌های ایران باشد. بنابراین به شرح جزئیات آن نمی‌پردازم و فقط بعضی نکات و نقاط قابل توجه را ذکر خواهم کرد.

اول از همه، مهمان‌خانه‌ها ـ که قبلاً هم اشاره‌ای بدان کرده‌ام ـ به طوری که فهمیدم، به دستور ناصرالدین شاه، در بازگشت از سفر اروپا، ساخته شده‌اند، به این منظور که برای مسافرانی که عازم پایتخت‌اند، امکانات رفاهی بیش‌تری نسبت به کاروان‌سراها و در حدی نزدیک به امکانات هتل فراهم سازند.

ما در اولین روز حرکت‌مان از قزوین، ۲۰ نوامبر، هنگام غروب، به یکی از مهمان‌خانه‌ها که قشلاق نام داشت رفتیم.

مهمان‌خانه‌ی مزبور، با ساختمان خوب، در میان باغ پُردرختی قرار گرفته است و اتاق‌هایی با میز و صندلی و تختخواب به سبک اروپایی دارد و خدمتکارانی که غذای گرم برای مسافر فراهم می‌کنند، اما این امکانات، به نظرمن، به هزینه‌ی فوق‌العاده زیاد آن و بی‌تربیتی خدمتکارانش، به هیچ‌وجه نمی‌ارزید و من شخصاً، همان مهمان‌نوازی صادقانه و با تواضع و ملایمت و انتظارات ناچیز و ارزانِ روستاییان را ترجیح می‌دهم که خانه‌های محقر ولی تمیزشان، این امکان را به مسافر می‌دهد که پس از یک روز

راه‌پیمایی طولانی و خسته‌کننده، دمی بیاساید و کوفتگی راه را از تن بیرون کند. مهمان‌خانه‌ها، به طور خلاصه، تمام جنبه‌های منفی هتل اروپایی را دارا است، بدون رفاه و راحتی آن!

برای نمونه، اجازه دهید تجربه‌ی خود را در یکی از مهمان‌خانه‌ها به نام قشلاق، بازگو کنم. در ابتدای ورودمان، با حالتی بی‌ادبانه به ما گفته شد که اتاق خالی ندارند. اصرار و خواهش بی‌نتیجه است، پس به قصد یافتن اتاقی در یکی از دهات اطراف، به راه افتادیم. هنوز چند قدمی برنداشته بودیم که یک نفر دوان‌دوان نزد ما آمد و گفت اتاق هست! اما هیچ‌گونه توضیح نداد و عذرخواهی هم نکرد. ولی از آن‌جا که در آن حوالی، آبادی نزدیکی نبود که بتوانیم اتاقی در آن بیابیم، به مهمان‌خانه بازگشتیم.

ما را به اتاقی راهنمایی کردند که اثاثیه‌ی کثیف و درب و داغان آن عبارت بود از چند تختخواب، چند صندلی حصیری و یکی دو میز. پنجره‌ی اتاق، با پرده‌های بدرنگ و زننده پوشیده شده بود و آینه‌های زنگار گرفته و تابلوهای بی‌مزه و خنکی هم بر دیوارها آویخته بود. روی دست‌شویی، تکه‌ی شکسته‌ای از یک بُرُس لباس را به جای مسواک گذاشته بودند که ظاهراً کار شانه‌ی سر را هم انجام می‌داد!

مشاهده‌ی این‌گونه هرج و مرج در امکانات رفاهی باعث شد که به فکر پیامدهای غم‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ی تحمیل و گسترش آداب و رسوم غربی در کشورهای شرقی بیفتم. در این افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان سر و صدایی از بیرون شنیدم و برای فهمیدن دلیل آن از اتاق خارج شدم. در همین وقت امام جمعه‌ی تبریز را دیدم که از کالسکه پیاده می‌شد و همراهان و خدمتکارانش به دنبال او وارد مهمان‌خانه شدند.

در کنار جاده لاشه‌ی گوسفند سربریده‌ای دیده می‌شد که در مقدم تازه‌وارد بلندمرتبه، قربانی شده بود. این رسم نه‌چندان دلپذیر، در ایران رایج است، چنان‌که آقای آبوت کنسول بریتانیا در تبریز، برایم تعریف کرد هر بار که از سفر اروپا به ایران باز می‌گردد، به زحمت و با اشکال بسیار موفق می‌شود از این عمل جلوگیری کند.

قبل از خواب، شاهد نمونه‌ی دیگری از نفوذ آداب و رسوم غربی در اطراف پایتخت بودیم، بدین ترتیب که یک صورت‌حساب (چیزی که از ارزروم تا به‌این‌جا ندیده بودیم) دریافت کردیم که در آن مبلغ ۲ قران اضافه، برای خدمات (سرویس) منظور شده بود. البته آورنده‌ی صورت‌حساب، این را مانع از آن نمی‌دانست که

درخواست انعام نیز بکند. مبلغ کل صورت‌حساب ۸ قران بود که البته زیاد نیست، ولی دو برابر مبلغی است که تا به این‌جا برای یک شب کرایه‌ی اتاق، پرداخته بودیم. از ما خواسته شد که همان شب صورت‌حساب را پرداخت کنیم که این مسئله هم، که حاکی از عدم اعتماد به مردم است، از جمله امکانات رفاهی به سبک اروپایی است که در مهمان‌خانه‌ها ارائه می‌شود.

ناراحتی چاروادارها هم کم‌تر از ما نبود، زیرا مجبور به پرداختن هزینه‌ی زیادی برای علوفه‌ی اسب‌ها شده بودند و می‌گفتند که ممکن نیست بار دیگر در این‌گونه جاها توقف کنند.

به همین دلیل، روز بعد، با این که دو باب از این مهمان‌خانه‌ها بر سر راه‌مان بود، مسافت زیادی را طی کردیم تا به دهکده‌ای که دیواری به دورش کشیده شده بود، رسیدیم به نام قلعه امام جمعه. فرج به ما اطمینان داد که هر چه دل‌مان بخواهد در این‌جا یافت می‌شود.

شاید فرج تصور می‌کرد که ما دل‌مان تخم هندوانه می‌خواهد، زیرا کف اتاق‌مان پوشیده از پوست تخمه‌هایی بود که به دلیل پیدانکردن چیز دیگری، شکسته بودیم. البته این ادعای فرج نه از سر دروغگویی، بلکه از ترس اقامت دوباره در مهمان‌خانه بوده است. خوشبختانه، عاقبت توانستیم از یک ایرانی مهربان که به گرسنگی ما پی برده بود، مقداری نان بگیریم و به همراه آخرین بقایای گوشت قورمه‌ی نمک سودی که در ترابوزان خریده بودیم، به‌عنوان شام، صرف کنیم و با این فکر که امشب آخرین شبی خواهد بود که در بیابان به سر می‌بریم و شب بعد را در تهران خواهیم گذراند، خودمان را تسکین دادیم.

صبح روز بعد، از هیجان رسیدن به تهران، خیلی زود از خواب برخاستیم. البته این هیجان، حداقل برای من، با مقداری اندوه آمیخته بود، زیرا به زودی در پایان سفرمان، مجبور به خداحافظی از فرج می‌شدم که به‌رغم بداخلاقی‌های گاه به‌گاهش، محبت و علاقه‌ی زیادی به او پیدا کرده بودم. علاوه برآن، درست است که تبدیل روش زندگی اروپایی به آسیایی بسیار دشوار است، اما بازگشت دوباره به آن، مشکل‌تر است. با اندیشیدن به این که زندگی آزاد و راحت و بی‌قید وبند در هوای تازه و نشاط‌انگیز طبیعت، به قیود و موانع اجتماعی و گرفتاری‌های زندگی شهری تبدیل خواهد شد، در

اعماق قلبم احساس غم و اندوه می‌کردم. فقط شوق دیدار دوستان قدیمی و یافتن دوستان جدید، موجب تسکین و قبول این وضعیت می‌شد.

در آن روز، جالب‌ترین قسمت راه قزوین به تهران را پیمودیم. در سمت شمال، در طرف چپ جاده، رشته کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی البرز دیده می‌شد که در این قسمت، بلندتر و مغرورتر از منتهاالیه غربی آن به‌نظر می‌آمدند. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودیم که ناگهان، منظره‌ی باشکوه قله‌ی مخروطی‌شکل و پوشیده از برف دماوند در مقابل دیدگان‌مان پدیدار شد که بنابر اسطوره‌ای کهن، ضحاک ماردوش ستمگر در آن‌جا به بند کشیده شده است.

پای این دیوار عظیم، بر دامنه‌هایی با شیب ملایم، روستاهای زیادی قرار گرفته‌اند که تهرانیان مرفه، از حرارت آزارنده‌ی تابستان، به آن‌جا پناه می‌برند.

نزدیک جاده، رودخانه‌ی زلال و خروشان کرج جریان دارد، و در جنوب آن روستاهای کوچک بی‌شماری با درختان تبریزی دیده می‌شوند که یکنواختی منظره‌ی دشت سنگلاخ خاکستری را برهم می‌زنند.

یکی دوبار از کنار دسته‌ی سربازانی گذشتیم که از خدمت نظام به خانه‌های‌شان در آذربایجان باز می‌گشتند. همچنین کاروانی بزرگ، از کنار ما گذشت که متشکل از ۱۱۱ شتر بود، و به آرامی به طرف غرب حرکت می‌کرد.

سپس، ناگهان در یک لحظه، چشمان همه‌ی ما، از انعکاس تشعشعات نوری خیره شد که از شیئی در دوردست‌های جنوب برمی‌خاست و مثل طلا در زیر آفتاب می‌درخشید. ابتدا تصور کردم از ناحیه‌ی تهران است، ولی اشتباه کرده بودم و انعکاس نور، از گنبد طلای شاه عبدالعظیم واقع در ۵ یا ۶ مایلی جنوب تهران می‌تابید که به دلیل قرارگرفتن در اراضی پست و کم‌ارتفاع، تا وقتی که کاملاً به‌آن نزدیک نشویم، دیده نمی‌شود. و سرانجام وقتی در قهوه‌خانه‌ای در کنار جاده، برای استراحت توقف کردیم، موفق به دیدن آن شدیم. سابقاً قهوه‌خانه‌های بسیار زیادی در پایتخت مشغول به کار بودند ولی اکثر آن‌ها، مدتی قبل، بنابه فرمان شاه، تعطیل شدند. عموماً گفته می‌شود که دلیل این کار این بوده است که قهوه‌خانه‌ها باعث رواج بطالت و بیهودگی و حرف‌های یاوه و گزافه‌گویی و یا آن‌طور که من شنیده‌ام، باعث زیان‌ها و شرارت‌های جدی‌تری می‌شوند.

با این حال، در خارج شهر هنوز قهوه‌خانه‌ها مجازند که به کسب و کار خود ادامه دهند و برای مسافران خسته، نوشابه‌ی خنک و یا چای و خوراک فراهم آورند. احتیاجی به گفتن نیست که شراب و سایر مشروبات الکلی در این مکان‌ها یافت نمی‌شود.

عاقبت، نزدیک غروب، از طریق دروازه‌ی نو وارد شهر تهران شدیم. در این‌جا به شخصی به نام یوسف‌علی برخوردیم که باوجود پوشیدن لباس ایرانی، با حالتی غرورآمیز به ما گفت که اهل هند و تبعه‌ی بریتانیا است.

از او، راجع به امکانات جا و منزل سؤال کردیم. در جواب گفت که تهران دارای دو هتل است که اولی توسط خانواده‌ای به نام پروست[1] که اصلاً فرانسوی یا سوئیسی هستند اداره می‌شود، و دومی توسط شخصی به نام آلبرت[2]. توصیه کرد که به هتل دومی برویم، زیرا ارزان‌تر است.

ولی ما قصد داشتیم که مدتی نسبتاً طولانی در تهران بمانیم و طبعاً راحتی و آسایش محل اقامت، برای‌مان اهمیت زیادی داشت. بنابراین تصمیم گرفتیم که روز بعد، هردو هتل را از نزدیک بررسی کنیم و تا آن موقع، نظر به دیروقت بودن، قرار شد که شب را در کاروان‌سرای نزدیک دروازه بگذرانیم.

1 - Prevest   2 - Albert

فصل ۵

تهران

> آن‌جا معمار کاردان و هنرمندی بود که روش جدیدی برای ساختن خانه ابداع کرده بود. بنا را از سقف آغاز می‌کرد و به طرف پایین می‌آمد و چنین استدلال می‌کرد که دو حشره‌ی خردمند و باتدبیر، یعنی عنکبوت و زنبور عسل نیز همین کار را می‌کنند. سویفت[1]

تا این‌جا، وقایع سفرم را از روی یادداشت‌هایی که همان‌وقت تهیه کرده بودم، شرح داده‌ام. البته بعضی مطالب لازم را شرح و بسط داده‌ام، و بعضی را که فقط به خودم مربوط می‌شده است، خلاصه یا حذف کرده‌ام.

ولی در این‌جا لازم است که ترتیب دیگری در پیش گیرم، زیرا نظر به این‌که مدت اقامت من در پایتخت ایران حدود ده هفته به درازا کشیده و روزهای بسیاری، بدون ماجرا و واقعه‌ی قابل ذکری، به مطالعه یا گفت‌وگو با دوستان و آشنایان، سپری

1- Swift

شده است، گزارش کامل این دوره، به طور حتم، ملال‌آور و بیهوده خواهد بود. بنابراین فصل حاضر را اختصاص خواهم داد به برداشت‌ها و یافته‌هایم در این مدت، پیرامون موضوع‌هایی از قبیل مردم، وضعیت جغرافیایی، مؤسسات، ساختمان‌های دولتی، باغ‌ها، میادین، قصرها، مساجد و تأسیسات آموزشی شهر تهران، به علاوه‌ی شرح مختصری درباره‌ی خاندان سلطنتی و نیز بعضی مهمانی‌هایی که به آن‌ها دعوت شده بودم و چند لطیفه و حکایت کوتاه، تا به‌این ترتیب، تصویری از ذکاوت و قریحه‌ی فوق‌العاده و خصوصیات ایرانیان را ارائه نمایم.

اقامت من در تهران، به دو دوره‌ی تقریباً متمایز تقسیم شده بود. در دوره‌ی اول که از روز دوم رسیدن‌مان به تهران، ۲۴ نوامبر، آغاز شد، و با عزیمت همسفرم اچ. در ۲۹ دسامبر پایان یافت در هتل پروست اقامت کردیم و بیش‌تر اوقاتمان، به تماشای مناظر و آثار تاریخی و مطالعه‌ی وضعیت اجتماعی می‌گذشت که هردوی این کارها برای‌مان بسیار مطبوع و آموزنده بود.

اما وقتی که به‌این ترتیب، مقداری آشنایی و معلومات کلی درباره‌ی طرز زندگی در پایتخت به دست آوردیم، اچ. که علاقه‌ی بخصوصی به زبان و ادبیات یا علوم ایرانیان نداشت و به علاوه وقتش نیز محدود بود، تصمیم گرفت سفرش را به خلیج‌فارس ادامه دهد. در حالی‌که من شدیداً میل داشتم تا از تسهیلاتی که در تهران، برای ادامه‌ی مطالعاتم مهیا بود، استفاده کنم و به هیچ‌وجه حاضر به از دست دادن این موقعیت نبودم و همان‌جا ماندم.

بنابراین، اجباراً، از یکدیگر جدا شدیم. او در ۲۹ دسامبر، تهران را به قصد جنوب ترک گفت و همراه خود، خدمتکار تُرک‌مان، علی، را نیز برد که به دلیل ناسازگاری با محیط و مردم، میل نداشت که مدت بیش‌تری در ایران بماند.

آن دو به آرامی و بدون شتاب، به سمت جنوب به راه افتادند و در هر یک از شهرهای بزرگ بین راه، مدتی توقف کردند. تا این که در اوایل آوریل به بندر بوشهر رسیدند، و با کشتی به کشورهای خودشان رفتند.

کمی پس از عزیمت آن‌ها، حدوداً در آغاز سال جدید، ۱۸۸۸، یکی از دوستانم، نواب میرزا حسن‌علی‌خان، یک ایرانی برجسته و محترم که در لندن با هم آشنا شده بودیم، مرا دعوت کرد تا همراه وی در خانه‌ای که نزدیک سفارت بریتانیا اجاره کرده

بود، منزل کنم. دعوت دوستانه‌ی او را با خرسندی پذیرفتم و باقیمانده‌ی مدت اقامتم در تهران را، تا ۷ فوریه ۱۸۸۸، در خانه‌ی او در کمال راحتی و آسایش، به سر بردم.

مقصود اصلی من این بود که نسبت به طرز زندگی ایرانی، تا حد امکان، بصیرت و آگاهی پیدا کنم و میزبانم هم این را می‌دانست. بنابراین، با این که زبان انگلیسی را به خوبی می‌دانست، به‌خاطر رعایت حال من، فقط فارسی صحبت می‌کردیم، به استثنای بعضی شب‌ها که از من درخواست می‌کرد که به اتفاق همدیگر، بخشی از کتاب قهرمان و قهرمان‌پرستی نوشته‌ی کارلایل را مطالعه کنیم، که به دلیل عقیده‌ی موافق مؤلف نسبت به حضرت محمد (ص)، مورد توجه و علاقه‌ی بسیار ایرانیانی است که به زبان انگلیسی آشنایی دارند.

به علاوه، اکثر مهمانان و نیز خدمتکاران میزبانم ایرانی بودند و اکثراً فقط فارسی صحبت می‌کردند. به‌جز برادر کوچکش که افسر ارتش ایران بود و دو پسرعمویش که با آن‌ها نیز از لندن آشنا بودم، در انگلیس تحصیل کرده‌بودند و انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کردند و بنابراین، گذشته از علاقه‌ی شدید ذاتی، مجبور هم بودم که فارسی را به خوبی بفهمم و صحبت کنم.

همچنین، در طول این مدت توفیق یافتم که از تعلیمات محقق توانا، میرزا اسدالله سبزواری، یکی از شاگردان مرحوم حاج ملا هادی سبزواری، بزرگ‌ترین فیلسوف ایران در قرن نوزدهم، بهره ببرم که در نتیجه توانستم نظریات فلسفی رایج در ایران را، تا حد زیادی درک کنم که در فصل بعد در این باره بیش‌تر صحبت خواهم کرد.

عده‌ی زیادی اروپایی در تهران سکونت دارند و جامعه‌ای آبرومند و مهمان‌پذیر به‌وجود آورده‌اند که عبارت‌اند از اعضای دیپلماتیک سفارت‌های مختلف (که تقریباً اعضای کلیه‌ی سفارت‌های کشورهای معتبر اروپایی را شامل می‌شوند، به اضافه‌ی سفارت آمریکا)، کارکنان اداره‌ی تلگراف هند و اروپایی، میسیونرهای آمریکایی، تعدادی بازرگان و کاسب‌کار و چند نفر اروپایی که در خدمت دولت ایران‌اند. من از مهمان‌نوازی و الطاف بسیاری از آن‌ها برخوردار بوده‌ام که هرگز از خاطرم نخواهند رفت.

از آن‌جا که منظور من، روشن ساختن نحوه‌ی زندگی و خصوصیات و آداب و رسوم ایرانیان است، بیش از این به جامعه‌ی اروپاییان ساکن تهران نمی‌پردازم و فقط

به ذکر این مطلب اکتفا می‌کنم که احساس تشکر و قدردانی و نیز خاطرات خوشی که علت آن‌ها، مهربانی و مهمان‌نوازی‌ای بوده است که در کشوری بیگانه نسبت به شخصی غریب ابراز شده، برای همیشه در خاطر من باقی خواهد ماند.

همان‌طور که می‌دانید، تهران همیشه پایتخت ایران نبوده است. به طور کلی در دوران باستان، سرزمین فارس یا پارس و در دوران متأخر اصفهان، از این امتیاز برخوردار بوده‌اند.

در بعضی دوران‌ها، به دنبال انحطاط و سقوط سلسله‌های بزرگ، امپراطوری به بخش‌های کوچک‌تر بی‌شماری تقسیم گردیده است و شاهانی از خاندان‌های مختلف، بر هر بخش حکومت می‌کرده‌اند که در این حالت، مهم‌ترین شهرِ حوزه‌ی حکومتیِ آنان به پایتختی برگزیده می‌شد.

در زمان حکومت شاهان صفوی که موقتاً دوران عظمت باستانی ایران تجدید شده بود، شهر اصفهان به‌عنوان پایتخت، از شکوه و جلال فراوانی برخوردار بود.

حدود یک قرن پیش از این، زمانی که دو سلسله‌ی زند و قاجار سرگرم زد و خورد بودند، سلسله‌ی زند، که شخصیتی بزرگوار و سخاوتمند به نام کریم‌خان مؤسس آن بود، شیراز را به‌عنوان پایتخت برگزیده بودند و سلسله‌ی قاجار، که توسط یک شخص غاصب خون‌خوار و قسی‌القلب تأسیس شد، مرکز فرماندهی خود را در تهران قرار داد. پس از پیروزی نهایی قاجارها، شهر تهران که نزدیک مسقط‌الرأس و سکونتگاه اصلی قبیله‌ی اصلاً ترک نژاد قاجار، واقع شده است به پایتخت مبدل شد که تا امروز هم این امتیاز را حفظ کرده و هر یک از سه پادشاهی که پس از آغامحمدخان سلطنت کرده‌اند، به نوبه‌ی خود بر وسعت و زیبایی آن افزوده‌اند.

تهران، در حال حاضر شهر بزرگی است که در زمین‌های نسبتاً پست و کم‌ارتفاع قرار دارد. به حدی که از راه دور دیده نمی‌شود. شکل آن نزدیک به دایره است که توسط دیواری از خشت خام و گل کاملاً محصور شده است و در بیش‌تر قسمت‌ها دارای خندق نیز هست. برای ورود به شهر، دوازده دروازه وجود دارد که عبارت‌اند از:

مابین شمال و شرق:

۱ـ دروازه‌ی بهجت‌آباد

۲ـ دروازه دولت

۳ـ دروازه شمیران. به طرف باغ‌ها، قصرها و روستاهایی که در شمال شهر بر دامنه‌های البرز قرار دارند.

مابین شرق و جنوب:

۴ـ دروازه‌ی دوشان‌تپه (به طرف قصر شکارگاه شاه در دوشان‌تپه)

۵ـ دروازه دولاب

۶ـ دروازه مشهد

مابین جنوب و غربی:

۷ـ دروازه شاه‌عبدالعظیم (که جاده‌ی بزرگ کاروان‌رو به طرف جنوب از آن می‌گذرد.)

۸ـ دروازه غار

۹ـ دروازه نو

مابین غرب و شمال:

۱۰ـ دروازه گمرک

۱۱ـ دروازه قزوین

۱۲ـ دروازه اسب‌دوانی

در شمال شهر، باغ‌های بی‌شماری هستند. بعضی از آن‌ها، مانند بهجت‌آباد و یوسف‌آباد، فاصله‌ی کمی با شهر دارند و بعضی دیگر در دهات شمیران، مانند قلهک و تجریش که محل اقامت تابستانی اروپاییان و ایرانیان ثروتمند است، در حدود ۵ یا ۶ مایل از شهر فاصله دارند و تعدادی از آن‌ها هم، کمی دورتر، در دامنه‌های البرز قرار گرفته‌اند.

بعضی از باغ‌ها، که متعلق به خاندان سلطنتی است، فوق‌العاده دلپذیر و زیبا طراحی و خیابان‌بندی شده‌اند، مانند باغی به نام کامرانیه که به سومین پسرشاه، نایب‌السلطنه تعلق دارد.

ایرانیان از باغ‌های خود بیش‌ترین لذت را می‌برند و تمایل ایشان به نشان دادن باغ‌های‌شان به خارجیان از بهترین ساختمان‌ها و بناهای‌شان بیش‌تر است. اما برای کسانی که به باغ‌های مغرب‌زمین انس گرفته‌اند، این باغ‌ها به‌طور کلی چندان هم جالب و شگفت‌آور نمی‌نمایند. طراحی آن‌ها عموماً به این صورت است که محوطه‌ای دایره‌شکل را دیواری از خشت و گل احاطه کرده و در آن ردیف‌های درختان تبریزی، به خط مستقیم کاشته شده که از زیر آن‌ها نهرهای کوچک آب عبور می‌کنند. در نظر اروپاییان، نبودن چمن، عیب اصلی این باغ‌ها است، به علاوه‌ی عدم تنوع گل‌ها که جز در فصل بهار، باعث برهنگی و تا حدی، یکنواختی منظره‌ی عمومی باغ می‌شود.

اما همین باغ‌ها هم، در نظر یک ایرانی، که دشت‌ها و صحراهای بدون آب و علف و سنگلاخ، بخش بزرگی از کشورش را پوشانده است، به باغ بهشت می‌مانند و او بیش‌ترین لذت را موقعی حس می‌کند که زیر سایه‌ی تبریزی در کنار نهر آبی نشسته‌باشد و چای بنوشد و قلیانش را بکشد.

وصفی که در بالا آمد، مربوط به اکثریت باغ‌های بزرگ ایرانی است، و نه همه‌ی آن‌ها، زیرا در شیراز باغ‌های بسیار زیبایی هست که گذشته از نداشتن چمن، که به نظر ما لازمه‌ی زیبایی باغ است، از هر نظر دیگر بدون عیب و نقص و کامل‌اند.

بسیاری از باغ‌های نزدیک تهران متعلق به گبرها است که بازمانده‌ی پیروان کیش باستانی زرتشتی به شمار می‌روند. مرکز زرتشتیان، شهرهای کرمان و یزد است که در این شهرها و حومه‌ی آن‌ها، نزدیک به هفت تا هشت هزار تن از پیروان این کیش باستانی زندگی می‌کنند. در سایر شهرها هم تعدادی از آن‌ها سکونت دارند، اما به چشم نمی‌آیند، زیرا مجبور به پوشیدن لباس زرد تیره و بستن کمربند زردی که برای زرتشتیان کرمان و یزد اجباری است، نیستند. درباره‌ی زرتشتیان، بار دیگر ضمن معرفی این دو شهر، که تنها شهرهای ایران هستند که جمعیت زیادی از زرتشتیان را در خود جای داده‌اند، مفصلاً صحبت خواهم کرد. بنابراین در این‌جا، فقط اشاره‌ای مختصر به دخمه یا برج خاموشی خواهم داشت که در حدود دو تا سه مایلی جنوب تهران روی یکی از ارتفاعات صخره‌ای کوه ناهمواری به نام بی‌بی‌شهربانو قرار دارد.

بی‌بی‌شهربانو دختر پادشاه ناکام، یزدگرد سوم بوده است که به حکم تقدیر شاهد سقوط و انهدام امپراطوری عظیم ساسانی و کیش کهن زرتشتی به دست اعراب بدوی

بیابان‌گرد بود و خودش هم به هنگام فرار، به دست یک آسیابان خائن، به قتل رسید و دختر او، بی‌بی‌شهربانو، به ازدواج حسین بن‌علی(ع) در آمد.

گفته می‌شود پس از مصیبت فجیعی که از طرف دشمنان بی‌رحم ستمگر، بر خاندان علی(ع) فرود آمد، بی‌بی‌شهربانو به ایران گریخت و موفق شد در کوه‌های جنوب تهران پناهگاهی بیابد که محل آن اکنون به صورت زیارتگاهی درآمده که از معجزاتش این است که مردها قادر به ورود در آن‌جا نیستند اما زنان به راحتی به آن‌جا رفته، زیارت می‌کنند. محل این زیارتگاه را من ندیده‌ام و نیز راجع به درست‌بودن روایت مذکور تحقیق نکرده‌ام و اطمینانی ندارم.

دخمه‌ی گبرها در نیمه راه سراشیبی تند دامنه‌ی شمالی کوه قرار گرفته است که از فاصله‌ی دور به وضوح دیده می‌شود و عبارت است از یک برج استوانه‌ای از خشت خام که مانند اکثر ساختمان‌های ایران، رنگی نزدیک به خاکستری دارد. دیوار بیرونی که هیچ‌جایش در یا ورودی ندارد، از خارج در حدود ۴۵ پا ارتفاع دارد. داخل آن (که ما از فراز صخره‌های مشرف به آن نگاه می‌کردیم)، به علت بالابودن کف بنا، احتمالاً بیش از ده پا ارتفاع ندارد. کف مسطح بنا را با گودال‌هایی مستطیل‌شکل، با فواصل یکسان، شبکه‌بندی کرده‌اند. وقتی یک زرتشتی می‌میرد، جسدش را به این‌جا می‌آورند و دو نفر از همکیشانش (که برای این‌کار در نظر گرفته می‌شوند) آن را داخل دخمه، روی یکی از گودال‌های مستطیل‌شکل قرار می‌دهند. پرندگان لاش‌خوار که اطراف این مکان ترسناک پرسه می‌زنند، به‌زودی سرمی‌رسند و جسد را تکه‌پاره کرده، گوشت‌هایش را می‌خورند تا جایی که هیچ‌چیز غیر از استخوان بر جای نمی‌ماند که آن هم به داخل حفره می‌افتد.

بدین ترتیب، چیزی باقی نمی‌ماند که نشان‌دهنده‌ی تعداد افرادی باشد که در این خانه‌ی اموات آرمیده‌اند. از بالای صخره‌ای که کاملاً به داخل برج اِشراف داشت، فقط توانستم دو جمجمه و چند استخوان بلندتر را تشخیص دهم. البته تعداد زرتشتیان تهران بسیار کم است و احتمالاً تعداد مردگان آن‌ها، بیش از دو سه نفر در سال نیست و به همین علت است که درون دخمه، استخوان‌های زیادی دیده نمی‌شود.

یزد و کرمان، هر کدام دارای دو دخمه با ساختمانی مشابه‌اند که به همین ترتیب روی کوه‌هایی که چندین مایل از شهر فاصله دارند، قرار گرفته‌اند. تا جایی که من

اطلاع دارم، همین پنج دخمه، مجموع کل دخمه‌های ایران‌اند.

این طرز رفتار با جنازه‌ها، معمولاً باعث انزجار اروپاییان می‌شود. در واقع هم این عمل، در سرزمین‌های هموار و دارای جمعیت زیاد و متراکم و آب و هوای مرطوب، غیر ممکن است. اما در ایران که دارای هوای پاک و سالم، خورشید تابان، جمعیت کم و پراکنده و کوهستان‌های متعدد است، مطمئنم که این رسم باعث بروز اشکال و ناراحتی نمی‌شود، حتا در دورانی که همه‌ی جمعیتش زرتشتی بوده‌اند.

نزدیک دهانه‌ی دره‌ای که در شمال کوه بی‌بی‌شهربانو و روبه‌روی دخمه قرار دارد، کتیبه‌ای در سنگ تراشیده شده (تقریباً شبیه به آن‌چه در خرابه‌های باستانی تخت جمشید [پرسپولیس] دیده می‌شود) که حاوی تصویر یک پادشاه و نوشته‌هایی به فارسی جدید است.

این کتیبه، به‌رغم جدیدبودن، از وضوح و روشنی کتیبه‌ها والواح باقی‌مانده از زمان ساسانیان، بی‌بهره است و نوشته‌های آن نیز غیر قابل خواندن است.

کمی پایین‌تر، در انتهای دره، بقایای دیوارهای عظیم گلی دیده می‌شود که گفته می‌شود، قسمتی از دیوارهای شهر باستانی ری [رگس[1]] است. اما به عقیده‌ی عده‌ای دیگر، موقعیت شهر می‌بایست مقداری دورتر از تهران و متمایل به شرق، در نزدیکی روستای ورامین کنونی بوده باشد.

نزدیک جاده‌ی شاه‌عبدالعظیم (که دهانه‌ی دره را به‌طور عمودی قطع می‌کند) دو برج بلند آجری قرار دارد که یکی از آن‌ها به نام برج طغرل خوانده می‌شود.

درباره‌ی شهر کوچک شاه‌عبدالعظیم که به خاطر مسجدش شهرت پیدا کرده‌است، در بخش دیگری صحبت خواهم کرد. راه‌آهن بحث‌انگیزی که قرار بود تا خلیج فارس ادامه یابد، از تهران تا همین محل کشیده شده است. وقتی که در پاییز ۱۸۸۸ در مسیر بازگشت به خانه دوباره به این محل آمدم، راه‌آهن مزبور مشغول به کار بود و روزانه ۸ تا ۱۰ قطار به مقصد تهران و برعکس در حرکت بودند. اما افسوس که دوران رونق آن بسیار کوتاه بود و قبل از پایان سال، جمعیتی خشمگین که از مرگ تصادفی مردی که در حال حرکت قطار از آن بیرون پریده بود، تحریک شده بودند، به

1 - Rhages

قطار حمله کردند و صدمات و خسارات اساسی به آن زدند.

این را که دوستان این مرد که بر اثر خطای شخص خودش کشته شد، با انتقام گرفتن از راه‌آهن، عمل بی‌جا و غیرمنطقی‌ای مرتکب شدند، من برای یک لحظه هم رد نخواهم کرد. اما حاضر به تأیید این مطلب هم نیستم که نفرت مردم از ابداعات و رسوم جدید اروپایی در طی این جریان آشکار شده باشد.

من فکر می‌کنم که احساس رشک و انزجار مردم ایران از این راه‌آهن‌ها، تراموا‌ها، حق انحصارها، دریافت امتیازها و کمپانی‌های اروپایی که اخیراً درباره‌شان سر و صدای زیادی به پا خاسته است، کاملاً طبیعی و حتا منطقی است. درست است که این‌ها در واقع منابع مولد ثروت‌اند، اما نه برای مردم ایران، بلکه برای شاه و درباریانش از یک سو و برای اروپاییان طرف قرارداد از سوی دیگر.

کسانی که در اروپا، در این‌باره به بحث و استدلال می‌پردازند، تصور می‌کنند که منافع شاه و مردمش یکسان است، درحالی‌که نه‌تنها این‌طور نیست، بلکه منافع آن‌ها معمولاً در تضاد با یکدیگر قرار دارد. همچنین آن‌ها خیال می‌کنند که شاه ایران، رهبری روشن‌بین و نیک‌خواه است که هیچ‌کاری ندارد به جز کوشش در راه آسایش و پیش‌رفت مردمان سرسخت و ناسازگاری که از تخریب و بی‌اثر کردن طرح‌ها و برنامه‌های عمرانی خیرخواهانه‌ی شاه لذت می‌برند! و درحالی‌که واقعیت از این قرار است که او سلطانی است، مُستبد، خودخواه و بدون پایگاه مردمی که فقط در فکر آسایش و منافع شخصی خویش است و سرسختانه با نشر هرگونه اندیشه‌ی آزادی‌خواهانه در میان مردم مخالفت می‌کند که سرعت انتقال و حساسیت بسیار و نیز تیزهوشی ذاتی، به علاوه‌ی استعداد یادگیری مردم ایران موجب نگرانی و اضطراب وی می‌شود؛ هر کاری که از دستش بر می‌آید، می‌کند تا از گسترش این‌گونه اندیشه‌ها که منجر به پیشرفت و توسعه‌ی واقعی می‌شوند، جلوگیری کند و احترام ظاهری او به تمدن و تجدد، تا حد زیادی به علت علاقه‌ی شدید او به داشتن اسباب‌بازی‌های عجیب و غریب مکانیکی است!

آخرین بنای جالب توجهی که بیرون از دیوارهای شهر قرار دارد و ذکرش لازم است، قصر دوشان‌تپه (به ترکی یعنی تپه‌ی خرگوش‌ها) است که در محل دلپذیر و باصفایی واقع شده و معمولاً، شاه برای شکار که تفریح مورد علاقه‌ی اوست به آن‌جا

می‌رود. این قصر سفیدرنگ مشعشع، در حومه‌ی شمال‌شرقی شهر قرار دارد و در کنار مناظر طبیعیِ اطرافش چشم‌انداز دیدنی و جالبی را پدیده آورده است. علاوه بر قصر روی تپه، یک قصر دیگر نیز در باغ جنوبی ساخته شده که در کنار آن باغ‌وحش کوچکی قرار دارد که متعلق به شاه است. جانوران گردآوری‌شده در این محل چندان متنوع نیستند، اما نمونه‌های خوبی از شیر ایرانی در میان آن‌ها دیده می‌شود که بهترین محل شکار آن‌ها دشت ارژن در بین راه شیراز به بوشهر است. همچنین چند ببر و پلنگ و شنگال[1] نیز در آن‌جا نگه‌داری می‌شوند.

حال که معرفی بناهای خارج از دیوار شهر به پایان آمد، به ذکر بناها و آثار تاریخی واقع در محدوده‌ی شهر می‌پردازیم. البته تعداد این بناها زیاد نیست و جز چندتای‌شان، بقیه چندان هم جالب توجه نیستند.

اصولاً تهران شهر جدیدی است و به همین علت فاقد لطف و زیبایی شهرهایی مثل اصفهان و شیراز و یزد و سایر شهرهای قدیمی ایران است. با این حال، در نظر خود اهالی شهر، بسیار باشکوه و مجلل می‌نماید.

شهر تهران دارای دو هتل اروپایی است. شهر مخصوصاً در قسمت شمالی، توسط خیابان‌های مستقیم و طولانی تقسیم‌بندی شده که یکدیگر را در نقاط معینی قطع می‌کنند. روشنایی بعضی از خیابان‌ها به وسیله‌ی چراغ‌های گازی تأمین می‌شود. یکی از خیابان‌ها در میان اروپاییان و مقلدان ایرانی‌شان به نام بلوار سفیران[2] معروف شده است.

چندین میدان نیز در شهر وجود دارد که بعضی‌شان با استخر و فواره‌ی آب تزئین شده‌اند که قابل تحسین است. همچنین بازارهای آن (واقع در بخش جنوبی شهر) وسیع و پر رونق است.

موقعیت شهر، که از همه جایش، کوه‌های پوشیده از برف البرز دیده می‌شود، بدون تردید عالی است و هوای آن پاک و فرح‌انگیز است. در یک جمله، محل بسیار مناسبی برای سکونت است ولی محل جالبی برای سیاحت نیست.

ممکن است بعضی از خوانندگان، خواهان شرح بیش‌تر و تصویر دقیق‌تری از

1 - Shangál (نوعی یوزینه)

2 - Boulevard of ambassadors

پایتخت ایران باشند، پس از آنان خواهش می‌کنم که به کمک قوه‌ی تخیل خود، همراه من برای گردش در قسمت شمالی شهر بیایند که اغلبِ پارک‌ها، کاخ‌ها، ساختمان‌های دولتی و کلیه‌ی سفارت‌خانه‌ها به استثنای سفارت روسیه، در این قسمت قرار دارند و همچنین محل سکونت تقریباً همه‌ی اروپاییان و ایرانیان ثروتمند و بانفوذ است.

گردش خود را از منتهی‌الیه شمالی خیابان علاءالدوله (بلوار سفیران) شروع می‌کنیم که خیابانی عریض و مستقیم است و تقریباً از شمال تا جنوب شهر امتداد می‌یابد. از سمت شمال، پس از گذشتن از میان قطعه زمین بایری که مابین این خیابان و دروازه‌های بهجت‌آباد و دولت واقع شده است، وارد خیابان می‌شویم. ابتدا از مقابل باغ و ساختمان‌های تمیز و مرتب سفارت انگلیس واقع در سمت راست خیابان، عبور می‌کنیم. کمی پایین‌تر در همان سمت، سفارت‌خانه‌های آلمان و آمریکا قرار دارند. نزدیک سفارت آمریکا، کوچه‌ای روبه مغرب، به طرف کلیسا، مدارس و اقامتگاه‌های میسیونرهای آمریکایی کشیده شده است.

سمت چپ (شرق) خیابان، بهترین ساختمان متعلق به سفارت ترکیه است که دروازه‌ی مجلل و کتیبه‌ی آن که با حروف طلا مزین شده است، بسیار جلب توجه می‌کند.

در همان سمت، سفارت‌خانه‌های فرانسه و ایتالیا و کمی پایین‌تر از آن‌ها، دفتر تلگراف هند و اروپایی و پس از آن چند مغازه‌ی اروپایی و همچنین دو هتلی که از آن‌ها یاد کردم، قرار دارند.

روبه‌روی این‌ها چند مغازه‌ی دیگر دیده می‌شود. به گمانم یکی از آن‌ها متعلق به یک عکاس روسی باشد که عکس‌هایِ بسیار خوب به قیمت ارزانِ چهار تومان (تقریباً ۴ شلینگ) برای هر صد قطعه عکس، می‌گیرد.

پایین‌تر از این محل (همچنین بالاتر آن)، دو طرف خیابان با دیواره‌های آجری، جدول‌بندی و مرتب شده‌است. در میان جدول‌ها چند مغازه‌ی کوچک ایرانی قرار دارد که اکثراً خواربار و مواد غذایی می‌فروشند.

پس از عبور از زیر یک طاق نصرت که توسط چند نگهبان پاسداری می‌شود، وارد گوشه‌ی شمال‌غربی میدان توپ‌خانه می‌شویم. این میدان وسعت زیادی دارد و دور تا دور آن را سربازخانه‌هایی احاطه کرده‌اند که دیواره‌های سفیدرنگ‌شان با

نقاشی‌های خشن و زُمخت علامت ملی، یعنی شیر و خورشید، تزئین شده است.

از این میدان، پنج خیابان بزرگ منشعب می‌شود. یکی از آن‌ها که بعضی‌ها آن را خیابان چراغ گاز می‌نامند به طرف مشرق، دو خیابان به طرف جنوب و دو خیابان دیگر (که از یکی‌شان وارد میدان شدیم) به‌طرف شمال می‌روند. سه خیابانی را که از قسمت شرقی میدان منشعب می‌شوند، بعداً بررسی خواهیم کرد. فعلاً به خط مستقیم، رو به جنوب، از گوشه‌ی غربی میدان، وارد خیابانی می‌شویم که ما را پس از عبور از مقابل بعضی ادارات دولتی (خیابان روبه‌روی این‌ها در بخش اعظم روز به سبب تراکم زیاد گاری‌ها و اسب‌ها مسدود می‌شود) به میدان بسیار زیبایی می‌رساند که به خوبی سنگفرش شده و دور تادورش را درخت کاشته‌اند و میدان ارگ خوانده می‌شود. وسط میدان یک حوض بزرگ آب به شکل هشت ضلعی دیده می‌شود که پیرامون آن چراغ‌های گاز نصب شده است. در منتهی‌الیه جنوبی میدان، سکویی ساخته شده که بر آن توپ چرخ‌دار بزرگی قرارگرفته که یک توپ استثنایی و جالب توجه است. و مانند شاه‌عبدالعظیم، اصطبل سلطنتی و محل‌های گوناگون دیگر، محلِ بست است. البته این یکی برعکس سایر بست‌ها چندان وسعتی ندارد و قابل سکونت نیست، ولی به هرحال شخص مورد تعقیب در سایه‌ی آن در امان است.

پس از خروج از میدان ارگ و عبور از بازارچه‌ای که از چند مغازه‌ی کوچک تشکیل شده است، به خیابان عریضی می‌رسیم که مسیر ما را به طور عمودی قطع می‌کند اما اگر به سمت چپ بپیچیم و رو به مشرق حرکت کنیم، متوجه می‌شویم که کم‌کم انحنا پیدا کرده، متمایل به شمال می‌شود و دوباره ما را به میدان توپ‌خانه باز می‌گرداند. ما قصد داریم از این خیابان بازگردیم، اما قبلاً اجازه دهید که نگاهی به پیچ و خم‌های گیج‌کننده‌ی بازار بیندازیم. برای این کار از خیابان عبور می‌کنیم و داخل میدانی به نام سبزه‌میدان می‌شویم.

وسط میدان، طبق معمول، حوض آبی قرار دارد که دور تادور آن را مغازه‌های ساعت‌سازان و توتون‌فروشان و کاسبکاران دیگر که اکثراً ارمنی هستند احاطه کرده است.

به طرف ضلع جنوبی می‌رویم و وارد بازارِ کوچه‌ی کلاه‌دوزان می‌شویم که در آن همه‌جور پوششِ سَرِ ایرانی به فروش می‌رسد. از کلاهِ سبک‌وزن پارچه‌ای که ارمنی‌ها و

ایرانیان فرنگی‌مآب از آن استفاده می‌کنند و فقط ۳ یا ۴ قران (حدود ۲ شلینگ) قیمت دارد، تا کلاه‌های گران‌قیمت پوست بره که سی، چهل و حتا پنجاه قران به فروش می‌رسد.

پس از پشت سرگذاشتن بازار کلاه‌دوزان به کفاشان می‌رسیم و چنانچه رو به جنوب به راه خود ادامه دهیم، به زودی به دروازه‌ی شاه‌عبدالعظیم می‌رسیم، البته مشروط بر این‌که در طی مسیر از میان دالان‌های پرپیچ و خم و سرگیجه‌آور، حیران و سرگردان نشویم، چرا که امکان دارد به خاطر عبور قطار باشکوه شتران که مجبور می‌شوید خودتان را کنار بکشید و یا به‌سبب خیره‌شدن به ردیف‌های درخشنده‌ی جواهرات قدیمی و خاتم‌کاری‌ها و فیروزه‌هایی که درست در کنار دست‌تان در جعبه آینه‌ها برق می‌زنند، حواس‌تان پرت شود و راه را گم کنید.

قبلاً از دخمه و کوه‌بی‌بی‌شهربانو و ویرانه‌های ری دیدن کرده‌ایم و نیز هنگام سفر به جنوب ایران از شاه‌عبدالعظیم عبور خواهیم کرد، بنابراین در حال حاضر احتیاجی نیست که راه‌مان را به طرف جنوب ادامه دهیم و در بازارها کند و کاو کنیم. از این گذشته، بازارها در همه جا، نه فقط ایران بلکه در تمام ممالک اسلامی، بسیار شبیه به هم‌اند. همان راهروهای سرپوشیده‌ی مالامال از آدم و اسب و شتر، همان پیشخوان‌هایی که روی‌شان انواع کالا به نمایش گذاشته می‌شوند و همان همهمه‌ی ملایم و رایحه‌ی ادویه‌جات که همه و همه باعث شده‌اند که بازارهای مشرق‌زمین این چنین جاذب و غیرقابل مقاومت و به‌رغم شباهت‌شان به یکدیگر، به نظر جدید و تازه بیایند، چه در قسطنطنیه یا کرمان و چه در تهران یا تبریز. بنابراین، به جای ادامه‌ی این مسیر، به طرف چپ می‌رویم و بدون توقف‌کردن در مقابل ردیف‌های زین، دهنه، شلاق، قمقمه‌ی چرمی و سایر وسایل سفر که در برابر دیدگان‌مان عرضه شده‌اند، وارد بازارِ دنباله‌ی خندق می‌شویم و پس از گذشتن از آن، به همان خیابان عریضی می‌رسیم که قبلاً برای رفتن به سبزه‌میدان از آن گذشته بودیم. خیابان در این قسمت که ما اکنون واردش شده‌ایم، متمایل به شمال شده است و به طرف میدان توپ‌خانه می‌رود که ما هم در همان سمت به راه می‌افتیم.

در سمت چپ، از مقابل قصری بسیار متجددنما به نام شمس‌العماره و برج رفیع آن عبور می‌کنیم و به دارالفنون یا دانشگاه می‌رسیم.

در این‌جا زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و روسی، همچنین علم طب (قدیم و جدید)، ریاضیات و سایر علوم ضروری، به روش اروپایی تدریس می‌شوند. سن دانش‌آموزان از پسربچه‌ی کم‌سن و سال تا جوانان هجده نوزده ساله متغیر است و از روی اونیفورم‌های شبه‌نظامی‌شان شناخته می‌شوند.

تحصیل در این‌جا رایگان است. به علاوه به هریک از دانش‌آموزان روزانه یک وعده غذا و سالانه دو دست لباس، از طرف دولت داده می‌شود. همچنین در صورت موفقیت در امتحانات، در پایان هر دوره‌ی تحصیلی، جایزه‌های سخاوتمندانه‌ای به آن‌ها اهدا می‌شود. در دارالفنون زبان عربی، تعلیمات دینی و ماوراءالطبیعه[1] تدریس نمی‌شوند و این کار را مدرسه‌های[2] سنتی‌ای برعهده دارند که در بعضی مساجد دایرند و هزینه‌ی آن‌ها را بعضی اشخاص خیّر و نیکوکار تأمین می‌کنند. بهترین مدارس سنتی، نه در تهران، بلکه در پایتخت سابق یعنی اصفهان یافت می‌شوند.

کمی بالاتر از دارالفنون، ساختمان جالب دیگری دیده می‌شود که قرار است به‌عنوان اداره‌ی مرکزی تلگراف که خطوط و شعبِ تا به حال جداگانه‌ی اروپایی و ایرانی را به هم پیوند دهد، مورد استفاده قرار بگیرد.

کمی بعد، دوباره وارد میدان توپ‌خانه می‌شویم، این بار از گوشه‌ی جنوب‌شرقی در طرف راست ما، خیابانِ گاز[3] رو به مشرق از میدان منشعب می‌شود که در آن، یک سلمانی ترک دکان دارد که از شهرت زیادی برخوردار است، و از این گذشته چیز جالب توجه دیگری ندارد، بنابراین از آن در می‌گذریم و به گوشه‌ی شمال‌شرقی میدان می‌رویم. از این‌جا وارد خیابانی موازی با خیابان علاءالدوله می‌شویم که گردش‌مان را از آن‌جا شروع کرده‌بودیم.

این خیابان از طرف راست (مشرق) به یک باغ بزرگ و عالی به نام باغ لاله‌زار محدود شده است که فکر می‌کنم متعلق به دانشمند مشهور، رضاقلی‌خان معروف به لَله‌باشی (رئیس مربیان شاه) بوده است. آثار و تألیفات متعدد وی، از نظر موضوع متنوع‌اند، ولی از نظر شایستگی همگی ارزشی یکسان دارند، و این نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که به‌رغم بعضی ادعاها و شبهات، ادبیات فارسی موجودیت و قابلیت

1 - Metaphysics
2 - Madrasas
3 - Gáz

خود را از دست نداده است. در این خیابان، گذشته از باغ لاله‌زار، جای تماشای دیگری یافت نمی‌شود و اگر راه خود را ادامه دهیم، در انتها به خیابان عریضی می‌رسیم که به طور قائم آن را قطع می‌کند و چنانچه در این خیابان هم به سمت چپ حرکت کنیم، دست آخر به همان نقطه‌ای که راه‌مان را شروع کرده بودیم می‌رسیم، یعنی مقابل سفارت انگلیس.

در طی گردش و تماشایی که تا این‌جا شرح داده شد، چندین خیابان و میدان عمده و بااهمیت‌تر را پشت سر گذاشتیم. همچنین از مقابل چندین ساختمان مهم و قصرهای بزرگ عبور کردیم، اما چند چیز قابل توجه دیگر هم که خارج از مسیر ما بوده‌اند، شایسته‌ی ذکر و شرح کوتاهی هستند.

اول از همه (از آن‌جا که می‌توان در چند کلمه توصیفش کرد) به ذکر میدان بزرگ دیگری می‌پردازم به نام میدان مشق، که در شمال‌غربی میدان توپ‌خانه قرار دارد و با این که از آن کوچک‌تر است، ولی اهمیت زیادی دارد و همان‌طور که از نامش پیداست، برای تمرینات و مشق نظامی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

پس از آن نوبت به قصری به نام نگارستان می‌رسد که اقامت‌گاه مورد علاقه‌ی دومین شاه قاجار، فتحعلی‌شاه بوده است و در نزدیکی سفارت انگلیس قرار دارد. این قصر را به دلیل تعداد بسیار زیادِ نقاشی‌های نفیسی که دیوارهای تالارها را مزین کرده است، نگارستان نامیده‌اند.

در بزرگ‌ترین تالار قصر، موفق به شمردن ۱۱۸ پرده‌ی نقاشی تمام‌قد شدم که علاوه بر فتحعلی‌شاه و پسران بی‌شمارش، اعضای هیئت فرستادگان انگلیس و فرانسه و سرپرست‌شان به ترتیب سرجان ملکم و ژنرال گاردان را نشان می‌داد که در آن موقع در پایتخت اقامت داشته‌اند. نام هر شخصی که به تصویر درآمده، در زیر هر پرده‌ی نقاشی، به فارسی نوشته شده است. این پرده‌ها که به نظر می‌رسد با دقت و حوصله نقاشی شده‌اند، بنابر امضاهای زیر آن‌ها، به دست شخصی به نام عبدالله در سال ۱۲۲۸ هـ . ق به انجام رسیده‌اند.

تنها قسمت قابل توجه دیگر در قصر نگارستان، حمام زیبای مَرمرین آن است. در

این حمام، یک سُرسُرک[1] تعبیه شده است که از بالا تا لبه‌ی حوض حمام امتداد دارد. با این سرسره، بانوان پر شمار حرم فتحعلی‌شاه، به سوی آغوش بازِ آقا و سرورشان سُر می‌خوردند که آن پایین، منتظرشان بوده است.

چند کلمه‌ای هم باید درباره‌ی مساجد گفته شود که البته در مقایسه با مساجد دیگر شهرهای اسلامیِ هم‌اندازه‌ی تهران، چندان جالب نیستند.

یکی از بهترین آن‌ها بنایی کاملاً جدید بود و در واقع، هنگامی‌که من آن را دیدم هنوز در دست ساختمان بود. بنای این مسجد، توسط مرحوم سپه‌سالار آغاز شد. درباره‌ی او گفته می‌شود که پس از برکناری از کار و بازنشستگی، با یک فنجان قهوه‌ی قجری[2] در مشهد به زندگانی‌اش خاتمه داده شد. کار ساختمان مسجد که پس از این واقعه مدتی متوقف مانده بود، توسطِ برادرش، مشیرالدوله، دنبال شد که من افتخار ملاقات با ایشان را داشتم. او مرا با سادگی توأم با ادب و نزاکتی که مشخصه‌ی دولتمردان ایرانی است، پذیرفت و درباره‌ی میزان تحصیلات، کتاب‌هایی که مطالعه کرده‌ام و نیز شهرهایی که قصد دیدن‌شان را دارم از من سؤالاتی کرد. پس از آن که، با اجازه‌ی وی، اتاق‌های خانه‌ی زیبا و بزرگش را ـ که نیمی به شیوه‌ی ایرانی و نیمی به سبک اروپایی آراسته شده بودند ـ تماشا کردم، خدمتکارش را همراه من فرستاد تا مسجد را از نزدیک نشانم دهد که در غیر این صورت، دیدن داخل آن برایم به راحتی امکان‌پذیر نمی‌نمود.

حیاط بزرگ مسجد که حوضِ آبی در وسط آن قرار دارد، توسط بناهایِ حجیمی[3] احاطه شده است که برای استفاده‌ی آموزشی و مذهبی طراحی شده‌اند.

روی دیوارها متن وقف‌نامه روی کاشی‌ها ثبت شده است که در آن تعداد مدرسین و طلاب دینی که می‌توانند در این‌جا ساکن شوند، معین شده است. تعداد مدرسین ۴ نفر و طلاب، فکر می‌کنم ۱۵۰ نفر.

تماشای داخلِ یک مسجد، در ایران، معمولاً بسیار مشکل است، زیرا مسلمانان شیعه، از سنی‌ها خیلی سخت‌گیرترند و یک غیر مسلمان فقط با لباس مبدل یا پنهانی می‌تواند داخل مسجد شود. یک بار، با چشم‌پوشی از این محدودیت برای انداختن

1 - Sursurak
2 - Quajar Coffee
3 - Lofty

نگاهی کوتاه وارد یکی از مساجد تهران، به نام مسجد شاه، شدم. با این که دو نفر از دوستان ایرانی همراهم بودند و نیز مدت خیلی کوتاهی در آن‌جا ماندیم، ولی نگاه مردمی که اطراف ما گرد آمدند، باعث شد که هر چه زودتر از آن‌جا خارج شویم.

بنابر دیدارهای مختصری که از داخل بعضی مساجد ایران داشته‌ام، باید بگویم که نسبت به مساجد قاهره و قسطنطنیه، از زیبایی کم‌تری برخوردارند.

قبلاً به دارالفنون (دانشگاه) و مدرسه‌ی طب آن اشاره کرده‌ام. به لطف و عنایت دکتر تولوزان، پزشک شاه، توانستم در یکی از جلسات مجلس صحت (کنگره‌ی بهداشت یا شورای پزشکی) که هفته‌ای یک بار در آن محل تشکیل می‌شود، حضور پیدا کنم.

ریاست جلسه برعهده‌ی مخبرالدوله‌ی معروف، وزیرآموزش، بود و شانزده نفر از پزشکان زبده‌ی پایتخت و نیز استادان علم طب (هم پیروان جالینوس و ابن‌سینا و هم پیروان طب جدید) در آن شرکت داشتند.

دکتر تولوزان و من تنها اروپاییان حاضر در مجلس بودیم، بنابراین غالب گفت‌وگوها به فارسی انجام می‌شد اما گهگاه، چند جمله‌ای هم به فرانسه بیان می‌شد که اکثر حاضران به خوبی آن را می‌فهمیدند. پس از مدت کوتاهی گفت‌وگوی درهم و بی‌قاعده، نوشیدن مقدار معتنابهی چای عالی با چاشنی آب پرتقال و امر حتمی و غیرقابل اجتناب کشیدن قلیان، مذاکرات اصلی با قرائت گزارش آمار مرگ و میر در تهران و بحث و گفت‌وگو درباره‌ی علل اصلی آن، آغاز شد. سپس گزارش علمی و دقیق یک مورد چشم‌درد حاد قرائت شد که با استفاده از روش تلقیح چشمی، با موفقیت معالجه شده بود. همچنین مزایای این روش در مقایسه با روش معالجه توسط شیرین‌بیان هندی[1] که به فارسی چشمِ خروس و به عربی عین‌الدیک نامیده می‌شود، شرح داده شد.

سپس گزارش‌های آمار و علل مرگ و میر در بعضی شهرهای بزرگ قرائت شد که نشان می‌داد در کرمانشاه، تب نوبه، اسهال خونی و آبله از امراض عمده‌ی رایج است در حالی‌که در اصفهان، کرمان و شاهرود علاوه بر امراض یادشده، تیفوس و تیفوئید هم از

1 - Jequirity

علل اصلی مرگ و میر است. توجه به این نکته لازم است که برای تهیه‌ی این گزارش‌های آماری، عمدتاً به اطلاعات گردآوری شده از مرده‌شورها تکیه شده است، بنابراین اعتبار و ارزش علمی آن‌ها تا حدی مورد تردید است.

سپس گزارش یک نوع مرضِ خونی مرگبار و کشنده داده شد که اخیراً در میان ترکمانان یموت شیوع پیدا کرده و عده‌ی زیادی را تلف کرده بود. به علت مخالفت این چادرنشینان بدوی با پزشکان امروزی، هرگونه بررسی علمی بیماری غیرممکن بوده است.

در انتها، یک سنگ بزرگ که با جراحی مثانه بیرون آورده شده بود، توسط یک جراحِ ایرانی نمایش داده شد و پس از مدت کوتاهی گفت‌وگو و صحبت‌های متفرقه در حدود ساعت ۵ بعدازظهر، جلسه خاتمه پیدا کرد.

این جلسه که از اول تا آخر، با نظم و ترتیب و ادب و روش کاملاً علمی انجام شد، مرا شدیداً تحت تأثیر قرارداد و مطمئنم که اقدامات و مساعی خیرخواهانه‌ی این مرکز پزشکی، باعث تحول قابل ملاحظه‌ای در بهداشت و حفظ‌الصحه ایران خواهد شد. هم اکنون در پایتخت و در حد پایین‌تری در شهرستان‌ها تأثیرات مثبت این اقدامات کاملاً مشهود است و علم پزشکی جدید کم‌کم جانشین مکتب جالینوسی قدیم می‌شود.

حال که توضیحاتم درباره‌ی وضعیت شهر و بناها و مؤسسات آن به پایان رسید، بد نیست مطالبی هم درباره‌ی اوضاع اجتماعی شهر گفته شود که آن را از خانواده‌ی سلطنتی آغاز خواهم کرد.

درباره‌ی ناصرالدین شاه، که هم‌اکنون در حال سلطنت است، قبلاً هم چیزهایی گفته‌ام. چهره و سیمای او به دلیل سه بار مسافرت به اروپا شناخته شده است و احتیاجی به توصیف ندارد. مدت سلطنت او طولانی اما چندان افتخارآمیز نبوده است. در بیستم اکتبر ۱۸۴۸ در تهران تاج‌گذاری کرده است و به نظر می‌رسد که آن‌قدر زنده بماند که پنجاهمین سالگرد سلطنتش را جشن بگیرد.

در جوانی، حدود هفده یا هجده سالگی به پادشاهی رسید. قبل از آن به‌عنوان حکم‌ران آذربایجان در تبریز اقامت داشت. این مقام بنابر سنت پادشاهان قاجار، همیشه به ولی‌عهدِ رسمی تفویض می‌شود.

قاجار، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، اصلاً ترک نژادند و زبان رایج در آذربایجان

نیز لهجه‌ای از زبان ترکی است، از این رو ناصرالدین‌شاه در موقع جلوس بر تخت سلطنت، به شهادت دکتر پولاک که در آن وقت پزشک وی بوده، زبان فارسی را به زحمت صحبت می‌کرده. حتا اکنون هم که فارسی را به راحتی می‌نویسد و صحبت می‌کند و حتا به فارسی شعر می‌سراید؛ به طوری که شنیده‌ام، در گفت‌وگوهای خصوصی خود، از زبان ترکی استفاده می‌کند.

من از روی عمد، بر این واقعیت که خاندان سلطنتی قاجار، در اصل ترک نژادند، تأکید می‌کنم زیرا معمولاً این موضوع نادیده گرفته می‌شود در حالی‌که از اهمیت نسبی سیاسی برخوردار است. برای مثال، هنگامی‌که شاه در انگلستان به سر می‌بُرد، بعضی مطبوعات از او به‌عنوان وارث کورش یاد می‌کردند، و این درست مثل این است که بگوییم ولی‌عهد کنونی انگلستان، وارث آرتورشاه است.

سراسر تاریخ ایران، از دوران اسطوره‌ای جنگ‌های پادشاهان کیانی با افراسیاب تا زمان حاضر، صحنه‌ی کشمکش و درگیری میان اقوام ترک که مسکن اولیه‌شان، سرزمین‌های شرق دریای خزر و شمال خراسان است از یک سو، و ایرانیان جنوب با نژاد تقریباً خالص آریایی، از سوی دیگر است. این جدایی و ضدیت، حتا امروزه نیز وجود دارد. و در لفافه‌ی اشعاری ابراز می‌شود که نمونه‌ی آن قبلاً ذکر شد و یا در ضمن نقل لطیفه‌ها و داستان‌هایی از حماقت و کوته‌فکری ترکان، در فصول آینده، نمونه‌ی آن را ارائه خواهم داد. بنابراین، از جنبه‌ی نژادشناسی، مردمان جنوب با شمال تفاوت دارند. مقایسه‌ی ساکنان کج‌خلق، عبوس، کندذهن، متعصب و تندخوی آذربایجان با مردمان باهوش، انعطاف‌پذیر، زیرک، باتسامح، و تا حدی ترسوی کرمان، وجوه تمایز این دو گروه را آشکار می‌کند.

البته در فارس هم نمونه‌های خوبی از ایرانیان آریایی را می‌توان دید، اما مهاجرت و سکونت قبایل ترک، مانند قشقاییان به فارس و آمیزش آنان با فارسیان موجب اختلاط نژادی شده است.

در واقع، امروزه این دو نژاد تا حد زیادی با یکدیگر در آمیخته‌اند، اما به طور کلی، دو اصطلاح شمالی و جنوبی می‌توانند، مسامحتاً، معرف دو گروه متفاوت از ساکنان ایران باشد.

از زمان سقوط خلافت و پایان تفوق اعراب، به طور کلی ترک‌ها، نژاد غالب

بوده‌اند، چرا که در دنیای مادیات، این قدرت جسمانی است که فاتح می‌شود و متأسفانه، قدرت و شهامتِ وحشیانه‌ی بدوی بر درک و فهم انسانی غلبه می‌کند. به همین دلیل است که در قدیم غزنویان و سلجوقیان و امروزه قاجاریان بر ایل و تبار بازماندگان کورش و شاپور حکومت می‌کنند، اما کسانی که از طرز تفکر رعایایِ جنوب ایران نسبت به دربار شمالی و همچنین نگرانی قاجارها از مهدِ تمدنِ باستانی ایران اطلاع دارند، معتقدند که هیچ‌گونه علاقه و پیوندی مابین این دو نژاد وجود ندارد.

درباره‌ی شخصیت و خصوصیات شاه قصد ندارم بیش از آن‌چه قبلاً گفته شد، چیزی بگویم. زیرا اولاً از احساسات منفی خودم نسبت به او، به دلیل کشتار بابی‌ها آگاهی دارم و ثانیاً، امکان زیادی برای دست‌یابی به قضاوتی صحیح و معتبر درباره‌اش برایم مقدور نشد.

یکی از دولت‌مردان انگلیس که این امکان را داشته، او را این طور توصیف کرده است که پادشاهی است روشنفکر و ترقی‌خواه، جوان‌مرد، پرتحرک و لبریز از احساسات که در مواقع بحرانی و خطرناک، توانسته است هوشمندی و درایت خود را بروز دهد. همچنین ذکر این نکته لازم است که او، گذشته از سخت‌گیری و شدت عمل نسبت به بابیان (که کم و بیش از آغاز تا پایان دوران سلطنتش ادامه داشته است) به طور کلی، دوران حکومت او، آرام و راحت و خالی از وحشی‌گری‌هایی بوده است که تقریباً در سراسر تاریخ ایران دیده می‌شود.

در دوران متأخرتر سلطنت او، اعدام و سایر مجازات‌های وحشیانه که قبلاً هرروزه اتفاق می‌افتاده، به طور محسوسی کاهش پیدا کرده است. ولی این مسئله، تا حدی مربوط می‌شود به نگرانی او از افکار عمومی اروپاییان و نیز جلب نظرِ مساعدِ حکومت‌های غربی که برایش اهمیت زیادی دارد.

درباره‌ی اکثر اعدام‌های بابیان در دوره‌ی اخیر، شاه مستقیماً مسئول نبوده است. پسر بزرگ وی، ظل‌السلطان در ۱۸۷۹ دو بابی را در اصفهان و در ۱۸۸۸ میرزا اشرف آباده‌ای را محکوم به مرگ کرد. همچنین به دستور او (بااین‌که خودش غایب بود) اعدام‌های سِده[1] و نجف‌آباد در تابستان ۱۸۸۹ به اجرا در آمد. همین طور هم

1 - Seddeh

مسئولیت کشتار هفت بابی در شهر یزد در ماه مه ۱۸۹۰ به گردن شاهزاده جلال‌الدوله، پسر ظل‌السلطان و نوه‌ی شاه است. فکر می‌کنم، آخرین بابی‌ای که به دستور مستقیم شاه کشته شد، میرزا بدیع بود که پیام بهاءالله را از شهر عکا به تهران آورده، تسلیمِ شخص شاه کرده بود. این واقعه در جولای ۱۸۶۹ روی داده است.

برای توجیه اعدام‌ها و کشتارهای دسته‌جمعی بابیان در دوران اولیه‌ی حکومت ناصرالدین شاه، این‌گونه استدلال شده که آنان بر ضد حکومت قیام کرده و یک بار در سپتامبر ۱۸۵۲ به جان شاه سوء قصد کرده‌اند. اما این سوء قصد (که از طرف رهبریت بابیان تأیید نشده بود)، خود به دنبال یک رشته کشتارهای دسته‌جمعی بابیان و خصوصاً بر اثر اعدام شخصِ باب در ۱۸۵۰ انجام شده بود.

به علاوه، در میان قربانیان، کسانی دیده می‌شدند که از ماه‌ها قبل در زندان بوده‌اند و نمی‌توانسته‌اند در جریان سوء قصد دخالتی داشته باشند. از جمله‌ی آن‌ها، یکی هم قرةالعین، زنِ زیبای بابی بود که تحمل و بردباری‌اش باعث حیرت و تمجید دکتر پولاک[1] شد که احتمالاً تنها اروپایی‌ای است که از نزدیک شاهد مرگ وی بوده است.

این اعدام‌ها کاملاً اشتباه بود و به جای وحشت و هراس در میان بابیان، موجب تشجیع و تحریک آن‌ها شد و داستان‌های مقاومت دلیرانه و ثبات قدم اعدام‌شدگان بهترین تبلیغاتی بود که با روشی ماهرانه برای اثبات حقانیتِ مذهب از طرف رهبران آن به کار گرفته شد.

بارها به اشخاصی که بابی هم نبودند برخوردم که بالحنی تحسین‌آمیز ماجرایی را برایم تعریف کردند که چگونه سلیمان‌خان را درحالی‌که به طرف محل اعدامش می‌بردند، این بیتِ [مولانا] را می‌خواند:

یک دست جام باده و یک دست زلف یار   رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست

در طول مدت اقامتم در تهران، چندین‌بار شاه را دیدم، اما فقط یک‌بار آن‌قدر به او نزدیک بودم که بتوانم جزئیات قیافه‌اش را تشخیص دهم و آن هم موقع بازدید وی از دفتر تلگراف جدید التأسیس بود که پس از آن برای اعطای جوایز دانش‌آموزان به

1 - Dr. Polak

دارالفنون رفت. به لطف سرگرد ولز[1] که در آن زمان سرپرست تلگراف هند و اروپایی در ایران بود، من و اچ. توانستیم به هنگام ورود شاه و وزرایش، در مدخل ورودی ساختمان بایستیم.

پس از آن، به دنبال او به دارالفنون رفتیم و هنگام توزیع جوایز در آن‌جا حضور داشتیم که جوایز بسیار سخاوتمندانه تقسیم شد و اغلب دانش‌آموزان، یک مدال و یا مبلغی پول نقد، به طور متوسط هریک سه یا چهار تومان (حدود یک پوند) دریافت داشتند.

شاه در اتاقی رو به حیاط نشسته بود و مستوفیان و استادان و دانش‌آموزان، برحسب رتبه و مقام، در حیاط صف کشیده بودند. اطراف شاه، وزرا و امرا و شاهزادگانی از خاندان سلطنتی ایستاده بودند، از جمله پسر سوم او، نایب‌السلطنه. تنها کسی که اجازه‌ی نشستن داشت، عزیزدردانه‌ی کوچولوی شاه، یعنی منیجک[2] یا [ملیجک] بود که در آخرین سفر اروپا نیز همراه شاه بود.

علاقه‌ی فوق‌العاده و عجیب شاه به این پسر بچه (وقتی من او را دیدم یازده یا دوازده ساله می‌نمود) همان‌طور که در نظر اعیان و اشراف ایران، غیر قابل درک بود، برای مردم اروپا نیز تعجب‌آور بوده است. برای دولت‌مردان مغرور ایران، بسیار دردناک و ناراحت‌کننده بود که ملاحظه کنند یک کُردبچه‌ی لاغر و نحیف و زردروی و رنگ پریده، که فاقد اصل و نسبِ حسابی و یا قیافه‌ای جالب و یا تربیتی صحیح است، این‌طور مورد علاقه و توجه شدید شاه قرار گرفته و خویشاوندان فرومایه‌اش نیز، از برکت وجود او، هر یک به مقام و منصبی رسیده‌اند. اما همه‌ی این‌ها مربوط به زمان گذشته است.

حدود یک سال پیش، غلامعلی‌خان کُرد، معروف به منیجک (به زبان کردی یعنی گنجشک) و ملقب به عزیزالسلطان، از چشم شاه افتاد و از اوج شهرت و قدرت به گمنامیِ اصلی خویش بازگشت. شنیده‌ام که دلیل سقوط وی، این بود که یک روز، هنگام بازی با یک هفت‌تیر، تصادفاً تیری از آن شلیک شد و با اختلاف کمی از کنار شاه گذشت. این دیگر فوق طاقت شاه بود. بنابراین منیجک و خویشاوندانش از

1 - Major Wells

2 - Manijak

مقام‌های خود خلع شدند و دوباره به خانه‌ی محقرشان در کردستان بازگشتند.

در مجموع، شاید برای آن‌ها بهتر شد، چرا که، دردانه‌ی شاه بودن به معنی دردانه‌ی دربار بودن نیست و دیر یا زود، درباریان آن‌ها را از خود می‌راندند و چه بسا که این عمل را با خشونت و سختی بیش‌تری انجام می‌دادند.

شاه، پنج پسر دارد. دوتای‌شان، سالارالملک و رکن‌الملک در زمان اقامت من در تهران، هنوز خردسال بودند و با همه‌ی شیرینی و جذابیت به دلیل وجود منیجک، شاه چندان توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. سومین پسر شاه، ملقب به نایب‌السلطنه، در تهران سکونت داشت و حکومت شهر به علاوه‌ی فرماندهی عالی سپاه را برعهده داشت.

دو پسر بزرگ‌تر شاه، از مادر جدا بودند، و از آن‌جا که مادر ولی‌عهد، یک شاهزاده خانم بود، به جای برادر بزرگ‌ترش به‌عنوان جانشین شاه انتخاب شد.

پسر بزرگ شاه، ظل‌السلطان، از این انتخاب راضی نبود و برای این که تا حدی از او دل‌جویی شده باشد، حکم‌رانی قسمت پهناوری از جنوب کشور، از جمله سه شهر بزرگ شیراز و یزد و اصفهان به او واگذار شد که در اصفهان سکونت و حتا می‌توان گفت سلطنت می‌کرد.

وی در آن‌جا نیروی قابل ملاحظه‌ای از سربازان تعلیم‌دیده گرد آورده بود که گفته می‌شد، از تمام دسته‌جات نظامی تهران منظم‌تر و کارآمدتر بودند و علاوه بر آن انبارهای بزرگی، مملو از اسلحه و مهمات ترتیب داده بود. با در نظر داشتن امکانات و نیروی نظامی و نیز شخصیت مصمم و پرقدرت این شاهزاده، احتمال داده می‌شد که پس از مرگ پدر، برای تصاحب تاج و تخت، با برادر کوچک‌تر و ملایم‌ترش، ولی‌عهد، به جدال و کشمکش برخیزد که امکان داشت پیروز هم بشود و یا حداقل سلطه خویش را بر جنوب ایران حفظ کند.

اما همه‌ی این خیالات و آرزوها، در فوریه‌ی ۱۸۸۸ که من در اصفهان بودم بنابر اتفاقی ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی، بر باد رفتند. اوایل آن ماه، ظل‌السلطان از اصفهان و ولی‌عهد از تبریز، برای دیدار شاه به تهران رفته بودند. قرار بود که نشان افتخاری، از طرف دولت انگلیس به ظل‌السلطان، به دلیل فراهم آوردن تسهیلات و حمایت از صنایع و تجارت انگلستان، اعطا شود. ناگهان، به نحوی غیر مترقبه، اعلام شد که وی از

حکومت کلیه‌ی نواحی تحت سلطه‌اش، به استثنای شهر اصفهان، خلع شده است، و به علاوه ظل‌السلطان و چندتن از وزیرانش که همراه او به پایتخت آمده بودند، بازداشت شده‌اند و نایب‌الحکومه‌هایش از یزد و سایر شهرها به پایتخت احضار شدند. ارتش وی منحل شد و توپخانه‌اش به تهران انتقال یافت. بدین ترتیب قدرت وی به طرز مؤثری، ناگهان از میان رفت.

گفته شده است که ظل‌السلطان پس از شنیدن خبر از دست رفتن همه‌ی نواحی حکومتی‌اش، غیر از اصفهان، با لحنی اندوه‌ناک به شاه گفته بود که: «بهتر بود آن را هم از من می‌گرفتی!» شاه جواب داده بود که: « همین کار را هم خواهم کرد و آن را به پسرت خواهم داد.» (شاهزاده جلال‌الدوله که در آن وقت از طرف پدرش حکم‌ران شیراز بود.) البته این تهدید هرگز عملی نشد و ظل‌السلطان در مقام حکم‌ران اصفهان، آخرین بازمانده‌ی قلمرو پهناور تحت سلطه‌اش، باقی ماند. پس از شاه و پسرانش، موقع آن رسیده است که به معرفی یکی دو نفر دیگر از اعضای خاندان سلطنتی بپردازیم. اولین نفر، عموی سالخورده‌ی شاه، فرهاد میرزا معتمدالدوله است. (وی در سال ۱۸۸۸ که من در ایران بودم، درگذشت) من، به لطف دکتر تورنس [1]، از هیئت میسیونری آمریکا، که با شاهزاده احتشام‌الدوله [2] آشنایی داشت، مفتخر شدم با او دیدار و گفت‌وگو کنم.

فرهادمیرزا را در حالی ملاقات کردم که در اندرون خانه‌اش در میان چندین بالش لمیده بود و دور تا دورش را قفسه‌های پر از کتاب احاطه کرده بود.

او، ما را با ادب اصیل و بی‌نظیری پذیرفت که خاص بزرگان ایرانی است و موجب می‌شود که شخص مهمان احساس راحتی کرده و در عین حال، احترام عمیقی نسبت به میزبان احساس کند. من شدیداً تحت تأثیر قیافه‌ی درخور احترام و سیمای نجیب و اشرافی وی قرار گرفتم. اجزای صورتش و خصوصاً چشمان نافذ و درخشانش، اراده‌ای رام‌نشدنی و هوش و خردی سرشار را منعکس می‌کرد که حتا سن زیاد و ضعف بدنی قادر به محو آن نشده بود.

1 - Torrence

۲ـ پسر فرهادمیرزا که پس از خلع ظل‌السلطان به حکومت فارس گمارده شد.

او درباره‌ی کتابی که خودش نوشته بود، به نام نصاب [1] یا روش ساده‌ی یادگیری انگلیسی صحبت کرد و سپس، نسخه‌ای از آن را به من هدیه کرد که به‌عنوان یادگاری از یک شخصیت برجسته برایم ارزش زیادی دارد. این کتاب مثل نصاب‌های عربی که در ایران رایج‌اند، تنظیم شده است. بدین معنی که معادل فارسی لغات انگلیسی (که در کتاب هم به الفبای انگلیسی و هم به الفبای فارسی نوشته شده‌اند) به نظم آورده شده‌اند. ابیات زیر برای نمونه از کتاب مذکور انتخاب شده‌اند:

درمه دی، جام می ده، ای نگار ماه‌رو
کز شمیم آن دماغ عقل گردد مشک‌بو
هِد [2] سَرست و نوز [3] بینی لیپ [4] لب است وآی [5] چو چشم
توت [6] دندان، فوت [7] پا و هَند [8] دست و فِیس [9] رو
گوش و گردن ایر و نِک، [10] چیک [11] چهره، تانگ [12] آمد زبان
ناف نِیول [13] دان و پستان را بوسوم [14]، خوان هِیر [15] مو

من شک دارم که این روش برای اروپاییان قابل استفاده باشد اما برای ایرانیان که عادت به یادگیری توسط حافظه دارند، روشی رایج و مقبول است.

شاهزاده فرهادمیرزا، برای ملت انگلیس نیز، همان‌طور که برای زبان انگلیسی، علاقه و احترام زیادی قائل بود که تعجبی هم ندارد، زیرا زمانی که مورد غضب برادرزاده‌اش، یعنی شاه، قرار گرفته بود و جانش در خطر بود، توسط سِر تیلور تامسون [16] نجات یافته بود. او برای فرار از خشم شاهانه، به سفارت‌خانه‌ی انگلیس پناه برد و تحت حمایت دوستش، آقای سفیر قرار گرفت که به او اطمینان داد تا هر وقت که لازم باشد می‌تواند در آن‌جا بماند. کمی بعد، فراشان حکومتی سررسیدند و تقاضای تسلیم او را کردند که بی‌درنگ رد شد. آن‌ها تهدید کردند که به زور وارد سفارت‌خانه

1 - Nisáb
2 - Head
3 - Nose
4 - Lip
5 - Eye
6 - Tooth
7 - Foot
8 - Hand
9 - Face
10 - Ear - Neck
11 - Cheek
12 - Tongue
13 - Navel
14 - Bosom
15 - Hair
16 - Sir Taylor Thomson

خواهند شد که در جواب ایشان، سر تیلور تامسون در مدخل ورودی روی زمین خطی کشید و اعلام کرد که اولین کسی که از روی خط بگذرد، هدف گلوله قرار خواهد گرفت. بدین ترتیب، فراشان را دست خالی بازگرداند و فرهادمیرزا مدتی به‌عنوان مهمان در سفارت‌خانه اقامت کرد و در این مدت، سر تیلور تامسون کاملاً از وی حمایت می‌کرد و حتا غذایش را مورد بازرسی دقیق قرار می‌داد تا اطمینان پیدا کند که مسموم نشده باشد. بالأخره خشم شاه فرونشست و فرهادمیرزا توانست به سلامت از پناهگاه خود خارج شود.

قبل از پایان دیدارمان، فرهادمیرزا از من سؤال کرد که چه مدت قصد دارم در تهران بمانم و پس از آن به کجا خواهم رفت؟ من در جواب گفتم که قصد دارم اوایل بهار به طرف شیراز حرکت کنم و مطالعات و تحقیقاتم را در آن‌جا که دارالعلم خوانده می‌شود، ادامه دهم.

در این‌جا او سخن مرا قطع کرده، و گفت: این اشتباه است، شیراز در پانصدسال قبل دارالعلم خوانده می‌شد، اما اکنون آن دوران سپری شده است و بهتر است آن را دارالفسق بخوانند.

فرهادمیرزا نمی‌توانست شیراز را دوست داشته باشد و در مقابل، شیراز هم دلیلی برای دوست داشتن او نداشت. او دو مرتبه به حکم‌رانی ایالت فارس که شیراز حاکم‌نشین آن است، منصوب شده بود. در دوره‌ی اول حکومتش، نتوانسته بود محبوبیتی در میان مردم کسب کند و آنان شدیداً از وی ناراضی بودند تا جایی که هنگام ترک شیراز، اهالی نتوانستند احساس خوشحالی خود را مخفی کنند و حتا با ریشخند و استهزا وی را بدرقه کردند.

فرهادمیرزا قسم خورد که سزای این کار شیرازی‌ها را بدهد و به قسم خود هم عمل کرد. پس از گذشت مدت زمانی، او دوباره به حکومت آن شهر برگزیده شد و سیاست او که هیچ‌وقت ملایم نبود، این بار به سختی و خشونت بی‌سابقه‌ای گرایید. در مدت چهار سال حکم‌رانی، گفته می‌شود که بیش از ۷۰۰ دست، به اتهامات گوناگون، به دستور او قطع شد.

در یک مورد، مردی به او شکایت کرد که الاغش گم شده و پس از مدتی آن را در میان چهارپایانی مشاهده کرده که متعلق به مرد جوانی از اهالی همان محله بوده‌اند.

جوان بازداشت و به حضور فرهادمیرزا آورده شد و پس از تأیید هویت وی از طرف شاکی، بدون درنگ، امر شد که دست وی را قطع کنند و به هیچ‌وجه گوش به فریادهای متهم بیچاره نداد که مدعی بود، الاغ خودش به میان چهارپایان او آمده و این که تا موقع دستگیری، موفق به یافتن صاحب آن نشده است.

از این مجازات‌های کوچک گذشته، بسیاری از دزدان و سایر خلاف‌کاران به مجازات اعدام محکوم شدند و کم نبودند کسانی که در میان ستونی گچی دفن شدند و با زجر و درد، جان سپردند. هنوز هم تعدادی از این ستون‌ها در بیرون دروازه‌ی قصاب‌خانه‌ی شیراز و تعدادی دیگر در دوطرف جاده‌ی اصلی در نزدیکی آباده، که شهری است در سرحد شمالی استان فارس، دیده می‌شوند.

در یک مورد دیگر، شخصی به نام شیخ مذکور[1] که در گرمسیر یا نواحی گرم حاشیه‌ی خلیج‌فارس قیام و به نام خود سکه ضرب کرده بود، دستگیر شد و به همراه دو نفر از پیروانش که یکی از آن‌ها میرغضب اصلی شیخ بود، به شیراز آورده شد. فرهادمیرزا، ابتدا او را مجبور کرد که یکی از سکه‌هایش را بخورد و سپس هر سه نفر را در مکان مرتفعی به دار آویخت تا عبرت سایرین شود. از این خشونت‌ها و بی‌رحمی‌ها گذشته، فرهادمیرزا به پرهیزگاری و دین‌داری مشهور بود و نیز برای ادای فریضه‌ی حج به مکه سفر کرده بود. پسر او، همان‌طور که قبلاً گفته شد، در سال ۱۸۸۸ به حکم‌رانی شیراز منصوب شد که شهرت پدرش باعث شد تا اهالی با احتیاط و نگرانی از وی استقبال کنند.

تنها شخص دیگری از خاندان سلطنتی که با وی ملاقات داشتم، یکی از برادران شاه، ملقب به عزالدوله[2] بود که گرچه از نظر اهمیتِ رتبه و مقام از فرهادمیرزا پایین‌تر بود، ولی از نظر ادب و آداب‌دانی، دست کمی از او نداشت. وی سؤالات بسیاری راجع به اختراعات جدید در اروپا از من پرسید و تاجایی که در خاطرم مانده است، علاقه‌ی بخصوصی به داروهای پزشکی و دینامیت ابراز می‌داشت.

حال که توضیحاتم درباره‌ی خاندان سلطنتی به پایان رسیده، بد نیست مختصری هم درباره‌ی مهمانی‌های شام در تهران بگوییم.

1 - Madhkúr   2 - Izzud-dawla

این‌گونه مهمانی‌ها، در روستاها بیش‌تر از تهران اصالت خود را حفظ کرده‌اند و میز و صندلی و کارد و چنگال، غیر از پایتخت شبه اروپایی، هنوز در جاهای دیگر مرسوم نشده است. بنابراین بیش‌تر توضیحات خود را در این باره، به صفحه‌های آینده موکول خواهم کرد.

اکثر ایرانیانی که در تهران ملاقات کردم، به طور گسترده‌ای، آداب و رسوم اروپایی را پذیرفته‌اند و به کار می‌برند. در تمام مدت اقامتم در تهران فقط دوبار اتفاق افتاد که به مهمانی واقعاً اصیل دعوت شوم.

ترتیب مهمانی‌ها همیشه یک جور است. مهمانان، حوالی غروب آفتاب از راه می‌رسند و به اتاق پذیرایی هدایت می‌شوند، درحالی‌که میزبان و بستگان مرد او، به آن‌ها خوش‌آمد می‌گویند. (زن‌ها اصلاً دیده نمی‌شوند) قلیان و شراب یا نوشابه‌های غیرالکلی، به آن‌ها تعارف می‌شود و تا دیر وقت به نوشیدن و کشیدن ادامه می‌دهند. ظرف‌های محتوی آجیل دور می‌گردد و یا نزدیک مهمان‌ها گذاشته می‌شود و هر از چندگاه، تکه‌های کباب که در لای دو ورقه نان سنگک[1] گذاشته شده، به اتاق آورده می‌شود.

خوراکی‌های مذکور، به‌عنوان مزه‌ی شراب و نیز محرک اشتها مصرف می‌شود. زمان صرف شام اصلی، کمی قبل از پایان مهمانی است که معمولاً تا نیمه‌شب به‌طول می‌انجامد.

رسم است که برای سرگرمی و تفریح مهمانان، از نوای موسیقی استفاده شود. گروه موسیقی، معمولاً از سه نفر تشکیل می‌شود، نوازنده‌ی سازی زهی به نام سه‌تار، نوازنده‌ی طبلی به نام دنبک[2] و یک نفر خواننده. گاهی اوقات چند پسربچه‌ی رقاص هم حضور دارند که با حرکات و اطوار ماهرانه‌ی خود، حاضران را به وجد می‌آورند، که به نظر من حرکات آن‌ها، بیش‌تر از جنبه‌ی آکروباتیک نظرها را جلب می‌کند تا به خاطر زیبایی و شکوه حرکات. البته این رقاص‌ها در شیراز بیش‌تر از تهران یافت می‌شوند.

گاهی وقت‌ها خواننده نیز یک پسربچه است و چنانچه از صدای دلنشین و

۱ ـ مؤلف در پایین صفحه، حاشیه‌ای در توضیح نان سنگک آورده که برای خواننده‌ی ایرانی تازگی‌ای ندارد. م.
۲ ـ Dunbak در این‌جا شرحی درباره‌ی شکل دنبک داده شده که برای خواننده ایرانی بی‌مورد است. م.

چهره‌ای زیبا برخوردار باشد از طرف حاضران، با دست زدن‌های مفصل به گرمی استقبال و تشویق می‌شود. در یکی از مهمانی‌هایی که من حضور داشتم، مهمانان آن‌چنان تحت تأثیر آواز پسربچه‌ی خواننده قرار گرفتند که دست در دست یکدیگر، به دور پسرک حلقه زده، مشغول رقصیدن شدند و همه باهم یک‌صدا می‌خواندند: «بارک‌الله کوچولو! بارک‌الله کوچولو!» و آن‌قدر ادامه دادند که خسته شدند و آرام گرفتند.

وقتی میزبان تشخیص می‌دهد که مهمانی به حد کافی طول کشیده، دستور آوردن شام را می‌دهد که در همان اتاق پذیرایی یا اتاقی جداگانه صرف می‌شود. سفره را روی زمین پهن می‌کنند و دور تا دور آن تکه‌های نان سنگک می‌گذارند که به جای بشقاب نیز استفاده می‌شود. غذای اصلی، که اکثراً از پلو یا چلوهای[1] مختلف تشکیل می‌شود، در وسط سفره جای می‌گیرد و در کنارش کاسه‌های شربت می‌گذارند که داخل هر یک قاشق چوبی بزرگی قرار دارد. مهمانان به حالت دو زانو گرد سفره می‌نشینند، اشخاص عالی‌رتبه و محترم در بالای سفره (روبه‌روی در ورودی) و نوازندگان و خوانندگان در پایین سفره جای می‌گیرند و همگی پس از نشستن، بی‌درنگ به غذاها حمله‌ور می‌شوند.

غذا را به سرعت صرف می‌کنند و کم‌تر در حین خوردن، حرفی زده می‌شود زیرا ایرانیان دوست ندارند وقت زیادی را به خوردن اختصاص دهند و یا با حرف زدن آن را طولانی‌تر کنند و معتقدند که صحبت و گفت‌وگو، موقعی خوب است که دهان به کار دیگری مشغول نباشد.

اگر میزبان بخواهد احترام مخصوصی به یکی از مهمانان نشان دهد، لقمه‌ای از بهترین خوراکی سر سفره را با دست خودش، به دهان مهمان می‌گذارد.

حدود یک ربع ساعت بعد از نشستن بر سر سفره، اکثر مهمانان غذای‌شان را تمام کرده و دست‌های‌شان را در لگن‌هایی که خدمتکاران دور می‌گردانند، شسته‌اند. آن وقت دهان‌شان را پاک می‌کنند و در صورتی که نخواهند شب را همان‌جا بخوابند، پس

۱ ـ پلو یا چلو به برنج پخته شده گفته می‌شود که همراه گوشت و خورش مصرف می‌شود، تفاوت میان آن دو این است که پلو از قبل توسط آشپز با خورشت مخلوط می‌شود اما چلو به برنج پخته‌ی خالی گفته می‌شود که خورنده به سلیقه‌ی خودش، خورش را روی آن می‌ریزد.

از خداحافظی با میزبان، پیاده یا سوار بر اسب، به طرف خانه‌هایشان روانه می‌شوند؛ درحالی‌که خدمتکاری با فانوس جلوی آن‌ها حرکت می‌کند. این روند معمولی مهمانی‌های شام در ایران است. مهمانی‌های ناهار هم به همین ترتیب، ولی در مدتی کوتاه‌تر و با تشریفاتی مختصرتر انجام می‌شود. با این که توضیح نسبتاً مفصلی درباره‌ی این‌گونه مهمانی‌ها دادم، اما فکر می‌کنم که نتوانسته‌ام، شور و حرارت و شیرینی و جذابیت آن را، آن طور که باید بیان کنم. گرمی و جذابیت مهمانی، از یک سو، به دلیل نبودن قید وبند باعث احساس راحتی مهمانان است و از سوی دیگر، به خاطر تأثیر شراب و نوای موسیقی است (که به‌رغم متفاوت بودن با موسیقی غربی که ما بدان خو گرفته‌ایم، حتا در شنونده‌ی غربی نیز احساس لذت و وجد پدید می‌آورد) و بیش از همه، به دلیل تنوع و جاذبه و پرمحتوا بودن صحبت‌ها و بحث‌ها است.

بدون شک، سیری و پر بودن شکم، باعث کسالت و بی‌حوصلگی می‌شود، همان‌طور که در مهمانی‌های شام انگلیسی دیده می‌شود. ایرانیان با زیرکی تمام، صرف غذا را به آخر شب موکول می‌کنند که پس از آن، وقت خواب فرا می‌رسد. تا قبل از آن به موسیقی و شراب و گفت‌وگو می‌پردازند که بدین ترتیب سنگینی غذا، مانع خوش‌گذرانی آن‌ها نمی‌شود. بدون شک، این یکی از دلایلی است که گفت‌وگوهای آنان، جاذب و پرمحتوا است و دلیل دیگر آن، هوشمندی ذاتی و وسعت‌نظر و سریع‌الذهن بودن ایرانیان است. همچنین، حافظه‌ی ایرانی معمولاً از نکات و لطایف و ماجراهای جالب انباشته است و هرگاه، موقتاً از گرفتاری‌ها و قید وبندهای زندگی روزمره خلاصی پیدا می‌کند، از این ذخیره‌ی گران‌قدر استفاده کرده، به شوخی و بذله گویی می‌پردازد که در ضمن آن، انتقادات و کنایه‌های معنی‌دار و نکات فلسفی نیز بیان می‌شود. به همین علت است که کم‌تر کسی پیدا می‌شود که از حضور در ضیافت ایرانی لذت نبرد و در مدت پنج یا شش ساعتی که مهمانی به طول می‌انجامد، حوصله‌اش سر برود.

ایرانیان روزانه فقط دو وعده غذای کامل صرف می‌کنند. ناهار که در حدود ظهر صرف می‌شود و شام که همان‌طور که قبلاً گفته شد، قبل از خواب. غیر از این دو وعده، صبح هنگام بیدار شدن و نیز بعدازظهرها، چای می‌نوشند.

یک ایرانی از طبقه‌ی مرفه، معمولاً روز خود را بدین ترتیب می‌گذراند؛ صبح زود،

اکثراً قبل از طلوع آفتاب، بیدار می‌شود (زیرا باید نماز بخواند) پس از نوشیدن یک فنجان چای و کشیدن قلیان، به کسب و کار روزانه‌ی خود، هر چه باشد، می‌پردازد. حدود ظهر یا کمی زودتر، ناهار خود را صرف می‌کند که از نظر نوع غذا شبیه به شام است. پس از آن، به‌خصوص در فصل تابستان، دراز کشیده، چرت می‌زند تا حدود ساعت سه بعدازظهر که از آن ساعت تا غروب آفتاب، زمان دید وبازدید است، بنابراین به قصد دیدار دوستان و آشنایان، از خانه بیرون می‌رود یا در خانه می‌ماند تا آن‌ها به دیدنش بیایند. در هر حال، چای و قلیان، مشغولیات بعدازظهر را تشکیل می‌دهد. این‌گونه دید وبازدیدها معمولاً بیش‌تر از غروب آفتاب طول نمی‌کشد و پس از آن، اگر برای مهمانی شام کسی را دعوت نکرده یا خودش دعوت نشده باشد، باقی‌مانده‌ی شب را در خانه به آرامش می‌گذراند تا این‌که وقت شام فرارسد؛ و بعد از آن می‌خوابد. در مورد کارمندان دولت و کسبه و تجار و سایر کسانی که ساعات کارشان بیش‌تر است، قسمت اعظم بعدازظهر نیز به کسب و کار می‌گذرد، اما به هرحال بیش از ساعت ۴ یا ۵ عصر طول نمی‌کشد.

دید وبازدیدها، گاهی اوقات، صبح‌های زود قبل از رفتن سر کار انجام می‌گیرد. البته روش زندگی اصیل ایرانی را همان‌طور که قبلاً هم گفتم، باید در شهرستان‌ها و روستاها ملاحظه کرد نه در پایتخت که نفوذ فرهنگ اروپایی، باعث دگرگون شدن آداب و رسوم اصیل ایرانی شده است. در این باره، در فصل‌های آینده بیش‌تر توضیح خواهم داد.

حال، بازگردیم به شرح دوران اقامتم در خانه‌ی نواب و معرفی کسانی که در آن‌جا ملاقات کردم. از جمله‌ی آن‌ها، تعدادی افغانی بودند که در زمره‌ی اطرافیان ایوب‌خان محسوب می‌شدند، تا قبل از این که وی اقدام به فرار کند. اکنون قرار شده بود که از راه بغداد به راولپندی در هند منتقل شوند. ترتیب دادن مسافرت آن‌ها، عمدتاً برعهده‌ی میزبان من بود و کم‌تر روزی می‌شد که عده‌ای از آن‌ها به ملاقات او نیایند. من سعی داشتم، مدتی را که آن‌ها مشغول گفت‌وگو بودند، در اتاق خودم بمانم. زبان افغان‌ها فارسی است، ولی لهجه‌ی مخصوص خود را دارند، به طوری که من، تقریباً نیمی از گفته‌های آن‌ها را نمی‌فهمم.

افغان‌های مذکور، که بنابر رسم رایج در هندوستان، دستارهای رنگارنگی به دور

کلاه مخروطی‌شکل خود می‌بستند، مردمانی ناراحت و پردردسر بودند و به نظر می‌آمد که هرگز راضی و قانع نمی‌شوند و همیشه تقاضای چیزهای بیش‌تر دارند. پول بیش‌تر، اسب‌های بیش‌تر، وسایل سفر بیش‌تر. آن‌ها، عموماً به طرز بی‌ادبانه و توهین‌آمیزی صحبت می‌کردند. با این حال، بعضی از آن‌ها ظاهر و قیافه‌ی خوش‌آیندی داشتند، مخصوصاً یک ملای سالخورده به نام قاضی عبدالسلام که از دولت‌مردان بااهمیت دوران حکومت امیرشیرعلی بوده است.

از این‌ها گذشته، اکثر مهمانانِ نواب، ایرانی و خصوصاً از اهالی شیراز بودند که صحبت‌های‌شان درباره‌ی محسنات شهرشان (شیرازی‌ها به شهر خود علاقه‌ی زیادی دارند) برای من بسیار لذت‌بخش بود. آن‌ها در ضمن تعریف و تمجیدهای‌شان، از باغ‌های زیبای شیراز، و نیز از چشمه‌ی معروف رکن‌آباد و لهجه‌ی ساده و شیرین مردمان جنوب و شادابی و نشاط آن‌ها، صحبت می‌کردند. اما وقتی من اظهار می‌کردم که بنابراین، شیراز همانند بهشت است، با تأسف سر تکان می‌دادند و می‌گفتند در واقع خود شهر عیب و ایرادی ندارد، ولی صاحبی ندارد[1]. شاید آن‌ها روزگار خوشی را به یاد می‌آورند که کریم‌خان زند بزرگوار و شرافت‌مند، شیراز را پایتخت خود کرده بود، و در قصر خود از شنیدن صدای پای‌کوبی و شادمانی مردم شهر، به خود می‌بالید و افتخار می‌کرد که رعایایش هیچ‌گونه غم و غصه‌ای ندارند.

یکی از مهمانان دائمی، برادر زن[2] نواب بود به نام محمدحسن خان از ایل قشقایی (قبیله‌ای که در حوالی شیراز سکونت دارند). حتا او هم، زمانی که تعریف از استادش میرزا ابوالحسن جلوه و بحث و گفت‌وگوی فلسفی را که موضوع مورد علاقه‌اش بود موقتاً کنار می‌گذاشت، به شرح پایان‌ناپذیر زیبایی‌های سرزمین محل تولدش می‌پرداخت و می‌گفت: شما به هیچ وجه نباید سفرتان به شیراز را تا بعد از عید نوروز به تأخیر بیندازید، زیرا در آن موقع هیچ کجای دنیا به زیبایی شیراز نیست. همان‌طور که شیخ سعدی می‌فرمایند:

خوشا تفرج نوروز، خاصه در شیراز   که برکند دل مردمسافر از وطنش

بعد از غروب آفتاب، مواقعی که با نواب تنها بودیم و یا با برادرش عیسی‌خان،

1 - Vali sáhibi Nadarad   2 - Brother in law

سرهنگ ارتش ایران و یا دوستان قدیمی من و پسرعموهای او، به گفت‌وگو در موضوعات فلسفی، مذهبی یا ادبی می‌پرداختیم. گهگاه، لطیفه‌هایی درباره‌ی اشخاص برجسته می‌گفتند و یا درباره‌ی عقاید خرافی و سایر آداب و رسوم، صحبت می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم، نواب، سه تار می‌نواخت که در آن استاد بود.

گاهی وقت‌ها هم برایم به تشریح آداب نماز و وضو و طهارت مسلمانان می‌پرداختند و وجوه تفاوت میان شیعه و سنی را در مسائل اعتقادی و عملی توضیح می‌دادند. همچنین درباره‌ی مهم‌ترین فرائض دینی اسلام، یعنی روزه‌ی ماه رمضان. می‌گفتند که ممکن است شما فکر کنید که چرا پیغمبر(ص) ادای چنین تکلیف شاق و سختی را برای پیروانش واجب دانسته‌اند، اما بدانید که ارزش آن در همین سختی است، چرا که همه‌کس اعم از دارا و فقیر باید روزه بگیرند و بدین ترتیب ثروتمندان، گوشه‌ای از درد و رنج فقرا را درک می‌کنند و در غیر این صورت هرگز متوجه آن نمی‌شدند و ممکن است که همین، موجب ایجاد حس همدردی و در نتیجه، کمک و انفاق آن‌ها به فقرا گردد.

همین‌طور هم در مورد نماز و وضو که تکلیفی واجب است، ممکن است بگویید که خاصیت روزی پنج بار شست‌وشو و دعا خواندن چیست؟ در جواب باید گفت که شخصی که روزانه چند بار، با خلوص نیت و بدن پاک و پاکیزه به راز و نیاز با خالق بپردازد، همواره او را حاضر و ناظر خواهد دانست، و هرگز از یاد خدا و نیز پاکیزگی وجود خودش، غفلت نخواهد کرد.

به علاوه، خواندن نماز در محل غصبی و یا در اماکن ناپاک نهی شده است و همین، یادآور این نکته است که باید در کلیه، اعمال و معاملات خود، عدالت را در نظر داشته باشیم، بدان عمل کنیم تا نمازمان مورد قبول پروردگار قرار گیرد.

گهگاه در بین گفت‌وگوهای جدی، به مطایبه و بذله‌گویی می‌پرداختند و حاضرجوابی‌ها و گوشه کنایه‌های تیز و گاهی زننده‌ای را که از مردان بزرگ روایت شده است، بازگو می‌کردند. در این‌جا چند نمونه از این‌گونه لطایف را بازگو می‌کنم.

شیخ سعدی که در حاضرجوابی و حضور ذهن، کم‌نظیر بوده است، روزی با شخصی همانند خود برخورد می‌کند که ماجرا از این قرار است. یک شاهزاده‌ی جوان شیرازی که از زیبایی بهره‌ی بسیار برده بود، یک روز، همراه خدمتکارش، به تماشای

مسجدی می‌رود که به دستور خود وی ساخته می‌شد (که امروزه هم پابرجاست). هنگام عبور از مقابل کارگری که مشغول کندن زمین بود، تکه‌ای گِل از بیل کارگر جدا می‌شود، و به صورت شاهزاده برخورد می‌کند. سعدی که در همان نزدیکی‌ها بود، با مشاهده‌ی این منظره، بی‌درنگ آیه‌ای از قرآن را می‌خواند که: یالَیتنی کُنت تراباً [سوره‌ی الانبأ، آیه‌ی ۴۱] یعنی: «ای کاش من خاک بودمی.» شاهزاده که گفته‌ی سعدی را شنیده، ولی متوجه منظور وی نشده بود، می‌پرسد که شیخ چه می‌گوید؟ شخصِ ظریفِ دیگری که حاضر بوده، بدون معطلی جواب می‌دهد: «قربانت گردم، گفتند: ویقول الکافر یالیتنی کنت تراباً، یعنی: کافر گفت ای کاش من خاک بودمی.» بدین ترتیب به طور غیر مستقیم سعدی را کافر خطاب کرد.

عبید زاکانی نیز از شعرای معروف بوده که در بذله‌گویی و ظرافت، ید طولایی داشته و آثاری هم در این زمینه از وی باقی مانده است. وی حتا در موقع مرگ هم طنز و شوخی را از یاد نبرد. درحالی‌که در بستر بیماری افتاده بود، دو پسر و دخترش را یکایک جداگانه فراخواند، پس از سفارش زیاد درباره‌ی رازداری و سرنگه‌داری، به هریک از آن‌ها گفت که گنج گران‌بهایی بر جای گذاشته که باید در ساعت معینی از روزی معین پس از مرگ وی، در مکان معینی به سراغ آن بروند، و تأکید کرد که حتماً در ساعت تعیین شده به آن‌جا برود و این که به هیچ‌وجه، این راز را با سایر فرزندانش در میان نگذارد. کمی بعد، شاعر نفس آخر را می‌کشد و او را به خاک می‌سپارند. بالأخره روز معین فرامی‌رسد و هر یک از سه فرزند وی، جداگانه در ساعت معین به آن مکان می‌روند. میزان تعجب آن‌ها را از دیدن یکدیگر در آن محل، می‌توانید حدس بزنید. به هرحال، پس از کمی گفت‌وگو، هر سه باهم، شروع به کندن محل گنج می‌کنند و به زودی به یک بسته‌ی بزرگ برمی‌خورند. با شور و هیجان بسیار آن را بیرون می‌آورند و مشغول باز کردنش می‌شوند. پس از باز کردن پوشش خارجی، به جعبه‌ای چوبین می‌رسند که ظاهراً برای حفظ گنجینه‌ای گران‌بها و شاید شکننده، ساخته شده بوده است. درون این جعبه، جعبه‌ای کوچک‌تر و داخل این یکی، گلوله‌ای نخ و پارچه قرار داشته است. پس از وارسی دقیق لا به لای آن، ورق کاغذ کوچکی پیدا می‌کنند که چیزی روی آن نوشته شده بود. با این که از جست‌وجوی خود خسته و مأیوس شده بودند، ولی هنوز اندک امیدی داشتند که شاید نشانی گنج، روی کاغذ

نوشته شده باشد، ولی نوشته‌ی روی کاغذ چنین بود:

خدای داند و من دانم و تو هم دانی   که یک فلوس ندارد عبید زاکانی

درباره‌ی این‌که، آیا فرزندان عبیدزاکانی به این شوخی پدرشان خندیدند یا عصبانی شدند، هیچ کدام از مورخان معتبر، اشاره‌ای نکرده‌اند!

طنز و هجوگویی، با این که به دلایل مشخص، به اندازه‌ی مدح و ستایش توسعه و رواج نیافت، به هیچ‌وجه پس از مرگ عبیدزاکانی، به سال ۱۳۷۰ میلادی متوقف نشد. برای نمونه، قطعه‌ی زیر را ارائه می‌کنم که درباره‌ی حاجی میرزا آقاسی بی‌لیاقت و بوالهوس، صدر اعظم محمدشاه، سروده شده است:

نگذاشت در ملک‌شاه، حاجی درمی
کرد خرجِ قنات و توپ، هر بیش و کمی
نه مزرع دوست را از آن قنات [چاه] نمی
نه خایه‌ی دشمن [خصم] را از آن توپ غمی[1]

اتلاف و به هدردادن سرمایه، توسط حاجی میرزا آقاسی که در این شعر مورد تمسخر قرار گرفته است، در واقع از اشتباهات کوچک و جزئی حاجی به شمار می‌رود! او بود که حق انحصاری کشتی‌رانی در دریای خزر را به روسیه واگذار کرد و با بذله‌گویی خاص خویش گفت: «ما مرغابی نیستیم که آب‌شور لازم داشته باشیم!» و سپس اضافه کرده بود که: «برای مشتی آب‌شور، نمی‌شود کام شیرین دوست را تلخ کرد.»

حضور ذهن، لازمه‌ی شاعر بودن در ایران است. او باید قادر باشد که فی‌البداهه شعر بگوید. یک روز، فتحعلی‌شاه، به همراه درباریانش سوار بر اسب، در بازارها گردش می‌کرد. ناگاه در یک دکان مسگری، نگاهش به پسرک بسیار زیبایی افتاد که صورتش از گرد ذغال، سیاه شده بود. شاه با دیدن این منظره، مصرع ذیل را بر زبان آورد:

به گرد عارض مسگر نشسته گرد ذغال

سپس روی به ملک‌الشعرایش کرده، از او خواست که بیت را کامل کند و او بی‌درنگ گفت:

صدای مس به فلک می‌رود که ماه گرفته است [گرفت][2]

۱ـ پیداست که شعرها به درستی ضبط نشده‌اند.
۲ـ پیداست که شعرها به درستی ضبط نشده‌اند.

برای درک لطف این مصرع لازم به ذکر است که در ایران، هنگام ماه‌گرفتگی، رسم است که مردم با کوبیدن بر دیگ‌ها و ظروف مسین ایجاد سر و صدا می‌کنند تا به این وسیله اژدهایی را که در حال بلعیدن ماه است بترسانند. در این بیت، هیاهوی دکان مسگری با نشستن گرد ذغال بر روی پسرک ماه‌رو، با ماه‌گرفتگی ربط داده شده است.

صنعت شعری به کار رفته در این بیت را «حُسن تعلیل» می‌گویند که از اتفاقی معمولی، نتیجه‌ای عالی گرفته شده است. در ذیل، نمونه‌ی دیگری می‌آورم که در آن، این صنعت، به صورت اغراق‌آمیزتری به کار گرفته شده است. این بیت را شاعری به نام راسخ خطاب به معشوقه‌اش گفته است:

حسن مه را با تو سنجیدم به میزان قیاس
پله‌ی [کفّه‌ی] مه برفلک شد و تو ماندی بر زمین[1]

آیا تعریفی از این زیباتر و لطیف‌تر و یا اغراق‌آمیزتر، می‌توان تصور کرد؟

در میان محققین اروپایی، رسم شده است که شعر و ادبیاتِ ایران را امری مربوط به گذشته‌ها می‌دانند و این اشتباهی بزرگ است.

همه می‌دانیم که توهم و گمان این که «گذشته باشکوه‌تر از امروز بوده» تصوری است که هم در مورد ملت‌ها صدق می‌کند و هم در مورد افراد. وقتی که می‌گویند: «یاد دوران خوش کودکی به‌خیر». این تصور از این‌جا مایه می‌گیرد که مردم، نارسایی‌ها و مشکلات گذشته را به فراموشی سپرده و فقط خوبی‌ها و شکوه و عظمت آن را به‌یاد می‌آورند. به علاوه، آن‌ها چندین قرن زمان گذشته را با چند دهه‌ی زمانِ حال، مقایسه می‌کنند.

دوست‌داران متعصب ادبیات قدیم ایران، می‌گویند: کجا هستند رودکی‌ها، فردوسی‌ها، نظامی‌ها، عمرخیام‌ها، انوری‌ها، سعدی‌ها، حافظ‌ها و جامی‌های بزرگ و شکوهمندِ قدیم؟ اکنون چنین سرایندگانی در کجا یافت می‌شوند؟ آنان این واقعیت را در نظر نمی‌گیرند که این شاعران در طول مدتی بالغ بر پنج قرن می‌زیسته‌اند. به علاوه در بعضی دوره‌های بخصوص، که حمایت سخاوتمندانه‌ی پادشاهی، شعرای زمان خود را در یک‌جا گرد می‌آورد، (مانند زمان سلطان محمود غزنوی و شعرای «میزگرد»ش!)

۱ - در ترازوی قیاسِ زیبایی ماه و معشوقه، کفه‌ی ماه از سبکی به آسمان رفت.

نسل‌های آینده، غالباً فقط آثار یک دو تن از آن‌ها را انتخاب و نگه‌داری می‌کرد. (شاید حق مطلب هم همین باشد.)

همین‌طور هم، در قرن نوزدهم، گروهی از شعرای بسیار برجسته‌ی ایران می‌زیسته‌اند، که در آینده آثار آنان که با گذشت زمان پیراسته خواهد شد، بدون شک، بازمانده‌ی گذشته‌ای باشکوه به حساب خواهد آمد.

یکی از بزرگ‌ترین شعرای جدید ایران، قاآنی است که در سال ۱۸۵۴ میلادی درگذشت. وی در مدح و هجو، به یکسان، قادر و بی‌همتا است. وی از قدرت استعاره و تشبیه، روانی کلام و شیرینی بیان برخوردار بوده است که در کم‌تر شاعری دیده شده است.

با آن که قاآنی، فاقد علو عرفانی جامی و یأس فلسفی عمرخیام و یا شکوه و عظمت فردوسی بوده، ولی گاه در سخن او، طنز و لطیفه‌ای یافت می‌شود که در آثار شعرای قدیمی‌تر دیده نمی‌شود. یکی از اشعار شیرین و بامزه‌ی او، گفت‌وگویی میان پیرمرد و پسر بچه‌ای را شرح می‌دهد که هر دو الکن‌اند. پسر بچه که از طرف پیرمرد مورد خطاب قرار گرفته است، تصور می‌کند که او را مسخره کرده‌اند و عصبانی می‌شود ولی دست آخر متوجه می‌شود که پیرمرد، خودش هم الکن است و شعر این‌طور ختم می‌شود:

مَمَمَن هم گُگُگُنگم مِمِمِثل توتوتو   توتوتو هم گُگُگُنگی مِمِمِثل مَمَمَن

از بهترین شعرایی که هم‌اکنون زنده‌اند، میرزای فرهنگ[1] و میرزای یزدانی هستند که من با هر دوی آن‌ها در شیراز دیدار کردم. این دو، برادران مرحوم میرزا داوری، یکی از شعرای هنرمند شیرازند و پدر آن‌ها، وصال شیرازی، شاعری معروف بوده است. پسران آن‌دو نیز، از هم اکنون، آثاری از نبوغ ادبی را نشان می‌دهند. دوستان مهربان من که میل داشتند مرا با کلیه‌ی مظاهر زندگی ایرانی آشنا کنند، فقط به اشعار ادبی و رسمی بسنده نکردند و به آوازهای کودکانه و حتا اشعار بندتنبانی[2] دانش‌آموزان هم توجه داشتند. نمونه‌ای از این‌گونه اشعار را در این‌جا ذکر می‌کنم.

۱ - میرزای فرهنگ، دیگر در قید حیات نیست. خبر فوت وی چند ماه قبل به من رسید. [نوشته‌ی من سال ۱۸۹۰ و ۱۸۹۳ نوشته شده.]

2 - Doggeret

تبت یدا ابیله آقارو بکش طویله کاهش بدی بمیره جواش بدی نَمیره

قبلاً، لطیفه‌ای مربوط به قرن چهاردهم میلادی را بازگو کردم. در این‌جا لطیفه‌ای از زمان حاضر را می‌گویم که اگرچه به ظرافت شوخی عبیدزاکانی نیست ولی به هرحال باعث عبرت خواهد شد.

شخصی از اطرافیان حاکمِ یکی از شهرها، علاقه‌ی شدیدی به یافتن راهی برای نامرئی شدن داشت. روزی با درویشی برخورد کرد که حاضر بود در مقابل مبلغ معینی، دارویی به او بدهد که با استعمال آن نامرئی شود. او که از فرط خوشحالی سر از پای نمی‌شناخت، از حاکم شهر و سایر بزرگان دعوت کرد که در روز معینی همگی جمع شوند تا وی کشف جدید خود را که سال‌ها در جست‌وجویش بوده، به نمایش بگذارد. در روز تعیین‌شده، او درحالی‌که داروی مزبور را مصرف کرده بود، به قصر حاکم آمد تا مهمانان را، به قول خودش تعجب‌زده کند. از سوی دیگر، حاکم که می‌خواست مرض توهمات باطل مرد را به نوعی درمان کند، به اطرافیان و خدمتکارانش دستور داد که وقتی مرد وارد شد، تظاهر کنند که او را نمی‌بینند. وقتی‌که مرد وارد قصر شد و با بی‌اعتنایی خدمتکاران مواجه گشت، اطمینان یافت که نامرئی شده است و هر چه پیش‌تر می‌رفت، مطمئن‌تر می‌شد که داروی درویش مؤثر بوده است. هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کرد، هیچ‌کس سلامش نمی‌کرد و هیچ نشانه‌ای مبنی بر دیده‌شدن او بروز نمی‌کرد. تا این که وارد تالاری شد که حاکم و سایر بزرگان در آن نشسته بودند. وقتی مطمئن شد که هیچ‌کس او را نمی‌بیند، تصمیم گرفت به طریقی حضور خود را به ایشان ثابت کند تا بعداً قبول کنند که او نامرئی شده است. وسط تالار، روی میزی، قلیانی قرار داشت که هنوز روشن بود. مرد نامرئی شروع به کشیدن آن قلیان کرد. حاضرین در تالار، تظاهر به متعجب شدن کردند و گفتند: «عجب! قلیان را ببینید که بدون آن که کسی به آن پک بزند، قل قل می‌کند.»

مردنامرئی که از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، به طرف شمع‌های روشن گوشه‌ی اتاق رفت و یکی را خاموش کرد. حاضران تظاهر به تعجب کردند: «عجب! باد نمی‌آید ولی شمع خاموش شد، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟» در این میان، ناگهان حاکم فریاد زد: «فهمیدم! فلانی، حب نامرئی شدنش را خورده و اکنون در میان ماست حال خواهیم دید که آیا همان‌طور که نامرئی شده، غیر قابل لمس هم هست؟ هی! بچه‌ها

چوب‌های‌تان را بیاورید و در همه‌ی جهات حرکت دهید تا شاید بدین‌وسیله، به دوست‌مان، کمی ادب و تربیت یاد بدهیم.» به دنبال این فرمان، فراش‌ها، مرد بیچاره را به زیر ضربات چوب گرفتند که شروع به داد و فریاد و التماس کرد. اما حاکم در جوابش می‌گفت: «آخر کجا هستی؟ مرئی شو خودت را نشان بده!» مرد نامرئی بدبخت نالان و گریان گفت: «سرور من! اگر واقعاً نامرئی هستم، چطور است که چوب فراش‌ها دقیقاً بر بدن من فرود می‌آید؟ تقریباً مطمئنم که درویش بدجنس به من حقه زده و اصلاً نامرئی نشده‌ام.» با شنیدن این سخن، حاکم دستور داد دیگر او را نزنند و نصیحتش کرد که دست از این توهمات و خیالات احمقانه بردارد. با توجه به کتک‌هایی که مرد بیچاره نوش جان کرد، فکر می‌کنم که به نصیحت حاکم کاملاً عمل کرده باشد!

فصل ۶

تصوف، ماوراء الطبیعه و سحروجادو

گفت‌وگوی کفر و دین آخر به یک جا می‌رسد
خواب، یک خواب است، اما مختلف تعبیرها
صائب

هیچ‌کس عقده‌ای از کار جهان باز نکرد
هر که آمد، گره‌ای چند بر این تار فزود

یکی از بارزترین خصوصیات ملت ایران، علاقه‌ی شدید آن‌ها به امور ماوراءالطبیعه است. این علاقه‌ی شدید، فقط به طبقه‌ی بخصوصی محدود نمی‌شود و همه‌ی سطوح جامعه، از کاسب و چاروادار گرفته تا محققین و دانشمندان را در بر می‌گیرد. بی‌اعتنایی به این واقعیت هنگامی‌که قصد شناختن روحیات ایرانیان را داریم، اشتباه بزرگی است و موجب می‌شود که خواننده، درک صحیحی از خصوصیات ملی آنان پیدا نکند.

ادیان رسمی، غالباً نظر موافقی نسبت به فلسفه و طریقت‌های باطنی ندارند و

به‌خصوص دین اسلام بیش‌تر از سایر ادیان با این موضوع ناسازگاری نشان می‌دهد. بنابراین ممکن است به نظر برسد که در مملکت ایران، که از مهم‌ترین پایگاه‌های دین اسلام است، این‌گونه تفکرات رواج گسترده‌ای نیافته باشند، اما چنین نیست. سرزمین ایران، همیشه، در گذشته و حال، محل ظهور فِرَق و مذاهب گوناگون فلسفی و باطنی بوده است. از زمان مانی و مزدک در دوران کهنِ ساسانیان، تا عصر حاضر که فرقه‌های بابی و شیخی ظهور کرده‌اند.

وقتی که در قرن هفتم، پیروان جنگاور پیغمبر(ص) به دنبال تسخیر ایران، سلسله‌ی پادشاهان باستانی و دین رایج آنان را از میان برداشتند، در مدت چند سال، آن‌چنان تغییری در اوضاع این مملکت پیدا شد که مشابه آن در تاریخ دیده نمی‌شود. در سرزمینی که قرن‌ها، سرودهای باستانی اوستا خوانده می‌شد و آتش مقدس افروخته مانده بود، روحانیان زرتشتی به ضرب شمشیر نابود شدند، کتب باستانی در شعله‌های آتش سوختند و از پیروان بی‌شمار دین کهن، کسی باقی نماند؛ جُز از گروه کوچکی که به سواحل هندوستان گریختند و نیز اندکی زرتشتیان وحشت‌زده و تحقیر شده، در نقاط دورافتاده‌ی یزد و کرمان.[1] در حقیقت، به نظر می‌رسید که یک ملت بزرگ تغییر ماهیت داده و ایرانیان آریایی، یوغ بندگی اعراب سامی، که تا چندی قبل اصلاً به حساب نمی‌آمدند را برگردن نهاده‌اند و به زودی مجبور خواهند شد که دین و زبان آنان را نیز بپذیرند.[2]

اما، بالأخره معلوم شد که این تغییرات سطحی بوده است و پس از مدت کوتاهی، ایرانیان مذاهب و فرق مختلفی ابداع کردند. شیعیان، صوفیان، اسماعیلیه، فلاسفه و...، و بدین وسیله آزادی فکر و اندیشه‌ی آریایی را به اثبات رساندند. در این باره نظر دیگری هم وجود دارد، از جمله نظرکنت دوگوبینو که به دلیل دانش عمیق وی نسبت

۱ ـ این‌طور نبوده اولاً ماجرای کتاب‌سوزان ایران حقیقت ندارد و ثانیاً تا چند قرن بعداز اسلام هنوز زرتشتیان زیادی به اختیار خود اسلام می‌آورند که این نقیض ادعای مؤلف است. م.

۲ ـ لحن مؤلف در این‌جا بسیار مغرضانه است. به گواهی تاریخ، عامه‌ی مردم ایران به دل‌خواهِ خود اسلام آوردند و روحانیت زرتشتی در اواخر دوره‌ی ساسانی چنان مردم را تحت فشار گذاشته بود که اگر اسلام ظهور نمی‌کرد مردم ایران، اکثراً مسیحی می‌شدند. برای اطلاع بیش‌تر در این باره و نیز جریان کتاب‌سوزی اعراب، رجوع شود به مقدمه‌ی جلد دوم کتاب تاریخ مردم ایران، تألیف عبدالحسین زرین‌کوب و خدمات متقابل ایرانیان و اسلام، مرتضی مطهری. م.

به طرز تفکر و خصوصیات قوم ایرانی، نظریاتش قابل توجه است:[1] «از همان ابتدای کار، عقاید پنهانی و نامحسوس وحدت وجودی در میان مسلمانان وجود داشت و کاری که پیغمبر اسلام(ص) انجام داد، این بود که عقاید و باورهای باستانی بین‌النهرین را به صورتی جدید و اصلاح‌شده، تنظیم و احیا کرد.»

به‌رغم درست یا غلط بودن این نظر (که فقط با تحقیق بیش‌تر درباره‌ی تاریخ تصوف در میان اعراب معلوم خواهد شد) باید گفت که در قرآن آیاتی یافت می‌شوند که تا حد زیادی دارای قابلیت تفسیر و تأویل عرفانی‌اند. برای نمونه می‌توان آیه‌ی هفدهم از سوره‌ی هشتم را مثال زد که در آن، خداوند به محمد(ص) یادآوری می‌کند که پیروزی مسلمانان در جنگ بدر، فقط ظاهراً به دلیل شجاعت و دلاوری مسلمین نبوده: فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی....[شما آنان را نمی‌کشتید، خدا بود که آن‌ها را می‌کشت و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت.]

ظاهراً احتیاجی نیست که این آیه را به صورت دیگری، غیر از این‌که خداوند به مؤمنان در نبردها یاری می‌دهد، تفسیر کنیم. به علاوه در کتب عهد جدید و عهد عتیق، آیات بسیاری یافت می‌شوند که خیلی بیش‌تر قابلیت تأویل و تفسیر عرفانی دارند. با این حال، صوفیان ایرانی، این آیه را یکی از پایه‌های عقاید وحدت وجودی خود می‌دانند.

آن‌ها می‌گویند: پیغمبر(ص) کسانی را که به دستش کشته شده بودند نکشته بود و او نبود که تیرها را پرتاب می‌کرد. در هر دو مورد او فقط آینه‌ای بود که قدرت و اراده‌ی خداوند را منعکس می‌کرد. فاعل واقعی در آن‌جا خداوند بود و همین‌طور هم در کلیه‌ی کارهایی که ما به سبب کوری باطن به انسان‌ها نسبت می‌دهیم. ما فقط امواجی هستیم که بر اثر تلاطم اقیانوس هستی، چند لحظه‌ای وجود پیدا می‌کنیم ولی تنها وجود واقعی خداست. همان‌طور که در حدیث آمده است: «خداوند بود و دیگر جز او هیچ نبود و اکنون هم همان است که بود» آیا می‌توانیم بگوییم که مخلوق با خالق، در هستی و وجود، شریک است؟

۱ ـ نگاه کنید به فصل سوم کتاب ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی، کنت‌دوگوبینو.

در این صورت، مانوی و ثنوی و حتا مشرک خواهیم بود، زیرا مخلوق را با خالق شریک دانسته‌ایم. آیا می‌توان گفت در موقع آفرینش جهانِ محدث، چیزی به مجموعه‌ی هستی اضافه شده؟ مطمئناً خیر، زیرا در غیر این صورت خداوند را وجودی محدود دانسته‌ایم که قابلیت بزرگ‌تر شدن و انبساط داشته است. بنابراین چیزی نمی‌توانیم بگوییم، جُز این که خداوند (که تنها وجود واقعی است) به همان‌گونه که در آغاز بوده است، تا پایان هم خواهد بود. (البته اگر آغاز و پایانی را در جایی که صحبت از ابدیت است، بتوان نشان داد. و زمان که در رؤیایی موهوم به نام زندگی، اصل و اساس است، در آن‌جا نقشی ندارد) خداوند در پرتو جلال ابدی خویش تنهاست. همیشه تنهاست و اکنون هم تنهاست و آن‌چه به نظر ما می‌رسد، خواب و خیالِ یک شبه‌ای بیش نیست، ابر گرد و غباری است که خورشید را تیره می‌نمایاند و یا موجی است بر سینه‌ی اقیانوس.

این طریقی است که صوفی ایرانی، آیات قرآن را بنابر اعتقادات خود، تفسیر و تأویل می‌کند. کسانی که با طریقه‌ها و مظاهر گوناگون تصوف و عرفان آشنایی دارند، می‌دانند که هیچ زمینی، هرچند خشک ولم یزرع یافت نمی‌شود که عرفان در آن ریشه ندوانده و کم‌تر دین و مذهبی، هرچند سخت‌گیر و ظاهرپرست، یافت نمی‌شود که با عرفان آمیخته نشود. عرفان، در واقع فریاد خواهش ابدی روح انسان برای آرامش است. خواهش تسکین‌ناپذیر موجودی است که آرمان‌های لایتناهی او در زنجیر واقعیات ناچیز و حقیر و نکبت‌بار جهان مادی، گرفتار آمده است و تا وقتی که انسان در جایگاهی پایین‌تر از فرشته و بالاتر از حیوان قرار دارد، بانگ این فریادِ خواهش به گوش خواهد رسید که به طور شگفت‌آوری، محتوای آن در همه جا، یکسان و همانند است. در تمام زمان‌ها و مکان‌ها و در تمام ادیان و مذاهب و مسالک، خواه از زبان حکیم برهمن، فیلسوف یونانی، شاعر ایرانی و یا راهب نصرانی، از هر دهان که برآید، جوهر و اصل آن عبارت است از اشتیاق روح به رهایی از منیّتِ نفس و پیوستن و یکی شدن با خداوند.

بازتاب این اشتیاق ذاتی، باید در همه‌ی کسانی که نیاز به آرامش و سکون را در خود احساس می‌کنند، بیدار شود. بنابراین فکر می‌کنم که بی‌جا نباشد تا کمی بیش‌تر درباره‌ی اعتقاد و معنویتی صحبت کنیم که زیباترین و گرامی‌ترین قطعات ادبیات

فارسی و اندیشه‌ی ایرانی، تحت تأثیر آن شکل گرفته است.

بر تصور فلسفی خدا، به‌عنوان وجود مطلق، و بر تصور مذهبی خدا به‌عنوان قدس‌الاقداس یا قدس جاوید، صوفی تصور دیگری هم اضافه می‌کند که می‌توان آن را اصل و اساس عرفان به حساب آورد. به اعتقاد او، خداوند بیش از هر چیز دیگری، جمال مطلق است؛ جانان حقیقی. در ازل، پیش از شروع زمان، خداوند در ذات مطلق خویش، ناآشکار و در پرده وجود داشته است. چرا این وضعیت تغییر پیدا کرد؟ چرا صورت خیالی (مثالی) آشفته و پراضطرابِ جهانِ امکان از اعماق ساکت و آرام عدم، بیرون کشیده شد؟ اجازه بدهید که جواب این سؤال‌ها را به اشعار جامی محول کنم. جامی در میان تمام شعرای عرفانی ایران، شاید از همه بهتر می‌دانسته که چگونه، اندیشه‌ی ژرف و عمیق را با بیان شیرین و روشن‌گر، درآمیزد. اشعار ذیل از کتاب یوسف و زلیخا هستند:[1]

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت‌وگوی مایی و تویی دور
جمالِ مطلق از قیدِ مظاهر / به نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله‌ی غیب / مبرّا دامنش از تهمت و عیب
نه با آینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو غباری
نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زآن‌جا که حکم خوب‌رویی است / زپرده خوب‌رو در تنگ‌خویی است
نکو رو تاب مستوری ندارد / ببندی در، ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنی‌ای در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد

۱ـ نقل اشعار از مثنوی هفت‌اورنگ جامی، تقی مدرس گیلانی (سعدی، ۱۳۶۶) صفحه‌ی ۳ـ۵۹۱ و مقابله و تصحیح شده با کتاب جامی، علی اصغر حکمت (توس، ۱۳۶۳).

نسیاری از خیالِ آن گذشتن / دَهی بیرون به گفتن یا نوشتن
چو هرجا هست حُسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حُسنِ ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفت‌وگویی
ازو یک لمعه بر مُلک و مَلک تافت / مَلک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبّوحیان سبّوح‌جویان / شدند از بی‌خودی سبّوح‌گویان
زغواصان این بحر فلک فُلک[1] / برآمد غلغلِ سبحان ذی‌الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / زگل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خویش آراست لیلی / به هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین به شکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
به هر پرده که بینی پردگی اوست / قضاجنبان هر دل‌بُردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی / به عشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه، عاشقِ اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی وَز وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده / از آن سر برزده در تو نموده
تویی آیینه، او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه‌تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / به جز بیهوده‌پنداری نداریم
خَمُش کاین قصه پایانی ندارد / زبانی وزبان‌دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی‌این گفت‌وگو هیچیم، هیچیم

۱ـ فُلک = کشتی، سفینه. [فرهنگ معین]

ولی آیا همه‌ی فلسفه‌ی صوفیه این است؟ صوفی که معتقد است به این که عاشق، در حقیقت، نه به مهراب و معبد، بلکه به جلال و عزت الهی، یا سکینه، که در آن ساکن شده و منور و درخشانش گردانیده است، اظهار بندگی و نماز و راز و نیاز می‌کند. آیا با عشق زمینی ارضا خواهد شد؟ این‌طور نیست. اجازه دهید، یک‌بار دیگر به بیانات جامی گوش فرا دهیم:[1]

دلِ فارغ ز درد عشق دل نیست   تن بی‌درد دل، جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق   که باشد عالمی خوش، عالم عشق
فلک سرگشته از سودای عشق است   جهان پرفتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی   غمش بر سینه نه، تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی ز مستی   وگر افسردگی و خودپرستی
زیاد عشق، عاشق تازگی یافت   ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی   که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند   ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نه نشانی   نه در دست زمانه دلستانی
بسا مرغان خوش‌پیکر که هستند   که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
به گیتی گرچه صد کار آزمایی   همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مَجازی‌ست   که آن نهی حقیقی کارسازی‌ست
به لوخ اول الفبا تا نخوانی   زقرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری   که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای   برو عاشق شو، آن‌گه پیش ما آی
که بی جام میی صورت کشیدن   نیاری جرعه‌ی معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی   وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن   نباید بر سر پل ایستادن

کنار گذاشتن و چشم‌پوشی از منیت، بزرگ‌ترین درسی است که باید فراگرفته شود. و اولین قدم‌ها می‌تواند از طریق عشقِ صرفاً انسانی برداشته شوند، اما این عشق،

۱ ـ از مثنوی هفت‌اورنگ، عبدالرحمن جامی، تصحیح مدرس گیلانی، سعدی، ۱۳۶۶، صفحه‌ی ۵۹۳ و ۵۹۴.

معمولاً برمبنای خودخواهی است و کم‌تر، کاملاً عاری از غرض است. فقط موقعی عشق بی‌غل و غش و بدون خودخواهی است که حاضر شویم، خواسته‌ها و خوشبختی و حتا جان خود را فدا کنیم تا معشوق را به خوشی برسانیم، حتا اگر بدانیم که او هرگز از فداکاری ما اطلاع نخواهد یافت، و یا موجب قدردانی و ازدیاد محبت متقابل وی نخواهد شد. این چنین است آن عشق واقعی‌ای که ما را به سوی خداوند هدایت خواهد کرد. ما به مخلوقاتی همانند خودمان عشق می‌ورزیم، زیرا در آن‌ها، جزئی الهی وجود دارد، انعکاسی ضعیف از معشوق حقیقی، که باعث می‌شود، روح ما مبدأ و مقصد و مسکن خود را به یاد آورد. از طریق عشق به مظاهر به عشق، به نوری که به آن‌ها می‌تابد خواهیم رسید و با عشق ورزیدن به نور، دست آخر با آن یکی خواهیم شد و منیت بیهوده را از دست داده، به حقیقت می‌پیوندیم که بدین ترتیب بالأخره به خوشبختی و آرامش خواهیم رسید.

این بود شمه‌ای از فلسفه‌ی صوفیه که با همه‌ی زیبایی‌های آن و این که در خور تعمق و بحث بیش‌تر است، ولی تراکم مطالب امکان پرداختن بیش‌تر به آن را نمی‌دهد و مجبورم که درباره‌ی موضوعات دیگری نیز سخن بگویم.

تصوف و عرفان، بالطبع، سربسته و پرابهام‌اند و به سختی می‌توان آن‌ها را طبقه‌بندی کرد و تنوع مطالب، از فلسفه‌ی لطیف و پراحساس تا مذهب متعبد و پارسایانه، متغیر است. در یک طرف آن، علوم ماوراءالطبیعه[1] قراردارد و در طرف دیگرش خداشناسی و الهیات. درباره‌ی الهیات اسلامی، مگر در مواردی که لازم باشد، چیزی نخواهم گفت و نیز قصد ندارم در این‌جا به طبقه‌بندی مکاتب مختلف فلسفی که در ایران به وجود آمده‌اند، بپردازم. در واقع، درباره‌ی مکاتب قدیم‌تر، به‌طور کلی می‌توان گفت که تطبیق و جرح و تعدیل آراء ارسطو و یا افلاطون بوده‌اند که بهترین نام برای آن‌ها، اسکولاستیک اسلامی است. با این حال، درباره‌ی دو نفر از فیلسوفان متأخر، ملاصدرای شیرازی و حاج ملاهادی سبزواری، باید مختصری گفته شود، زیرا هر یک از این دو، موجب تحولات اساسی در فلسفه‌ی ایران شده‌اند، ولی در اروپا، به اندازه‌ی ابن سینا و غزالی و فارابی، شناخته نشده‌اند.

1 - Metaphysics

ملاصدرالدین محمدبن ابراهیم‌بن‌یحیی، معروف به ملاصدرا، در نیمه‌ی دوم قرن هفدهم می‌زیسته است. پدرش، یک تاجر ثروتمند شیرازی تا سنین پیری از داشتن فرزند ذکور محروم بوده‌است. وی آرزوی پسری داشت که بتواند ثروت خود را برایش به ارث بگذارد. به همین دلیل نذر کرده بود که اگر خداوند آرزویش را برآورده کند، تا پایان عمر، روزی یک تومان به فقرا صدقه دهد. کمی بعد، ملاصدرا متولد شد و پدرش تا دم مرگ، به نذر خویش وفادار ماند. پس از مرگ پدر، ملاصدرا که تا آن وقت استعداد خارق العاده‌ای در یادگیری علوم و خصوصاً فلسفه از خود بروز داده بود، پس از مشورت با مادرش تصمیم گرفت، قسمت اعظم ثروتی را که به ارث برده بود به فقرا و مساکین ببخشد و خود برای ادامه تحصیلات، به اصفهان برود.

در آن وقت، سلسله‌ی صفویه بر ایران حکومت می‌کرد و پایتخت آنان اصفهان، مدارس و حوزه‌های علمیه‌ای داشت که در سراسر مشرق‌زمین معروف بود. در زمانی که ملاصدرا به آن‌جا رفت، از میان استادان و مدرسین فلسفه، سه نفر مشهورتر بودند، میرابوالقاسم فندرسکی، میر محمدباقر معروف به میرداماد و شیخ بهاالدین عاملی. او ابتدا نزد میرداماد رفت و تقاضای راهنمایی کرد که این‌طور جواب گرفت: «اگر در جست‌وجوی دانش باطنی هستی، به میرفندرسکی مراجعه کن. اگر فقط به دنبال علم ظاهری هستی، نزد شیخ بهایی برو، اما اگر آمیخته‌ای از هر دو را می‌خواهی، نزد من بمان.» بدین ترتیب، ملاصدرا به طور مداوم در جلسات درس میرداماد حاضر می‌شد و نیز، حتی‌المقدور از دروس سایر استادان هم بهره می‌برد.

پس از مدتی میرداماد تصمیم گرفت که برای انجام فریضه‌ی حج به مکه برود. بنابراین برای هر یک از شاگردانش، شاخه‌ی بخصوصی از فلسفه را تعیین کرد که پس از انجام تحقیقات، رساله‌ای در آن موضوع ترتیب دهد تا پس از بازگشت از سفر حج میزان پیشرفت آنها را دریابد و بنابر دستور استاد، ملاصدرا اولین اثر بزرگ فلسفی خود را به نام شواهدالربوبیه به نگارش آورد که در بازگشت از سفر حج به استادش تقدیم کرد.

مدتی بعداز آن، یک روز در ضمن قدم‌زدن، میرداماد رو به شاگردش کرد و چنین گفت: «صدراجان، کتاب مرا از میان بردی.» منظورش این بود که رساله‌ی جدید ملاصدرا، از کتاب او کامل‌تر و جامع‌تر است. بدین ترتیب رساله‌ی ملاصدرا، به بهترین

وجهی، مورد قبول استاد قرار گرفت و این آغاز شهرت و معروفیتی بود که تا به امروز هم رو به تزاید است، اما ضمن معروفیت، خطراتی نیز برای او از طرف ملایان قشری ایجاد شد که معتقد بودند در آثار وی نشانه‌های بدعت دیده می‌شود. وی در موارد بسیاری مورد ایذا و اذیت قرار گرفت و به‌خصوص در دوران اقامتش در شهر قم بود که خشم و غضب متعصبین و قشریون جان وی را به خطر انداخت.

وی در روزگاری می‌زیست که روحانیت رسمی در اوج اقتدار بود و در مقابل، فلسفه اعتبار چندانی نداشت. خدمت بزرگ وی این بود که فلسفه را بار دیگر در سرزمینی که آن را به فراموشی سپرده بود احیا کرد.

ملاصدرا، شاگردان و مریدان زیادی داشت که بعضی از آن‌ها و از آن جمله ملامحسن‌فیض به شهرت و معروفیت بالایی رسیدند.

وی کتب بسیاری از خود به جای گذاشت که اکثراً به زبان عربی نوشته شده‌اند. از آن میان شواهدالربوبیه را قبلاً ذکر کردیم. اثر دیگرِ او کتاب اسفار اربعه از شهرت زیادی برخوردار است.

در تعلیمات ملاصدرا، سه نکته‌ی خاص دیده می‌شود:

۱ـ بسیط‌الحقیقت کل‌الاشیاء و لیس بشیئی منها؛ یعنی بسیط یا گوهر حقیقی وجود همه چیز است، اما در عین حال، هیچ چیز نیست.

۲ـ معرفت حقیقی هر شیئی، فقط از طریق وحدت و یکی‌شدن داننده[1] و دانسته شده[2] ممکن می‌گردد.

۳ـ قوه‌ی تخیل، مستقل از بدن جسمانی است و بالطبع، به عالم روحانی تعلق دارد. به همین دلیل است که در کودکان خردسال و حتا در حیوانات، پس از مرگ به صورت وجودی روحانی باقی می‌ماند. ولی این نظریه‌ی وی، با فلاسفه‌ی پیشین متفاوت است که معتقد بودند که فقط از طریق تکامل روحِ عاقله[3] است که جاودانگی ممکن می‌شود.

حال، وقت آن رسیده که درباره‌ی حاج ملاهادی سبزواری، بزرگ‌ترین فیلسوف ایرانی قرن نوزدهم صحبت کنیم. او فرزند حاجی مهدی بود و در سال ۱۲۱۲ هجری

1 - Knower
2 - Known
3 - Rationd Soul

۱۷۹۷ـ۱۷۹۸ م.] متولد شد. از هفت سالگی، نزد حاج ملاحسین سبزواری به فراگیری علوم پرداخت و دوازده ساله بود که رساله‌ی کوچکی نوشت. به قصد ادامه‌ی تحصیل به مشهد رفت و مدت پنج سال در آن‌جا اقامت کرد. روش زندگی وی، بسیار ساده و با زهد و تجرید بود (و نه از روی اضطرار بلکه به اختیار، زیرا نسبتاً ثروتمند بود) و با شور و حرارت زایدالوصفی به تحصیل ادامه می‌داد. هفده ساله بود که آوازه‌ی شهرت ملاعلی‌نوری که در آن وقت در اصفهان مشغول تدریس بود، به گوشش رسید و تصمیم گرفت به نزد او برود.

اما به‌علت مخالفت دوستان و اطرافیانش، رفتنش چند سال به تعویق افتاد ولی بالأخره موفق به انجام تصمیم خود شد و به اصفهان رفت. او با شور و شوق و به طور منظم در جلسات درس ملاعلی‌نوری حضور می‌یافت. همچنین از تعلیمات یکی از شاگردان ملاعلی موسوم به ملااسماعیل یک چشم[1]، نیز استفاده‌ی بسیار برد.

اقامت وی در اصفهان، هفت سال به طول انجامید و در این مدت، فکر و ذکرش متوجه فراگیری فلسفه بود تا جایی که کم‌تر اتفاق می‌افتاد در شبانه‌روز بیش از چهار ساعت بخوابد. برای مبارزه با سستی و خواب‌آلودگی، عادت داشت روی ردایی که بر کف زمین آجری حجره‌اش در مدرسه گسترده بود دراز بکشد و تکه‌ای سنگ به جای بالش زیر سر بگذارد.

زهد و ریاضت و زندگی ساده و تجریدی، به هیچ‌وجه مهم‌ترین و یا تنها مشخصه و ویژگی او به شمار نمی‌رود. توانایی مالی وی، بسیار بیش‌تر از هزینه‌ی زندگی مختصرش بود و به همین دلیل، همیشه نگران حال دانشجویان فقیر و بی‌بضاعت بود و مقادیر معتنابهی وجه نقد، از یک تا پنج تومان (شش شلینگ تا سه پوند) به طور ناشناس و مخفیانه به آنان می‌رساند. گفته می‌شود که در طول اقامتش در اصفهان، بیش از یک صد هزار تومان (۳۰۰۰۰پوند) ثروت شخصی خود را در این راه پراکنده کرد و فقط مبلغ ناچیزی را برای گذران زندگی مختصر و محقر خود مصرف نمود.

پس از پایان تحصیلاتش در اصفهان، برای ادای فریضه‌ی حج به مکه و از آن‌جا به کرمان رفت. مدتی در کرمان مقیم شد و همسری اختیار کرد که همراه خود به

1 - One-eyed

سبزوار برد. پس از مدتی دوباره به مشهد رفت و به مدت ده ماه، در آن‌جا به تدریس فلسفه پرداخت. سپس بار دیگر به سبزوار بازگشت و رحل اقامت افکند. در این وقت شهرت رو به تزاید وی، باعث شد که طلاب و دانشجویان از سراسر ایران، برای تحصیل نزد او بروند. او روزی دوبار و هر بار به مدت دوساعت، به تدریس ماوراءالطبیعه، با استفاده از کتب ملاصدرا، و یا نوشته‌های شخصی خویش می‌پرداخت و باقی‌مانده‌ی ساعات روز را به مطالعه و عبادت می‌گذراند.

ملا هادی سبزواری مردی بود بلندبالا و لاغر و سیه‌چرده، با سیمای جذاب و دلنشین، سخن گفتنش روان و رسا و رفتار و کردارش، آرام و مؤدبانه، همراه با فروتنی و تواضع بود. پرهیز و امساک وی به حدی بود که هرگز بیش‌تر از چند لقمه‌ی اندک که لازم می‌دانست، غذا نمی‌خورد و دعوت اعیان و بزرگان را قبول نمی‌کرد. همیشه آماده بود که به بیوه‌زنان و یتیمان و غریبان کمک کند. رفتار و کردار وی، نمونه‌ی گفتار مشهور بوعلی‌سینا بود که: العارف حشّ، بشّ، بصامّ، و کیفلا، و هو فرجانّ به‌الحق و بکل شیئیّ. یعنی عارف آرام و مؤدب و فروتن و گشاده‌روی است. چطور می‌تواند جز این باشد وقتی با خداوند و با جمیع اشیا در ارتباط و شادمان است.

یک دوره‌ی کامل تعلیمات فلسفی وی، هفت سال به طول می‌انجامید. در پایان، شاگردانی که با جدیت و پشتکار، دوره‌ی تحصیل خود را تکمیل کرده بودند، جای خود را به شاگردان جدید می‌دادند. البته بسیاری از شاگردان، موفق به تکمیل یک دوره‌ی کامل نمی‌شدند، اما به طور کلی، هر بار در حدود یک هزار نفر با موفقیت دوره را به پایان می‌رساندند. ملاهادی تا سه روز قبل از مرگش، هیچ‌گاه جلسات درس خود را تعطیل نکرد و حتا موقعی که بیماری او را از پای انداخت، مشغول تدریس بود.

گروه شاگردان و طالبان علم، مشتاقانه به دورش حلقه زده بودند و او مشغول بحث درباره‌ی ذات و صفات خداوند بود که ناگاه احساس ضعف و سستی کرد. کتابی را که در دست داشت بر زمین گذاشت و گفت: «آن‌قدر ذکر هو، هو را تکرار کرده‌ام که تمام وجودم را پرکرده است و نه فقط برزبانم، بلکه در مغزم هم انگار هو، هو پیچیده است.» پس از گفتن این کلمات، بر زمین دراز کشید و از حال رفت. دو روز بعد، به سال ۱۲۹۵ قمری و ۱۸۷۸ میلادی در کمال آرامش درگذشت، و دوستداران خود را در ماتم و سوگواری تنها گذاشت. وی، بنابه وصیت خودش در بیرون دروازه‌ی مشهد، در شهر

سبزوار به خاک سپرده شد.

به دستور صدراعظم، گنبد زیبایی برفراز مرقد وی بنا شد که در حال حاضر، مکان مقدسی محسوب می‌شود و هر ساله جمعیت کثیری به زیارت آن می‌روند.[1] بدین ترتیب، زندگانی شرافتمندانه و پرثمر حکیم سبزوار به پایان رسید. او بیش از هفده اثر عمده از خود برجای گذاشت. از جمله، رساله‌ی مقدماتی در فلسفه به فارسی ساده و روان به نام اسرارالحکم که به درخواست شاه نوشته شد.

وی نه فقط حکیم الهی، بلکه شاعر نیز بوده است و علاوه بر دیوان اشعار فارسی، دو رساله‌ی منظوم عربی، یکی در منطق و دیگری در ماوراءالطبیعه از وی به یادگار مانده است.

او سه پسر داشت که ارشد آن‌ها دو سال پس از مرگ پدر درگذشت. دو پسر دیگر او هم‌اکنون [۱۸۹۳ میلادی] در سبزوار سکونت دارند و حداقل یکی از آن دو هنوز هم در مدرسه‌ای که علم و قابلیت‌های پدرش بدان رونق و شکوه داده بود به تدریس ادامه می‌دهد.

شاگردان و مریدان حکیم سبزوار علاقه و اعتقاد تزلزل‌ناپذیری به او داشته‌اند. آنان حتا کراماتی به او نسبت می‌دهند، باوجود آن که خود وی هرگز اجازه نمی‌داد که در حضورش از این‌گونه سخنان گفته شود. با این حال استاد من، میرزا اسدالله، معتقد است که داستان کاملاً حقیقت دارد.

پسرخوانده‌ی ملاهادی، دختری افلیج داشت. حدود یک سال پس از مرگ ملاهادی، شبی دخترک او را در خواب می‌بیند که به او دستور می‌دهد: «برخیز دخترم و قدم بردار». هیجان دیدار ملاهادی و شنیدن سخنش باعث شد که دخترک از خواب بپرد. او خواهر خود را که در کنارش خوابیده بود، بیدار کرد و رؤیای خود را برایش بازگو کرد. خواهرش جواب داد که: «بهتر است بلند شوی و سعی کنی راه بروی، شاید که رؤیای تو، توهم محض نبوده است.» پس از کمی تردید، دخترک به پا خاست و در کمال تعجب دریافت که می‌تواند به‌خوبی راه برود. روز بعد، برای قدردانی و تشکر، به

۱ـ اطلاعات فوق را از استادم، میرزا اسدالله سبزواری، یکی از شاگردان ملا هادی، کسب کردم. او برای نوشتن شرح حال استادش، گذشته از خاطرات شخصی، از تقریرات یکی از فرزندان ملا هادی هم بهره برده است و به همین دلیل از اعتبار زیادی برخوردار است.

مقبره‌ی ملاهادی رفت و جمعیت زیادی که ماجرا را فهمیده بودند، او را همراهی کردند.

داستان دیگری، که البته کم‌تر از ماجرای فوق شگفت‌آور است، این‌طور برای من بازگو شده است: هنگامی‌که یکی از دسته‌جات ارتشی از نزدیکی سبزوار عبور می‌کرد، سربازی که حکم رسمی برای مصادره‌ی مقداری علوفه برای اسب‌ها از یکی از ملایان در دست داشت، نزد حاج ملاهادی رفت و حکم را به او نشان داد و از آن‌جا که خودش سواد نداشت، سؤال کرد که حکم مصادره به نام چه کسی نوشته شده؟ حاجی پس از خواندن حکم، از آن‌جا که می‌دانست ملایی که حکم مصادره برایش صادر شده است استطاعت تأمین علوفه‌ی مورد درخواست را ندارد، گفته بود: «من باید علوفه‌ی شما را تأمین کنم، به انبار برو و آن را تحویل بگیر.» سرباز هم از انبار، علوفه‌ی مورد نیاز را برای استفاده‌ی اسبان ارتش، تحویل می‌گیرد و می‌برد.

اما صبح روز بعد پس از ورود به اصطبل، سربازان متوجه می‌شوند که علوفه‌ی مزبور دست نخورده مانده و اسب‌ها میلی به خوردن آن نشان نمی‌دهند. پس از تحقیق و تجسس می‌فهمند که علوفه متعلق به حاج ملاهادی بوده است و آن را دوباره به وی باز می‌گردانند. خبر این ماجرا به سرعت در میان سربازان و مردم پخش می‌شود و بر احترام و اعتبار حاجی می‌افزاید، اما خود حاجی همیشه آن را به شوخی برگزار می‌کرد و حتا منکر آن بود.

بد نیست در این‌جا ، شرایط حضور در مجلس درس حاجی، یا بهتر بگوییم، رشته‌هایی از علوم را که شاگرد تازه می‌بایست مدرکی دال برآگاهی و وقوف برآن‌ها ارائه می‌کرد تا بتواند از درس حاجی استفاده کند، بیان کنم. این دروس مقدماتی عبارت بودند از:

۱ـ ادبیه یا مقدمات؛ شامل معلومات متوسطه‌ی لغت و دستور زبان عربی و قابلیت خواندن آثاری چون تفسیر جامی، سیوطی و مطوّل.

۲ـ منطق، به اندازه‌ای که در رسالات کبری، شمسیه و شرح مطالع آمده است.

۳ـ ریاضیات (اقلیدس و نجوم) که همراه با منطق خوانده می‌شد.

۴ـ اصول فقه.

۵ـ علم کلام، که شامل هدایه‌ی میبدی، تجرید نصیرالدین طوسی به همراه شرح

ملاعلی قوشچی و شوارق ملاعبدالرزاق لاهیجی می‌شود.

دانشجویانی که می‌توانستند نشان دهند که معلومات کافی در این موضوعات کسب کرده‌اند، اجازه می‌یافتند که در زمره‌ی شاگردان حاج ملاهادی وارد شوند و از دروس حکمت الهی برمبنای آثار حاجی و ملاصدرا استفاده کنند.

فکر می‌کنم توانسته باشم نشان دهم که تحصیل فلسفه در ایران، امر ساده‌ای نبوده است و رسیدن به درجه‌ی استادی، مستلزم کار و کوشش طاقت‌فرسا و استعداد ذاتی است. فلسفه در ایران، چیزی نیست که بتوان به طریق بازی و بوالهوسی با آن برخورد کرد، بلکه از طرف هواخواهانش به‌عنوان عالی‌ترین تعلیمات فکری و پایه و اساس تمام علوم به‌شمار می‌رود.

مدت زیادی طول نکشید که من این واقعیت را درک کردم و کاملاً برایم روشن شد که نمی‌توانم حتا قسمتی از دوره‌ی منظم تحصیلات فلسفی را بگذرانم. در عین حال، شدیداً علاقه‌مند بودم، حتا اگر شده به صورت ابتدایی، با تحولات جدید تفکر ایرانی آشنا شوم. به همین دلیل ناگزیر شدم که از استادم میرزااسدالله، خواهش کنم که بر ناتوانی من رحم آورد و تا حد ممکن و با ساده‌ترین روش، اصول فلسفی و عصاره‌ی مکتبی را که پیرو آن است، به من تعلیم دهد. او با شفقت و مهربانی به این کار تن در داد.

با این که شرح فلسفه‌ی حاج ملاهادی (حتا اگر قادر به ادای آن بودم) در این‌جا ضرورتی ندارد، اما فکر می‌کنم که بد نباشد اگر شمه‌ای از مسائل مهم‌تر آن را به طور مختصر بیان کنم. البته نه از روی نوشته‌های حاجی، بلکه به ترتیبی که شفاهاً از طرف شاگرد و مرید وی برایم توضیح داده شده است.

بنابر عقیده‌ی صوفی، وجود واحد است: الوجود الحقیقتاً وحیداً بسیطتاً وله مراتب المتفاضل یعنی وجود، حقیقتی واحد و بسیط است و علو مراتب آن متفاوت است. این عقیده در شعر ذیل این‌طور آمده است:

مجموعه‌ی کون را به قانون سبق — کردیم تفحص ورق بعد ورق
حقا که نخواندیم و ندیدیم در او — جز ذات حق و صفات ذاتیه‌ی حق

پس کل کائنات، ظهور یا تجلی خداوند به شمار می‌آید. آیینه‌ای که خود را در آن تماشا می‌کند. عرصه‌ای که صفات مختلف او، در آن امکان جولان می‌یابند. کائنات بعد

از خداوند به وجود آمده، اما نه به معنای توالی زمانی (چرا که زمان فقط در جهان محسوسات معنی دارد)، بلکه بنابر توالی علت و معلول، به همان‌گونه که نوری که از شیئی درخشان تابیده می‌شود، بنابر قاعده‌ی علت و معلول، لاحق برخود شیء است. (زیرا که شیء، منبع و موجب تابش نور بوده و تابش و وجود داشتن نور، به دلیل وجود شیء است) اما نه از نظر زمانی (زیرا غیر ممکن است از نظر زمانی میان یک شیء بالذات درخشان، و نوری که از آن تابیده می‌شود، فاصله‌ای قائل شد). در نتیجه، باید گفت: کائنات و خداوند هر دو ابدی هستند، اما یکی نیستند، زیرا وجود کائنات به خداوند قائم است، درحالی‌که خداوند، قائم به ذات خویش‌است.

درست به همان گونه که نور تابیده شده از یک شیء درخشان، هر قدر از منبع تابش دورتر شود، ضعیف‌تر می‌شود، پرتوهای وجود نیز، هر قدر از کانون و مبدأ خود دورتر می‌شوند، اصالت نورانی خود را از دست می‌دهند، یا به عبارت دیگر، ناهنجار و مادی می‌شوند. این تنزل تدریجی از وجود اولیه که به نام قوس‌نزول خوانده می‌شود، در واقع در بی‌نهایت مرحله انجام می‌شود، اما به صورت قراردادی، هفت مرحله برای آن قائل شده‌اند.

انسان در پایین‌ترین مرحله قرار دارد، یعنی در جهان مادی. اما در این جهان مادی، دارای بلندترین مرتبه است، زیرا در وی قابلیت صعود و تکامل وجود دارد و قادر است، قدم به قدم مراحل قوس نزولی را بالا رود، تا به خدا یا به عبادت بهتر منزلگاه اصلی خود بپیوندد. کشف طریق بازگشت انسان و چگونگی گذر از مراحل مختلف قوس صعود، موضوع اصلی فلسفه است.

روح انسان، در آغاز جسمانی است اما در ادامه‌ی راه، روحانی می‌شود. [النفس فی‌الحدوث جسمانیه و فی‌البقائی‌تکون روحانیه] از ماده متولد می‌شود ولی با این حال، دارای قابلیت تحول روحانی است که او را به سوی خداوند هدایت می‌کند و این توانایی را به او می‌دهد که در دوره‌ی زندگی جسمانی، از ماده به روح تکامل یابد یا از محیط دایره به مرکز آن برسد.

در قوس‌صعود نیز مراحل بی‌شماری وجود دارند، اما در این‌جا هم مانند قوس نزول، معمولاً هفت مرحله مشخص می‌شود. در این‌جا بد نیست جدولی را بیاوریم که نشان‌دهنده‌ی مراحل هفت‌گانه‌ی قوس نزول و قوس صعود باشد که انسان هر دو را

باید طی کند:

قوس‌صعود (لطائف سبعه) نوامیس(اصول) هفتگانه در انسان	قوس نزول (مراحل صدور)
۱ـ اخفه؛ پنهانی‌ترین جزو.	۱ـ سیر در عالم لاهوت.
۲ـ خفا؛ جزو پنهانی[1].	۲ـ عالم‌لاهوت (عالم امر).
۳ـ سرّ؛ پنهان.	۳ـ عالم‌جبروت (قدرت و نظم الهی).
۴ـ قلب.	۴ـ عالم ملکوت (مجردات، ملائک).
۵ـ روح.	۵ـ عالم‌معنا.
۶ـ نفس.	۶ـ عالم‌صورت.
۷ـ طبع.	۷ـ عالم طبیعت (جهان مادّی).

چند کلمه‌ای در توضیح جدول فوق باید گفته شود. هر مرحله در هر ستون جدول، با همان مرحله در ستون دیگر مربوط است. به طور مثال، ماده‌ی صِرف که اولین مرحله‌ی تحول انسان است، مربوط به جهان مادی (عالم طبیعت) می‌شود که بدان تعلق دارد. در جهان مادی، قوس نزول به پایین‌ترین مرحله‌ی خود می‌رسد. در انسان، عالی‌ترین موجود در جهان مادی، صعود آغاز می‌شود. وقتی که نطفه‌ی انسان شروع به شکل گرفتن می‌کند، به جهان روح صعود می‌کند، بنابراین دو مرحله‌ی قوس را طی می‌کند. او ممکن است هرگز از این مرحله بالاتر نرود، زیرا وقتی که درباره‌ی تکامل صعودی انسان صحبت می‌کنیم، باید این نکته را در نظر داشته باشیم که همه‌ی انسان‌ها و یا حتا اکثریت آن‌ها، مراحل صعود را طی نمی‌کنند. نوامیس هفت‌گانه، نشان‌دهنده‌ی مراحل تحول و تکامل انسان‌اند، ولی این بدان معنی نیست که هر انسانی، همه‌ی آن‌ها را طی خواهد کرد. شخص ممکن است در هر کدام از این مراحل، متوقف شود.

۱ ـ من فکر می‌کنم که این دو مرحله‌ی اول نباید این طور باشد. زیرا آن‌ها، حداکثر فقط دو حالت مختلف از یک تجربه‌ی روحانی را بیان می‌کنند. یعنی رسیدن به عالم لاهوت و سیر در آن. فکر می‌کنم که در اصل باید این‌طور باشد: ۱ـ عالم‌لاهوت ۲ـ عالم‌راحوت Râhût (صفات‌الهی). این ترتیب از «شرح فصوص» شیخ محی‌الدین ابن عربی و سایر کتب مشابه اخذ شده است که در آن‌ها، حضرت خَمس (پنج مرحله) که با پنج مرحله‌ی اول جدول ما مطابقت دارد (یعنی آن‌هایی که به عوالم روحانی مربوط‌اند) مورد بحث قرار گرفته، اما به خودم اجازه ندادم که در تعلیمات میرزا اسدالله تغییری دهم.

تلاش و کوشش فوق‌العاده‌ای برای رسیدن به مراحل بالا، و خصوصاً بالاترین مرحله، لازم است. از طبع بشری تا انسان کامل که پس از طی کلیه‌ی مراحل صعود، از ماده به اولین مرحله‌ی قوس نزول، یعنی خداوند می‌رسد. کسی که تمام وادی‌های وجود را طی کند، حضرت جامع و کسی که شش وادی روحانی را پشت سر بگذارد، حضرت سادِس خوانده می‌شود.

گفته شده که بسیاری از مردم، هرگز از مرحله‌ی دوم، عالم صورت، بالاتر نمی‌روند. این‌ها کسانی هستند که تمام عمر خود را به ارضای خواهش‌های نفسانی می‌گذرانند، خوردن و خوابیدن و...

تا قبل از ملاصدرا، اکثر فلاسفه معتقد بودند که اینان، پس از مرگ به کلی نابود می‌شوند. چرا که جزو روحانی درون خود را از بین برده‌اند. اما ملاصدرا، به زحمت توانست ثابت کند که حتا در این‌گونه موارد هم که نفس ناطقه در طول مدت زندگی متحول نشده است، بازهم جزو روحانی‌ای وجود دارد که پس از مرگ نیز باقی می‌ماند و نابود نمی‌شود. او این جزو روحانی را خیالات می‌نامید.

با این حال، حتا در مراحل ابتدایی تحول که هیچ کوششی برای تکامل جزو روحانی انجام نگرفته است، این امکان وجود دارد که شخصی، زندگی خود را بدون گناه و با تقوا به پایان ببرد. در این صورت، وضعیت جزو روحانی پس از مرگ چه خواهد بود؟ او قادر به بازگشت به دنیای مادی نیست، چرا که این مستلزم تناسخ خواهد بود که همه‌ی فلاسفه ایرانی آن را رد می‌کنند. همچنین قادر نخواهد بود به درجات بالاتر روحانی راه یابد، چرا که دوره‌ی امکان تحول و تکامل را پشت سر گذاشته است. از این گذشته، او قادر به درک هیچ‌گونه لذات روحانی یا معنوی نیست و راه یافتن به عوالم بالاتر و روحانی‌تر، حتا اگر امکان داشته باشد، او را خشنود و راضی نمی‌کند. او فقط احتیاج به محیط مادی دارد که هیچ امکانی برای بازگشت به‌آن وجود ندارد. بنابراین به تنها راه حلی که به نظرش می‌رسد، متوسل می‌شود. در خیال خود محیط مادی موهومی را تصور می‌کند و در همین محیط خیالی تا ابد منزل می‌کند. اگر در دنیا بنابر معیارهای آن درست عمل کرده باشد؛ خوش‌وقت است و اگر نه، بدبخت. راحتی یا عذاب وی، از این‌جا به بعد بستگی به لیاقت خودش دارد، اما در هر حال در حالتی کاملاً خیالی و مطلقاً ساکن باقی خواهد ماند. راهی برای پیش‌روی یا بازگشت ندارد. نه

می‌تواند به عوالم بالاتر رود و نه می‌تواند به دنیای مادی بازگردد، زیرا تناسخ از نظر فلاسفه مردود است.

مطالب فوق در مورد تمام مراحل صدق می‌کند و به‌خصوص در مورد مراحل پایین‌تر. اگر شخص در مدت زندگی به مرحله‌ی سوم (در قوس صعود) رسیده باشد و توانایی‌های عقلانی و معنوی به دست آورده باشد، باز هم ممکن است از آن‌ها، در راه خوب یا بد استفاده کرده باشد. در هر صورت، پس از مرگ وارد عالم معنا می‌شود که در آن‌جا، برحسب استحقاق، خوش‌بخت یا بدبخت خواهد بود.

اما آن طوری که من فهمیده‌ام، هر کسی که در طول مدت زندگی، بتواند تا مرحله‌ی چهارم یا عالم ملکوت، تکامل پیدا کند؛ پس از مرگ به خوش‌بختی و سعادت خواهد رسید. چرا که، معنویت تنها بدون تقوی و پرهیزگاری کسی را بالاتر از مرحله‌ی سوم یا عالم معنا نخواهد برد. بنابراین، هر کسی که از این مرحله بالاتر رود، بنابر مراحلی که پیموده است، وارد عالم ملکوت و یا عالم جبروت و یا عالم لاهوت می‌شود و به سعادت ابدی نائل می‌شود.

از مطالبی که گفته شد، روشن می‌شود که رستاخیز جسمانی و یا مادی از نظر فلاسفه مردود است. اما به هرحال، حالات راحت و عذابِ خیالی که در واقع می‌توانند همان بهشت و جهنم باشند، وجود دارند که آن‌طور که تعریف شده‌اند، هر دو درجات متفاوتی دارند. برای مثال، جنّة الافعال وجود دارد که در آن‌جا، روح در محیطی آرمانی و خیالی از نمادهای زیبا قرار می‌گیرد. و یا جنّة الصفات و یا جنّة‌الذات که از همه برتر است. زیرا روح در آن‌جا، از یک نوع حالت خلسه‌ی مقدس محظوظ می‌گردد که باعث می‌شود، میل به همه‌ی چیزهایی که موجب التذاذ ساکنان جنت‌های پایین‌تر است را فراموش کند.

او در واقع هیچ چیزی را غیر از خداوند درک نمی‌کند، که به طرف او جذب، یا در وی فنا می‌گردد.

عوالم خیالی پایین‌تر، که ارواح تکامل نیافته در آن‌ها به خوشی یا در عذاب ساکن‌اند، به نام‌های: عالم مثال و یا عالم برزخ خوانده می‌شوند. نام اولی به این خاطر به آن داده شده است، که حالت هر یک از ساکنان آن به اعمال و صفات سابق خودش مربوط می‌شود و مثالی از آن است. در همین رابطه عمرخیام گفته است:

روزی که جزای هر صفت خواهد بود / قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن‌صفت کوش که در روز جزا / حشرتو به صورت صفت خواهد بود

برای مثال، یک شخص شکم‌باره و طماع، حالت خوک به خود خواهد گرفت. این تنها جنبه‌ای از تناسخ است که فلاسفه‌ی ایرانی قبول کرده‌اند. در این قسمت، سخنان استادم، کاملاً واضح و روشن بود: برای صوفی‌ها، غیر عادی نیست که شخصی را به صورتی که در عالم مثال خواهد داشت، توصیف کنند. مثلاً، یک بار شنیدم که یک نفر صوفی به یکی از دشمنانش می‌گفت: «تو را در عالم مثال، به صورت یک روباهِ بی‌دندان می‌بینم که میل شدیدی به شکار کردن یا صدمه زدن به دیگران دارد، اما کاری نمی‌تواند بکند.»

من، یک بار به میرزااسدالله گفتم که اگر حرف‌هایش را درست فهمیده باشم، جهنم چیزی نیست جز یک کابوس ابدی. او در جوابم لبخندی زد و گفت که منظورش را درست دریافته‌ام.

با این که روح نمی‌تواند از عالمی که به‌واسطه‌ی نحوه‌ی زندگی خود، استحقاق آن را پیدا کرده، بالاتر برود، ولی ممکن است به دلایلی در سر راه خود به عوالم بالاتر، مدتی در عالم برزخ متوقف شود. عادت مذموم و یا عملی ناهنجار و بد، وقتی آن‌قدر نباشد که مانع صعود روح به عوالم بالاتر شود، باعث چنین توقفی می‌شود و صعود روح به عوالم بالاتر را مدتی به تأخیر می‌اندازد. بنابراین، چنین استنباط می‌شود که ساکنان عالم برزخ، سه گروه‌اند. دو گروه، ساکنان دائمی هستند که تا ابد، در حالت خوشی یا عذاب خیالی، که خود استحقاق آن را یافته‌اند باقی می‌مانند. گروه سوم ارواحی هستند که موقتاً در عالم برزخ مانده‌اند تا جزای بعضی گناهان خود را ببینند، سپس به عوالم بالاتر روند.

در یک مورد، این سؤال را با میرزااسدالله، مطرح کردم: دونفر، الف و ب، در تمام طول مدت زندگی با یکدیگر دوست بوده‌اند. اولی طوری زندگی کرده است که مستحق سعادت شده و دومی مستحق عذاب. هر دو پس از مرگ وارد عالم برزخ می‌شوند. در آن‌جا سزای اعمال خود را می‌بینند، یکی خوش‌بخت می‌شود و دیگری بدبخت. آیا الف تحت تأثیر بدبختی ب قرار نخواهد گرفت؟ و این مسئله خوشی وی را برهم نخواهد زد؟ استادم پاسخ داد: «عالم الف با عالم ب، به کلی متفاوت است و این دو هیچ

تماسی با یکدیگر نخواهند داشت. در عالم الف، همه‌ی چیزهایی که میل دارد به همان حالتی که دوست دارد، وجود دارند. چرا که عالم او به واسطه‌ی قوه‌ی خیالِ خودش به وجود آمده است که از تنگنای ماده و محدودیت‌های حواس پنج‌گانه رها و آزاد شده است و فقط چیزهایی را می‌بیند که می‌خواهد. بنابراین اگر الف بخواهد ب را ببیند، ب در همان حالتی بر وی ظاهر می‌شود که الف میل دارد و نه در حالتی که واقعاً به سر می‌برد. درست به همان ترتیبی که شخصی در رؤیا دوستش را در حالتی شاد و راحت مشاهده می‌کند، ولی او ممکن است در همان وقت، دچار درد و رنج باشد.»

شمه‌ای از بعضی مسائل مهم فلسفه را، آن طور که میرزااسدالله برایم گفته بود، بازگو کردم. به این نکته به خوبی واقفم که مطالب فوق با برداشت‌های محققین اروپایی درباره‌ی فلسفه‌ی معاصر ایران که در کتاب‌ها آمده، تفاوت‌هایی دارند. در این باره فقط می‌توانم بگویم که مثلاً گفته‌های گوبینو درست است. اما از نوشته‌هایی برداشت کرده که بنابر اصل کتمان [تقیه یا پرده‌پوشی] نوشته شده‌اند. برای نمونه، او ضمن صحبت از ملاصدرا، که حاج ملاهادی تحت تأثیر وی بوده است، می‌گوید:

«احتیاط و دقتی که برای پنهان‌کاری در سخنرانی‌هایش به کار می‌بُرد، آن قدر برایش واجب بود که در کتاب‌هایش هم این پنهان‌کاری را به‌کار گرفت. برای همین است که وقتی کتاب‌هایش را می‌خوانیم، فقط تصور ناقصی از تعالیم او پیدا می‌کنیم. باید کتاب‌هایش را با معلمی خواند که سنت او را بداند و گرنه به راحتی نمی‌توان آن را درک کرد.»

چنین روش پرده‌پوشی یا کتمان، ممکن است برای کسانی که با آزادی افکار و عقاید در اروپا خوگرفته‌اند، عجیب به نظر آید، اما در مشرق‌زمین، بنابر قدرت و تعصب روحانیتِ رسمی لازم است.

چه بسیار فیلسوفانی همچون شیخ شهاب‌الدین سهروردی، و چه بسیار صوفیانی همچون منصورحلاج، که جان خود را بر سَرِ بیان آزادانه‌ی عقاید خود گذاشته‌اند.

ممکن است به نظر بعضی خوانندگان، مطالب گفته شده، با آن‌چه در کتاب بودیسم باطنی[1] نوشته‌ی آقای سینت[2] آمده است، شباهت بسیار داشته باشد. نسبت

1 - Esoteric Buddhism
2 - Sinnett

به کتاب نامبرده، انتقادات و اعتراضات شدیدی به عمل آمده است و خصوصاً گفته شده که مطالب کتاب، به کلی و از هرنظر با بودیسم بیگانه است. من در وضعیتی نیستم که در این‌باره قضاوت کنم، اما با فرض درست‌بودن این ادعاها، باز هم باید گفت که مطالب این کتاب، مطمئناً از عقاید هندی گرفته شده است.

به هرحال، اگر کسی چند فصل از کتاب آقای سینت، یعنی فصول آفرینش انسان[1]، دواچان[2] و کامولوکا[3] را با آن‌چه من درباره‌ی فلسفه حاج ملاهادی نوشته‌ام، مقایسه کند؛ متوجه شباهت زیاد آن‌ها خواهد شد.

چند نکته‌ی دیگر باقی‌مانده است که باید توضیح داده شوند. علوم تجربی، نزد فلاسفه‌ی ایرانی، هنوز به همان حالت قدیمی باقی مانده است. بنابر علم شیمیِ آنان، خاک، آب، باد و آتش، چهار عنصر اصلی را تشکیل می‌دهند. نجوم آنان، همان هیئت بطلمیوسی است. به علاوه، آنان کائنات را محدود می‌دانند و دلایل زیادی هم برای آن می‌آورند که در بعضی از آن‌ها، نبوغ خارق‌العاده‌ای به کار رفته است و دلایل دیگر که بر مبنای برهان خلف اقامه شده، ضعیف است. برای نمونه یکی را بیان می‌کنم.

آن‌ها می‌گویند: فرض کنیم کائنات نامحدود است. از مرکز زمین دو خط مستقیم خارج می‌کنیم که با زاویه‌ی ۶۰° از یکدیگر جدا شده، تا بی‌نهایت بروند. نقطه‌های پایانی آن دو را با یک خط مستقیم، به یکدیگر وصل کنیم تا قاعده‌ی یک مثلث را تشکیل دهد. حال، از آن‌جا که دو ضلع مثلث مساوی است (هر دو از یک نقطه تا بی‌نهایت رسم شده‌اند) بنابراین، دو زاویه‌ی قاعده‌ی مثلث هم مساوی است و زاویه‌ی رأس مثلث ۶۰° بوده، و مثلث متساوی‌الاضلاع است پس، از آن‌جا که طول دو ساق مثلث بی‌نهایت بوده، قاعده‌ی آن نیز، بی‌نهایت می‌شود. اما قاعده‌ی مثلث خط مستقیمی است که دو نقطه را به هم اتصال داده است (نقاط پایانی هریک از خطها) و این بدین معنی است که از هر دو طرف محدود است، پس نمی‌تواند نامحدود باشد. همین‌طور، طول دو ضلع دیگر نیز نمی‌تواند بی‌نهایت باشد. بنابراین کائنات محدود است. و هوالمطلوب! (Q.E.D)

احتیاجی به بحث درباره‌ی چنین نظریه‌ای نیست. امثال این نظریات و مباحثی

1 - Constitution of Man
2 - Devachan
3 - Kamuloca

که باعث بحث و جدل بی‌پایان شده‌اند، مانند جوهر فرد و امثالهم، یادگارهایی از فلسفه‌ی اسکولاستیک (مدرسی) یا علم کلام است که اصول آن، هنوز هم مورد قبول حکمای الهی ایرانی است.

مختصری هم درباره‌ی روان‌شناسی یا علم النفس، در دستگاه فلسفی مورد بحث، باید گفته شود. پنج قوه‌ی نفسانی یا دِماغی (در ارتباط با حواس پنج‌گانه) وجود دارد. این قوا و ناحیه‌ای از مغز که بدان مربوط می‌شود، عبارت‌اند از:

۱ـ حس مشترکه که وظیفه‌ی دوگانه‌ی دریافت و درک را برعهده دارد و به آیینه‌ای دورویه تشبیه می‌شود که یک روی آن، جهان تعینات را بدان صورت که حواس دریافت می‌کنند، منعکس می‌کند و روی دیگر آن، در خواب، به تصورات قوه‌ی متصرفه ـ که بعداً توضیح خواهم داد ـ شکل و عینیت می‌بخشد.

۲ـ خیال که مخزن اَشکال و حالات است.

۳ـ متصرفه یا قوه‌ی نظارت و انتظام که تأثرات و عواطف و افکار گرد آمده در قوه‌ی واهمه و همچنین تخیلات و تصوراتِ گردآمده در قوه‌ی خیال را تلفیق می‌کند. برای همین آن را نگهبان دو گنجینه نیز خوانده‌اند.

۴ـ واهمه یا قوه‌ی عواطف و تأثرات که جایگاه عشق و نفرت و ترس و امثال این‌هاست.

۵ـ حافظه که مخزن معانی و اندیشه‌هاست.

کلیه‌ی قوای گفته‌شده در بالا، مُدرکات جزئیه هستند و در خدمت عقل کلی انسانی یا نفس ناطقه‌اند که مُدرک کلی است. از این میان، قوه‌ی خیال برترین قوا محسوب می‌شود، زیرا در مواردی که نفسِ ناطقه تحول و تکامل نمی‌یابد، قوه‌ی خیال تنها جزء شخص است که پس از مرگ باقی می‌ماند و نابود نمی‌شود. در واقع، این قوای پنجگانه، به‌عنوان مراحل تکامل نفس ناطقه شناخته می‌شوند و مراحل پایین‌تر از عالم خیال، پس از مرگ نابود می‌شوند. مثلاً، در مورد پست‌ترین حیوانات، که برترین قوه‌شان حس لامسه است (مانند کرم‌ها)، با فرا رسیدن مرگ، به طور کامل دست‌خوش تجزیه و نابودی می‌شوند.

دست آخر، بد نیست مختصری هم درباره‌ی علوم نهانی یا خفیه گفته شود. من، طبعاً میل داشتم بدانم که این‌گونه علوم تا چه حد حقیقت دارند و این سؤال را با

میرزااسدالله در میان نهادم. پاسخ وی، (که تقریباً نماینده‌ی عقیده‌ی اکثریت تحصیل‌کردگان مدارس قدیمه در ایران است) مختصراً چنین بود: تا جایی که به علم رمل و علم نجوم مربوط می‌شد، وی هیچ‌گونه تردیدی در حقانیت آن‌ها نداشت و با دلیل و مدرک آن را اثبات می‌کرد.

در عین حال، اکثر کسانی را که ادعای وقوف بر این علوم را داشتند، کلاه‌بردار و حقه‌باز می‌دانست و معتقد بود که آموختن و فراگیری آن‌ها، مستلزم رنج و کوشش فوق‌العاده و سالیان متمادی مطالعه و تحقیق است و کسانی که آن علوم را فراگرفته‌اند، از ارج و قدرشان آگاه‌اند و قاعدتاً، هیچ‌گونه تظاهری به دانستن آن‌ها نمی‌کنند و آن را وسیله‌ی کسب شهرت یا ثروت قرار نمی‌دهند.

او درباره‌ی تعبیر خواب می‌گفت که اصولاً، خواب و رؤیا بر سه نوع است که فقط نوع سوم قابل تعبیر است. این سه نوع عبارت‌اند از:

۱ـ رؤیاهای ناشی از عدم سلامتی مزاج.

بنابر فراوانی و غلبه‌ی

الف ـ خون؛ دیدن اشیا سرخ‌رنگ مانند آتش و غیره.

ب ـ صفرا؛ دیدن اشیاءِ زردرنگ مانند طلا، خورشید و غیره.

پ ـ بلغم؛ دیدن اشیاءِ سفیدرنگ، مانند آب، برف و غیره.

ت ـ سودا؛ دیدن اشیاءِ سیاه‌رنگ مانند مرکب و غیره.

۲ـ رؤیاهایی که بنابر تأثرات و هیجانات زمان بیداری، پدیدار می‌شوند.

۳ـ رؤیاهایی که ربطی به عوامل بیرونی و درونی فوق‌الذکر ندارند. این‌ها تصویرهایی هستند که هنگام خواب، از عالم مثال دریافت می‌شوند که در بعضی مواردِ نادر، وقایع آینده را به همان ترتیبی که اتفاق خواهند افتاد، نمایان می‌سازند.

البته، عموماً وقایع به صورت تمثیلی نشان داده می‌شوند و احتیاج به تعبیر و تفسیر دارند. انسان و هر چیز دیگری در این جهان، دارای مثل و همتایی در عالم مثال است. برای نمونه، علم و دانش به صورت شیر نشان داده می‌شود و دشمن به صورت گرگ و امثالهم.

من راجع به علوم خفیه، با چند تن از دوستانم به گفت‌وگو پرداختم تا در حد امکان، نقطه‌نظرهای رایج در این‌باره را بشناسم. یکی از آن‌ها، برای اثبات وجود چنین

علومی، این‌طور استدلال می‌کرد: خداوند بخل نمی‌ورزد. و هرگز چیزی را که کسی با شدت و حرارت و به طور مخلصانه طلب کند، از وی دریغ نخواهد کرد. بدین ترتیب اگر کسی، تمام نیرو و توان خود را برای به دست آوردن دانش روحانی و باطنی به کار اندازد، حتماً موفق خواهد شد و اگر او، یادگیری علوم خفیه و سحر و جادو را هدف قرار دهد، مطمئناً ناامید نمی‌شود.

یکی دیگر از دوستانم، ماجرای احضار جن را که خودش شاهد بوده است، برایم تعریف کرد. او گفت: «عموی من، میرزا...، که می‌توانی در سفر شیراز به ملاقاتش بروی، از جمله کسانی بود که ایمان محکمی به علوم خفیه داشت و ثروت گزافی را در این راه صرف کرد. همیشه عده‌ای ساحر و جادوگر و رمال و منجم و امثالهم، در خانه‌ی او مهمان بودند. یک روز اتفاق افتاد که شیء گران‌بهایی ناپدید شد و ظن غالب این بود که دزدیده شده است. قرار شد، برای شناسایی سارق، اقدام به احضار جن شود و یک نفر سید شیرازی که در این‌گونه امور مهارت داشت، این کار را انجام دهد. باید بدانید که شخص جن‌گیر، خودش قادر به دیدن جن‌هایی که احضار می‌کند، نیست و لازم است که یک کودک خردسال، او را یاری کند. من که در آن‌وقت کودک بودم، برای این کار انتخاب شدم. جن‌گیر، عملیات خود را با کشیدن یک شکل جادویی با مرکب، روی کف دست من آغاز کرد. سپس، مخلوطی از مرکب و روغن را آن‌قدر روی کف دست من مالید تا دیگر، شکل قبلی دیده نمی‌شد. پس از آن، شروع به خواندن ورد و افسون کرد. به من گفته شده بود که به کف دست خودم، خیره شوم. مدت زیادی نگذشت که در کف دست خود، شکل کوچکی دیدم که به نظرم آمد که شبح خود من است. این مطلب را به جن‌گیر گفتم و او از من خواست که با لحنی قاطعانه، از شبح مزبور بخواهم تا مَلَک الجن را خبر کند. من همین کار را کردم و بلافاصله، شبح دومی در آیینه‌ی روغنی کف دست من پیدا شد. من خیلی وحشت‌زده شدم و گریه‌کنان جوهر و روغن کف دستم را پاک کردم. بنابراین، پسر دیگری به جای من برگزیده شد و همان ترتیبات دوباره تکرار شد تا ملک‌الجن پدیدار گشت. جن‌گیر به پسرک گفت: از او بخواه تا وزیرش را فراخواند. پسرک این کار را کرد و وزیر هم در آیینه‌ی روغنی کف دست او پدیدار شد. تعداد دیگری از اجنه، به همین ترتیب، فراخوانده شدند و هنگامی‌که همگی در کف دست پسرک گرد آمدند، از آن‌ها خواسته شد که بنشینند. سپس،

جن‌گیر روی چند تکه کاغذ، اسامی اشخاصی را که در خانه‌ی عمویم ساکن بودند نوشت و آن‌ها را زیر پایش گذاشت و بدون نگاه کردن به آن‌ها، یکی را بیرون کشید و از پسرک پرسید: چه کسی این‌جاست؟ پسرک، بلافاصله اسم شخص را در آیینه‌ی روغنی کف دستش خواند و پاسخ درست داد. چند بار این عمل تکرار شد تا این‌که به اسم یکی از خدمتکاران خانه رسیدند. جن‌گیر گفت: خوب، به من بگو در کف دستت چه می‌بینی؟ پسرک جواب داد: هیچ چیز. جن‌گیر گفت: دوباره نگاه کن و با دقت به کف دستت خیره شو. پس از مدت کوتاهی، پسرک گفت: من هیچ اسمی در این‌جا نمی‌بینم و فقط کلمات بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم دیده می‌شوند. جن‌گیر گفت: همین اسمی که در دست من است، نام سارق است. خدمتکار نام‌برده پس از بازجویی و اندکی شدت عمل، اعتراف کرد که شیء گم‌شده را سرقت کرده است و آن را بازگرداند.»

در همین رابطه، بد نیست ماجرای دیگری از علوم خفیه را بازگو کنم که شخص دیگری برایم تعریف کرد. او، به‌رغم این که در زمان وقوع ماجرا، شدیداً تحت تأثیر نتایج به‌دست‌آمده واقع شده بود، بعدها به این نتیجه رسید که آن‌چه اتفاق افتاده بود، فقط توهمات ذهن به هیجان آمده‌اش بوده است.

این شخص، یک فیلسوف اصفهانی بود، ملقب به امین‌الشریعة که همراه دوستش، بنان‌الملک، یکی از وزیران ظل‌السلطان، به تهران آمده بود. من چندین‌بار او را ملاقات کرده بودم و با یکدیگر بحث‌های طولانی‌ای در موضوعات دینی و فلسفی داشتیم. او با لحن تلخی از بیهودگی و پوچی مکتب‌های مختلف صحبت می‌کرد و می‌گفت: «من اکثر آن‌ها را آزموده‌ام و به ترتیب، مسلمان عادی، صوفی، شیخی و حتا بابی بوده‌ام. زمانی، زندگی خود را وقف علوم خفیه کرده بودم و سعی در تسخیر جن داشتم که حاصل آن را برای‌تان خواهم گفت. ابتدا باید روش کار را بدانید که چنین است: شخص طالب، باید مکان پرت و دورافتاده‌ای، مانند هزار دره در اصفهان (که من انتخاب کرده بودم) پیدا کند. او باید به مدت چهل روز در آن‌جا اقامت کند که این دوره را، چله می‌نامیم. در این مدت، اکثر اوقاتِ وی به خواندن اوراد به زبان عربی می‌گذرد. خواندن اوراد باید در محوطه‌ای به نام مندل انجام گیرد که عبارت است از یک شکل هندسی که باید به ترتیب معینی بر روی زمین رسم شود. به‌علاوه، در این مدت شخص باید غذای خیلی کمی بخورد و هر روز از مقدار آن بکاهد. اگر وی همه‌ی این نکات را به

دقت و با صداقت و اخلاص، رعایت کند، در روز بیست و یکم، شیر درنده‌ای پدیدار خواهد شد که وارد محوطه‌ی مندل می‌شود. شخص نباید هیچ‌گونه ترس و وحشتی به خود راه دهد و علاوه برآن، به هیچ‌وجه نباید از محوطه‌ی مندل خارج شود که اگر این کار را بکند، همه‌ی زحماتش به هدر خواهد رفت.

اگر او در مقابل شیر پایداری کند، در روزهای بعد، موجودات وحشت‌انگیز دیگری به سراغش خواهند آمد؛ ببر و پلنگ و اژدها و امثالهم که باید در مقابل همه‌ی آن‌ها پایداری کند و نشانه‌ای از ترس و وحشت از خود بروز ندهد. اگر موفق به انجام این کارها شود، در روز چهلم، به مقصود خود خواهد رسید و جن‌ها که نتوانسته‌اند بر وی غلبه کنند، خدمتکارش می‌شوند و خواست‌هایش را برآورده می‌کنند.»

من همه‌ی این دستورات را با صداقت انجام دادم و همان‌طور که قرار بود، در روز بیست و یکم، شیری پیدا شد و به داخل محوطه‌ی مندل آمد. من خیلی وحشت کرده بودم و بااین‌که نزدیک بود از ترس بیهوش شوم، اما هر طور بود، پایداری کردم. روز بعد یک ببر پیدا شد و من بازهم توانستم بر وسوسه‌ی فرار از صحنه غلبه کنم و خود را نگه دارم. اما روز بعد، با پدیدار شدن اژدهایی مهیب و ترسناک، دیگر نتوانستم ترس و وحشتم را مهار کنم و از محوطه‌ی مندل به بیرون دویدم و از خیر تسخیر اجنه گذشتم. پس از این‌که مدتی از این واقعه گذشت و من در این مدت، مطالعاتم را در فلسفه دنبال کردم، به این نتیجه رسیدم که آن‌چه دیده بودم، فقط توهمات ذهنی بوده است که تحت تأثیر انتظارات و نیز انزوای مکان، گرسنگی و شب بیداری‌ها که سخت مرا به هیجان آورده بودند، پدیدار شده بود. برای کشف حقیقت، یک بار دیگر همان مراسمی را که دفعه‌ی قبل انجام داده بودم، تکرار کردم اما این بار با روحیه‌ی دیرباوری و شکاکیت فلسفی. فرضیه‌ی من درست بود، زیرا این بار هیچ چیز عجیبی ندیدم.

همچنین، نکته‌ی دیگری هم هست که ثابت می‌کند اشباحی که دفعه‌ی قبل دیده بودم، در خارج از ذهن من وجود نداشته‌اند. من هرگز یک شیر واقعی ندیده بودم و تصوری که از شیر در ذهن خود داشتم، از روی تصاویر سردر حمام‌ها ساخته شده بود. شیری که در محوطه‌ی جادویی دیده بودم، از نظر شکل و رنگ، عیناً مانند شیرهای سردر حمام‌ها بود. فکر نمی‌کنم لازم باشد بگویم که تا چه حد با شیر واقعی

تفاوت داشت!

در تهران، با فیلسوف بسیار مشهوری هم دیدار کردم، به نام میرزاابوالحسن‌جلوه. وی گذشته از حکمت الهی، در شعر نیز دستی دارد و جلوه در واقع تخلص او است. متأسفانه، موفق نشدم با او ملاقاتی طولانی داشته باشم و در همان دیدارهای محدود هم، بیش‌تر ناچار به پاسخ دادن به سؤالات وی درباره‌ی فلسفه و عقاید رایج در اروپا بودم. مطالبی که درباره‌ی حکمای الهی[1] اروپایی و گیاه‌خواران می‌گفتم، برایش بسیار جالب بود. همچنین میل داشت بداند که آیا برادران دینی پلیموت[2]، به تناسخ ارواح باور دارند؟

با این که در مدت اقامتم در تهران، موفق به جمع‌آوری اطلاعات زیادی درباره‌ی جنبه‌های مختلف تفکر ایرانی شدم، اما یک موضوع بود که در آن مدت، به‌رغم سعی و کوشش بسیار، هیچ موفقیتی در آن به دست نیاوردم. این موضوع، بابیه بود که قبلاً درباره‌ی تاریخ آن، به مناسبت‌هایی، صحبت کرده‌ام و در فصول آینده نیز به آن خواهم پرداخت.

با این که حداکثر ذکاوت و حضورذهن و نیز احتیاط و پنهان‌کاری را که در توانم بود، به کار بردم، اما نتوانستم کوچک‌ترین ارتباطی با پیروان فرقه‌ی مزبور برقرار کنم. شخص بسیار بامعلوماتی می‌گفت: یک بار، هنگام بازگشت از سفر کربلا، یکی از آنان را ملاقات کردم. او موفق شد که موضوع صحبت را به بحث درباره‌ی مسائل مذهبی و دینی بکشاند و من کاملاً درمانده شده بودم. او چنان معلومات گسترده‌ای از قرآن و حدیث و سنت داشت و طوری ماهرانه از آن استفاده می‌کرد که من برای فرار از بحث، مجبور شدم اعلام کنم که لامذهبم تا آن که دست از سرمن برداشت و فقط گفت که با لامذهبان کاری ندارد.

به هرحال، از آن‌جا که دوستانم نتوانستند و یا نخواستند، در این‌باره اطلاعاتی به من بدهند، در مدت اقامتم در تهران، موفق نشدم با هیچ یک از پیروان این فرقه، آشنایی و تماسی پیدا کنم. بعدها فهمیدم که بعضی از کسانی که در تهران ملاقات کرده بودم، در واقع بابی بوده‌اند، اما آنان هم با این که علاقه و کنجکاوی مرا در فلسفه،

1 - Theosophists

2 - Plymouth Brethren

ستایش می‌کردند و حتا با وعده‌های مبهم مبنی بر معرفی من به دوستان مرموزی که خودشان آن‌ها را صاحب معرفت می‌خواندند، مرا امیدوار می‌کردند، اما هیچ نکته‌ی قابل توجهی بر زبان نمی‌راندند و ظاهراً از صحبت در این‌باره هراسان و گریزان بودند. آن‌ها، پس از آن که کنجکاوی و علاقه‌ی مرا به بالاترین درجه می‌رساندند و من امیدوار می‌شدم که بالأخره چیزهایی کشف خواهم کرد، به ناگاه مرا ترک می‌گفتند و عذرخواهی می‌کردند که وضعیت برای بحث و گفت‌وگوی بیش‌تر در این باب مناسب نیست.

من، حتا سعی کردم از یک میسیونر آمریکایی، اطلاعاتی کسب کنم، اما باز هم هیچ موفقیتی نداشتم. او اعتراف کرد که در جمع بابیان حضور داشته، اما اضافه کرد که هیچ علاقه‌ای به بحث در عقاید آنان، که به نظر وی خیال‌پردازانه و گمراهانه می‌آمد، ندارد. از او پرسیدم که چگونه موفق به یافتن و ملاقات آنان شده و او در جواب گفت که این کار چندان مشکل نیست و به سادگی می‌توان آن‌ها را از نحوه‌ی سخن گفتن‌شان شناسایی کرد، زیرا هر جا که فرصت بیابند، درباره‌ی مسائل مذهبی و خصوصاً راجع به احتیاج بشریت به آیینی جدید که مطابق با پیشرفت‌ها و احتیاجات امروزی باشد، سخن می‌گویند. بیش از این نتوانستم اطلاعی در این مورد از وی کسب کنم.

یک‌بار، پس از آشنایی با یک تاجر سالخورده‌ی شیرازی، واقعاً مطمئن شدم که توانسته‌ام یکی از بابیان را بیابم. او در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی من و در حضور چند ایرانی دیگر، شروع به تعریف و تمجید از آیین جدید کرد. وی درباره‌ی یکی از کتب عربی آن‌ها صحبت کرد که نسخه‌ای از آن که با طلا نوشته شده و حداقل ۵۰۰ تومان (۱۵۰ پوند) ارزش دارد، در تهران نگه‌داری می‌شود. وی اضافه کرد که شاید روزی مرا به تماشای آن ببرد. در تمام مدتی که مشغول صحبت بود، به طرزی عجیب به من نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست تأثیر سخنانش را در چهره‌ام بخواند. من یک بار دیگر، در محلی که کس دیگری نبود، او را ملاقات کردم و به سادگی گفت‌وگو را به همان موضوع کشاندم. وی، از علامات و معجزاتی صحبت کرد که مبشر ظهورِ میرزا علی محمد باب بوده است. همچنین، از هوش و ذکاوت وی در کودکی یاد کرد و سؤالات عمیق و گیج‌کننده‌ای که از مربیانش می‌پرسید. مثلاً، یک‌بار هنگامی‌که مشغول

فراگیری دستورزبان عربی بوده، به ناگهان پرسیده بوده است: هُوَ کیست؟ به علاوه، همصحبت من معتقد بود که جنگ آلمان با فرانسه و سایر وقایع مهم، مدت‌ها قبل از وقوع‌شان، توسط جانشین باب، پیش‌گویی شده‌اند.

در یک مورد دیگر، بنابر میل شدیدم به کسب اطلاعاتی درباره‌ی این موضوع، عمل بسیار نابخردانه‌ای مرتکب شدم که فکر می‌کنم، متأسفانه، باعث ناراحتی بسیار استادم میرزااسدالله شد. من شنیده بودم که او، در گذشته یک‌بار به اتهام بابی‌بودن دستگیر و به واسطه‌ی حمایت سفارت انگلیس از وی، خیلی زود آزاد شده بود. من فکر کردم که شاید، دلیل آزادی او، فقط حمایت و قدرت سفارت بوده است و نه بی‌گناه بودن خودش. بنابراین تصمیم گرفتم که این موضوع را با وی در میان بگذارم. به خاطر اشتیاق شدیدم و بی‌حوصلگی، منتظر موقعیت مناسب نشدم و در اولین ملاقات به طور ناگهانی موضوع را مطرح کردم.

پس از یادآوری گفت‌وگوی‌مان در گذشته، راجع به عقیده‌ی مسلمانان که دین اسلام آخرین دین و محمد(ص) خاتم پیغمبران است، گفتم: «شنیده‌ام، در ایران کسانی هستند که این عقیده را قبول ندارند و معتقدند که بنابر اقتضای زمان، پیغمبر دیگری، در همین دوران متأخر، ظهور کرده است.»

همین‌طور که میرزااسدالله به حرف‌های من گوش می‌کرد، چهره‌اش کم‌کم درهم می‌رفت و من متوجه شدم که کار اشتباهی کرده‌ام و کم‌کم از بی‌ملاحظه بودن خود پشیمان می‌شدم. بعد از پایان صحبت‌های من، مدتی سکوت کرد و سپس گفت: «من هیچ اطلاعی راجع به این مردم ندارم. با این حال، شما احتمالاً از وقایعی که باعث شدند، نام آن‌ها در خاطرم بماند، کم و بیش مطلع هستید. حال که چیزهایی در این‌باره به گوش شما رسیده است، بد نیست، خودم واقعیت جریان را برای‌تان تعریف کنم. حدود دو یا سه سال قبل، من در قریه‌ی قلهک (که محل اقامتگاه تابستانی سفارت انگلیس است)، توسط افسر فرمانده‌ی یک گروهان سرباز، که برای دستگیری یک بابی اعزام شده بودند، بازداشت شدم. آن‌ها نتوانسته بودند بابی مزبور را پیدا کنند و مأیوس از اجرای مأموریت، در حال بازگشت به مقر خود بودند که مرا دیدند. فرمانده‌ی آن‌ها فریاد زد: او را بگیرید! همه می‌دانند که او اهل فلسفه است و فیلسوف فرق چندانی با

بابی ندارد! بدین ترتیب من دستگیر شدم و کتاب‌هایی که همراه داشتم و پول‌هایم، توسط افسر فرمانده ضبط شد. مرا به حضور نایب‌السلطنه بردند و متهم به بابی‌گری شدم. تعداد کثیری از مردم سرشناس و خیر و از جمله چند نفر ملا که خبر دستگیری مرا شنیده بودند و می‌دانستند که اتهام من دروغ است، با طیب خاطر حاضر شدند و به نفع من شهادت دادند که در نتیجه، آزاد شدم. البته کتاب‌ها و پول‌هایم هرگز به من بازگردانده نشد، همچنین آبرویم! آبرویم! اما بااین‌که به دلیل وجود بابی‌ها، زحمات زیادی بر من وارد شده است، هرگز ملاقات یا تماسی با آنان نداشته‌ام، مگر یک بار. من در حال بازگشت از سبزوار از طریق مازندران بودم و در شهرهای مهم چند روزی توقف می‌کردم تا با اهل حکمت و فلسفه دیداری داشته باشم. بسیاری از آن‌ها، مایل بودند درباره‌ی آرا و عقاید استادم، حاج ملاهادی چیزهایی بیاموزند. به همین دلیل، طبعاً، پذیرایی شایانی از من می‌کردند. یک روز در شهر ساری، تعدادی از طالبان فلسفه دورم را گرفته بودند و سؤالات‌شان را راجع به عقاید استادم، با من مطرح می‌کردند. در این میان، یک نفر کتابی را بیرون آورد و قطعاتی از آن را خواند. او خودش، کتاب مزبور را حقیقت بسیطه می‌نامید و من از آن‌جا که این عبارت از طرف ملاهادی زیاد به کار برده می‌شد، فکر کردم که محتویات کتاب، مربوط به همان مطالبی است که درباره‌اش گفت‌وگو می‌کردیم. با این فکر دستم را دراز کردم تا کتاب را بگیرم، اما شخص مزبور آن را از دسترس من دور کرد. با آن‌که از رفتار او کمی دل‌گیر شدم، ولی ناراحتی‌ام را اظهار نکردم و اجازه دادم او به خواندن کتاب ادامه دهد، تا وقتی که به عبارت مراتب احدیت رسید. در این‌جا ، کلام او را قطع کردم و گفتم: من می‌دانم مؤلف کتابی که در دست دارید کیست، اما کاملاً واضح و روشن است که نمی‌داند درباره‌ی چه بحث می‌کند. چرا که سخن گفتن درباره‌ی مراتب احدیت که وجودی خالص و غیر قابل تجزیه است، عملی بیهوده و ناممکن است. بحث و گفت‌وگو بالا گرفت و دست آخر توانستم نگاهی به آن کتاب بیندازم و دیدم که به صورت بسیار زیبایی، با طلا نوشته و تذهیب شده است. در همان لحظه به ذهنم خطور کرد که این کتاب باید یکی از کتب مقدس بابیان باشد و کسانی که مرا احاطه کرده‌اند، از پیروان آن فرقه‌ی مخوف‌اند. این تنها دفعه‌ای بود که با بابیان برخورد کرده‌ام و همه‌ی اطلاعاتم

درباره‌ی آن‌ها، منحصر به همین برخورد است.»

و این تمام، یا تقریباً همه‌ی اطلاعاتی بود که در مدت چهار ماه اول اقامتم در ایران، توانستم درباره‌ی بابیان گردآورم.

این را که چطور بالأخره با آن‌ها تماس گرفتم و رابطه پیدا کردم، در فصل دیگری از این کتاب، توضیح خواهم داد.

فصل ۷

از تهران به اصفهان

مسیحی گفت: اما شما چه دیدید؟

مردها: دیدیم؟ چه؟ خود صحرا را که به سیاهی قیر است، ما همچنین اجنه و دیوان و اژدهای هاویه را دیدیم، همچنین در آن صحرا هیاهو و فریاد ممتدی شنیدیم از آنِ مردمانی که دچار عذابی زایدالوصف بودند. آنان که در محنت و زنجیرهای آهنین گرفتار بودند. همچنین، مرگ بال‌های خود را بر فراز آن گسترده بود. در یک عبارت، آن‌جا به تمام معنی مخوف، و بی‌نظمی مطلق و اغتشاش کامل حکم‌فرماست.

کتاب سیاحت مسیحی بونیان[1]

با این که زندگی در پایتخت، به لطف دوستان و آشنایان، آن‌قدر دلپذیر می‌نمود که رغبتی به ترک آن نداشتم، اما زمزمه‌های تعریف و تمجید از شیرازِ زیبا و

1- Bunyan's Pilgrims Progress

تخت جمشید با شکوه و عظمت، که دایماً از هر طرف به گوشم می‌رسید، در من بی‌تأثیر نبود. کم‌کم احساس بی‌قراری می‌کردم و دلشوره‌ی عجیبی در من به وجود آمد که اگر بیش از اندازه معطل شوم، امکان دارد، اتفاقی غیر منتظره موجب ناتمام ماندن سفرم شود و از رسیدن به هدفی که انگیزه‌ی اصلی سفرم بوده، بازمانم. به هرحال، فارس (پارس) قلب ایران واقعی است و شیراز پایتخت آن. سفر به ایران و ندیدن فارس، فقط کمی بهتر از ماندن در خانه و اصلاً سفرنکردن است.

بنابراین، یک روز صبح، وقتی‌که نواب به اتاق من آمد تا اطلاع دهد که برای انجام مأموریتی، به مدت یکی دو هفته، عازم مشهد است، بی‌درنگ به وی پاسخ دادم که من هم، مسافرت خود را به طرف جنوب آغاز خواهم کرد. از آن‌جا که او قرار بود، روز دهم فوریه حرکت کند، من هم هفتم فوریه را که روز تولدم نیز بود، برای شروع سفرم مناسب دیدم.

خدمتکار تُرک‌مان، علی، به همراه اچ. رفته بود و من مدتی، بدون خدمتکار مانده بودم. با این حال، اندکی بعد از آن که مهمان نواب شدم، او به من پیشنهاد کرد که خدمتکاری برای خودم انتخاب کنم و نیز قول داد که در این کار، مرا یاری دهد.

خیلی میل داشتم که این‌بار، خدمتکاری از اهالی اصیل جنوب ایران برگزینم و بالأخره هم موفق شدم شخصی را که از هر نظر مناسب می‌نمود، استخدام کنم. او مرد جوان خوش‌قیافه‌ای بود، با ظاهری متشخص از اهالی شیراز. همچنین، بسیار فروتن و کم‌ادعا به‌نظر می‌رسید. قرار شده بود، برای مدتی که در تهران هستیم، مبلغ ۳ تومان در ماه به او بپردازم که مبلغی مناسب بود، با توجه به این نکته که او و همسرش در تهران سکونت داشتند. در این مدت نشان داد که آشپزی ماهر و از هر جهت، خدمتکاری قابل است هرچند گاه‌گاهی، روحیه‌ای استقلال‌طلب و سرکش از خود بروز می‌داد. حاجی‌صفر، که نام او بود، این خبر که قصد دارم ظرف چند روز آینده عازم جنوب شوم را با رضایتِ آشکار پذیرا شد. خدمتکار ایرانی، وقتی اربابش مسافرتی را شروع می‌کند، منافع زیادی به دست می‌آورد. اولاً، به‌عنوان جیره‌ی سفر، به حقوق او پانزده درصد اضافه می‌شود. ثانیاً قبل از شروع سفر، مقداری وجه اضافی (معمولاً معادل یک ماه حقوق) برای تهیه‌ی لوازم سفر دریافت می‌دارد که در ایران آن را پول چکمه و شلوار می‌گویند. ثالثاً این مجال را پیدا می‌کند که کاردانی و مهارت خود را به

اربابش بنمایاند و بدین‌ترتیب بر حقوق و مزایای خود بیفزاید. از این‌ها گذشته، هر ایرانی‌ای طبعاً سفرکردن را دوست دارد. گرچه در این مورد، جاذبه‌ی اولین سفر وجود نداشت، زیرا حاجی‌صفر قبلاً نه‌تنها به زیارت مکه و کربلا رفته بود، بلکه تقریباً بیش‌تر شهرهای بزرگ ایران را هم دیده بود.

چهار، پنج روز قبل از تاریخ معین شده‌ی آغاز سفرمان، او سیاهه‌ی بلندبالایی از لوازم مورد احتیاج به من داد که عبارت بودند از: ظروف پخت و پز و خصوصاً لوازمی که برای پختن پلو لازم است، خورجین، اسفنج، پوشاک، حوله، طناب، فنجان، دوربین، سیخ کباب، جارو، انبر و چیزهای دیگر که بسیاری از آن‌ها به نظر من غیرضروری می‌نمود. همچنین، مقادیری برنج، پیاز، سیب‌زمینی، چای، قند و شکر، شمع، کبریت، عسل، پنیر، زغال، کره و دیگر انواع خواروبار. من بعضی از اقلامی را که به نظرم لازم نمی‌آمدند حذف کردم، چرا که ما قصد سفر به خیوه را نداشتیم و سه یا چهار روز بعد از حرکت از تهران وارد شهر نسبتاً بزرگ قم می‌شدیم. با این‌حال، به طور کلی، گذاشتم که او کار خودش را بکند، زیرا میل داشتم از راحتی و آسایشی بهره‌مند شوم که در سفرهای قبلی از آن بی‌بهره بودم، با توجه به این نکته که این راحتی و آسایش، مستلزم مخارج خیلی بیش‌تری هم نبود.

سپس دوره‌ی فعالیت و جنب و جوش قبل از سفر شروع شد، که لازمه‌ی مسافرت در مشرق‌زمین است. هر روز، من و حاجی‌صفر در بازار بودیم، سرگرم کارهایی از قبیل خرید لوازم پخت و پز، انتخاب تنباکو، پیداکردن خورجین‌های محکم، تا آن که بالأخره، به علت چانه زدن‌ها و تأخیرها و بارها و بارها بررسی دقیق لوازم سفر، کاملاً خسته و درمانده شدم و از پا افتادم. حتا دیگر از این‌که بتوانیم سفرمان را به موقع شروع کنیم، ناامید شده بودم. پس سررشته‌ی کارها را به دست حاجی‌صفر سپردم و فقط سفارش کردم که از خریدهای بیهوده و خرج‌های غیرضروری اجتناب کند.

مهم‌ترین کار هنوز باقی‌مانده بود، و آن پیدا کردن یک چاروادار بود که چند رأس حیوان بارکش خوب داشته باشد و بتواند در روزی معین شده، آماده‌ی حرکت باشد و نیز، منازل بین راه و محل‌های توقف را به دل‌خواه من تعیین کند.

این کار را مهم‌تر از آن می‌دانستم که برعهده‌ی خدمتکارم بگذارم. زیرا وقتی

کسی به تنهایی سفر می‌کند، دلپذیری و لذت‌بخش بودن سفرش، بستگی تام و تمام دارد به اخلاق و رفتار خوب و خوش‌صحبتی چاروادار که در طول راه، شخص را با داستان و لطیفه‌های پایان‌ناپذیر سرگرم کند. وی فولکلور فراموش‌شده‌ی بیابان و صحرا را بازگو می‌کند، مناظر و اشیاءِ دیدنی را نشان می‌دهد و در غیر این صورت، چه بسا که از کنار آن‌ها، بی‌تفاوت، عبور کنند. او منزلگاه‌ها و محل‌های توقف را طوری تنظیم می‌کند که مسافر بتواند به بهترین وجهی، از دیدن نقاط و اماکن دیدنی بهره ببرد. از طرف دیگر، چاروادار بداخلاق و بی‌حوصله، موجب دلتنگی و افسردگی مستمر کاروانیان می‌شود و مانعی است در برابر هر کاری که موجب انحراف از مسیر عادی و رایج شود.

در این‌جا، بی‌مناسب نیست که چند کلمه‌ای به نفع طبقه‌ی چاروادار که چندان هم محبوب همگان نیستند، بر کاغذ بیاورم. تا جایی که تجربه‌ی من اجازه می‌دهد، آن‌ها از بهترین مردمان‌اند. درست است که در فاصله‌ی زمانی میانِ انعقاد قرارداد و آغاز حرکت، یک چاروادار معمولاً بیش از اندازه مزاحمت ایجاد می‌کند، بهانه‌های بی‌پایان برای بالا بردن مبلغ توافق‌شده از خود اختراع می‌کند، دلیل‌های زیادی برای تأخیر در زمان حرکت و یا تغییر مسیر و منزلگاه‌های تعیین‌شده مطرح می‌کند، روز حرکت، صبح خیلی زود شخص را بیدار می‌کند، به این بهانه که امروز مسافت زیادی باید بپیماییم و یا، حداقل هشت فرسخ راه پیش روی داریم، و یا این که سفر، بعد از تاریکی هوا خطرناک است و امثال این بهانه‌ها و بعد، درست موقعی که شخص آماده‌ی حرکت شده، غیبش می‌زند تا کارهایی را که فراموش کرده، انجام بدهد، یا از همسرش خداحافظی کند، و یا کیسه‌ای و طنابی بیاورد؛ و دست آخر موقعی به راه می‌افتید که روز از نیمه گذشته و اگر بتوانید مسافتی حدود ده مایل را بپیمایید، شانس آورده‌اید؛ اما وقتی که بالأخره به راه افتادید و از شهر خارج شدید، او ناگهان تغییر می‌کند و با تکاندنِ گرد و غبار شهر، تمام کارهایی را که قبلاً باعث عصبانیت می‌شد، از خود می‌تکاند. او هوای پاک صحرا را تنفس می‌کند، در راهی که بر اثر سالیان سال، عبور کاروان‌ها ایجاد شده، پیش می‌رود، دلتنگی و کسالتِ راه‌پیمایی را با آواز و داستان و لطیفه قابل تحمل می‌کند یا از بین می‌برد. گهگاه برای برانگیختن حیوانات به ادامه‌ی حرکت، به ترغیب یا تهدید بانگ برمی‌دارد. او زندگی سختی دارد و باید با ناملایمات

بسیاری دست و پنجه نرم کند. برای همین است که بی‌حوصلگی و یا عصبانیت‌های گاه‌به‌گاهش، می‌باید بخشیده شود.

تا مدتی، تلاش‌هایم برای یافتن چاروادار مناسب، بی‌ثمر ماند. من فقط سه رأس استر بارکش لازم داشتم و میل نداشتم با یک کاروان بزرگ همسفر شوم، زیرا می‌دانستم که در این صورت، در مواقعی که بخواهیم بیش‌تر توقف کنیم و یا به هر دلیل از مسیر عادی، خارج شویم، دچار اشکال می‌شویم.

در یک مورد، با دو برادر جوان، اهل قم، به توافق رسیدیم که دارای همان تعداد چارپا بودند که من لازم داشتم. اما پدرشان، باعث شد که قراردادمان به هم بخورد، زیرا میل داشت که مبلغ قرارداد، به طور روزانه تعیین شود و نه به طور یک‌جا برای تمام مدت سفرمان به اصفهان. من این شرط را قبول نداشتم، چرا که فکر می‌کردم باعث طولانی‌تر شدن سفر خواهد شد. به همین دلیل قرارداد به هم خورد.

اما بالأخره، دو روز قبل از تاریخ تعیین‌شده، یک نفر چاروادار پیدا شد که از هر نظر مناسب می‌نمود. مردی به نام رحیم از اهالی روستای گز[1] در نزدیکی اصفهان. قیافه و ظاهر او، بر اثر ناملایمات زندگی‌اش، خشن و ناهنجار می‌نمود، اما لبخندی همیشگی، ناهنجاری ظاهرش را پنهان می‌کرد. در عرض چند دقیقه با یکدیگر به توافق رسیدیم. او تعهد کرد که با سه رأس استر خوب و سرحال، مرا در مدت دوازده یا سیزده روز به اصفهان برساند و در شهرهای قم و کاشان، هرکدام یک روز توقف داشته باشیم و من هم در مقابل، مبلغ ۱۰ تومان (حدود ۳ لیره) به او بپردازم.

حالا دیگر همه چیز آماده بود و فقط خداحافظی‌های غم‌انگیزی باقی‌مانده بود که ساعات آخر اقامتم در تهران، صرف آن شد.

بالأخره روز موعود فرارسید، اما طبق معمول، بر اثر تأخیرهای به‌جا یا نابه‌جا، به این نتیجه رسیدیم که آن روز نخواهیم توانست از شاه‌عبدالعظیم (حدود ۵ یا ۶ مایلی جنوب تهران) برویم. قرار شد که فردا، سفرمان را از آن‌جا ادامه دهیم. یکی از دوستانم، پسرعموی میزبان مهربانم نواب، اعلام کرد که تا شاه‌عبدالعظیم، همراه من خواهد آمد. در ایران رسم است که مهمان را در موقع رفتن، تا مسافتی همراهی کنند

1 - Gez

که این عمل را بدرقه می‌نامند. همچنین به پیشواز مهمان رفتن را استقبال می‌گویند. عمل استقبال بیش‌تر برای نشان دادن دوستی و علاقه انجام می‌شود و مثل بدرقه، حتمی و لازم الاجرا نیست.

خدمتکاران ایرانی، معمولاً به‌عنوان حریص‌ترین و طمعکارترین مردمان توصیف شده‌اند و به نظر من هم، همین‌طور است. البته باید بگویم که خدمتکاران باادب و پرکار منزل نواب از این قاعده، مستثنی بودند.

رسم انعام دادن، در ایران خیلی بیش‌تر از اروپا رایج است و طبعاً من هم مبلغی پول نقد آماده کرده بودم تا به‌عنوان انعام به خدمتکاران میزبانم بدهم. در موقع مناسب، به اتاقی که مخصوص استراحت آن‌ها بود، رفتم و قصد داشتم که مبلغ آماده شده را به ارشد آن‌ها، محمدرضاخان بدهم. در کمال تعجب، او بی‌درنگ آن را رد کرد و حتا نگاهی هم به آن نینداخت. وی در مقابل اصرار من، گفت: «روزی که شما به این‌جا آمدید، ارباب به ما گفتند که با شما مثل یکی از افراد خانواده رفتار کنیم و ما از افراد خانواده انعام قبول نمی‌کنیم. بنابراین از شما هم انتظاری نداریم و انعامی نمی‌گیریم. شما خیلی خوش تشریف آوردید و ما خوشحالیم که آن‌چه مقدورمان بود، برای راحتی شما انجام دادیم. اکنون هم چیزی از شما قبول نخواهیم کرد، مگر این که قصد دادن یادگاری داشته باشید و نه انعام».

سایر خدمتکاران هم گفته‌های او را تأیید کردند و بدین‌ترتیب، من هم مجبور شدم قبول کنم و در حالی آن‌ها را ترک گفتم که حس وفاداری و فرمانبرداری آن‌ها را نسبت به ارباب‌شان، تحسین می‌کردم.

بالأخره همه چیز آماده شد. حیوانات بارکش حرکت کرده بودند. آخرین فنجان چای را نوشیدیم و آخرین قلیان را کشیدیم. اسب‌ها جلوی درِ خانه منتظر بودند و حاجی‌صفر، مسلح به یک شلاق ترسناک و مجهز به یک جفت چکمه‌ی بلند، با روحیه‌ای بشاش و سرحال، در حیاط ایستاده بود. در آخرین لحظه‌های خداحافظی متوجه شدم که خدمتکاران، مشغول آماده‌کردن چیزهایی هستند که بر من نامعلوم است. روی یک سینی بزرگ فلزی، اشیاء نامتجانسی قرار گرفته بود، یک آینه، یک کاسه‌ی آب که چند گل نرگس در آن غوطه‌ور بود، یک ظرف آرد و یک ظرف پر از آب‌نبات به نام شکرپنیر. یک جلد قرآن هم آوردند و به من تعلیم دادند که ابتدا قرآن

را ببوسم و پس از آن دستم را در کاسه‌ی آب و ظرف آرد فروکنم و بر صورت خدمتکار سالخورده‌ای که سینی را در دست داشت بمالم، و سپس از زیر قرآن رد شوم و بدون نگاه کردن به پشت سرم، سوار بر اسبم شوم.

در مقابل نگاه‌های حاکی از رضایت و شادمانی حاضران، همه‌ی این کارها را انجام دادم. وقتی سوار بر اسب شدم، در میان هیاهوی کسانی که آرزوی سفرِ سلامت و خوش برایم می‌کردند، صدای آب را شنیدیم که بر زمین ریخته شد. ریشه و مبنای این رسم جالب چیست؟ نمی‌دانم. همچنین، در هیچ جای دیگری، شاهد برگزاریِ آن نبوده‌ام.

نظر به این‌که باروبُنه قبلاً فرستاده شده بود، به سرعت راه پیمودیم، و حدود ۴ بعدازظهر بود که از دروازه‌ی دارالامان[1] شاه‌عبدالعظیم وارد شدیم. قبلاً اشاره کرده‌ام که این شهر، به دلیل داشتن زیارتگاه مقدسی که موجب شهرت آن است، محل بست هم هست. هر مجرمی که بتواند خود را به این محل برساند، در امان خواهد بود. البته درجه‌ی بست، نسبت به محل‌های مختلف شهر تفاوت می‌کند و مجرمین، بسته به جرمی که مرتکب شده‌اند، در مناطق معینی از شهر، امنیت خواهند داشت. به طور مثال، یک قاتل، اگر از صحن مسجد خارج شود، دستگیر خواهد شد، اما کسانی که به دلیل بده‌کاری و قرض‌داری به این‌جا پناهنده شده‌اند، در همه‌جای شهر در امان هستند. طبعاً، میل داشتم آن مسجدی را از نزدیک تماشا کنم که گنبد طلای آن، در مقابل دیدگان مسافری که از غرب به تهران نزدیک می‌شود، منظره‌ی بسیار جالب و زائدالوصفی پدید می‌آورد. بنابراین، به محض این که اسب‌های‌مان را به کاروان‌سرا سپردیم (زیرا بقیه‌ی کاروان ما هنوز نرسیده بود)، به همراه خود پیشنهاد کردم که به آن‌جا برویم. البته به هیچ‌وجه قصد داخل‌شدن به مسجد را نداشتم، زیرا می‌دانستم که ممنوع است، اما فکر می‌کردم اشکالی نخواهد داشت که از خارج مسجد، آن را تماشا کنم. تازه به دهانه‌ی بازار رسیده بودیم که انبوه جمعیت، راه‌مان را سد کرد و به سختی توانستیم خودمان را به درِ مسجد برسانیم. هنوز نگاهی به داخل مسجد نینداخته بودم که از محل نامعلومی، دو متولی اخمو، به طرز تهدیدآمیزی به طرف ما آمدند و با

1 - City of refuge

لحن زننده‌ای از ما خواستند که از آن‌جا دور شویم. دوست من با این اشخاص به گفت‌وگو و بحث پرداخت، و گفت تا جایی که به خودش مربوط می‌شود، یک مسلمان است و به اندازه‌ی آن‌ها در این مسجد حق دارد. آن‌ها جواب دادند: «هیچ مسلمان خوبی، یک فرنگی کافر را نمی‌آورد که مسجد را تماشا کند و ما تو را به هیچ‌وجه بهتر از او نمی‌دانیم، بنابراین، دورشو!» از آن‌جا که بحث وجدل با آن‌ها فایده‌ای نداشت و حتا ممکن بود کارمان به جاهای باریک بکشد، آن محل را ترک گفتیم.

من از این واقعه، بسیار رنجیده‌خاطر شدم. نه صرفاً به خاطر خودم، بلکه به این دلیل که صفا و مهربانی دوست من، باعث شد که به او بی‌احترامی شود. فکر می‌کنم در این‌جا باید حتماً ذکر شود که این تنها باری بود که در ایران، در معرض این‌گونه ممانعت و اهانت قرار گرفتم.

در بازگشت به کاروان‌سرا، متوجه شدیم که حاجی‌صفر و چاروادارها رسیده‌اند و نیز، یک نفر از خویشاوندان حاجی‌صفر همراه وی آمده تا ضمن بدرقه‌ی او، زیارتی هم کرده باشد. کم‌کم روز به پایان می‌رسید و از آن‌جا که دروازه‌های شهر، بعد از غروب آفتاب بسته می‌شود، دوست من پس از خداحافظی به تهران بازگشت. پس از رفتن او چنان احساس تنهایی‌ای به من دست داد که مدت‌ها بود، تجربه نکرده بودم. اما هیجان و ذوق این احساس که در راه سفر به جنوب ایران و رو به سوی فارس شکوهمند دارم، به دادم رسید و آن‌قدر آرام شدم که بتوانم به کارهایم بپردازم و سَر و سامانی به اوضاع مغشوش و به هم ریخته‌ام بدهم. کمی بعد، حاجی‌صفر که از موقع رسیدن به کاروان‌سرا، مشغول پخت و پز بود، شامی برایم آورد که از خوردن آن آسایش یافتم.

تازه از خوردن فارغ شده، مشغول نوشیدن چای بودم که دوباره حاجی‌صفر وارد شد و این‌بار خویشاوندش نیز همراه او بود که با حالتی رسمی با من دست داد و احوال‌پرسی کرد و سپس خطابه‌ای طولانی ایراد کرد، مبنی بر این‌که از طرف خود، سایر اقوام و خویشاوندانش، وفاداری و صداقت حاجی‌صفر را تضمین می‌کند و در مقابل، از من می‌خواهد که با او به ملایمت و مهربانی رفتار کنم و احساساتش را جریحه‌دار نکنم. پس از آن که به او اطمینان دادم که حتی‌المقدور رعایت حال

حاجی‌صفر را خواهم کرد، اتاقم را ترک کردند و من توانستم بخوابم تا برای راه‌پیمایی فردا، آماده باشم.

روز بعد، صبح خیلی زود به راه افتادیم، زیرا هیچ رغبتی به ماندن در محلی که از اهالی آن، چیزی جز بی‌مهری و اهانت ندیده بودم، نداشتم. چاروادارها را در طول راه زیاد ندیدم، چرا که کمی پس از حرکت، از ما عقب ماندند و هنگامی‌که مشغول صرف ناهار بودیم، از کنارمان عبور کردند و جلو افتادند.

مسیرمان، غیر از کاروان‌های بزرگی که در راه می‌دیدم، چیز جالب توجهی نداشت. البته تاریخچه‌ی جالبی دارد که در این‌جا شرح خواهم داد.

پس از خروج از شاه‌عبدالعظیم، جاده مستقیم و بدون پیچ و خم، در حدود هشتصد متر به طرف جنوب می‌رود. کمی پیش از رسیدن به یک رشته تپه‌های کم‌ارتفاع، جاده به دو شاخه منشعب می‌شود. یک شاخه مستقیماً از میان تپه‌ها، به سوی کاروان‌سرای کنارگرد می‌رود و دیگری حدود هزارودویست‌متر به سمت غرب رفته، در پایان رشته‌ی تپه‌ها، به طرف جنوب می‌پیچد. از این دو راه، راه اول همان جاده‌ی قدیم کاروان‌رو است که وامبری توصیف کرده است، که از طریق کنارگرد و حوض‌سلطان و پل دلاک به قم می‌رود. راه دوم جدیدالاحداث است که چند سال پیش‌تر، به دستور امین‌السلطان ساخته شده است و تاریخچه‌ی آن از این قرار است:

زمانی که موج تعویض کاروان‌سراهای آبرومند و راحت با مهمان‌خانه‌های سبک جدید و البته گران‌قیمت در اوج خود بود و زمانی که جاده‌ی تهران ـ قزوین با تعدادی از این نشانه‌های بارز تمدن آراسته شده بود، توجه امین‌السلطان و سایر بشردوستان به اوضاع اسفناک و پریشان شاهراه جنوب معطوف گردید. قرار شد که کاستی‌ها و کمبودهای شاهراه مزبور، حداقل تا شهر قم جبران شود و کاروان‌سراهای کنارگرد و حوض‌سلطان و پل دلاک که سال‌های سال، پناهگاه و محل استراحت مسافران بوده‌اند، به ساختمان‌هایی که به مذاق فرنگی مآب‌های متجدد خوش‌تر آید، تبدیل شوند. به دنبال این تصمیم، از طرف امین‌السلطان، مذاکرات با صاحبان کاروان‌سراها برای خرید زمین و ساختمان‌های‌شان آغاز شد. فقط تصور کنید حالت این دولت‌مرد منورالفکر و میهن‌پرست را، در قبال مالک کاروان‌سرای حوض‌سلطان، که به هیچ‌وجه من‌الوجوه، حاضر به فروش ملک موروثی خویش نبود. شاید او شخصی بود مرتجع و

فاقد هرگونه ذوق نوگرایی، شاید هم فکر می‌کرد که عواید و درآمد کاروان‌سرایش، بیش از سرمایه‌ایست که در ازای فروش آن نصیبش می‌شود. به هر دلیل که بود، او پیشنهاد امین‌السلطان را رد کرد و اعلام داشت که ترجیح می‌دهد کاروان‌سرایی را که از پدرش به او رسیده، در تملک خود نگه دارد.

چه می‌شد کرد؟ مسلماً این غیرقابل تحمل بود که سیر تمدن به خاطر لجاجت پیرمردی جاهل و کهنه‌پرست، متوقف شود. در زمان‌های قدیم ممکن بود او را گردن زد یا مسمومش کرد و یا حداقل، کاروان‌سرایش را به زور تصاحب کرد. اما این کارها برای یک صدراعظم منورالفکر و بشردوست در قرن چهاردهم هجری، به هیچ‌وجه امکان نداشت. خیر، هیچ راهی نبود جز آن که جاده‌ی قدیم را به همان صورت رها کنند و جاده‌ی جدیدی بسازند. همین کار هم البته با صرف مخارج گزاف، انجام گرفت. مسیر جاده، با پیچ تندی به سمت غرب، عوض شد و راه جدید، در فواصل معین، با مهمان‌خانه‌هایی مجلل در میان باغ‌های کوچک و پردرخت، مزین و مجهز شد، با نهرهای آب شیرین و زلال که از بالای تپه‌ها جاری شده بودند و میزها و صندلی‌ها و تختخواب‌های راحتی که مخارج آن‌ها بی‌مضایقه پرداخت شده بود.

اما افسوس از کله‌شقی عامه‌ی مردم که حاضر به قبول رسم‌های جدید نیستند و برای‌شان بسیار مشکل است، از عادات کهنه‌ی خود دست بردارند. چاروادارها حاضر به استفاده از مسیر جدید نشدند، و همان راهی را پی گرفتند که به آن عادت کرده بودند، و دلیل‌شان هم این بود که جاده‌ی قدیم، چندین فرسخ از جاده‌ی جدید کم‌تر و کوتاه‌تر است و نیز، آن‌ها کاروان‌سرا را به مهمان‌خانه ترجیح می‌دهند، چرا که مهمان‌خانه نه‌فقط احتیاجات آن‌ها را به خوبی کاروان‌سرا برآورده نمی‌کند، بلکه مخارج آن هم بسیار گران‌تر تمام می‌شود. خلاصه‌ی مطلب این‌که، آن‌ها حاضر نبودند که هم مسافت بیش‌تری بپیمایند و هم زیادتر خرج کنند.

به نظر می‌رسید که جاده‌ی جدید، از هر نظر با شکست مواجه شده و برنامه‌های خیرخواهانه‌ی امین‌السلطان، به دلیل قدرناشناسی مسافران عقیم مانده است. تا این‌که ناگهان فکر درخشانی ذهن این دولت‌مرد بشردوست را روشن کرد. درست است که در یک مملکت متمدن، نمی‌توان کاروان‌سرایی را با جبر و عنف ویران کرد، ولی حق بهره‌برداری از منابع طبیعی کشور برای دولت محفوظ است، خصوصاً اگر بدین وسیله

بتواند این فرزندان جاده[1] و مسافران سرکش و خودسر را وادار به کاری کند که صلاح‌شان در آن است. خوشبختانه این امکان وجود داشت. نزدیک جاده‌ی قدیم، بین حوض‌سلطان و پل دلاک، رودخانه‌ای جاری بود. در موقع طغیان رود، خاک‌ریزهای محکمی که هر ساله مرمّت می‌شد، از جاری شدن سیلاب در دشت‌های پست اطرافِ آن جلوگیری می‌کرد و بدین وسیله آب‌های اضافی در شن‌های کویر فرو می‌رفت. اگر این خاک‌ریزها از میان برداشته می‌شد، این امید وجود داشت که جاده‌ی قدیم در آب فرو رود و غیرقابل استفاده شود. این آزمایش انجام گرفت و نتیجه‌اش هم کاملاً رضایت‌بخش بود. نه‌فقط جاده‌ی قدیم، بلکه منطقه‌ای بالغ بر چندین کیلومتر مربع به طور کامل و دائم به زیر آب فرو رفت و یک دریاچه و یا شاید هم دریا به قلمرو شاه اضافه شد. البته این دریاچه به هیچ‌وجه به کار دریانوردی نمی‌آید و نیز فاقد ماهی و سایر آبزیان است و به دلیل اشباع بودن از نمک، هیچ‌گونه گیاهی هم پرورش نمی‌دهد. اما منظره‌ی زیبایی به‌وجود آورده است. سطح آبي دریاچه که زیر تابش آفتاب می‌درخشد، در میان کویر وحشتناکِ سفیدرنگِ پوشیده از نمک در بیننده آرامشی پدید می‌آورد. همچنین، به‌عنوان نمادی ماندگار از پیروزی علم، بر عناد و لجاج و کهنه‌پرستی خودنمایی می‌کند.

در این وقت، که امین‌السلطان فکر می‌کرد، کاملاً پیروز شده است، به ناگاه مشکل جدیدی بروز کرد. مدیریت چاپارخانه‌ها و پست، برعهده‌ی وزیر دیگری به نام امین‌الدوله بود و او با چاروادارها هم‌عقیده بود که نرخ استفاده از تأسیسات راه جدید، فوق العاده گران و گزاف است. با این حال، به نظر می‌رسید که هیچ راهی جز تسلیم به شرایط موجود وجود ندارد، زیرا راه قدیم کاملاً به زیر آب فرو رفته و از حَیّز انتفاع ساقط شده بود. پس، امین‌السلطان تصمیم گرفت که به هیچ‌وجه، زیر بار کاهش نرخ مهمان‌خانه‌ها نرود. ولی امین‌الدوله هم وزیری باتدبیر بود و همانند همکار خود، حاضر نبود به سادگی از میدان مبارزه به در رود. در نتیجه، باز هم جاده‌ی جدیدتری با پیچ تندتری به سمت غرب احداث شد و چاپارخانه‌ها را در کنار آن مستقر کردند و رقیب را به مبارزه فراخواندند.

1 - Sons of the road

خلاصه، کار به آن‌جا رسید که اکنون، به جای جاده‌ی مستقیم قدیم به قم، یک جاده‌ی کاروان‌رو با حدود بیست و دو کیلومتر اضافه مسافت و یک جاده‌ی پُستی با نزدیک به ۳۲ کیلومتر[1] اضافه مسافت وجود دارد که دومی، در مسیر جاده‌ی همدان، از تهران خارج می‌شود و پس از طی یک منزل و نیم از آن منشعب شده در جنوب‌غربی رباط‌کریم، اولین توقفگاه پُستی را پشت سر می‌گذارد و دوباره، با چرخش به سمت شرق، در امتداد جاده‌ی پیک[2] به کوشک بهرام، در نزدیکی مهمان‌خانه‌ی شاشگرد و در حدود ده فرسخی قم، به جاده‌ی امین‌السلطان می‌پیوندد.

در دومین روز حرکت از تهران، ۹ فوریه، پس از خروج از مهمان‌خانه‌ی حسن‌آباد وارد خطه‌ی هول‌انگیزی شدیم که ایرانیان آن را دره‌ی ملک‌الموت می‌نامند. درباره‌ی این دره داستان‌های عجیب و غریبی نقل می‌شود که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. تنها مکان دیگری که از این نظر با این محل رقابت می‌کند، محلی در جنوب اصفهان موسوم به هزار دره است. بنابر تمایل شدیدم به دانستن فولکلور محل، توانستم چاروادار را به گفت‌وگو در این‌باره وادارم که خلاصه‌ی آن‌چه از این گفت‌وگو فهمیدم، از این قرار است: انواع مختلفی از غول‌ها و موجودات فوق طبیعی در لابه‌لای زوایای تیره و تار دره‌ی ملک‌الموت کمین کرده‌اند. از آن جمله گال و عفریت که از همه خطرناک‌ترند. عفریت با تقلید صدا و قیافه‌ی دوستان و آشنایان مسافر و دورکردن آن‌ها از کاروان سعی می‌کند مسافران را فریب دهد. او از مسافر بخت برگشته تقاضای کمک می‌کند، و به این وسیله او را به نقطه‌ای دورافتاده می‌کشاند و ناگهان قیافه‌ی مهیب خود را به او می‌نمایاند و صید خود را تکه‌پاره و نابود می‌کند.

یکی دیگر از این‌گونه موجودات، نَسناس نام دارد که به صورت پیرمردی فرتوت و ناتوان جلوه می‌کند. او معمولاً در کنار رودخانه‌ای می‌نشیند و وانمود می‌کند که می‌خواهد از رود بگذرد. وقتی که مسافری از راه پرت‌افتاده را مشاهده کند، با حالتی رقت‌انگیز و ملتمسانه از او می‌خواهد که در عبور از رودخانه کمکش کند و به این

۱ - دکتر ویلز Dr. Wills در کتاب سرزمین شیر و خورشید (Land of lion and the sun) مسافت جاده‌ی قدیم تهران - قم را ۲۴ فرسخ نوشته است. جاده‌ی پستی کنونی، به طور رسمی ۲۸ فرسخ گفته می‌شود، ولی به نظر من از این هم طولانی‌تر است.

2 - Pik

وسیله بر دوش مسافر بدبخت سوار می‌شود. پس از رسیدن به وسط رودخانه، پاهای درازش را به دور گردن قربانی‌اش حلقه می‌کند، و آن‌قدر فشار می‌دهد تا او را خفه کند و به دست امواج بسپارد.

علاوه بر این‌ها موجود دیگری به نام پالیس هست که فقط به اشخاصی حمله می‌کند که در صحرا به خواب رفته باشند. پالیس همان‌طور که از نامش بر می‌آید، با لیسیدن کف پای قربانیان خود، خون آن‌ها را تا آخرین قطره می‌مکد و آن‌ها را نابود می‌کند. و تنها در یک مورد از دو چاروادار اصفهانی رودست خورده است. ماجرا از این قرار است که این دو نفر یک شب که مجبور می‌شوند در صحرا بخوابند، طوری روبه‌روی یکدیگر دراز می‌کشند که کف پاهای‌شان به هم می‌چسبد و عبایی هم بر روی خود می‌اندازند. در همین وقت پالیس از راه می‌رسد و شروع به چرخیدن به دور آن‌ها می‌کند تا پاهایشان را پیدا کند اما به هر طرف که می‌نگرد فقط سر می‌بیند. بالأخره ناامید می‌شود و درحالی‌که این بیت را می‌خوانده است، دور می‌شود و می‌رود:

گشته‌ام هزار و سی و سه دره   اما ندیده‌ام مرد دوسره

در این‌جا بد نیست یکی دیگر از عقاید خرافی را که در تهران شنیده بودم، بیان کنم هرچند ربطی به صحرا ندارد، از جمله نفرین‌ها و ناسزاهایی که زن‌ها نثار یکدیگر می‌کنند، عبارت «آلت بزند»[1] است. آل موجودی است که به زن‌های تازه زایمان کرده حمله می‌کند تا آن‌ها را از هم بدرد و نابودشان کند. برای جلوگیری از آل چند کار باید انجام بگیرد. از جمله این‌که خنجر یا سلاح دیگری زیر بالش زائو می‌گذارند. و همچنین زائو تا چند ساعت پس از وضع حمل نباید به خواب برود و دوستانش به شدّت از او مراقبت می‌کنند، هرگاه قصد خوابیدن داشته باشد، با فریاد یا مریم مانع به خواب رفتن او می‌شوند. این نکته نیز قابل ذکر است که تصور می‌شود، آل دارای موهای بور است.

چشم‌انداز عمومی دره‌ی ملک‌الموت خیلی عالی و بکر و دست نخورده بود. دور تا دورمان را تپه‌های پست و بلند و زمختی احاطه کرده بودند که شکل‌های عجیب و غریبی را تداعی می‌کردند. صحرا نیز به طور پراکنده از خار مغیلان

1 - Álet bizanad

پوشیده بود. وقتی به بلندترین نقطه‌ی جاده رسیدیم، باران تندی باریدن گرفت و هوا آن‌قدر سرد شد که مجبور شدم بالاپوش گشادم را به دورم بپیچم و قالیچه‌ای هم روی آن بیندازم. در این‌جا برای اولین‌بار، منظره‌ی دریاچه‌ی بزرگ نمک که توسط امین‌السلطان احداث شده بود پدیدار گشت. این دریاچه از وسعت قابل توجهی برخوردار است و به گفته‌ی چاروادارها، پهنای آن در بعضی نقاط بالغ بر شش فرسخ می‌شود.

آن طرف‌تر دریاچه، پهنه‌ی خارق‌العاده و شگفت‌آور دشت کویر گسترده است که تا مرزهای شرقی ایران امتداد دارد. دریای بی‌پایان شن و ماسه که لایه‌های نمک، این‌جا و آن‌جا، در آن می‌درخشند و چشم‌انداز یکنواخت آن در بعضی نقاط توسط زنجیره‌ای از کوه‌های سیاه‌رنگ خشن و ناهموار، شکسته می‌شود.

شکوه و عظمت انزوای این منظره قابل وصف نیست و ماورای هر آن چیزی است که قبلاً در طول زندگی دیده بودم.

حدود یک ساعت قبل از غروب به مهمان‌خانه‌ی علی‌آباد رسیدیم. هیچ چیز قابل ذکری در این مهمان‌خانه نبود، جز آن که در اتاقی که به من واگذار شده بود، سه جلد کتاب دیده می‌شد که عبارت بود از یک جلد قرآن و یک کتاب دعا به زبان عربی و یک دفتر یادبود مسافران! کاملاً واضح بود که این کار تقلیدی است از انجیل و کتاب دعایی که معمولاً در اتاق هتل‌های انگلیس یافت می‌شود و نیز دفتر یادبود که در سالن هتل‌ها عرضه می‌شود. من از سر کنجکاوی نگاهی به دفتر یادبود انداختم که پر بود از قطعات و نوشته‌های اغراق‌آمیز درباره‌ی امین‌السلطان. همگی هم البته در مدح وی که توسط مسافران نوشته شده بود. عجب صدراعظم منورالفکر و نوع‌پروری! چقدر لطف فرموده که این‌جاده‌ی جدید را احداث کرده و این مهمان‌خانه‌های قابل تحسین را ساخته است که اگر بهتر از بهترین هتل‌های فرنگستان نباشند، حداقل در همان سطح‌اند. هنگام خواندن این افاضات، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. چقدر تفاوت داشتند، این مداحی‌ها با عقیده‌ی چاروادارها که با شدیدترین لحنی، به جاده‌ی جدید و مهمان‌خانه‌ها و همچنین مالک و بانی آن‌ها دشنام می‌دادند.

روز بعد، پس از حدود ده ساعت راه‌پیمایی سریع و خسته‌کننده، به قم رسیدیم. چاروادارها ناگهان تحت تأثیر یکی از آن حالت‌های پر جنب و جوش شدید قرار گرفتند

که حتا بی‌حالت‌ترین ایرانیان هم، گاه‌گاهی بدان دچار می‌شوند. در نتیجه، اوائل بعدازظهر، وقتی‌که به مهمان‌خانه‌ی شاشگرد یا منظریه رسیدیم و حاجی‌صفر پیشنهاد کرد که شب را همان‌جا بمانیم، چاروادارها اصرار داشتند که به حرکت ادامه دهیم و معتقد بودند که می‌توانیم قبل از غروب آفتاب به شهر مقدس قم برسیم. بحث مفصلی درگرفت و کار به‌آن‌جا رسید که حاجی‌صفر بر سر ۵ قران با چاروادارها شرط بست که قبل از غروب آفتاب به قم نخواهیم رسید و این عمل تحریک‌آمیز، تأثیر معجزه‌آسایی داشت.

هرگز قبل و نیز بعد از آن ندیدم که چاروادارها با چنان سرعتی حرکت کنند. آن‌ها درحالی‌که نگران فرودآمدن خورشید بودند، در وضعیت یورتمه‌ی یکنواختی حرکت می‌کردند و گهگاه با فریاد، چهارپایان را تحریک می‌کردند و می‌گفتند که در مقابل این زحمات، با پولی که از شرط‌بندی عایدشان می‌شود شب در قم دلی از عزا در می‌آورند.

جاده به نظر بی‌انتها می‌آمد. حتا موقعی که گنبد طلایی حضرت معصومه در مقابل‌مان پدیدار شد؛ همچنان که خورشید در افق پایین و پایین‌تر می‌رفت، شور و فعالیت چاروادارها بیش‌تر می‌شد تا آن که سرانجام، درست هنگامی‌که آخرین پرتوهای آفتاب پشت تپه‌های طرف غرب ناپدید می‌شدند، از روی پلی زیبا و طولانی بر فراز رودخانه‌ای که فقط در فصل بهار آب دارد، عبور کردیم و از دروازه‌ای با کاشی‌های آبی‌رنگ، وارد شهر مقدس قم شدیم.

قبلاً به اداره‌ی تلگراف هند و اروپایی اشاره کرده‌ام و همچنین از الطاف بسیار سرگرد ولز[1] (که اداره‌ی آن در کف باکفایت او قرار دارد) و سایر کارکنان آن اداره. این الطاف، با خروج من از تهران پایان نگرفت. پیامی به کلیه‌ی ایستگاه‌ها (که در هر سه-چهار منزل، در تمام طول راه تهران ـ بوشهر قرار دارند) مخابره شد که خبر ورود مرا به کارکنان مقیم هر ایستگاه (که اکثراً انگلیسی هستند) بدهند. در این پیام از آن‌ها خواسته شده بود که حداکثر پذیرایی را از من به عمل آورند. ابتدا اکراه داشتم از این‌که خودم را به کسانی که ممکن است از مهمان غریبه خوش‌شان نیاید، تحمیل کنم، اما بعداً متوجه شدم که نگرانی من بی‌مورد است و می‌توانم مطمئن باشم که از گرم‌ترین

1 - Major Wells

پذیرایی‌ها برخوردار خواهم شد. در واقع آن‌چه که پیش آمد، خیلی بیش از انتظار من بود. در کلیه‌ی دفاتر تلگراف با چنان گرمی و صمیمیتی روبه‌رو شدم که از همان لحظه‌ی اول، احساس می‌کردم در خانه‌ی خودم هستم. در این‌جا فرصت را مغتنم می‌شمارم تا عمیق‌ترین احساس قدردانی و سپاس‌گزاری خود را از این الطاف و محبت‌ها ابراز دارم، که از جمله‌ی بهترین خاطرات من از یک سال دلپذیری است که در ایران گذراندم.

اولین ایستگاه تلگراف در قم واقع شده و من در مسیر حرکت خود به آن سو، از میان بازارهای نیمه‌تاریک اشباع‌شده از بوی انواع ادویه‌جات، عبور کردم. به محض ورود، آقای لین[1] و همسرشان، مرا به گرمی پذیرا شدند و کمی بعد در صندلی راحتی، مقابل آتش فروزانی لمیده بودم و دو دافع معروف خستگی، چای و تنباکو، برایم آماده شده بود.

میزبان من، که مدتی طولانی در قم اقامت داشت و به کلی در میان ایرانیان محصور شده بود، از پژوهشگران عالی زبان فارسی و عربی به‌شمار می‌رفت و دارای مجموعه‌ی کتاب خوبی بود که با کمال مهربانی به من اجازه داد تا آن‌ها را تورق و بررسی کنم. بیش‌تر کتاب‌ها رساله‌های مشکل و پیچیده‌ای بودند در موضوع حکمت الهی و فقه اسلامی، که معلوم بود به خوبی خوانده شده‌اند. در واقع آقای لین، نه فقط در قم، بلکه در سراسر ایران به‌عنوان یک ملا معروف شده بود و من آوازه‌ی علم و دانش وی را حتا در کرمان دوردست هم شنیدم.

نمی‌دانم که آیا مردم قم بی‌شرمانه مورد بدگویی و تهمت قرار گرفته‌اند، یا این‌که احترام شدید آن‌ها به میزبانم (زیرا تا جایی که من تجربه کرده‌ام، در هیچ کشور دیگری غیر از ایران، علم و دانش از چنین احترام عمومی برخوردار نیست) موجب احترامی غیر معمول برای من شد. به هرحال وقتی که روز بعد به تماشای شهر رفته بودیم، بدون کوچک‌ترین مخالفت یا مزاحمتی، اجازه یافتیم که بیرون دِر مسجد بایستیم و به دلخواهِ خود، آن را تماشا کنیم.

حتا چندین نفر نزد ما آمدند و به گفت‌وگویی دوستانه پرداختند. مهم‌تر از آن،

1 - Mr. lyen

من اجازه یافتم که نحوه‌ی ساخت بعضی از بااهمیت‌ترین مصنوعات شهر را نظاره کنم که مهم‌ترین آن‌ها سفالینه‌های آبی‌رنگ زیبایی بودند که امروزه از شهرت زیادی برخوردارند و در واقع مشخصه‌ی عمده‌ی شهر قم محسوب می‌شود، به‌طوری که می‌توان قم را «شهر آبی» نامید. در هیچ کجای دیگر، این چنین وفور گنبدها و کاشی‌های آبی‌رنگ را شاهد نبوده‌ام. اشیاء کوچک بسیاری با این ماده ساخته می‌شوند، مثل نمک‌دان، چراغ، کوزه، سرچپق، دانه‌ی تسبیح و طلسم‌های دکمه مانند [خرمهره]، در شکل‌ها و اندازه‌های گوناگون که بیش‌تر برای ساختن گردن‌بند بچه‌ها استفاده می‌شود و یا برای آویزان‌کردن به پیشانی اسب، قاطر و امثالهم، به منظور جلوگیری و دفع چشم‌زخم. من از هر کدام این‌ها مقدار قابل ملاحظه‌ای خرید کردم که قیمت تمام آن‌ها از چند شلینگ تجاوز نکرد، زیرا به طور تعجب‌آوری ارزان‌قیمت‌اند.

علاوه بر مساجد و سفالگری‌ها، از یک کارگاه روغن‌کشی (عصاری) هم که با شتر کار می‌کرد، دیدن کردم و از یک مناره‌ی کهنه هم بالا رفتم که یک جفت پلکان مارپیچ که به نحو نگران کننده‌ای در شُرُف ویرانی و فروریزی بود، در آن تعبیه شده بود. از آن بالا منظره‌ی جالبی از شهر و حومه‌ی آن پدیدار بود. شهر دارای پنج دروازه است و گرداگرد آن را دیواری فراگرفته است که اکنون در بسیاری نقاط فروریخته و تمام ربع جنوبی شهر به شدت رو به ویرانی است.

به طور کلی از اقامت کوتاه‌مدت خود در قم بسیار لذت بردم و هنگام ترک آن‌جا بسیار متأسف بودم و در عین حال خوشحال بودم از این که مردم آن شهر خیلی بهتر از آن هستند که درباره‌شان گفته می‌شود. قیافه‌ی ظاهری مردم شهر هم مانند اخلاق‌شان دلپذیر است و من از میانگین بالای اشخاص خوش‌قیافه‌ی شهر شگفت‌زده بودم، به‌خصوص که بسیاری از کودکان قم بسیار زیبا هستند. به‌رغم این که مردم آن‌جا به فناتیک بودن معروف شده‌اند، اما قیافه‌شان عکس این موضوع را نشان می‌دهد، زیرا به نظر من این‌طور رسید که اکثریت آن‌ها قیافه‌ی آرام و مهربانی به خود می‌گیرند. با این حال من نمی‌توانستم مدت اقامت خود را در قم طولانی‌تر کنم مگر آن که سایر برنامه‌هایم را تغییر می‌دادم. بنابراین دو روز بعد از ورودم، ۱۲ فوریه، مجدداً راهی سفر به سمت جنوب شدم. از آن‌جا که برای خداحافظی از میزبانان مهربانم عجله‌ای نداشتم، چاروادارها بیش از نیم ساعت قبل از خروج من از دفتر تلگراف، حرکت کرده

بودند، و من چندان نگران این قضیه نبودم و اطمینان داشتم که به زودی به آن‌ها می‌رسم. اما اشتباه کرده بودم، زیرا وقتی برای ناهار توقف کردیم، اثری از آن‌ها ندیدیم. البته با این تصور که حاجی‌صفر قبلاً از این مسیر سفر کرده و راه را بلد است، نگرانی زیادی به خود راه ندادم. تا آن که کم‌کم، سایه‌های فزاینده‌ی تاریکیِ مغرب، افکار مرا از خیال‌بافی درباره‌ی آینده، به زمان حال باز آورد و شروع کردم به بررسی این مسئله که بسیار عجیب است که مسافتی در حدود چهار فرسخ را در مدتی چنین طولانی پیموده باشیم و هنوز هم هیچ نشانی از مقصدمان پدیدار نباشد.

پس، متوقف شدیم و حاجی‌صفر را با چند سؤال امتحان کردم که نتیجه‌ی آن بسیار ناامیدکننده بود و متوجه شدم که اطلاعات او درباره‌ی مکانی که در آن قرار داریم بیش از خود من نیست. در این‌جا به خاطرم رسید که هنگامی‌که در دشت مسطح بودیم، شنیده بودم که کاروان‌سرای پاسنگان درست زیر تپه‌های طرف غرب قرار گرفته است. بنابراین پیشنهاد کردم که مسیر خود را به آن طرف تغییر دهیم. خصوصاً این‌که به‌رغم تاریکی فزاینده، به خیال خودم، یک دسته ساختمان را زیر تپه‌ها تشخیص داده بودم. حاجی‌صفر، برعکس، عقیده داشت که به راه خود ادامه دهیم و به من اطمینان می‌داد که روبه‌روی‌مان دود آتشی دیده است که بدون شک موقعیت مقصدمان را نشان می‌دهد. زمانی که مشغول بحث و گفت‌وگو بودیم، از دور هیکل مردی را دیدم که به طرف ما می‌دوید و با شدت هر چه تمام‌تر فریاد می‌کشید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. وقتی نزدیک‌تر شد، او را شناختم. چاروادارمان، رحیم بود. بنابراین اسب‌های‌مان را به طرف او راندیم و کمی بعد به محض رسیدن به یکدیگر، هنگامی‌که نفسش کمی جا آمد، شروع کرد به سرزنش و توبیخ حاجی‌صفر: «عجب آدم عجیب و غریبی هستی تو» و پس از شنیدن بهانه‌ی حاجی‌صفر که بنابر دودی که روبه‌رویش دیده، فکر کرده که منزل در آن‌جا واقع شده، ادامه داد که: «آیا می‌دانی آن دود از کجا می‌آید؟ از محل خیمه‌های آن شاهسون‌های رذل فرومایه که اگر گیرشان افتاده بودید نه‌فقط هر چه داشتید را می‌ربودند، بلکه اسب‌های مرا هم می‌گرفتند. اگر شما راه را بلد نیستید، همراه ما که بلدیم، حرکت کنید. اگر هم خیال داری راه جدیدی از میان کویر به یزد پیدا کنی، من به تو می‌گویم که نمی‌توانی. فقط شترها از آن‌جا عبور می‌کنند و تازه اگر هم شما از دست شاهسون‌ها، که لعنت بر قبر

پدرشان باد، جان سالم به در می‌بردید، به احتمال قوی در باتلاق‌های نمک فرو می‌رفتید و دیگر خبری از شما نمی‌آمد، همان‌طور که برای خیلی از کسانی این اتفاق افتاد که اطلاعات‌شان درباره‌ی کویر خیلی بیش‌تر از شما بود.»

بدین ترتیب او به راه افتاد و ما دو نفر درحالی‌که سخت خجالت‌زده بودیم، به دنبالش راه افتادیم تا بالأخره به پاسنگان رسیدیم و در پست‌خانه، که راحت‌تر از کاروان‌سرا به نظر می‌رسید، اتاقی گرفتیم.

روز بعد هوا گرم و مطبوع بود. تقریباً مانند یک روزِ آفتابی ماه ژوئن در انگلیس. راه ما هنوز از زیر تپه‌های طرف غرب می‌گذشت و جاده کاملاً هموار و صاف بود، زیرا در حال عبور از حاشیه‌ی دشت کویر عظیم و پوشیده از نمک بودیم.

حوالی ظهر در کاروان‌سرای شورآب برای صرف ناهار توقف کردیم. این‌جا کمی سبزه وجود دارد و یک چشمه‌ی کوچک که آب آن، همان‌طور که از نام محل پیداست شور است. کمی پس از ترک آن محل به دو نفر برخوردیم که عمامه‌ی کبود شل و ولی بر سر داشتند. این‌ها را حاجی‌صفر به‌عنوان یزدی شناسایی کرد و توضیح داد که: «شما همیشه می‌توانید یک یزدی را به محض دیدن سر و وضع و شنیدن صدایش تشخیص دهید و از آن‌جا که ممکن است دل‌تان بخواهد طرز سخن گفتن شیرین یزدی‌ها را بشنوید، من مقداری از وقتم را صرف آن‌ها می‌کنم و از ایشان می‌پرسم که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند.» سپس گفت‌وگوی کوتاهی را با آن‌ها آغاز کرد و من برای‌اولین مرتبه نحوه‌ی سخن گفتن فصیح و کشیده و موزون یزدی را شنیدم که هرگاه یک بار شنیده شود دیگر از خاطر نخواهد رفت.

پس از طی شش فرسخِ سبک، در جاده‌ای خوب و هموار، بعدازظهر به کاروان‌سرای سین‌سین[1] رسیدیم. این کاروان‌سرا، یکی از آن عمارت‌های عالی وسیع و جادار و مستحکمی بود که می‌توان با یک نظر آن را متعلق به دوران شاهان صفوی دانست. سنت چاروادارها فقط دو دوره‌ی باعظمت تاریخ را به خاطر می‌آورد، دوره‌ی فریدون و دوره‌ی شاه‌عباس کبیر، که بنای مذکور را به دوره‌ی اخیر نسبت می‌دهند. ساختمانِ بنا با این که به نظر می‌رسد به کلی فراموش و متروک شده، و حتا درهای

1 - Sinsin

آن را از پاشنه کنده بودند، بسیار زیبا و باعظمت می‌نمود و من با شور و شوق از اصطبل طویل و نیمه‌روشن کاروان‌سرا که با طاق‌ضربی پوشیده شده بود و از راه پله‌های متروک و اتاق‌های بدون سکنه دیدن کردم، اما پشت‌بام عمارت که با آجر و خیلی محکم ساخته شده بود و هر ضلع آن تقریباً نود قدم طول داشت، جالب‌ترین قسمت بنای کاروان‌سرا بود که از فراز آن منظره‌ی گسترده‌ی دشت هموار اطراف دیده می‌شد که هیچ چیز، یکنواختی آن را برهم نمی‌زد؛ غیر از چند خانه‌ی کوچک که دهکده‌ای را تشکیل داده بود و یک کاروان بزرگ شتر از یزد که همه با نظم و ترتیب زانو زده بودند تا غذای شب خود را از دست ساربان بگیرند.

هنگامی‌که روی پشت‌بام بودم، یکی از چاروادارها که نامش خدابخش بود نزد من آمد. از ابتدای سفرمان، من توجهی به او نکرده بودم، اما در یکی دو روز گذشته، او به طرز غیرمنتظره و مرموزی که مختص این طبقه است، خود را به صورت عضو شاخص کاروان کوچک ما نمایانده بود. وی شروع به گفت‌وگو با من کرد و به اصرار می‌خواست بداند که آیا من جاسوسی نیستم که از طرف دولت خود برای بررسی اوضاع این مملکت فرستاده شده‌ام؟ سخنان من که می‌خواستم به او اطمینان‌خاطر بدهم، به نظرش بی‌اعتبار می‌آمد. او سپس سؤالات زیادی راجع به آمریکا [ینگی دنیا؛ به ترکی یعنی دنیای جدید] از من کرد و جواب مرا که مردم آن‌جا از هم‌نژادان من بوده‌اند که از کشور خود مهاجرت کردند، با ناباوری آشکار، گوش کرد.

روز بعد به شهر مهم کاشان رسیدیم. پس از یک راه‌پیمایی هفت ساعته‌ی یکنواخت که فقط برای صرف ناهار در دهکده‌ای به نام نصرآباد توقف کردیم. در آن‌جا بهترین طالبی[1]‌ای که در منطقه یافت می‌شد نصیب من شد. پس از ترک آن‌جا، به دو نفر کرمانی برخوردیم. یک مرد سالخورده و پسرش که در حال بازگشت از همدان بودند. آن‌ها با یک بار شال به همدان رفته و همه را با موفقیت به فروش رسانده بودند. آن دو مردانی خردمند و زبان‌آور بودند و اطلاعات سودمندی درباره‌ی راه‌های بین شیراز و کرمان به من دادند که علاقه‌ی مخصوصی به دانستن آن‌ها داشتم.

حدود ساعت سه و نیم بعدازظهر به کاشان رسیدیم، اما وارد شهر نشدیم و در

1 - Melon

دفتر تلگراف که درست بیرون دروازه قرار داشت، ماندیم. در این‌جا از طرف آقای آگانور[1] که ارمنی است و انگلیسی را در حد کمال صحبت می‌کند، مورد استقبال گرم و صمیمانه‌ای قرار گرفتم. با این که هنوز دیر نشده بود، من آن روز وارد شهر نشدم، زیرا رئیس گمرک محل، میرزاحسین‌خان که شخصی جالب و دلپذیر بود به دیدار ما آمد. از این گذشته یک نفر هم با تعدادی کتاب‌های خطی نزدمان آمد که قصد فروش آن‌ها را داشت، اما هیچ کدام‌شان ارزشی نداشتند.

غروب آن روز، با میزبان خود گفت‌وگویی درباره‌ی بابی‌ها داشتیم که می‌گفت در یزد و آباده تعدادشان زیاد است و به من اطمینان داد که آیین جدید در یزد، حتا در میان زرتشتیان آن‌جا، پیروانی یافته است.

صبح روز بعد، برای گردش عازم شهر شدیم. هر یک از شهرهای ایران به داشتن چیزی شهرت دارند و گفته می‌شود که کاشان به خاطر سه چیز شهرت دارد. اول برنج [فلز]کاری‌هایش، دوم عقرب‌هایش (که برعکس غریب‌گزهای میانه، می‌گویند به غریبه‌ها کاری ندارد و فقط اهالی محل را می‌گزد) و سوم بزدلی و ترسو بودن شدید اهالی شهر. درباره‌ی مطلب سوم گفته می‌شود که در دوران متأخر، قبلاً یک گروهان کاشانی در ارتش وجود داشت، اما به دلیل ترسو بودن افراد و عدم کارآیی‌شان که به وضوح نمایان بود، منحل گردید و به آن‌ها دستور داده شد که به خانه‌های‌شان بازگردند. روز بعد، نمایندگان گروهان مزبور بر سر راه عبور شاه رفتند و شروع به گریه و زاری کردند که در راه بازگشت به خانه‌شان از حمله‌ی راهزنان می‌ترسند و تقاضای محافظت داشتند و چنین می‌گفتند که: «ما فقط صد نفر آدم بیچاره و تنها هستیم، چند نفر سوار با ما بفرستید که ما را حفاظت کنند!»

عقرب‌ها را من ندیدم زیرا فصل زمستان بود و درباره‌ی ترسو بودن اهالی، البته من راهی برای بررسی و قضاوت نداشتم.

اما بازار مصنوعات برنجین مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، هرچند گوش‌هایم از سر و صدای زیاد کارگاه‌ها تقریباً کر شدند. غیر از مصنوعات برنجین، پارچه‌های ابریشمین اعلا نیز، به طور انبوه در کاشان تولید می‌شود، البته نه به اندازه‌ی یزد.

---

1 - Aganor

جاده‌ای که به یزد می‌رود، در این محل از شاهراه اصفهان ـ شیراز منشعب می‌شود. بنابراین کاشان محل تلاقی دو شاهراه جنوب است که تا بندرعباس و بوشهر در ساحل خلیج فارس امتداد می‌یابند.

بعدازظهر آن روز، میرزا حسین خان، رئیس گمرک‌خانه، دوباره آمد. او کودک نوزاد هفده ماهه‌اش را (که به نظر می‌رسید دلبستگی عمیقی به او دارد) همراه خود آورده بود تا من معاینه‌اش کنم زیرا مبتلا به اگزما بود. او می‌خواست بداند که به نظر من چه معالجه‌ای برایش مناسب است. مدتی بعد در غروب آن روز، پس از آن که بچه را به خانه برد، همراه معاونش، میرزاعبدالله نزد ما بازگشت و شام را با ما خورد. ما شب خیلی خوشی را گذراندیم. خان در زبان‌آوری و سخن‌گویی از قابل تحسین‌ترین کسانی بود که من دیده‌ام. بعضی از داستان‌هایش را در این‌جا می‌آورم. البته برای من غیرممکن است که روشنی و وضوح تشبیهات و غنای تصویرپردازی و تقلید و مضحکه‌ی بی‌نظیری را که از زبان خان آن همه لطف و دلپذیری داشت، در این‌جا منتقل کنم.

او می‌گفت: « آگانور صاحب! چه جور غذایی می‌خواهید به ما بدهید؟ ایرانی یا فرنگی؟ عجب! نصف از این و نصف از آن، خیلی خوب، این بهترین کار است. زیرا این صاحب، ظاهراً می‌خواهد از همه چیزِ ما ایرانیان سر در بیاورد. بنابراین اگر از غذاهای خودمان به او نمی‌دادید، حتماً ناراحت می‌شد و در عین حال چون تازه از فرنگستان آمده، ممکن است بعضی از غذاهایی که ما دوست داریم، به مذاقش سازگار نباشد. تا به این‌جا درباره‌ی غذاهای ما چه فکر می‌کنید؟» درحالی‌که به صحبت ادامه می‌داد، رویش را به من کرد و گفت: «اگر از من بپرسید، شک دارم که در کشور شما، غذایی به خوبی پلوها و چلوهای ما پیدا شود. از آن هم بهتر، ماست و خیار است. راستی تا حالا مزه‌اش را چشیده‌اید؟ نه؟ خوب پس منتظر لذت بردن از آن باشید. فقط، پس از خوردنِ آن، نباید برای فرونشاندنِ عطش ملایمی که در پی دارد، آب بنوشید وگرنه تاوان خواهید داد. مثل مانکجی[1] صاحب، پیشوای گبرها که در حال حاضر در تهران سکونت گزیده تا حافظ منافع مردمش باشد. چگونه تاوان خوردن ماست و خیار را

---

1 - Mánakji

داد؟ خوب، برای‌تان تعریف می‌کنم. ابتدا باید بدانید که وقتی از طرف پارسیان بمبئی انتخاب شد تا به ایران بیاید و مسئولیت گبرها را برعهده بگیرد و سعی کند که در شاه به نفع آنان نفوذ کند، هیچ چیزی درباره‌ی ایران و ایرانیان نمی‌دانست؛ زیرا با این که پارسیان از نظر نژاد واقعاً ایرانی هستند، اما بیش‌تر به فرنگی‌ها شباهت پیدا کرده‌اند. به هرحال، مانکجی‌صاحب به قصد سفر به ایران به کشتی نشست و روانه‌ی دریا شد. در حین سفر برای جبران کمبود معلوماتش درباره‌ی ایران با یک تاجر اصفهانی، که در راه بازگشت به خانه‌اش بود، دوست شد.

در طی مسیر، کشتی در یک بندر که نامش را فراموش کرده‌ام، پهلو گرفت. و قرار بود تمام روز را در بندر بماند. اصفهانی به مانکجی‌صاحب پیشنهاد کرد که به ساحل بروند و شهر را تماشا کنند و او هم از خدا خواسته، قبول کرد. بدین ترتیب آن دو به خشکی رفتند و از آن‌جا که فاصله‌ی شهر با بندر زیاد بود، آن دو برای رسیدن به شهر الاغ‌هایی کرایه کردند. آن روز هوا خیلی گرم بود و همچنان که خورشید بالا می‌رفت، مانکجی‌صاحب به شدت گرمش شده بود. بنابراین به محض این‌که در آن نزدیکی چشمش به دهی افتاد، به همراهش پیشنهاد کرد که مدتی در سایه‌ی خرابه‌ای قدیمی که آن‌جا بود، بیارامند تا خورشید پایین بیاید و گرما قابل تحمل شود. همراهش قبول کرد و در ضمن اضافه کرد که بهتر است مانکجی در خرابه بماند و استراحت کند و او خودش به روستا برود تا شاید چیزی برای خوردن پیدا کند. پس با چاروادار قرار گذاشتند که یکی دوساعت توقف کنند و اصفهانی رفت تا غذا پیدا کند و خیلی زود با چند تا خیار تازه و یک ظرف ماست برگشت و شروع کرد به درست کردن یک کاسه ماست و خیار. از آن سو، مانکجی که مثل شما، هرگز این معجون را ندیده بود و از آن‌جا که اصولاً شخصیت شکاکی داشت خیال کرد که همراهش قصد دارد، در این گوشه‌ی دورافتاده او را مسموم کند و پول‌هایش را بردارد. بنابراین، وقتی ماست و خیار آماده شد، به‌رغم تعجب شدید همراهش، حاضرنشد لب به ماست و خیار بزند. همراهش گفت: تو که همین الآن می‌گفتی خیلی گرسنه‌ای، چطور شده که حالا می‌گویی اشتها نداری؟ مانکجی در جواب گفت: من یک تکه نان در جیبم پیدا کردم و موقعی که تو در روستا بودی،

خوردم و حالا دیگر گرسنه نیستم. هر قدر همراهش بیش‌تر اصرار می‌کرد که بخورد سوءظن او بیش‌تر، و در نخوردن مصمم‌تر می‌شد. بالأخره اصفهانی گفت: خیلی خوب، حال که تو همراهی نمی‌کنی، باید همه‌اش را خودم به تنهایی بخورم. و با ولع و لذتِ هر چه تمام‌تر مشغول خوردن ماست و خیار شد.

در این موقع، مانکجی که متوجه اشتباهش شده بود از نخوردن ماست و خیار پشیمان شد و با خودش گفت: کاملاً پیداست که این غذا مسموم نیست. زیرا اگر چنین بود، همراهم حاضر به خوردنش نمی‌شد، حال آن که از قیافه‌اش پیداست که لذت زیادی از خوردن این معجون عجیب و غریب می‌برد، پس باید غذای خوشمزه‌ای باشد. سرانجام وقتی همراهش تقریباً نصف غذا را خورده بود، دیگر نتوانست خودداری کند و گفت: می‌دانی چه شده؟ با دیدن غذاخوردن تو اشتهای من ناگهان برگشته و اگر اجازه بدهی، فکر می‌کنم که بتوانم نظرم را عوض کنم و در خوردن با تو شریک شوم. همراهش از این تغییر ناگهانی سخت جا خورد، اما بلافاصله باقی‌مانده‌ی غذا را به مانکجی داد، و او پس از مزه‌کردن غذا و پی بردن به خوشمزگی آن همه‌ی غذا را خورد.

در خوردن بعضی از غذاهای ما ایرانیان بایستی قواعد خاصی را رعایت کرد و در مورد ماست و خیار، دو قانون وجود دارد؛ قانون اول همان‌طور که قبلاً گفتم این است که در حین خوردن ماست و خیار و بعد از آن نباید چیزی بنوشید وگرنه، نه‌تنها تشنگی شما بیش‌تر می‌شود، بلکه غذا هم در شکم‌تان باد می‌کند و باعث می‌شود که فکر کنید از خفگی در حال مرگ هستید. قانون دوم این است که بلافاصله بعد از خوردن ماست و خیار باید دراز بکشید و بخوابید. اما مانکجی‌صاحب این قوانین را نمی‌دانست. بنابراین هنگامی‌که رفیقش دراز کشید و به خواب رفت، او که شدیداً تشنه شده بود چند جرعه آب خورد و بعد دراز کشید که استراحت کند. اما استراحت خیالی بیش نبود، چرا که سنگینی عجیبی و به زودی تشنگی فزاینده‌ای بر او چیره شد. پس بلند شد و دوباره جرعه‌ای آب نوشید و باز دراز کشید، اما در این وقت دیگر وضع او قابل ترحم شده بود. به سختی نفس می‌کشید و شکمش به طور خطرناکی ورم کرده بود و تشنگی عذابش می‌داد و آن‌گاه، شک و سوءظن با نیرویی مضاعف بازگشت و با خود اندیشید: «شکی نیست که همراهم واقعاً مرا مسموم کرده و خودش قبلاً از

مقداری پادزهر استفاده کرده تا سم به او زیانی نرساند. افسوس! افسوس! مقدر است که من در این مکان وحشتناک و دورافتاده بمیرم و هیچ‌کس هم نداند که چه بلایی بر سرم آمده است.»

درحالی‌که از درد به خود می‌پیچید و روی زمین می‌غلتید و از این‌گونه افکار و توهمات خطرناک عذاب می‌کشید، ناگهان متوجه شد که جانور عجیب‌المنظر بالداری، روی دیواری نزدیک او نشسته و آشکارا از رنج کشیدن او لذت می‌برد و به حالت ریشخندآمیزی سر تکان می‌دهد؛ و بنابر تخیلات برانگیخته‌اش به نظرش رسید که آن جانور، کلماتی را به وضوح تمام بیان می‌کند و می‌گوید: «احوال شما چطور است؟» درحالی‌که آن جانور چیزی نبود جز یکی از آن جغدهای کوچکی که به فراوانی در ویرانه‌ها یافت می‌شوند، اما مانکجی این را نمی‌دانست و پیش از این هرگز جغد ندیده بود و فکر کرد که این حتماً ملک‌الموت است که آمده تا جانش را بگیرد. پس درحالی‌که دراز کشیده بود، با چشم‌های از وحشت دریده به جغد خیره شد تا آن که سرانجام طاقتش طاق شد و تصمیم گرفت که همراهش را بیدار کند و با خود اندیشید: با این که او مرا مسموم کرده، اما هرچه باشد، انسان است و حضور او دست‌کم به من قوت قلب می‌دهد تا بلکه بتوانم حضور این شبح هراس‌انگیز را تحمل کنم. پس پایش را دراز کرد و آهسته لگدی به همراهش زد که او را بیدار نکرد، بنابراین بار دیگر لگد محکم‌تری نثار او کرد. همراهش بیدار شد و گفت: هان، چه خبر است؟ مانکجی به پرنده اشاره کرد که هنوز روی دیوار نشسته بود، سر را تکان می‌داد و ظاهراً از بدبختی و رنج او لذت شریرانه‌ای می برد، و پرسید: او را می‌بینی؟ همراهش در جواب گفت: می‌بینم؟ معلوم است که می‌بینم. چطور مگر؟ سپس ناگهان شمه‌ای از سوءظن و توهمات ترسناک مانکجی را دریافت و تصمیم گرفت برای تنبیه او، کمی بیش‌تر بترساندش. مانکجی گفت: آیا به نظرت نمی‌آید که دارد چیزی می‌گوید؟ من خیال می‌کنم کلمه به کلمه‌ی عبارت‌هایی را که می‌گوید، می‌شنوم. اصفهانی جواب داد: چیزی می‌گوید؟ البته که می‌گوید. اما شما حتماً می‌دانید که او کیست و چه می‌گوید. مانکجی گفت: به هیچ‌وجه نمی‌دانم، زیرا هرگز پیش از این چیزی شبیه به آن ندیده‌ام و نشنیده‌ام که چه می‌گوید، فکر می‌کنم که از من احوال‌پرسی می‌کند که در واقع هم از این نظر، وضع ناجوری دارم. اصفهانی گفت: این‌که کاملا پیداست. اما آیا شما حقیقتاً

به من می‌گویید که نمی‌دانید این چیست؟ خوب، من به شما می‌گویم. این شبح، یک روح نفرین شده است که بعد از مرگش به او اجازه داده شده که به این شکل درآید و با همین وضع، دور دنیا پرسه بزند. اکنون نزد تو آمده و می‌گوید من در طی دوران زندگی‌ام زحمات خیلی زیادی کشیده‌ام تا این که سرانجام، آتش‌پرستی را منسوخ کردم و اکنون تو جرئت می‌کنی که به ایران بازگردی و در استقرار مجدد آن بکوشی؟

با شنیدن این حرف‌ها مانکجی بیش از پیش هراسان شد اما سرانجام، دل دوستش به حال او سوخت و سنگ‌ریزه‌ای به طرف مرغ پرتاب کرد که بلافاصله پرکشید و دور شد. اصفهانی گفت: من فقط داشتم شوخی می‌کردم و این چیزی جز یک جغد نیست. بنابراین ترس و وحشت مانکجی از میان رفت و به زودی عوارض ماست و خیار هم برطرف شد. اما باوجود این‌که بعداً روش درستِ خوردن ماست و خیار را یاد گرفت، من شک دارم که هرگز دوباره جرئت پیدا کرده باشد که به ماست و خیار لب بزند!»

ما از این داستان حسابی خندیدیم و من به این نکته اشاره کردم که خیلی عجیب است که مانکجی صاحب تا این حد از دیدن یک جغد وحشت کند، و خان جواب داد: «البته، همین‌طور است. اما آن‌جا، در صحرا، در مکان‌های پرت‌افتاده و تیره و تار و غبارآلود، چیزهایی شما را می‌ترساند که همان‌ها در شهر باعث خنده‌ی شما می‌شوند. من داستان گال‌ها و عفریت‌ها را که چاروادارها تعریف می‌کنند، باور ندارم، اما با این حال، ترجیح می‌دهم که به این‌طور چیزها در شهر گوش بدهم، نه در کویر. این کویر جای ناجوری است. همه‌اش ریگ و شن و نمک و تنهایی است، و باریکه راه‌هایی با فقط دو قدم پهنا، که می‌توانید در محدوده‌ی آن به سلامت عبور کنید. خروج از راه مساوی است با افتادن در باتلاق‌های نمک که شتر و انسان و اثاثیه و همه چیز را در خود فرومی‌برند و این پایان راه خواهد بود. چه بسیار مردان بالغ و رشید که این‌گونه مرده‌اند.»

«آیا من کویر را دیده‌ام؟ نه ندیده‌ام و دوست هم ندارم که ببینم. فقط شنیدن وصفش برای من کافی است. وقتی بچه بودم، یک‌بار در کوه‌های نمکِ نزدیک سمنان گم شدم. از دست پدرم که قصد کتک زدنم را داشت فرار کرده بودم. من فقط یک شب آن‌جا ماندم و گذشته از چشمه‌های زلال که آبی تلخ و شور داشتند و من سعی

می‌کردم با آن عطش خود را فرونشانم و نیز، وحشت تنهایی در آن مکان هول‌انگیز، با این همه آن‌جا به پای کویر نمی‌رسید، و تا جایی که در اختیار من باشد، حاضر به تکرار آن تجربه نیستم. شما احتمالاً داستان‌های زیادی درباره‌ی کویر و صحرا، از چاروادارهای‌تان شنیده‌اید، اما از آن‌جا که به نظر می‌رسد از این داستان‌ها لذت می‌برید، من داستانی برای‌تان تعریف می‌کنم که احتمالاً برای‌تان تازگی و جذابیت خواهد داشت.»[1]

وقتی داستان به پایان رسید، ما اظهار نظر کردیم که آن مسافر عجب احمقی بوده و مطمئناً بخت و اقبال، بیش از استحقاقش به او روی آورده است و درویش هم البته فقط یک مرد دیوانه بوده. خان پاسخ داد که: «بله، آدم احمق خیلی بد است، مخصوصاً اگر دوست شما باشد. این حقیقتی است که در داستان «باغبان و خرس و مار» به خوبی بیان شده است که مصداق ضرب‌المثل «دشمن دانا، به از دوست نادان» است. اگر این داستان را نمی‌دانید، برای‌تان تعریف می‌کنم زیرا داستان کوتاهی است:

«روزی روزگاری، باغبانی بود که خرسی مرتب به میوه‌های باغش دستبرد می‌زد. باغبان که دید خرس بسیار قوی‌پنجه و سهمگین است، مصلحت را در آن دید که هرطور شده، با او کنار بیاید و فکر می‌کرد که دوستی خرس برایش مفید خواهد بود. بنابراین به او اجازه داد که هروقت می‌خواهد، بیاید و تا جایی که می‌تواند میوه بخورد. خرس هم از این لطف و مهربانی او، بسیار متشکر و قدرشناس بود. در دیوار باغ، سوراخی بود که ماری در آن لانه داشت. یک روز، باغبان مار را، هنگامی‌که زیر آفتاب دراز کشیده و تقریباً به خواب رفته بود، دید و با بیلچه‌ای که در دستش بود، ضربه‌ای به آن زد و مار را زخمی کرد، ولی مار با آن که درد و عذاب بسیاری کشید، کشته نشد و توانست، هرطور شده، خود را به لانه‌اش برساند. از این زمان به بعد حس انتقام وجود مار را فراگرفت و مصمم شد که حرکات باغبان را دقیقاً زیر نظر بگیرد تا هرگاه که او را در خواب ببیند، بتواند زخمی کاری به او بزند.

اکنون، باغبان می‌دانست که مار گریخته و نیز آگاه بود که دشمن مرگ‌باری برای خودش تراشیده است. بنابراین می‌ترسید که در جایی بدون حفاظ و مراقبت به خواب

۱ـ داستانِ «درویش و مسافر» به علت توهین‌آمیز بودن حذف شد. م.

برود. باغبان این مسئله را با دوستش، خرس، در میان گذاشت و او هم که میل داشت مراتب قدرشناسی خود را به باغبان نشان دهد، فوراً پیشنهاد کرد که موقع خوابیدن، مراقبت از او را برعهده بگیرد. باغبان با خوشحالی، پیشنهاد او را قبول کرد و دراز کشید که بخوابد، در حالی‌که مار، در سوراخش، به مراقبت خود ادامه می‌داد و در انتظار موقعیتی بود تا انتقام خود را بگیرد.

آن روز هوا خیلی گرم بود و مگس‌ها سخت مزاحم بودند، زیرا مرتب در اطراف سر و صورت باغبان وز وز می‌کردند و حتا روی صورتش می‌نشستند. این گستاخی و سمجی مگس‌ها خرس را به‌شدت آشفته می‌کرد، مخصوصاً وقتی متوجه شد که با هربار حرکتِ دست و کیش‌کردن، فقط می‌تواند لحظه‌ای مگس‌ها را دور کند و آن‌ها فوراً می‌گردند و سرجای‌شان می‌نشینند. بالأخره طاقت خرس تاق شد و تصمیم گرفت که کار مگس‌ها را یک‌بار، برای همیشه بسازد. پس، نگاهی به دور و بر خود انداخت و تخته سنگ بزرگ و پهنی را دید که همان نزدیکی افتاده بود. سنگ را برداشت و در حالی‌که منتظر بود تا مگس‌ها دوباره بر صورت باغبان بنشینند، با خودش فکر کرد: «الآن خدمت‌تان می‌رسم! من یادتان می‌دهم که چطور می‌شود چرت رفیقی را پاره کرد، ای موجودات بدبختِ موذی!» بعد وقتی مگس‌ها دوباره روی صورت باغبان جمع شدند، گُرُمپ، تخته‌سنگ با شدت روی صورت باغبان فرود آمد و آن را مثل تخم‌مرغی له و لورده کرد، درحالی‌که مگس‌ها به‌راحتی گریختند تا قربانی جدیدی بیابند و مار هم، با آرامش‌خاطر، دوباره به کنج لانه‌اش خزید و این ضرب‌المثل را با خود زمزمه کرد: «دشمن دانا به از دوست نادان.»

در این وقت، درست بیرون دیوارهای اداره‌ی تلگراف، زوزه‌ی کش‌دار شوم و ترسناکی به‌گوش رسید و در پی آن، زوزه‌ای دیگر و بازهم زوزه‌ای دیگر، و در همین لحظه از داخل شهر، در جواب، بانگِ پارس سگ‌ها برخاست. من پرسیدم: «آیا حیواناتی که از بیرون شهر زوزه می‌کشند شغال‌اند؟ راستی آن‌ها این قدر به شهر نزدیک می‌شوند؟» خان در پاسخ من گفت: «بله، شغال‌ها غالباً این کار را می‌کنند و سگ‌ها هم البته جواب‌شان را می‌دهند. می‌دانی چرا؟ روزگاری بود که شغال‌ها در داخل شهر زندگی می‌کردند، درست همان‌طور که اکنون سگ‌ها شهرنشین‌اند. در حالی‌که سگ‌ها در صحرا سکونت داشتند. یک روز، سگ‌ها فکر کردند که زندگی در

شهر خیلی بهتر است. در شهر از نامهربانی طبیعت در امان خواهند بود و خوراک فراوان پیدا می‌شود. درحالی‌که در صحرا، گاهی تا چندین روز گرسنه می‌مانند. بنابراین یکی از افراد خودشان را به نزد شغال‌ها فرستادند تا این پیغام را به آن‌ها برساند که: بعضی از ما مریض شده‌اند و اطبای ما می‌گویند که فقط تغییر آب و هواست که مرض آن‌ها را درمان می‌کند و آن‌ها اگر امکان داشته باشد، بایستی سه روز در شهر بگذرانند. اما واضح است که ما سگ‌ها و شما شغال‌ها نمی‌توانیم باهم، همزمان در یک جا به‌سر بریم. بنابراین از شما خواهش می‌کنیم که فقط سه روز جای خود را با ما عوض کنید و اجازه دهید که ما به جای شما در شهر اقامت کنیم و شما در صحرا استراحت کنید که مسلماً هوای آن برای شما نیز مفید خواهد بود. شغال‌ها با این پیشنهاد موافقت کردند و شب بعد، جابه‌جایی انجام گرفت. صبح آن روز وقتی اهالی شهر بیدار شدند، دیدند که در هر جا که شب قبل یک شغال بوده اکنون یک سگ هست. شب سوم، شغال‌ها که کاملاً از صحرا خسته شده بودند، در کنار دروازه‌های شهر گرد آمدند، با این تصور دلپذیر که جای سابق خود را در شهر باز خواهند یافت. اما سگ‌ها که در خانه‌های جدید احساس راحتی می‌کردند، به این زودی حاضر به ترک آن‌جا نبودند. بنابراین، پس از مدتی انتظار، شغال‌ها خطاب به سگ‌ها فریاد کشیدند: «ناخوشی شما خوب شده‌ههه؟» که درست باهمان کشیدگی و افت و خیز صدایی که چند دقیقه قبل شنیدید، پایان می‌یابد. در جواب آن‌ها فقط گفتند: یُخ! یُخ! [نه! نه!] و بدین‌ترتیب شغال‌های بیچاره مجبور شدند باز به صحرا برگردند و از آن وقت تا به حال، شب‌ها باز می‌گردند و همان سؤال را از سگ‌ها می‌کنند. همان‌طور که خودتان اکنون شنیدید. و سگ‌ها هم همیشه همان جواب را تکرار می‌کنند، زیرا به هیچ‌وجه میل ندارند به صحرا برگردند. به همین دلیل است که شغال‌ها پس از غروب آفتاب، نزدیک شهر می‌آیند و زوزه می‌کشند و سگ‌ها هم همیشه جواب آن‌ها را می‌دهند.»

در این وقت، میزبان‌مان سخن را قطع کرد تا اطلاع دهد که شام حاضر است. خان، که شروع به گفتن داستان دیگری کرده بود، فریاد کشید. «شام! بعله شام! آیا می‌باید به خاطر شام داستان‌های من دُم بریده و ابتَر شوند؟ نه، من دیگر آن‌چه را که داشتم می‌گفتم ادامه نخواهم داد، حتا اگر از من معذرت‌خواهی کنید. اما من شما را می‌بخشم، زیرا شما همیشه به روش انگلیسی معذرت می‌خواهید نه فارسی.» من

پرسیدم: «منظور شما از معذرت‌خواهی فارسی چیست؟ خواهش می‌کنم این اصطلاح را توضیح دهید.» خان در جواب گفت: «نه، من برسر حرف خودم هستم و امشب دیگر برای‌تان قصه‌ای نخواهم گفت. تا همین جا هم زیادی گفته‌ام و شما احتمالاً همه‌ی آن‌ها را فراموش خواهید کرد، و همچنین من را. ولی اکنون مرا بهتر به یاد می‌آورید، زیرا در این نقطه‌ی بخصوص، کنجکاوی شما را بی‌نتیجه گذاشته‌ام و شما هر وقت اصطلاح معذرت‌خواهی فارسی را بشنوید، به یاد میرزاحسین‌خان کاشانی خواهید افتاد. بعد از شام، چند ترانه شنیدیم که با سه تار همراهی می‌شد و همه‌ی حضار، غیر از من، نشان دادند که سررشته‌ای از موسیقی دارند. بنابراین شب دلپذیری را گذراندیم تا آن که مهمانان اعلام کردند که قصد رفتن دارند و من بسیار متعجب شدم وقتی متوجه شدم که نیمه‌شب است و زمان خوابیدن فرارسیده است.

روز بعد، ۱۶ فوریه، راه ما، در حدود ۱۲ تا ۱۵ مایل کناره‌ی دشت را دور می‌زد و سپس به طرف راست، به داخل کوه‌ها می‌پیچید. ابتدا از کنار بستر رودخانه‌ای حرکت می‌کردیم که در آن آب باریکه‌ای جاری بود. من تعجب کردم از این که دیدم تعدادی بند [سد] ساخته شده است که موجب می‌شوند آب از مسیر خود، به سمت کناره‌ی رود منحرف گردد و در بازگشت به رود، مملو از گل و لای شود. در پاسخ سؤال من گفته شد که این کار برای جلوگیری از تبخیر آب انجام می‌شود، زیرا مقدار تبخیر آب گل‌آلود بسیار کم‌تر از آب زلال است.

همین‌طور که رو به بالا پیش می‌رفتیم، به محلی رسیدیم که روی تخته‌سنگی، فرورفتگی نسبتاً عمیق و مستطیل‌شکلی دیده می‌شد که داخل آن و همچنین روی زمین زیر تخته‌سنگ، مملو از کُپه‌های ریگ و سنگ‌ریزه بود. در تمام شکاف‌ها و رخنه‌های دیواره‌ی سنگی دور و بر این مکان، تَرکه‌های چوبی فروبرده شده بود که رهگذرانِ مؤمن، آن‌ها را با تکه‌پارچه‌های رنگارنگ تزئین کرده بودند. وقتی به این محل رسیدیم چاروادارمان، خدابخش، که چند قدم از ما جلوتر بود به طرف فرورفتگی پرید و فریاد زد: «یاعلی» و دست‌هایش را به تخته‌سنگ مالید و به‌این ترتیب ما فهمیدیم که دلیل نرم و صیقلی بودن آن فرورفتگی سنگی چیست. او سپس برای‌مان توضیح داد که این فرورفتگی، اثر سم اسب حضرت علی(ع) به نام دُلدل است که همانند آن، فقط دو یا سه جای دیگر در ایران وجود دارد. وی اضافه کرد که در

نزدیکی روستای گز، اثر دست علی(ع) در سنگ باقی‌مانده است. حاجی صفار پس از شنیدن این سخنان، سهم خود را از سنگ‌ریزه، به کپه‌هایی که آن‌جا بودند اضافه کرد.

همین‌طور که از میان مناظر زیبای گوناگون عبور می‌کردیم، ناگهان به یک دیواره‌ی عظیم سنگی رسیدیم که از وسط آن چشمه‌ای بیرون می‌آمد و آن سوتر، پشت سدی که بر مسیر آب زده شده بود، صفحه‌ای پهناور از آب ساکن دیده می‌شد. این آب‌انبار نیمه‌طبیعیِ عالی که آب مصرفی کاشان را در طول تابستان گرم و خشک به‌خوبی تأمین می‌کند، مثل بسیاری از کارهای عام‌المنفعه و سودمند دیگر، در دوران سعادت و کامرانی ایران، تحت حکومت شاهان صفوی ساخته شده است و به نام بند قهرود شناخته می‌شود.

پس از آن‌که از سمت راست، دریاچه‌ی بزرگ را دور زدیم، در اطراف‌مان نشانه‌های بسیاری حاکی از مسکونی‌بودن محل دیدیم، مثل باغ‌های پُردرخت و زمین‌های کرت‌بندی شده‌ی آماده‌ی آبیاری که غلات نورسته و جوانه‌زده بر آن‌ها سبز شده بود. به زودی وارد جاده‌ای پرپیچ و خم شدیم که دیواره‌های سنگی آن را درمیان گرفته بودند و درختان برآن سایه می‌افکندند. پس از مقداری راه‌پیمایی، به روستای جوینان[1] رسیدیم که مردم عجیب‌المنظر آن‌جا، برای تماشای ما بیرون آمدند. زن‌ها بیش‌تر شال سبز پوشیده بودند و صورت‌های‌شان بیرون بود. همین‌طور که می‌گذشتیم، متوجه لهجه‌ی غریب آن‌ها شدیم. لهجه‌ای که برای یک ایرانی عادی، غیر قابل فهم است. در این باب باید بیش‌تر صحبت کنم.

حدود یک کیلومتر و نیم جلوتر به روستای قهرود رسیدیم. از آن‌جا که چاپارخانه یا اداره‌ی پست قبلاً اشغال شده بود، در خانه‌ی یک سید جای گرفتیم که به نظر می‌رسید از مردان مهم روستا باشد. من قبلاً از زبان ژنرال هاتوم شیندلر[2] که احتمالاً اطلاعاتش درباره‌ی جغرافیا و نژادشناسی و لهجه‌های محلی ایران، از هر شخص زنده‌ی دیگری بیش‌تر است، درباره‌ی لهجه عجیبی که در اطراف نطنز و قهرود صحبت می‌شود، چیزهایی شنیده بودم و میل داشتم دراین‌باره اطلاعات بیش‌تری کسب کنم. این مطلب را با میزبانم در میان گذاشتم که فوراً پیشنهاد کرد که دو سه نفر

1 - Jauinán

2 - Gen Houtum Schindler

از اهالی محل را حاضر کند تا با من صحبت کنند و اندکی بعد، در مدتی که من چای خود را نوشیدم، یک مرد با پسرش وارد شدند. پس از تعظیم بلندبالایی نزدیک در ورودی نشستند.

من ابتدا در باب چگونگی پراکندگی لهجه‌ی آنان و وسعت منطقه‌ای که به این لهجه صحبت می‌شود، سؤال کردم. آنان پاسخ دادند که کمابیش در حدود دوازده تا پانزده روستا در آن حوالی، به این لهجه صحبت می‌کنند. در منطقه‌ای که از یک طرف، در دره‌ای رو به مشرق تا شهر کوچک نطنز گسترده است و از طرف دیگر تا روستای کوهستانی قمصر. آن‌ها درباره‌ی تاریخ و قدمتِ لهجه و ارتباط آن با لهجه‌های دیگر، هیچ‌گونه اطلاع مشخصی نداشتند و فقط آن را فُرس قدیم می‌نامیدند.

بنابر آن‌چه بعداً فهمیدم، حدس می‌زنم که این لهجه یک شاخه از لهجه یا زبانی را تشکیل می‌دهد که با تغییراتی بیش و کم، در بخش بزرگی از ایران، صحبت می‌شود.

بنابر مقایسه‌ی نمونه‌ی لهجه‌ی محلی (حاوی تقریباً ۳۰ لغت) که توسط پولاک نشر شده[1] با مجموعه‌ی لغات قهرودی که خودم جمع کرده‌ام، استنباط من این است که این لهجه با گویش نطنز تقریباً همسان است. همچنین با زبان زرتشتیان یزد و کرمان که دری خوانده می‌شود، قرابت نزدیک دارد. و نیز به نظر می‌آید که با لهجه‌ای که در حوالی سیوند، واقع در سه منزلی شمال شیراز، به‌کار برده می‌شود، تقریباً یکسان باشند. ارتباط این لهجه‌ها با یکدیگر و با زبان ایران باستان، هنوز کاملاً مشخص نشده است، با این حال تک‌نگاری‌های عالی در مورد بعضی از آن‌ها موجود است؛ و دو بیتی‌های باباطاهرِ «لُر» مشهور نیز با ترجمه و حواشی کلمان هوارت[2] به چاپ رسیده است. خارج از موضوع خواهد بود اگر ارتباطات زبان‌شناسی و لغوی در این‌جا مورد بحث قرار گیرند. و من فقط اشاره می‌کنم که گستره‌ی پهناور این لهجه‌های خویشاوند و نیز سنت جهانی و قدمت آن‌ها، بیانگر چیزی بیش از منشأ صرفاً محلی و بومی‌شان است.

من در آن‌جا برای نخستین‌بار فهمیدم که به‌دست‌آوردن اطلاعات دقیق از مردم بی‌سواد، درباره‌ی زبان‌شان چه کار مشکلی است، مخصوصاً مشکل‌ترین کار این بود که

1 - Persien, Das land und seine Bewohron von Dr Jakob Ecluard Polak-Leipzig-1865 Vol I, P.265

2 - Clétment Hvart

از آن‌ها بخواهم تا حالات مختلف افعال را برایم بیان کنند. برای مثال می‌پرسیدم که چطور می‌گویید «من مریض هستم؟» آن‌ها جمله‌ای را به زبان می‌آوردند، و من یادداشت می‌کردم. سپس می‌پرسیدم که حالا «شما مریض هستید» چه می‌شود؟ و آن‌ها همان جمله‌ی قبلی را تکرار می‌کردند. من می‌گفتم: «این نمی‌تواند درست باشد. این دو نباید مثل هم باشند.» آن‌ها جواب می‌دادند: «بله درست است، اگر ما بخواهیم بگوییم شما مریض هستید، دقیقاً همین جمله را می‌گوییم.» من می‌گفتم: «حال فرض کنید خودتان مریض هستید، آن وقت چه می‌گویید؟» و جواب می‌شنیدم که «آه، آن وقت باید فلان و فلان گفت.»

این آمادگی برای سوءتفاهم و یا برعکس فهمیدنِ آن‌چه گفته می‌شود، یک نوع از مشکلات را پدید می‌آورد. نوع دیگر، از سادگیِ بیش از حد مردم ریشه می‌گیرد. برای مثال، پس از پرسیدن معنیِ چند شیءِ معمولی، پرسیدم: «به شهر چه می‌گویید؟» آن‌ها جواب دادند: «کاشان!» من گفتم: «این‌طور نیست، کاشان اسم شهر خاصی است، شما به شهر به طور عام چه می‌گویید؟» آن‌ها گفتند: «نخیر، کاملاً درست است. در فارسی شما می‌گویید: شهر می‌روم درحالی‌که ما می‌گوییم: کاشان می‌روم و این دو یکی است.» بحث کردن بی‌فایده بود. نمی‌شد به آن‌ها فهماند که شهرهای زیادی در دنیا، غیر از کاشان وجود دارد. در ذهن ساده‌ی این مردم روستایی، کاشان به‌عنوان شهر به طور عام، باقی مانده بود و آن‌ها نمی‌فهمیدند که چرا باید با شهر دیگری هم سر و کار داشت. بالأخره من از بحث کردن مأیوس شدم و تا امروز هم نفهمیدم که آیا در لهجه‌ی قهرودی اسم عام برای شهر وجود دارد یا نه.

در این‌جا سیاهه‌ی لغاتی را می‌آورم که در مدت کوتاهی که امکان مطالعه‌ی لهجه‌ی قهرودی را داشتم، گرد آورده‌ام. زیرا ندیده‌ام که چیزی درباره‌ی این شاخه‌ی بخصوص از زبانی که آقای هوارت آن را پهلوی/اسلامی[1] می‌نامد، چاپ و نشر شده باشد. برای مقایسه، در ستون‌های موازی، معادل لغات در لهجه‌ی نطنزی را که پولاک عرضه کرده و آن‌چه را که دری یزد خوانده می‌شود و ژنرال شیندلر و یوستی داده‌اند، آورده‌ام. در بازنویسی این دو مأخذ، رسم الخط را کمی تغییر داده‌ام تا برای

1 - Pahlawi- Musulman

خواننده‌ی انگلیسی زبان قابل فهم گردد. مثلاً Y انگلیسی را به جای J آلمانی گذاشته‌ام.

در این جدول در ستون اول لغات فارسی آورده‌شده‌اند، ستون دوم معادل آن‌ها در لهجه‌ی قهرودی که خودم آورده‌ام، ستون سوم معادل لغات که پولاک داده و آخرین ستون معادل آن‌ها به دری‌یزد است که شیندلر و یوستی داده‌اند.

فارسی	قهرودی	نطنزی	دری یزد
پدر، بابا	بابا	—	پر، پدر(ش)باب، بابو(ی)
مادر	مونه	مونه	مار، ما، مر(ش)، مِمو(ی)
برادر، دادَر[باستان]	دادو	—	برار(ش)، دوهر(ی)
پسر، پور[باستان]	پورا	پورا	پورر(ش)، پور(ی)
دختر	دوتا	دوتا	دوت، وتر، دُتر(ش)، دوته(ی)
بچه	وچه	—	وچا(ش)، و(ی)
زن	یَنا	ینا	ین، ینوک(ش)
خانه، کِده	کیا	کیه	کِده، کِدَه(ش)، خَذَ(ی)
در	بر	—	بر(ش)، و(ی)
چوب	چوگا	—	چو(ش)
درخت، بن	بَنَ	بِنَ	درخت(ش)و(ی)
آب	او	آو	یزد:وُvoکرمان:او(ش)، وُوvov (ی)
			ازقول برسین
آتش	آتش	—	تش(ش)و(ی)
سیب	سو	—	سووsûv (ی)
رَز(انگور)	رز	رز	رز(ش)
شب	شوی	—	شو(ش)و(ی)
پرنده	کارگه	کَرگِ	—

سگ	اسپا[1]	—	سَبه(ش)سِوا(ی)
گربه	مالجی	مولجین	مالی(ش)
برف	وافرا	—	وبر(ی)ازقول‌برسین[2]
امروز	ایرو	—	امرو(ی)
دیروز	ایز Izzéo	—	هِز Heze (ش)
فردا	هیا	—	ارداه(ش)
برو، بشو	باشه Báshé	بَشِه	وِشو(ش)

در جدول فوق لغاتی که در ستون نطنزی نوشته شده از پولاک است و لغاتی که در ستون دری نوشته شده (ش) از شیندلر و (ی) از یوستی [Justi] است.

از این نمونه لهجه‌ی قهرودی دیده می‌شود که مختصات عمده‌ی آن، تا جایی که بتوان از چند لغت معدود استنتاج کرد از این قرار است:

۱ـ حفظ و نگهداری شکل‌های باستانی مثل: پور، اسپا، وفرا [زند: وفرا] و...

۲ـ تبدیل ب به و مثل: بچه به وچه، برگ به ولگ، اما این تبدیل به اندازه‌ی سایر لهجه‌ها انجام نمی‌شود. مثلاً ب که در پیشوند صیغه‌ی امر باقی‌مانده است، بدون شک باید به حساب بیاید مثل باشه[3] (یزدی: وشو، فارسی: بشو) و تبدیل «شب» فارسی به «شاو» یا «شو»ی یزدی و «شویه»ی قهرودی، «سیب» فارسی به «سوو»ی یزدی و «سو»ی قهرودی و «آب» فارسی به «اَو» قهرودی و کرمانی و «وُ»[4] یزدی.

۳ـ حرف «ر» که در لغت فارسی قبل از صامت قرار می‌گیرد، در لهجه‌ی قهرودی بعد از آن می‌آید. مثل برف فارسی به وفرا. بعضی اوقات هم جایش را به «ل» می‌دهد. مثل برگ و ولگ.

۴ـ گ بعضی اوقات به و بدل می‌شود. مثل وُرگ [گرگ فارسی].

۵ـ پ بعضی اوقات با ف عوض می‌شود. مثل اسف [اسپ فارسی].

۱ـ زند، نگاه کنید به دارمستتر، مطالعات ایرانی، پاریس، ۱۸۸۳، جلد ۱۰، صفحه‌ی ۱۳.

۲ـ برسین، Berésine, Recherches surles dialects Persanes - kazan - 1853.

3 - Báshé

4 - Vo

۶ـ خ در جایی که با صامت دیگری ادامه یابد، بعضی وقت‌ها حذف می‌شود. مثل بسوت [سوخته فارسی].

در انتها، چند جمله‌ی کوتاه، بدون هیچ توضیح یا مقایسه‌ای داده می‌شود: من می‌آیم: آتون[1].

او امروز می‌آید: ایروآتی.

ما داریم می‌آییم: هما آتیما.

شما امشب می‌آیید: ایشا آتیما.

آن‌ها دارند می‌آیند: آناندا.

بیایید به صحرا برویم: بوریا بشیم صحرا.

کمی روغن بیاور این‌جا: روغن اورگه بوریا.

این را بگیر و به او بده: اورگی بویی ده.

خر را بردار و برو خاک بار کن و بیا این‌جا: خر اورگی بشو خاک بارکی بوریا.

گلیم را پهن کن این‌جا و بنشین: پا به گلیم اور بنو دومه بوشین.

این‌جا بنشین: هاکوم اون چیس.

من نشستم: هو چستوم.

او نشست: هو چش.

او آمد این‌جا: بَمه آند.

من به آن‌جا نرفته‌ام: نیگه نشتیمه.

روز بود: رو وَبو.

برادرم مریض است: دودون ناسائه.

آیا برادرت بهتر است؟: احوال دودو بهتره؟

از این‌جا تا کاشان هفت فرسخ است: آندِ تا کاشان هفت فرسنگه.

از این‌جا تا آن‌جا چقدر راه است؟: آندِ تا ینجا چن فرسنگه؟

اسم شما چیست؟: اسمت چه چیگه؟

او چه می‌گوید؟: اجی چی؟

1 - Átún

کی می‌روی؟: که اَیشما؟
این خانه مال کیست؟: نوکیه آنی کیا؟
کجایی هستی؟: توکی گاِاگی؟
شما از کجا می‌آیید؟: ایروکی گدانه؟
از قمصر می‌آیم: قمصرِ دِ آتون.
چند روز است که آمده‌ای؟: چند روجه بَشتیی؟
ده روز است آمده‌ام: ده روجَ باشتااون.
این چوب سوخته: نَه چوگا بسوت.
آتش خاموش شده: آتش بَمِر.
عبدالله مرده: عبدالله بَمَردا.
بالش را بردار بیاور، بگذار زیر سر من: بالش اورجی بوریا زیر سَرَم نو.
چرا این قدر خری؟: چرا نانِدگر خری؟
تخم گذاشته: تخم یودادة.

در انتها، من از اطلاعات‌دهندگانم که تعدادشان هم خیلی زیاد شده بود، پرسیدم که در زبان آن‌ها برای پدرسوخته، ناسزای رایج در ایران، چه معادلی دارند. آن‌ها همه با هم درحالی‌که می‌خندیدند گفتند: «بابا بَسوت، اما ما ناسزاهای دیگری هم غیر از این داریم مثل بابا بَمَر (پدرمرده) و...» در این‌جا آن‌ها سیلی از کلمات ناسزا و توهین‌آمیز قهرودی را بیرون ریختند که حتا شاید بعضی از آن‌ها، چنانچه می‌فهمیدم چه می‌گویند، باعث ناراحتی من می‌شدند.

از آن‌جا که شلوغی و سردرگمی ایجاد شده بود و نیز وقت شام رسیده بود، حاجی‌صفر همه‌ی آن‌ها را از اتاق بیرون کرد.

آن شب برف سنگینی بارید و من تعجب کردم که قهرودی‌ها، با آن که خود را به خوبی پوشانده بودند، سرما را از همه‌ی ما بیش‌تر احساس می‌کردند. فردا صبح، یک لایه برف به قطر نزدیک به ۱۵ سانتی‌متر، روی زمین را پوشانده بود و قطر آن در حفره‌ها و گودال‌ها، از این‌هم بیش‌تر بود. خوشبختانه، باد خیلی ملایم می‌وزید وگرنه کار ما سخت می‌شد. همان‌طور هم که بود، به اندازه‌ی کافی دردسر داشتیم. ما برای

خرید مقداری جوزقند (نوعی آب‌نبات که با شکر و گردو[1] درست می‌شود) مدتی معطل شدیم. حاجی‌صفر از آن‌جا که این محصول، خاص این محل بود، به من پیشنهاد کرد، زیاد بخرم. سپس می‌بایست به اشخاص مختلفی که خدمتی به من کرده بودند، انعام می‌دادم، از جمله کسانی که شب قبل آمده بودند. آن‌ها مردمی حریص و طماع و غرغرو بودند. به آن مردی که آمده بود تا به من اصول زبان قهرودی را یاد بدهد، انعامی دادم که با پسرش قسمت کند، ولی کمی بعد پسرش نزد من آمد و اظهار کرد که پدرش چیزی به او نداده است و اصلاً انکار کرده که من چیزی به او داده‌ام.

بالأخره به راه افتادیم. با کاروان بزرگ‌تری همراه شدیم که شب گذشته، زودتر از ما رسیده بود. جاده پوشیده از برف بود. یکی از چاروادارها جلو می‌رفت و عمق برف را با صدای بلند به همکارانش خبر می‌داد. ابتدا با سرعت خوبی شروع کردیم، اما هرقدر جلوتر می‌رفتیم، وضع خراب و خراب‌تر می‌شد. یکی دو بار از جاده بیرون افتادیم و مجبور شدیم رد پای خود را تا رسیدن به جاده، رو به عقب دنبال کنیم. آخرین سربالایی‌ای که ما را به بالای گذرگاه می‌رساند، بسیار طاقت‌فرسا بود. چاروادارها، جاده را به کلی گم کردند و پس از مقداری پرسه زدن بیهوده، تصمیم گرفتند که مسیر تیرهای تلگراف را، البته تا جایی که امکان داشته باشد، دنبال کنند. در پی انجام این کار، با این که عمق برف را اندازه‌گیری می‌کردیم، مرتباً به توده‌های یخ و برف برمی‌خوردیم. خیلی از چهارپایان زمین می‌خوردند و دیگر نمی‌توانستند برخیزند، مگر آن که بارشان را از پشتشان بر می‌داشتیم و هر بار که این اتفاق می‌افتاد، همه‌ی کاروان مجبور به توقف می‌شد تا آن که بار را دوباره بر پشت حیوان می‌گذاشتند چاروادارها، به بانگ بلند، فریاد یا الله و یا علی می‌کشیدند و زنانی که در کجاوه‌ها نشسته بودند، با هر بار سکندری خوردن حیوان حامل کجاوه در خطر سقوط قرار می‌گرفتند و با جیغ و داد کمک می‌خواستند. در مجموع منظره‌ای بود با حداکثر بی‌نظمی و سردرگمی. البته مناظر جالب و خنده‌داری هم در این میان دیده می‌شد، اما فشار سرما چنان بود که چندان توجهی به آن‌ها نمی‌کردم. پس از آن که شروع به پایین رفتن از گذرگاه کردیم، اوضاع کمی بهتر شد. اما در موقع بالا آمدن، آن‌قدر معطل شده بودیم که

1 - Walnut

ساعت تقریباً ۶ بعدازظهر شده بود و هوا قبل از رسیدن به روستای سوه[1]، تاریک شده بود. در این روستا هم یک دفتر تلگراف وجود دارد که من قدم‌هایم را به آن سو گرداندم. وقتی که رسیدم آقای مگوئن[2] که مسئول دفتر بود، نبود اما از طرف همسرش، یک خانم ارمنی و پسر کوچک‌شان مورد استقبال گرمی قرار گرفتم. پسرشان به نظر من بچه‌ی بسیار زرنگی آمد. او نه تنها انگلیسی و فارسی و ارمنی را به روانی صحبت می‌کرد، بلکه لهجه‌ی سوه را هم که قرابت نزدیکی با قهرودی دارد، می‌دانست. پدرش به زودی آمد. او با دو مسافر ارمنی همراهی می‌شد که یکی از آن دو دَرچم‌بِی[3] بود که در بیش‌تر جاهای ایران، به خاطر پشتکار و جدیتی که در جست‌وجو و خریدن درختان گردو دارد، شناخته شده است. من غالباً از زبان ایرانیان می‌شنیدم که او چه استفاده‌ای از این‌ها می‌کند و چرا باید کسی این‌قدر وقت و پول بر سر این کار بگذارد؟ باور عمومی این بود که چوب گردو را به صورت ورقه‌های نازک می‌بُرند و بعضی کارهای دیگر با آن می‌کنند تا آن که تصاویری در چوب ظاهر شود. این تصاویر، به عقیده‌ی خیلی‌ها بازتاب اتفاقاتی است که در زیر آن درخت روی داده است. من و دَرچم‌بِی خیلی گفت‌وگو کردیم. البته اگر بی‌حالی و خواب‌آلودگی که به علت سرمای زیاد به‌وجودآمده بود، مرا از پای نمی‌انداخت باز هم به گفت‌وگوی‌مان ادامه می‌دادم. او بخش بزرگی از ایران را زیر پا گذاشته بود، خصوصاً لرستان را، که با اصرار و ابرام از من می‌خواست از آن‌جا دوری کنم.

راه‌پیمایی روز بعد مطلقاً یکنواخت و کسل‌کننده بود و از آن بدتر این که هوا هم به‌شدت سرد بود. من انتظار داشتم که در این طرف گذرگاه، جاده سرپایین باشد. زیرا از کاشان به قهرود سربالایی تندی را دیده بودم، اما اشتباه می‌کردم. حتا به نظرم رسید که اختلاف ارتفاع بین قله‌ی گذرگاه و سوه، خیلی بیش‌تر از اختلاف سوه و قهرود نیست، درحالی‌که از سوه تا منزلگاه بعدی، مورچه‌خوار، جاده از هر نظر بدون شیب و هموار بود.

حدود ۵ بعدازظهر به مورچه‌خوار رسیدیم. دهکده‌ی چندان بزرگی نیست و هیچ چیز جالبی ندارد. کاروان‌سرا، وضع خیلی بدی داشت، بنابراین در پست‌خانه جای

1 - Soh
2 - M'Gowen
3 - Darcham Bey

گرفتیم. آن‌جا هیچ سرگرمی‌ای نیافتم، غیر از دو گربه‌ی گرسنه که ابتدا با ترس و لرز و دست آخر با اطمینان کامل، شریکِ شام من نشدند. آن‌ها حیوانات نمک‌نشناسی بودند، زیرا نه‌تنها به محض تمام شدن غذا مرا ترک کردند، بلکه شب هنگام، دست‌بردی هم به غذایی که قرار بود صبحانه‌ی روز بعد من باشد، زدند و مقدار قابل توجهی از آن را خوردند.

راه‌پیمایی روز بعد خیلی جالب‌تر بود. کمی پس از شروع حرکت، در صد یاردی بیرون جاده، سه آهو دیدیم که به‌علت وزیدن باد به طرف ما، متوجه نزدیک شدنِ ما نشدند و گذاشتند به آن‌ها آن‌قدر نزدیک شویم که با این که تفنگ نداشتم، وسوسه شدم با هفت‌تیرم (رولور) تیری به طرف آن‌ها بیندازم.

کمی جلوتر، در نقطه‌ای که جاده با شیب ملایمی بالا می‌رود و از میان دو تپه‌ی کم‌ارتفاع عبور می‌کند، قبل از پیچیدن به طرف شرق و فرودآمدن به دشتِ بزرگی که شهر اصفهان در آن قرار دارد و روزگاری شکوهمند بوده است، به ویرانه‌های دهکده‌ی کوچکی رسیدیم که در میان آن‌ها، کاروان‌سرایی از عهد صفویه دیده می‌شد که با همه‌ی خرابی، بسیار عالی و زیبا می‌نمود. یکی از چاروادارها، داستانی برایم تعریف کرد که محض اعتبار و آبروی سلسله‌ی قاجار هم که شده، امیدوارم حقیقت نداشته باشد. او گفت: «یک روز شاه از این‌جا می‌گذشت، درباریانش توجه او را به معماری زیبا و استحکام بی‌همتایِ این عمارت جلب می‌کنند و می‌گویند که در تمام ایران هیچ کاروان‌سرایی همتایِ این یافت نمی‌شود و امروزه دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند مانند آن را بسازد. شاه فریاد می‌کشد: «چه؟ آیا هیچ کدام از کاروان‌سراهایی که من دستور ساختن‌شان را داده‌ام به این خوبی نیستند؟ نه چنین نخواهد ماند. این ساختمانی که باعث می‌شود ساختمان‌های من حقیر بنمایند را ویران کنید.»

این دستور، اگر واقعاً داده شده باشد، به ملایمت انجام شد، زیرا خرابی محدود است به بعضی دالان‌ها و گچ‌بری‌ها و کنگره‌ها و بعضی نقاط کم اهمیت دیگر. اما در واقع، خراب‌کردن ساختمان‌هایی که توسط شاهان صفویه بنا شده‌اند، کار آسانی نیست و بدون کاربرد از مواد منفجره بسیار مشکل است.

اندکی دورتر، به روستای ویران دیگری رسیدیم که برای صرف ناهار، آن‌جا توقف کردیم. ما اکنون در جلگه‌ی اصفهان بودیم و از روی لایه‌ی نازکِ دود آبی‌رنگی که از

دور بر فراز شهر دیده می‌شد، می‌توانستیم موقعیت آن را تشخیص دهیم. در سمت چپ ما [مشرق] حاشیه‌ی دشت کویر دیده می‌شد که از موقع ورود به گذرگاه قهرود آن را ندیده بودیم. پهنه‌ی هموار و درخشان کویر، در این‌جا و آن‌جا با کوه‌های سیاه‌رنگ کم‌ارتفاع که از سطح دشت با لبه‌های تیز سنگی بیرون زده بودند از یکنواختی بیرون می‌آید. در طرف راست [مغرب] تپه بیش‌تر بود و در میان آن‌ها روستای نجف‌آباد قرار داشت که از مراکز تجمع و قوت بابیان بود.

پس از استراحتی کوتاه، راه‌پیمایی را از سر گرفتیم. از چندین دهکده‌ی سرسبز در دو طرف جاده عبور کردیم (در میان آن‌ها در فاصله‌ی کوتاهی روستای گرگاب در شرق جاده قرار گرفته است که به خاطر خربزه‌هایش[1] معروف است) و در حدود ۴ بعدازظهر به توقفگاه‌مان، روستای گز[2] رسیدیم. فکر می‌کنم که بدون اشکال چندانی می‌توانستیم تا اصفهان هم برویم که از فاصله‌ای حدود ۱۵ کیلومتر به خوبی دیده می‌شد، اما چاروادارها اهل گز بودند و طبعاً میل داشتند از فرصتی که به دست‌شان آمده، برای دیدار اقوام خود استفاده کنند. من شخصاً ترجیح می‌دادم که آن شب را در شهر بگذرانم زیرا گز به هیچ‌وجه مکان دیدنی و جالبی نیست و من هیچ مشغولیتی پیدا نکردم جز این‌که در کاروان‌سرا، یک ردیفِ دوازده‌تایی شتر را که برای غذای شب زانو زده بودند، تماشا کنم. شام آن‌ها عبارت بود از گلوله‌های خوراکی [تواله] که از دست ساربان‌شان دریافت می‌کردند. کمی بعد، چاروادار دوم، خدابخش، پیشکشی برای مَن آورد که تشکیل شده بود از یک کاسه ماست و دو عدد جوجه.

روز بعد، ۲۰ فوریه، حدود ۸/۳۰ به راه افتادیم. خدابخش که انعامش را دریافت کرده بود، مراتب قدرشناسی خود را با همراهی کردن ما تا بیرون روستا نشان داد. وقتی خداحافظی کرد و او را مرخص کردم، رحیم که برادر کوچکش به نام مهدی‌قلی از روستا همراهش آمده بود و کمکش می‌کرد، رساندن ما را به اصفهان برعهده گرفت.

زمانی که در تهران بودم، از طرف دکتر هورنل[3]، یکی از اعضای میسیون کلیسای انگلیسی، دعوت‌نامه‌ای از سرلطف دریافت کردم که در مدت اقامتم در اصفهان در خانه‌ی میسیون سکونت کنم که در محله‌ی ارمنی‌نشین جلفا در آن سوی زاینده‌رود

1 - Melon 2 - Gez
3 - Hoernle

(زنده‌رود حافظ) قرار دارد. چاروادارها می‌خواستند بدون واردشدن به شهر، به آن‌جا بروند و استدلال می‌کردند که عبور از میان بازارها، خیلی طول خواهد کشید. از آن‌جا که میل داشتم هر چه زودتر وضعیت عمومی شهر را مشاهده کنم، از آن‌ها خواستم که درست برعکس پیشنهادشان عمل کنند. بالأخره آن‌ها قبول کردند که مرا از میان قسمت بزرگی از بازار که قابل عبور بود، به سوی مقصد ببرند.

در طی قسمتی از راه‌مان، با یک نفر مقنی‌باشی همراه شدیم که استاد حفر قنات بود. قنات عبارت است از دالان‌های زیرزمینی برای آبرسانی که قبلاً درباره‌اش صحبت کرده‌ام. مدتی با او درباره‌ی حرفه‌اش گفت‌وگو کردم. من شدیداً میل داشتم بدانم که چگونه ممکن است شخصی با ابزار و آلات بسیار محدود و ابتدایی، چاه را درست در محل مناسب حفر کند؟ البته نمی‌توانم بگویم که اطلاعات من در این‌باره با توضیحات او بیش‌تر و روشن‌تر شد.

همچنان که به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، گنبدها و مناره‌ها و کبوترخانه‌های بی‌شمار آن به وضوح پدیدار می‌شدند و در اطراف‌مان علائم مسکونی‌بودن افزایش می‌یافت. از میان مزارع خشخاش بسیاری گذشتیم که تعدادی کارگر مشغول وجین آن‌ها بودند. البته در آن هنوز گیاهان کوچک بودند و تا یک ماه بعد از نوروز، حوالی اواخر آوریل، نمی‌شود از آن‌ها تریاک به‌دست آورد. وقتی که فصل آن فرامی‌رسد، پوسته‌ی گرزهای خشخاش را با ابزاری که از چند تیغه‌ی برنده درست شده، خراش می‌دهند. این کار در صبح خیلی زود انجام می‌شود. بعدازظهر شیره‌ای را که از محل خراش‌ها تراوش کرده و خشک شده، می‌تراشند و جمع می‌کنند. تریاک خام را که بدین ترتیب به دست می‌آید، پس از مالیدن و وَرز دادن، خشک می‌کنند و نهایتاً به صورت لوله‌هایی به قطر $\frac{1}{3}$ یا $\frac{1}{2}$ اینچ درمی‌آورند.

سرانجام از دروازه‌ای به نام دروازه چارچو[1] وارد شهر شدیم و کمی بعد راه خود را از میان بازارها ادامه دادیم که به نظر من خیلی خوب می‌آمدند، زیرا علاوه بر وسعت و عظمت و شکوه بسیار، بیش‌تر کالاهای عرضه شده در مغازه‌ها از کیفیت عالی برخوردار بودند. مردم آن‌جا، با تهرانیان تفاوت بسیار دارند. سیمای آن‌ها آن‌قدرها تیره

1- Chárchú

نیست و دارای استخوان‌بندی محکم و قوی است که اکثراً با دافعه‌ای خراب‌شده، اگرچه میانگین چهره‌های زیبا، مطمئناً به اندازه‌ی کافی بالا است. شخصیتی که آن‌ها در میان ایرانیان به‌آن معروف شده‌اند روی هم رفته چندان خوشایند نیست. تنگ‌چشمی و خست و حرص و آز، مشخصه‌ی اصلی آن‌ها محسوب می‌شود. معمولاً وقتی کسی بیش از اندازه مراقب خرج و مخارجش باشد می‌گویند: «مثل تجار اصفهان است که پنیر را در شیشه می‌گذارند و نان را به آن می‌مالند که مزه بگیرد.»[1]

در همین رابطه و به‌عنوان دلیلی بر تنگ‌چشمی و خست آن‌ها، داستانی گفته می‌شود که یک تاجر اصفهانی، یک روز متوجه می‌شود که شاگردش درحالی‌که نان خشکِ ناهارش را می‌خورد نگاه‌هایی مشتاقانه و حسرت‌بار به شیشه‌ی محتوی پنیرِ گران‌بها می‌اندازد، و به همین بهانه، شروع می‌کند به سرزنش جوان بیچاره که چرا این‌قدر حرص می‌زند و به او می‌گوید: «حتا یک روز هم نمی‌توانی نان خالی بخوری؟»

شعرا هم در عیان ساختن طبع ناخوشایند اصفهانی‌های بدبخت، کوتاهی نکرده‌اند. چنان‌که از این بیت پیداست:

اصفهان جنتی است پرنعمت　　اصفهانی در او نمی‌باید

بالأخره از بازارها به میدان وسیع و خوبی به نام میدان شاه وارد شدیم. همین‌طور که وارد میدان شدیم، در سمت راست‌مان عالی‌قاپو واقع شده که قصر ظل‌السلطان شاهزاده‌ی حکم‌ران اصفهان است که قبلاً از او یاد کرده‌ام. روبه‌رو، در انتهای دیگر میدان، مسجد باشکوهی قرار دارد که مسجد شاه خوانده می‌شود، گنبد عظیمی سقف مسجد شاه را می‌پوشاند. پس از خروج از میدان از طریق مَعبری در زاویه‌ی میان این دو عمارت که یکی مظهر قدرت دنیوی و دیگری مظهر قدرت دینی است، و گذشتن از چند کوچه‌ی پرپیچ و خم، وارد خیابان وسیع و زیبای چهارباغ شدیم که خیابانی است عریض و مستقیم و به‌خوبی سنگفرش شده و ساختمان‌های باشکوهی آن را احاطه کرده‌اند و چند ردیف چنارهای قطور در آن کاشته شده و چندین فواره‌ی قشنگ تعبیه شده است. این خیابان می‌بایست در روزگارانِ خوش گذشته، در دوران صفویه، مایه‌ی افتخار و سربلندی اصفهان بوده باشد و هنوز هم مایه‌ی تحسین سیاحان است، اما در

۱ـ نگاه کنید به کتاب وزیر لنکران، اثر لسترنج و هاگارد، صفحه‌ی ۴۸ و ۹۱ و ۹۲.

زمان‌های اخیر خسارات قابل توجهی به آن وارد شده است. نه فقط به دلیل وضعیت خراب و روبه ویرانی ساختمان‌ها، بلکه به دلیل از دست رفتن تعداد زیادی درختان چنار تنومند و کهنسال، که آن‌ها را به دستور ظل‌السلطان قطع کردند و به تهران فرستادند تا در ساختمان قصری که در آن‌جا می‌ساخت مصرف شوند.

پس از رسیدن به انتهای چهارباغ، منظره‌ی زاینده‌رود پدیدار شد که شهر اصفهان را از حومه‌ی مسیحی‌نشین جلفا جدا می‌کند. این رودخانه که در انتهای مسیرش منطقه‌ی وسیعی از صحرا را در طرف مشرق، تبدیل به باتلاق می‌کند [باتلاق گاوخونی]، همان چیزی است که هرکس در اصفهان انتظار دیدنش را دارد. سه فقره پل از روی آن عبور می‌کند. از همه پایین‌تر پلی به نام حسن‌آباد، وسطی پل سی‌وسه چشمه و پل بالایی پل مارون[1]، که همگی محکم و زیبا ساخته شده‌اند. ما از روی وسطی عبور کردیم و توانستیم منظره‌ی مسیر عریض، اما نیمه‌خالیِ رودخانه را به‌خوبی تماشا کنیم، که بر سواحل پرریگ آن انواع پارچه‌های تازه‌رنگ‌شده را پهن کرده بودند تا در آفتاب خشک شوند. تنوع رنگ‌های آن‌ها وقتی که از دور نگاه می‌کردیم، مثل این بود که ساحل رودخانه را باغچه‌های پرگل پوشانده است.

در آن سوی رودخانه، خیابان دیگری، خیلی شبیه به چهار باغ بود که در همان امتداد به طرف جنوب می‌رفت. البته ما از آن خیابان عبور نکردیم، بلکه به‌طرف راست پیچیدیم و به زودی وارد جلفا شدیم که درست مقابل اصفهان قرار ندارد و کمی بالاتر در کنار رودخانه واقع شده است.

جلفا، حومه‌ی بزرگی است که به چند محله‌ی تقسیم شده است و توسط دروازه‌هایی به یکدیگر مربوط شده‌اند. کوچه‌های آن باریک و پرپیچ وخم‌اند و درختکاری شده و اکثراً نهرِ آبی که از وسطِ کوچه می‌گذرد، آن را دو قسمت می‌کند. پس از عبور از چند تا از این کوچه‌ها، بالأخره به محل خانه‌ی میسیون رسیدیم. در آن‌جا دکتر هورنل از من استقبالِ گرم و صمیمانه‌ای به عمل آورد و بااین‌که قبلاً او را ندیده بودم، چنان به من خوش‌آمد گفت که در همان لحظه این احساس به من دست داد که در خانه‌ی خودم هستم. دکتر بروس[2] که از سر لطف معرفی‌نامه‌ای درباره‌ی من

1 - Márún　　2 - Bruce

به او نوشته بود، هنوز در اروپا بود و بنابراین همه‌ی کارهای میسیون برعهده‌ی او افتاده بود که کار کوچک و کم زحمتی هم نیست. علاوه بر آن، از آن‌جا که دکتر هورنل، تنها پزشک تحصیل‌کرده در اصفهان بود، می‌بایستی خدمات پزشکیِ روز افزونی را هم علاوه بر کارهای میسیون انجام می‌داد. با این حال، او بعداز ظهرها وقت آن را پیدا می‌کرد که مرا به دیدار تجار اروپایی ساکن جلفا ببرد و خوش‌آمدگویی و استقبال گرم این‌ها، اثر موافق و دلپذیری را که اصفهان بر من گذاشته بود، کامل کرد.

فصل ۸

اصفهان

صفاهان معنی لفظ جهان است
جهان لفظ است و معنی اصفهان است

جهان را اگر اصفهانی نبود
جهان‌آفرین را جهانی نبود

من طلب شیئیً وجَدّ، وجدَ
(کسی که چیزی را بطلبد، کوشش کند، می‌یابد.)

جلفا، همان‌طور که گفته‌ام، مقداری تا اصفهان فاصله دارد. از خانه‌ی میسیون تا بازارها، حدود یک ساعت پیاده طول می‌کشید. به همین دلیل با این که دو هفته در این محل توقف کردم، اما بیش از پنج یا شش بار به تماشای شهر نرفتم و آن هم عمدتاً برای انجام کارهایی در بازارها و کاروان‌سراها بود. چهار یا پنج روز پس از ورودم

به اصفهان، آقای آگانور، مأمور[1] انگلیسی، مرا برای گردش در داخل شهر همراهی کرد و از سر لطف، چندین ساعت از وقتش را برای این که من نقاط دیدنی را تماشا کنم، به من اختصاص داد. بعضی از دیدنی‌های شهر را قبلاً ذکر کرده‌ام و اکنون بقیه‌ی نقاط دیدنی را مختصراً معرفی می‌کنم.

اولین عمارتِ عمومی‌ای که دیدیم، مدرسه بود که توسط سلطان حسین بنا شده است؛ پادشاهی که در دوره‌ی سلطنت شوم و بدیمن او [۱۶۹۴-۱۷۲۲ م.] با هجوم افغان‌ها شکوه و عظمت سلسله‌ی صفویه و نیز شهر اصفهان به فرجام مصیبت‌باری دچار شد. مدرسه به شکل چهارگوش تهی [توخالی] ساخته شده و دارای ۱۲۰ اتاق برای دانشجویان و مدرسان است. اما $\frac{۲}{۳}$ آن‌ها در حال حاضر، خالی از سکنه است. وسط حیاطِ وسیع آن، حوضِ بزرگی قرار دارد که درختان چنار به طور دلپذیری برآن سایه انداخته‌اند. ورودی مدرسه، دالانی است که در حال حاضر از آن به‌عنوان بازارچه استفاده می‌شود و در دو طرف آن درهای بزرگی تعبیه کرده‌اند که بر سطح آن‌ها برنج‌کاری‌های بسیار زیبایی انجام شده، و در وسط آن‌ها نوشته‌هایی به عربی و در حاشیه‌شان، نوشته‌هایی به فارسی حک شده است. دیوارهای دالان نیز با کاشی‌کاری‌هایی تزئین شده است که نوشته‌هایی بر روی آن‌ها دیده می‌شود.

پس از ترک آن‌جا، به چهل‌ستون رفتیم که وجه تسمیه‌ی آن به خاطر دو ردیف درخت چناری است که در کنار نهری که از باغ می‌گذرد، نشانده شده‌اند[2]، و روی‌هم‌رفته فقط ۲۰ درخت‌اند و عکس آن‌ها در آب زلال، بیست ستون دیگر را تأمین می‌کند. در انتهای دیگر این باغ، قصر کوچک و زیبای هشت بهشت قرار دارد که متعلق به وزیر ظل‌السلطان، صارم‌الدوله، بود که اخیراً از مرضی ناشناخته در اندک مدتی درگذشت و از دست پزشکان هم کاری ساخته نبود. این البته طبق اعلام رسمی حکومت است از پایتخت که درآن‌جا درگذشت. ولی شایعات، علت مرگ او را یک فنجان قهوه‌ی قجر می‌دانند که ظاهراً با مزاج وی سازگار نبوده است!

1 - Agent

۲ـ اشتباه است، وجه تسمیه‌ی چهل ستون به دلیل ۲۰ ستون ایوان کاخ است که با عکس آن‌ها در آب زلال روی هم چهل ستون می‌شوند. م.

دیوارهای این قصر به طرز زیبایی تزئین یافته و ۶ پرده تابلوی عالی بر آن‌ها نقش شده است که مناظری از رزم و بزم را نشان می‌دهند. در این رابطه، سید سالخورده‌ای که آن‌جا بود با اوقات تلخی اظهار می‌داشت که این نقاشی‌ها محصول دوران‌های اخیرند، زیرا چنین صحنه‌های عیاشی و هوس‌رانی، هرگز دربار صفویان مؤمن و دین‌دار را آلوده نکرده است.

سه صحنه‌ی نبرد، یکی شکست و هزیمت ازبکان را از سپاه ایران، دیگری نبرد میان ایرانیان و ترکان عثمانی به سرکردگی سلیم اول، و سومی یکی از جنگ‌های نادرشاه با هندیان را نشان می‌دهد. غیر از این‌ها و دو صحنه‌ی عیش و عشرت که باعث اوقات تلخی سید شده بود، تصویری بود که شاه طهماسب صفوی را در حال پذیرایی از امپراطور پناهنده‌ی هندوستان، همایون، نشان می‌دهد.

نشانه‌های شیوع بی‌فرهنگی و بربریت[1]، هم در قصر و هم در باغ مشهود بود. در قصر، تزئینات زیبای دیوارها، غیر از نقاشی‌ها، با رنگ قرمز آجری تند و زننده‌ای پوشانده شده بود. در باغ، درختان چنار، زیر ضربه‌های تبر یک گروه هیزم‌شکن، فرومی‌افتادند. هرگونه اعتراض به آن‌ها، به این جواب اصیل ایرانی منجر می‌شد که: «دیگر... حکم است.» آن‌ها از این‌که در نابودی بقایای گذشته‌ای شکوهمند شرکت می‌کردند، ناراحت به‌نظر می‌رسیدند. اما دیگر چه کار دیگری می‌توانستند بکنند؟ آن‌ها نمی‌توانستند فرمان شاه‌زاده را اجرا نکنند، همان‌طور که نمی‌توانستند از تصمیماتش انتقادی بکنند.

در اتاق دیگری، واقع در ساختمانی در انتهای دیگر باغ، دو پرتره‌ی حکمران سابق اصفهان دیده می‌شد. منوچهرخان، خواجه‌ی اهل گرجستان که در ۱۸۴۷ درگذشت. گوبینو وی را چنین توصیف کرده: مردی بود مهیب و هنرمند و مردم هم از هنر و هم از بی‌رحمی او می‌ترسیدند.

او چنان قدرتمند بود که گفته می‌شود یک‌بار، پادشاه وقت یعنی محمد شاه او را به تهران احضار کرد و به او گفت: «شنیده‌ام که در اصفهان مثل یک شاه شده‌ای.» دولت‌مرد سالخورده‌ی حیله گر پاسخ داد: «بله سرور من! این واقعیت دارد. شما باید

1 - Vandalism

چنین شاهانی را به‌عنوان حکم‌ران داشته باشید که بتوانید از عنوان شاهنشاه استفاده کنید.»

ما از قسمتی از قصر عبور کردیم و به دیدن رکن‌الملک رفتیم که در غیاب ظل‌السلطان، نیابت حکومت را برعهده داشت. او شیرازی خوش‌قیافه‌ای بود و ما را در کمال ادب پذیرفت و اجازه داد که بنشینیم و دستور داد که برای‌مان چای و قلیان بیاورند. در کنار او منجم‌باشی نشسته بود. ما از خبرهای جدید در پایتخت پرسیدیم که او در جواب، بدون این که هیچ‌گونه احساسی بروز دهد، به اطلاع ما رساند که هم اکنون تلگرافی دریافت کرده مبنی بر این‌که شاهزاده‌ی حاکم، ظل‌السلطان، از تمامی حکومت سرزمین وسیع جنوب ایران که در اختیارش بوده، استعفا کرده است و فقط شهر اصفهان را نگه داشته است. از آن‌چه قبلاً در فصل ۷ گفته‌ام، کاملاً پیداست که واژه‌ی «استعفا» با خوش‌بینی و حسن تعبیر به کار رفته است.

من چندین‌بار، دور و بر جلفا را قدم‌زنان گشتم و یکی از اولین جاهایی که دیدن کردم، گورستان ارمنی‌ها بود. در این‌جا پس از کمی جست‌وجو محل قبر ساعت‌ساز سوئیسی را پیدا کردم که دو قرن قبل، توسط مسلمانان به قتل رسیده بود. او برای دفاع از خود، یک مسلمان را به قتل رسانده بود. پادشاه به او علاقه داشت و کوشید که او را از مرگ برهاند اما فقط یک راه وجود داشت و آن هم مسلمان‌شدن بود که او زیر بار نرفت.[1] برروی تخته‌سنگ مستطیل‌شکل و سنگینی که بر قبر او گذاشته شده، این نوشته‌ی ساده دیده می‌شود: سی‌گیت رودلف[2]. دور و اطراف آن، قبرهای چند تاجر اروپایی قرار دارد که اکثراً آلمانی و سوئیسی هستند و در اواخر قرن ۱۷ و اوایل قرن ۱۸، مجذوب پایتخت مشهورِ آن زمانِ صفویه شده بودند. از میان معدودی سنگ قبر انگلیسی‌ها که پیدا کردم، روی یکی، جملات کنجکاوی برانگیز زیر به چشم می‌خورد:

«در این‌جا استاد ارجمند، دکتر ادوارد پگت، یاورکالج سن ترینتی وابسته به کلیسای کانتر بوری آرمیده است که با دانش خود در الهیات و ریاضیات عالم را نورافشان

۱ ـ سخن مؤلف مغرضانه است. ساعت‌ساز سوئیسی به جرم قتل قصاص شده و ربطی به مسلمان یا مسیحی بودنش نداشته است. ولی مؤلف طوری قضیه را جلوه داده که به خاطر امتناع از مسلمان شدن، کشته شده در صورتی که اگر مسلمان هم می‌شد به جرم قتل، قصاص می‌شد.

2 - Cy Git Rodolfe

می‌کرد. می‌اندیشید دنیا را چونان نقطه‌ای از برای شناخت آن‌چه که جاودانی است و آن‌چه که دنیوی است و برای رسیدن به حلقه‌ی والای جاودانیت باید فراسوی زمان رفت. مرگ در روز ۲۱ ژانویه‌ی ۱۷۰۲ در سرزمین اصفهان به سراغ او آمد، هنگامی‌که در راه بازگشت به وطن بود.

ای رهگذر به راهت ادامه بده و بیاموز از استادی این چنین ارجمند جاودانیت را.»

من همچنین از دو تا از کوه‌هایی که آن طرفِ گورستان، در جنوب جلفا قرار دارند، بالا رفتم. یکی از آن‌ها که درست در غرب جاده‌ی شیراز واقع شده، کوه صوفی خوانده می‌شود. بر دیواره‌ی شمالی آن ساختمان ویرانه‌ای دیده می‌شود که از آن‌جا منظره‌ی زیبایی از اصفهان را تماشا کردم و توانستم به این طریق، اندازه و وسعت فعلی آن را دریابم، اگرچه چندین کیلومتر خرابه‌هایی که شهر را در میان گرفته‌اند، نشان می‌دهد که اصفهان در زمان‌های گذشته، چقدر وسیع‌تر بوده است.

همه‌ی آن قسمت از صفحه‌ی دشتی که شهر در آن واقع شده، مثل نقشه‌ای زیر پایم گسترده بود. در مشرق، هزار دره که شهرت خوبی ندارد، دیده می‌شد. بیغوله‌ای مملو از کوه‌های مخروطی‌شکل که بنا بر افسانه‌های رایج، مسکن عفریت‌ها و گال‌ها در آن‌جاست. در آن طرف هزار دره که با جاده‌ی شیراز هم‌مرز است، می‌توان درختی را دید که موقعیت محل چشمه‌ی خداحافظی را مشخص می‌کند. این محلی است که معمولاً دوستان و اقوام مسافری که عازم جنوب است، تا آن‌جا بدرقه‌اش می‌کنند.

درست آن سوی صفحه‌ی دشت، از غرب به شرق، زاینده‌رود در پیچ و تاب بود. سه فقره پل روی آن زده شده و دور تا دور آن را باغ‌ها و بستان‌ها احاطه کرده بودند. در آن سوی رود، گنبدها و مناره‌های اصفهان سر برافراشته بودند. طرف مقابل شهر در جنوبِ رودخانه، گورستان بزرگ مسلمانان، به نام تخت فولاد قرار داشت درحالی‌که در همان طرف رود، اما اندکی دورتر به سمت غرب، حومه‌ی مسیحی‌نشین جلفا گسترده است.

کوه دیگری که بر آن صعود کردم، تخت رستم خوانده می‌شود و مرز غربیِ رشته‌کوه‌هایی را تشکیل می‌دهد که در شرق، با کوه صوفی که بالاتر شرح داده شد پایان می‌گیرند. لبه‌ی قله‌ی این کوه را صخره‌های عظیم معلق پوشانده‌اند که ناچار بودم از زیر آن‌ها بخزم تا به قله برسم که روی آن ساختمان آجری کوچکی قرار داشت

که به نحو اسف‌باری رو به ویرانی بود. از این نقطه می‌توانستم تا دوردست‌های مغرب را ببینم. سرزمین چهارمحال و بختیاری با کوه‌های کم‌ارتفاع سیاه‌رنگ احاطه شده بود و منظره‌ی وحشی و مهیبی داشت. درست زیر پای من، آن طرف‌تر از جاده‌ای که به چهارمحال می‌رود، توده‌ی سنگی جالبی بود که از بعضی زوایای بخصوص، به شکل شیرِ وحشی عظیم‌الجثه‌ای جلوه می‌کرد. اروپاییان اغلب آن را به نام اسفنکس می‌خوانند. آن طرف‌تر از آن، باغ‌ها و روستاهای دیوارکشی‌شده در دو طرف رودخانه قرار داشتند و دورتر از این‌ها، حاشیه‌ی کوه‌هایی دیده می‌شد که روستای نجف‌آباد در آغوش آن‌ها جای گرفته و یکی از نقاط تجمع و قوت بابیان است.

پاکی و شفافیتِ روح‌پرور هوای ایران، آدم را قادر می‌کند که تا دورترین دوردست‌ها را ببیند و غنا و لذتی غیرقابل توصیف به مناظر می‌بخشد، مثل آن‌چه اکنون در برابر من پدیدار بود و من مدتی طولانی با تحسین و اعجاب به دورنمای وسیع و گسترده‌ای که در طرف غرب بود، خیره شدم. اما هنگامی‌که به پایین، به درون دره‌ی تاریک واقع در جنوب لبه‌ای که بر آن ایستاده بودم، نگاه کردم و دیدم که آن چنان شیب تندی دارد که به نظر می‌رسد کوه مقابل آن‌قدر نزدیک است که انسان می‌تواند سنگی روی آن بیندازد بدون آن که نیروی زیادی به کار ببرد، احساسی نزدیک به ترس و وحشت از آن تنهایی مطلق و انزوای وحشی و بکر، بر من مستولی شد و خوشحال بودم که می‌توانم با سرعتِ هر چه تمام‌تر از آن‌جا فرود آیم، وگرنه ممکن بود وسوسه‌ی غیرقابل مهاری مرا فراگیرد که خود را در این دره‌ی تاریک و مه‌آلود پرتاب کنم.

روز دیگر به تماشای منار جنبان مشهور، ولی تا حدی مأیوس‌کننده رفتم که در غرب جلفا قرار دارد. آن‌ها را برای سرگرمی و خوش‌آمد من به طرز کسالت‌آوری تکان می‌دادند. آن طرف‌تر از این‌ها، تپه‌ای با شکل عجیبی هست که آتش‌گاه خوانده می‌شود و می‌گویند که بقایای ویرانه‌ی یک آتشکده است. البته من وقت نداشتم آن را وارسی کنم.

به این ترتیب، اوقات من در مدت اقامت در پایتختِ کهن، بخشی به گشت و گذار و تماشا، و بخشی در مصاحبت مطبوع و دلپسند دکتر هورنل و سایر ساکنان اروپایی می‌گذشت. عصرها، معمولاً تنیس بازی می‌کردم. دو زمین بازی نسبتاً خوب در جلفا

هست. با اجتماعات ایرانی رابطه‌ی خیلی کمی داشتم و درواقع طی هفته‌ی اول، تقریباً اصلاً مجال فارسی صحبت‌کردن دست نداد مگر مختصر گفت‌وگویی با میرزا، کارمند میسیون، مردی با دانش و آگاهی قابل توجه و تا حدی شکاک در امور دینی. من چندین‌بار درباره‌ی بابی‌ها از وی سؤال کردم و خواهش کردم که مرا به آن‌ها معرفی کند و یا حداقل چند تا از کتاب‌های آن‌ها را برایم تهیه کند. آیا او می‌خواست یا می‌توانست این کار را بکند؟ من نمی‌دانم، زیرا تقریباً یک هفته بعد از رسیدن من، اتفاقی روی داد که مرا از چنان کمکی بی‌نیاز کرد و من در رابطه‌ی مستقیم با فرقه‌ی مزبور قرار گرفتم و این باعث شد که باقی اقامتم در ایران وارد روند تازه‌ای شود. اتفاقی که به طور غیرمنتظره مرا قادر ساخت تا کنجکاوی‌هایم را به طور کامل ارضا کنم.

یک روز بعدازظهر، تقریباً یک هفته پس از رسیدنم و یک روز پس از صعود بر تخت رستم که بالاتر شرح دادم، در اتاق نشیمن، مشرف به حیاط، لم داده بودم و فکر می‌کردم که چه وقت باید سفرم را دوباره ادامه دهم و ماجراهایم را در شیراز و یزد در خیال مجسم می‌کردم. در این احوال بودم که دو نفر دلال به همراه مجموعه‌ای از قالیچه‌ها، برنج‌کاری‌ها، جواهرات کم‌بها و بدلی و سکه‌های قدیمی، ظاهر شدند. بیش‌تر از آن‌روی که کار دیگری نداشتم و نه به خاطر میل به جمع‌آوری مقداری خرت و پرت که همان‌قدر امکان گران‌بها بودن داشتند که ممکن بود تقلبی و بی‌ارزش باشند، قدم در ایوان گذاشتم تا اشیاء گوناگون و قر و قاطی‌ای را که آن‌ها از کیف‌های بزرگ و حجیم خود بیرون می‌آوردند و به من عرضه می‌کردند، تماشا کنم. البته هیچ کدام‌شان توجه مرا جلب نکرد و نیز من حاضر نبودم قیمت‌های‌شان را زیاد جدی بگیرم و خودم قیمتی را پیشنهاد کردم که اطمینان داشتم کم‌تر از ارزش واقعی آن‌هاست و امیدوار بودم که دلال‌ها که دیگر از مصاحبت‌شان خسته شده بودم، رهایم کنند و بروند. دلال‌ها هم منظور مرا فهمیدند و آن که بزرگ‌تر بود، مردی سالخورده با ریش حنا گذاشته، با جسارت به من اعتراض کرد که: «صاحب! ما از راه دوری آمده‌ایم که اجناس‌مان را به شما عرضه کنیم و شما مقدار زیادی از وقت ما را هدر داده‌اید، انصاف نیست اگر چیزی از ما خرید نکنید؟» قصد داشتم که به او یادآوری کنم که من از آن‌ها نخواسته‌ام که بیایند و فقط بنابر تقاضای خودش می‌خواستم کالایش را تماشا کنم و آن هم طبعاً به این شرط که مجبور نباشم حتماً چیزی بخرم، اما در همان موقع، دلال

جوان‌تر برخاست و نزدیک من آمد و در گوش من با صدای آهسته گفت: «شما می‌ترسید که ما سرتان کلاه بگذاریم، ولی من بابی هستم.»

تا امروز نتوانسته‌ام بفهمم که چه انگیزه‌ای باعث این صداقت غیرعادی شده است؟ شاید شایعاتی به گوش او رسیده بوده (زیرا شایعات در ایران به سرعت پخش می‌شوند.) که من میل شدیدی به آشنایی با فرقه‌ای دارم که او عضو آن است. شاید او خیال می‌کرد که مسیحیان نظر بهتری نسبت به بابیان دارند تا مسلمانان. شاید اعتراف او تیری در تاریکی بود با این تصور که امکان در خطر افتادن وجود ندارد. هر چه بود تأثیر این کلمات برمن، جادویی بود. این‌جا بالأخره فرصتی که ماه‌ها در انتظارش بودم دست داده بود. در یک لحظه همه‌ی بی‌حوصلگی و بی‌میلی من، به ذوق و شوق بدل شد و فقط می‌ترسیدم که دلال‌ها، حرف‌های مرا جدی بگیرند و آن‌جا را ترک کنند.

به محض این که بهت و حیرتم فروکش کرد و توانستم حرف بزنم، گفتم: «تو، بابی هستی؟ خدای من، از وقتی به ایران پا گذاشته‌ام دنبال بابی‌ها می‌گردم. لازم نیست که درباره‌ی این اجناس که ارزش زیادی هم ندارند صحبت کنیم. اگر می‌توانید، کتاب‌های‌تان را برای من بیاورید. این است آن‌چه من طالبش هستم، کتاب‌های‌تان، کتاب‌های‌تان.» او گفت: «صاحب! هر کاری ممکن باشد می‌کنم که خواست شما را بر آورم. مطمئناً به شما قول می‌دهم، حداقل یک یا دو کتاب را که اعتقادات ما را برای‌تان تشریح کند بیاورم. اما چطور است که شما به این چیزها این قدر علاقه دارید؟ اگر آن طور که می‌گویید هیچ وقت با یک تن از همکیشان ما دیدار نکرده‌اید از کجا بابی‌ها را می‌شناسید؟» من جواب دادم: «خیلی پیش از آمدنم به ایران و حتا قبل از آن که فکرش را بکنم، مطالبی درباره‌ی شما شنیده بودم. یک مرد فرانسوی دانا و دانشمند، مدت کمی پس از آن که باب شروع به تبلیغ عقایدش کرد، در تهران زندگی می‌کرد و زجر و شکنجه و قتل پیروان او را از نزدیک شاهد بود، و ایمان و شجاعت و حقیر شمردن مرگ از جانب آن‌ها، موجب شگفتی و تحسین او شد.

وقتی به اروپا بازگشت، تاریخ این وقایع را به زبان مادری خودش نوشت. این تاریخ را من خوانده‌ام و همان احساس شگفتی و تحسین به من هم دست داد. بنابراین میل دارم درباره‌ی اعتقادات شما بیش‌تر بدانم. تا امروز، کوشش و جست‌وجوی بی‌نتیجه مانده بود و داشتم مأیوس می‌شدم. اکنون، به شکر خدا، با کمک شما می‌توانم به آن‌چه می‌خواهم دست پیدا کنم.» او گفت: «پس اخبار ظهور به فرنگستان هم رسیده. درواقع خیلی هم خوب است. مطمئناً من هر کاری در توانم باشد، می‌کنم تا به شما در یافتن این‌گونه اطلاعات کمک کنم. نه، حتا اگر میل دارید که با یک نفر از ما گفت‌وگو کنید که در این راه رنج بسیار کشیده، من ترتیبی می‌دهم که او را ملاقات کنید. او در این‌جا رئیس ما است و هر دو هفته یک بار از تک تک کسانی که ایمان آورده‌اند دیدن می‌کند تا اطمینان یابد که وضع زندگی و معاش همگی مرتب است و ما را راهنمایی کند و به ما قوت قلب دهد. من فقط یک دلال بدبخت و نادانم، اما او هر چه را که بخواهید بدانید به شما می‌گوید.»

در این‌جا گفت‌وگوی مخفیانه‌ی ما پایان گرفت، زیرا دلال بزرگ‌تر علائم بی‌حوصلگی از خود بروز می‌داد. با دست‌پاچگی چند تکه‌ی کوچک را انتخاب کردم و مبلغی پول، به آن اندازه که جبران اتلاف وقتش را بکند و خلق و خویش را دوباره خوش کند، به او دادم و از او و رفیقش جدا شدم، درحالی‌که به دومی یادآوری می‌کردم که به هیچ‌وجه فراموش نکند که کتاب‌ها را برایم بیاورد و او هم قول داد که این کار را بکند و حتا اگر بشود همین فردا.

روز بعد، تقریباً در همان ساعت، انتظارم به پایان رسید و دلال بابی وارد شد، و در جواب نگاه پرسش‌گرانه‌ی من اشاره کرد که کتاب‌ها را آورده است. من فوراً او را به اتاق خود بردم، اما ناچار بودم که از ابراز اشتیاق خودداری کنم زیرا حاجی‌صفر حضور داشت. به نظر می‌رسید که حاجی‌صفر می‌خواهد اجناسی را که دوست من با خود آورده، وارسی کند. این کار همان‌قدر که غیرمنتظره بود، خشمگین‌کننده هم بود. من می‌ترسیدم از او بخواهم برود، زیرا ممکن بود باعث تحریک کنجکاوی او بشود که خصلت رایج خدمتکاران ایرانی است. بنابراین می‌بایست با حوصله منتظر می‌شدم تا خودش خسته شود.

به محض خروج او از اتاق، بابی کتاب‌ها را بیرون آورد و به من خبر داد که همکارش ممکن است هر لحظه سر برسد و از آن‌جا که او مسلمان است، بهتر است از وقت خود حداکثر استفاده را ببریم زیرا ورود او مساوی است با پایان گفت‌وگوهای راجع به مذهب. کتاب‌های مزبور دو مجلد بود. یکی نسخه‌ی رونویس شده‌ی کتاب ایقان [اطمینان] که دوستم می‌گفت حاوی برهان بی‌چون و چرای آیین جدید است و

مهم‌ترین کتابی است که مرا برای فهم و دریافت عقاید بابیه آماده می‌کند و کتاب دیگر، رساله‌ی کوچکی بود که بعداً فهمیدم، توسط عباس افندی، پسربهاءالله که رهبر فعلی بابی‌هاست و در عکا، در سوریه، اقامت دارد، نوشته شده است![1]

او مدتی پس از این‌که من این عبارات را نوشتم درگذشت، در ۱۶ مه ۱۸۹۲. جای او را یکی از پسرانش به نام غصن‌اعظم (شاخه‌ی بزرگ) گرفت. (نگاه کنید به JRAS 1842-PP 766-15)کتاب مزبور به تقاضای علی شوکت‌پاشا در تفسیر حدیث «من گنجی پنهان بودم، میل داشتم شناخته شوم، بنابراین آفرینش را پی‌افکندم که شناخته شوم» تألیف شده است. این حدیث که گفته می‌شود به داود(ع) وحی شده، از ارکان عرفان صوفیه محسوب می‌شود.

خریدن کتاب‌ها به‌زودی انجام شد، زیرا من حاضر بودم مبلغی بیش از آن‌چه

---

۱ ـ در این‌جا نمی‌توانم آن‌چه را در جاهای دیگر درباره‌ی تاریخ بابیان و خصوصاً تاریخ متأخر آن‌ها به تفصیل نوشته‌ام، دوباره بنویسم. کسانی که جویای اطلاعات جامع و کامل در این باب هستند می‌توانند به مقالات من در JRAS (جولای و اکتبر ۱۸۸۹ و آوریل، جولای و اکتبر ۱۸۹۲) و به ترجمه‌های من از کتاب داستان سیاح [Travellers narrative](کمبریج ۱۸۹۱) و تاریخ جدید (کمبریج ۱۸۹۳) مراجعه کنند. برای اطلاع خواننده‌ی معمولی، توضیحات مختصر ذیل کافی است که مطالب این کتاب را درباره‌ی فرقه‌ی مزبور بفهمد: باب قبل از مرگ (۹ جولای ۱۸۵۰) یک جوان ۱۹ ساله به نام میرزایحیی راکه از یک خاندان اشرافی اهل نور در مازندران بود به جانشینی خود برگزید و لقب صبح ازل را به او داد. جانشینی وی، در عمل بدون معارض بود و تا ۱۸۶۶ از طرف همه‌ی بابیان به رسمیت شناخته می‌شد، از جمله برادر ناتنی او، میرزاحسین‌علی ملقب به بهاءالله که تقریباً ۱۳ سال از او بزرگ‌تر بود. در ۱۸۵۲ به دلیل قلع و قمع شدید بابی‌ها که به دنبال سوءقصد به جان شاه شروع شده بود، رهبریت فرقه به بغداد منتقل شد. رهبران بابی تا ۱۸۶۲ یا ۱۸۶۳ در آن‌جا ماندند تا این‌که به درخواست دولت ایران، مقامات ترکیه آن‌ها را به قسطنطنیه منتقل کردند [چهارماه آن‌جا ماندند] و از آن‌جا به آدریانوپل [ادرنه] رفتند. وقتی در آدریانوپل بودند، بهاءالله خود را به‌عنوان کسی که «خداوند او را ظاهر خواهد ساخت» [من یظهره‌الله] اعلام کرد. همان کسی که آورنده‌ی احکام جدید الهی خواهد بود و باب ظهورش را خبر داده بود. اکثر بابیان دعاوی وی را قبول کردند و بهایی شدند و معدودی هم به صبح ازل وفادار ماندند که با او شدیداً مبارزه می‌کرد. این‌ها ازلی خوانده می‌شدند. پس از کشمکش و جر و بحث بسیار، بالأخره در تابستان ۱۸۶۸ این دو گروه توسط دولت ترکیه از یکدیگر جداشدند. صبح ازل با خانواده‌اش و چند تن از پیروان بهاءالله که مشکین قلم هم از جمله‌ی آنان بود به فاماگوستا در قبرس فرستاده شدند. که هنوز (۱۸۹۳) هم در آن‌جا ساکن است و اکنون تحت حمایت دولت انگلیس قرار دارد. بهاءالله با خانواده و تعدادی از پیروانش و شش هفت نفر از پیروان صبح ازل، به عکا در نواحی ساحلی سوریه فرستاده شدند که هنوز هم رهبریت بهاییان در آن‌جاست (اکثر بابیان اکنون بهایی شده‌اند). اما خود بهاءالله، همان‌طور که گفته شد، در ۱۶ مه ۱۸۹۲ درگذشت. پس از اشغال قبرس توسط انگلیس، تبعیدیان باقی‌مانده در آن‌جا اجازه یافتند که هر کجا می‌خواهند بروند. مشکین قلم از این فرصت استفاده کرد و قبرس را در سپتامبر ۱۸۸۶ به قصد عکا ترک کرد که در آن‌جا در آوریل ۱۸۹۰ من او را ملاقات کردم.

درخواست شده بود، بپردازم. سپس نمونه‌هایی از آثار خوش‌نویسی به من ارائه شد که بعضی از آن‌ها کار یکی از پسران بها بود. البته نه آن‌که به نام مشکین قلم خوانده می‌شود که یکی از بابیانی بود که در ۱۸۶۸ توسط حکومت ترکیه به قبرس تبعید شدند و او به استنباط من، به نوعی با دوست من، دلال، خویشاوند یا آشنا بود. مهارت مشکین قلم در خطاطی باعث اشتهار او در میان بابیان شده است و دستخط او به راستی هم خیلی زیباست. خصوصاً بعضی از آثار وی فوق‌العاده و دیدنی است که در آن‌ها خطوط نوشته‌شده طوری ترکیب شده بود که شکل پرنده داشت [خط مرغی]. دلال به اطلاع من رساند که ایرانیان از هر طبقه‌ای سخت طالب یافتن این خط‌ها بودند به شرط آن‌که جای امضای خطاط این بیت نیامده باشد:

در دیار خط، شه صاحب‌قلم — بنده‌ی باب و بها مشکین‌قلم

بدین ترتیب فروش این نوشته‌ها مطلقاً محدود به جامعه‌ی بابیان می‌شد. وقتی تماشای این گنجینه‌ها به پایان رسید، از دلال پرسیدم: «آیا می‌دانید آن دو نفر سید که در سال ۱۸۷۹ در راه فرقه‌ی بابی کشته شدند در کجا دفن شده‌اند؟» او جواب داد: «بله، آن‌جا را خوب بلدم و اگر بخواهید شما را به آن‌جا می‌برم، اما صاحب! شما که این قدر میل دارید کتاب‌های ما را به دست آورید و قبور مقتولین ما را زیارت کنید، مطمئناً باید انگیزه‌ی دیگری غیر از کنجکاوی صرف داشته باشید. شما در عکا بوده‌اید و افتخار مشاهده‌ی آن جمال مبارک را داشته‌اید. شما خودتان بابی هستید. آیا این طور نیست؟ احتیاجی نیست چیزی را از من پنهان کنید.»

من در جواب گفتم: «دوست من، من نه بابی هستم و نه در عکا بوده‌ام، با این‌حال اعتراف می‌کنم که چیزی بیش از کنجکاوی صرف در من هست. من احساس می‌کنم هر مذهبی استحقاق دارد که مورد بررسی دقیق قرار بگیرد، زیرا مطمئناً افکار بزرگ هستند که انگیزه‌ی لازم برای کارهای بزرگ را به‌وجود می‌آورند. غرض از دیدار قبرها، این است که مراتب احترام خود را به کسانی تقدیم کنم که ثروت و آسایش و مصلحت و از همه بالاتر جان خود را فدای ایمان‌شان کرده‌اند که از همه چیز دیگر عزیزتر بود.»

در این‌جا ، با ورود دلال دیگر، گفت‌وگوی ما قطع شد. او مجموعه‌ای از تصاویر، قطعه‌های برنج‌کاری و خرده‌ریزهای دیگر همراه خود آورده بود که من شروع به انتخاب از میان آن‌ها کردم و پیشنهادی دادم که فوراً مورد قبول دلال‌ها قرار گرفت و

بنا شد که این بار چانه زدن در کار نباشد، آن‌ها قیمت خرید هر قطعه را جداگانه بگویند و اگر به نظر من معقول آمد، درصدی به‌عنوان سود به آن بیفزایم و به آن‌ها بپردازم. تحت این شرایط، آن روز، سریع‌ترین و مطبوع‌ترین معامله در مشرق‌زمین، جایی که معمولاً چانه‌زدن غیرقابل اجتناب است، امکان‌پذیر شد و تا آن‌جا که من می‌توانم قضاوت کنم، معامله‌ی خوب و منصفانه‌ای بود.

درست در موقع رفتن، دلال بابی موقعیتی پیدا کرد و پچ‌پچ‌کنان به من یادآوری کرد که «شنبه‌ی هفته‌ی بعد فراموش‌تان نشود. من ترتیبی می‌دهم که شخصی، شما را در نقطه‌ی معینی از شهر ملاقات کند. اگر کسی را نیابم، خودم خواهم آمد. شما شخصی را که باید راهنمای‌تان باشد با علامتی تشخیص خواهید داد و به دنبال او حرکت خواهید کرد. او شما را به سلامت تا خانه‌ی من خواهد رساند که در آن‌جا رهبر ما را ملاقات خواهید کرد. من تا قبل از آن وقت، بازهم شما را خواهم دید و محل ملاقات را به شما خواهم گفت. خداوند نگه‌دار شما باشد.»

بالأخره شنبه فرارسید. صبح خیلی زود، سر و کله‌ی دوست من، دلال، پیدا شد. پس از مشورتی کوتاه، تصمیم گرفتیم در یکی از کاروان‌سراهای اصلی شهر قرار ملاقات بگذاریم و قرار شد که اندکی از ظهر گذشته در آن‌جا منتظر شوم تا دوستم یا یکی از همکارانش به سراغ من بیاید. در وقت مقرر، من در محل حاضر شدم. مدتی نگذشته بود که دلال بزرگ‌تر پدیدار شد و پس از جلب توجه من، اشاره کرد که به دنبالش روانه شوم و سپس وارد دالان‌های پرپیچ و خم بازار شد. وقتی که مطمئن شد من به دنبالش روانه‌ام، دیگر به پشت سرش نگاه نکرد تا این که پس از نیم ساعت راه‌پیمایی سریع، به منزل بابی رسیدیم. او جلوی در ورودی از من استقبال کرد و مرا به اتاق پذیرایی هدایت کرد. در مدتی که منتظر آماده‌شدن چای برای من و مهمان عالی‌قدری بود که چشم به راهش بودیم، تعدادی از اشیاء گران‌بهایش را نشانم داد. در میان آن‌ها عکسی بود از مشکین‌قلم، و دوپسرش و عکس دیگری از قبور مقتولین اصفهان. او به من اطمینان داد که توسط یک اروپایی که به مقتول بستگی زیاد داشت گرفته شده است.

پس از مدت کوتاهی، ضربه‌ی خفیفی به درِ ورودی خانه زده شد. میزبانم از اتاق بیرون رفت و خیلی زود بازگشت و درحالی‌که مبلّغ بابی را به داخل اتاق هدایت

می‌کرد، مرا به او معرفی کرد. او مردی بود موقر با قیافه‌ای جدی که به نظر من تقریباً چهل و پنج ساله می‌نمود. زمانی که او روبه‌روی من نشسته بود و چایش را می‌نوشید، وقت کافی داشتم که به دقت قیافه‌ی او را نظاره کنم که آمیخته‌ای از قدرت تصمیم‌گیری و انرژی و خوش‌فکربودن را نشان می‌داد. رفتار و منش او دلپذیر و مطبوع می‌نمود و کلامش، هنگامی‌که صحبت می‌کرد، قاطع و اقناع‌کننده بود. روی هم رفته او مردی بود که حتا با یک بار دیدن، کسی به سادگی فراموشش نمی‌کرد و اثری خوب در خاطره باقی می‌گذاشت.

کمی بعد دلال بزرگ‌تر که مدتی غایب بود بازگشت و با او یک بابی دیگر هم آمد که سفالگری خرده‌فروش بود. حضور وی باعث محتاطانه و محدودشدن گفت‌وگوی‌مان شد و من نمی‌توانستم سؤالاتم را مطرح کنم. با این حال فهمیدم شخصی که روبه‌رویم نشسته است بارها شکنجه و تازیانه و زندان و تبعید را از سر گذرانده، یکی از رهبران اصلی مبلغان فرقه‌ی جدید است. من از او خواستم که برایم بگوید که چه انگیزه‌ای باعث شده است که او حاضر شود این همه درد و زجر را تحمل کند. او در جواب گفت: «شما باید به عکا بروید تا این را درک کنید.» من پرسیدم: «آیا شما در عکا بوده‌اید؟ و اگر بوده‌اید آن‌جا چه دیده‌اید؟» او جواب داد: «من بارها در آن‌جا بوده‌ام و آن‌جا مردی را در کمال انسانیت دیدم.» بیش از این چیزی نگفت. سپس اظهار کرد: «به طوری که فهمیده‌ام، شما چند روز دیگر از اصفهان می‌روید و این امکان وجود ندارد که همه‌ی چیزهایی که می‌خواهید بدانید، برای‌تان شرح داده شود. با این حال، من به دوستانم در شیراز و آباده، نامه می‌نویسم و از آن‌ها می‌خواهم که منتظر ورود شما باشند و آن‌چه از دست‌شان بر می‌آید، در حق شما کوتاهی نکنند. اگر بعد از آن قصد داشتید به شهرهای دیگر سفر کنید، آن‌ها به شما توصیه‌نامه‌ها و راهنمایی‌های لازم را خواهند داد، احباب[1] همه جا هستند و با آن که قبلاً نتوانسته بودید آن‌ها را بیابید و سرانجام فقط به یاری بخت و اقبال و اتفاقاً به منظورتان رسیدید، اما حالا که سرنخ را یافته‌اید، به هر کجا بروید، می‌توانید آن‌ها را ملاقات کنید. این دو اسم را یادداشت کنید.» نام و نشانی دو نفر از همکیشانش را در آباده و شیراز به من داد تا وقتی به آن‌جا رسیدم،

1 - Friends

آن‌ها را پیدا کنم. او ادامه داد: «آن‌ها قبلاً از آمدن شما و نیز از انگیزه‌ی شما برای ملاقات و گفت‌وگو با آنان، مطلع خواهند شد. حال دیگر خداحافظ، خداوند شما را به سوی حقیقت هدایت فرماید.»

دلال گفت: «آقا! صاحب میل دارد به دیدن قبور مقتولین برود و من قول داده‌ام که او را به آن‌جا ببرم. راستی شما هم همراه ما نمی‌آیید تا بتوانیم در طول راه از صحبت‌های سودمندتان استفاده کنیم؟» آقا در جواب گفت: «خوب است که او قبرها را زیارت کند و ما از ایشان متشکریم که این کار را بنابر حسن نظری که به ما دارند، انجام می‌دهند. با این حال من نخواهم آمد، زیرا خیلی شناخته‌شده هستم و عاقلانه نیست که بیهوده خود را به خطر اندازیم. خداحافظ.»

اندکی پس از رفتن رئیس، من هم که متوجه شده بودم دیرتر از آن است که فکر می‌کردم، برخاستم تا بروم. سفالگر داوطلب شد مرا راهنمایی کند تا به کاروان‌سرا بازگردم. در طی راه امکان گفت‌وگوی زیادی نداشتیم و نیز صحبت‌کردن درباره‌ی آن‌چه در ذهن‌مان می‌گذشت، در خیابان درست نبود. همراهم، پچ‌پچ‌کنان گفت: «می‌بینید صاحب که وضع ما چگونه است؟ ما مثل جانوران وحشی شده‌ایم که بدون ترحم شکار و قصابی می‌شوند، و آن هم به این دلیل که ما به خداوند و ظهور وی ایمان آورده‌ایم.»

وقتی به کاروان‌سرا رسیدیم، از راهنمایم خداحافظی کردم و از آن‌جا به دفتر نمایندگی مسرز زیگلر[1] رفتم تا آخرین ترتیبات سفرم به شیراز را بدهم. یک چاروادار از اهالی یکی از روستاهای خراسان پیدا شد که نامش عبدالرحیم بود. او موافقت کرد که سه رأس چهارپا، به نرخ سه تومان، کمی کم‌تر از یک لیره، برای هر رأس، برایم فراهم کند که در طی چهارده منزل و یک روز توقف در هر جا که من انتخاب کنم، مرا به شیراز برساند. نصف مبلغ معامله، فی‌المجلس پرداخت شد و معامله سرگرفت. من با نماینده‌ی مسرز زیگلر که در انجام این امور کمک فراوان کرده بود، قدم‌زنان به جلفا بازگشتیم.

روز بعد، اوایل بعدازظهر، دوست من، دلال، آمد تا مرا به قبرستان ببرد و پس از

1 - Messrs Ziegler

یک ساعت راه‌پیمایی زیر آفتاب، به گورستان وسیع تخت فولاد رسیدیم. در حالی‌که راه خود را از میان جنگل سنگ قبرها دنبال می‌کردیم. دوست من، یک گورکن فقیر و بیچاره را پیدا کرد که او هم به آن فرقه‌ی ممنوعه وابسته بود و ما را به نقطه‌ای که با دو پشته‌ی کوچک سنگ‌ریزه و ریگ مشخص شده بود، راهنمایی کرد. در این‌جا ما توقف کردیم و دلال رو به من کرد و گفت: «این‌ها قبور بابی‌هاست. سنگی بر آن‌ها نیست، زیرا مسلمانان آن‌ها را از بین برده‌اند و در واقع هم شاید این طور بهتر باشد که آن‌ها محل دفن قربانیان خود را فراموش کرده‌اند وگرنه ممکن بود سعی کنند، به خیال خودشان، آن‌ها را مورد بی‌حرمتی بیش‌تری قرار دهند. اکنون ما مدتی در این‌جا می‌نشینیم و من برای‌تان جریان کشته‌شدن‌شان را می‌گویم. اما بهتر است ابتدا، دوست ما دعایی را که برای زیارت این مکان مقرر شده، بخواند.»

آن دیگری، با شنیدن این حرف کتاب کوچکی از زیر قبایش بیرون آورد و شروع کرد به خواندن دعایی که نیمی عربی و نیمی فارسی بود. وقتی این کار پایان گرفت، در کنار قبرها نشستیم و دلال داستانش را شروع کرد. او به قبری که به ما نزدیک‌تر بود اشاره کرد و گفت: «این قبر حاجی‌میرزاحسن است که ما سلطان‌بابیان می‌خوانیمش و آن دیگری قبر برادر بزرگ‌تر او حاجی‌میرزاحسین است که محبوب‌الشهداء خوانده می‌شود. آن‌ها سید بودند و شغل‌شان تجارت بود. با این حال، نه نواده‌ی پیغمبر بودن و نه راستی و درستی آن‌ها در کار و کسب و بخشندگی و سخاوت آن‌ها به فقرا، که مورد تأیید عموم مردم بود، مانع از این نشد که دشمنان‌شان، انواع و اقسام زجر و شکنجه را برآنان روا دارند. در میان کسانی که به آن‌ها بدهکار بودند، یک نفرِ بخصوص، به نام شیخ باقر، یکی از ملایان شهر بود که مبلغی در حدود ده هزار تومان [۳۰۰ پوند] به آن‌ها مقروض بود. شیخ باقر می‌دانست که آن‌ها از احباب هستند و فکر کرد که ممکن است از این مطلب برای فراهم‌آوردن اسباب قتل آن‌ها استفاده کند و بدین ترتیب از پرداخت قرض خود خلاص شود. بنابراین نزد امام جمعه‌ی اصفهان که رهبر روحانیان بود، رفت و به او گفت: «این دو نفر بابی‌اند و بنابر قانون اسلام باید کشته شوند، زیرا باور ندارند که محمد(ص) پیامبر خدا، آخرین پیامبران است. بلکه معتقدند که بر میرزاعلی محمد شیرازی، وحی جدیدی نازل شده که ناسخ قرآن است. آنان، همچنین به طوری که می‌دانم خیلی ثروتمند هستند و چنانچه به جرم ارتداد از اسلام

اعدام شوند، ثروت‌شان از آن ما خواهد شد.» امام جمعه به سادگی راضی شد که در این ماجرا سهیم شود و به دنبال آن، این دو نفر تبهکار به سراغ ظل‌السلطان، شاهزاده‌ی حاکم رفتند و موضوع را با وی در میان گذاشتند. او به هیچ‌وجه از هیچ کاری که ممکن بود به نحوی سودی برایش داشته باشد، روی‌گردان نبود، اما با این حال مضایقه داشت از این که فرمان قتل کسانی را صادر کند که به نظر می‌رسید گذشته از نحوه‌ی زندگی پاک و درست‌شان، به دلیل نواده‌ی پیغمبر بودن، سزاوار احترام و ملاحظه بودند. بالأخره پس از مدتی، این طور جواب داد: «من نمی‌توانم شخصاً فرمان قتل آن‌ها را صادر کنم، زیرا ایشان هیچ عمل خلافی علیه حکومت مرتکب نشده‌اند، با این حال اگر شما، تحت عنوان قانون مقدس اسلام، آنان را به مرگ محکوم کنید، البته من ممانعتی از اجرای حکم نخواهم کرد.»

بدین ترتیب، شیخ باقر و امام جمعه رفتند و هفده ملای دیگر را گرد آوردند و اینان پس از مشورت کوتاهی، به اتفاق آرا، حکم مرگ دو سید را امضا کردند که در پی آن، ایشان دستگیر و زندانی شدند. هنگامی‌که این خبر پخش شد، باعث بهت و حیرت و آشفتگی زیادی در میان کلیه‌ی طبقات شد و از جمله، ساکنان اروپایی شهر که از مراتب راستی و درستی محکومین، به خوبی خبر داشتند. تقاضا برای بخشش و لغو حکم، توسط تلگراف، به تهران مخابره شد و از طرف یکی از سفیران اروپایی مقیم تهران، مورد حمایت قرار گرفت. شاه با اعطای بخشش موافقت کرد و در این باره به ظل‌السلطان تلگراف شد، اما دیگر دیر شده بود. دو سید را که حاضر به توبه و ترک آیین خود نشده بودند، گردن زدند. و طنابی به پاهای‌شان بسته و جسدهای‌شان را از میان بازارها و خیابان‌ها به سمت دروازه‌ی شهر کشاندند. در آن‌جا، آن‌ها را زیر دیوار گِلی کهنه‌ای انداختند و دیوار را به روی آن‌ها خراب کردند.[1]

۱ ـ در واقع داستانی که دلال برایم گفت از این‌جا آغاز می‌شود. آن‌چه تا این‌جا نقل شد، بعدها در شیراز، توسط یکی دیگر از مبلغین بهایی برایم تعریف شد. او علاوه بر آن، نکات دیگری هم اضافه کرد که در آن میان، نکته‌ای هست که امید است دروغ باشد و آن این‌که، تلگراف محتوی حکم بخشش، در واقع قبل از اجرای حکم اعدام به ظل‌السلطان رسید، ولی او از آن‌جا که محتوی آن را حدس می‌زد، پاکت تلگراف را باز نکرد، و کنار گذاشت تا خبر اجرای حکم قتل دو سید به او داده شد. آن‌گاه به تهران جواب فرستاد و مراتب تأسف خود را از این که تلگراف بخشش بعد از اجرای حکم به او رسیده، اعلام داشت. من فکر کردم بهتر است که همه‌ی داستان متن را از زبان دلال نقل کنم و فقط چند نکته را که بعداً فهمیدم در محل مناسب، بازگو خواهم کرد.

وقتی شب شد، یک نفر از خدمتکاران قدیمی آن‌ها که محل اجساد را علامت‌گذاری کرده بود، به آن‌جا رفت و آن‌ها را از میان بقایای دیوار ویران پیدا کرد. جسدها زیاد زخمی نشده بودند. او با آب زاینده‌رود، خاک و غبار و خون روی اجساد را به دقت پاک کرد و سپس آن‌ها را به قبرستان آورد و در دو گور تازه‌کنده‌شده دفن کرد.

صبح روز بعد، سربازان و فراشان شاهزاده، از جابه‌جایی جسدها آگاهی یافتند. خدمتکار پیر وفادار مورد سوءظن قرار گرفت، اما حاضر نشد در طول بازجویی، چیزی بروز دهد. بنابراین آن‌ها مجبور شدند آزادش کنند و اجساد مقتولین در آرامش رها شدند. اما ما نمی‌توانیم محل دفن آن‌ها را با سنگ قبر مشخص کنیم، زیرا یک بار که این کار را کردیم، مسلمانان که کینه و دشمنی بی‌پایان با ما دارند و نیز به خوبی می‌دانند که ما پنهانی به زیارت این قبور می‌آییم، آن‌ها را منهدم کردند. دلال درحالی‌که به همراهش اشاره می‌کرد گفت: «دوست ما در همین جا و از طریق همین مقتولین به شاهراه ایمان هدایت شد، این‌طور نیست؟»

گورکن جواب داد: «بله، مدتی پس از مرگ آن‌ها، در رؤیا دیدم که گروه انبوهی در محل معینی از گورستان به زیارت آمده‌اند. در عالم رؤیا سؤال کردم که این‌جا قبر کیست؟ و جواب آمد که آن‌ها سلطان‌الشهدا و محبوب‌الشهدا هستند. پس من هم به آیینی که آن‌ها با خون خود به آن شهادت داده بودند، ایمان آوردم، زیرا می‌دیدم که مورد قبول خداوند قرار گرفته‌اند. از آن وقت، مرتباً به زیارت آن‌ها می‌آیم و سعی در تمیز و مرتب نگه داشتن آن‌ها می‌کنم و با دوباره‌سازی مرزهای قبرها با آجر و سنگ، از گم و محوشدن‌شان جلوگیری می‌کنم.»

دلال دوباره شروع به سخن گفتن کرد: «او مرد خوبی است. قبلاً، کسانی از احباب که به زیارت این قبور می‌آمدند، در خانه‌ی کوچکی که او در نزدیکی این‌جا دارد، استراحت می‌کردند و چای و قلیان صرف می‌کردند. اما مسلمانان خبردار شدند و به خانه‌ی او هجوم آوردند و او را کتک زدند و تهدیدش کردند و اسباب چای و قلیانش را از بین بردند.» سپس در گوش من پچ‌پچ‌کنان گفت: «او خیلی فقیر است، به خاطر زحماتش یک قران به او بدهید که ثواب دارد.»

من انعام مختصری به راهنمای‌مان دادم که با ابراز تشکر از ما جدا شد. پس از

مدتی ما نیز برخاستیم که برویم و پس از آن که آخرین نگاه را به قبرها انداختیم و از هر یک سنگ‌هایی به‌عنوان یادگاری برداشتیم، دوباره به طرف شهر پیاده‌روی کردیم. در حین رفتن به طرف دروازه‌ی قبرستان، یک بار دیگر گورکنِ فقیر و پسر کوچکش را دیدیم و او باز هم ضمن ابراز تشکر و قدردانی، سفر خوشی برایم آرزو کرد.

من شدیداً تحت تأثیر مهربانی و صفای این مردم تهی‌دست و بیچاره قرار گرفتم و این مطلب را با همراهم در میان گذاشتم. او در جواب گفت: «بله، احساسات موافق ما به شما بیش‌تر است از مسلمانان. در نظر آنان شما کافر و نجس هستید و فقط پس از غلبه بر احساسات تبعیض مذهبی‌شان است که با شما مراوده و نزدیکی می‌کنند. اما ما یاد گرفته‌ایم که همه‌ی مردم خوب را تمیز و پاک بدانیم و نسبت به شما مسیحیان، بالاخص، احساس موافق داریم. آیا به فکر شما خطور نکرده که نحوه‌ی زندگی و مرگ پیامبر شما چقدر شبیه بوده است به زندگی و مرگ بنیان‌گذار آیین ما، که در واقع طبق باور ما او خودِ مسیح بوده که به زمین بازگشته‌است؟ هر دوی آن‌ها، خیلی بیش‌تر از حد فهم اطرافیان‌شان خردمند و دانا بوده‌اند، حتا در دوران کودکی‌شان، هردو پاک و معصوم بوده‌اند و بالأخره هر دو توسط روحانیان مرتجعِ حکومتی که از عشق و فداکاری و ایثار وحشت داشته‌اند، به قتل رسیدند[1].

گذشته از این‌ها، احکام شرعی‌ای که ما باید رعایت کنیم، از بسیاری جهات شبیه به احکام شرعی شما است. به ما توصیه شده که فقط یک زن بگیریم و با خانواده‌ی خود به ملایمت و مهربانی رفتار کنیم. بااین‌که می‌باید با کمال دقت، مراقب نظافت شخصی خود باشیم، ولی ملزم به رعایت آداب طهارت و جزئیات دقیق شرعی به آن صورت که مسلمانان عمل می‌کنند، نیستیم. ضمناً، ما اعتقاد داریم که زن‌ها باید مجاز باشند که آزادانه‌تر با مردان بیامیزند و نباید مجبور به پوشیدن حجاب باشند. در وضعیت فعلی، ترس از مسلمانان ما را مجبور کرده است که در این‌گونه موارد، مانند آن‌ها عمل کنیم و رعایت آن دسته از احکام شرعی که اجرای آن‌ها ممکن است

۱ ـ اکثر بابیان باور دارند که مسیح، درواقع توسط یهودیان مصلوب شده، برخلاف مسلمانان که معتقدند معجزه‌ای روی داده و او را به بهشت برده‌اند درحالی‌که شخص دیگری را که شبیه او بوده، به جایش مصلوب کرده‌اند. همچنین تعدادی کمی از مسلمانان با انجیل آشنایی دارند درحالی‌که بسیاری از بابیان، برعکس آن‌ها، از خواندن ماجرای زندگی و مرگ عیسی مسیح لذت می‌برند.

خطرناک باشد، برای‌مان الزامی و واجب نیست. برای مثال، ایام روزه‌ی ما، نه در ماه رمضان، بلکه در نوزده روز قبل از نوروز است. ما هم اکنون در همین زمان هستیم، اما من روزه نیستم زیرا این کار مرا در معرض خطر قرار می‌دهد و بدون دلیل خطرکردن برای ما ممنوع شده است. همچنین نحوه‌ی سلام‌کردن ما نیز با مسلمانان فرق دارد. وقتی ما به هم می‌رسیم با گفتن الله أبهی [خدا روشن‌ترین است] به یکدیگر درود می‌فرستیم، اما این کلمه را فقط هنگامی به کار می‌بریم که غریبه‌ای حاضر نباشد.

من پرسیدم: «آیا طریقه‌ی بخصوصی برای شناختن یکدیگر دارید؟» همراهم جواب داد: «من فکر می‌کنم که این کار را با نور عاطفه و انسانیت انجام می‌دهیم. در رابطه با همین موضوع، نکته‌ی جالبی را که خودم شاهد بودم، برای‌تان بازگو می‌کنم. پسر کوچک من که هنوز ده سالش نشده، اولین‌باری که با میرزاحسین‌علی که شما دیروز در خانه‌ی من ملاقاتش کردید روبه‌رو شد، با گفتن الله أبهی وی را درود گفت، درحالی‌که من هرگز ندیده‌ام که این اصطلاح را با مسلمانان به کار ببرد.»

مشغول این گفت‌وگوها بودیم که به کنار رودخانه، درست در محلی که پل خواجو، آن را قطع می‌کند، رسیدیم. ساختمان این پل، حتا از سی و سه پل که قبلاً در موقع ورود به جلفا آن همه تحسینش کرده بودم، خیلی بهتر است. همراهم پیشنهاد کرد که این‌جا در سکوی پایین پل، (پل در دو طبقه ساخته شده) مدتی بنشینیم و قلیانی بکشیم که من هم فوراً قبول کردم.

پس از تماشا و تحسین پایه‌های عظیم و معماری مستحکم پل و گرداب پهناوری که زاینده‌رود در این‌جا به وجود آورده است، به راه خود در امتداد ساحل جنوبی به سمت جلفا ادامه دادیم. در طی راه، مکان پرت افتاده‌ای را دیدیم که هفت دست خوانده می‌شد. در این‌جا هم، همان عظمت ازیادرفته و شکوه ویرانه‌ها که در جاهای دیگر هم مشاهده می‌شد، دیده می‌شود. یکی از ساختمان‌ها، به نام نمکدان، به تازگی توسط یکی از وزیران ظل‌السلطان تخریب شده بود تا مصالح لازم را برای خانه‌ای که برای خودش می‌ساخت فراهم کند. از ساختمان دیگری که آینه‌خانه نامیده می‌شد جز مقداری آیینه‌ی شکسته و خردشده، همه‌چیز دیگر به تاراج رفته بود. همه‌جا همین‌طور بود. دیوارهای در حال فروریختن، تپه‌های آشغال و زباله، آثار هنری تخریب شده که هنوز هم، به‌رغم صدمات بسیار، زیبا بودند. خرابی آن‌ها بیش‌تر به

علت شرارت و لاابالی‌گری بود تا عدم توجه صِرف. چه خوب بود اگر مقداری از پولی که صرف ساختن بناهای جدید در پایتخت و یا مهمان‌خانه‌هایی که نه زیبا و نه دلپذیرند می‌شود، برای نگهداری بقایای شکوهمند گذشته اختصاص داده می‌شد، که البته این آخرین چیزی است که یک پادشاه مشرق‌زمینی به آن می‌اندیشد و اهمیت می‌دهد. در نظر او ساختن بناهایی که نام او را بلند گردانند، بسیار مهم‌تر است از نگه‌داری بناهایی که پیشینیان ساخته‌اند. در واقع، شاید اصلاً ناراحت نشود که آن بناها هم، مانند سلسله‌هایی که آن‌ها را ساخته‌اند، از بین بروند و فراموش شوند. و همین‌طور ادامه می‌یابد؛ شاهی جانشین شاهی می‌شود و سلسله‌ای، سلسله‌ای را سرنگون می‌کند، ویرانه‌ای به ویرانه‌ها اضافه می‌شود و از میان این همه، روح عظیم مردم، رؤیای رستگاری و رهایی ارواح را به خواب می‌بینند. درحالی‌که دیدگان شیرهای سنگی تخت جمشید، در نگهبانی بی‌پایان خود بر ملتی که خفته، اما نمرده است، همچنان نگران‌اند.

فصل ۹

از اصفهان به شیراز

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

چون می‌گذری به خاک شیراز
گو من به فلان زمین اسیرم

یک بار دیگر تنوع دلپذیر جاده پیش روی من است. اما این بار عامل جدیدی در کار است که قبلاً نبوده است و حال تأسفی را خنثی می‌کند که معمولاً هنگام ترک محلی که در آن‌جا شخص را به مهربانی پذیرفته و دوستانه رفتار کرده‌اند، به او دست می‌دهد. محلی که شخص در آن دوستانی یافته که به احتمال قوی هرگز دوباره ملاقات‌شان نخواهد کرد. اما این میل و وسوسه‌ی شدید که هر چه زودتر به راه بیفتم به این دلیل است که پس از ترک اصفهان، در کم‌تر از دو هفته در سرزمین باستانی فارس خواهم بود و شکوه و عظمت تخت جمشید را خواهم دید و دو روز بعد از آن، در

برابر چشمان بی‌تاب و آرزومندم، زیارتگاه‌ها و باغ‌های خاکِ پاکِ شیراز گسترده خواهند شد که از ابتدا هدف سفر زیارتی من بوده است.

راه‌پیمایی روز اول، طبق روندی که قبلاً شرح داده‌ام، انجام شد. قبل از ساعت ۸ صبح بیدار شدم و به من اطلاع داده شد که چاروادارها آماده‌ی حرکت‌اند و میل دارند هم‌اکنون به راه بیفتند و به‌اصطلاح، یک منزل را بشکنند یعنی این‌که سعی کنند تا هشت یا نه فرسخ راه تا مَیار[1]، که دومین منزل خارج از اصفهان، به سمت جنوب است طی کنند. بنابراین با عجله لباس پوشیدم و اثاثیه‌ام را جمع کردم با این شور و شوق که سفرم را یک روز جلو می‌اندازم. اما وقتی پایین آمدم، خبردار شدم که چاروادار دوباره رفته تا گونی و طناب ضروری را که همیشه مورد احتیاج است و ظاهراً همیشه هم فراموش می‌شود، بیاورد. بنابراین مجبور شدم که امید پیش‌روی بیش‌تر از مَرغ[2] را که حدود سه فرسنگ بیرون جلفا واقع شده، از سر بیرون کنم و خود را به گذراندن یک صبح خوب راضی کنم.

بالأخره پس از ناهار همه‌چیز برای حرکت آماده شد و درحالی‌که از میزبان مهربانم، دکتر هورنل، خداحافظی می‌کردم، بر احساس تأثر درونی‌ام غلبه کردم، و به امید وقایع دلپذیر آینده، روی خود را به سمت شیراز گرداندم. قاراپت[3]، خدمتگزار میسیون مرا تا چشمه‌ی خداحافظی (که از درختی که در کنارش روییده شناخته می‌شود) و حتاکمی بعدتر از آن، همراهی کرد تا آن که پست‌خانه‌ی مَرغ از دور نمایان شد. در این‌جا او درحالی‌که سفر خوشی برایم آرزو می‌کرد، بازگشت و ما پس از حدود یک ساعت سواریِ بدون ماجرا به توقفگاه رسیدیم. چاروادارها، به دلایلی، به جای مَرغ در روستایی کمی دورتر به نام قلعه‌ی شور[4] توقف کردند. چیزی از ظهر نگذشته بود که ما در یک کاروان‌سرای خرابه جای گرفتیم. هیچ اتفاقی که باعث تنوعی شود نیفتاد مگر آن‌که مدتی پس از غروب، یک گروه نوازندگان و پسرانِ رقاص یهودی که مانند ما عازم شیراز بودند، وارد شدند.

روز بعد از پهنه‌ی دشت خارج و وارد گردنه‌ی سخت و ناهمواری به نام گذرگاه

1 - Mayár
2 - Marg
3 - Karapit
4 - Kalá - i - shúr

اورچینی[1] شدیم. در این‌جا گروهی از زائران که از طریق اصفهان و کرمانشاه عازم کربلا بودند، راه‌پیمایی یکنواخت و کسل‌کننده‌مان را تنوعی بخشیدند. حاجی‌صفر فراموش نکرد به آنان زیارتت قبول بگوید. در این‌جا بد نیست بگویم که نحوه‌ی خوش‌آمدگویی در جاده‌ها با جاهای دیگر فرق دارد و هر جمله‌ای جواب مخصوص به خود را دارد. رایج‌ترین آن‌ها «فرصت باشد» است که جواب آن «خدا به شما فرصت دهد» خواهد بود و نیز «اوغور باشد» (بخت و اقبال با شما) که جواب آن «اوغور شما به خیر باد» خواهد بود.

هنوز ساعت ۳ بعدازظهر نشده بود که به مَیار رسیدیم و در یک کاروان‌سرای قدیمی که طبق معمول بنای آن را به شاه‌عباس نسبت می‌دادند، توقف کردیم. هیچ کاری نداشتیم جُز لم‌دادن و تماشای اندک مسافرانی که در این مکان دورافتاده توقف کرده بودند و یا نظارت بر عملیات پخت و پز حاجی‌صفر.

راه‌پیمایی روز بعد هم تقریباً عین روز قبل بود. پهنه‌ی خاکستری و سنگی درخشنده‌ای با پوشش تُنُک خار شتر یا خار مغیلان و انبوه بزمجه‌ها و به هر سو که نگاه می‌کردیم تپه‌های سیاه‌رنگ با نمایی خشن دیده می‌شدند.

کمی پس از ۲ بعدازظهر، گنبد آبی‌رنگ امامزاده‌ای نمایان شد که در حومه‌ی شهر قُمشه واقع شده بود. از آن‌جا که آن روز پنجشنبه [شب جمعه] بود، یعنی روز اصلی زیارت‌های کوتاه‌مدت و دیدار قبور بستگان و دوستانِ از دست رفته، با انبوه ساکنان شهر که برای انجام وظیفه‌ی مذهبی خود از شهر بیرون می‌آمدند، مواجه شدیم. من فکر می‌کنم که به طور کلی اینان بدقیافه‌ترین و زمخت‌ترین مردمی بودند که در ایران دیده‌ام. معمولاً هر قدر هم که مردان بدقیافه باشند (درباره‌ی زنان چیزی نمی‌توان گفت زیرا روی خود را می‌پوشانند)، لااقل کودکان زیبا و خوش قیافه‌اند، اما در میان این گروه مردم به زحمت قیافه‌ای که زشت و زننده نباشد، دیده می‌شود.

قبل از ۳ بعدازظهر به ایستگاه تلگراف رسیدم و از طرف آقای گیفورد[2] تلگرافچی مقیم محل و همسرش مورد استقبال قرار گرفتم. پسر حکم‌ران قمشه به نام میرزاآقا آن‌جا بود و کمی بعد پدرش، میرزامهدی‌خان هم به او ملحق شد. آمده بود تا شاید از

1 - Urchini
2 - Gifford

وضعیت سیاسی اصفهان خبری بگیرد. معلوم شد که آن روز یا روز قبل، مرد بیچاره‌ای از ایزدخواست، وارد قمشه شده و خبر انفصال ظل‌السطان را آورده‌است. این خبر طبعاً برای حکم‌ران ناخوشایند بود. آن‌قدر ناخوشایند که نه‌تنها حاضر به باور کردن آن نشد، بلکه دستور داد آورنده‌ی خبر را به زیر چوب و فلک بیندازند. اما این مسئله باعث شد که توجه بیش‌تری به شایعات و اخبار نشان دهد. حکم‌ران نمی‌توانست براحساس ناآرامی‌ای که به خاطر وضعیت آینده‌ی نامعلومش به وی دست داده بود غلبه کند و به همین دلیل به دفتر تلگراف آمده بود.

روز بعد، صبح خیلی زود، چاروادار به دیدن من آمد و پیشنهاد کرد که بکوشیم تا آن روز به امین‌آباد و روز بعد به شولگستان [1] در فارس برسیم، ولی من فهمیدم که این برنامه موجب خواهد شد که با مقداری فاصله از شرق روستای دیدنی و جالب ایزدخواست یا یزدی‌خواست، که من شدیداً میل داشتم آن را ببینم، عبور کنیم. بنابراین تصمیم گرفتیم که از مقصودبگ دورتر نرویم و از آن‌جا که از این محل فقط چهار فرسنگ فاصله داشت با کمال میل دعوت ناهار میزبان مهربانم را قبول کردم، و قرار شد بعدازظهر حرکت کنیم.

راه‌پیمایی آن روز هیچ چیز جالبی نداشت و دهکده‌ی مقصودبگ که حدود ۴/۵ به آن رسیدیم، مکان دورافتاده‌ای به نظر می‌رسید. این‌جا نوازندگان یهودی‌ای را دیدیم که در مَرغ از ما جلو افتاده بودند و اکنون با برپایی رقص و موسیقی در کاروان‌سرا مشغول سرگرم کردن چاروادارها و روستاییان بودند. آوای موسیقی به نظرم بسیار دلنشین آمد و فکر این که فردا از عراق عجم خارج و وارد سرزمین باستانی فارس که مهد عظمت ایران است می‌شوم، موجب شد که کسالت و یکنواختی کاروان‌سرای دورافتاده را با متانت تحمل کنم. اوضاع حتا بهتر هم شد، وقتی که حاجی‌صفر شروع به شرح مختصات خرخاکی کرد. به طوری که او می‌گفت این‌جانور فقط مدت کوتاهی قبل از نوروز پدیدار می‌شود و در آن جشن بزرگ، مردم آن را همراه با سکه‌های طلا در دست نگه می‌دارند تا بخت و اقبال در سال جدید شامل حال‌شان شود. در شمال و جنوب نام‌های مختلف دارد. در تهران خرخاکی می‌گویند،

1 - Shulghistán

درحالی‌که در شیراز به نام آبرومندتر خرک‌خدایی خوانده می‌شود.

روز بعد، ۱۰ مارس، حدود ساعت ۷/۴۵ صبح حرکت کردیم. مناظر راه شبیه دو روز گذشته بود. دشتی سنگلاخ پر از رشته‌های موازی تپه‌ها. همین‌طور که پیش می‌رفتیم، تپه‌های طرف مشرق کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شدند تا بالأخره به برآمدگی‌های لبه شکسته‌ی باله مانندی تبدیل شدند که پشت سرهم قرار گرفته‌اند، درحالی‌که آن طرف‌تر، در حد مرز غربی دشت، کوه‌های برفی بلند نمایان می‌شدند که چاروادار می‌گفت در سرزمین لرستان واقع‌اند.

حدود ۱۱/۱۵ صبح در امین‌آباد، آخرین روستای عراق عجم برای صرف ناهار توقف کردیم. از این نقطه می‌توانستیم در مقابل خود به وضوح، تپه‌ی مخروطی‌شکل کوچکی را ببینیم که در پشت آن دهکده‌ی ایزدخواست، که آن‌قدر مشتاق دیدنش بودم، قرار داشت. مطالب زیادی درباره‌ی موقعیت طبیعی مستحکم آن که برفراز پرتگاه صخره‌ای قرار گرفته، خوانده بودم. همین‌طور که به تپه‌ی مخروطی نزدیک‌تر می‌شدیم (نام آن تل پیلاو [1] بود، فکر می‌کنم به خاطر شکل آن که بشقاب پلو را به یاد می‌آورد) حداکثر سعی خود را کردم که اولین نگاه را به خانه‌های روستا بیندازم، اما اولین منظره‌ای که دیدم حالتی آمیخته از ناامیدی و تعجب به همراه داشت. پس از عبور از تپه توانستم به وضوح گنبد سبز امامزاده‌ای را که اطراف آن را قبرستان پرت و دورافتاده‌ای فراگرفته بود، ببینم. کمی آن طرف‌تر و تقریباً در همان سطح از صفحه‌ی دشت که ما در آن راه می‌پیمودیم، روستای ایزدخواست پدیدار شد. پس کجا بود آن غیرقابل دسترس بودن و استحکام و استواری موقعیت این روستا که همه‌ی مسافران نقل کرده‌اند و آن را حیرت‌آورترین موضع مستحکم طبیعی در دنیا نامیده‌اند؟ با خود فکر کردم که چقدر درباره‌ی محلی که اکنون مقابل دیدگانم قرار دارد و ظاهراً هیچ اختلاف سطحی با صفحه‌ی دشت ندارد، اغراق کرده‌اند و یا شاید هم چاروادارها به دلیلی مرا گول زده‌اند. در همین افکار بودم که از میان قبرستان گذشتیم و به ناگهان در برابر دیدگانم عجیب‌ترین و جالب‌ترین منظره‌ای که در همه‌ی عمر دیده بودم، گسترده شد.

1 - Tele Pilaw

در آن طرف جاده‌ای که در آن راه می‌پیمودیم شکاف عمیق عظیمی، شبیه به بستر خشک رودخانه‌ای غول‌پیکر و قدیمی دیده می‌شد. در وسط آن چیزی ایستاده بود که من فقط می‌توانم آن را به جزیره‌ای باریک تشبیه کنم با پرتگاه‌هایی در اطراف، که قله‌ی آن پوشیده بود از ردیف پشتِ ردیف ساختمان‌های خاکستری با بام‌های مسطح که حتا روی لبه‌ی پرتگاه هم معلق بودند و تیرها و ستون‌هایی آن‌ها را محافظت می‌کرد و به هر سویی گسترده بودند، به‌طوری‌که آن محل بیش‌تر شبیه به مجموعه‌ی غریبی از آشیانه‌های پرندگان بود تا مسکن انسان‌ها.

منتهی‌الیه (غربی) بالای این جزیره تقریباً به لبه‌ی شمالی شکاف چسبیده بود و فضای نسبتاً کم خالی بین آن را یک پل متحرک به‌هم وصل می‌کرد که با برداشته‌شدن آن هرگونه دسترسی به شهر قطع می‌شد. در تمام نقاط دیگر، پرتگاه‌های عمیق با شیب تند که ارتفاع آن‌ها هرقدر به طرف مشرق می‌رفت افزایش می‌یافت، شهر را از هر گونه حمله‌ی احتمالی محافظت می‌کرد.

در ایزدخواست، جاده‌ی شیراز دو شاخه می‌شود. یک شاخه که جاده‌ی سر حد یا تابستانی خوانده می‌شود، به طرف جنوب‌غربی وارد کوه‌ها می‌شود و شاخه‌ی دوم به نام جاده‌ی گرمسیر یا زمستانی، شکاف دره‌ی زیر ایزدخواست را قطع کرده به سمت جنوب‌شرقی می‌پیچد. از آن‌جا که هنوز اوایل سال بود و برف‌ها هنوز ذوب نشده بودند، تصمیم گرفتیم جاده‌ی دومی را دنبال کنیم که ضمناً این مزیت را داشت که ما را از تخت جمشید عبور می‌داد.

ظاهراً، ساکنان ایزدخواست زیاد دوست ندارند غریبه‌ها در مسکن احاطه‌شده با پرتگاه‌شان اقامت کنند. زیرا، کاروان‌سرا و پست‌خانه هر دو در پایین شکاف آن سوی رودخانه‌ی آبِ مروان که در کف دره (جنوب‌شرق پرتگاهی که دهکده روی آن قرار دارد) جریان دارد، واقع شده‌اند. بنابراین وقتی به لبه‌ی شکاف رسیدیم به طرف راست (جنوب) نقطه‌ای که پلِ متحرک واقع شده است، پیچیدیم و از آن‌جا پس از یک ربع ساعت در سراشیب جاده‌ای که رو به پایین می‌رود، به کاروان‌سرا رسیدیم. عمارتی بسیار عالی که بنابر کتیبه‌ی سردر آن، به دستور نیرومندترین و بخشنده‌ترین شاهان، انتشاردهنده‌ی ایمان به ائمه‌ی معصوم و پاک، کلب آستان علی‌بن‌ابی‌طالب، عباس صفوی که خداوند پادشاهی و قلمرو او را حفظ نماید، ساخته شده بود. کتیبه به طرز

زیبایی پرداخت شده، اما متأسفانه صدمه‌ی زیادی دیده و خیلی از کاشی‌های آن را شکسته یا برده‌اند.

من از روستاییان پرسیدم که چرا از عمارتی که باید باعث افتخارشان باشد بهتر نگه‌داری نمی‌کنند؟ آن‌ها جواب دادند که تقصیری ندارند، سیزده چهارده سال قبل یک فرنگی به این‌جا آمد و چون می‌خواست مقداری از کاشی‌ها را تصاحب کند به مردی که در پست‌خانه کار می‌کرد، پیشنهاد کرد در مقابل دو یا سه تومان مقداری از آن‌ها را بکَنَد و به او بدهد. برای آن مرد وسوسه‌ای غیرقابل اجتناب بود. پس همان شب با قلم و چکش رفت که تقاضای فرنگی را بر آورده سازد. البته او حداقل به اندازه‌ی مقداری که کاشی بیرون آورد، کاشی شکست و عمارت باشکوهی از دوران قدیم، به طور غیرقابل جبرانی صدمه دید تا خواسته‌ی زودگذر مسافری ارضا گردد.

من میل داشتم داخل روستا را تماشا کنم، بنابراین از بعضی اهالی که می‌آمدند و به من خیره می‌شدند پرسیدم که آیا می‌توانند مرا به بالا، به داخل روستا ببرند؟ آن‌ها فوراً قبول کردند. پس از صرف چای، به دنبال راهنماهایم راه افتادم. از زمین‌های زراعی که جوانه‌های گندم آن‌ها سبز شده بودند، گذشتیم و پس از دورزدن دیواره‌ی جنوبی این قلعه‌ی طبیعی، به پل متحرک انتهای غربی روستا رسیدیم. با عبور از روی پل وارد گذر تاریکی شدیم که با خروجی‌های نامنظم به محوطه‌ی باز، از غرب تا شرق روستا را می‌پیماید و یا بهتر بگویم مثل تونلی می‌گذرد. این تنها خیابان روستا است زیرا صخره، به‌رغم طول زیاد، باریک است و در بیش‌تر محل‌ها برای بیش از دو خانه کنار هم جای نیست. راهنماهایم به من گفتند که شهر آن‌ها (که به نظر می‌رسد خیلی به آن افتخار می‌کنند) بسیار قدیمی است. ۳۰۰ سال قدیم‌تر از اصفهان. و برای اثبات ادعای‌شان یکی از سنگ‌های دروازه را نشانم دادند که می‌گفتند باید تاریخ را بر آن پیدا کنم. در واقع، تنها تاریخی که من توانستم ببینم ۱۲۱۸ هجری، تقریباً ۱۸۰۳ میلادی، بود. اما به نظر می‌رسید که بر آن، آثار کم و بیش محوشده‌ای هم وجود دارد که تاریک بودن محل، حتا در مدخل ورودی این گذر تاریک اجازه‌ی خواندن یا گشودن رمز آن‌ها را به من نداد.

همین‌طور که به جلو می‌رفتیم، سقف خیابان که ابتدا باز بود، کاملاً توسط خانه‌ها پوشیده شد و راه‌مان چنان تاریک شد که یک قدم جلوتر را نمی‌دیدم و فقط ندای

یاالله همراهانم بود که خبر حضور ما را می‌داد و مانع تصادف‌مان با عابران می‌شد.

خانه‌ها اکثراً سه یا چهار طبقه‌اند و توسط پلکانی مستقیماً به خیابان راه دارند. در نمای بیرونی و نیز در طرف داخلی خانه‌ها، بالکن یا تراسی ساخته شده که به طور ترس‌آوری برفراز پرتگاه، معلق است. راهنمایانم مرا روی چند بالکن بردند تا از تماشای منظره لذت ببرم، اما احساس عدم امنیتی که با دیدن وضعیت ظاهری نه‌چندان محکم این بالکن‌ها به من دست داد، مانع لذت بردنم گردید. به راهنمایانم گفتم: «من فکر می‌کنم این بالکن‌ها برای بچه‌های شما خطرساز باشند، زیرا هیچ نرده‌ای ندارند که مانع سقوط بچه شود.» جواب کاملاً بی‌قیدانه‌ی آن‌ها این بود: « آن‌ها خطرناک هستند، سالی نیست که دو سه نفر از روی آن‌ها سقوط نکنند و کشته نشوند.» پس از کمی سکوت که طی آن حواسم متوجه عدم استحکام بنای خانه‌ها بود، گفتم: «تعجب می‌کنم که چطور خود خانه‌ها فرو نمی‌افتند؟» و روستاییان با حالتی بی‌تفاوت گفتند: «آن‌ها می‌افتند. آن‌جا را نگاه کن؟» من به سمتی که اشاره‌کردند، نگاه کردم و ویرانه‌ی خانه‌ای را که بر لبه‌ی پرتگاه آویزان بود، دیدم. وقتی فکر کردم که کنجکاوی‌ام در این باب کاملاً ارضا شده است، پیشنهاد کردم که به گشت و تماشای‌مان ادامه دهیم. آن‌ها مرا داخل یکی از خانه‌ها بردند که ظاهراً یکی از مغازه‌های اصلی محل بود و ظرفی پر از میوه و خشکبار جلویم گذاشتند که برای رعایت ادب، کمی از آن‌ها خوردم، درحالی‌که روستاییان با توجهی توأم با نجابت مرا تماشا می‌کردند.

سپس به دیدن مسجد رفتیم که نتوانستم تاریخ بنای آن را ببینم، ولی قدیمی به نظر می‌آمد. بردیوارها، غیر از شعارهای معمول مذهب شیعه، لااله‌الاالله، محمدرسول‌الله و علی‌ولی‌الله، نوشته‌ی دیگری نبود. بنای مسجد نسبت به سایر بناها، بسیار مستحکم می‌نمود ولی داخل آن بسیار ساده بود و غیر از یک منبر که بیش‌تر به یک نردبان پله‌ای شباهت داشت، چیزی در آن دیده نمی‌شد. این منبر به همراه طاق‌نمای محراب که در کنار آن بود، تنها نشانه‌هایی بودند که باعث می‌شدند، آدم فکر کند در مسجد است.

پس از ترک مسجد از یک مغازه‌ی دیگر این روستای عقب‌مانده و ابتدایی، دیدن کردیم و آن‌جا هم مجبور شدم برای رعایت ادب، مقداری از آن آب‌نبات وحشتناک به نام شکرپنیر را بپذیرم. سپس دهکده را از همان راهی که آمده بودیم ترک گفتیم. زیرا

در واقع راه دیگری وجود ندارد. و به کاروان‌سرا باز گشتیم. در آن‌جا، زود به رختخواب رفتم اما برای مدتی بیدار ماندم و چراغ‌هایی را که از خانه‌های معلق در آسمان ایزدخواست چشمک می‌زدند تماشا کردم. منظره‌ی سایه‌واری از صخره‌ی عظیم را دیدم که تقریباً شبیه به کشتی خیلی بزرگی بود که در رودخانه‌ای لنگر انداخته است.

روز بعد از ساحل جنوبی بستر رودخانه، در امتداد راهی که به سمت مشرق می‌رود پایین رفتیم تا دوباره به سطح فلات رسیدیم. این‌جا من چند لحظه‌ای توقف کردم تا یک‌بار دیگر به منظره‌ی تابلومانند ایزدخواست نگاه کنم و سپس به سمت جنوب‌شرق به راه افتادیم. در طی راه، خیلی از دهقانان و چند نفری مسافر را دیدیم که تقریباً همگی با خود اسلحه حمل می‌کردند و عموماً قیافه‌هایی تیره‌تر و خشن‌تر از اهالی عراق عجم داشتند. حدود ۲/۳۰ بعدازظهر به شولگستان رسیدیم. دهکده‌ی کوچک خوش‌منظره‌ای که در آن گنبد سبزرنگ امامزاده‌ای به وضوح نمایان بود و نزدیک امامزاده، کاروان‌سرای متروکه‌ای قرار داشت. از آن‌جا که در کاروان‌سرا اتاق راحتی پیدا نکردیم، به چاپارخانه‌ی روبه‌روی آن رفتیم که در آن‌جا اتاق خوبی نصیب من شد. نایب‌چاپار شخص بسیار مهمان‌نواز و خوش‌برخوردی بود و مدتی با هم به گفت‌وگو نشستیم. از طریق او فهمیدم که سقوط ظل‌السلطان و به دنبال آن، برکناری همه‌ی نایب‌حکم‌ران‌های وی، باعث ایجاد هیجان زیادی در سراسر فارس و به‌خصوص شیراز شده است. آن‌جا، صاحب‌دیوان که تا آن وقت حکم‌ران مطلق ایالت بوده، مورد نفرت و انزجار مردم است و برکناری وی باعث خوشحالی و سرور عمومی شده است. می‌گویند که رضاخان، رهبر یکی از قبایل عرب اطراف شیراز، نزدیک مقبره‌ی کورش در مرغاب، اردو زده است و منتظر عبور حکم‌ران معزول است و تهدید کرده که از او انتقام خواهد گرفت. نایب چاپار فکر می‌کرد که خبر نصب حکم‌ران جدید، شاهزاده احتشام‌الدوله، که به اصفهان رسیده یا به‌زودی می‌رسد مانع از پیش‌روی بیش از حد رضاخان می‌شود.

مدتی بعد، شخص دیگری وارد شد که موضوع صحبت وی، فقط دراویش بودند و نسبت به آنان احترام بی‌حد واندازه‌ای نشان می‌داد. ظاهراً چندی پیش، یکی از شیوخ مشهور کرمان را دیده بود که موجب افزایش علاقه و احترام او به دراویش شده بود. من از او پرسیدم که آیا از بابیان کسی در شولگستان یافت می‌شود؟ ولی او با وحشت

شدید عکس‌العمل نشان داد و سپس با حالتی افتخارآمیز افزود: «ما هرکس که مشکوک به پیروی از آن فرقه باشد را تکه تکه می‌کنیم، زیرا به شکر خدا، ما همگی پیروان مرتضی علی(ع) هستیم.» احساسات شدیداً مخالف او نسبت به بابیان مرا تشویق به ادامه‌ی صحبت در این باره نمی‌کرد، بنابراین او را رها کردم که درباره‌ی دراویش، پرگویی کند. او ضمن داستان‌هایی که واقعیت آن‌ها مشکوک می‌نمود، برایم تعریف کرد که در فاصله‌ی دو فرسنگیِ مشرقِ ایزدخواست، کوهی به نام شاه قتّاب[1] هست. او می‌گفت در روزگاران قدیم دو تن از پسران حضرت عباس از دست لشکر کفار به آن‌جا پناهنده شدند، کوه شکافته شد که آن‌ها را بپذیرد و آن دو داخل شکاف شدند. کافران در تعقیب آن‌ها وارد شدند، اما به محض ورود صخره‌های پشت سر آنان بسته شد و آن‌ها را فرو برد.

من گفتم: «خیلی شگفت‌آور است، اما به من بگو بر سر آن‌ها چه آمد؟ زیرا من فکر می‌کنم بهتر بود کوه قبل از آن‌که لشکر کافران آن دو را در داخل شکاف دنبال کنند، بسته می‌شد زیرا آن‌طور که تو می‌گویی، ظاهراً آن‌ها همگی باهم گرفتار شدند.» راوی جواب داد: «بله اما همه‌ی کافران فوراً مبدل به سنگ شدند. شما هم اگر آن‌جا را بلد بودید می‌توانستید آن‌ها را ببینید. مردان، اسبان، شتران و شترسواران و بچه‌های سر کلاس درس که هنوز کتاب‌های‌شان را در دست دارند، همگی سنگ شده‌اند. پدیده‌ی بسیار خارق‌العاده‌ای است.» من گفتم: «من هم همین طور فکر می‌کنم.» سپس درحالی‌که با خود می‌اندیشیدم که چطور لشکر کفار هنگام تعقیبِ معصوم‌زادگان، گروهی اطفال دبستانی را همراه خود می‌برند، گفتم: «اما به من نگفتی که بر سر امام‌ها که معجزه‌وار حفاظت شدند چه آمد؟ آیا بالأخره، بعد از این ماجرا توانستند فرار کنند؟»

او جواب داد: «نه، آن‌ها فرار نکردند و هنوز همان‌جا ساکن هستند و به واسطه‌ی وجود مقدس آن‌ها معجزات حیرت‌آور زیادی رخ می‌دهد که بعضی را برایت تعریف می‌کنم. آن‌جا در بالای کوه، زیارتگاهی با دو مناره وجود دارد و این مناره‌ها هر ساله از یکدیگر دورتر و دورتر می‌شوند و این را همه‌ی کسانی که در آن حوالی سکونت دارند،

1 - Kannáb

می‌دانند. از این هم بالاتر، هرکس به آن‌جا برود و دعا بخواند و فکرش را بر هر چیزی که بخواهد، مثل طلا و نقره و جواهرات گران‌بها متمرکز کند، می‌تواند آن‌چه را که خواسته است، از سنگ به دست آورد.»

من پرسیدم: «آیا کسی می‌تواند راه این کوه شگفت‌انگیز را بیابد؟» او جواب داد: «نه، شما نمی‌توانید، من اگر بخواهم، می‌توانم شما را به آن‌جا ببرم ولی این کار را نخواهم کرد. صاحب فلانی، تلگرافچی سابق آباده، پول زیادی می‌داد که راه را نشانش بدهم، اما من قبول نکردم زیرا مکان‌های مقدس را نباید به بی‌ایمانان نشان داد.»

من گفتم: «خیلی حیف شد. ولی باید بگویم که غیرعاقلانه است که آن‌ها را از دیدن معجزات محروم کنید، زیرا ممکن است با دیدن معجزه مجاب شوند که اسلام بیاورند. اصلاً وقوع معجزه برای این است که بی‌ایمانان ایمان بیاورند.»[1]

داستان‌گو جواب داد: «خوب، شاید حرف شما منطقی باشد، اما لازم نیست که حتماً به آن‌جا بروید که قدرت و کرامت امامان معصوم را ببینید. همین محرم گذشته، یک پازن [بزکوهی]، به امامزاده‌ی آن طرف جاده آمد و مدت شش ماه آن‌جا سکونت کرد و بالأخره خودش مرد و زیر درختی در حیاط امامزاده دفن شد. ما هیچ شک نداریم که او به فرمان امامان معصوم به آن‌جا آمد تا ایمان کسانی که شاهد واقعه بودند را محکم‌تر کند.»

روی‌هم‌رفته شب جالب و سرگرم کننده‌ای را با دوست پرحرفم گذراندم. او هم از یافتن شنونده‌ای قدردان، خوشحال بود. نزد ما ماند تا من شام خود را خوردم. بالأخره هنگامی‌که آماده‌ی خوابیدن شدیم، رفت.

روز بعد، هوا آفتابی و پرباد بود. مسیر عبورمان، همان منظره‌ی معمول را داشت: پهنه‌ی سنگلاخ، مملو از بوته‌های خار مغیلان که در آن وقت شکوفه‌های قرمزرنگی از شاخه‌های ظاهراً خشک آن‌ها بیرون زده بود و رشته‌های موازی تپه‌های کم‌ارتفاع. روی زمین پر بود از مارمولک‌هایی که مشخصاً دو نوع بودند؛ یکی مارمولک قهوه‌ای معمولی و دیگری بزمجه که بعداً فهمیدم درازی‌اش گاه به سه یا چهار فوت می‌رسد، اما طول اکثر آن‌هایی که من دیدم از چند اینچ تجاوز نمی‌کرد. آن‌ها سر بزرگ و زشت

۱ - خوانندگان عزیز دقت فرمایید که مؤلف با چه ترفند زیرکانه‌ای فرزندان حضرت عباس را به امامان تبدیل کرده است و عقاید خالصانه‌ی درویش عامی و بی‌سوادی را مسخره می‌کند.

و ناهنجاری دارند که برآمدگی‌هایی بر آن دیده می‌شود و دم درازی که در محل اتصال به بدن باریک شده است و عادت دارند آن را بالا نگه دارند و تکان دهند. حرکات آن‌ها بسیار فرز و چابک است و هنگامی‌که از چیزی بترسند مثل سایه‌ای لغزنده، می‌گریزند و چند متر دورتر، دوباره بی‌حرکت می‌ایستند. حاجی‌صفر شروع کرد به تعریف داستان نامربوط و پریشانی راجع به آفرینش بزمجه که بر بی‌آزار بودن آن تأکید داشت. او در حالت رؤیایی و خیال‌بافانه‌ای که گاه‌به‌گاه بر وی عارض می‌شد، با لهجه‌ی نرم و ملایم جنوبی این داستان را تعریف کرد. من توجه زیادی به داستانش نکردم، ولی به نظرم خلاصه‌ی آن این‌طور بود که پس از آفرینش، همه‌ی جانوران نزد آفریدگار جمع شدند و درخواست کردند به آن‌ها اجازه داده شود تا بتوانند به انسان که ارباب جبار آن‌ها بود، در موقع ضروری، صدمه بزنند. به همه‌ی آن‌ها این اجازه داده شد جز بزمجه که دیر رسیده بود. پس مجبور شد ـ به‌رغم خواست خودش ـ بی‌آزار باقی بماند.

اما وقتی‌که شروع به صحبت درباره‌ی شیراز کرد، توجه من جلب شد. او می‌گفت: «صاحب! یازده روز دیگر، شما شیراز را می‌بینید. و اگر در تخت جمشید توقف نکنید، ده روز دیگر. پس، مقارن عید نوروز به آن‌جا می‌رسید. همه‌ی مردم از مرد و زن و کودک در باغ و بستان، مشغول گشت و گذارند. بسیاری از آن‌ها در تَنگ الله‌اکبر هستند که از آن‌جا می‌توانید اولین نگاه را به شهر بیندازید. همگی آن‌ها لباس‌های نو می‌پوشند و تا جایی که بتوانند خود را می‌آرایند. از سبزه‌زارهای زیبا لذت می‌برند و آواز می‌خوانند و قلیان می‌کشند و چای می‌نوشند. هیچ شهر دیگری مانند شیراز نیست. اطراف شهر، همه‌جا سرسبز است و حتا پشت‌بام بازارها هم پوشیده از سبزه است. همان شهر سبز سلیمان است. مردم آن زرنگ و باهوش و سخاوتمندند.

حدود ۲ بعدازظهر به آباده رسیدیم که از مناطق قُوَّتِ بابیه است. یادآوری می‌کنم که مبلّغ بابی در اصفهان، هنگام خداحافظی به من قول داد که برای همکیشانش در آباده و شیراز نامه‌ای بنویسد که منتظر من باشند. بنابراین امیدوار بودم که با پیروان آن فرقه گفت‌وگوی بیش‌تری داشته باشم. اما امیدم بیهوده بود، زیرا کوتاهی مدت اقامتم در شهر و نیز مهمان‌نوازی گروهبان گلوور [1]، مسئول تلگراف‌خانه، باعث شد

1 - Sergent Glover

نتوانم شخص بابی‌ای را که معرفی شده بود، بیابم.

آباده از هر نظر تأثیر خوبی بر من گذاشت. نزدیک‌شدن به شهر از میان کوچه باغ‌هایی که از هر طرف درختان پوشیده از شکوفه، با رایحه‌ی دلپذیرشان فضا را عطرآگین می‌کردند، بسیار جالب و زیبا بود. در ایستگاه تلگراف، از طرف گروهبان گلوور و پسر ارشدش که در حدود چهارده سال داشت و بسیار زرنگ و فهمیده بود و فارسی را به‌خوبی صحبت می‌کرد، مورد استقبال گرم قرار گرفتم. از من به بهترین وجهی پذیرایی شد و پس از صرف شام، به گفت‌وگو درباره‌ی فولکلور ایران نشستیم که در این باره، میزبان من معدن کاملی از اطلاعات بود. او از محلی سخن گفت به نام پری هُل [1] در نزدیکی سوه [2] و از نقب‌ها و غارهای شگفت‌انگیز کوه‌ها و نیز از تپه‌ای که می‌گفتند یک نفر آتش‌پرست سالخورده از بیم کسانی که تعقیبش می‌کردند، در آن پناه گرفته بود. تعقیب‌کنندگان با کپه‌ای سنگ، در آن محل علامت گذاشتند تا صبح روز بعد از آن‌جا به تعقیب و جست‌وجوی خود ادامه دهند. اما در طول شب به نیروی کرامت، سراسر تپه را کپه‌های سنگ فرا گرفت، به نحوی که مانع ادامه‌ی جست‌وجوی تعقیب‌کنندگان شد. گفته می‌شود که این کپه‌های سنگ، هنوز هم باقی‌ست.

روز بعد، پس از سه ساعت راه‌پیمایی، به پست‌خانه‌ی سورمه [3] رسیدیم و خیلی تعجب کردم که دیدم یک مسافر اروپایی جلوی درِ ورودی ایستاده و به زبان انگلیسی به من خوش‌آمد می‌گوید. معلوم شد که او از کارمندان تلگرافِ شیراز است و عزم سفر به اصفهان و تهران دارد. او با لطف و مهربانی مرا دعوت کرد که در اتاق بالاخانه که تنها اتاق آبرومند پست‌خانه بود، با او شریک شوم. حتا آن‌جا هم به شدت سرد بود و بر اثر باد وحشیانه‌ای که می‌وزید، سوز زیادی داشت. از این‌ها گذشته، شب خوبی را با یکدیگر گذراندیم و با روی هم گذاشتن مواد خوراکی‌مان، توانستیم شام بسیار آبرومندی صرف کنیم.

روز بعد، پس از صبحانه‌ای لذت‌بخش، از یکدیگر جدا شده، هر یک به راه خود رفتیم. وزش باد متوقف شده بود. ابری در آسمان نبود و خورشید با شدت می‌تابید و ما می‌توانستیم راهی را که به مسافت تقریباً سه فرسنگ روبه‌روی‌مان کشیده شده

1 - Pari - Hol
2 - Soh
3 - Surme

بود، ببینیم که ناگهان در امتداد زاویه‌ی کوه‌ها به سمت چپ می‌پیچید. همین‌طور که خیلی آهسته پیش می‌رفتیم، زیرا وضع حیوانات ما خوب نبود، صفحه‌ی دشت به تدریج باریک و به وسیله‌ی صخره‌سنگ‌های عظیمی که به طور نامنظم از زمین بیرون زده بودند، قطع شد. کوه‌هایی که در طرف راست ما (غرب) قرار داشتند، به‌تدریج بلند و بلندتر شدند و قله‌های‌شان پوشیده از برف بود. با رسیدن به پیچ جاده که بالاتر ذکر شد، در کنار صخره‌ای برای ناهار توقف کردیم. مکان زیبایی بود، تعداد زیادی گل‌های صورتی و قرمز جگری شاه‌پسند که به فراوانی در اطراف روییده بود، بر زیبایی محل می‌افزود.

پس از ترک این محل، شروع به صعود کردیم تا ساعت ۴ بعدازظهر که به کاروان‌سرای سنگی تک افتاده‌ی خان‌خوره[1] رسیدیم که از بقیه‌ی خانه‌ها دور افتاده است. انبوهی از مردم جور واجور در آن‌جا بودند. بختیاری‌ها و سایر ایلیاتی‌ها که در راه مهاجرت به زیستگاه تابستانی خود بودند. کسانی که از شیراز یا جاهای دیگر به استقبال حاکم جدید آمده بودند تا مراتب احترام خود را نشان دهند و گروه‌های کوچک مسافرین معمولی. چنانچه دوستِ روز قبلم به من نگفته بود که در کاروان‌سرا اتاق مخصوصی برای کارمندان تلگراف نگه داشته می‌شود که می‌توانیم کلید آن را از کاروان‌سرادار بگیریم، به‌سختی می‌توانستم اتاقی گیر بیاورم. بدین ترتیب اتاق گرم و راحتی به جای اتاق‌های مخروبه‌ی معمولیِ آن‌جا، نصیبم شد. بااین‌که کاروان‌سرا خیلی خراب و کثیف و زمین آن در طی سالیان از بقایای شترها و اسب‌های مرده پوشیده و اندود شده بود، ولی تماشای لباس‌های عجیب و قیافه‌های عجیب‌تر ایلیاتی‌ها، برایم جالب و سرگرم‌کننده بود. زنان صورت‌های‌شان را نمی‌پوشاندند و بسیاری از آن‌ها از زیبایی وحشی بخصوصی برخوردار بودند.

پس از صرف چای، نایب چاپار به دیدنم آمد تا درباره‌ی ناراحتی قفسه‌ی سینه که عذابش می‌داد با من مشورت کند. البته خیلی زود موضوع بیماری‌اش فراموش شد و شروع کرد به صحبت‌های متفرقه و گوناگون. او در میان سخنانش خیلی بیش از حد معمول، از اشعار و کلمات قصار شعرا استفاده می‌کرد و فقط هنگامی‌که آماده‌ی رفتن

1 - Khán-i-Khurré

می‌شد، دوباره به مسئله‌ی مریضی‌اش پرداخت. حالات و رفتار آرام و خیال‌پردازانه‌ی او باعث شد که من شک کنم که او معتاد به افیون و سایر مخدرات است و این را از او پرسیدم. او جواب داد که بعضی وقت‌ها که تحت فشار روحی قرار می‌گیرد، پُکی به تریاک می‌زند. من پرسیدم: «شاید شما گاه‌گاهی برای تنوع، حشیش هم مصرف می‌کنید؟!» او جواب داد: «خوب، انکار نمی‌کنم که گاه‌گاهی این‌کار را می‌کنم.» دوباره پرسیدم: «حتماً قلیان هم می‌کشی؟» او گفت: «بله، در این گوشه‌ی دورافتاده که هیچ کس جز ایلیاتی‌ها سکونت ندارند، چه کار دیگری می‌توان کرد؟» من گفتم: «خوب، خیلی دوست داشتم که می‌توانستم کاری برای شما بکنم، اما وضعیت از این قرار است که اصل اولیه مداوای مرض، برطرف ساختن علت آن است و اگر این کار نشود، مصرف دارو اثر ناچیزی دارد. حال، کشیدن قلیان زیاد باعث ناراحتی سینه می‌گردد و حدس می‌زنم که شما هم زیاد می‌کشید. این که آیا تریاک و حشیش هم تا حدی جواب‌گوی ناخوشی‌تان باشد، من نمی‌دانم، اما به احتمال زیاد اثر خوبی بر شما نخواهند داشت. همین الآن شما بیتی از حافظ خواندید:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر   کای نور چشم من به‌جز از کشته ندروی

حال، کسانی که قلیان و تریاک و حشیش کِشت کنند سینه‌ی خراب درو می‌کنند». اگر آن‌ها را ترک نکنید و یا مصرف خود را به حداقلِ ممکن نرسانید، می‌ترسم که سینه‌ی شما به‌هیچ‌وجه بهتر نشود. فکر می‌کنی می‌توانی این کار را بکنی؟»

او در جواب گفت: «شما درست می‌گویید، (البته مطمئنم که شعر حافظ بیش از هر چیز دیگری در وی اثر کرد.) و من سعی می‌کنم نصیحت شما را به کار ببندم.» این را گفت و مرا ترک کرد.

روز بعد زود به راه افتادیم، زیرا چاروادارها می‌خواستند یک منزل را بشکنند، یعنی سه منزل را در دو روز طی کنند. بنابراین محل توقف شبانه‌مان، ده بید، که دارای دفتر تلگراف است، نبود، بلکه در خانی‌کرگان[1] که پیاده حدود ۲ ساعت دورتر از ده‌بید است، توقف کردیم. مسیرمان تا نزدیکی ده‌بید سربالایی بود و در یکی دو جا

1 - Khán-i-Kirghán

توانستیم مناظر زیبایی را ببینیم که در طرف مشرق، از میان صفحه‌ی دشت ابرقو و رشته کوه عظیمی که آن طرفش شهر یزد است، نمایان بود.

مرد تنومند و سیه‌چرده‌ای مسافتی را با ما همسفر شد که می‌گفت قاصد است و نامه‌ها را از آباده به بوانات می‌برد. او مرد خوش‌صحبتی بود و از برخوردهایش با گرگ‌ها و سایر درندگانِ این کوه‌ها، داستان‌هایی برایم تعریف کرد. اما لهجه‌ای داشت که فهم آن برای من مشکل بود و باعث شد که از سخنان و لطایفش، آن‌طور که باید، نتوانم استفاده کنم. ناگهان به جاده‌ای رسیدیم که به طور قائم مسیر جاده‌ی ما را قطع می‌کرد. در این‌جا همسفرمان جرعه‌ای بزرگ از بطری آب ما نوشید و بدون خداحافظی در دره‌ای که به طرف دشت ابرقو امتداد می‌یافت، ناپدید شد. پس از رفتن او، حاجی‌صفر با بحث مفصلی درباره‌ی قاصدها و قدرت تحمل و طاقت و بردباری حیرت‌آور آن‌ها، مرا سرگرم کرد و با اطمینان به من گفت که یکی از آن‌ها با پای پیاده، فاصله‌ی تهران تا شیراز را پنج روزه طی کرده و یکی دیگر دو روزه از شیراز به بوشهر رفته‌است. او اضافه کرد که این دومی نزدیک بود جانش را بر سرعمل خطیرش بگذارد، زیرا شاهزاده فرهادمیرزا که در آن‌وقت حکمران فارس بود، پس از شنیدن عمل برجسته‌ی وی گفته بود: «چنین مردی بهتر است کشته شود زیرا کسی که بتواند با پای پیاده، دو روزه از این‌جا به بوشهر برود، ممکن است مرتکب قتل یا راهزنی شود و قبل از این که جنایتش، حتا فاش گردد، به ایالت دیگری بگریزد.» من میل دارم که این را فقط شوخی ترسناکی از طرف فرهادمیرزا بدانم، به هرحال، آن‌طور که به من گفتند، این حکم اجرا نشد.

وزش باد، که از صبح به تدریج بیش‌تر شده بود، آزارمان می‌داد. در واقع، بعدها فهمیدم که ده‌بید از پربادترین نقاط ایران است. البته حاجی‌صفر عقیده داشت که از این نظر، از دامغان که در راه مشهد قرار دارد، خیلی عقب‌تر است. او می‌گفت: «این‌جا محلی است که گذار باد، فقط گاه‌گاهی به آن می‌افتد، اما در آن‌جا باد زندگی می‌کند و خانه‌اش هم در یک چاه است که هر کسی می‌تواند با انداختن سنگ یا کلوخی در آن چاه، باعث بیرون‌آمدن و وزیدن باد شود.»

گل‌های زیبای رنگارنگی که با رسیدن بهار، مرغزارهای مرتفع را پوشانده بودند، باعث از بین رفتن کسالت راه می‌شد. خاصه سنبل بیابانی توجه مرا جلب کرد و با

دیدن برگ‌های دراز و باریک و سبز تیره‌ی آن فهمیدم که چرا شاعران ایرانی طره‌ی گیسوی معشوق را به سنبل تشبیه می‌کنند.

نزدیک ۱/۵ بعدازظهر به ده‌بید رسیدیم. دهکده‌ای کوچک که از تقریباً پانزده الی بیست کلبه، کاروان‌سرایی مخروبه، پست‌خانه و دفتر تلگراف تشکیل شده‌است.

به‌محض ورود، به دفتر تلگراف رفتیم و از طرف آقا و خانم بلیک[1]، مورد استقبال محترمانه‌ای قرار گرفتم، و وقتی فهمیدند که من نمی‌توانم شب بمانم، متأسف شدند. آن‌ها با صمیمیتی راستین مرا تشویق به ماندن می‌کردند. من هم با کمال میل حاضر بودم برنامه‌ی شکستن منزل را کنار بگذارم، اما چاروادارها با اثاثیه رفته بودند و ناچار بودم بعد از دو سه ساعت استراحت، به دنبال آن‌ها حرکت کنم.

وقتی از ده‌بید قدم بیرون گذاشتم، هوا شروع به تاریک‌شدن کرده بود و سایه‌های فزاینده‌ی غروب، هشدار می‌دادند که باید تندتر حرکت کنم، خصوصاً این که چاروادارها هم دیگر همراه ما نبودند که راهنمای‌مان باشند. آقای بلیک از سر لطف و مهربانی، پیشنهاد کرد مقداری از راه را با ما همراهی کند تا مسیر درست را دنبال کنیم و من با خوشحالی قبول کردم.

هنگام عبور از رودخانه‌ی کوچکی که از کنار دهکده می‌گذرد، پرواز ده یا دوازده لک‌لک و کمی جلوتر، چهار غزال را دیدیم. نیم مایل یا بیش‌تر به سمت غربِ جاده، نزدیک کاروان‌سرایی ویران، درخت قدیمی خشکیده‌ای ایستاده بود. به طوری که آقای بلیک به من گفت معروف است که این محل را روح «زن سفید»[2] تسخیر کرده، اما از جزئیات این خرافه اطلاعی نداشت که به من بگوید.

پس از حدود یک فرسخ سواری، میزبانم از من خداحافظی کرد و بازگشت. ما به سرعتِ قدم‌های‌مان افزودیم تا حداکثر استفاده را از باقی‌مانده‌ی روشنایی روز بکنیم. با این‌حال، خیلی قبل از این که به محل توقف‌مان برسیم، هوا تاریک شده بود و ما مجبور بودیم که راه تاریک و ناآشنای‌مان را به کمک نور ستارگان و هلال ماه بیابیم. بالأخره با یاری بخت و اقبال، در حالی‌که جاده به صورت کوره‌راه باریکی درآمده بود، صدای پارس سگ‌ها را شنیدیم که از نزدیکی مسکن آدمی‌زادگان خبر می‌داد و پنج

1 - Blake
2 - White Lady

دقیقه بعد، با عبور از روی پلی، به کاروان‌سرای دورافتاده‌ی خان‌کرگان رسیدیم. از آن‌جا که هوا کاملاً تاریک شده بود و من، خیلی خسته و سرمازده بودم حوصله‌ی تماشای وضعیت طبیعی محل و مردم را در آن شب، نداشتم. اما صبح روز بعد متوجه شدم که در این‌جا هم انبوه ایلیاتی‌ها دیده می‌شوند که در راه مهاجرت به زیستگاه تابستانی (ییلاق) خود هستند. روی جاده که از میان دره‌های سرسبز زیبا و پوشیده از گل‌های قشنگ بهاری به صورت مارپیچ می‌گذشت تعداد خیلی بیش‌تری از آن‌ها را دیدیم که همگی به سوی سرزمین‌های مرتفعی که پشت سَرِ ما، مثل تابلویی گسترده بود، در حرکت بودند و منظره‌ی کوچ آن‌ها بسیار تماشایی بود. مردان تنومند و خشن با صورت‌های تیره و آفتاب‌سوخته، پسران شکیل و خوش‌اندام که پوستین پوشیده بودند و زن‌های قدبلند پرجنب و جوش با قیافه‌های مصمم و جدی که بدون حجاب و روپوش، خالی از ملاحت و قشنگی نبودند. همراه آن‌ها، ردیف الاغ‌هایی که اثاثیه را حمل می‌کردند و گله‌های گوسفند و بز، این‌جا و آن‌جا برای چریدن علف تازه، ایستاده‌بودند.

اوایل بعدازظهر به دشت مرغاب سرازیر شدیم و از دهکده‌ای به همان اسم گذشتیم. دهکده‌ای خوش‌ساخت با نمایی پیشرفته و ثروتمند که به طرز دلپذیری در کنار چشمه‌ی زیبایی قرار دارد. و حدود سه مایل جلوتر در دهنو[1] توقف کردیم. با دیدن وضعیت کثیف و بدنمای محل، ابتدا از این‌که در مرغاب توقف نکردیم، پشیمان شدم، اما این احساس به‌زودی برطرف شد، زیرا فهمیدم که تعدادی ویرانه‌های باستانی که معمولاً در نقشه‌های اروپایی به نام پاسارگاد خوانده می‌شوند و ایرانیان آن را به نام تخت سلیمان و مسجد مادر سلیمان می‌شناسند و تنها با چند دقیقه پیاده‌روی از دهنو قابل دسترسی است. هنوز چیزی از ساعت ۴ بعدازظهر نگذشته بود. پس تصمیم گرفتم فوراً به تماشای آن‌جا بروم و تصویری کلی از نحوه‌ی قرارگرفتن و نمای ظاهری آن‌ها به دست آورم و بررسی دقیق‌تر را برای فردا صبح بگذارم. این ویرانه‌ها خیلی زیاد و به‌خوبی توصیف و معرفی شده‌اند. بنابراین من فقط توضیح مختصری از بخش‌های عمده‌تر آن‌ها خواهم داد.

1 - Deh-i-Naw

پس از خروج از دهنو به طرف جنوب یا شیراز، اولین چیزی که جلب توجه می‌کند تخت سلیمان است. صفحه‌ی عظیمی که سطوح آن را سنگ‌چین کرده‌اند و روی تپه‌ای کمی به‌طرف چپ (شرق) جاده و به فاصله‌ی حدود پنج دقیقه پیاده از دهکده، بنا شده است. جلوخانِ آن باید حدود ۱۵۰ فوت باشد. در این‌جا سادگی و استحکام معماری به بهترین وجه نمایان است. من حفره‌هایی را که برای گیره‌های آهنی کنده بودند که آهنش را برده‌اند، و سر آر. کر. پورتر[1] آن‌ها را ذکر کرده است، دیدم و نیز علامت مخصوصی که روی اکثر سنگ‌ها دیده می‌شد و اگر درست در خاطرم مانده باشد، آقای پورتر میل داشت آن‌ها را حروف زبانی باستانی به حساب آورد. روستاییانی که همراه من بودند، ادعا می‌کردند که این‌ها علاماتی است که هر یک از بنّاها، بر سنگ‌هایی که کار می‌کرد می‌گذاشت تا مقدار کاری که کرده و مزدی که بابت آن باید بگیرد را مشخص کند و من شک ندارم که باید همین طورها باشد. به هرحال آن‌ها به هیچ‌وجه شبیه به حروف هیچ زبان شناخته شده‌ای نیستند.

از روی صفحه‌ی تخت سلیمان، سرتاسر صفحه‌ی دشت پاسارگاد به‌خوبی پیدا است. جاده‌ی شیراز، در جایی که صفحه‌ی دشت به پایان می‌رسد، پیچ تندی به طرف غرب می‌زند و وارد آب‌راه عظیمی می‌شود که رودخانه‌ی پلوار[2] در آن‌جا جریان دارد و کلیه‌ی ویرانه‌ها به استثنای مقبره‌ی کورش، یا به قول ایرانیان، مسجد مادرسلیمان، به فاصله‌ی کمی از جاده و نزدیک به یکدیگر در سمت چپ مسافری که به جنوب می‌رود، قرار گرفته‌اند. مقبره‌ی کورش حدود نیم مایل دورتر از بقیه‌ی ویرانه‌ها، در طرف دیگر جاده است و گرداگرد آن را دهکده‌ای کوچک فراگرفته است و از نظر ایرانیان، مکانی مقدس محسوب می‌شود.

اولین ساختمانی که پس از پایین‌رفتن از تخت سلیمان به آن رسیدیم، همان است که آقای پورتر آتشکده خوانده، ولی راهنمای من آن را به نام زندان‌خانه معرفی کرد و در نزدیکی جاده قرار گرفته است و رویش هم به سمت جاده است. ساختمان آن بسیار عظیم و مستحکم است، اما هیچ کتیبه یا نوشته‌ای بر آن دیده نمی‌شود. فقط انتهای غربی ساختمان هنوز برپاست که با حدود ۳۰ فوت بلندی، از ۱۶ ردیف سنگ تشکیل

1 - Sir R. ker. Porter

2 - Pulvár

شده و نیز پنجره‌ای دارد که زیر آن ستونی به دیوار زده شده است.

دومین چیزی که پدیدار شد، پایه‌ی ستون مربع تک افتاده‌ای بود، مرکب از دوازده قطعه سنگ سفید، که روی آن چهار ردیف خط میخی نوشته بود؛ ردیف دوم از سوم و سوم از چهارم با فضای خالی از یکدیگر جدا شده بود. من نفهمیدم که آیا نام بخصوصی هم دارد یا خیر.

کمی دورتر، گروه اصلی ویرانه‌ها قرار دارند که به نام نقاره‌خانه‌ی سلیمان خوانده می‌شوند. در میان آن‌ها جالب‌ترین قطعه، ستون سفیدرنگ و استوانه‌ای خیلی بلند و باریکی است به ارتفاع حدود ۶۰ فوت. این ستون تشکیل شده از چهار قطعه سنگ روی هم نهاده که درازای هر یک از سنگ‌ها از پایین به بالا کم‌تر می‌شود. سطح ستون کاملاً صاف است و هیچ نوشته‌ای ندارد. دو یا سه بنای ستونی‌شکل دیگر هم آن‌جا هست که به‌نظر می‌رسد گوشه‌های عمارت ویران شده‌ای بوده‌اند. پشت هر یک از آن‌ها حفره‌هایی را دیدم که در سنگ کنده شده و کر. پورتر هم آن‌ها را دیده بود. روی سطح شمالی یکی از آن‌ها، چند ردیف نوشته‌ی خط میخی دیده می‌شوند شبیه به نوشته‌ی روی پایه‌ی ستون اول، فقط در چهار یا پنج حرف با یکدیگر تفاوت دارند. در طرف غرب این ویرانه‌ها (طرفی که رو به جاده است) بقایای دو دروازه دیده می‌شود که هر یک حدود ۵ فوت پهنا دارد. سنگ‌های دو طرف دروازه‌ها، سیاه‌رنگ و کاملاً صیقل خورده‌اند. و در ارتفاع دو فوتی از زمین، شکسته شده‌اند. بر سطوح داخلی سنگ‌ها دو جفت پا، کنده‌کاری شده که هر دو رو به ورودی دارند. جفت بیرونی این‌ها پای آدمی‌زاد و جفت درونی شبیه به پای پرندگان است و هر دو بسیار زیبا و استادانه پرداخت شده‌اند.

بقایای چنین دروازه‌ای در طرف جنوب هم هست که با دو جفت پای آدمیزاد تزئین شده‌اند. کمی دورتر از آن، قسمتی از دیوار برپا مانده که روی بعضی سنگ‌های آن علاماتی شبیه به آن‌چه در تخت سلیمان گفته شد، دیده می‌شود.

با کمی فاصله در شرق این گروه از ویرانه‌ها، یعنی دورتر از جاده، ستون تک افتاده‌ای برپا ایستاده که روی سطح غربی آن، شمایل بال‌دار زیبایی به صورت برجسته حکاکی شده است. کر. پورتر و دیگران آن را به‌خوبی توصیف و تشریح کرده‌اند. من مدتی غرق در اندیشه و تحسین، به آن خیره ماندم تا آن‌که راهنمایم از

تأخیر طولانی بی‌حوصله شد و با جلب توجه من به نزدیک شدن غروب، پیشنهاد کرد که بازگردیم. می‌گفت بعد از تاریکی، در صحرا ماندن خطرناک است و یادآوری کرد که فردا وقت داریم که باز هم این‌ها را تماشا کنیم.

با تأسف حرفش را پذیرفتم و آن‌جا را ترک کردیم. در راه بازگشت، همراهم آزادانه درباره‌ی وضعیت کشور سخن گفت و از برکناری صاحب‌دیوان سالخورده از حکومت فارس، ابراز خوشحالی کرد. من پرسیدم که آیا صاحب‌دیوان حکم‌ران بی‌رحمی بوده که این قدر نفرت مردم را برانگیخته؟ راهنمایم جواب منفی داد و گفت که بی‌کفایتی و نادرستی وی دلیل نفرت مردم بوده و اضافه کرد: «او باعث گرانی قیمت‌ها شده و از ما هیچ‌گونه محافظتی در مقابل یورش‌های ایلات خانه به‌دوش نمی‌شود. آن‌ها بدون ترس از مجازات، مال و احشام ما را می‌برند. دشمن قدیمی او، رضاخان، با همه‌ی افراد قبیله‌اش، بین صیدون[1] و سیوند[2] اردو زده و قسم خورده که او را در راه سفرش به شمال تکه تکه کند و من هم به سهم خود امیدوارم در این کار موفق شود. او قبلاً کسانی از اطرافیان و دستیاران حکم‌ران سابق، که دستش به آن‌ها می‌رسید را غارت کرده است. از جمله، چهل نفر از مردان زین‌العابدین که برای دستگیری رضاخان یا بیرون راندنش، فرستاده بودند. آن‌ها با دست خالی و لخت و عور، در حالی‌که هیچ چیز غیر از یک پیراهن با خود نداشتند، به شیراز بازگشتند. حکم‌ران جدید، احتشام الدوله، اگر مثل پدرش، شاهزاده فرهادمیرزا باشد، نظم و امنیت را برقرار می‌سازد. به همین زودی، غارتگران یورش‌های‌شان را قطع کرده‌اند و مال و احشام ما دوباره در امن و امان هستند.» همراه من همین‌طور سخن می‌گفت و من در تعجب از این‌که او زیاد نگران خشن و سخت‌گیر بودن حاکم جدید نیست، بلکه از نرم‌خویی و ملایمت او در اداره‌ی ایالت می‌ترسد.

روز بعد پس از ترک دهنو، دوباره به دیدن ویرانه‌های مذکور در بالا رفتم و پس از آن‌که خوب از تماشای آن‌ها سیر شدم، به سراغ مقبره‌ی کورش رفتم. همان‌طور که قبلاً گفتم ایرانیان آن را مسجد مادرسلیمان می‌خوانند و جزو مکان‌های مقدس می‌دانند. برای همین می‌ترسیدم که مانع ورود من به آن‌جا شوند. البته ترس من

1 - Seydún   2 - Sivand

بی‌پایه بود و حتا یکی از ساکنان دهکده‌ی مجاور، داوطلب شد که به‌عنوان راهنما همراه من بیاید، بااین‌که لازم نبود. مقبره‌ی کورش که از سنگ سفید ساخته شده برجسته‌ترین ساختمان دشت پاسارگاد است. تالاری چهارگوش و مسقف، با استحکام فوق‌العاده که بر روی سکویی مربع بنا شده است. دور تا دور آن، پله‌های حجیم و خیلی بلندی کار گذاشته‌اند، به‌طوری که به جای قدم‌زدن، آدم باید کوهنوردی کند تا به ورودی کوچک تالار برسد. ساختمان هیچ کتیبه و نوشته‌ای به خط میخی یا پهلوی ندارد اما دیدارکنندگان مسلمان زیادی، نام خود را بر دیوارها و پله‌های آن کنده‌اند. پیش از این، فکر می‌کردم که شوقِ به جای گذاردن چنین یادبودهایی، منحصر به غربیان و مخصوصاً انگلیسی‌ها و آمریکاییان است، اما نه‌فقط ویرانه‌های پاسارگاد و تخت جمشید، بلکه همه‌ی پست‌خانه‌ها و کاروان‌سراهای ایران، شاهد این واقعیت هستند که عادت مذکور در ایران هم خیلی رواج دارد. فکر می‌کنم اولین کسی که مستقیماً به این عبارات جالب باقی‌مانده از مسافرین قبلی توجه کرد، دوساسی[1] بود. در کنار خطوط میخی باستانی که ما را تا زمان شاهان هخامنشی و به گذشته‌های دور می‌برند، این‌ها زیاد به حساب نمی‌آیند. بااین‌که تاریخ خیلی از آن‌ها به قبل از اسلام می‌رسد. مفصل‌ترین این نوشته‌ها در سمت راست درِ ورودی مقبره دیده می‌شود.

روی این دیوار، مهراب زمخت و بی‌ظرافتی دیده می‌شود. احتمالاً توسط کسانی ساخته شده که اولین‌بار به فکر افتادند که محل دفن پادشاه آتش‌پرست باستانی را با ربط‌دادن آن به نام سلیمان، تقدس بخشند و در قسمت زیرین آن کلمه‌ی الله کنده شده و دور تا دور آن را کادر چهارگوش بلندی احاطه کرده که بالایش به یک چهارگوش دیگر وصل شده که مهراب را در میان گرفته و سراسر آن را نوشته‌های عربی محوشده پوشانده است که فقط قسمت‌هایی از آن قابل خواندن است: «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان، به راستی که ما پیروزی درخشانی به شما بخشیده‌ایم...» در سمت چپ گوشه‌ی زیرین کادر، نزدیک زمین، نوشته‌ای به زبان فارسی جدید، با حروف عربی سبک باستانی دیده می‌شود. در انتهای تالار، روبه‌روی درِ ورودی، طنابی کشیده شده بود که زوار مؤمن تکه‌های پارچه و نوار و مهره‌ی تسبیح و خرمهره و سایر اشیاء نذری

1 - Desacy

بر آن آویخته‌اند و در گوشه‌ی مقبره، نسخه‌ای قرآن گذاشته بودند.

هنگام خروج از مقبره وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم، نوشته‌های حک‌شده بر آن‌ها را با دقت تماشا کردم. روی بعضی از سنگ‌ها علامت‌های بنایی شبیه آن‌چه قبلاً درباره‌ی تخت سلیمان شرح دادم، دیده می‌شد. از این‌ها گذشته، تعداد خیلی زیادی نوشته‌های فارسی جدید به چشم می‌خورد که اکثراً بی‌تاریخ و یا نسبتاً جدید بودند. بعضی به کلی ناخوانا و بعضی دیگر به قدری روشن و واضح که انگار دیروز حکاکی شده‌بودند.

پیرامون پایه‌ی پله‌ها، محوطه‌ی گورستان کوچکی است پر از بقایای بناهای ویران شده. در قسمت ورودی آن، دو سنگ بلند را به شکل ۸ به یکدیگر وصل کرده و نوعی دروازه ساخته بودند. بر سطوح درونی هر یک از این‌ها یک ردیف نوشته‌ی عربی با حروف ساده و خوبی حک شده‌اند. فضای بین دو سنگ خیلی باریک است و سطح بین آن‌ها براثر عبور چندین نسل زوار و دیدارکنندگان، کاملاً صاف و صیقلی شده است. اعتقاد جاری بر این است که این سنگ‌ها دارای قوه‌ی شفابخشی هستند و راهنمایم به من گفت که اگر کسی که توسط سگ هار گزیده شده، از راه باریک لای سنگ‌ها با خزیدن عبور کند، شفا می‌یابد. سطح داخلی فوق‌العاده صیقلی سنگ‌ها، شاهد اعتقاد مردم محل به این مطلب است، گرچه صحت آن را ثابت نمی‌کند.

بالأخره، با کمال تأسف، از این محل جالب روی گرداندم و به راه افتادم. در عرض چند دقیقه از جلگه خارج و وارد آب‌راه سنگلاخ باشکوهی شدم که رود پلوار از میان آن به‌طرف شیراز جاری است. این آب‌راه که بعضی جاها در دره‌های سرسبز و زیبا گسترده و خیلی پهن می‌شود، تا فاصله‌ی دو منزلی شیراز امتداد دارد. آن‌جا، کمی آن طرف‌تر از پست‌خانه‌ی پوزه[1] در جایی که رود وارد صفحه‌ی دشت عظیم مرودشت می‌شود، دیواره‌های سنگی آن در امتداد شرق و غرب با شیب تندی کوتاه می‌شوند و از بین می‌روند. در این نقطه پهنای آن حدود سه تا چهار مایل است. در صخره‌های سمت راست، مقبره‌هایی که ایرانیان به نام نقش رستم می‌خوانند و در سمت چپ، مقابل آن‌ها، کتیبه‌ی نقش رجب و ویرانه‌های شهر استخر و آن سوی زاویه‌ای که

1 - Púzé

توسط کوه رحمت ایجاد شده، بقایای باشکوه تخت‌جمشید قرار دارند که به‌زودی درباره‌شان صحبت می‌کنم.

آب‌راه پلوار تعدادی از بهترین تابلوها را از مناظر ایران عرضه می‌کند. پرتگاه‌های صخره‌ای ناهموار و خشن که هر طرف را فراگرفته‌اند، رودخانه‌ی خروشان که از میان مرغزارها و درختان بیدی که بر ساحلش روییده‌اند، پیچ و تاب می‌خورد و جریان دارد. عطر سبزه‌زارها و گل‌های لطیف که در این فصل سال، هوا را عطرآگین و چشم را نوازش می‌کنند. هدهدهای خوش پر و بال و زیبا یعنی مرغ‌های سلیمان که در آسمان پاک آفتابی می‌پرند. اما شاید بیش از همه، خاطرات و یادبودهای گذشته‌ای شکوهمند که در هر قدم برمی‌خیزند. این‌ها همه با هم، این قسمت را از دلپذیرترین بخش‌های سفر من ساخته بود.

کمی پس از ورود به آب‌راه، از صخره‌های طرف راست پایین رفتیم و وارد سنگ‌بُر[1] شدیم، گذری سنگی با حدود دویست تا سیصد یارد درازا که پهنای آن به قدری است که فقط یک مرد با اسبش می‌تواند از آن عبور کند. درحالی‌که از این افتخار نمایان هنر صنعت مهندسی ایران باستان غرق حیرت بودم، صحنه‌ای در ذهن من مجسم شد: «سوارانی که لباس باشکوهی برتن دارند و با شتاب هر چه تمام‌تر به اسب‌های‌شان مهمیز می‌زنند، در حال حمل نامه به و یا از شاهِ بزرگ از گذر سنگ‌بُر عبور می‌کنند.» در ذهنِ خود معابد سفید درخشان و تالارهای عظیم پاسارگاد را که اولین چیزی بود که به چشم‌شان می‌خورد، تصور کردم و آهی درونی کشیدم، هنگامی‌که به آن عظمت و شکوه ازمیان‌رفته اندیشیدم و واژگونی بخت که چطور مقبره‌ی شخص کورش را به نام سلیمان می‌کند.

کمی پس از ترک سنگ‌بُر، ظهور ناگهانی چهار یا پنج سوار مسلح که از پشت صخره‌ای بیرون پریدند و راه ما را بستند، مرا تکان داد و در واقع، ترساند. اخباری که از ایالت آشوب‌زده‌ی فارس به گوشم رسیده بود و ناآرامی مردم آن و کارهای رضاخان، همه به ذهنم خطور کرد و هر لحظه انتظار داشتم که مال یا جانم را از دست بدهم. تا این‌که درخواست متضرعانه‌ی سخنگوی دسته به گوشم رسید: «خواهش می‌کنم

1 - Sang - bur

تفنگچی بدبختی که از راه‌ها حراست می‌کند را فراموش نکنید.» من چنان احساس آرامش کردم که بی‌درنگ آن‌چه را می‌خواست، به او دادم. و فقط وقتی از آن‌جا رد شدیم و نگهبانان صلح را دیدم که دوباره خود را در مخفی‌گاه‌شان پنهان می‌کنند، کل جریان به نظرم مشکوک و مسخره آمد. تصور کنید پلیس یا پاسبانی را در انگلستان، که پشت سنگی پنهان شود و ناگهان سر راه مسافری بپرد و تقاضا کند که به خاطر انجام وظیفه، انعامی به او بدهد.

حوالی ظهر، برای ناهار، در مرغزاری دلپذیر توقف کردیم. تنوع و گوناگونی نامحدود سایه روشن‌های سبز و قرمز درختان بیدِ تازه جوانه زده و حالت زمردگون علف‌ها و زمزمه‌ی دلپذیر رود خروشان که از کنارمان می‌گذشت، آن محل را به طرزی غیرقابل توصیف، لذت‌بخش کرده بود. حاجی‌صفر، که هر قدر به شیراز نزدیک‌تر می‌شدیم روحیه‌اش بهتر و بهتر می‌شد (مهم نبود که چه می‌گوید، زیرا یک شیرازی در اعماق قلبش شهر خود را بی‌همتا و بهترین می‌داند) خیلی خوش و سرحال بود. واقعیتی که همیشه با پختن غذای بهتر از معمول، تجلی می‌کرد و این بار آن‌قدر خوش بود که آتشی راه انداخت و چای دم کرد و وقتی غذایم تمام شد، با حالتی فاتحانه فنجانی چای برایم آورد.

با تأسف این محل آرامش‌بخش را ترک کردیم و دوباره از میان مناظری که هم عظمت داشتند و هم زیبایی، راه خود را دنبال کردیم و به زودی از میان یکی از دره‌های صخره‌ای عمیق و پهناور که آب‌راهه‌ی پلوار در این‌جا و آن‌جا به وجود آورده بود، عبور کردیم. جلوتر چشم‌انداز یکدست و غنی، توسط دسته‌ای سیاه چادرِ کوچنده، نقطه‌گذاری شده بود که در راه کوچ به زیستگاه تابستانی (ییلاق) خود در کوه‌های شمالی بودند و گله‌های گوسفند و بز که توسط پسران سیاه‌چشم و خوش‌اندام هدایت می‌شدند، این‌جا و آن‌جا بر پهنه‌ی دشت در حرکت بودند. پس از خروج از این دره‌ی خوش، وارد آب‌راه دیگری شدیم و حدود ۶ بعدازظهر به دهکده‌ی سیوند رسیدیم که در آن، آخرین ایستگاه تلگراف قبل از شیراز است. در این‌جا از طرف آقا و خانم وتینگ‌بک[1] مورد استقبال گرمی قرار گرفتیم. پسر کوچک‌شان از مدتی قبل، برای

1 - Whitting back

دیدن من از ده بیرون رفته بود زیرا انتظار داشتند که من زودتر برسم.

صبح روز بعد، چون میل نداشتم منزل دوستان مهربانم را زود ترک کنم تا حدود ساعت ۱۰ به راه نیفتادم. جاده‌ی پُستی شیراز از ساحل چپ رودخانه می‌گذرد، اما می‌خواستم سنگ‌نوشته‌های حاجی‌آباد را تماشا کنم که در آن طرف رود است، پس از رودخانه گذشتیم. قطع و انحنای غربی دره را دنبال کردیم و به‌این ترتیب راه‌پیمایی آن روز حدود یک فرسخ کوتاه‌تر شد.

کمی پس از نیم‌روز، روستای حاجی‌آباد پدیدار شد. و چون محل دقیق نوشته‌ها را نمی‌دانستم، به دقت در پرتگاه‌های صخره‌ای طرف راست، به امید یافتن آن‌ها، جست‌وجو می‌کردم. تا آن‌که حفره‌ی چهارگوش کوچکی که روی صخره‌ای با مقداری فاصله رو به بالا برکناره‌ی کوهی بود، به چشمم خورد، البتّه در ارتفاع قابل توجهی بالاتر از جاده. من بی‌درنگ شروع به خزیدن و صعود به طرف آن کردم. طبق معمول، هوای پاک و زلال باعث شد که فاصله را کم‌تر از واقع تخمین بزنم و فقط پس از صعودی طولانی و دشوار وقتی بالأخره به آن‌جا رسیدم در کمال ناامیدی دیدم که هیچ‌نوشته‌ای در کار نیست و چیزی آن‌جا نبود غیر از حفره‌ای کم عمق که از دور مثل دهانه‌ی غاری به نظر می‌رسید. این‌که به چه دلیل و توسط چه کسی حفر شده بود را نمی‌دانم، اما در آن دور و اطراف چندتای دیگر مانند آن دیده می‌شد. مأیوس از جست‌وجو، دوباره از کوه پایین رفتم و به راه خود ادامه دادم و به دقت صخره‌های ناهموار بالای سرم را نگاه می‌کردم. خیلی می‌ترسیدم که دست آخر نتوانم هدف خود را بیابم زیرا آب‌راهه‌ها و دره‌های زیادی در کوه‌های این محل بود. با این حال، بالأخره به ورودی دره‌ی پهناورتری رسیدم که مستقیماً از میان تپه‌ها رو به بالا امتداد داشت و به دو شکاف کوچک، یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ تقسیم می‌شد که هر دو به بالا می‌رفتند تا در کوه‌ها محو می‌شدند. در دهانه‌ی این دره دو یا سه خیمه دیده می‌شد که در کنار آن‌ها یک مرد ایلیاتی، گله‌اش را چوپانی می‌کرد. از او پرسیدم که آیا می‌داند محل سنگ‌نوشته‌ها کجاست؟ او پرسید: «نوشته‌ها را می‌گویید یا حکاکی‌ها را؟» من جواب دادم: «نوشته‌ها را، خودم می‌دانم که حکاکی‌ها آن پایین در دره هستند.» مرد چوپان با حالتی مشکوک پرسید: «با نوشته‌ها چه‌کار داری؟ آیا می‌توانی آن‌ها را بخوانی؟» من جواب دادم: «نه، متأسفانه نمی‌توانم. ولی شنیده‌ام که

نوشته‌هایی از زمان‌های قدیم در این صخره‌ها باقی مانده است و میل دارم آن‌ها را تماشا کنم.» او گفت: «من خوب می‌دانم که تو می‌توانی آن‌ها را بخوانی و امیدواری در آن‌جا گنجی پیدا کنی. خیلی از فرنگی‌ها در جست‌وجوی گنج به این‌جا می‌آیند. با این حال اگر می‌خواهی بدانی، آن‌ها آن بالا هستند.» و به نقطه‌ای در بالای دره اشاره کرد. می‌خواستم از او بپرسم که در کدام‌یک از شکاف‌ها است، اما او به طرف گوسفندانش روی گرداند و ظاهراً میل نداشت اطلاعات بیش‌تری به من بدهد. چاره‌ای نبود جز آن‌که هر دو شکاف را جست‌وجو کنم. از شکاف طرف راست شروع کردم که مرا به اعماق کوهستان برد و پس از بالا رفتن از صخره‌های عظیم و ناهموار بالأخره خود را در دهانه‌ی مغاره‌ی وهم‌انگیزی یافتم که به نظر می‌رسید مستقیماً به درون دامنه‌ی کوه راه دارد. از صخره‌های بالای سر و اطرافم آب تیره‌ای ترشح می‌شد و قطره‌قطره می‌ریخت. چند تکه استخوان که روی زمین پراکنده بود باعث شد فکر کنم که اکنون در نزدیکی جانور درنده‌ای هستم به طوری که ناخودآگاه دستم را روی رولوری که در جیب داشتم، گذاشتم. سکوت و انزوای آن نقطه که حتا جاده هم از آن‌جا دیده نمی‌شد و از هر سو صخره‌سنگ‌های عظیم آن را احاطه کرده بود، موجب شد به محض اطمینان از این‌که نوشته‌ای در آن محل نیست، بی‌درنگ از آن‌جا برگردم.

سپس به جست‌وجوی شکاف دیگر رفتم که گرچه تیرگی و هیبت آن کم‌تر بود، اما به هیچ‌وجه پذیراتر و جذاب‌تر از آن یکی به نظر نمی‌رسید. همین‌طور که بالا می‌رفتم، دو لبه‌ی شکاف باریک و باریک‌تر می‌شد تا جایی که چنان به یکدیگر پیوستند که فقط پرتگاه باقی ماند. در این نقطه چند سنگ ساییده‌شده‌ی عظیم قرار داشت که اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌دادند. در فکر بودم که چگونه جلوتر بروم که سرم را گرداندم و به صخره‌های طرف راستم نگاه کردم. با مقداری فاصله‌ی رو به بالا، فرورفتگی درازی دیدم که زیر نور آفتاب، کمی تیره به‌نظر می‌رسید و توانستم روی دیواره‌ی آن صفحه‌ی کنده‌کاری شده‌ای به شکل صلیب را تشخیص دهم. درحالی‌که به سویش صعود می‌کردم، با خوشحالی متوجه شدم که تشخیصم درست بوده‌است. روی صخره‌ای در عقب شکاف، سطح صیقل خورده‌ای بود تقریباً به شکل صلیبی با بازوهای خیلی پهن که بر بازوی افقی آن چهار تابلو بر سینه‌ی کوه کنده شده بود. از این چهار تابلو، دوتای طرف چپ خالی و صاف بودند و ظاهراً چیزی بر آن‌ها ننوشته

بود. اما بر هر یک از دو تای دیگر، کتیبه‌ای نسبتاً مفصل به زبان پهلوی حک شده بود. شرح کامل این دو کتیبه توسط آقای هاگ[1] در اثر قابل تحسین «مقاله‌ای درباره‌ی زبان پهلوی»[2] نوشته شده‌است، بنابراین در این‌جا لازم نیست چیزی گفته شود، غیر از این‌که یکی از آن‌ها به زبان ساسانی[3] و دیگری به زبان کلده / پهلوی[4] است و هر دو متعلق به دوران شاپور اول پسر اردشیر بابکان بنیان‌گذار سلسله‌ی ساسانی‌اند و تاریخ آن‌ها به قرن سوم مسیحی می‌رسد.

پس از فرونشاندن حس کنجکاوی‌ام، نزد حاجی‌صفر بازگشتم که همراه اسب‌ها در جاده منتظر مانده بود. راه خود را مستقیماً ادامه دادیم تا به روستای زنگاور که در همان طرف رودخانه که حاجی‌آباد قرار دارد، نزدیک‌تر به انتهای دره، رسیدیم. این محل، بهترین جا برای رفتن به تخت جمشید و نقش رستم است، بنابراین قصد داشتم تا روز بعد در آن‌جا بمانم. اما به زودی پیش‌روی ما به دلیل سیلاب‌ها و نهرهای بی‌شمار بسیار کند شد و مجبور شدیم به جاده بازگردیم و دامنه‌ی کوه‌های طرف غرب دره را دور بزنیم. این تأخیر، ابتدا به نظرم بی‌اهمیت آمد اما در واقع، بخت و اقبال با من یار بود زیرا درحالی‌که به دنبال جاده‌ای می‌گشتم که می‌بایست ما را به مقصد برساند، ناگهان نگاهم به کنده‌کاری صلیبی‌شکل عظیمی بر سینه‌ی کوه افتاد که فوراً از روی مطالبی که درباره‌اش خوانده و نقاشی‌هایی که دیده بودم، آن را شناختم. یکی از مقبره‌های نقش رستم بود که این طور غیر منتظره به آن رسیده بودم. حاجی‌صفر البته، به اندازه‌ی من خوشحال نشد، زیرا می‌دانست که این کشف باعث تأخیر بیش‌تر ما می‌شود. و چون هوا هم رو به سردی رفته و باد شروع به وزیدن کرده بود، بدون شک او میل داشت هر چه زودتر به محل توقف شبانه‌مان برسد. اما هنوز یکی دو ساعت به غروب مانده و نمی‌بایست فرصت را از دست می‌دادم، همچنین می‌دانستم که فردا را باید به دیدن تخت جمشید بروم، بنابراین شدیداً میل داشتم که تصویر روشنی از وضعیت و چگونگی مقابر به دست آورم.

حدود یک ساعت به تماشا و یادداشت‌برداری از مقابر نقش رستم پرداختم. یک ساعت دلپذیری که متأسفانه خیلی سریع گذشت. مسافران و دوستداران تاریخ باستان

1 - Haug
2 - Essay on the Pahlavi language
3 - Sásánian
4 - Chaldaeo - Pahlavi

مقابر نقش رستم را خوب می‌شناسند و شرح کامل آن در کتاب‌های زیادی آمده‌است، بنابراین من فقط به شرح مختصر و معرفی کوتاهی اکتفا می‌کنم که از این قرار است:

۱ـ چهار مقبره‌ی متعلق به دوران هخامنشی. این‌ها از بیرون، به شکل صلیب دیده می‌شوند و در سنگ کنده شده‌اند. طول بازوها با هم مساوی و پهنای‌شان نصف طول است. شکافی که دست‌یابی به تالار درونی را ممکن می‌سازد و موقعیت و ارتفاع و طول آن مشابه بازوی افقی صلیب است؛ تقریباً در مرکز صلیب قرار دارد. درباره‌ی وضعیت داخل آن هم باید شرح مختصری بدهم. دو ستون که در صخره کنده شده‌اند در دو طرف شکاف ورودی ـ که حدود چهل تا پنجاه فوت از زمین فاصله دارد ـ قرار گرفته‌اند. بازوی بالایی صلیب با حکاکی علامت‌هایی تزئین شده که از آن جمله‌اند: آتشگاهی در میان هلال ماه، یک روحانی در حال انجام مناسک مذهبی، و بالای همه، شمایل بال‌داری که با نماد ابدیت احاطه شده، همان‌طور که در اکثر مقابر هخامنشی دیده می‌شود.

۲ـ شش تابلو، شامل کتیبه‌ها و نقوش برجسته از زمان ساسانیان. نزدیک اولین این‌ها (از سمت شمال به جنوب) کتیبه‌ای به فارسی جدید حک شده که تاریخ ۱۱۲۷ هجری (۱۷۱۵ م.) بر آن دیده می‌شود. ابعاد آن تقریباً به اندازه‌ی کتیبه‌های ساسانی است و خیلی بیش‌تر از کتیبه‌های زیبای خط میخی هخامنشی، سطح آن ساییده و محو شده است.[1] موضوع بیش‌تر این شش تابلوی ساسانی، یادبود پیروزی بر رومیان است و یک یا دوتای آن‌ها، دارای کتیبه‌هایی مفصل به خط پهلوی است.

اولی، در کنار کتیبه‌ی فارسی جدید است که بالاتر ذکر شد، و تقریباً در نیمه‌راه بین مقبره‌ی اولی و دومی، نزدیک زمین است. دومی در زیر مقبره‌ی دوم و سومی مابین مقبره‌ی دوم و سوم، چهارمی زیر مقبره‌ی چهارم و پنجمی و ششمی، یکی بر

۱ ـ این تنها جایی نیست که شاهان متأخر، از این طریق، سعی در باقی نهادن نام خود کرده‌اند. تابلویی شبیه به این در صخره‌های شمال شهر ری در نزدیکی تهران وجود دارد که نقش در آن برجسته‌ای، شاه را سوار بر اسب در حین شکار شیر نشان می‌دهد و در کنارش کتیبه‌ای به فارسی جدید هست که بر اثر فرسایش به سختی خوانده می‌شود و فکر می‌کنم به فرمان فتحعلی‌شاه کنده شده‌باشد. تابلوی خیلی بهتری که غیر از کتیبه‌ی فارسی، نقش برجسته‌ی ناصرالدین‌شاه را به همراه وزرایش که احاطه‌اش کرده‌اند وبه دستور خود پادشاه کنده شده است بر خود دارد، در صخره‌های جاده‌ی جدید و قابل تحسین پایتخت به آمل در مازندران در حدود دو منزل مانده به آمل، دیده می‌شود که درباره‌ی آن در جای خود صحبت می‌کنم.

روی دیگری، درست قبل از زاویه‌ای که پرتگاه‌های غربی در محلی که دره وارد صفحه‌ی دشت مرودشت می‌شود ایجاد کرده‌اند.

۳- روبه‌روی آخرین مقبره‌ی سنگی آن طرف جاده که از نزدیکِ رویه‌ی پرتگاه می‌گذرد، بنای مربع‌شکلی با معماری بسیار مستحکم و استوار دیده می‌شود که شباهت‌هایی با مقبره‌ی کورش دارد. با صعودی نه‌چندان دشوار، می‌توان وارد آن شد. روستاییان آن را به نام کعبه‌ی زرتشت می‌خوانند.

۴- روی یکی از قله‌های صخره‌ها که با دره زاویه‌ای می‌سازد ستون استوانه‌ای به ارتفاع حدود ۵ فوت در گودالی که به همین منظور کنده شده، فرو رفته است که به نام دست‌های پیرزن[1] خوانده می‌شود.

۵- آن طرف زاویه‌ای که از پیوستن دره‌ی پلوار به مرودشت به وجود آمده و از دید کسی که در دره‌ی پلوار ایستاده پنهان است، دو قربان‌گاه هست که هر یک با حدود چهار و نیم فوت ارتفاع، از سنگ یک‌پارچه تراشیده شده‌است. طرح قلمی و شرح آن‌ها را کر. پورتر، به‌طور کامل داده است.

کلیه‌ی آثار باستانی که ایرانیان به نام نقش رستم می‌خوانند، در فهرست بالا آمده و غیر از شرح مختصری درباره‌ی وضعیت داخل یکی از مقبره‌های سنگی، چیز دیگری نمی‌گویم زیرا شرح کامل آن را نویسندگان زیادی، خیلی بهتر از من نوشته‌اند.

هنگامی‌که مشغول تماشای نقش رستم بودم، یک روستایی که در کوه‌ها گیاهی به نام کنگر جمع می‌کرد، نزد ما آمد. او مقداری کنگر به حاجی‌صفر داد که آن را برای عصرانه‌ی من پخت. مزه‌ی خوبی داشت و به نظر من مانند کرفس بود.

او از اهالی زنگاور بود یعنی همان روستایی که مقصد ما بود. بنابراین تصمیم گرفتم که فردا را آن‌جا بمانم و آثار تاریخی منطقه را تماشا کنم. او پیشنهاد کرد که به کمک یکی دو نفر دیگر با طناب می‌تواند مرا به تالار مقبره‌ی سنگی بکشاند تا بتوانم داخل آن را ببینم. فرارسیدن غروب باعث شد تماشای بیش‌تر را به فردا بیندازم. با تأسف از نقش رستم برگشتم و پس از حدود پانزده تا بیست دقیقه سواری به دهکده‌ی بزرگ ولی کم تراکم زنگاور رسیدم. آن‌جا به من اطلاع داده شد که کدخدای محل از

1 - Dasta-i-Pirezan

چاروادارها خبر آمدن مرا شنیده است و اتاقی را در تکیه [محل برگزاری مراسم عزاداری محرم] برای سکونت من تعیین کرده است. پس به آن‌جا رفتم که اتاق تمیز و راحتی برایم آماده کرده بودند. هنوز خوب مستقر نشده بودم که شخص کدخدا همراه یکی دو نفر از دوستانش برای عرض ادب آمدند. او پیرمرد خوب و خیلی مهمان‌نواز و باادبی بود و مدتی با یکدیگر به گفت‌وگو ـ عمدتاً درباره‌ی آثار تاریخی محل ـ نشستیم. او به من گفت که چندی پیش، دو نفر فرانسوی که برای مارسل دیولافوا[1] کار می‌کردند مدتی در تخت جمشید و نقش رستم، نقشه‌برداری و عکس‌برداری کرده‌اند و نوعی منجنیق[2] بر پا کردند که از طریق آن توانستند به نقاط مرتفع نقش رستم بروند. آن‌ها هم در همین روستا مانده بودند. اما کدخدا شکایت داشت که آن‌ها خیلی تودار و منزوی و ساکت بودند و اجازه نمی‌دادند که مردم، عکس‌ها و نقشه‌ها و کارهای‌شان را تماشا کنند.

سپس کدخدا شروع کرد به پرسیدن سؤالاتی راجع به مذهب من و این‌که آیا این خبر را شنیده‌ام که یک دکتر اروپایی در شیراز، به تازگی به دین اسلام گرویده؟ من جواب دادم که در یک روزنامه‌ی فارسی که در اصفهان به دستم رسید، در این باب چیزهایی خوانده‌ام و اضافه کردم که خیلی میل دارم با او گفت‌وگویی داشته باشم تا دلیل اسلام آوردنش را بدانم. کدخدا گفت: «شاید شما هم، انشاءالله، به دین پیغمبر ما ایمان بیاورید. شما از راه دور برای دیدن مملکت ما آمده‌اید، مثل سایر فرنگی‌ها نباشید که فقط با سنگ‌های صامت و ساخته‌های برنجین و کاشی‌ها و پارچه‌ها خود را سرگرم می‌کنند. در عوالم معنوی سیر کنید نه در مادیات و به جای کنجکاوی بیهوده، به دنبال حقیقت بگردید. چرا به تماشای مرقد مقدس امام‌های ما در کربلا و نجف نمی‌روید؟ در آن‌جا آیات و معجزاتی می‌بینید که ثابت می‌کند آن‌ها هنوز زنده‌اند و صاحب ولایت.»

من در جواب گفتم: «با کمال میل نصیحت شما را به کار می‌بندم و نیز مطمئنم که آن‌قدر متعصب نیستم که آیات و مدارکی که به نفع مذهب شما باشند را نادیده بگیرم. با این‌حال، متأسفانه، هم‌میهنان و هم‌مذهبان شما هیچ امکانی به بی‌ایمانان

1 - M. Dieulafoy

2 - Manjanik

نمی‌دهند که شاهد آیات و معجزاتی باشند که به قول شما، امامان به این وسیله قدرت و حضور خود را در عالم، به ظهور می‌رسانند. اگر به مقابر مقدس و مساجد نزدیک شوم مثل یک سگ مرا می‌رانند، همان‌طور که در شاه‌عبدالعظیم اتفاق افتاد. این کارِ آن‌ها مسلماً درست نیست زیرا اگر آن‌طور که شما می‌گویید، معجزاتی در این‌گونه اماکن روی می‌دهد، برای کسانی نیست که ایمان دارند، بلکه برای بی‌ایمانان است تا به این وسیله، ایمان آورند.»

پس از مکثی کوتاه، کدخدا گفت: «احتمالاً شما درست می‌گویید، ولی من باز هم شما را تشویق می‌کنم که این کار را بکنید حتا اگر شده خود را به شکل یک ایرانی درآورید. زیرا حیف است که شما با صرف این همه مخارج و زحمت به این‌جا بیایید و هیچ چیزی جز یک مشت خرده‌ریز و اشیای قدیمی ـ که ظاهراً مردم شما علاقه‌ی غریبی به آن‌ها دارند ـ با خود نبرید.» کدخدا بعد از این سخنان، آن‌جا را ترک کرد و مرا به حال خود گذاشت.

روز بعد، صبح زود برخاستم و قصد داشتم از فرصتی که ممکن است دیگر هرگز دست ندهد، بیش‌ترین استفاده را ببرم. اما هجوم انبوه مردمی که شنیده بودند من از پزشکی سررشته دارم و می‌خواستند بیماری‌های مختلف آن‌ها را علاج کنم، باعث تأخیر من شد و ساعت ۹ بود که توانستم از دهکده خارج شوم.

مرد روستایی‌ای که روز قبل با او آشنا شده بودم و دو نفر مرد جوان‌تر که طنابی هم با خود داشتند و نیز پسرک کوچک شاد و سرزنده‌ای، همراه من آمدند. وقتی مقابل نقش رستم رسیدیم، راهنماهایم به طرف مقبره‌ی سنگی دوم که نسبتاً به زمین نزدیک‌تر و قابل دسترس‌تر است حرکت کردند. یکی از آن‌ها با چابکی فوق‌العاده‌ای از صخره بالا رفت تا به ایوان ورودی باریک رسید. سپس طناب را پایین انداخت که با کمک آن بقیه بالا رفتند و دوباره طناب را انداختند که من آن را به دور کمرم بستم و با کمی زحمت مرا بالا کشیدند تا به جایی که آن‌ها ایستاده بودند، رسیدم.

از دریچه‌ی ورودی کوتاهی که روی سکو بود وارد مقبره شدم. خود را در تالاری یافتم که با بازوی افقی صلیب کنده‌شده در نمای صخره، تقارن داشت. از این سر تا آن سر تالار بیست و هفت قدم بود و پهنای آن سه قدم و ارتفاع آن شاید بیست فوت

می‌شد. روبه‌روی درِ ورودی، چهار برآمدگی مستطیلی از سنگ تراشیده بودند که پهنای هر یک حدود چهار و نیم قدم بود. کف این‌ها از کف اتاق تقریباً سه فوت بلندتر بود. روی کف هر یک از این‌ها سه قبر موازی تراشیده شده که ضلع بلندتر آن‌ها با تالار در یک امتداد بود و در نتیجه، برآمدگی را که در آن قرار داشتند، قطع می‌کردند. هیچ چیزی در این قبرها نبود (غیر از سنگ‌ریزه و آشغال) و روپوش آن‌ها را یا برده بودند و یا از بین رفته بود.

پس از تماشای کامل مقبره و پایین‌آمدن از آن، روی زمین به گروه کوچکی رسیدم که دورهم جمع شده بودند. این‌ها از من پرسیدند که آیا می‌توانم کتیبه‌ها را بخوانم، و جواب مرا که نمی‌توانم بخوانم، به سختی باور کردند و پرسیدند که مگر من ملا نیستم. حتا یکی دو نفرشان خیال می‌کردند که کتیبه‌ها به زبان خود من یا یکی از زبان‌های فرنگستان نوشته شده‌اند.

در امتداد دره به سوی تخت جمشید به راه افتادیم. از رود پلوار عبور کردیم و از کنار سکوی سنگی چهارگوشی در انتهای دره گذشتیم که تخت طاووس خوانده می‌شد. کمی از طرف شرق دره پیش رفتیم، در زاویه‌ی محل پیوستن دره به صفحه‌ی دشت عظیم مرودشت پیچیدیم و به ناگهان در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ام، ویرانه‌های باشکوه تخت جمشید پدیدار شد.

من سعی کردم درباره‌ی پاسارگاد، مقبره‌ی کورش و مقابر نقش رستم، شرحی هرچند مختصر، بدهم. اما در مورد تخت جمشید این کار بیهوده است، زیرا در مدت سه چهارساعتی که توانستم در میان تالارهای متروکه‌اش گردش کنم و پلکان‌های خاموش را بپیمایم و با حالتی تحسین‌آمیز، که کم‌تر مانند آن را تجربه کرده‌ام، به دور و اطراف بنگرم، به توالی بی‌پایان ستون‌های حجیم و پیکره‌های غول‌آسا و سنگ‌بُری‌های ظریف که زیبایی آن‌ها طی قرون و اعصار تقریباً محفوظ مانده است، حتا بعد از آن مقدونی مست که اولین‌بار، دست ناپاکش را روی آن‌ها بلند کرد، در این فرصت کوتاه هیچ کاری غیر از تحسین و حیرت نمی‌توانستم بکنم. تحقیق و مطالعه‌ی تخت جمشید، ماه‌ها وقت لازم دارد و شرح آن چندین مجلد کتاب خواهد شد و قبلاً کسانی، خیلی بهتر از آن‌چه من می‌توانم، این کار را کرده‌اند. پس تنها می‌توانم نکاتی چند را که به ذهنم خطور کرد، بازگو کنم. بر سنگ‌های تخت جمشید، مانند سایر

بناهای تاریخی که قبلاً اشاره کرده‌ام، تعداد بی‌شماری مسافران، از زمان‌ها و اعصار خیلی قدیم و از ملیت‌های گوناگون، نام و احساسات و عقاید خود را در کنار کتیبه‌های خط میخی، حک کرده‌اند. همان‌طور که شکوه و عظمت تخت‌جمشید از همه‌ی ویرانه‌های تاریخی دیگر بیش‌تر است، به همان نسبت تعداد بسیار زیاد حکاکی‌های یادگاری آن که جلب نظر می‌کند هم بیش‌تر است. دو شیرسنگی عظیم که ورودی تالار شرقی را نگهبانی می‌کنند و دیوارهای جنب آن‌ها، ظاهراً مورد علاقه‌ترین محل‌ها بوده‌اند. در میان نام‌های اروپایی که بر آن‌ها حک شده‌اند، نام‌های مالکولم[1] و هیئت همراهش که با حروف رومی[2] درشت کنده شده‌اند، از همه چشمگیرتر است. در میان بقیه‌ی نام‌ها که به طُرُق گوناگون نوشته یا حک شده‌اند نام‌های مسافران معروف زیادی دیده می‌شوند. من هم قصد داشتم این کار را بکنم، اما احساس شگفتی و تحسینی که مرا فراگرفته بود، باعث شد که این عمل را نوعی بی‌احترامی بدانم و خود را با خواندن یادبودهای مسافران مسلمان سرگرم کردم. بسیار از یادگاری‌ها، مانند اروپاییان، فقط شامل نام و تاریخ می‌شد که توجه زیادی به آن‌ها نکردم. اما در این‌جا و آن‌جا چند بیت شعر و یا جملاتی درباره‌ی ناپایداری اقبال دنیا، به فارسی و عربی، دیده می‌شد و نشان می‌داد که حالت بهت و تحسین آمیخته با تأسفی که در من ایجاد شد، بر دیگران هم اثر گذاشته بوده است. بعضی از آن‌ها زیبا و جالب و محکم بودند به طوری که فکر کردم، اگر قرار است اثر و یادگاری از کسی در این مکان باقی بماند، این یادگارهای حاکی از احساسات معنوی و حالات روحی، که این مکان منشأ آن بوده، از هر چیز دیگری بهتر است. برای مثال دوتا از آن‌ها را، یکی شعر و یکی نثر، که هر دو به عربی هستند در این‌جا ترجمه می‌کنم. اولی در ۱۲۰۶ هجری (۱۷۹۱-۱۷۹۲ م.)توسط یکی از پسران شاهرخ میرزا نگاشته شده و این طور می‌گوید:

«کجایند پادشاهان مغروری که این‌جا بوده‌اند؟ آن‌ها گنج‌هایی را گرد آوردند که باقی نماند و خودشان هم باقی نماندند.»

دومی از چهار مصرع شعر تشکیل شده و نویسنده آن را، به علی(ع) جانشین پیغمبر(ص) اهدا کرده است:

1 - Malcolm   2 - Roman

«کجایند شاهانی که باقدرت و تسلط حکومت کردند
تا وقتی که ساقی مرگ جامش را به آن‌ها داد که بنوشند
چقدر شهرها زیر این آسمان بنا گردیده‌اند
در غروب، ویران افتادند و سازندگانش ساکن کوی مرگ»

نویسنده یا حکاکِ این قطعه علی‌بن‌سلطان خالدبن‌سلطان خسرو بوده است.

در یکی از پنجره‌ها، سنگی را نشانم دادند که چنان با دقت صیقل خورده بود که می‌توانستم صورت خود را به خوبی در آن ببینم. این‌جا و آن‌جا، براثر خاک‌برداری و حفاری، تالارهایی که مدت‌ها مدفون بوده‌اند، در معرض دید قرار گرفته‌اند. مقداری از خاک‌برداری‌ها به دستور فرهادمیرزا، عموی شاه، انجام شده است. البته فکر می‌کنم بیش‌تر به خاطر یافتن گنج تا عشق به آثار باستانی، زیرا بنابر باور عمومی ایرانیان (شاید بر اساس شرح آداب و رسوم باستانی که در شاهنامه فردوسی نگاشته شده) گنج‌های بسیاری در این محل نهفته است. در واقع، راهنمایانم با اطمینان می‌گفتند که یک شمش طلای ناب هم پیدا شده، که به تهران فرستاده‌اند. همچنین، آن‌ها مکانی را به من نشان دادند که در آن‌جا به دستور فرهادمیرزا، مجرمی را روی کنگره‌ی ایوان بزرگ به دار آویخته‌اند. بسیار تأسف‌آور بود که صورت نقش‌های برجسته و یا مجسمه‌ها، در خیلی از جاهایی که قابل دسترسی بودند، صدمات زیادی خورده‌اند، حال از روی عمد و به علت تعصب ارتجاعی و یا از روی بی‌اعتنایی. همچنین بسیاری از حیواناتی که بر راه‌پله‌ها یا دیوارها نقش شده‌اند، هدف نشانه‌گیری قرار گرفته‌اند و تعداد بی‌شمار سوراخ‌های گلوله که بر آن‌ها مانده، گواه این ادعا است. اما همه‌جا، تا جایی که من دیدم، فرشته‌های بالداری که با حلقه‌ی نشان ابدیت احاطه شده و به نظر می‌رسد که از فراز تقریباً همه‌ی ستون‌ها و کتیبه‌ها، هنوز هم از مهد عظمت ایران پاسداری می‌کنند، خوشبختانه صدمه‌ای ندیده‌اند.

وقتی به لبه‌ی صفه‌ی تخت‌جمشید، کنار کوهی که صفه بر آن بنا شده، رسیدم، دو مقبره‌ی سنگی در بالای دامنه‌ی کوه، نظرم را جلب کرد و به سمت آن می‌رفتم که ناگهان متوجه شدم دو نفر به من نزدیک می‌شوند. یکی از آن دو کلاهی به سر داشت که نشان می‌داد اروپایی است. با این تصور که او باید دوست و همسفر سابق من، آقای اچ. باشد، جلو رفتم که با او احوال‌پرسی کنم. وقتی نزدیک‌تر شدم فهمیدم که اشتباه

کرده‌ام. مرد کلاه‌دار یک افسر انگلیسی بود که سر راه خود از هند به انگلیس، چند روزی در شیراز مانده و اکنون عازم تهران بود تا از طریق روسیه به انگلستان برود. از حرف‌های او فهمیدم که آقای اچ.، یکی دو روز قبل به دیدار از تخت جمشید آمده و دوباره به شیراز بازگشته و احتمالاً به طرف بوشهر حرکت کرده است. پس از گفت‌وگوی کوتاهی از یکدیگر جدا شدیم و من دوباره به تماشای مقابر سنگی که بالاتر ذکر کردم، رفتم. نقشه‌ی عمومی آن‌ها خیلی شبیه به مقابر نقش رستم است با این تفاوت عمده که بردامنه‌ی کم‌شیب کوه قرار گرفته‌اند، نه بر دیواره‌ی پرتگاهی عمودی، و به آسانی می‌توان به داخل آن‌ها رفت و کف داخلی آن‌ها با زمین بیرون در یک سطح است. ضمناً، درون هریک از آن‌ها دو قبر است که در یک فرورفتگی کروی و نه مستطیلی، قرار گرفته‌اند.

بااین‌که به نظر من زمان کمی گذشته بود، علائم بی‌حوصلگی در راهنمایانم ظاهر شد و بااین‌که هنوز ساعت ۴ بعدازظهر نشده بود، اعلام کردند دیر شده و بهتر است از این محل دورافتاده برویم زیرا ممکن است با خطر دزدها مواجه شویم که در همین اطراف مخفی می‌شوند. هرچند به حرف‌های‌شان اعتمادی نداشتم، مجبور شدم قبول کنم و آخرین نگاه‌های حسرت‌بار را بر تخت جمشید انداختم و به راه افتادیم. در راه بازگشت، برای تماشای نقوش برجسته‌ی ساسانی در نقش رجب مدتی توقف کردیم. کتیبه‌ی نقش رجب در فرورفتگی کوچکی در کناره‌ی کوهی قرار دارد که درست پشت پست‌خانه‌ی پوزه[1] است. من سعی کردم از کتیبه‌ی یونانی شاپور اول، نسخه‌برداری کنم. این کتیبه اولین کلیدی بود که برای کشف رمز زبان مبهم و بی‌قاعده‌ی پهلوی، مورد استفاده قرار گرفت.

صبح روز بعد، زنگاور را ترک کردیم و دوباره به سمت جنوب به راه افتادیم. انبوه بیماران که برای معالجه آمده بودند باعث تأخیر حرکت ما شدند و هنگامی‌که بالأخره از دست آن‌ها گریختم، کوشش غیر عاقلانه‌ای برای میان‌بر زدن به جاده‌ی اصلی، باعث تأخیر هر چه بیش‌ترمان شد. سراسر صبح، راه ما از میان جلگه‌ی مسطح و هموار مرودشت می‌گذشت که دور تا دور آن را کوه‌هایی گرفته بود که در طرف غرب منظره‌ی

1 - Púzé

وحشی و خشنی داشتند. یکی از آن‌ها که می‌گفتند ویرانه‌های قلعه‌ای قدیمی هنوز بر روی آن باقی مانده‌است، به خاطر قله‌ی پرشیب و پرتگاه‌های ظاهراً غیرقابل دسترسی‌اش، مشخص و معروف است.

آن روز هوا سرد و ابری بود و باران بارید و باعث شد که سفر بر سطح نرم و هموار دشت که در حالت عادی هم نمناک است، دشوار شود. وقتی با این همه فاصله از دریا، چند مرغ دریایی دیدم خیلی تعجب کردم. ایرانیان آن را مرغ نوروز می‌نامند، بنابراین ظاهر شدن‌شان در این وقت سال، مناسبت داشت، زیرا فقط یک روز تا باستانی‌ترین و عمومی‌ترین اعیاد، یعنی عید نوروز مانده بود. ایرانیان از گذشته‌های خیلی دور، بدین وسیله آغاز بهار را جشن می‌گیرند.

حوالی نیم‌روز به انتهای جلگه رسیدیم و وارد دره‌ی دیگری شدیم که در آن صفحه‌ی عظیمی از آب دیده می‌شد که رو به شرق به طرف بندامیر گسترده بود. سدی سنگی جلوی آب را بسته و نهرها و چشمه‌های زیادی به آن می‌ریخت. پس از گذشتن از آن به طرف چپ پیچیدیم، رو به کوه‌هایی که حد شرقی دره را تشکیل می‌دهند. نزدیک غروب به آخرین منزل‌مان قبل از شیراز یعنی، به روستای زرگان رسیدیم.

قبل از ظهر، از کنار هشت تا ده اسب‌سوار گذشتیم که رفتار متکبرانه و خشونت بی‌جای آن‌ها نشان می‌داد که خدمتکاران حکم‌ران معزول هستند. هنگامی‌که از کنار دریاچه رد می‌شدیم صدای شلیک چند گلوله را از تپه‌های اطراف و کنار آب شنیدیم که نشانه‌ی حضور گروهی افراد مسلح بود. شایعاتی به گوش ما رسیده بود که شاهزاده جلال‌الدوله، پسر حکم‌ران معزول ظل‌السلطان و حکم‌ران ظاهری فارس، مانند صاحب‌دیوان سالخورده، حکم‌ران ستمگر، از شهر خارج شده زیرا هیچ بهانه‌ای برای ماندن نداشته و همراه گروه زیادی از اطرافیان و کارمندانش به طرف شمال حرکت کرده‌اند. وقتی به زرگان رسیدیم متوجه شدم که سراسر شهر پر است از فراشان و سربازان شاهزاده‌ی جوان و وزیرش و برای همین، پیدا کردن اتاق بسیار دشوار بود. فقط پس از جست‌وجویی طولانی در همه‌ی شهر توانستم، به یاری بخت و اقبال، اتاق کوچکی برای اقامت شبانه بیابم که در طی روز کارگاه نساجی در آن دایر می‌شد. در مدتی که صاحب‌خانه وسایل کارش را بیرون می‌برد، گروه کوچکی از روستاییان با

قیافه‌ی عبوس و گرفته ولی کنجکاوانه، به من خیره شده بودند. به نظر می‌رسید که حضور سربازان در روحیه‌ی آن‌ها اثر نامطلوبی گذاشته و باعث پریشان‌حالی و سکوت آن‌ها شده است.

و این‌جا، در زرگان هنوز دردسرهای بیش‌تری در انتظارم بود و نزدیک بود قبل از دیدن شهر باستانی و زیبای شیراز نابود شوم، یا به قول شاعرانه‌ی حاجی‌صفر مثل پروانه‌ای فدای شمع شیراز شوم. طبق عادت، کمی قبل از خواب، در تختخواب سفری‌ام دراز کشیدم و مشغول سیگار کشیدن و مطالعه شدم. خواب برمن غلبه کرد و تقریباً بی‌هوش شدم تا آن‌که ناگهان بر اثر احساس خفگی و تماس با شیء سوزانی از خواب پریدم و فوراً متوجه شدم که لحافم آتش گرفته. بی‌درنگ پریدم و آن را روی زمین کشیدم، اما وضع بدتر از آن بود که فکر می‌کردم و حداقل یک ثلث لحاف در حال سوختن بود. از آن‌جا که آب و چراغ در دسترس نبود، ناچار حاجی‌صفر را که بیرون خوابیده بود، صدا زدم و با کمک هم توانستیم خیلی زود، آتش را خاموش کنیم. اما بیش‌تر لحافم سوخت و این تنها خسارت وارده نبود، زیرا کت و جلیقه‌ام هم کم و بیش آسیب دیده بودند و دود و بخار آتش‌سوزی اتاق را پرکرده و فضای اتاق را غیرقابل تحمل کرده بود. با این حال شکر کردم که از خطری که نتیجه‌ی بی‌احتیاطی خودم بود، به سادگی جستم و درحالی‌که درِ اتاق را باز گذاشته بودم، خود را در میان آن‌چه از رختخوابم باقی‌مانده بود پیچیدم و دوباره به خواب رفتم. حاجی‌صفر به‌رغم اصرار من، پتویی را که خودش هم لازم داشت (آن شب خیلی سرد بود) بر روی من انداخت و به‌این ترتیب بااین‌که سزاوار نبودم، شب را به راحتی گذراندم.

صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، فکر این‌که تا قبل از غروب آفتاب، قدم به شهری خواهم گذاشت که به مدت هفت سال هدف اصلی زندگی‌ام بوده‌است، باعث شد که ناراحتی‌های شب قبل فراموش شود. پس از خروج از زرگان، ابتدا از میان دره، خود را به جاده‌ی اصلی رساندیم که مشخصه‌اش سنگلاخ بودن بود و پس از عبور از گردنه‌ای کم‌ارتفاع به عمارتی به نام باجگاه رسیدیم که قبلاً محل انجام امور گمرکی بوده‌است. من از تعداد خیلی زیاد مسافرانی که در راه می‌دیدم ـ بیش از آن‌چه از زمان ترک ترابوزان تا به حال دیده بودم ـ متعجب شدم. بسیاری از آن‌ها خدمتکاران و یا قاصدان حکم‌ران جدید بودند اما ظاهراً، همیشه رفت‌وآمد قابل ملاحظه‌ای مابین شیراز و

زرگان جریان دارد. غیر از این، چیزی توجه‌ام را جلب نکرد تا آن که در حدود ۱/۳۰ بعدازظهر صدای حاجی‌صفر را شنیدم که فریاد می‌زد: «رکن‌آباد، رکن‌آباد» و با لذتی وصف نشدنی، خود را کنار سرچشمه‌ای یافتم که برای همه‌ی شیرازیان خیلی عزیز است و به گفته‌ی حافظ، مانند آن حتا در بهشت هم یافت نمی‌شود.

اگر به خاطر تصوراتی که با دیدن آن در ذهنم جریان یافته بود، نبود، همان احساس یأسی که به وامبری[1] دست داد وقتی اولین‌بار این چشمه‌ی کلاسیک را دید، در من هم ایجاد می‌شد. آن‌جا چیزی ندیدم غیر از آب زلالی که از سرچشمه‌ی سنگینش بیرون می‌ریزد و غیر از صدای موزون آب چیزی نشنیدم. احساس کسی را داشتم که اول‌بار در محل مورد علاقه‌ی شاعری جاویدان می‌ایستد که هر چه می‌گوید جاودانه می‌شود. خیلی وقت‌ها این اصطلاح را می‌شنیدم که: «درباره‌ی فلان چیز آن‌قدر تعریف شنیده بودم که وقتی آن را دیدم، ناامید شدم.» این ممکن است در مورد چیزهایی که به خاطر خودشان مورد تحسین و توجه قرار می‌گیرند صادق باشد، اما نه برای چیزهایی که به خاطر مربوط بودن به کسی، معروف می‌شوند. کسی حافظ را به خاطر این‌که درباره‌ی رکن‌آباد شعر گفته دوست ندارد، بلکه رکن‌آباد را دوست دارند چون حافظ درباره‌اش شعر گفته است.

در این نقطه‌ی دلپذیر حدود یک ساعت توقف کردیم و ناهارم را زیر سایه‌ی یکی از درختانی خوردم که کنار نهر ایستاده‌اند. دوباره به راه افتادیم و حدود یک ساعت بعد به عمارتی رسیدیم به نام «خلعت‌پوشی» که همان‌طور که از نامش پیداست، حاکم شیراز، سربلند از التفاتی که شاه به او کرده، به این‌جا می‌آید که از حاملان عطیه‌ی ملوکانه استقبال کند. کمی پس از گذشتن از این محل، سواری را دیدیم که به طرف ما می‌آمد که معلوم شد سرخدمتکار میزبان من، نواب میرزاحیدرعلی‌خان است. پس از آن که تأسف نواب را از این‌که به دلیل وظایف اجتماعی بی‌شماری که در آستانه‌ی نوروز مشغولش داشته‌اند، نتوانسته شخصاً به استقبال من بیاید و نیز مراتب احترام و خوش‌آمدگویی وی را اعلام کرد، سر اسبش را برگرداند و ما را به سوی شهر هدایت کرد. ما دیگر نزدیک شهر بودیم و چنان هیجانی مرا گرفته بود که هیچ صحبتی

1 - Vambrey

نمی‌کردم. ناگهان در گوشه‌ای پیچی زدیم و همان لحظه ـ لحظه‌ای که هرگز از یاد من نمی‌رود ـ در مقابل دیدگان حیرت‌زده‌ی من منظره‌ای پدیدار شد که هرگز مانندش را ندیده بودم.

ما اکنون در نقطه‌ای بودیم که شاگردان حافظ آن را خوب می‌شناسند و به نام «تنگ الله‌اکبر» معروف است، زیرا هرکس که اولین‌بار به شیراز می‌رود و از این نقطه اولین نگاه را به شهر می‌اندازد، منظره‌ی زیبایی می‌بیند که حیرت‌زده، فریاد الله اکبر سرمی‌دهد. زیر پاهای ما، جلگه‌ی سرسبز و حاصلخیزی دیده می‌شد که توسط کوه‌های کم‌ارتفاعی به رنگ بنفش احاطه شده بود و روی بعضی کوه‌های بلندتر هنوز برف مانده بود. نیمی از دشت از باغ‌های سرو پوشیده بود که در میان آن‌ها گل‌های رز و درختان ارغوان و انواع گل‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد که در این وقت از بهار همراه با سقف پوشیده از سبزه‌ی بازارها و گنبدها و مناره‌های فراوان بسیار زیبا و دل‌ربا می‌نمود. در همین جلگه است که شیراز، مرکز تمدن ایرانی و مهد نوابغ و کانون شعر و فلسفه‌ی ایران قرار گرفته‌است. با حالت زائری که به معبد نزدیک می‌شود، به این منظره نگاه می‌کردم و مانند یک تبعیدی که پس از سال‌ها به سرزمین مادری‌اش باز می‌گردد، جلو می‌رفتم. گهگاه نگاهی به دوردست‌ها و ماوراء شهر می‌انداختم. دریاچه‌ی لاجوردی درخشان مهارلو[1] در مشرق و باغات پهناور مسجدبردی[2] در مغرب. کلمات نمی‌توانند حال مرا وصف کنند، وقتی پس از سال‌ها انتظار، بالأخره به آرزویم رسیده و آن را بسیار فراتر و بهتر از آن‌چه می‌پنداشتم، یافتم. این حوادث به ندرت در زندگی روی می‌دهد.

از تنگ الله‌اکبر به بعد، جاده‌ای عریض و مستقیم تا دروازه‌ی شهر امتداد دارد. برای رسیدن به دروازه باید از روی پل عریض و خوش‌ساختی بر بستر رودخانه که حتا در بهار هم آب نسبتاً کمی در آن جریان دارد و فقط بعد از بارندگی‌های شدید، آب آن زیاد می‌شود و در تابستان به کلی خشک است، عبور کرد. این بخش از جاده موجی از سرزندگی و خوشی در ما دمید به دلیل وجود صدها نفر مردم خوش و خرم که در این فصل سال با لباس‌های نو و تمیز برای استفاده از هوای عطرآگین و سبزه‌زارهای زیبا،

۱ ـ این نام در متن اصلی مهالو (Mahálú) ضبط شده است که ظاهراً مقصود دریاچه‌ی مهارلو است. م.

2 - Masjid bardi

از شهر خارج شده بودند.

ابتدا از زیر طاق‌نمایی عبور کردیم که در آن قرآن هفده منی نگهداری می‌شود. یک روایت عامیانه می‌گوید که هر ورق آن به اندازه‌ی کل قرآن یعنی هفده من وزن دارد. کمی پایین‌تر در طرف راست جاده مصلی را به من نشان دادند که مکان مورد علاقه‌ی حافظ بوده‌است. ساختمانی که اکنون در آن قرار دارد، کاملاً جدید است و گل سرخ‌هایی که حافظ آن‌قدر دوست‌شان داشت، ناپدید شده‌اند. در طرف چپ جاده، باغ‌های جان نما[1]، دل‌گشا، چهل‌تن و هفت‌تن و بعد از آن‌ها، سروهایی که برمزار حافظ سایه می‌گسترند، دیده می‌شوند. باز هم آن طرف‌تر می‌توان مقبره‌ی سعدی را به سختی، تشخیص داد. در سمت راست، باغ‌های دیگری هم دیده می‌شوند که معروف نیستند. همه‌جا سبزه‌ی تازه، سطح دشت را پوشانده بود به نحوی که در هیچ جای دیگر ایران دیده نمی‌شود و هوای ملایم بهاری از برکت گل‌ها و ریاحین، عطرآگین بود. همه‌ی این‌ها، شعر سعدی را به یادم می‌آورد:

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز   که برکند دل مرد مسافر از وطنش

کمی قبل از آن‌که به پل جلوی دروازه‌ی اصفهان برسیم، به سمت راست پیچیدیم و راه خود را از بیرون دیوارهای شهر ادامه دادیم تا به دروازه‌ی باغشاه رسیدیم که از آن داخل شدیم. پس از سواری کوتاهی از میان خیابان‌های باریک و پیچ در پیچ بالأخره به منزل میزبانم، نواب، رسیدیم. جلوی دروازه‌ی حیاط خانه از اسب پیاده شدیم و به حیاط بزرگ و دلپذیری وارد شدیم که کف آن سنگفرش و نهر زلال کوچکی از منبع آب بزرگی در انتهای بالای حیاط، جاری بود. در طرفین نهر، ردیف‌های درختان انجیر و چنار و نارنج، با نظم و ترتیب ایستاده بودند و انبوه گل‌های زیبا که با سلیقه دسته‌بندی شده بود، باعث درخشندگی منظره و عطرآگین شدن هوا شده بود.

نواب به جلو آمد و با ادب و مهمان‌نوازی از من استقبال کرد. ایرانیان از این نظر از همه‌ی ملت‌های دیگر جلوتر هستند. او دست مرا گرفت و به اتاقی رو به حیاط، هدایت کرد که در آن‌جا، مطابق رسوم روز اول سال جدید و دوازده روزی که به دنبال می‌آیند

1 - Ján Namá

(در این مدت همه‌ی کارها تعطیل و فقط به دید و بازدید از یکدیگر می‌پردازند) انواع شیرینی‌جات در گوشه‌ای چیده شده بودند و قل‌قل سماور نوید چایِ خوش‌آمد[1] را می‌داد که به زودی ظاهر شد. پس از صرف دو سه فنجان چای و مختصری گفت‌وگو درباره‌ی دوستانی که در تهران بودند و چگونگی سفر و وضع سلامتی، نواب برخاست و مرا به اتاق‌هایی هدایت کرد که به درخواست برادر بزرگ‌ترش، نواب میرزاحسن علی‌خان (که مدت یک ماه در تهران میزبان من بود) برایم آماده کرده بود. بعد از تحمل مشقات سفر، راحتی و تجملات این اتاق‌ها خیره‌کننده بود و مهم‌ترین جنبه‌ی آن‌ها این بود که قبلاً محل گردهم‌آیی شعرایی بوده که درخشان‌ترین صفحات ادبیات جدید فارسی را به وجود آورده‌اند. شعرایی که در میان آن‌ها شاعری شیرین‌زبان دیده می‌شود که شعرهایش از وزن و استحکام و قدرت تشبیه و در عین حال سادگی کلام برخوردار است، یعنی نابغه‌ی درخشان، قاآنی.

1 - Welcome tea

فصل ۱۰

شیراز

دل می‌برند قزوینیان، شکر لبانند تبریزیان
خوبند اصفهانیان، من بنده‌ام شیراز را

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش
حافظ

وقتی به گذشته ـ به سه هفته‌ای که در شیراز گذراندم ـ می‌نگرم، لذت نابی را حس می‌کنم. چیزهایی که به شیراز مربوط می‌شوند، برای همه‌ی دانشجویان زبان فارسی آشنا است. زیبایی‌های طبیعیِ آن، که قبلاً تا جایی که می‌توانستم شرح داده‌ام، مردم آن، که زیرک‌ترین، هوشیارترین، بانبوغ‌ترین و سرزنده‌ترین مردم ایران هستند و تا امروز توانسته‌اند لهجه‌ی پاک و خوش‌آهنگ خود را حفظ کنند.

برای دیدن آن‌چه ارزش دیدن دارد، آمیزش با جامعه‌ی شهری و به‌دست‌آوردن طرحی از نحوه‌ی زندگی و افکار آن‌ها، امکانات خیلی خوبی برایم فراهم شده بود.

زندگی در خانه‌ای در قلب شهر که صاحب‌خانه‌اش مورد احترام عموم است، نه‌فقط به خاطر خانواده‌ی قدیمی و اشرافی، بلکه به خاطر رفتار مؤدبانه و دیدگاه وسیع و روشن و استعدادهای بسیارش که او را کاملاً سزاوار منصب و مقام با اهمیتش می‌سازد که نمایندگی دولت بریتانیا است. این همه، امکان حرکت آزادانه در محل‌هایی را به من می‌داد که در غیر این صورت امکان داشت نتوانم به آن‌ها راه یابم. برای روان‌شدن زبان فارسی‌ام نیز، امکانات عالی و دائمی داشتم. درست است که میزبانم به خوبی انگلیسی صحبت می‌کرد، اما میل داشت در محاوره، زبان فارسی را به کار برد که این کاملاً با منظور من هماهنگ بود. غیر از او اکثر کسانی که روزانه ملاقات می‌کردم و نیز خدمتکارانی که دائم با آن‌ها در تماس بودم، غیر از فارسی زبان دیگری بلد نبودند.

با آن که مهمانان زیادی به آن‌جا می‌آمدند اما غیر از میزبانم که هرگاه کاری نداشت با هم غذا می‌خوردیم، یک مهمان ثابت دیگر هم بود. او حاجی دایی، دایی نواب بود که از محل سکونتش در فسا برای دیدار نوروزی به شیراز آمده بود. بااین‌که ابتدا نتوانست آن‌طور که باید خود را نشان دهد، اما پس از مدتی احساس علاقه و تحسینی در من نسبت به او پیدا شد. از این گذشته، او یک ایرانی عهد قدیم بود، در لباس پوشیدن و چیزهای دیگر. قیافه‌ی ظاهری در حد وسواس آراسته و تمیز او و یا خطوط زربفت زیبایی که با برگرداندن سرآستین قبایش، نمایانده می‌شد، تحسین مرا برمی‌انگیخت. بااین‌که اصولاً کم‌حرف بود، اما به موقع و دقیق سخن می‌گفت و مستقیماً به سراغ هدف می‌رفت. گهگاه درباره‌ی سرزمین‌های شرق شیراز صحبت می‌کرد و چنان اصطلاحات غریب و تشبیهات عجیب به کار می‌برد که قبلاً هرگز نشنیده بودم. برای مثال درباره‌ی فاصله‌ی یک منزل راه مابین دو نقطه در نزدیکی قم گفت: «آن‌ها می‌گویند هفت فرسخ اما چنان هفت فرسخی که پدرِ نُه فرسخ را بسوزاند.» او در جواب سؤال من که آیا آب دریاچه‌ی نی‌ریز شور است یا شیرین، گفت: «چنان تلخ که پناه برخدا.» همچنین هرگز طنین استغفرالله او را فراموش نمی‌کنم که بنابر عادت رایج ایرانی، هرگاه می‌خواست به سؤالی جواب منفی بدهد، بر زبان می‌آورد.

غیر از حاج‌دایی، فقط یک نفر دیگر از اقوام نواب در خانه بود که زیاد می‌دیدمش (زیرا طبق سنت رایج، از اجتماع خواهران و سایر خانم‌ها، جدا شده بودم) او پسر دوستم آقا محمدحسن‌خان قشقایی بود که وقتی در تهران از من خداحافظی می‌کرد،

مخصوصاً توصیه کرد که مواظب پسرش باشم. این پسر که خواهرزاده‌ی نواب هم بود، یکی دو روز پس از رسیدنم، به دیدن من آمد. او پسری خوش‌قیافه و باهوش و در حدود دوازده یا سیزده ساله بود و بااین‌که ابتدا کمی خجالتی می‌نمود، خیلی زود با من دوست شد و به حرف‌های من که از کشور خود و جاهایی که دیده بودم تعریف می‌کردم، با علاقه و دقت گوش می‌کرد.

از جمع خدمتکاران پرشمار نواب، یکی دو نفر قابل ذکرند. یکی رئیس آن‌ها که بیرون شهر به استقبالم آمده بود که در واقع مهمان‌دار بود نه خدمتکار. او برادری داشت به نام شکرالله که سه‌تار را با مهارت فوق‌العاده می‌نواخت و همراه آن با صدایی موزون و شیرین، آواز می‌خواند. پسرک بیچاره نابینا بود و من هرگز گیرایی صدای او را فراموش نمی‌کنم. یک شب مهتابی با نواب و یک مهمان دیگر، کنار نهر آب در حیاط، زیر درختان چنار نشسته بودیم و او صدای نواب را شنید که مرا به نام حکیم‌صاحب خطاب می‌کرد و او ناگهان با حالتی مشتاقانه گفت: «حکیم؟ آیا شما گفتید حکیم؟ ارباب! آیا مهمان ما پزشک است؟ او نمی‌تواند چشمان مرا درمان کند تا یک بار دیگر روشنایی را ببینم؟» و هنگامی‌که نواب به آرامی جواب داد: «نه پسرک بیچاره‌ام، او یک حکیم الهی [فیلسوف] است نه حکیم طبیعی و کاری برایت نمی‌تواند بکند.» حالت امیدوارانه و عاجزانه‌ی زودگذری که بر چهره‌ی مرد نابینا سایه افکنده بود، جای خود را به ناامیدی و یأس همراه با غمی صبورانه داد و قلب من به درد آمد.

از میان همه‌ی خدمتکاران، آن که بیش از همه با من مربوط بود و مرتباً باهم صحبت می‌کردیم سیاه‌پوستی به نام الماس بود. او سالیان درازی در این خانواده زندگی کرده بود و به آن‌ها وابستگی عمیقی داشت. او در ایران به دنیا آمده بود و یا از بچگی به این‌جا آورده شده بود و به هرحال تا جایی که من می‌فهمیدم، فارسی را بدون لهجه‌ی بیگانه صحبت می‌کرد. مسئولیت خدمت به من برعهده‌ی او بود و می‌بایست صبح‌ها برایم چای می‌آورد و وقت صرف غذا یا ورود مهمان را اعلام می‌کرد، اغلب اوقاتی که تنها بودم با من صحبت می‌کرد که گاه تا یک ساعت هم طول می‌کشید. او یک مسلمان مؤمن بود و تکالیف شرعی خود را با دقت و کامل انجام می‌داد، اما از تعصب بیهوده نسبت به پیروان سایر ادیان به دور بود. خیلی وقت‌ها درباره‌ی ارباب و دوستان اربابش با من صحبت می‌کرد؛ از خانواده‌های اشرافی شیراز، شاعران و مردان

مشهور آن و حکم‌رانان و بالأخص فرهادمیرزا که درباره‌ی او مطالب عجیب زیادی تعریف می‌کرد. چگونه شیخ مذکور[1] را بر چوبه‌ی دار ضخیمی دار زده بود، البته بعد از آن که مجبورش کرده بود تا یکی از سکه‌هایی را که به نام خودش ضرب کرده بود، بخورد. چگونه محمد طاهر گله‌داری[2] را که از دژ مستحکمی نزدیک داراب‌گرد، به کاروان‌ها حمله می‌کرد تا جایی که هیچ کاروانی جرئت نداشت از آن‌جا عبور کند، نابود کرد چطور بسیاری از قانون‌شکنان و راهزنان را در همان راه‌هایی که محل غارتگری‌شان بوده لای دیوار گذاشته و گچ گرفته است و چطور هرگز ظرافت و شوخی شیرازیان را فراموش نکرد وقتی که در پایان نوبت اول حکم‌رانی‌اش، به مرکز احضار شده بود و نفرت لاعلاجی که از این شهر و مردمانش همیشه در دلش نگه داشته بود.

تحت تأثیر خرافات رایج در کشور، الماس بعضی اوقات درباره‌ی جن‌ها و گال‌ها و عفریت‌ها و سایر ارواح و اشباح و موجوداتی با من صحبت می‌کرد که می‌گویند در مکان‌های خلوت ظاهر می‌شوند. یک روز اوایل ورودم، درحالی‌که با نواب از حیاط عبور می‌کردیم که برای صرف ناهار برویم، منظره‌ی عجیبی دیدم. مردی از طبقه‌ی عوام که هرگز قبلاً در آن حوالی ندیده بودمش، روی زمین، طاق‌باز خوابیده، دست‌هایش را به طرفین دراز کرده و پاهایش رو به بالا در هوا مانده بود و کف پاهایش را طوری رو به آسمان نگه داشته بود که انگار به چوب فلکی نامرئی بسته شده است. او چگونه به آن‌جا آمده بود و چه مرضی داشت؟ من نمی‌دانم و وقتی هم از میزبانم در این باره سؤال کردم، فقط در سکوت سرش را تکان داد. همین‌طور که او را تماشا می‌کردیم، ناگهان نفس عمیقی کشید و به پهلو غلتید، درحالی‌که پاهایش هنوز کشیده بودند. در این وقت، الماس که در گوشه‌ای بی‌حرکت ناظر این منظره بود، به او نزدیک شد و کارهایی را که برای به هوش آوردنش لازم بود، انجام داد. آن شب وقتی الماس به اتاق من آمد، درباره‌ی این واقعه‌ی عجیب از او سؤال کردم. او در جواب گفت: «کار جن‌ها بود. آن مرد بدون شک آن‌ها را آزار کرده و آن‌ها هم این طوری اذیتش می‌کنند.» من پرسیدم: «چطور کسی می‌تواند به جنیان آزار برساند؟» او جواب داد: «از خیلی راه‌ها. مثلاً با پرتاب کردن سنگی بدون آن که با گفتن «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم»

1 - Madhkúr   2 - Gilladári

آن‌ها را خبر کند. در این جور مواقع ممکن است سنگ به یک جن نامرئی اصابت کند و باعث کور یا زخمی شدنش شود. این‌گونه صدمه‌ها را جنیان هرگز نمی‌بخشند، بلکه هر از چندگاه، بلایی بر سر آزار رساننده می‌فرستند، مانند آن‌که امروز دیدید.» سپس داستان‌هایی که از چاروادارها شنیده بودم، مثل داستان «دره‌ی فرشته مرگ» را برای الماس تعریف کردم که اکثر آن‌ها را خودش بلد بود، اما درباره‌ی نسناس ماجرای دیگری برایم تعریف کرد. او گفت: «نسناس به مردم صدمه نمی‌زند. بلکه فقط بازیگوش است و دوست دارد مردم را بترساند. مثلاً مردی سوار بر اسب در راه شیراز ـ بوشهر می‌رفت. چیزی شبیه به یک بره کنار جاده دید. آن را برداشت و جلوی خودش روی زین اسب گذاشت. پس از طی مسافتی، نگاهی به آن انداخت و در کمال وحشت دید که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود تا جایی که سَر و دُمش در دو طرف اسب روی زمین کشیده می‌شود. او درحالی‌که خیلی ترسیده بود، آن را از خود دور کرد و چهارنعل از آن‌جا گریخت. این‌ها از انواع شعبده‌بازی‌هایی است که نسناس دوست دارد در بیاورد اما تا جایی که من شنیده‌ام، هرگز صدمه‌ی جدی به کسی نمی‌زند.»

یک روز صبح ـ یکی دو روز بعد از ورودم ـ الماس خبر داد که میرزافرهنگ و برادرش میرزایزدانی، هر دو از شعرای نامدار و فرزندان وصال، شاعر معروف، طبقه‌ی پایین هستند و می‌خواهند مرا ببینند. خیلی خوشحال شدم که با دونفر از بااستعدادترین مردان شیراز آشنا می‌شوم که قبلاً، بارها از خواندن اشعار خانواده‌ی آن‌ها لذت برده‌ام. برادر بزرگ‌شان میرزا داوری که می‌شود گفت از همه بهتر شعر می‌گفته، اکنون مرحوم شده است. به سرعت پایین رفتم که آن‌ها را ملاقات کنم. همراه میرزایزدانی، پسرش و پسر برادر دیگرشان که او هم مرحوم شده، و تخلصش همّت بود، آمده بودند. گفت‌وشنود من تماماً با شعرای بزرگ‌تر و خصوصاً با میرزافرهنگ بود. زیرا بنا بر رسوم ایرانیان پسر هر قدر هم پراستعداد و دانا باشد، در حضور پدر سخن نمی‌گوید. من شدیداً تحت تأثیر رفتار و قیافه‌ی ظاهری مهمانان عالی‌قدرم قرار گرفتم و خصوصاً گفت‌وگو با میرزافرهنگ که به خاطر وسعت معلومات و سرعت ادراک مطلب همراه با آوای ملایم و آرام و رفتار متین و مؤدبش، برای من فوق‌العاده دل‌نشین و لذت‌بخش بود. طبیعتاً، شعر و فلسفه، موضوع اصلی صحبت ما بود. گفت‌وگو درباره‌ی فلسفه‌ی هندو و روشی که برای کشف رمز الواح میخی به کار رفته،

مورد علاقه‌ی میرزا فرهنگ بود. زمان خیلی سریع گذشت و من بسیار متأسف و همان‌قدر متعجب شدم وقتی مهمانانم اعلام کردند که تا همین اندازه هم از محدوده‌ی عادی دیدار صبحگاهی فراتر رفته‌اند و برخاستند و رفتند.

قبلاً درباره‌ی پزشک اروپایی که به اسلام گروید، اشاره کرده‌ام. طبعاً میل داشتم او را ببینم و انگیزه‌ی این کارش را بدانم. این مسئله ابتدا خیلی مشکل‌تر از آن‌چه فکر می‌کردم می‌نمود، زیرا او، ظاهراً دوست نداشت، اروپاییان را ملاقات کند. بالأخره پس از چندین بار ناامیدی، برای انجام کاری به خانه‌ی نواب آمد و توسط حاجی‌صفر برایم پیغام داد که اگر وقت داشته باشم می‌خواهد مرا ببیند. من بی‌درنگ پیغام دادم که می‌تواند به طبقه‌ی بالا بیاید و چند دقیقه بعد او وارد اتاق من شد. ظاهراً در لباس ایرانی‌ای که بر تن داشت راحت نبود وتناسبی با قیافه‌اش که به هیچ‌وجه شرقی نمی‌نمود نداشت. ضمناً، به نظر نمی‌رسید که به نقش جدیدش عادت کرده باشد زیرا به محض ورود به اتاق، کلاه پوست بره‌اش را از سر برداشت و اصلاح موی سبک ایرانی‌اش را نمایان ساخت. قرمزی طبیعی موهایش، بر اثر حنا گذاشتن، چند برابر می‌نمود. فکر کردم درست نیست که بی‌درنگ درباره‌ی تغییر مذهبش صحبت کنم، بنابراین از خاطرات و ماجراها و سفرهایش سؤال کردم. برایم تعریف کرد که پس از اتمام تحصیلات پزشکی، در یکی از بیمارستان‌های بزرگ لندن، شغلی به‌عنوان پزشک جراح در یکی از کشتی‌های مهاجران[1] یافت که با آن به آمریکا و چین و هند و استرالیا، سفر کرد. پس از سفرها و ماجراهای بسیار، از جمله نزاعی در یک معدن طلا که در ضمن آن، تیری به بازویش اصابت کرده بود، که جای زخمش را نشانم داد، بالأخره به جده رسیده است. در مدتی که آن‌جا سکونت داشته (بنا به گفته‌ی خودش) پیغامی به او رسیده که کلانتر مکه بر اثر ضربه‌ی چاقو، از ناحیه‌ی شکم زخمی شده است و اگر امکان داشته باشد، میل دارد یک جراح اروپایی معالجه‌اش کند. پس به آن‌جا رفته‌است و جراحت بیمار عالی‌قدرش را طوری معالجه کرده که در مدت کوتاهی کاملاً خوب شده. کلانتر مکه، برای قدردانی، اجازه می‌دهد که در طی مراسم حج در مکه بماند و نیز اجازه می‌دهد که از مدینه دیدن کند. از مکه به جده بازگشت و از آن‌جا

1 - Immigrants

به بوشهر و شیراز آمد و این‌جا مدت چهار ماه ماند و به کار پزشکی پرداخت. در انتهای سخنانش گفت: «دیگر از این‌جا خسته شده‌ام و چون همه‌ی دیدنی‌های شهر از جمله شاه‌چراغ و سایر مساجد (که فکر نمی‌کنم شما بتوانید داخل آن‌ها را ببینید) را دیده‌ام، قصد دارم به جای دیگری بروم. شما پس از ترک این‌جا به کجا می‌روید؟» جواب دادم: «یزد و کرمان و شما؟» او گفت: «می‌خواهم به مشهد بروم و از آن‌جا به کشور خودم بازگردم زیرا دیگر از گشت‌وگذار و ماجراجویی خسته شده‌ام و می‌خواهم مادرم را که مدتهاست ندیده‌ام، دوباره ببینم.»

در این لحظه، یکی از دوستان جوانم، که سال‌ها قبل در اروپا با او آشنا شده بودم و از این‌جا به بعد او را میرزا علی می‌نامم، وارد شد. یک سید مسن همراهش بود. از آن‌جا که می‌دانستم این دومی نه‌فقط از پیروان باب بلکه از اقوام او است، و نیز از آن‌جا که همراه پزشک مسیحیِ نومسلمان، شخصی آمده بود که خود را از پیروان فلسفه‌ی صوفیه و حتا مرشد می‌دانست و به شدت با آیین جدید (بابیه) مخالف بود، از این‌که برخوردی میان مهمانانم پیش آید، نگران شدم. این‌گونه برخوردهای بی‌موقع و نامنتظره، حتا در انگلیس هم که همه آموخته‌اند درباره‌ی موضوع‌های خطرناک و حساس صحبتی نکنند و خوددار باشند، بسیار ناراحت‌کننده است. در ایران که مذهب، از موضوع‌های اصلی گفت‌وگو است و احساسات مذهبی بسیار نیرومند و شهوت کلام بسیار رایج است، وضعیت خیلی بدتر می‌شود و من هرگز نمی‌خواهم بار دیگر در چنین گردهم‌آیی‌های وحشتناکی که انگار در طالع من بود (خصوصاً در کرمان) گرفتار شوم.

لازم بود مهمان نومسلمانم را به تازه‌واردان معرفی کنم، اما نمی‌دانستم او را با نام بعد از تغییر مذهبش بنامم یا با نام تولدش. بالأخره نام تولدش را ترجیح دادم و گفتم: «اجازه بدهید دکتر... را معرفی کنم. البته اگر او را نمی‌شناسید.» میرزا علی در جواب گفت: «گرچه تا به حال ملاقات‌شان نکرده‌ام ولی درباره‌شان چیزهایی شنیده‌ام.» سپس رو به مسیحی نومسلمان کرد و گفت: «چه بدی در مذهب خود و یا چه مزیتی در اسلام دیدید که آن را به نفع این ترک کردید؟ شما که به نظر من حتا فارسی را خوب بلد نشده‌اید آیا آن‌قدر عربی می‌دانید که بتوانید قرآن را بفهمید؟» او جواب داد: «ترجمه‌ی آن را خوانده‌ام.» میرزا علی با حرارت پرسید: «ترجمه؟! کدام سوره یا آیه‌ی

بخصوص آن‌قدر در شما اثر کرد که به اصالت اسلام ایمان آورید؟ زیرا باید دلیل محکمی داشته باشید که مذهب مادری‌تان را ترک کنید.» دکتر، مِن و مِن‌کنان چیزهایی می‌گفت از قبیل «عشق به همه چیز» و این که «مسیحیت و اسلام همانند یکدیگر و در واقع یکی هستند» و «در روم باید رومی بود». میرزا علی در جواب همه‌ی آن‌ها فقط سکوت کرده، لبخند کوتاهی زد، اما سکوتش از کلمات تکان‌دهنده‌تر بود. اوضاع داشت خیلی ناراحت‌کننده می‌شد و من از این‌که دکترِ مقهورشده و متحدش، مرشد، آن‌جا را ترک کردند، بسیار خوش‌وقت شدم. چند روز بعد مرشد دوباره در جمع نامتناسبی، در همین اتاق حضور یافت. در آن وقت، یکی از دوستانش که او را فیلسوفی دانشمند معرفی می‌کرد، همراهش بود، اما بابی‌ها می‌گفتند که او لامذهب است. آن‌ها تازه وارد شده‌بودند که دو نفر از دوستان بابی من سر رسیدند. یکی از آن‌ها از مبلغان پر حرارت فرقه بود و دوست و همراه و همکار در مشقت‌ها و ماجراهای کسی بود که در خانه‌ی دلال در اصفهان با او آشنا شده بودم. بااین‌که او فقط موقتاً ساکن شیراز و از همان وقت آن‌جا را ترک کرده بود، فکر می‌کنم عاقلانه نباشد که نام واقعی او را بنویسم و چون باید باز هم در چند جای دیگر درباره‌اش صحبت کنم؛ از او با اسم مستعار حاجی میرزا حسن یاد می‌کنم. همراه او، سیدی جوان بود که از مجاهدان سرسخت آیین جدید به شمار می‌رفت. بااین‌که بحث و گفت‌وگو زیاد بالا نگرفت (بابی‌ها مثل دفعه‌ی قبل خیلی زود سررشته را کاملاً در دست گرفتند) اما سوءظن مرشد برانگیخته شد، زیرا در هر دو باری که به دیدن من در اتاقم آمد با بابیان برخورد کرده‌بود.

چند روز قبل از ترک شیراز، مرشد توسط یکی از دوستان جوان ارمنی‌ام که از شاگردانش بود، برایم پیغام مخصوصی فرستاد که درباره‌ی حاجی‌میرزا حسن به من هشدار می‌داد و می‌گفت که مطمئناً برای من بهتر است هم‌صحبت‌های خود را بادقت‌بیش‌تر برگزینم زیرا خبری در شیراز پخش شده (احتمالاً توسط خودش) مبنی بر این‌که من به بابیه گرویده‌ام و یا قصد این کار را دارم. احتیاجی نیست بگویم که توجهی به هشدار او نکردم و شایعه‌ی مذکور بیش‌تر باعث خنده‌ی من شد تا ناراحتی. در واقع، حتا افتخار می‌کردم که باگروهی مربوط باشم که گذشته‌ای آن‌چنان درخشان را پشت سرگذاشته است.

این اولین هشداری نبود که مرشد در این باب به من داده بود. اولین کوشش او برای جدا کردن من از دشمنش، حاجی میرزا حسن، مثال خوبی است از آمادگی فوق‌العاده‌ی ایرانیان برای دانستن اعتقادات اشخاص که خیلی هم رواج دارد. در این باره، وامبری هم می‌گوید زمانی که در لباس درویشی در ترکستان ماجراجویی و سیاحت می‌کرد، این مسئله باعث جدی‌ترین نگرانی‌ها و تشویش او بوده‌است.

برای درک درست ماجرای فوق باید به عقب برگردیم و عواملی که باعث اولین آشنایی من با مرشد شدند را مرور کنیم. دوست جوان ارمنی‌ام (که در ایران متولد شده، ولی در بمبئی به زبان انگلیسی تحصیل کرده و آن را مانند زبان مادری‌اش صحبت می‌کند) از سر لطف، مرا به تماشای دیدنی‌های جالب داخل شهر می‌بُرد. در واقع طبیعت خوب و سیرت پاک او باعث دلپذیر و سودمندتر شدن اقامتم در شیراز گردید و اگر به خاطر او نبود خیلی از نقاط جالب را نمی‌توانستم ببینم. یک‌روز از من پرسید که آیا میل دارم همراه او به دیدن بعضی دوستان بلندمرتبه‌اش بروم؟ او گفت: «من از طریق میرزایم (مرشد) با آن‌ها آشنا شده‌ام و باید برای تبریک سال نو به دیدن آن‌ها بروم و فکر کردم شاید شما هم میل داشته باشید با من بیایید. آن‌ها از خاندان سلطنتی و از فرزندان فرمان‌فرما هستند که پسر بزرگ فتحعلی‌شاه و مردی بانفوذ و اعتبار بسیار بود و در ادبیات هم تألیفات فاضلانه‌ای داشت.[1] اگر بیایید، مطمئنم که آن‌ها هم از دیدار شما خوشحال می‌شوند.»

معلوم است که چون همیشه میل داشتم بر معلومات خود درباره‌ی جامعه‌ی ایرانی بیفزایم، بی‌درنگ این دعوت را قبول کردم. بعدازظهر آن روز همراه دوست ارمنی‌ام به منزل دوستان اشرافی او رفتیم که با مهمان‌نوازی از ما استقبال و طبق سنت ایام عید ایران، از ما با چای و قلیان و شیرینی و سایر خوراکی‌ها پذیرایی کردند. من از دیدن یک ظرف میگو در آن‌جا تعجب کردم. به من گفتند که آن را از

۱ ـ او چندین تألیف داشت از جمله: شیرازنامه، کتاب دل‌گشا و سفینةالنجات. نزدیک به چهل سال در سرزمین فارس و شیراز حکومت کرد. در شیراز باغ نو را احداث کرد. دخترش، مادر مرحوم محمدقلی‌خان نواب بود که پسرانش میزبانان من بودند. این اطلاعات توسط مرشد به من داده شد که خود را از وابستگان خاندان آن‌ها می‌دانست و مهمان دائمی منزل آن‌ها بود.

خلیج‌فارس می‌آورند و جزو تجملات محسوب می‌شود، بااین‌که به‌نظر من این طور نباید باشد.

شاهزادگان می‌خواستند بدانند که چرا من به ایران آمده‌ام و نحوه‌ی سفرم چگونه بوده است و نظرم درباره‌ی شیراز چیست؟ آن‌ها خیلی تعجب کردند وقتی فهمیدند که من اسب شخصی ندارم و با چهارپایان کرایه‌ایِ چاروادارها مسافرت کرده‌ام. من در جواب ایشان، داستانی تعریف کردم و گفتم: «در کتابی خوانده‌ام که دیوجانس، فیلسوف بزرگ، مرتباً تجملاتی را که دور و بر خود می‌دید، کم می‌کرد تا جایی که به این نتیجه رسید که سه چیز برای لباس و اثاث او کافی است، قبایی که برهنگی‌اش را بپوشاند و عصایی که قدم‌هایش را حمایت کند و کاسه‌ای که با آن آب بنوشد. یک روز که برای آب خوردن به لب جویی رفته بود، بچه‌ای را دید که روی جوی خم شده است و با کف دست آب می‌نوشد. وقتی دیوجانس این منظره را دید، کاسه‌ای را که همراه داشت دور انداخت و فریاد زد: افسوس! افسوس! سال‌ها درگیر تجملات بیهوده بوده‌ام و این همه وقت، چیزی را با خود حمل کرده‌ام که این کودک نشان داد، بیهوده است. نتیجه‌ی داستان معلوم است، چیزهایی که واقعاً غیرقابل اجتناب باشند، خیلی معدود است.» میزبانانم در جواب گفتند: «وُه! وُه! این واقعاً تجرد است، ما فقط اسم را داریم و شما واقعیت را.»

بدین ترتیب، احساس صمیمیت و نزدیکی آرامش‌بخشی حکم‌فرما شد. مرا به تماشای اتاقی بردند که دیوارهای آن پوشیده بود از تابلوهای خانوادگی و نقاشی‌هایی که وقایع مذهبی ـ تاریخی را تصویر کرده بودند. از میان تابلوها چندتایی که به نظر می‌رسید، خصوصاً مایه‌ی افتخار دوستانم است عبارت بود از یک تابلوی فتحعلی‌شاه که خوب پرداخت شده بود. تابلویی که پدربزرگِ میزبانم و تابلوی دیگر که عمویش را نشان می‌داد. نقاشی‌های مذهبی ـ تاریخی چهار تا بودند، موسی(ع) در مقابل درخت فروزان، ابراهیم(ع) در حال قربانی‌کردن اسماعیل (بنابر روایت قرآن)، یوسف(ع) به هنگام جداشدن از یعقوب(ع) و مسیح(ع) و مریم باکره. درحالی‌که مشغول تماشای تابلوها بودیم که در واقع قابل توجه هم بودند، صدای خنده و پچ پچ از پشت دیواره‌ی چوبی مشبکی که قسمت بالای یک طرف اتاق را پوشانده بود، به گوش رسید که موجب شد من به آن طرف نگاه کنم. چندین جفت چشمان درخشان از پشت

شبکه‌های چوبی، به سختی دیده می‌شد و شک نداشتم که خانم‌های حرم با تماشای من تفریح می‌کنند.

قبل از ترک آن‌جا، میزبانانم از من قول گرفتند که یک‌روز، که بعداً تعیین خواهد شد، با آن‌ها به محل ویرانه‌های باستانی قصر ابونصر در چند مایلی شرق شیراز بروم که ایشان معتقد بودند به قدمت تخت‌جمشید است. روزی که قرار گذاشتیم، روز بعد از صبحگاهی بود که در اتاق من برخوردی بین مرشد و بابیان روی داده بود. بعدازظهر بود و گروه ما تشکیل می‌شد از مرشد، دوست ارمنی‌ام و من، همراه شاهزادگان میزبان و یکی دو نفر خدمتکار. ما از طریق دروازه‌ی قصاب‌خانه از شیراز خارج شدیم که به نظر من درست نام‌گذاری شده، زیرا درست بیرون دروازه، در دو طرف جاده، چند کُپه از اجساد، حدود ۱۰ یا ۱۲ جسد بود که هر کپه محل سنگ قبر راهزن یا قانون‌شکنی را نشان می‌داد. آن‌ها در آن‌جا افتاده و کم و بیش پوسیده و از بین رفته بودند. این‌جا و آن‌جا استخوان سفید شده‌ای پیدا بود که بر خشونت و سختگیری فرهادمیرزا گواهی می‌داد.

درحالی‌که پشتم را به این بقایای نفرت‌آور کرده بودم و مقبره‌ی عارف نسبتاً مشهور، شیخ روزبهان را پشت سرمی‌گذاشتم، همراه مرشد به آرامی پیش می‌رفتیم. هر دو ساکت بودیم و من فقط برای این‌که حرفی زده باشم گفتم: « چندی قبل اصطلاح جالبی شنیده‌ام». مرشد در جوابم گفت: «عجب! و آن چه بود؟» اصطلاح مورد نظر من، سَرِخَر بود که به عربی رسول‌الحمار می‌شود و در مواردی به کار می‌رود که حضور کسی، جریان کارها یا حرف‌ها را به هم می‌زند. بااین‌که من این اصطلاح را از زبان بابیان و درباره‌ی خود مرشد شنیده بودم اما منظوری نداشتم و ناخودآگاه آن را مطرح کرده بودم. پس خیلی عادی در جوابش گفتم: «رسول‌الحمار». مرشد که سوءظنش برانگیخته شده بود با حالتی عبوسانه گفت: «بله، اصطلاح جالبی است و به فارسی سرخر می‌شود. شما از چه کسی آن را شنیدید؟» من با دستپاچگی جواب دادم: «آه، مطمئن نیستم، تقریباً فراموش کرده‌ام، بله، بله یکی از دوستانم بود...» مرشد جمله‌ی مرا ادامه داد: «که لطف کرد و هنگامی‌که من بی‌موقع صحبت‌های خصوصی شما را برهم زدم، درباره‌ی من گفت.» من سعی کردم موضوع را برگردانم، درحالی‌که به شدت از خودم خجالت کشیده و احساس گناه می‌کردم. مرشد اعتنایی به حرف‌هایم

نکرد و درحالی‌که مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد، خیلی جدی گفت: «از آن‌جا که شما به معنویات[1] علاقه‌مندید حتماً مثنوی مولانا جلال‌الدین‌رومی را خوانده‌اید و شاید این بیت را به خاطر داشته باشید که به هرحال برای‌تان می‌خوانم:

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست   پس به هر دستی نباید داد دست»

من گفتم: «امیدوارم ابلیس آدم‌روی زیادی در شیراز نباشد.» او در جوابم فقط گفت: «در وضعیت فعلی، در شیراز خصوصاً زیاد هستند.» موضوع مسکوت گذاشته شد، اما مدتی طول کشید تا احساسات جریحه‌دار شده‌ی همراهم آرام شود ولی مطمئن نیستم که او هرگز توانسته باشد این صحبت مرا فراموش کند و با من خوش‌دل شود. از این اتفاق گذشته، سفر دلپذیری داشتیم. در دو باغ متعلق به شاهزادگان (که بیش‌تر در بند سواری و صرف چای و دخانیات زیر درختان موروثی‌شان بودند تا تحقیقات باستان‌شناسی) مدت نسبتاً زیادی توقف کردیم، بنابراین فرصت زیادی برای دیدن قصر ابونصر باقی نماند که محوطه‌ی کوچکی است که دور تا دور آن را سنگ‌هایی احاطه کرده‌اند که بعضی نقوش برجسته شبیه به تخت جمشید بر آن‌ها کنده شده‌است. این‌که آیا این‌ها که بدون شک قدیمی هستند از اول همین‌جا بوده‌اند، من نمی‌دانم، اما دلیلی به ذهنم نمی‌رسد که چرا باید آن‌ها را از تخت جمشید و یا داراب‌گرد به این‌جا آورده باشند. از چهار دروازه‌ی ورودی محوطه، فقط یکی بر پا مانده و سه تای دیگر فروریخته‌اند، البته در نتیجه‌ی حفاری‌هایی که به دستور فرهادمیرزا انجام شده‌اند. صورت بعضی نقوش برجسته‌ی زیبای سنگ‌های دروازه، مانند تخت جمشید، عمداً صدمه خورده‌اند. فقط روی یکی از سنگ‌های فروافتاده نقوش برجسته‌ای دیده می‌شوند که صف اسراء یا بردگان را در حال حمل هدایا نشان می‌دهد و خوشبختانه تقریباً سالم مانده است. با این که وسعت محوطه نسبتاً کم بود، اما وقت کافی برای تماشای آن‌ها، مطابق دلخواهم نداشتم. خورشید نزدیک افق بود که ما به محوطه‌ی ویرانه‌ها رسیدیم و اکنون کاملاً ناپدید شده بود و می‌بایست ـ متأسفانه ـ از آن محل بازمی‌گشتیم وگرنه شب را باید در صحرا می‌گذراندیم. همان وقت هم چند بار راه را گم کردیم و فقط به کمک سوسوی

1 - Metaphysics

چراغ‌ها بود که توانستیم خود را به شهر برسانیم. خرابی راه باعث شده بود که نتوانیم همه باهم سواری کنیم و اکثر راه را من و یکی از شاهزادگان باهم بودیم. پس از چند سؤال درباره‌ی مبلغ و منبع درآمد، و دلیل دیدارم از ایران و از این قبیل، اظهار داشت که خیلی علاقه دارد به اروپا سفر کند و پرسید: «آیا فکر می‌کنید من بتوانم شغلی در انگلستان پیدا کنم؟» من در جواب گفتم: «کار ساده‌ای نخواهد بود. زیرا کشور ما اشباع شده و خیلی‌ها مجبور به مهاجرت از آن شده‌اند. از آن گذشته، شما زبان ما را نمی‌دانید و من شک دارم که پس از تجملاتی که در این‌جا داشته‌اید، آن‌جا را دوست بدارید. اصلاً چرا باید بخواهید شیراز را ترک کنید؟ زندگی شما به نظر خیلی عالی است، خانه‌ی زیبایی دارید، اسبان و خدمتکاران زیاد و این همه در یکی از بهترین محل‌هایی که من تا به حال دیده‌ام. چه انگیزه‌ای ممکن است شما را به ترک این‌جا وا دارد؟» او در جواب گفت: «من از زندگی بی‌هدف و بی‌مصرفی که در این‌جا به ما تحمیل شده، خسته‌ام. هر روز همان چیزها، صبح‌ها مطالعه یا تمرین خوش‌نویسی تا وقت ناهار و پس از آن یکی دو ساعت خواب و سپس نوشیدن چای و کشیدن قلیان و بعد هم اگر مهمان نداشته باشیم به سواری یا پیاده‌روی می‌رویم و سپس شام و بعد هم رختخواب. همه‌اش وقت‌گذرانی است.» من پرسیدم: «آیا نمی‌توانید شغل دائمی از دولت بگیرید؟» او جواب داد: «دولت ما را استخدام نمی‌کند، فقط به دلیل این‌که از خاندان سلطنتی هستیم. آیا در کشور شما هم این‌طور است؟ آیا از خاندان بزرگی بودن در آن‌جا موجب ترقی است یا تنزل؟ آن‌ها ما را قبول ندارند زیرا از نژاد پادشاهی هستیم. آن‌ها ترجیح می‌دهند افرادی از طبقه‌ی پایین را به کار گیرند تا بتوانند نارسایی‌ها را به گردن آن‌ها بیندازند. همچنین اگر ما را به کار بگیرند و ما فرضاً از اموال عمومی اختلاس کنیم، آن‌ها نمی‌توانند ما را محاکمه کنند، زیرا خیلی متشخص هستیم. بنابراین حاضر نمی‌شوند ما را استخدام کنند.»

این طولانی‌ترین گردش، در مدت اقامتم در شیراز بود. در واقع دیدنی‌های جالب در حومه و نزدیک شهر به قدری زیادند که لازم نیست راه دور برویم. وقت آن است که درباره‌ی بعضی از این‌ها مختصراً توضیح دهم.

مسلماً مقبره‌های حافظ و سعدی بیش‌ترین توجه را می‌طلبند. قبل از صحبت درباره‌ی آن‌ها، بهتر است طرحی از موقعیت نسبی محل‌های مختلفی که درباره‌شان

صحبت خواهم کرد، برای خواننده ترسیم کنم. اکثر آن‌ها در شمال شهر قرار دارند.

بنابراین فرض کنیم که در جاده‌ی اصفهان حدود یک مایل و نیم پیش برویم و سربالایی‌ای که به تنگ الله‌اکبر می‌رسد را بپیماییم که در باریک‌ترین قسمت، طاق‌نمای قرآن هفده‌منی قرار دارد که قبلاً ذکر شد. نزدیک آن در غرب جاده، سکویی بر بلندی قرار دارد به نام مشرقین که روی آن باغچه‌ای مصفا و کوچک و یک قهوه‌خانه است که از آن‌جا مناظر زیبایی را می‌توان تماشا کرد. در طرف مقابل کمی بالاتر از کف دره‌ای که نهر رکن‌آباد در آن جریان دارد، ساختمان دیگری روی سکویی بنا شده که به نام تخت‌نظام خوانده می‌شود و محل تجمع قماربازان و طاس‌اندازان است. برفراز قله‌ی تپه‌ای که این سکو بر آن قرار دارد (تپه‌ی شرقِ تنگِ الله‌اکبر) ساختمان کوچک آجری جالبی هست به نام گهواره‌ی دیو که احتمالاً به خاطر دو برآمدگی شاخ مانند که روی سقف آن است، به این نام خوانده می‌شود.

کنار گهواره‌ی دیو می‌ایستیم و از منظره‌ی زیبایی که در طرف جنوب رو به شهر پیداست، لذت می‌بریم. خط سفید عریضی چشم‌انداز ما را به دو نیم کرده که توسط جاده‌ای که از شهر به تنگ الله‌اکبر می‌آید ایجاد شده‌است. اجازه دهید ابتدا دیدنی‌های جالبی که در شرق این خط واقع شده‌اند را ذکر کنیم. از دورترین آن‌ها که مهم‌ترین هم هست شروع می‌کنیم: سعدیه که تا حدی جدا از باغ‌هایی که سراسر جلگه‌ی زیر پای‌مان را پوشانده‌اند، در پای کوه‌های کم‌ارتفاع قرار گرفته و نصف آن در دره‌ای میان همان کوه‌ها، از دید پنهان است به طوری که از بیش‌تر جاها قابل دیدن نیست.

حافظیه، که معروف‌تر و بهتر نگهداری شده و مشخصه‌ی آن سروهای تیره و دیوارهای سفید است.

چهل‌تن و هفت‌تن، درختستان‌های سایه‌دار و دلپذیری هستند که ساختمان‌هایی برای استراحت، در آن‌ها ساخته شده و مکان آرامش‌بخشی را به وجود آورده‌اند. کسانی که از نگرانی‌های دنیوی خسته و فرسوده شده‌اند، می‌توانند در آن‌جا زندگی آرام درویشی را تجربه کنند.

سپس نوبت باغ‌ها می‌رسد که دوتای‌شان معروف‌ترند: باغ دل‌گشا که خلوت مورد علاقه‌ی صاحب دیوان بود و باغ جان‌نما که نزدیک جاده قرار دارد.

این‌ها قسمت شرقی چشم‌انداز ما را تشکیل می‌دهند، به اضافه‌ی چاه مرتضی‌علی[1] روی قله‌ی یکی از کوه‌های پشت سرمان، در شرق محلی که ایستاده‌ایم یا گهواره‌ی دیو که به زودی درباره‌اش صحبت می‌کنم.

حالا اجازه دهید به طرف غرب بپردازیم. آن طرف جاده، روبه‌روی باغ جان‌نما که بالاتر ذکر شد، باغ بسیار خوب دیگری هست به نام باغ نو. با مقداری فاصله به طرف شمال‌غربی آن، باز هم دورتر از جاده و دامنه‌ی تپه‌ها، باغ باشکوه اما رسیدگی و نگه‌داری نشده‌ای به نام باغ تخت هست که به خاطر تراس‌ها و ساختمان‌های سفیدرنگی که در انتهای دورتر آن احداث شده‌اند و از بالای خیابان‌هایی که طرفین آن را درختان ارغوان پوشانده‌اند به شهر می‌نگرد، از بقیه متمایز است.

آن طرف‌تر و بالاتر از آن، در نیمه‌راه قله‌ی کوه، عمارت کوچک سفیدی برپاست که باباکوهی نام دارد. سراسر جلگه پوشیده از باغ‌ها است ولی در دامنه‌ی کوه‌های طرف غرب که قله‌ی معروف کوه برف در میان آن‌هاست، توده‌ی متراکمی از باغ‌ها دیده می‌شود که چندین مایل گسترده‌اند. این‌جا مسجد بَردی[2] است.

در میان باغ‌های غربِ شهر، دوتای‌شان متعلق به میزبان من، نواب است. آن‌که نزدیک‌تر است، باغ شیخ نام دارد که ساختمان‌های آن محل سکونت کارمندان انگلیسی و مدیر و پزشک اداره‌ی تلگراف است، درحالی‌که همکاران ارمنی‌شان در شهر سکونت دارند. آن‌که دورتر است و شاید حدود دو یا سه مایل از شهر فاصله دارد، در کناره‌ی شمالی بستر رودخانه قرار گرفته و نام آن رشک بهشت است. در این باغ، دوبار به پیک‌نیک‌های دلپذیری رفتیم که در مرتبه‌ی دوم واقعه‌ای روی داد که موجب کوتاه‌شدن مدت اقامتم در شیراز و به هم خوردن برنامه‌هایم شد که در این‌باره به‌زودی توضیح می‌دهم.

حال که طرح کلی، و امیدوارم، روشن و واضح از وضعیت نقاط گوناگون شیراز داده شد، می‌پردازیم به شرح دقیق‌تر بعضی از نقاط فوق‌الذکر و با مقبره‌ی حافظ و سعدی شروع می‌کنیم.

از هر دوی آن‌ها و نیز باغ دل‌گشا در یک روز دیدن کردم. یکی از خدمتکاران

1 - Chah-i-Murtazá Ali   2 - Masjid Bardi

نواب همراهم بود و بااین‌که زیاد از شهر دور نبود، یکی از اسب‌های نواب را برایم آورد که حیوان بسیار زیبایی بود و حرکت عضلات زیر پوست صاف و براقش، نشان‌دهنده‌ی نیروی زیادش بود که با سرزندگی و شادابی توأم شده بود. من دوست داشتم پیاده بروم، اما قانع‌کردن یک ایرانی، که ترجیح می‌دهید به جای سواری، پیاده‌روی کنید، بسیار مشکل است و من به‌اجبار پیشنهادش را که از سر لطف و مهربانی بود، پذیرفتم.

مقبره‌ی حافظ در میان باغ محصور شده‌ای قرار دارد که درختان سرو و نارنج به طرز زیبایی در آن کاشته شده‌اند. سنگ مستطیل ساده‌ای، محل قبر را مشخص می‌کند و روی آن مطالبی ـ اکثراً از اشعار خودش ـ حک شده است. بالای آن جمله‌ای عربی دیده می‌شود: «هوالباقی و کل شیءٍ هالک» و زیر آن:

مژده‌ی وصل تو کو کز سر جان برخیزم   طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

دور تا دور لبه‌ی سنگ نوشته شده:

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت ظل اله باش

در دو مثلث در دو گوشه‌ی بالای سنگ، به طور مورب نوشته:

بر سر تربت من چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

و مقابل آن‌ها در مثلث‌هایی در دو گوشه‌ی پایین سنگ قبر، ابیات معروفی که ضمناً تاریخ فوت شاعر هم هست، حک شده‌اند:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ   که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی ساخت منزل   بجو تاریخش از خاک مصلی[1]

قبول عام و شهرت بی‌نظیر و منحصر به فرد حافظ را تعداد زیاد قبرهایی که دور تا دور مقبره‌اش را گرفته‌اند، نشان می‌دهد. واقعاً هم کدام ایرانی دوست ندارد در جوار حافظ دفن شود؟

کمی دورتر از شهر، آرامگاه سعدی است که عمارت نه‌چندان مرغوبی آن را مشخص می‌سازد. گلستان و بوستان هر دو به خاطر سبک بی‌تکلف و ساده، بیان رسا،

۱ ـ فقط اولین و آخرین مصراع روی سنگ قبر حک شده و دو مصراع وسط احتمالاً به دلیل نبودن جای کافی، حذف شده‌اند. ضمناً، خاک مصلی به حروف ابجد سال ۷۹۱ هجری (۱۳۸۹ م.) است.

تنوع مطالب و حکمت عمیق و پربار که مشخصه‌ی آن‌ها است، در سراسر جهان ـ بالاستحقاق ـ مشهورند و رواج دارند ولی در خود ایران احتمالاً دیوان او را بیش‌تر می‌خوانند و بهتر محسوب می‌شود و در مقایسه با حافظ، احتمالاً رواج کم‌تری دارند. به هرحال تقریباً هیچ‌کس از هم‌وطنانش، اهمیتی به دفن‌شدن در کنار او نداده‌اند. مقبره‌ی او در محوطه‌ی کوچکی، تک افتاده است. سعدی، بنا به عقیده‌ی عمومی، سنی بوده‌است، البته بعضی دوستدارانش این را قبول ندارند و معتقدند که او کتمان می‌کرده و این در طریقت شیعه در مقابله با خطر جانی، جایز است. اما اعتقاد به سنی‌بودن او آن‌قدر رایج بود که باعث شد یک مجتهد متعصب شیرازی، سنگ اصلی مزارش را نابود کند. سنگ قبر فعلی به دستور و هزینه‌ی قوام پدر صاحب‌دیوان ساخته شده و این جمله‌ی عربی بر آن حک شده: «هوالباقی، کل شیءٍ هالک.» و زیر آن ابیات آغازین بوستان در مدح پیغمبر(ص) حکاکی شده است.

در حافظیه موفق نشدم نسخه‌ی دیوان شاعر را که برای تفأل‌زدن در آن‌جا نگه‌داری می‌شود، ببینم. زیرا متولی مقبره مشغول انجام فریضه‌ی دینی‌اش بود. در سعدیه اقبال بهتری داشتم. متولی مشغول نبود و بدون معطلی نسخه‌ی خطی کلیات شاعر را حاضر کرد. این نسخه خیلی خوش‌خط نوشته و به طرز زیبایی تذهیب شده، اما زیاد قدیمی نیست و تاریخ آن، زمان حکومت کریم‌خان زند (۱۷۷۰م.) را نشان می‌داد. دوازده صفحه‌ی آن از بین رفته بود که دوباره با قلم پرمهارت میرزا فرهنگ، بازنویسی و الحاق شده‌بود.

پس از ترک سعدیه به باغ دل‌گشا رفتم. باغ زیبایی با استخر آب زلال و خیابان‌های نارنج‌کاری و انواع گل‌های رنگارنگ. باغبان آن‌جا یک دسته‌گل خیری برایم آورد و من سرصحبت را با او باز کردم. او می‌گفت که صاحب قبلی باغ ـ صاحب‌دیوان ـ علاقه‌ی زیادی به آن داشته و بزرگ‌ترین ناراحتی‌اش هنگام برکناری از قدرت این بود که این باغ در دست کسانی بیفتد که توجهی به آن نکنند یا باعث خرابی‌اش شوند. این‌که صاحب‌دیوان مدیر بدی بوده، شکی در آن نیست، اما او شخص سنگ‌دل و بی‌رحمی نبوده و به نظر من عشق و علاقه‌اش به این باغ، از جنبه‌های مثبت شخصیت او به حساب می‌آید. درواقع، دل آدم برای پیرمرد می‌سوزد. پس از سال‌های طولانی از مقام و منصب والایش برکنار و مجبور به ترک شهر مورد علاقه‌اش، شیراز، می‌شود و

به زور به پایتخت می‌رود و آن‌جا با پادشاه مستبدِ متلون‌المزاجی مواجه می‌گردد. ضمناً خاطره و نامش مورد ریشخند و استهزاء هجوگویان و عوام قرار می‌گیرد تا وقتی که موضوع دیگری برای شوخی و مسخره پیداکنند. فقط اشعار باشکوه و موزون حافظ و سعدی یا قاآنی، همراه با نوای ملایم سه‌تار و ضربات یکنواخت دنبک[1] نیست که موجب لذت و خشنودی مردم خوش‌گذرانی می‌شود که کنار نهر آبی احاطه شده با گل‌های سرخ می‌نشینند و شراب خلر می‌نوشند. ما عادت کرده‌ایم فکر کنیم که ایرانیان مردمانی پاک و آرام و تقریباً افسرده‌حال هستند و اکثر فیلسوفان‌شان نسبت به دنیا بدبین و فقط تعداد کمی از آن‌ها، خوش‌بین هستند. البته خیلی از ایرانیان همین‌طور هستند، با این حال در میان همه‌ی شرقیان، اسلوب و طرز شوخی و لطیفه‌گویی ایرانیان، شبیه‌تر به غربیان است و مخصوصاً وقتی کار به استهزاء و مسخره‌کردن می‌رسد، حاضرجوابی و حضورذهن عالی و لطیفه‌گویی ظریف آن‌ها، آدم را به حیرت وامی‌دارد. در جمع مردان اهل ادب ایرانی، از هر سو، شوخی و متلک می‌بارد. شاید به ذهن خواننده خطور کند که آیا ممکن است هم‌وطنان عمرخیام خود را تا حد شوخی و متلک پایین بیاورند؟ نه‌فقط ممکن است، بلکه بسیار رایج هم هست و از این هم بالاتر، ذخیره‌ی غنی لغات عامیانه است که برای یک دانشجوی خارجیِ زبان فارسی، غیرقابل تصور است. همچنین، ایرانیان دارای تعداد نامحدودی ترانه‌اند که آن‌ها را در کتاب‌ها نمی‌بینید و ممکن است بعضی‌شان بامزه و خنده‌دار نباشند، اما قطعاً بامناسبت هستند. این‌ها به نام تصنیف معروف‌اند و گویندگان اکثر آن‌ها از سَرِ فروتنی - شاید هم دوراندیشی - ترجیح می‌دهند ناشناس بمانند. چند بیتی از یکی از آن‌ها در خاطرم مانده که بعد از برکناری صاحب‌دیوان سروده شده و از این قرار است:

دل‌گشا را ساخت زیر سرسرک[2]   دل‌گشا را ساخت با چوب و فلک

حیفِ دل‌گشا

حیف دل‌گشا

از آن‌چه تا به حال گفته‌ام استنباط می‌شود که اکثر شیرازیان به هیچ‌وجه از

1 - Dunbak

۲ـ سرسرک، سنگ سراشیب صیقلی و صافی است که در دامنه‌ی کوهی در شرق تنگ‌الله‌اکبر، بالاتر از باغ دل‌گشا قرار دارد.

صاحب‌دیوان دل خوشی ندارند. شاید نارسایی‌های شخصی او تنها دلیل بی‌علاقگی آن‌ها نباشد. خاطره‌ی خیانت کثیف جدش، حاجی‌ابراهیم‌خان، شاید تا حدی، دلیل آن باشد که داستان آن مختصراً از این قرار است:

پس از مرگ کریم‌خان، پادشاه عالی‌قدر و دلیر زند، لطف‌علی‌خان که او هم دلیر و عالی‌قدر اما بداقبال بود، جای او را گرفت و ابراهیم‌خان را در مقام بانفوذ و حساسی که قبلاً داشت، ابقا کرد و هرگز فکر نمی‌کرد کسی که آن‌قدر مدیون او و خانواده‌اش است، بتواند به او خیانت کند. لطف‌علی‌خان با اعتماد کامل مقام‌های کلیدی و حساس را به وزیر بی‌ارزشش واگذار کرد. اقبال خاندان زند رو به ادبار می‌رفت و جنگ‌ها و نبردها به زیان او جریان داشت. شیراز از خواب خوش بیدار می‌شد تا خون‌خواران قاجار را پای دیوارهایش ببیند. حاجی‌ابراهیم‌خان برای حفظ اموال و سلامت خودش نقشه‌ای شیطانی کشید که ارباب مهربانش را به دشمن سنگ‌دل و بی‌رحم بفروشد. آغامحمدخان بی‌درنگ پیشنهاد او را قبول کرد و بدین ترتیب، یک شب دروازه‌های شیراز بر روی لشکر مهاجم گشوده شده و لطف‌علی‌خان فقط پس از تلاش قهرمانانه‌ای توانست موقتاً از دست دشمن خون‌خوار و کسانی که کمر به نابودیش بسته بودند، به کرمان بگریزد.

آغامحمدخان به قول خود وفاکرد و تا زنده بود، حاجی ابراهیم‌خان را مورد التفات و لطف خود قرار داد، اما در آخرین ساعات حیاتش، جانشین خود، یعنی فتحعلی‌شاه را بر بالین خود فراخواند و به او گفت: «پس از مرگ من، وقتی جایت را روی تختی که من به دست آورده‌ام محکم کردی، اولین کاری که باید بکنی این است که حاجی ابراهیم‌خان را با تمام اقوام و بستگانش نابود سازی. من در مقابل خیانتش، به او قول دادم تا وقتی زنده‌ام از او حمایت کنم و به قول خود وفادار ماندم، اما پس از مرگ من قول و قرارمان خودبه‌خود ملغی می‌شود، بنابراین از تو می‌خواهم که شر این خیانتکار و خانواده‌اش را کم کنی زیرا کسی که به ولی‌نعمتی که همه‌گونه لطف و مهربانی از او دیده خیانت کند، باز هم این کار را خواهد کرد. حتا یک نفر هم از خانواده‌اش نباید باقی بماند زیرا همان‌طور که شاعر گفته:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود

بنابراین وصیت آخر مرا بدون هیچ‌گونه رحم و نرم‌دلی بیهوده، به انجام برسان.»

فتحعلی‌شاه به محض جلوس بر تخت سلطنت، وصیت آغامحمدخان را اجرا کرد. در تمام نقاط امپراطوری، اقوام و بستگان شخص خیانتکار، مورد تعقیب قرار گرفتند و دستگیر و اعدام شدند. پس از فرونشستن عطش خون‌خواری، احتمالاً فتحعلی‌شاه به این فکر افتاد که هر چه باشد، نتیجه‌ی خیانتِ ابراهیم‌خان، به نفع او شده و تخت سلطنت او، تا حدی مدیون آن خائن است. بنابراین اجازه داد که چند نفر از باقی‌ماندگانِ خاندان حاجی‌ابراهیم‌خان، زنده بمانند، البته بعد از آن‌که چشم‌های‌شان را کور و اموال‌شان را مصادره کرد. فقط یک کودک که خردسالی‌اش باعث جلب ترحم جلادان شده بود توانست بدون هیچ صدمه‌ای، زنده بماند. این یک نفر، پدرِ صاحب‌دیوان بود. حال آیا جای تعجب است که مردم شیراز از خانواده‌ای که به شهرشان خیانت کرده، نفرت داشته باشند؟ صحبت درباره‌ی صاحب‌دیوان دیگر بس است. حالا باید دوباره به شیراز و حومه‌اش بپردازیم.

از باغ هفت‌تن همراه دوست ارمنی‌ام دیدن کردم. مکان آرام و دلپذیری که برای آرامش روح و سیر و سلوک درویشانی که در سایه‌ی درختان آن خلوت گزیده‌اند، کاملاً مناسب است. سگ قوی‌هیکل و بدهیبتی که پارس‌کنان به طرف ما هجوم آورد، در ابتدای ورودمان، باعث برهم خوردن آرامش محل شد که خیلی زود یکی از درویشان او را آرام کرد. ما مدتی در کنار هفتگور که نام محل از آن‌ها گرفته شده است، نشستیم و چای را که ساکنین آن‌جا از سرلطف برای‌مان آوردند، نوشیدیم.

یک درویش[1] سالخورده‌ی محترم، با ما گفت‌وگو کرد و حتا تا دروازه‌ی شهر همراه ما قدم‌زنان آمد. او از کسانی بود که باعث اعتبار و احترامِ نام درویش می‌شوند. متأسفانه این نام معمولاً برای بیان تنبلی و بیکارگی و حتا فسق و فجور، استفاده می‌شود. بسیار اتفاق می‌افتد که سیاحی، فقط تریاک‌خوردن و حشیش‌کشیدن و گدایی‌کردن آن‌ها را می‌بیند که با موهای ژولیده و چشمان سرخ براق و صدایی نخراشیده و زمخت، برای دریافت صدقه، مزاحم عابران می‌شوند و در نتیجه از همه‌ی

---

۱ ـ لازم به تذکر است که نویسنده احیاناً از جایگاه دراویش در فرهنگ عامه اطلاع کافی نداشته و اظهار نظر وی بر اساس تجربیات شخصی‌اش در برخورد با این قشر از جامعه بوده است. اشتباه وی از آن‌جا ناشی می‌شود که مردم را فاقد تشخیص بین افراد ولگرد و بی‌سر و سامان و دراویش در نظر گرفته است. در صورتی که در بین عامه‌ی مردم چنین تصوراتی در مورد «درویش» وجود ندارد.

درویشان متنفر شده، و آن‌ها را مایه‌ی ننگ و سرشکستگی مملکت‌شان می‌داند، اما واقعیت به هیچ‌وجه این طور نیست. در هیچ جای دیگر مردانی چنین روشن، با وسعت نظر، بخشنده و بردبار، پاک‌نهاد و با آگاهی همه‌جانبه، مانند بعضی کسانی که در میان درویشان هستند، پیدا نمی‌شود و در واقع، آن‌ها موجب افتخار کشورند.

تنها محل جالب توجهی که در بیرون شهر باقی‌مانده و باید توضیحی درباره‌اش داده شود، چاه مرتضی‌علی است. زیرا باغ‌هایی که بالاتر نام برده شد، اگر چه زیادند اما چیز بخصوصی در آن‌ها نیست که قابل توضیح باشد.

چاه مرتضی‌علی حدود نیم مایل در طرف شمال‌شرقی گهواره‌ی دیو، روی قله‌ی کوه‌های کم‌ارتفاع شرق تنگ الله‌اکبر، قرار دارد. عمارت نسبتاً بزرگی روی چاه ساخته‌اند که محل سکونت متولی و خانواده‌اش است. برای رسیدن به کف چاه باید ۱۹ پله‌ی راه‌پله‌ای سنگی و لغزنده را طی کرد. این راه‌پله از اتاق بزرگی آغاز می‌شود که دیدارکنندگان می‌توانند در آن‌جا به صرف چای و قلیان بنشینند. روی طاق‌نمای ورودی راه‌پله کتیبه‌هایی به فارسی و عربی هست که تاریخ آن زیاد قدیمی نیست. در نیمه‌راهِ پلکانِ سنگی فضای عریض‌تری تعبیه شده است که یک‌جور محل استراحت است. پایین راه‌پله، اتاقک یا مغازه‌ی کوچکی است که داخل آن چاله‌ی آب کوچکی دیده می‌شود که آب، از صخره‌ی بالای چاله، قطره‌قطره به داخل آن می‌ریزد. مقابل آن، صفحه‌ی چهارگوش کوچکی، شبیه سنگ قبرهای کلیسا، در دیوار کنده شده است. وسط آن طرح عجیبی دیده می‌شود که ظاهراً گلی روییده در گلدان را نشان می‌دهد. در طرفین آن دو خط عربی نوشته شده است که مرور زمان و دست‌مالی دیدارکنندگان آن را غیرقابل خواندن کرده است.

جلوی این صفحه، سکویی برای شمع‌های نذری است که مؤمنان روشن می‌کنند. وقت زیادی برای تماشا نداشتیم. متولی، مرتب از بالا فریاد می‌کشید که عجله کنید هوای آن پایین خطرناک است و باعث بیماری می‌شود. شاید هم راست می‌گفت چون به نظر من هم هوای آن‌جا از اسیدکربنیک یا گازهای سمی دیگر، انباشته بود. در اتاق بالای چاه، مدتی به صرف چای و قلیان و گفت‌وگو با متولی نشستیم. او چیز زیادی درباره‌ی قدمت و تاریخ محل نمی‌دانست و فقط می‌گفت که در روزگاران باستان،

این‌جا آتشکده بوده است، اما در زمان پیغمبر اسلام، فوران معجزه‌آسای آب چاه، باعث خاموش شدن ابدی آتش شده است.

تا این‌جا همه‌ی نقاط جالب‌تر خارج شهر را که دیده بودم، شرح دادم. حالا نوبت آن‌هایی است که داخل دیوارهای شهر واقع شده‌اند. چندین مسجد جالب توجه در شهر هست. معروف‌ترین آن‌ها، شاه‌چراغ است. هیچ یک از مساجد، برای من قابل دسترسی نبود، پس چیزی هم درباره‌شان نمی‌توانم بگویم. کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ شهر، مانند سایر شهرهای ایران است، اما درباره‌ی بازار باید چند کلمه‌ای گفته شود. سازنده‌ی آن کریم‌خان زند بوده است و با این که خیلی گسترده و وسیع نیست ولی خوش‌ساخت و عریض و جادار است. از میان کالاهایی که در مغازه‌های آن عرضه می‌شود، تفنگ‌های سرپُر لوله بلند که همان‌جا ساخته می‌شوند (بااین‌که به نظر اروپاییان ساده و ابتدایی‌اند، اما در دست‌های تفنگچی ایرانی می‌تواند کارهای خارق‌العاده انجام دهد) بیش از همه نظر خارجیان را جلب می‌کند. تعداد کتاب‌فروشی‌ها اندک است و اکثر کتاب‌های‌شان را از تهران می‌آورند زیرا شیراز، چاپ‌خانه ندارد. در واقع تا جایی که من خبر دارم فقط تهران و اصفهان و تبریز دارای چاپ‌خانه هستند.

تقریباً همه‌ی کالاهای اروپایی که در شیراز به فروش می‌رسد، همان‌طور که انتظار می‌رود، ساخت انگلستان است. فروش این‌ها اکثراً در دست تجار ارمنی و زرتشتی است که در کاروان‌سرای روغنی و کاروان‌سرای مشیر حجره دارند. در حجره‌ی یک تاجر ارمنی، این کالاها را دیدم: تفنگ‌های انگلیسی، مهمات، کفش تنیس، توتون و تنباکو، کنسروجات، خوراکی‌های گوشتی فاسد نشدنی، نوشت‌افزار، کاغذ و دفترچه، یک کلاه آفتابی هندی و یک جعبه‌ی موسیقی؛ یعنی کالاهایی که در تهران مورد تقاضای زیادی هستند، زیرا اکثر کالاهای اروپایی تهران از روسیه وارد می‌شود.

تعداد زرتشتیان شیراز از ده دوازده نفر بیش‌تر نیست. همگی تاجر و از اهالی کرمان یا یزدند. با یکی از آن‌ها به نام مهربان که یزدی بود یکی دو دیدار داشتم. طی اولین دیدارمان، به من گفت که تا چند روز دیگر، یک پارسی از بمبئی به دیدن او

می‌آید و از من خواست که در آن وقت به دیدنش بروم. دو هفته بعد، از نزدیکی کاروان‌سرا می‌گذشتم و شنیدم که پارسی مذکور وارد شده، بنابراین به حجره‌ی مهربان رفتم که او را ببینم. در نگاه اول او را به جای یک اروپایی گرفتم زیرا لباس انگلیسی پوشیده بود و کلاه پارچه‌ای اروپایی بر سر داشت. گفت‌وگوی ما به زبان انگلیسی بود که او البته با لهجه‌ی هندی، انگلیسی صحبت می‌کرد. او برای چندمین‌بار، در راه سفر به اروپا بود و مخصوصاً از راه زمینی ایران آمده بود که مملکت اجدادش را ببیند. از او پرسیدم که آیا از این‌جا خوشش آمده؟ پاسخ داد: «به هیچ‌وجه. به نظر من جای وحشتناکی است. نه راه‌آهن، نه هتل، نه محلی برای سرگرمی و تفریح، هیچ چیز، من فقط چند روز است که به شیراز آمده‌ام و به همین زودی از آن خسته شده‌ام و قصد دارم تا یکی دو روز دیگر از این‌جا بروم.» من گفتم: «به نظر من این‌جا شهر زیبایی است و با این که دو هفته است که این‌جا هستم، به هیچ‌وجه خسته نشده‌ام و هنوز فکر رفتن از این‌جا را نمی‌کنم.» او در جوابم گفت: «زیبا! حتماً جدی نمی‌گویید. چه چیزی این‌جا هست که شما خوش‌تان آمده. شمایی که لندن و پاریس را دیده‌اید و با کشورهای متمدن آشنایید.» من گفتم: «شاید به همین دلیل از این‌جا خوشم آمده. زیرا آدم پس از مدتی، کم‌کم از کشورهای متمدن خسته می‌شود. در این‌جا همه چیز به طور دلپذیری اصیل و شادی‌آور است. حتماً شما برای دیدار همکیشان‌تان به یزد خواهید رفت؟» او در جواب گفت: «من؟ نه! من با سرعت هر چه بیش‌تر به تهران می‌روم و فقط یکی دو روز در بین راه ـ در اصفهان ـ توقف می‌کنم. فقط می‌خواهم هر چه زودتر از این مملکت خارج شوم و به جایی که راه‌آهن و سایر امکانات تمدن را دارد، بروم. درباره‌ی همکیشانم هم، علاقه‌ی خاصی به دیدن‌شان ندارم. فکر می‌کنم آن‌ها هم مانند این مرد (به میزبان‌مان که بی‌خبر از حرف‌های ما در گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند می‌زد، اشاره کرد) تقریباً وحشی و عقب‌مانده هستند.» من که از قدرناشناسی او و نسبت به میزبان محترمش، باطناً ناراحت شده بودم، گفتم: «من زرتشتی نیستم، ولی قصد دارم قبل از خروج از ایران، حتماً یزد را ببینم، مخصوصاً برای آشنایی با همکیشان شما. و این‌که شما حاضر نیستید از اوضاع و احوال آن‌ها باخبر شوید، باعث حیرت و شگفتی من است.» سپس از دوست پارسی‌ام و میزبانش

خداحافظی کردم. اما بعدها در راه سفرم به شمال، دوباره با اولی ملاقات کردم که در جای خود خواهد آمد.

صاحب‌دیوان قبل از عید نوروز از شیراز خارج شده بود. حکم‌ران جدید، شاهزاده احتشام‌الدوله، پسر فرهادمیرزا -که قبلاً در تهران ملاقاتش کرده بودم- تا روز سیزده نوروز وارد شهر نشد و این به نفع من بود، زیرا اولاً، توانستم تشریفات ورود او را تماشا کنم و دوماً، در غیبت او امکان تماشای ارگ برایم فراهم شد.

تشریفات ورود حکم‌ران جدید به شهر، منظره‌ای دیدنی بود. او چند روز بیرون شهر ماند. زیرا منجمین روز سیزدهم را برای ورودش مناسب تشخیص دادند. از نظر مردم هم روز مناسبی بود زیرا هیچ‌کس در این روز به کاری نمی‌پردازد، بنابراین جمعیت زیادی می‌توانست در مراسم شرکت کند. اما از نظر اروپاییان، انتخاب زیاد خوبی نبود زیرا مصادف می‌شد با اول آوریل.

به خاطر اطلاعات غلطی که به من داده بودند، کمی دیر و درست هنگامی‌که موکب حکم‌ران وارد میدان عظیم مقابل ارگ (میدان ارگ) می‌شد، به آن‌جا رسیدم. از روی پشت‌بام وسیع عمارت باشکوه اداره‌ی تلگراف، توانستم به خوبی مراسم را تماشا کنم. شاهزاده سوار بر اسب خاکستری زیبایی وارد شد، در حالی‌که بزرگان شیراز و مناطق اطراف، دورش را گرفته بودند و دنبال آن‌ها تعدادی سرباز و فراش و نیز دسته‌ی موزیک شترسوار می‌آمد و پشت سر آن‌ها و داخل میدان جمعیت انبوهی گرد آمده‌بود. غرش شلیک توپ‌خانه که ورود او را خیرمقدم گفت، ساختمانی که رویش ایستاده بودیم را لرزاند. بنابر آن‌چه شنیدم، فکر می‌کنم منظره‌ی بیرون شهر جالب‌تر بوده‌است. طرفین جاده تا تنگ الله‌اکبر را صف مستقبلان اشغال کرده بود و هیئت‌های نمایندگی زیادی برای خوش‌آمدگویی به حکم‌ران، به بیرون شهر رفته‌بودند.

ارگ مجموعه‌ی عظیم و زیبایی است که باغچه‌ی قشنگی دارد. در وسط آن، ساختمانی به نام کلاه‌فرنگی (به مناسبت شکل سقف آن) هست که داخل آن را به شکل صلیب ساخته‌اند. چهار اتاق بزرگ به یک تالار مرکزی وصل است که در وسط آن فواره‌ای نصب شده‌است. قسمت پایین دیوارها با سنگ مرمر زیبای یزد تزئین شده.

ورود به عمارت از هر طرف، به کمک سه پله میسر است که از سنگ یک‌پارچه تراشیده‌اند.

روی دیوارهای خارجی قسمت اصلی عمارت، نقوش برجسته‌ای دیده می‌شود که اعمال قهرمانان باستانی ایران را نشان می‌دهند. به دستور ریاکارانه‌ی شاهزاده‌ی جوان، جلال‌الدوله، روی این‌ها را با رنگ پوشانده‌اند. بعضی اتاق‌های این عمارت بسیار زیبا هستند، اما بعضی را تبدیل به آشپزخانه کرده‌اند و نقاشی‌های دیوارهای آن‌ها بر اثر دود و چربی و کثافت، سیاه شده‌اند. در یکی از اتاق‌های خیلی زیبا، نقاشی چهره‌ی ناصرالدین‌شاه که در اوایل دوران سلطنتش کشیده شده، دیده می‌شود درحالی‌که، سقف اتاق را نقش‌های مختلف زن‌ها پوشانده است. در کنار دیوار مقابل پنجره‌ها و درِ ورودی، سه در دیده می‌شود که به اتاق‌های پشتی راه دارند و روی هر یک، چند بیت شعر نوشته شده که اولی می‌گوید:

سر دشمن و دوست بر این در است　　　بر این آستان پاسبان، قیصر است
یکی خواست که افسر نهد، سر نهاد　　　یکی سر نهاد، آن‌گه افسر نهاد

دومی می‌گوید:

باشد در رحمت که خدا کرد فراز
مردم سوی او چو کعبه آرند نماز
چون کعبه بخوانمش؟ که آید به نیاز
این‌جا مغ و هندو و مسلمان به نماز

و سومی این‌طور می‌گوید:

این در، که باد تا به ابد سجده‌گاه خلق
دید آسمان و گفت بر او، پاسبان‌منم
دولت بر آستانه‌ی او برنهاد سر
یعنی کمینه چاکر این آستان منم

روی چند تا از آتش‌دان‌ها، که در اتاق‌های مختلف هستند نیز ابیاتی نگاشته‌اند که دوتای آن‌ها را برای نمونه می‌آورم. اولی می‌گوید:

از بخاری ما طریق دوستی آموختیم
خویشتن را از برای همنشینان سوختیم

و دومی می‌گوید:

به غیر از بخاری ندیدم کسی   که با دشمن و دوست گرمی دهد

حال که تا حد مقدور دیدنی‌های شیراز را از قبیل باغ‌ها و مقابر و محل‌های تفریح و استراحت شرح دادم، باید یک بار دیگر درباره‌ی نحوه‌ی زندگی که درون دیوارهای شهر جریان دارد، صحبت کنم. همان‌طور که قبلاً گفتم، این امکان را یافتم که سرگرمی‌های گوناگون ایرانی را شاهد باشم. از آن‌جا که قبلاً در موقع شرح تهران در این باره صحبت کرده‌ام، اکنون فقط به آن‌هایی می‌پردازم که به نظرم اصیل‌تر و جالب‌ترند.

دو روز پس از ورودم، همراه نواب به مهمانی یکی از آقایان ارمنی وابسته به تلگراف‌خانه، دعوت شدم. کمی پس از غروب به آن‌جا رسیدیم و از طرف میزبان با احترام استقبال شدیم و من را به همسرش و خانم دیگری از اقوامش معرفی کرد و نیز به پسرعمه‌اش که قبلاً چند بار به‌عنوان همراهم در گردش‌ها به او اشاره کرده‌ام.

او حدود بیست و یک سال داشت و مدت طولانی در بمبئی سکونت داشته و به کارهای مطبوعاتی مشغول بوده است و مانند میزبانم، انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد. خانم‌ها ترجیح می‌دادند فارسی صحبت کنند و یکی از آن‌ها در این زبان استاد بود و اشعار مشکل را به‌راحتی می‌خواند. کمی بعد بقیه‌ی مهمانان هم رسیدند که سه نفر بودند. بگلربگی[1]، جوانی اشراف‌زاده و متکبر و یکی از دوستانش که تکبر کم‌تر ولی های و هوی بیش‌تری داشت و یک فیلسوف که مرا به او به‌عنوان یک دانشجوی الهیات معرفی کردند و او فوراً سؤال کرد که چه کتاب‌هایی را خوانده‌ام و استادانم چه کسانی بوده‌اند و دست‌آخر از بعضی مسائل فلسفی پرسش کرد که سال‌هاست در اروپا فراموش شده‌اند. خوشبختانه سؤالات او با ورود دو مطرب و پسرکی رقاص، بی‌جواب ماند، زیرا حواس فیلسوف پرت شد و چشمانش روی حرکات پسرک رقاص ثابت ماند و با دست و پاهایش شروع کرد به ضرب گرفتن همراه موسیقی و الهیات به‌خاطر

1 - BeglerBegi

موسیقی کنار گذاشته شد. شراب هم به او تعارف کردند که رد نکرد و هنگامی‌که وقت رفتن شد، جانشین ارسطو و ابن‌سینا با حالت زننده و شرم‌آوری روی زمین ولو شده بود. باید تذکر بدهم که این تنها دفعه‌ای بود که شاهد منظره‌ای چنین شرم‌آور، در شیراز بودم.

مطربان یهودی فوق‌الذکر، ظاهراً محبوب‌ترین هنرمندان شیراز در رشته‌ی خود بودند، زیرا تقریباً در تمام مهمانی‌هایی که با موسیقی همراه بود، حاضر بودند. یکی از مردان به خاطر شکلک‌های عجیبی که در می‌آورد، معروف بود. همچنین او به طوری قابل تحسین، تقلید صدا می‌کرد و خصوصاً در تقلید صدای صاحب فرنگی سنگ تمام می‌گذاشت. البته من شخصاً شاهد اجرای آن نبودم که به احترام من انجام نداد. پسرک رقاص بیش از ده یا دوازده سال نداشت و موقع رقصیدن لباسی شبیه به آکروبات‌ها می‌پوشید به اضافه‌ی کلاه تنگ کوچکی که از زیر آن زلف بلندش بیرون می‌زد و دامنی که تا بالای زانوانش می‌رسید و تعدادی حلقه‌ی زنگ‌دار به آن آویزان بود که با هر حرکت به صدا در می‌آمد. حرکاتش موقع رقصیدن بیش‌تر فرز و چالاک بود تا زیبا و به نظر من تاحدی یکنواخت و حتا گاهی وقت‌ها نازیبا می‌نمود. من برای دومین‌بار او را در خانه‌ی حاجی‌نصرالله‌خان ایلخانی دیدم. این بار وظیفه‌ی ساقی‌گری هم برعهده‌ی او بود که به طرزی جالب و حتا اصیل این کار را انجام می‌داد. پس از پرکردن گیلاس‌های شراب، لبه‌ی گرد پایه‌ی گیلاس را لای دندانش می‌گرفت و به نوبت نزد هر یک از مهمانان می‌برد و کمی خم می‌شد تا شراب را به دهان شخص بریزد و همین‌طور که سطح مایع داخل گیلاس پایین‌تر می‌رفت برخمیدگی خود می‌افزود. یکی دو نفر از مهمانان، ظاهراً از این کار خیلی لذت بردند و درحالی‌که پسرک با چابکی گیلاس خالی را باز می‌گرداند، گونه‌اش را بوسیدند.

یکی از مهمانان، تازه از شمال همراه حکم‌ران جدید، آمده بود. او خیلی خوش‌صحبت بود و موضوع صحبتش فقط فلسفه بود. چه دیدگاهی داشت؟ مطمئن نیستم. ابتدا شک کردم که شاید بابی باشد، زیرا هنگام معرفی به من گفته بود که از وقتی از اصفهان خارج شده، دنبال من می‌گردد. زیرا در آن‌جا چیزهای زیادی راجع به من شنیده و ضمن این سخن، نگاه معنی‌داری به من کرد. سپس از من پرسید که آیا

مرد فرانسوی جوانی به نام آقای «ام. آر.» که قبلاً از ایران عبور کرده را می‌شناسم؟ این سؤال بیش‌تر شک مرا برانگیخت زیرا مطالب زیادی درباره‌ی مرد فرانسوی شنیده بودم. که چگونه مدتی در سوریه میان بابیان بوده و چگونه از رؤسای آن‌ها معرفی و توصیه‌نامه گرفته و به این وسیله از طرف بابیان در هریک از شهرهای ایران به خوبی پذیرفته شده‌است. کم‌کم ترس مرا فراگرفت که مبادا افشاگری دوست پرحرفم باعث فاش شدن روابط من با بابیان شود که به دلایل متعددی نمی‌خواستم کسی خبردار شود. بنابراین محتاطانه پاسخ دادم که آن مرد فرانسوی را نمی‌شناسم و پرسیدم که او چطور آدمی است؟ جواب داد: «من او را چندبار دیده‌ام و خیلی از او خوشم آمده.» یکی دو نفر از حاضران که حرف‌های ما را می‌شنیدند، وقتی دیدند که من میل دارم موضوع را عوض کنم، علاقه‌مند شدند که بادقت به حرف‌های ما گوش کنند. به‌هرحال مدتی بعد درباره‌ی مسائل مذهبی چیزهایی مطرح شد و این بار من فکر کردم که در مورد عقاید دوستم اشتباه کرده‌ام زیرا او به طرز عجیبی حرف می‌زد و مرتباً دیدگاه‌هایی را مطرح می‌کرد که با همدیگر در تضاد بود. بالأخره صریحاً از او سؤال کردم که عقاید واقعی شما چیست؟ او جواب داد: «شما خیلی خوب می‌دانید.» من به او اطمینان دادم که این‌طور نیست و جواب واضح‌تری خواستم. او گفت: «خوب، عقاید من مثل مال شما هستند.» و من مجبور شدم با این جواب ناقص و مبهم خود را قانع کنم.

قبلاً درباره‌ی پیک‌نیک‌های دلپذیر در باغ رشک بهشت اشاره داشته‌ام که دو مرتبه همراه نواب به آن‌جا رفتیم. هر بار ده دوازده نفر مهمان آن‌جا بودند و تقریباً همین تعداد خدمتکار مشغول خدمات گوناگون از قبیل آشپزی، آماده کردن محل نشستن و چای و قلیان. بار اول، صبح ساعت هفت و نیم حاجی‌صفر بیدارم کرد و گفت که نواب آماده‌ی حرکت است. به‌سرعت لباس پوشیدم، اما وقتی به حیاط رسیدم فهمیدم که او زودتر رفته تا آماده‌ی پذیرش سایر مهمانان شود و حاج‌دایی را گذاشته که نه‌چندان خوش‌خلق و سرحال، در انتظار من بود. من از وقت‌نشناسی خود معذرت خواستم و بهانه آوردم که نمی‌دانستم باید صبح حرکت کنیم. او در جواب گفت: «البته که باید صبح زود حرکت کنیم. قبل از آن که خورشید بالا بیاید و هوا خیلی گرم شود.»

من گفتم: «بله، اگر تابستان بود درست، اما هنوز اول بهار است و فکر نمی‌کنم امروز هوا خیلی گرم شود.» و نگاهی به آسمان ابری انداختم. او گفت: «خوب، مهمان‌ها برای این موقع دعوت شده‌اند و نواب قبلاً حرکت کرده که به آن‌ها برسد و اسب‌ها هم مدت زیادی منتظر ایستاده‌اند. بیایید، بگذارید هم اکنون راه بیفتیم.»

وقتی به باغ ـ حدوداً در فاصله‌ی دو مایلی شهر ـ رسیدیم، که مهمانان اصلی قبلاً رسیده بودند. در میان آن‌ها دو نفر شاهزاده دیده می‌شدند، سیاوش‌میرزا و جلال‌الدین‌میرزا که پسرعموی یکدیگر و از اعقاب پسر بزرگِ فتحعلی‌شاه، فرمان‌فرما بودند. همراه جلال‌الدین میرزا، پسرش هم آمده بود که حدوداً چهارده ساله و خوش‌قیافه بود. از میان بقیه‌ی مهمانان سه برادر از یک خانواده‌ی بزرگ شیراز بودند. یکی از آن‌ها ـ ابوالقاسم‌خان ـ را قبلاً در خانه‌ی نواب دیده بودم. دیگری، هدایت‌الله‌خان بود که به‌خاطر شراب نخوردنش توجه مرا جلب کرد و به نظر می‌رسید که به شدت با آن مخالف است. من بعداً گفت‌وگوی زیادی با او داشتم و فهمیدم که او مردی روشنفکر و دوست‌داشتنی است. بزرگ‌ترین برادرها، خان باباخان نام داشت که قبلاً با او آشنا شده بودم. علامت مشخصه‌ی او، گذشته از قابلیت عالی تجارتی و معلومات نامحدودش درباره‌ی مناطق اطراف شیراز، قیافه‌ی فوق‌العاده زشتش بود که باعث شده بود لقب حاجی گال به او داده شود. او مدتی بعد به ما پیوست. یکی از نوازندگان یهودی سابق الذکر که ارزانی[1] نام داشت نیز آن‌جا بود و تمام صبح با ساز و آوازش، ما را سرگرم کرد و شکرالله، نوازنده‌ی نابینا و بعضی از حاضران که از هنر موسیقی سررشته داشتند، او را همراهی کردند.

باران، که همه‌ی صبح تهدید به باریدن کرده بود، بالأخره شروع به باریدن به‌طور یکنواخت کرد. درحالی‌که زیر سرپناه ایوان خانه‌ی تابستانی نشسته و درخت‌های آب‌چکان را تماشا می‌کردیم، من از این‌که هوا این قدر بد است، ابراز تأسف کردم. جوابی که دریافت کردم این بود: «بد! چرا؟ هوا خیلی هم عالی است. درست همان طور که می‌توان آرزویش را داشت. یک روز بهاری واقعی.» ابتدا برایم مشکل بود این نقطه‌نظر را درک کنم که ظاهراً غیر از من، همه با آن موافق بودند. واقعیت از این قرار

1 - Arzani

است که در ایران، که در تمام طول تابستان به سختی قطره‌ای باران برای مرطوب کردن زمین‌های خشکیده می‌بارد، باران‌های بهاری که رویش غلات و در نتیجه رفاه همه‌ی مردم به آن بستگی دارد، چنان با خوشحالی و تحسین مورد استقبال قرار می‌گیرد که تصور آن برای ما مشکل است. هیچ چیز برای یک ایرانی لذت‌بخش‌تر و دلپذیرتر از این نیست که در پناه خانه‌ی ییلاقی بنشیند و شراب بنوشد و در همان حال بارش قطره‌های باران را بنگرد و هوای مرطوب و ملایم را که با عطر گل‌ها درآمیخته، تنفس کند. ظهر، پس از صرف ناهار، با پایین‌آوردن پرده‌ای که بیرون پنجره‌ها آویخته بود، اتاق را تاریک کردند و اکثر مهمانان به خواب رفتند. حدود ۳ بعدازظهر، کم‌کم بیدار شدند و چای و دخانیات آورده شد و موسیقی و گفت‌وگو دوباره شروع شد، تا حوالی غروب که باران هم بند آمد و ما سوار بر اسب‌ها راه بازگشت به شهر را در پیش گرفتیم.

در مدت اقامتم در شیراز سرگرمی‌های زیاد و متنوعی داشتم. شرح همه‌ی مهمانی‌هایی که رفته‌ام برای خواننده کسل‌کننده خواهد بود، بنابراین فقط نمونه‌ی مهمانی‌هایی را که در هر یک از طبقات مردم رایج بوده و یا اتفاق ویژه و جالبی در آن روی داده را نقل کردم. همچنین، رفت‌وآمدم منحصراً با ایرانیان نبود. رئیس تلگراف و دکتر آن اداره، روز بعد از ورودم، شیراز را به قصد بازرسی حوزه‌ی مسئولیت خود ترک کرده بودند بنابراین فقط یک بار ـ در صبح روز حرکت‌شان ـ آن‌ها را ملاقات کردم. اما با سایر کارمندان تلگراف که چند نفرشان متأهل بودند، اوقات خوشی را گذراندم و غالباً در باغ محل سکونت‌شان با هم تنیس بازی می‌کردیم.

تا این‌جا فقط از جنبه‌های سبک‌تر و ساده‌تر زندگی ایرانی در شیراز صحبت کرده‌ام. از مهمانی‌ها و گردهم‌آیی‌هایی که با شراب، موسیقی، رقص و آواز، روزهای ملایم و لطیف بهاری و شب‌های مهتاب را سپری می‌کردند. اکنون وقت آن رسیده به خاطرات دیگری بپردازم.

گردهم‌آیی‌هایی که در آن‌ها از شراب و آوای موسیقی خبری نیست و قیافه‌های مصمم که نور ایمان باطنی از جبین‌شان می‌درخشید و دیدگانی که از عهد و پیمان مستحکم و ناشکستنی برق می‌زدند، دور تا دور مرا احاطه کرده و درحالی‌که نغمه‌ی

رباب تبدیل شده بود به سخنانی با لحن آرام و قاطع درباره‌ی خداوند، نور جدید و رنج و دردهایی که بر اثر آن اعمال می‌شود و پیروزی نهایی که همه منتظر آن هستند. خاطره‌ی این گردهم‌آیی‌ها و اثر آن قیافه‌ها و آن لحن صحبت هرگز از یادم نمی‌رود. من با حیرت شاهد تأثیرات روح اعظم و آن‌چه مقدر می‌کند، بودم. آه ای پیروان باب که به تلخی مجازات و مجبور به سکوت می‌شوید اما ثابت و استوار مانده‌اید، همان‌طور که در زنجان و قلعه‌ی شیخ طبرسی نشان دادید، در ورای پرده‌ی آینده چه مقصدی برای‌تان نهفته است؟[1]

۱ ـ برای آگاهی از آینده‌ی پیروان باب، می‌توانید به کتاب «انشعاب در بهائیت» تألیف اسماعیل رائین مراجعه و ملاحظه کنید که چگونه چند نفر سودجوی خائن، تحت حمایت قدرت‌های بیگانه (و از جمله، آن‌هایی که نویسنده‌ی مطالب فوق را برای تحقیق بی‌طرفانه!! در آیین باب، به ایران فرستاده بودند) بر کرسی خدایی تکیه می‌زنند و از اعتقادات پاک و بی‌شائبه‌ی مردم عامی و نادان، (که شمه‌ای از آن را ـ به طوری که در بالای همین صفحه ملاحظه می‌کنید ـ آقای براون با این لحن شاعرانه و البته بدون هیچ غرض و مرضی ؟! بیان کرده‌اند) سوء استفاده می‌کنند و به ریش آن‌ها می‌خندند. م.

فصل ۱۱

شیراز [دنباله]

شیراز پرغوغا شود، شکر لبی پیدا شود
ترسم کز آشوب لبش برهم زند بغداد را

ای که می‌پرسی زراه کعبه‌ی وصلم نشان
زاستخوان کشتگان راهی‌ست سرتاسر سفید

وقتی که می‌خواهیم واقعیت اوضاع و حوادث گذشته را بازگوییم، غالباً مشکل است بفهمیم که به خاطر کنار هم گذاشتن وقایعی که طبیعتاً با یکدیگر مربوط‌اند تا چه مقدار توالی حوادث را می‌توان نادیده انگاشت. ثبت روز به روز وقایع همان‌طور که واقعه‌ای روی داده، بدون شک ساده‌ترین و از بعضی جهات طبیعی‌ترین روش است. از سوی دیگر، اغلب لازم می‌شود وقایعی که به یکدیگر مربوط‌اند، از هم جدا شوند، زیرا توالی پی در پی رویدادها که به ذهن شخص وارد می‌شوند به جای آن که باعث شادابی و تشویق ذهن شوند، موجب خستگی و کسالت ذهنی می‌گردند. بنابراین فکر کردم

بهتر است گفتنی‌های راجع به روابطم با بابیان شیراز را در فصل جداگانه‌ای بیاورم. اگر این روابط با آن‌چه در فصل قبل شرح دادم مشابهت و تداخل زیادی داشت، این کار نادرست بود ولی همان‌طور که پیداست، این‌ها کاملاً از یکدیگر مجزا بوده‌اند. روش زندگی و عقاید کاملاً متفاوت آنان درست مثل دو داستان است که شخصیت‌ها و حوادث آن هیچ ربطی به هم ندارند.

قبلاً شرح داده‌ام که چطور پس از جست‌وجویی طولانی و بی‌ثمر، بالأخره به یاری بخت و اقبال، توانستم با بابی‌های اصفهان مربوط شوم و این‌که رهبر بابیان آن‌جا قول داد به من کمک کند تا درباره‌ی مذهب‌شان بیش‌تر بدانم و نام و نشانی کسی را به من داد که خانه‌اش در شیراز محل تجمع بابی‌ها بود. به محض ورود به شیراز، شروع به بررسی کردم که چگونه بدون برانگیختن هیچ‌گونه شک و سوءظن، با شخص مذکور که صاحب مقام مهمی در ادارات دولتی و شخص محترم و شناخته شده‌ای بود، تماس برقرار کنم. واضح است که نباید نام و شغل او را افشا کنم، بنابراین نام مستعار میرزامحمد را به او می‌دهم.

هنگامی‌که هنوز مردد بودم با چه روشی به او نزدیک شوم، حادثه‌ی غیر منتظره‌ای به طور ناگهانی باعث رفع موانع شد. قبلاً درباره‌ی میرزاعلی صحبت کرده‌ام، جوان ایرانی‌ای که قبلاً در اروپا با او آشنا شده بودم. او سه روز بعد از ورودم به شیراز به دیدن من آمد. ابتدا به خاطر قبای بلند و کلاه پوست بره، به سختی شناختمش و از این ملاقات غیرمنتظره، هم خوشحال و هم متعجب شدم. مدت زیادی نزد من نماند، اما قبل از رفتن مرا دعوت کرد که فردای آن روز به دیدنش بروم.

وقتی وارد اتاق پذیرایی خانه‌ی او شدم و نگاهی به اطرافم انداختم، تابلو نوشته‌ای به عربی روی دیوار اتاق، نظرم را جلب کرد. مضمون نوشته نبود که باعث جلب نظرم شد (بااین‌که به طرز غریبی به نظرم آشنا می‌آمد) بلکه فقط یک سطر زیرین آن بود که حرکات اریب و متوازی قلم و انحناها و چرخش ظریف آن، غیرقابل اشتباه بود. فقط یک‌بار در گذشته، مانند آن را در دست دلال بابی در اصفهان دیده بودم. چشم‌هایم را از تابلو برداشتم و به طرف میرزاعلی چرخیدم که به دقت حالات مرا می‌نگریست. نگاه‌های‌مان با هم تلاقی کرد و من بلافاصله فهمیدم که حدسم درست بوده. بدون معطلی پرسیدم: «شما میرزامحمد را می‌شناسید؟» او پاسخ داد: «او را خوب

می‌شناسم و هم او به من خبر داد که شما می‌آیید. آیا هنوز او را ملاقات نکرده‌اید؟ پس به‌زودی شما را به دیدنش می‌برم و سایر رفقا را هم می‌بینید. باید قبلاً با او قرار بگذارم.» من گفتم: «من نمی‌دانستم که تو هم...»

قبل از ترک آن‌جا، او چند تا از کتاب‌هایش را به من نشان داد. یکی از آن‌ها کتاب کوچکی بود به نام مدنیّت، چاپ بمبئی که از معدود کتاب‌های غیر مذهبی بابیه بود. دیگر، کتاب اقدس شامل دستورات مذهبی به طور موجز و مختصر بود که دوستم، آن را خصوصاً به من توصیه کرد و گفت: «اگر می‌خواهی این موضوع را درست بفهمی، باید این کتاب را بخوانی. من ترتیبی می‌دهم که کاتب ما نسخه‌ای از آن را برایت بنویسد. او را هم در منزل میرزامحمد خواهی دید. شما باید تا وقتی این‌جایید آن را بخوانید تا اگر اشکالی داشتید، توضیح داده شود. من با یک سید جوان که معلومات زیادی در فلسفه دارد، آشنا هستم. شاید او بتواند در مدتی که این‌جا هستید، مرتب نزد شما بیاید، بدون آن که هیچ سوءظنی برانگیزد، زیرا همه می‌دانند که شما برای تحقیق و مطالعه به این‌جا آمده‌اید.»

خیلی خوشحال شدم که امکانات غیرمنتظره‌ای فراهم آمده و درها به رویم باز شده‌اند، با این حال یک مسئله باقی مانده بود که مرا ناراحت می‌کرد و آن شخص باب بود. من او را یک قهرمان تصور می‌کردم و میل داشتم تألیفاتش را به دست آورم، اما به نظر می‌رسید که او زیاد به حساب نمی‌آید. در این باره از دوستم سؤال کردم و فهمیدم (همان‌طور که قبلاً در اصفهان حدس زده بودم) که از زمان وقوع وقایعی که گوبینو، با دقت و دل‌سوزی ثبت کرده و آن قدر مرا تکان داده بودند، حوادث زیادی روی داده و اوضاع تغییر کرده است. وقایع ثبت‌شده توسط گوبینو، موقعی نوشته شده که میرزا یحیی صبح ازل، جانشین بلامنازع باب شناخته می‌شد، یعنی قبل از انشعاب بزرگی که جامعه‌ی بابیان را دو قسمت کرد. من متوجه شدم که اکنون، نوشته‌های باب، حتا از طرف پیروانش هم خیلی کم خوانده می‌شوند. بهاء به‌عنوان «من یظهره‌الله» به پاخاسته و اکنون فرامین و نامه‌ها و نوشته‌های اوست که مبلغین بابی از عکا برای مؤمنین در ایران می‌آورند. درباره‌ی میرزا یحیی هم، که انتظار داشتم مقام مسئول و رهبر آن‌ها باشد، خیلی کم دستگیرم شد. او در قید حیات و در قبرس بود. چیزی نمی‌نوشت و پیروان معدودی داشت. این همه‌ی چیزی بود که به من گفته شد و من

مجبور شدم خود را با وضعیت جدیدی که درست درک نمی‌کردم، وفق دهم. به هرحال من بابیان را یافته بودم و می‌توانستم با آن‌ها صحبت کنم. به نام کسی منسوب بودند که خاطره‌اش برای من گرامی و قابل تحسین بود. کسی که از موقع ورودم به ایران، برزبان آوردن نامش تقریباً ممنوع بود. همچنین، می‌توانستم درباره‌ی بهاء تحقیق کنم و بفهمم که چگونه و به چه دلیل، او توانست خود را به‌عنوان بنیان‌گذار شریعتی جدید معرفی کند.

یکی دو روز بعد از واقعه‌ی فوق‌الذکر، میرزا علی همراه سید جوان بابی که درباره‌اش صحبت کرده بود، به دیدن من آمد. آن‌ها بیش از یک ساعت نزد من ماندند و سید خیلی حرف زد. او سؤالات زیادی راجع به آناتومی، فیزیولوژی، شیمی و سایر علوم تجربی از من پرسید اما درباره‌ی عقاید و نظریات خودش زیاد صحبت نکرد. قبل از رفتن آن‌ها، قرار شد که فردا بعدازظهر همگی به خانه‌ی میرزامحمد برویم.

فردا بعدازظهر به طرف خانه‌ی میرزاعلی به راه افتادیم. خدمتکارم، حاجی‌صفر، هم همراهم بود. اگر خودم راه را می‌دانستم، ترجیح می‌دادم او را همراه نبرم. میرزاعلی را جلوی درِ خانه‌اش یافتم و باهم به طرف محل زندگی میرزامحمد به راه افتادیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم او در خانه نبود. اما به زودی آمد و خیلی محترمانه از من استقبال کرد. کمی بعد، مهمان دیگری به جمع ما پیوست که سیمای گشاده و احوال‌پرسی صمیمانه‌اش باعث شد که خیلی از او خوشم بیاید. او همان مبلّغ و کاتب است، به نام حاجی میرزاحسن، که قبلاً به برخورد غیر مترقبه‌اش با مرشد ـ در اتاق من ـ اشاره کرده‌ام. کمی بعد از او، سید جوانی هم که روز قبل با او آشنا شده بودم، سررسید و به دنبال او سیدی سالخورده با قیافه‌ای آرام و ملایم که بعداً فهمیدم از اقوام باب و یکی از افنان (لقبی که بابیان به اقوام و بستگان باب داده‌اند)است. یکی دو نفر دیگر از دوستان میزبان هم بقیه‌ی مهمانان بودند.

ابتدا نمی‌دانستم چگونه شروع کنم، مخصوصاً به خاطر این‌که چند خدمتکار بیرون در ایستاده بودند و همه‌چیز را می‌دیدند و می‌شنیدند. من از میرزاعلی پرسیدم که آیا می‌توانم جلوی این‌ها آزادانه صحبت کنم و او در جواب من، به میرزامحمد اشاره کرد که آن‌ها را مرخص کند. سپس گفت: «حالا که آن‌ها رفته‌اند می‌توانید آزادانه صحبت کنید زیرا دیگر هیچ رسول‌حمار یا سرخری در این‌جا نیست.»

پس من چیزهایی را که درباره‌ی باب شنیده بودم، مطرح کردم، آرامش و صبر و حوصله‌ی او، سرنوشت فجیع او، شهامت و استواری او و پیروانش، از کوچک و بزرگ، که انواع شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ی دشمنان را تحمل‌کردند، و در پایان سخنم گفتم: «همین مسئله است که این قدر مرا برانگیخته که می‌خواهم عقایدتان را بدانم زیرا آیینی که این چنین فداکاری و ازخودگذشتگی را باعث شود، باید اصول والایی داشته باشد.»[1]

سپس، میان من از یک طرف و سیدجوان و حاجی میرزا حسن از طرف دیگر، بحثی درگرفت که در این‌جا فقط می‌توانم رئوس مطالب آن را بازگو کنم. گذشته از جزئیات مطالب درباره‌ی شخصیت‌ها، وقایع گذشته و تاریخ ادبیات که علاقه‌ی مخصوصی به دانستن آن‌ها داشتم، میزبانانم سعی کردند که اصول بنیادین مذهب‌شان را بیان کنند، به همان روشی که از قبل با آن آشنا بودم.

آن‌ها گفتند: «دلیل وجودی انسان، شناخت خداوند است. برای همین است که پیامبران فرستاده می‌شوند تا مردم را به حقایق روحانی و شریعت و قوانین خداوند، راهنمایی کنند. بنابراین در هر دوره‌ای پیامبری ظهور می‌کند که آیات و معجزاتی در اثبات رسالت مقدسش ارائه می‌دهد تا کسانی که از فرط جهل و تعصب کور نشده‌اند، ایمان بیاورند. وقتی چنین پیغمبری ظهور می‌کند برهمه‌کس واجب است که خود را بدون قید و شرط به او تسلیم کند، حتا اگر او چیزهایی را که قبلاً حرام بوده حلال کند، یا بالعکس.»

من حرفش را بریدم و گفتم: «صبر کنید، مسلماً شخص باید اقناع شود که این حلال و حرام و دستورات و فرامین، با دلایل موجه نازل شده‌اند. اگر این فرامین و احکام حقیقی باشند، باید با تصور خیر مطلق که در ذهن ما هست، تطابق داشته باشد.» آن‌ها در جوابم گفتند: «ما باید اول با دلایل و آیات اقناع شویم که شخص مدعی پیغمبری، واقعاً پیغمبر است و ادعایش حقیقت دارد. وقتی به این مطلب اعتقاد پیدا کردیم، دیگر باید از هر نظر از او متابعت کنیم زیرا او بهتر از ما صحیح و غلط را

۱ـ فداکاری و تحمل قتل و شکنجه در راه عقیده از مختصات فرهنگ شیعه است و بابیان اولیه هم از این فرهنگ برخوردار بوده‌اند و ربطی به آیین باب ندارد ولی مؤلف یا از سر غرض و مرض و یا به علت جهل ذکری از آن نکرده است. م.

می‌داند. اگر این‌طور نبود اصلاً نیازی به نبوت نمی‌بود. به همین دلیل است که چیزی در یک دوره حلال و در ظهور دوره‌ی دیگر، حرام اعلام می‌شود و این اشکالی ندارد. موقعی پیغمبر جدیدی ظهور می‌کند که وضعیت تحولات انسانی ایجاب می‌کند و شرایع، وقتی که دیگر احتیاجات زمان را تأمین نمی‌کنند، منسوخ می‌شوند. هیچ اختلاف عقیده‌ای میان پیغمبران نیست و همگی حقایق یکسانی را تعلیم می‌دهند، اما به طریقی که مردم زمانه بتوانند درک کنند و در واقع تعالیم همه‌ی آن‌ها از روح واحدی[1] سرچشمه می‌گیرد. می‌توانید او را مربی بشریت بدانید. همین‌طور که نوع بشر ترقی می‌کند و پیش می‌رود، شریعت کامل‌تری مورد احتیاج است. یک کودک را نمی‌توان مانند یک نوجوان و نوجوان را مانند مرد کامل تربیت کرد، نژاد بشر همین‌طور است. تعلیمات ابراهیم(ع) مناسب و کافی برای مردم زمان خودش بود اما نه برای مردم زمان موسی(ع) و به همین ترتیب تعلیمات موسی(ع) نمی‌توانست احتیاجات زمان عیسی(ع) را تأمین کند. اما ما نمی‌توانیم بگوییم دین آن‌ها با یکدیگر متفاوت و مخالف است، بلکه باید بگوییم که هر ظهوری، کامل‌تر و بهتر از قبلی می‌شود.»[2]

من گفتم: «آن‌چه شما می‌گویید منطقی است، اما به من بگویید که چطور باید حقانیت پیغمبری را در موقع ظهورش تشخیص داد؟ با معجزات؟ یا چیز دیگری؟» آن‌ها جواب دادند: «اگر منظورتان از معجزه، اعمال خارق عادت طبیعی است، نه. و همین هم همیشه بهانه‌ی منکران بوده. پیغمبر، فرستاده شده تا خیر را از شر جدا کند و مؤمن را از کافر. او سنگ مَحکی است که فلز قلب را از خالص و اصل جدا می‌سازد. اما اگر ظهور او به‌طور آشکار همراه با قوای فوق طبیعی باشد چه کسی ایمان نمی‌آورد؟ چه کسی جرأت مقابله یا مخالفت با او را دارد؟ این همه مصائب و فجایع و جنگ‌ها علیه پیغمبران نشان می‌دهد که دشمنان‌شان نه ترسی از آن‌ها داشتند و نه معتقد بوده‌اند که خداوند آن‌ها را حمایت می‌کند. زیرا هیچ‌کس، هر قدر احمق و جاهل

1 - One Spirit

۲ـ پیامبر اسلام شریعتی را اعلام کرد که کلیه‌ی نیازهای روحی و اجتماعی انسان را در نظر گرفته و حتا امروزه که تحولات شگرف در نحوه‌ی زندگی انسان روی داده است برای نظم اجتماعی و تعالی روحانی انسان کفایت می‌کند. م.

باشد، تعمداً علیه قدرت بی‌نهایت الهی قیام نخواهد کرد.[1] نخیر، علاماتی که نبوت پیغمبران را اثبات می‌کند از این قرارند: به‌رغم نداشتن تحصیلات رایج زمان خود، به معنی واقعی خردمند و دانا هستند. سخنان‌شان خلاق و سازنده است و چنان در اعماق قلب شنوندگان نفوذ می‌کند که حاضر می‌شوند از رفاه و ثروت و شهرت و بستگان و حتا از جان خود بگذرند. سخنان پیغمبر تحت تأثیر گذشت زمان نیست. محمد(ص) را در نظر بگیرید که میان دشمنان احاطه شده بود، و مورد مخالفت و توهین قوی‌ترین و ثروتمندترین مردم زمان خودش قرار گرفته بود، اما دشمنان او از میان رفتند ولی سخنان و احادیث وی بر جای مانده‌اند. او گفت: در ماه رمضان روزه بگیرید و هزاران هزار نفر تا امروز، اطاعت امر او می‌کنند. او گفت اگر استطاعت دارید برای به جا آوردن حج به مکه بروید و هر ساله حجاج بی‌شماری از چهار گوشه‌ی دنیا به آن‌جا می‌روند. این مشخصه‌ی سخنان پیغمبر است، خودش را کامل می‌کند، آفریننده و خلاق است، و فاتح و پیروز می‌شود. حکم‌رانان و پادشاهان همه‌ی توان خود را به کار گرفتند که صدای مسیح(ع) را خاموش کنند ولی نتوانستند و اکنون، شاهان و فرمانروایان افتخار می‌کنند که بنده‌ی مسیح(ع) هستند. سخنان پیغمبران، به‌رغم مخالفت‌ها و کشتارها و شکنجه‌ها و بدون احتیاج به یاری انسان‌ها، باقی می‌ماند. این معجزه‌ی حقیقی است. بزرگ‌ترین معجزه‌ها و در واقع تنها معجزه‌ای که مردم زمان‌های آینده را اقناع می‌کند. آنان که موهبت درک حضور پیغمبر شامل حال‌شان می‌گردد، ممکن است به طریق دیگری اقناع شوند اما برای کسانی که او را ندیده‌اند، فقط سخنانش می‌تواند آیت و برهان حقانیت وی باشد.[2]

اگر عیسی(ع) مرده را زنده کرد، شما شاهد عینی آن نبوده‌اید. اگر محمد(ص) ماه را به دو نیم کرد، من آن‌جا نبودم که ببینم. هیچ‌کس نمی‌تواند به دینی ایمان داشته باشد، فقط به این دلیل که معجزاتی به پیغمبر آن نسبت داده می‌شود. مگر نه این‌که این نسبت‌ها از طرف پیروان‌شان به آن‌ها داده می‌شود؟ و این در مورد همه‌ی ادیان و

---

۱ ـ خداوند بر چشم‌ها و گوش‌ها و دل‌های آن‌ها مهر نهاد. ختم‌الله علی قلوبهم ... م.

۲ ـ اکنون که بیش از صد سال از زمان تألیف این کتاب می‌گذرد فقط تعداد اندکی پیرو سخنان باب و بها هستند که اکثریت مطلق آنان از فرزندان پیروان اولیه‌اند و این نشان می‌دهد سخنان باب و بها به هیچ‌وجه منشأ الهی نداشته است. م.

پیامبران‌شان صدق می‌کند. اما وقتی مردی بی‌سواد و بدون حمایت قدرتمندان، در میان مردم به‌پا می‌خیزد و سخنانی می‌گوید که موجب تغییر و تحول امپراطوری‌ها می‌شود و خاندان‌های کهن را برهم می‌ریزد و هزارها نفر حاضر می‌شوند در راه اطاعت از آن جان خود را بدهند، این برهان قاطع و مثبت است که آن سخنان از جانب خداوند فرود آمده‌اند و این برهانی است که ما برای اثبات مذهب‌مان بر آن تأکید می‌کنیم. آن‌چه شما تا به حال درباره‌ی ریشه و بنیان آیین ما فهمیده‌اید کافی است به شما ثابت کند که هیچ‌یک از ظهورهای گذشته از آن کامل‌تر و روشن‌تر و واضح‌تر نبوده‌اند.»

من گفتم: «استدلال شما را درک می‌کنم و به نظرم محکم و متین می‌آید، اما دو مطلب است که میل دارم بفهمم. اولاً، به نظر من می‌رسد که شما باید بعضی پیغمبران را که به طور معمول کنار گذاشته شده‌اند، قبول داشته باشید، مثل زرتشت، زیرا تمام برهان‌هایی که شما برشمردید تا جایی که من می‌دانم درباره‌ی او صدق می‌کنند. ثانیاً با این که من قبول دارم که مذهب شما کاملاً واجد این برهان‌هاست (حداقل تا جایی که انتشار سریع آن، باوجود همه‌ی مخالفت‌ها، نشان می‌دهد)، اما من نمی‌توانم قبول کنم که پیروزی اسلام فقط به خاطر تأثیر سخنان پیامبرش بوده است. نیروی شمشیر مطمئناً از عوامل مؤثر آن بوده است. اگر عرب‌ها ایران را با قتل و غارت فتح نکرده بودند آیا فکر می‌کنید مذهب محمد(ص) بر آیین زرتشت غلبه می‌کرد؟ به نظر ما دلیل اصلی حقانیت تعالیم عیسی (ع) این است که تدریجاً و بدون فشار و نیروی شمشیر پیشرفت کرد نه با زور و جنگ. و نقطه‌ی ضعف عمده‌ی اسلام هم همین است که تا حد زیادی به زور شمشیر گسترده شد نه با نیروی استدلال و منطق.[1] من نسبت به آیین شما احساسات موافق دارم و می‌خواهم درباره‌اش بیش‌تر بدانم. عمدتاً به دلیل تاریخ پیدایش و بنیان آن و سرنوشت فجیع بنیان‌گذار آن و نیز کشتار و شکنجه‌ای که با پایداری و فداکاری قهرمانانه‌ی پیروان آن، مواجه شد. همه‌ی این‌ها پیروزی

---

۱ ـ آقای براون، تحقیق درباره‌ی آیین باب را بهانه کرده‌اند تا اسلام را تخطئه و مسیحیت را اثبات کنند. ضمناً خوانندگان ملاحظه می‌فرمایند که چگونه آقای براون در قالب سؤال مطالبی را به بابیان القا می‌کند و در واقع نحوه‌ی تبلیغ را به آنان آموزش می‌دهد که همین نکته نشان‌دهنده‌ی ارتباط و خط‌دهی مأموران استعماری به مبلغین بابی و بهایی است. م.

عیسی(ع) را به یاد من می‌آورد، نه پیروزی اسلام را.»

سخنگوی بابیان دوباره شروع به صحبت کرد: «درباره‌ی مسئله‌ی اول باید بگویم که درست است و ما زرتشت را قبول داریم. زیرا ممکن است که دروغ و کژی مدتی کوتاه غالب شود، اما نمی‌تواند در درازمدت غالب بماند. خداوند اجازه نخواهد داد که مذهبی دروغین راهنمای منحصر به فرد هزاران هزار مردم باقی بماند. اما من و شما با زرتشت و سایر پیامبران باستانی کاری نداریم. سؤال شما این است که آیا پس از عیسی(ع) پیغمبری آمده و سؤال ما این است که آیا پس از محمد(ص) پیامبری آمده است؟»

من سخنش را قطع کردم، و گفتم: «خوب، درباره‌ی گسترش اسلام با نیروی شمشیر چه می‌گویید؟ نمی‌توانید انکار کنید که اسلام در بسیاری مناطق به این صورت گسترش یافت. محمد(ص) یا هر پیغمبر دیگری چه حق داشتند که کسی را که نتوانسته‌اند مجاب کنند، بکشند؟ آیا خداوندی که خیر مطلق است این را قبول دارد؟»[1]

سید جوان در جواب گفت: «پیغمبر حق دارد هرگاه لازم باشد کشتار کند، زیرا او چیزهایی می‌داند که بر ما پوشیده است و چنانچه تشخیص دهد که کشته شدن چند نفر از گمراهی خیلی‌ها جلوگیری می‌کند، مجاز است دستور کشتار بدهد. پیغمبر یک طبیب روحانی است و هیچ‌کس نمی‌تواند ایراد بگیرد که چرا طبیب پای بیمار را قطع می‌کند که جانش را نجات دهد. همین‌طور هم هیچ‌کس نمی‌تواند ایراد بگیرد که چرا پیغمبر جسم چند نفر را نابود کرده که روح خیلی‌ها زنده بماند. درباره‌ی این که می‌گویید خداوند خیر مطلق است، بدون شک این‌طور است. اما خداوند با صفات مختلف ذکر می‌شود، او همان‌طور که اللطیف است، القادر هم هست و در ضمن این‌که الغفور است، المنتقم هم هست و این صفات در پیامبرش هم متجلی می‌شود زیرا او آیینه‌ی خدانما است.»

در این‌جا سخنش را قطع کردم، و گفتم: «با شما در این‌جا مخالفم. من به خوبی می‌دانم که مردم صفاتی از این قبیل را به خداوند نسبت می‌دهند و به عقیده‌ی من

---

۱ ـ خوانندگان به این سؤال و جواب آن دقت فرمایند که چگونه آقای براون که ظاهراً فقط قصد تحقیق ـ بدون هیچ غرض‌ورزی؟ ـ دارد طوری به ناحق به اسلام حمله می‌کند که حتا مبلغ بهایی با این که با مسلمانان دشمنی دارد، نمی‌تواند نظر او را قبول کند. م.

آن‌ها با این کار به طرف انواع اعمال و رفتارهای فجیع و شر، کشانده شده‌اند و موجب بدنامی دین خود شده‌اند. فکر می‌کنم یکی از شاعران خودتان گفته: «از خیر محض جز نیکی نیاید.» و ما نمی‌توانیم معانی لغات را وارونه کنیم و صفاتی را که در سراسر دنیا، برای انسان زشت و مذموم است، برای خداوند درست بدانیم. این‌که بگوییم عمل انتقام برای انسان ناروا است در حالی‌که برای خداوند خوب است، مغشوش کردن منطق، خنثی کردن اثر کلام و شعبده‌بازی با اضداد است. اما از این هم گذشته، به سختی می‌توان پیغمبری را تصور کرد که با اوصاف منفی بشری ظاهر شود و از پیغمبری که مظهر صفات خیر باشد، پیروان بیش‌تری جلب کند. حتا من تصدیق می‌کنم که در مورد پیامبری که در میان مردمی وحشی و جاهل و تبهکار ظهور کرده، می‌توان توجیه کرد که برای آماده‌سازی راه و تغییر وضعیت، از زور و شمشیر استفاده کند و تصدیق می‌کنم که محمد(ص) هم همین‌طور بنابر وضعیت زمانی و مکانی‌اش توجیه می‌شود، اما شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید کسانی که تعلیمات ملایم عیسی(ع) را فراگرفته‌اند، به شریعت محمد(ص) روی آورند. شما گفتید که پیام وحی خداوندی به مردم هر دوره‌ای از زمان به زبان خودشان فرستاده می‌شود تا قابل فهم باشد. آیا فقط باید زمان را به حساب آورد و نه مکان را؟ آیا نمی‌شود این طور باشد که بنابر اختلاف سطح تمدن و پیشرفت مردمان مختلفی که در یک دوران زمانی زندگی می‌کنند، ممکن است به پیغمبران و ادیان مختلفی احتیاج شود؟ همان‌طور که خودتان گفتید، کودک هر چه بزرگ‌تر می‌شود تعلیمات مختلفی را فرامی‌گیرد و مربی به‌تدریج، به تناسب سن و درک شاگردش، نحوه‌ی ارائه‌ی تعلیم و تربیت را به او، تغییر می‌دهد، درحالی‌که اصول تعلیمات ثابت می‌ماند. اما در همان مدرسه شاگردانی با سنین و ظرفیت درک متفاوت، درس می‌خوانند و مطالبی که برای یک کلاس مناسب است برای کلاس دیگر مناسب نیست. آیا در عوالم روحانی هم نمی‌تواند این‌طور باشد؟»

در این‌جا اختلاف عقیده و بحث و گفت‌وگو در مجلس، تا حدی بالا گرفت.

سید جوان، سرش را تکانی داد و سکوت کرد. میرزا علی نشانه‌هایی مبنی بر پذیرفتن نظر من بروز داد. حاجی میرزا حسن که می‌خواست از نکته‌ی مورد بحث پرهیز کند، این‌طور گفت: «من قبلاً گفتم که بر انسان واجب است که به «ظهور» دوران خود ایمان بیاورد. لازم نیست که شخص درباره‌ی همه‌ی ظهورهای دوران‌های قبل

تحقیق و آن‌ها را باهم مقایسه کند. شما پیرو عیسی بار آمده‌اید، ما به ظهوری که در همین دوران روی داده ایمان آورده‌ایم. اجازه دهید وقت‌مان را با بحث درباره‌ی ظهورهای بین این دو دوران تلف نکنیم. ما نمی‌خواهیم شما به محمد (ص) ایمان بیاورید،[1] بلکه می‌خواهیم به بها اعتقاد پیدا کنید. اگر شما مجاب شوید که تعلیمات بها را حقیقت بدانید، از دوره‌ی اسلام گذر کرده‌اید. آخرین ظهور، همه‌ی قبلی‌ها را در خود جمع و کامل کرده است. شما می‌گویید که نمی‌توانید اسلام را بپذیرید زیرا قوانین و شریعت آن خشن‌تر و به نظر شما ناکامل‌تر از دین عیسی است. بسیار خوب، ما از شما نمی‌خواهیم اسلام بیاورید، ما از شما می‌خواهیم فکر کنید که آیا نباید بها را باور کنید؟ برای این کار لازم نیست شریعتی لطیف را به خشن تبدیل کنید. بها برای تکمیل و تعالی شریعت عیسی آمده و تعلیماتش از هر نظر به آن شبیه است. مثلاً، به ما دستور داده شده است که: «بهتر است کشته شویم تا کسی را بکشیم.» و به همین ترتیب الباقی دستورات هم یکی هستند و در واقع نمی‌تواند یکی نباشد زیرا بها خود مسیح است که بازگشته همان‌طور که قول داده بود، تا آن‌چه را آغاز کرده بود تکمیل کند. کتاب‌های خود شما می‌گویند که: «مسیح خواهد آمد مثل دزدی در شب در زمانی که انتظارش را ندارید.»

من در جوابش گفتم: «درست است، اما در همان کتاب‌ها گفته شده که آمدن او مانند برقی است که از یک طرف تا طرف دیگر زیر آسمان‌ها را روشن خواهد کرد.»

بابی در جواب گفت: «این‌ها مخالفتی باهم ندارند، جمله‌ی «مثل دزد در شب» اشاره می‌کند به این که وقتی مسیح باز می‌گردد در جایی خواهد بود و در وقتی که انتظارش را ندارید. یعنی به‌طور ناگهانی و غیر منتظره و کاملاً واضح است که در جمله‌ای که شما نقل کردید، منظور از تشبیه به برق، ناگهانی و سریع بودن بوده است و نه گستردگی جهانی. اگر آن‌طور که اکثر شما مسیحیان باور دارید، مسیح سوار بر اسب و درحالی‌که فرشتگان دورش را گرفته‌اند، می‌آید، پس چگونه می‌توان گفت مثل دزد در شب. اگر آن طور که شما فکر می‌کنید بیاید، همه او را می‌بینند و مجبورند که ایمان بیاورند. همیشه روی همین حساب‌ها بوده که مردم پیغمبری را که به

۱ ـ خوانندگان مجدداً ملاحظه فرمایند که غرض‌ورزی مؤلف بی‌طرف با اسلام تا چه حد بوده است که حتا مبلغ بهایی را هم به اعتراض واداشته است. م.

اعتراف خودشان منتظر ظهورش بوده‌اند، رد کرده‌اند، زیرا او به طریقی غیرطبیعی و غیر ممکن که آن‌ها ـ ساده لوحانه ـ خیال می‌کرده‌اند باید بیاید، نیامده است. عیسی (ع) در واقع همان مسیح موعود بوده، با این حال یهودیان که منتظرش هم بودند و دعا می‌کردند و آرزو داشتند که مسیح بیاید، وقتی که واقعاً آمد، به همان دلایلی که گفتیم، او را باور نکردند. از یک یهودی بپرسید که چرا به عیسی(ع) ایمان ندارد؟ و او به شما جواب می‌دهد که علاماتی که قرار بوده مسیح با آن‌ها شناخته شود در زمان عیسی ظاهر نشده‌اند. در حالی‌که اگر حکمت آن علامات را واقعاً درک می‌کرد، به‌جای آن که با سنت‌های ساده‌لوحانه گمراه شود، می‌بایست می‌فهمید که مسیح آمده و رفته و دوباره آمده است. همین‌طور هم درباره‌ی مسیحیان. برفراز کوهی در نزدیکی عکا (کوه کارمل) صومعه‌ای هست که ساکنان آن کشیشان و راهبان مسیحی‌اند که در آن‌جا گرد آمده‌اند تا منتظر آمدن مسیح در آن محلی باشند که از قدیم گفته شده است. آن‌ها هنوز هم رو به بالا، به آسمان‌ها خیره شده‌اند و خیال می‌کنند او از آن‌جا فرود می‌آید. درحالی‌که فقط چند مایل آن طرف‌تر در عکا، «او» آمده و مثل دفعه‌ی قبل در میان مردم سکونت کرده است. آه، نگذارید همان سوءتفاهم‌هایی که برای یهودیان پیش آمد و باعث شد مورد لعن و نفرین شما قرار گیرند، موجب نابینایی خود شما شود. یهودیان، عیسی(ع) را باور نکردند زیرا ظاهراً گروهی از فرشتگان او را همراهی نمی‌کردند. شما، یهودیان را سزاوار طعن و ایراد می‌دانید و درست هم می‌گویید. اما آگاه باشید که مبادا خودتان را لعن و نفرین کنید که به همان بهانه‌ها و همان دلایل، این ظهور جدید را نفی کرده‌اید. مسیح همراه فرشتگان بر یهودیان وارد شد اما فرشتگان خود را در لباس ماهی‌گیر پنهان کرده‌بودند. مسیح به سوی شما بازگشته، این بار به صورت بها همراه فرشتگان، با ابرها و نوای شیپورها. فرشتگانش، مبلغین و پیام‌آورانش هستند و ابرها، همان شک و سوءظن‌هایی هستند که مانع می‌شوند شما به او ایمان آورید و نوای شیپورها، صدای اعلامیه‌ها و بیانیه‌هایی است که هم‌اکنون می‌شنوید که اعلام می‌کنند او یک‌بار دیگر از آسمان‌ها فرود آمده است. همان‌طور که قبلاً آمده بود، نه به شکل ظاهری انسانی که از آسمان‌ها فرود می‌آید، بلکه به صورت روح خداوند که در جسم

مردی وارد شده و همان‌جا اقامت گزیده است.»[1]

من جواب دادم: «بسیار خوب استدلال شما قوی است و مطمئناً ارزش بررسی را دارد. اما حتا اگر فرض کنیم که شما اصولاً درست می‌گویید، باز هم معلوم نیست که در این مورد بخصوص، حق با شما باشد. اگر من قبول کنم که بازگشت مسیح ممکن است آن‌طور که شما می‌گویید انجام بگیرد، بازهم، ادعای صرف نمی‌تواند ثابت کند که بها مسیح است. در واقع خود عیسی(ع) به ما گفته که خیلی‌ها به نام من برخواهند خاست درحالی‌که می‌گویند «این‌جا را ببین» یا «آن‌جا را ببین» و به ما هشدار داده که آن‌ها را باور نکنیم.»

او در جواب من گفت: «خیلی‌ها به دروغ، ادعای مسیح بودن کرده‌اند، اما دستوری که به شما داده شده که به این‌ها نگروید به این معنی نیست که به مسیح واقعی - زمانی که می‌آید - نگروید. همین واقعیت که مدعیان وجود دارند نشان‌دهنده‌ی این نکته است که حقیقتی هم وجود دارد. شما دلیل و برهان می‌طلبید و حق هم دارید. چه جور برهانی شما را قانع خواهد کرد؟»

من گفتم: «دلایلی که در حال حاضر به ذهنم خطور می‌کند، عمدتاً از این قرارند: تا جایی که من فهمیده‌ام شما تصدیق می‌کنید که در هر ظهور، وعده‌ی ظهور بعدی داده می‌شود که این شامل آیات و علائمی است که توسط آن‌ها حقانیت ظهور را می‌توان تشخیص داد. بنابراین بر شما واجب است که نشان دهید، علاماتی که عیسی برای بازگشت خود تعیین کرده در مورد بها صدق می‌کنند. از این هم مهم‌تر، از آن‌جا که هر ظهور باید کامل‌تر و پرمحتواتر و متعالی‌تر از قبلی باشد، شما باید ثابت کنید که تعلیمات و اصول عقایدی که بها آورده از تعلیمات عیسی(ع) برتر است و باید اعتراف کنم که این به نظر من غیرممکن است، زیرا من نمی‌توانم شریعتی خالص‌تر و متعالی‌تر از شریعت عیسی(ع) تصور کنم.[2] دست آخر، جدا از معجزات عادی، یک علامت هست که ما به‌عنوان مشخصه‌ی یک پیامبر می‌شناسیم و آن این‌که او باید از

---

۱ - خوانندگان در این چند صفحه نمونه‌ای از نحوه‌ی تبلیغ بهاییان را ملاحظه فرمودند که چگونه با سفسطه با پیروان ادیان مختلف بحث می‌کنند. امروزه پس از گذشت یک‌صد سال از تألیف این کتاب، عدم گسترش بهاییت باوجود حمایت‌های استعمار، طبق گفته‌ی خودشان نشانه‌ی بی‌اساس بودن آن است. م.

۲ - آقای براون با همین جمله ثابت کرده‌اند که با تعصب و پیش‌داوری با دین اسلام برخورد کرده‌اند، نه آن طور که ادعا می‌کنند؛ بی‌طرفانه و برای تحقیقات علمی!! م.

وقایع آینده - قبل از وقوع - خبر داشته باشد. هیچ علامتی مشخص‌تر و اقناع‌کننده‌تر از این نیست، زیرا یک پیامبر ادعا می‌کند که خداوند به او وحی می‌فرستد و از رموز و نادیدنی‌ها مطلعش می‌کند. اگر او از نادیدنی‌ها و غیب خبر داشته باشد، پس حتماً از آینده هم خبر دارد. برای این‌که ما بدانیم آن‌چه او درباره‌ی چیزهایی که ورای شناخت و تشخیص ماست، حقیقت را می‌گوید باید قانع شده باشیم که دانش او فراتر از ماست و چنانچه او بتواند از وقایعی که هنوز رخ نداده‌اند به درستی خبر دهد، منظور ما حاصل می‌شود. این سه علامت به نظر من برای اثبات آن‌چه شما درباره‌ی بها می‌گویید لازم و کافی است.»[1]

حاجی میرزاحسن در جواب گفت: «راجع به دانش آینده‌نگری، می‌توانم از خیلی مناسبت‌ها برای‌تان بگویم که بها ثابت کرده که از آینده خبر دارد. نه فقط شخص من بلکه تقریباً همه‌ی آن‌ها که به عکا رفته‌اند و در حضور او ایستاده‌اند، هشدارهایی مبنی بر خطرات یا اطلاعاتی درباره‌ی وقایع آینده گرفته‌اند. بعضی از این‌ها را اگر خدا بخواهد، بعداً برای شما تعریف می‌کنم. و درباره‌ی متعالی‌تر بودن تعلیمات بها از عیسی(ع)، شما می‌توانید با خواندن سخنان او، خودتان دراین‌باره قضاوت کنید. و درباره‌ی اخباری که توسط عیسی(ع) راجع به ظهور بعدی به شما داده شده، آیا این‌ها را وقتی وعده‌ی بازگشت خود را می‌داده نگفته است؟ آیا او اعلام نکرد که شخصی باید بیاید که پیروانش را آرامش و راحتی ببخشد؟ و آن‌چه را او آورده، کامل‌تر سازد؟ آیا نگفت که پس از پسر، پدر خواهد آمد؟»

من حیرت زده گفتم: «آیا منظور شما این است که بها را پدر می‌دانید؟ منظورتان از این اصطلاح چه بود؟ مطمئناً نمی‌خواهید بگویید که بها خود خداست؟»

بابی گفت: « چه معنایی را در نظر دارید، وقتی اصطلاح پسر خدا را به کار می‌برید؟»

من جواب دادم: «مردان دانا و آگاه آن را به طرق مختلف شرح می‌دهند، اما اجازه

---

۱ - مترجم فقط برای حفظ امانت، مطالب این چند صفحه را ترجمه کرده است با این که پر است از ضد و نقیض‌گویی و غرض‌ورزی با اسلام و جانب‌داری از بهاییان. ابتدا معجزات و آیات آشکار پیامبران را انکار می‌کنند و سپس غیب‌گویی و فال‌بینی را نشانه‌ی نبوت می‌دانند و تحقیق درباره‌ی باب را بهانه می‌کنند تا اسلام را تخطئه و مسیحیت را بزرگ کنند. م.

دهید شرحی که خود عیسی (ع) در جواب همین سؤال داده است را بگویم: همه‌ی کسانی که خواست خدا را انجام می‌دهند، پسران خدا هستند. عیسی(ع) به عالی‌ترین وجهی خواست و اراده‌ی خدا را انجام داد، به عقیده‌ی من او به مرحله‌ای رسید که صوفیان شما آن را فناءفی‌الله می‌نامند. او از لحاظ فکر، اراده، وجود و همه‌چیز با خداوند یکی شده بود و حقیقتاً می‌توانست بگوید: من خدا هستم. هیچ‌کس نمی‌تواند از این بالاتر و متعالی‌تر شود. پس شما چطور می‌توانید بها را پدر بخوانید؟ پدر نامتناهی و نامرئی و در همه‌جا حاضر و برهمه چیز توانا است.»

او در جواب گفت: «فرض کنید در این جمع، یک نفر از بقیه خردمندتر و عاقل‌تر است و به تنهایی دانشی دارد مساوی و یا بیش از همه‌ی دانشی که بقیه مجموعاً دارند. آن شخص از نظر خرد و عقل پدر بقیه خواهد بود. به همین ترتیب بها می‌تواند پدر عیسی(ع) و سایر پیغمبران پیشین محسوب شود.»

من درحالی‌که به هیچ‌وجه از این جواب راضی نشده بودم، گفتم: «بسیار خوب، فعلاً از این موضوع می‌گذریم. به نظر من می‌رسد که شما دستپاچه شده و چیزهای مختلف را درهم می‌آمیزید. آمدن «آرامش‌دهنده» به نظر ما با آمدن مسیح یکی نیست، با این حال شما می‌گویید که این هر دو، در وجود بها مجسم شده‌اند. و نیز شما قبلاً از بها طوری صحبت می‌کردید که انگار خود عیسی(ع) بازگشته و اکنون از او به‌عنوان پدر نام می‌برید. درباره‌ی «آرامش‌دهنده»، ما عقیده داریم که پس از شهادت عیسی(ع) به دست یهودیان، او به صورت روح‌القدس وارد قلب‌های مؤمنین شد. من می‌دانم که مسلمانان معتقدند که این مطلب به محمد(ص) مربوط می‌شود و کلمه‌ی لاتین paráklitos (پاراکلیتوس)[1] [فارقلیط] را با کلمه‌ی لاتین perikvtos

1 ـ پاراکلیتوس همان فارقلیط است. که به معنای «بشارت‌دهنده» یا «گوینده‌ی کلام خداوند» است. درباره‌ی ادعای آقای براون باید گفت که ممکن است در اناجیل اربعه نام محمد یا احمد، صراحتاً نیامده باشد (کلیسای مسیحی فقط چهار انجیل راکه به اناجیل اربعه مشهورند از میان بیش از یک‌صد انجیل که به آپوکریف معروف‌اند انتخاب کرده و بقیه را مردود دانسته است) ولی قابل توجه است که بدانید در اوایل قرن بیستم، در یک دیرمانوی در تورفان (ترکستان چین) چند ورق از کتاب مانی به نام «انگلیکون» (که به عربی می‌شود انجیل) کشف شد که در آن صراحتاً به ظهور پیغمبری به نام محمد یا احمد (در رسم‌الخط مانوی هر دو یک جور نوشته می‌شوند) بشارت داده شده بود. برای اطلاعات بیش‌تر رجوع کنید به کتاب ارزشمند «تقویم و تاریخ در ایران» نوشته‌ی زنده‌یاد استاد ذبیح بهروز.

عوض کرده‌اند که معنی آن تقریباً احمد یا محمد می‌شود یعنی کسی که مورد حمد قرار گرفته. اما اگر شما، آن طور که به نظر من می‌رسد، در این موضوع از مسلمانان پیروی کرده‌اید، نمی‌توانید دوباره آن را در مورد بها به کار ببرید. چنانچه وعده‌ی آمدن آرامش‌بخش در مورد محمد(ص) تحقق یافته باشد، پس واضح است که نمی‌تواند در مورد آمدن بها هم صدق کند. در واقع، من هنوز نمی‌فهمم که شما از چه دیدگاهی با اسلام برخورد می‌کنید[1] و باید یک بار دیگر به سؤالی برگردیم که چندی قبل از شما پرسیدم، درباره‌ی رابطه‌ی اسلام با مسیحیت و با مذهب شما که فکر می‌کنم جواب روشن و واضحی به من ندادید. اگر منظورتان وعده‌ی ظهور بعدی است که از طرف همه‌ی پیامبران خدا داده می‌شود که مطمئناً منظور از آن، ظهوری است که بلافاصله بعد از پیامبری که وعده‌اش را داده است، تحقق می‌یابد و ربطی به ظهورهای بعدی و بعدی ندارد. فرض کنیم که شما درست می‌گویید که اسلام تکمیل‌کننده و تحقق وعده‌ی مسیحیت است و دین شما حاصل تکامل و تحقق وعده‌ی اسلام. بنابراین پیشگویی‌ها و وعده‌های مربوط به آن را باید در قرآن و حدیث جست‌وجو کرد نه در انجیل. بدین ترتیب، اگر بخواهید مرا مجاب کنید، باید ثابت کنید که اولاً محمد(ص) همان «آرامش‌بخش» موعود بوده و دین او اجابت وعده‌ی مسیحیت است و سپس، ثابت کنید که آمدن باب قبلاً از جانب محمد(ص) وعده داده شده است و دست آخر باید ثابت کنید که بها همان است که باب وعده‌اش را داده، زیرا می‌توان به محمد(ص) ایمان داشت و به باب نداشت یا به باب ایمان داشت و به بها نداشت درحالی‌که برعکس آن ممکن نیست. اگر یک یهودی بخواهد مسلمان شود، باید حتماً مسیح را هم قبول کند و همین‌طور هم اگر یک مسلمان بخواهد به بها ایمان بیاورد، باید باب را هم باور داشته باشد.»

بابی با حالت تدافعی گفت: «برای تشریح رابطه‌ی اسلام با مسیحیت از یک‌سو و با این ظهور فعلی از سوی دیگر، به وقت بیش‌تری نیاز داریم که فعلاً مقدور نیست. اما مختصراً این را بدانید که علاماتی که هر پیامبر برای ظهور بعدی مشخص می‌کند، در مورد همه‌ی ظهورهای آینده صدق می‌کند. در کتاب‌های باقی‌مانده از پیامبرانی که

1 ـ آقای براون باز هم سعی دارد مُبلغ بهایی را به نفی اسلام وا دارد البته بدون هیچ غرضی!م.

هنوز پیروان‌شان هستند، علاماتی ثبت شده‌اند که برای مجاب‌کردن مردم هر دوره، در مورد ظهور زمان خودشان صدق می‌کند. لازم نیست که آنان این زنجیره را حلقه به حلقه بررسی کنند. هر پیامبری در حد خودش، کامل است و خداوند برهان ناقص نمی‌فرستد. در ظهورهای قبل دیده شده، کسانی که به آن ایمان آوردند در نظر سایرین ابله و نفهم محسوب می‌شده‌اند و آن‌هایی که در مسائل دینی آگاه و دانا به حساب می‌آمدند، از جمله‌ی بدترین و خشن‌ترین دشمنان دین جدید بوده‌اند. در زمان عیسی(ع) همین‌طور بود. ماهی‌گیران به او ایمان آوردند و از حواریون شدند در حالی‌که دانشمندان یهود او را لعنت و محاکمه و اعدام کردند. همچنین در زمان محمد(ص) که قوی‌ترین و داناترین مردان آن زمان با بی‌رحمی و خشونت با او برخورد کردند و بااین‌که در این ظهور فعلی ـ که آخرین و کامل‌ترین ظهور است ـ خیلی از مردان آگاه و تحصیل‌کرده، ایمان آوردند به این دلیل که شواهد و براهین طوری بودند که هیچ عقل سلیمی نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد، با این‌حال همان‌طور که می‌دانید، علمای اسلامی خود را در زمره‌ی سرسخت‌ترین و سازش‌ناپذیرین دشمنان ما نشان داده‌اند. اما آن‌هایی که قلب پاک دارند و از تعصب آزادند، توانسته‌اند ظهور خداوند را تشخیص دهند و بشناسند، هرکجا و هروقت که ظاهر گردد. همان‌طور که مولاناجلال‌الدین رومی در مثنوی می‌فرماید:

دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس　　تا شناسد شاه را در هر لباس

چون زمان می‌گذشت و من می‌خواستم از موقعیت به دست آمده برای درک بهتر و بیش‌تر ادبیات بابی استفاده کنم، گذاشتم که بحث در همین مرحله بماند و شروع کردم به پرسیدن سؤالاتی درباره‌ی کتاب‌هایی که بیش‌تر مورد احترام و بزرگداشت آن‌ها قرار دارند. در جواب، آن‌ها به من اطلاع دادند که میرزا علی‌محمد باب روی‌هم رفته حدود یک‌صد مقاله‌ی مختلف کوچک و بزرگ تألیف کرده که به مجموعه‌ی آن‌ها بیان می‌گویند. کتابی که گوبینو آن را به فرانسه ترجمه کرده، مشخصاً تحت عنوان کتاب‌الاحکام شناخته می‌شود. آنان اضافه کردند که بها هم همان تعداد کتاب و رساله و لوحه نوشته است. من پرسیدم که آیا این‌ها در شیراز به دست می‌آیند که در جواب گفتند: «نه، آن‌ها در سراسر کشور در دست مؤمنین

پراکنده‌اند، تعدادی در اصفهان و تعدادی در سایر نقاط. در شیراز، مجموع تألیفات مختلف، بر روی هم ده دوازده عدد می‌شوند.»

من گفتم: «اگر این طور است، فکر می‌کنم چندتایی از تألیفات مهم‌تر و بااهمیت‌تر در هر یک از جوامع مؤمنین یافت می‌شود و من خوشحال می‌شوم که بدانم این‌ها کدام‌اند تا شاید بتوانم در یافتن آن‌ها بکوشم.»

آنان در جوابم گفتند: «همه‌ی آن‌چه از مصدر صادر شده به‌طور یکسان، مهم و بااهمیت است، اما بعضی کتاب‌ها اصولی‌تر و ساده‌فهم‌تر از بقیه‌اند و به همین دلیل بیش‌تر خوانده می‌شوند که مهم‌ترین‌شان از این قرارند: ۱ـ کتاب اقدس، که مجموعه‌ی قوانین و احکامی است که برای ما صادر شده‌اند. ۲ـ کتاب ایقان، که آیات و براهین دین ما را ارائه می‌کند. ۳ـ مقالاتی درباره‌ی علم نجوم، ماوراءالطبیعه و امثال آن که ما آن را صورعلمیه می‌نامیم. ۴ـ مناجات و خُطَب (خطبه‌ها). از این‌ها گذشته کتابی داریم که حاوی تاریخ وقایع اولیه‌ی این ظهور است و مؤلف آن میل داشته نامش مخفی بماند.»

من پرسیدم: «آیا می‌توانید این‌ها را برای من بیاورید؟ مخصوصاً کتاب اقدس و تاریخ را (زیرا من قبلاً ایقان را به دست آورده بودم) و آیا نویسنده‌ی این تاریخ یکی از شما بوده است؟»

میرزا علی جواب داد: «اگر بتوانم یک نسخه‌ی رونویس از کتاب اقدس را برایت تهیه می‌کنم. و تا آن وقت نسخه‌ای به شما عاریه می‌دهم که بخوانید. من فکر می‌کنم یکی از ما بتواند کتاب تاریخ را هم به شما امانت دهد که به‌طور کلی کتاب خوبی نیست. مؤلف، بخش خیلی بزرگی از کتابش را اختصاص داده به بدگویی از علمای مسلمان و نظرش درباره‌ی دولت ایران، درحالی‌که از طرف دیگر، بسیاری از وقایع واقعاً مهم را از قلم انداخته‌است. از این گذشته، من از این‌که او خود را یک جهانگرد فرانسوی وانمود می‌کند، خوشم نمی‌آید. زیرا همه‌ی ما می‌دانیم و هرکس کتاب را بخواند می‌فهمد که او اروپایی نبوده‌است. من نامش را نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم حاجی میرزا حسن می‌داند.»

حاجی میرزا حسن گفت: «من نامش را می‌دانم، اما این رازی است که اجازه‌ی افشایش را ندارم. بااین‌که مؤلف آن فوت شده است و دیگر افشای نامش اهمیت زیادی

ندارد. من همین‌قدر به شما می‌گویم که او یکی از منشی‌های مانکجی‌صاحب، در تهران بود.[1]

کتاب مذکور به افق‌اعلی[2] فرستاده شد (یعنی عکا، محل سکونت بهاءالله) اما در آن‌جا، به‌طور کلی مورد تأیید قرار نگرفت و من فکر می‌کنم تاریخ دقیق‌تری باید تألیف شود.[3] با این حال از همین کتاب هم خیلی چیزها می‌توانید بفهمید.»

من پرسیدم: «آیا هیچ‌کدام از شعرهای قرةالعین را دارید؟ من شنیده‌ام او شعر می‌سروده و خیلی میل دارم بعضی از اشعارش را ببینم و نسخه‌ای از آن را داشته باشم.»

آن‌ها جواب دادند: «بله او شعر می‌گفت و بعضی اشعارش هنوز باقی مانده‌اند. اما این‌جا در شیراز هیچ شعری از او را نداریم. شاید بتوانید آن‌ها را در قزوین ـ که او اهل آن‌جا بود ـ و یا در همدان که پس از تغییر مذهب به آن‌جا رفت و یا در تهران که در آن‌جا به قتل رسید، پیدا کنید. شاید هم در خراسان و مازندران یافت شوند. اما این‌جا در جنوب، خیلی مشکل بتوانید آن‌ها را بیابید.»

حال دیگر از غروب گذشته و تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت، بنابراین، متأسفانه مجبور شدم به طرف خانه‌ام به راه بیفتم. روی هم رفته از اولین ملاقاتم با بابیان شیراز احساس رضایت داشتم و امیدوار بودم که در مدت اقامتم در ایران بیش‌تر در این‌گونه محافل حضور یابم. آن‌ها آزادانه و بدون عصبیّت بحث و گفت‌وگو می‌کردند و با نهایت لطف و مهربانی مرا پذیرفتند و بیش‌ترین سعی خود را کردند که بیش‌ترین امکان را برای درک عقایدشان به من بدهند و بااین‌که بعضی سؤالاتم آن‌طور که باید واضح و روشن جواب داده نشد اما تا حد زیادی تحت تأثیر انصاف، ادب، عدم تعصب و آزادگی آشنایان جدیدم قرار گرفتم. مخصوصاً به نظرم رسید که معلومات آن‌ها درباره‌ی تعلیمات عیسی(ع) و اناجیل، خیلی بیش‌تر است از آن‌چه عامه‌ی مسلمانان در این

---

۱ ـ مانکجی فرزند لیمجی هوشنگ هاترياری، سالیان طولانی، از طرف پارسیان بمبئی در تهران اقامت داشت که از منافع زرتشتیان ایران حمایت و مراقبت کند. وی حدود سال ۱۸۹۰ درگذشت. جزئیات اطلاعات راجع به «تاریخ جدید» را می‌توانید در مقدمه‌ای بیابید که من در ترجمه‌ی خودم از آن، نوشته‌ام.

2 - Superior horizon

۳ ـ مقاله‌ی سیاح، تألیف پسر بهاءالله، عباس افندی که حدود سال ۱۸۸۶م. نوشته شد، نتیجه‌ی این احتیاج بود، من آن را به همراه ترجمه‌اش در سال ۱۸۹۱ م. چاپ کردم.

باره می‌دانند و با خوشحالی مشاهده کردم که آن‌ها با لحن دوستانه‌ای درباره‌ی مسیحیان سخن می‌گویند.

راجع به کتاب‌ها، آن‌ها به قول خود وفا کردند. روز بعد من نسخه‌ای از تاریخ و نیز کتاب اقدس را دریافت کردم و به من اجازه دادند تا هر وقت که بخواهم، آن‌ها را نگه‌دارم و نیز قول دادند که یک نسخه از کتاب اقدس توسط حاجی میرزا حسن کاتب برای من نوشته شود. نهایتاً قبل از ترک ایران، هر دو کتاب ـ مجاناً ـ به من هدیه شد که اکنون هم در دست من است.

چهار روز بعد از مجلس فوق‌الذکر، یادداشتی از طرف میرزا علی به دستم رسید که خبر می‌داد حاجی میرزا حسن به دیدن او آمده و من هم اگر میل دارم می‌توانم به آن‌ها ملحق شوم. بی‌درنگ به آن سمت حرکت کردم و با خود کتاب اقدس را بردم (در این مدت آن را مطالعه کرده بودم) تا درباره‌ی بعضی مطالب توضیح بخواهم تا آن را خوب بفهمم. اکثر اشکالاتم را حاجی‌میرزا حسن رفع کرد اما درباره‌ی قانون پیچیده‌ی وراثت، نتوانست شرح کافی بدهد. در جواب سؤال من که آیا «چند همسری» در مذهب آن‌ها مجاز است جواب داد که تا دو زن مجاز است اما به مؤمنین توصیه شده که به یکی اکتفا کنند. سپس من پرسیدم که آیا این گفته‌ی گوبینو که سنت ختنه از میان برداشته شده، حقیقت دارد. او جواب داد که به آن اعتنایی نمی‌شد و به طور کلی زیاد اهمیتی ندارد. سپس نکاتی چند درباره‌ی بعضی احکام آیین جدید که با اسلام تفاوت دارند مثل تحریم تراشیدن سر یا گذاشتن زلف بلند مثل ایرانیان و قوانین و ترتیب نماز و دعا، مورد بحث قرار گرفت.

دو روز بعد میرزاعلی دوباره به دیدن من آمد و نزدیک به دو ساعت ماند. از طریق او بسیاری جزئیات و نکته‌هایی را درباره‌ی بابیان فهمیدم که به دلیل تحصیلات اروپایی‌اش می‌توانست تشخیص دهد که برای من جالب‌اند. چیزهایی که ممکن بود هرگز از طرف حاجی‌میرزاحسن یا سایر رفقایش اشاره‌ای به آن‌ها نشود. آنان مثل خیلی‌های دیگر در مشرق‌زمین، درباره‌ی چیزی غیر از اصول و عقاید بنیادین و اساسی دین‌شان خیلی کم صحبت می‌کنند و میل آدم به فهمیدن چیزی را به خاطر نفس دانستن، نمی‌فهمند.

یکی از چیزهایی که میرزا علی به من گفت این بود که گذشته از «نوشته‌ی جدید»

(که فقط اندکی از بابیان از آن خبر دارند) بسیاری از بابیان مُهرهای عقیقی دارند که نقش جالب و عجیبی بر آن حک شده‌است. همه‌ی این مُهرها توسط درویشی که از پیروان این فرقه است، حکاکی شده‌اند. او سراسر عمرش را در سفر از این شهر به آن شهر گذرانده‌است.

این‌که این شکل چه مفهومی را می‌رساند، میرزاعلی اظهار بی‌اعتنایی و بی‌اطلاعی کرد (بعدها فهمیدم که این شکل، تصویر حروف اسم بها است) من از او درباره‌ی علائم و آیات نبوت که توسط بها ارائه شده، پرسیدم و او در جواب گفت که بهتر است این‌ها را از حاجی‌میرزاحسن بپرسم که در عکا بوده و خیلی بیش‌تر از او، در این باره می‌داند. با این حال افزود که یکی از مهم‌ترین موارد، در رابطه با واقعه‌ی مقتولین اصفهان بوده‌است. کمی پس از کشته شدن آن‌ها، شیخ باقر، که از مسببین اصلی آن بوده، نامه‌ی ترسناکی مشتمل بر لعن و نفرین از عکا دریافت کرد که در آن اعلام شده بود که تو در گمنامی و بدبختی جان می‌سپاری و مدتی بعد دقیقاً این‌طور شد. فرجام دردناک شیخ باقر، موجب حیرت و عبرت ایرانیان است. در انتها، دوست من گفت که سعی می‌کنم حاجی‌میرزاحسن یا کس دیگری را راضی کنم که نامه‌ی مقدسی را که پیش‌گویی در آن نوشته شده به شما نشان دهد و جزئیات ماجرا را برایت تعریف کند. زیرا من کاملاً اهمیت این مطلب را در نظر شما و سایر اروپاییان درک می‌کنم.

نزدیک غروب، میرزاعلی برخاست که برود اما قبل از رفتن، مرا دعوت کرد که روز بعد را در باغ او، نزدیک مسجد بُردی بگذرانیم و اضافه کرد: «من از حاجی میرزاحسن و بعضی رفقای دیگر هم دعوت می‌کنم و ما می‌توانیم بدون مزاحمت و دردسر به بحث و گفت‌وگو بپردازیم. زیرا من مراقب خواهم بود که هیچ خدمتکار فضول و نامطمئنی آن‌جا نباشد. فقط نوکر سیاه مورد اعتمادم و یکی دو نفر دیگر که از آن‌ها مطمئن هستم. من با خوشحالی دعوتش را قبول کردم و از یکدیگر جداشدیم.

روز بعد، صبح زود میرزاعلی و حاج‌میرزاحسن را جلوی دروازه‌ی شهر ملاقات کردم. سپس حاجی‌صفر را مرخص کردم که بازگردد و گفتم که تا عصر به او احتیاجی ندارم. وقتی او رفت، میرزاعلی خبر داد که سایر مهمانان خودشان به باغ می‌روند و شاید هم این‌طور بهتر بود که همگی باهم دیده نشویم. پس از راه‌پیمایی دلپذیری

-حدود ۴۰ دقیقه چون من دوستانم را ترغیب کردم که اسب سوار نشویم- به باغ رسیدیم و در ایوان خانه‌ی کوچکی که وسط آن بود، مستقر شدیم. با این که هوا ابری بود تا ساعت ۱۰/۵ که بقیه‌ی مهمانان هم رسیدند، باران نبارید. آن‌ها سه نفر بودند، دو نفرشان را که هر دو سید بودند و از زمره‌ی افنان محسوب می‌شدند، قبلاً دیده بودم. سومی قبای سفید پوشیده و زیر آن دو جلد کتاب مخفی کرده و همراه خود آورده بود. پس از احوال‌پرسی معمول، میرزاعلی به صاحب کتاب‌ها پیشنهاد کرد که قسمتی از آن‌ها را بلند بخواند. لوحی بود که بها، خطاب به ناپلئون سوم نوشته و او را به دین جدید فراخوانده و به او درباره‌ی سقوط آینده‌اش هشدار داده بود. این لوح را به‌عنوان یکی از جالب‌ترین پیش‌گویی‌های بها، انتخاب کرده بودند. پیش‌گویی مزبور را من در جای دیگری منتشر کرده‌ام (JRAS P.968, OCT 1884) در ضمن مقاله‌ای که برای مجله‌ی انجمن سلطنتی آسیایی درباره‌ی ادبیات و عقاید بابی‌ها نوشته‌ام. اما چند جمله‌ای از آن را می‌توان در این‌جا تکرار کرد که از این قرار است: «به خاطر کارهایی که کرده‌اید، اوضاع قلمرو شما تغییر خواهد کرد و امپراطوری از دست شما خارج خواهد شد، در ازای فرجام اعمال خودتان.... فتح و پیروزی شما را مغرور کرده است. در زمان زندگی من واقع نخواهد شد، اما اتفاق خواهد افتاد، مگر آن‌که شما خود را به این طناب مستحکم بیاویزید. ما سقوط و ناکامی را در مورد شما دیده‌ایم درحالی‌که خودتان در خواب غفلت به‌سر می‌برید.»

وقتی خواندن آن شخص تمام شد من از او اجازه گرفتم، کتاب‌ها را از نزدیک ببینم که بی‌درنگ آن را به من داد. کتابی که لوح مقدس بها به ناپلئون از آن خوانده شد، شامل کل کتاب اقدس بود و نیز سایر الواحی که به حکم‌رانان کشورهای عمده‌ی اروپا و آسیا فرستاده بود. از آن جمله بود لوح‌هایی به ملکه‌ی انگلستان، امپراطور روسیه، شاه ایران و پاپ رم و نیز نامه‌ای به آن وزیر ترک که بر بابیان سخت گرفته‌بود.

من پرسیدم که این‌ها در چه وقت نوشته شده‌اند، اما ظاهراً هیچ یک از حاضران، تاریخ دقیق نوشتن آن‌ها را نمی‌دانست، ولی حدس زدند که حدود بیست سال قبل که بها در آدریانوپل بود، نوشته شده‌اند. گذشته از این الواح سلاطین، یکی دو لوح دیگر هم خطاب به مؤمنین بود که یکی از آن‌ها خطاب به مبلّغ بابی که در اصفهان دیده بودمش، نوشته شده بود، هنگامی‌که همراه با حاجی میرزاحسن به خارطوم تبعید

شده بودند. مجموعه‌ی این الواح را آن‌طور که بعداً فهمیدم، سوره‌ی هیکل[1] می‌خوانند.

کتاب دیگر، حجیم‌تر و مشتمل بود بر تعداد زیادی سوره که نام و عنوانی نداشتند. بعضی نسبتاً طولانی بودند و بعضی کوتاه و مختصر. دوستانم این مجموعه را کتاب مبین می‌نامیدند.

درحالی‌که مشغول تماشای کتاب‌ها بودم، برای صرف صبحانه صدای‌مان زدند. به اتاق دیگری رفتیم که در آن، سفره‌ی اشتهابرانگیزی گسترده بودند که شامل پلوها و چلوهای خوش‌مزه و میگو و خربزه و طالبی و سایر اغذیه بود. من میل داشتم مثل سایرین روی زمین بنشینم ولی میرزا علی نگذاشت و گفت او می‌داند که من راحت‌تر هستم روی میزی که مخصوص من آماده کرده‌اند غذا بخورم.

پس از صرف غذا یکی دو نفر از مهمانان خوابیدند و به نظر می‌رسید در گروه کوچک شده‌مان، گفت‌وگو جریان روان‌تری پیدا کرده. من بالاُخره پس از مدتی توانستم دوستان بابی خود را تشویق و ترغیب کنم که درباره‌ی شخص باب و تاریخ مذهب‌شان بیش‌تر صحبت کنند. جمع‌بندی آن‌چه گفتند، از این قرار است: «هر یک از پیغمبران مظهر یکی از اسماءالله است. نامی که مظهر باب بود بالاترین آن‌ها، یعنی «وحید» به حساب ابجد ۱۹ می‌شود. عدد ۱۹ در میان بابیان مقدس است و همه چیز را با آن ترتیب می‌دهند. مثل ماه‌های سال، روزهای ماه، تعداد فصول کتاب بیان، جریمه‌هایی که برای جرم‌هایی معین شده و خیلی چیزهای دیگر. عدد مقدس، حتا در اولین دعوت باب، خود را ظاهر کرد زیرا هجده نفر از همشاگردی‌هایش، همه همزمان، به او ایمان آوردند. این هجده نفر حروفاتِ حی نامیده می‌شوند، زیرا آن‌ها نمایندگان فعال و خلاقی بودند که از طرف باب برای بخشیدن زندگی نوین به دنیا، منصوب شدند و نیز ارزش عددی کلمه‌ی حی مساوی ۱۸ می‌شود. آن‌ها همگی تحت نفوذ و ملهم از باب بودند که وحید (یکتا) است و با او، مظهر وحدت (وحید) عدد ۱۹ ظاهر می‌شود.[2]

---

۱ ـ خلاصه‌ای از آن را من به زبان انگلیسی در JRAS، اکتبر ۱۹۸۹ منتشر کرده‌ام و متن کامل سوره‌ی هیکل را بارون روسن (Rosen) در جلد ششم مجموعه‌ی انستیتو علوم زبان‌های شرقی، چاپ سن‌پترزبوگ، انتشار داده است که درباره‌ی آن در شماره‌ی آوریل 1892، JRAS تذکر داده‌ام.

۲ ـ یعنی آن هجده نفر به اضافه‌ی باب که یک نفر است مساوی ۱۹ می‌شود. خوانندگان توجه دارند که ترجمه‌ی این بخش، فوق‌العاده دشوار بوده و مترجم نهایت سعی خود را برای درک و انتقال مفهوم به کار برده است. م.

بدین ترتیب این ساختمان روحانی آشکارشده روی زمین، از نوع یک خدایی ـ یکی در ذات، و مطلق ـ است که از طریق نام‌ها نمایانده می‌شود که به‌وسیله‌ی نام‌ها، ذاتِ واحد، قابل درک و شناخت می‌شود. اما این همه‌ی موضوع نیست. هر یک از ۱۹ عضو گروه وحدت، ۱۹ نفر را به دین جدید درآوردند، بنابراین تشکیلات روحانی اولیه مرکب از مجموعاً ۳۶۱ نفر شد که آن را عدد کل شیء می‌گویند. زیرا ۳۶۱ مربعِ ۱۹ و معادل عددیِ ترکیب کل شیء به حسابِ ابجد است، که معنی آن همه چیز است. به همین دلیل سال بابی، مثل کتاب بیان با این عدد تنظیم شده، نوزده ماه و نوزده روز، یعنی ۳۶۱ روز. اما سال بابی خورشیدی است و ۳۶۶ روز. این پنج روز اضافی را به ابتدای آخرین ماه اضافه می‌کنند که ماه روزه است و دستور داده شده که طی آن از دوستان و فقیران پذیرایی شود. همان‌طور که در کتاب اقدس آمده: «روزهای اضافی را به ماه قبل از ماه روزه اضافه کنید. در واقع، ما آن‌ها را مظهر حرف جا (= ۵) در میان روزها و شب‌ها قرار داده‌ایم به همین دلیل است که آن‌ها در محدوده‌ی ماه‌ها نمی‌گنجند. برپیروان بها واجب است در طی آن، برای خود و خویشاوندان و فقیران و بیچارگان ضیافت دهند ... و وقتی روزهای بخشش ـ قبل از روزهای پرهیز ـ به پایان رسید، روزه را شروع کنند.

بلافاصله بعد از ماه روزه، جشن بزرگ نوروز در آغاز سال جدید فرامی‌رسد. این جشن ملی باستانی نمایان‌گر زمانی است که خورشید، پس از پشت سر گذاشتن زمستان سرد و تاریک، تابش حیات‌بخش خود را شروع می‌کند و زمین دوباره پوشیده از سبزه می‌شود. و این نکته که نوروز از جانب بابیان دوباره تقدیس شده و اهمیت یافته، به عقیده‌ی خیلی از متفکرین ایرانی، یکی از جنبه‌های خوب آیین جدید است.[1] شیخ احمد احسایی که در اوایل قرن نوزدهم در کربلا تدریس می‌کرد، ابتدا خیلی با احتیاط و سربسته، خبر داد که زمان ظهور امام موعود فرارسیده. وقتی او درگذشت (۱۸۲۶ م.)، شاگردش حاجی سیدکاظم رشتی جانشین او شد و همان مطلب را واضح و علنی، اعلام کرد، خصوصاً در اواخر دوران حیاتش. از جمله‌ی کسانی که

---

۱ ـ نوروز هرگز نزد ایرانیان فراموش نشده و مؤلف سعی دارد با نسبت دادن نظریات خود به متفکرین ایرانی، بابی‌گری را مذهبی ملی نشان دهد و در واقع نظر خود را به خواننده القا کند. این هم یک طریقه‌ی تبلیغ روانی غیر مستقیم عوامل فرهنگی استعمار است. م.

مرتباً در جلسات درس او حاضر می‌شدند، یکی میرزا علی محمدباب بود و دیگری حاجی محمدکریم‌خان کرمانی. هنگامی‌که باب به‌پاخاست و طبق پیش‌گویی معلم تازه درگذشته‌اش، خود را امام موعود اعلام کرد، کریم‌خان شدیداً با او مخالفت کرد و این مرتبت والا را برای خودش مدعی بود. بعضی‌ها پیرو کریم‌خان شدند و بعضی دیگر (که اکثریت داشتند) پیرو میرزاعلی‌محمدباب، که از آن وقت به بعد، بابی نام گرفتند، درحالی‌که گروه اول، خود را شیخی نامیدند و منظورشان این بود که آنان پیروان واقعی عقاید شیخ احمد هستند و بابی‌ها از او انشعاب گزیده‌اند، زیرا تا قبل از آن همه‌ی کسانی که تعلیمات شیخ را قبول کرده بودند، شیخی خوانده می‌شدند. به‌این ترتیب، بااین‌که باب و اکثر مریدانش تا قبل از اعلام ظهور، به نام شیخی خوانده می‌شدند، شیخیه‌ی امروز (پیروان محمدکریم‌خان کرمانی) سرسخت‌ترین و سازش‌ناپذیرترین دشمنان بابیه هستند.

بها که نام اصلیش میرزاحسین‌علی از اهالی نور مازندران است، یکی از کسانی بود که به باب ایمان آورد. او در راه پیوستن به بابیانی که تحت رهبری ملاحسین بشرویه در قلعه‌ی شیخ طبرسی صف‌آرایی و قلعه‌بند کرده بودند، در آمل دستگیر شد. در سال ۱۸۵۲، به دنبال محاکمه‌ی بزرگ آن سال، توانست از مرگ حتمی، بگریزد. در طی همین محاکمات بود که سلیمان‌خان دلیر و شجاع و قرةالعین زیبا و روشنفکر و خیلی‌های دیگر به قتل رسیدند. او توانست ثابت کند که تازه در همان وقت وارد تهران شده است و نمی‌توانسته در سوءقصد علیه جان شاه ـ که سایرین متهم به شرکت در آن بودند ـ دخالتی داشته باشد. (البته با وساطت و دخالت سفارت‌خانه‌های بیگانه) بدین ترتیب جان او نجات پیدا کرد و پس از چهار ماه زندان، به او اجازه دادند که ایران را ترک و در بغداد سکونت کند. میرزا یحیی صبح ازل، برادر ناتنی بها (که فقط حدود ۲۲ سال داشت) در آن وقت جانشین باب شناخته می‌شد. خود باب کمی قبل از تیرباران شدن در تبریز، او را به این مقام برگزیده بود. در مدت یازده سال اقامت در بغداد، اولویت و رهبری او از طرف همه‌ی بابیان ـ حداقل در ظاهر ـ پذیرفته شده بود. اما همان وقت هم بها، نقش اصلی را در تنظیم و ترتیب اوضاع و ادامه‌ی تبلیغات و گفت‌وگو و مصاحبه با بازدیدکنندگان داشت. در ۱۸۶۳ دولت عثمانی به دنبال تقاضاهای فوری مقامات ایرانی، همه‌ی بابیان و از جمله بها و میرزا یحیی صبح ازل را

از بغداد به قسطنطنیه و از آن‌جا به آدریانوپل فرستاد که در اواخر سال به آن‌جا رسیدند. در این‌جا بالأخره بها نقاب از چهره برانداخت و خود را «من یظهره‌الله» (آن که خداوند ظاهر می‌کند) اعلام کرد، همان که باب وعده‌ی ظهورش را داده بود. او از همه‌ی بابیان و نیز میرزا یحیی صبح ازل دعوت کرد که ادعای او را بپذیرند و مقام او را ارج نهند. خیلی از بابیان بلافاصله به او پیوستند و هر قدر زمان می‌گذشت برتعداد آن‌ها افزوده می‌شد تا آن‌که امروزه اکثریت آن‌ها، پیروان بها هستند. با این حال هنوز تعداد اندکی به میرزا یحیی معتقدند که ازلی خوانده می‌شوند.

در ابتدای کار، عدم تناسب و رقابت و چشم و همچشمی میان بهاییان و ازلیان زیاد بود و موجب عداوت و خون‌ریزی شد. بنابراین دولت ترکیه تصمیم گرفت آن‌ها را از هم جدا سازد و در نتیجه، بها و پیروانش به عکا در سوریه و میرزایحیی و بستگانش به فاماگوستا در قبرس فرستاده شدند. دلیل فرستاده‌شدن بها به عکا ـ به قول پیروانش ـ این بود که آب و هوای آن‌جا بسیار ناسالم و بد بود و امیدوار بودند او در آن‌جا تلف شود، زیرا سفیر ایران، وزیر فرانسوی و علی پاشای ترک با همدیگر مشورت کردند که چگونه آیین جدید را از بین ببرند. ایرانیان پیشنهاد کردند که بها باید کشته شود، اما ترک‌ها حاضر به انجام علنی این کار نشدند و گفتند بهتر است او و پیروانش را به جایی بفرستیم که خودشان به زودی بمیرند. اما بها از نقشه‌ی شیطانی آن‌ها باخبر شد و در «الواح سلاطین» جواب سرزنش‌آمیزی به آن‌ها داد و این طور نوشت: «علی پاشا در تبعید جان می‌سپارد و قدرت فرانسه در مقابل دشمنانش درهم خواهد شکست.» درحالی‌که او سالم و سرحال در محلی که آن‌ها فرستاده بودندش، باقی ماند. پیش‌گویی او تحقق یافت زیرا دوسال بعد فرانسه در مقابل ارتش آلمان شکست خورد و علی پاشا خیلی دور از سرزمین مادری‌اش، درگذشت. اما بها زنده ماند و کامیاب شد. و حتا عکای بد آب و هوا با باغ‌های جدیدالاحداث سرسبز و آباد شد و به نظر می‌رسد که هوایش پاک و تمیزتر شده است.[1]

اکنون نزدیک غروب بود و می‌بایست به شهر باز می‌گشتیم. باران بند آمده و هوای عصر، ملایم و خوش‌رایحه بود، اما جاده به طور وحشتناکی گل‌آلود بود، ولی به

۱ ـ این وقایع را آن‌طور که بابی‌های شیراز گفتند نقل کردم. اما فکر نمی‌کنم که درست باشد. برای مثال، مرد قدرتمند ترکیه در آن زمان علی پاشا نبود بلکه فؤادپاشا بود که در نیس در ۱۸۶۹ درگذشت.

طور کلی راه‌پیمایی دلپذیری داشتیم و پس از گذراندن روزی خوش، کمی قبل از تاریکی به شهر رسیدیم.

روز بعد، پس از صبحانه، در اتاقم نشسته بودم و فکر می‌کردم چه کار کنم که یادداشتی از میرزا علی به دستم رسید که از من می‌خواست ساعت ۳ بعدازظهر آماده باشم تا باهم به خانه‌ی یکی از افنان (اقوام باب) برویم و تا آن وقت، سؤالاتی را که می‌خواهم بپرسم، آماده کنم، زیرا در آن‌جا یکی از داناترین و بامعلومات‌ترین بابیان شیراز را ملاقات خواهم کرد که به خاطر همین صفات، همکیشانش لقب کامل به او داده‌اند. با خوشحالی جواب مثبت برایش فرستادم و سپس مشغول مرور کتاب اقدس شدم تا سؤال‌هایم را یادداشت کنم. در ساعت مقرر، خدمتکار سیاهِ میرزاعلی آمد که مرا به محل ملاقات راهنمایی کند. در آن‌جا، گذشته از کسانی که روز قبل در باغ دیده بودم، شخص کامل هم حضور داشت. پس از انجام مراسم احوال‌پرسی، از من خواسته شد که پرسش‌هایم را مطرح کنم که بی‌درنگ شروع کردم. اولین سؤالم درباره‌ی قوانین وراثت و تقسیم اموال بود، اما این‌جا هم نتوانستم جواب واضح‌تر و روشن‌تری از دفعه‌ی قبل بگیرم. حتا کامل مجبور شد قبول کند که خودش هم نتوانسته آن‌ها را خوب درک کند. من پرسیدم که آیا در مدتی که در شیراز هستم می‌توانم به دیدن خانه‌ی محل سکونت باب بروم؟ آن‌ها با شک و تردید به یکدیگر نگاه کردند و گفتند که سعی خواهند کرد ترتیب این کار را بدهند، اما کار خیلی دشواری است زیرا اولاً ساکنان فعلی خانه، همگی زن هستند و ثانیاً، از آن‌جا که این خانه برای مسلمانان کاملاً شناخته شده است، دیدار یک فرنگی از مکان مقدس بابیان، سوءظن و شک زیادی ایجاد خواهد کرد. سومین سؤال من درباره‌ی این عبارت بود: «برای هیچ‌کس مناسب نیست که از کس دیگری طلب بخشایش کند، توجه به درگاه خداوند کنید، وقتی با خود تنها هستید، هر آینه او بخشنده، سخاوتمند، بزرگ و قادر و توبه‌پذیر است.» از کامل پرسیدم: «منظور از این تحریم چیست؟»

او جواب داد: «نیرویی که کشیشان شما ادعا می‌کنند با آن، گناهان را می‌بخشند.»

من گفتم: «اما این تنها به مسیحیت مربوط می‌شود و فقط کشیشان یکی از فرقه‌های مسیحی این کار را می‌کنند، پس به نظر من لازم نبوده است که در این‌جا تحریم شود.»

او جواب داد: «فقط به مسیحیت مربوط نمی‌شود زیرا این‌جا هم کسانی مدعی چنین

نیروهایی هستند، البته آن را به طرز دیگر و نه به آن قاطعیت، به کار می‌برند. زمانی که کسی مقداری پول اختلاس یا غصب کرده و وجدانش ناراحت است، نزد یکی از روحانیان می‌رود و موضوع را برایش می‌گوید. و روحانی مَبلغ مختصری ـ به نام مذهب ـ از او می‌گیرد و الباقی را حلال می‌کند.»

چهارمین سؤال من بحث پربارتری را باعث شد که مربوط بود به عبارتی که در آن، صوفی‌ها و سایر کسانی که مدعی علوم باطنی و خفیه هستند را مورد طعن و لعن قرار داده که عین عبارت این طور است: «در میان آنان کسانی هستند که ادعای دانستن باطن و رموز را دارند. بگو ای دروغگوی به خدا! تو چه داری غیر از پوسته‌ای که ما کنارش گذارده‌ایم برای تو، مثل استخوانی که برای سگ کنار می‌گذاریم.»

من پرسیدم: «مطمئناً نه فقط عقاید صوفی‌ها از خیلی جهات شبیه شماست بلکه خیلی پاک‌تر و روحانی‌تر از حکمت ملایان است. آیا شما منصورحلاج را به خاطر اناالحق گفتنش لعن می‌کنید وقتی که بها هم همان را می‌گوید؟ آیا شما جلال‌الدین رومی را دروغگو می‌دانید وقتی که مرتباً برای اثبات عقایدتان از مثنوی نقل‌قول می‌کنید؟»

کامل جواب داد: «نه، مسلماً منصور و جلال‌الدین با الهام واقعی سخن گفته‌اند. این عبارت به هیچ‌وجه ربطی به آن‌ها و هیچ یک از صوفیان قدیم ندارد. آن‌ها با نور حق روشن شده بودند تاجایی که خیلی از آن‌ها به وضوح، مسئله‌ی ظهور را تذکر داده‌اند. برای مثال، حافظ می‌گوید:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

در نزدیکی ماکو در کنار رود ارس بود که «حضرت نقطه‌ی وحی» [یعنی باب] سه سال آخر عمرشان را گذراندند. منظور عبارت فوق، کسانی‌اند که با تظاهر به برخورداری از انوار درونی، می‌خواهند در مقابل روشنایی کامل ظهور کنونی بایستند.»[1]

من دوباره گفتم: «تا جایی که من فهمیده‌ام، شما این عقیده‌ی صوفیه را قبول دارید که ممکن است کسی براثر ریاضت و تجرید و ضبط نفس خود، از توهمات ناشی

۱ ـ ملاحظه فرمایید که چگونه مبلغین بهایی زمین و زمان را به هم می‌بافند تا ادعای خود را ثابت کنند که اگر حق بود خودش راه را باز می‌کرد. م.

از کثرت خلاص شود و وحدانیت وجود حقیقی را درک کند و حتا ممکن است به مرحله‌ی فنای در خداوند برسد و تا آن‌جا پیش رود که بتواند واقعاً بگوید اناالحق. اگر این‌طور است، پس من نمی‌فهمم که چرا پیغمبر را از او بالاتر می‌دانید زیرا ظاهراً هیچ مقامی از آن بالاتر به نظر نمی‌رسد. همان طور که ضرب‌المثل شما می‌گوید: بالاتر از سیاهی رنگی نیست. و نیز نمی‌فهمم که چطور می‌توانید بگویید پیغمبری از پیغمبر دیگر بالاتر است، مگر این‌که همه‌ی آن‌ها را ـ غیر از بزرگ‌ترین‌شان ـ در طبقه‌ای پایین‌تر از صوفی قرار دهید که به مشاهده‌ی ذات مقدس نائل آمده.»

کامل جواب داد: «وقتی ما می‌گوییم پیامبری بالاتر از پیامبر دیگر است، منظورمان مطلقاً نسبی است وگرنه روح کلی از طریق همه‌ی پیغمبران، مثل هم صحبت می‌کند. اما آن‌ها به طرق مختلف، بسته به ظرفیت شنونده و اوضاع زمان و مکان سخن می‌گویند، بنابراین به نظر ما می‌رسد که درجه‌ی تعالی ایشان مختلف است. برای مثال خورشید امروز همان است که دیروز بود ولی ما می‌گوییم که امروز از دیروز گرم‌تر است، زیرا بیش‌تر از حرارت آن برخوردار شده‌ایم، اما منظورمان این نیست که خورشید تغییر کرده‌است. در عالم معنی هم «روح کلی» مانند خورشید، در هریک از «ظهورها» از افق متفاوتی بر می‌خیزد. و یا پیغمبر را مثل مربی نوع بشر در نظر بگیرید که همیشه نسبت به ظرفیت و درک شنونده، تعلیمات خود را می‌گوید. درست مثل معلمی که به کودکان الفبا می‌آموزد، به نوجوانان دستور زبان، به جوانان منطق و فن بیان و سایر علوم و به مرد کاملِ بالغ فلسفه درس می‌دهد. معلم یکی است اما معلومات خود را بنابر ظرفیت و قدرت درک شاگردانش بالاتر یا پایین‌تر ارائه می‌دهد. همین‌طور است در مورد «روح کلی» که از طریق همه‌ی پیامبران سخن می‌گوید. فقط جامه‌ی بیرونی تغییر می‌کند و زبانی که به آن سخن می‌گوید. ذات او و پیامی که می‌دهد، همیشه یکی است و از آن‌جا که این «روح کلی» خیر مطلق است، ما باید باور داشته باشیم که دائماً ظهوری در دنیا دارد. زیرا بهتر است درخت همیشه بار آورد نه پس از وقفه‌های طولانی و ما باید بهترین‌ها را به «روح کلی» نسبت دهیم. بنابراین نتیجه می‌گیریم که در طی وقفه‌های طولانی مابین ظهور پیامبران، باید در دنیا ظهورهای ساکت و بی‌صدا باشد که نمی‌توان گفت درجه‌ی تعالی آن از ظهور پیامبران کم‌تر است. تنها تفاوت آن‌ها این است که در یکی شریعت جدید ادعا می‌شود

و در دیگری نمی‌شود. و آن سخن بهاکه منظور نظر شما است، فقط به این ادعا مربوط می‌شود، همان‌طور که در عبارت دیگری می‌گوید: «هرکس ادعای شریعت جدیدی بکند قبل از گذشتن هزار سال تمام، به واقع دروغ‌گو و ریاکار است.»

من پرسیدم: «آیا شما زرتشت را پیغمبر واقعی می‌دانید؟»

او جواب داد: «مطمئناً، از آن‌جا که هر دینی که در دنیا رواج یابد و آزمایش زمان را پشت سر بگذارد باید حتماً حقیقتی داشته باشد، حتا اگر بعدها به فساد گراید. فقط کلام الهی، می‌تواند اثری نیرومند و کارکرد طولانی بر قلب‌ها داشته باشد، سکه‌ی قلب مورد قبول قرار نمی‌گیرد و جریان بدون وقفه‌ی سکه‌ای، برهان خلوص عیار آن است. یک معمار با توانایی‌اش در ساختن خانه شناخته می‌شود و یک پزشک با شفادادن مریض ثابت می‌کند که پزشک است و یک پیامبر ادعای نبوتش را با تأسیس دین جدید به اثبات می‌رساند.»[1]

این تصورات درباره‌ی چگونگی برهان و اثبات ادعای پیغمبری آن چنان بر ذهن کامل احاطه داشت که من نمی‌توانستم او را متوجه اهمیت سایر شواهد و براهین بکنم و پرسیدم: «آیا باب به طور مشروح یا اشاره‌ی ضمنی درباره‌ی صفات، کیفیات یا مشخصات شخصی جانشینش صحبت کرده است؟»

او جواب داد: «نه، فقط از وی به‌عنوان مَن یُظهِرُه‌الله (آن‌که خداوند ظاهرش می‌کند) نام برده، بدون آن‌که توضیح بیش‌تری بدهد.» من گفتم: «آیا باب نمی‌توانست تاریخ دقیق ظهور پیامبر بعدی را بدهد؟ زیرا من شنیده‌ام که بهاء، سقوط ناپلئون سوم و ترور امپراطور روسیه و حوادث مهم دیگری را پیش‌گویی کرده بود.» کامل معتقد بود که به احتمال قریب به یقین می‌توانست، اما ظاهراً خودش اهمیت زیادی به این سؤال نمی‌داد و قدرت پیش‌گویی حوادث آینده را برهان رسالت الهی نمی‌دانست. درباره‌ی محق بودن پیغمبر برای کشتن مخالفان سرسختش ـ پنهانی یا آشکار ـ او دقیقاً همان موضعی را اتخاذ کرد که سید جوان قبلاً در جواب همین سؤال من کرده بود. یک پیامبر همان‌قدر حق دارد مخالفان سرسخت و لجوج را از میان بردارد که یک جراح حق دارد عضو فاسد شده‌ای را قطع کند.

۱ ـ پس از گذشت بیش از یک‌صد و پنجاه سال، تعداد اندک بهاییان و عدم گسترش بهایی‌گری، طبق نظر خودشان نشانه‌ی باطل بودن آن است. م.

قبل از ترک آن‌جا، چندین کتاب و الواح مقدس را به من نشان داد که قبلاً ندیده بودم. از میان نامه‌ها، یکی خطاب به یک مسیحی نوشته شده بود و دیگری نامه‌ی تسلیتی بود که به یکی از عموهای میرزا علی فرستاده بودند، هنگامی‌که پدرش درگذشته و خودش ورشکست شده و به خاطر بدهی‌هایش که حدود ۶۰۰۰۰ تومان بود در مسجدِ نو بست نشسته بود. همچنین نمونه‌ای از خط تنزیل را بـه من نشان دادند؛ یعنی سخنان بها که با خط تقریباً ناخوانای کاتبش، آقا میرزا آقاجان نوشته شده بود. لقب این کاتب، خادم‌الله بود. او به طوری که به من گفته شد، با چنان سرعتی می‌نوشت که قادر بود در ساعت ۱۵۰۰ کلمه بنویسد که ظاهراً بالاترین سرعتی بود که وحی و الهام بها به‌دست آورده بود. البته غیر از خود کاتب، کم‌تر کسی می‌توانست این وحی‌نوشته‌ها را بخواند.

یک مُهر که برآن نام حسین هم با حروف عربی و هم با خط بدیع یا خط جدیدی که بابیان اختراع کرده‌اند، حکاکی شده بود نیز توسط یکی از حاضرین به من نشان داده شد. این خط جدید تا حدی شباهت ظاهری با حروف خط ارمنی دارد. هر یک از حروف تشکیل شده از خط قطور موربی که از راست به چپ امتداد یافته و به آن انحناهای جالب و پیچ و خم‌هایی داده‌اند . همه‌ی خطوط قطور متوازی و یک اندازه هستند.

بالأخره حدود ساعت ۸ شب آن‌جا را ترک کردم. یک نفر از دوستان بابی‌ام به گذشت سریع زمان اشاره کرده و گفت که به اعتقاد آن‌ها، دلیل آن این است که گفت‌وگوی روحانی ـ مثل گفت‌وگوی ما ـ روح را به جایی در ورای محدودیت‌های زمان و مکان می‌برد و قدرت تشخیص گذشت زمان را از او می‌گیرد.

چند روز بعد دوباره به سراغ دوستم میرزا علی رفتم. کمی پس از ورودم، حاجی میرزا حسن هم به ما ملحق شد و حدود سه ساعت بدون وقفه درباره‌ی آیین بابی صحبت کردیم، غیر از مدت کوتاهی که یک سرخر مزاحم‌مان شد. موضوع صحبت بیش‌تر درباره‌ی پیش‌گویی وقایع آینده توسط بها دور می‌زد که میرزا حسن نمونه‌های ذیل را از تجربه‌های شخصی خودش بازگو کرد. او گفت: «شما درباره‌ی مقتولین اصفهان شنیده‌اید. کمی قبل از مرگ آن‌ها، من با حاجی میرزاحسن‌علی که در اصفهان ملاقاتش کردید و آقا سیدهادی، در عکا بودیم. یکی دو روز قبل از روزی که قرار بود به

ایران بازگردیم، با بها در باغی بودیم که گاهی وقت‌ها در آن خلوت می‌کند. او نشسته بود و ما بنابر رسوم و عادات خودمان، روبه‌روی او سرپا ایستاده بودیم. پس از مدتی از ما خواست که بنشینیم و به یکی از خدمتکاران دستور داد برای‌مان چای بیاورد. وقتی مشغول صرف چای بودیم او گفت: «واقعه‌ی بزرگی در آینده‌ی نزدیکی در ایران روی می‌دهد.» عصر آن روز آقا سیدهادی به طور خصوصی از او پرسید که این واقعه در کجا روی خواهد داد و جواب داده شد که در ارض صاد [اصفهان]. سیدهادی نامه‌ای برای بعضی دوستانش در ایران نوشت و در آن پیش‌گویی فوق را تعریف کرد. وقتی ما به ایران رسیدیم، حاجی میرزا حسن‌علی در تهران ماند ولی من به طرف اصفهان حرکت کردم. در کاشان خبر دستگیری مقتولین را شنیدیم. از آن‌جا که آن‌ها خیلی ثروتمند بودند من تقریباً اطمینان داشتم که می‌توانند با پرداخت رشوه‌ای کلان به مقامات مسئول، آزادی خود را بازیابند. همچنین این واقعه را با پیش‌گویی بها مربوط نمی‌پنداشتم زیرا بیش‌تر فکر می‌کردم که منظور او فاجعه‌ای عمومی بوده، مانند طاعون، خشک‌سالی و قحطی یا زلزله. با این حال چهار یا پنج روز بعد خبر قتل آن‌ها رسید و من به‌جای رفتن به اصفهان به تهران بازگشتم. اکنون می‌دانستم که این همان واقعه‌ای بود که بها خبرش را داده بود.[1] در موقع اعدام آن‌ها، امام جمعه که تردید و دودلی جلاد را دید دستش را روی گردنش گذاشته و گفته بود: «اگر گناهی در این کار باشد من آن را به گردن خود می‌گیرم.» کمی بعد او به ذلت و بدبختی افتاد و در مشهد منزوی شد و همان جا بر اثر غده‌ای که در گردنش ظاهر شد (خنازیر) درگذشت. یک ماه پس از مرگ مقتولین، شیخ باقر نامه‌ای از عکا دریافت کرد که مشتمل بر وحشتناک‌ترین نفرین‌ها و پیش‌گویی بدبختی و ادبار برای او بود.[2] او بعدها به کربلا رفت. وقتی از آن‌جا به اصفهان بازگشت خبردار شد که همسر و دختر جوانش (که خیلی زیبا بود) هر دو از طرف شاهزاده‌ی حاکم مورد اغوا و کام‌جویی جنسی قرار گرفته‌اند. شکایات و تقاضای او برای اعاده‌ی حیثیت منجر شد به پیدا شدن نامه‌ای که

۱ ـ حاجی میرزا حسن جریان وقایعی که به کشته شدن دو سید انجامید را تعریف کرد که من قبلاً در جای خود آن را نوشته‌ام و این‌جا آن‌ها را تکرار نمی‌کنم.
۲ ـ میرزا علی به من گفت که خود او زمانی که خردسال بوده، این نامه را دیده و آن را رونویسی کرده است. قبل از آن‌که مصیبت پیش‌گویی شده بر شیخ باقر فرود آید.

همسرش برای فاسق خود نوشته بود و ثابت می‌کرد که خود زن ابتدا حرکت کرده و محرک اصلی بوده‌است. دردسرها و بداقبالی‌های دیگری پی در پی بر او فرود آمد، تا آن‌که بالأخره همان‌طور که بها پیش‌گویی کرده بود، درگذشت، بدون آن‌که توانسته باشد از اموالی که با دروغ و ریا و خیانت به دست آورده بود، استفاده کند.

این نمونه‌ای بود از دانش پیش‌گویی بها که شما می‌خواستید درباره‌اش بدانید. یکی دیگر را برای‌تان تعریف می‌کنم که خودم شخصاً با آن بیش‌تر مربوط بوده‌ام، اما در واقع اکثر کسانی که افتخار حضور سرورمان را دریافته‌اند، از این‌گونه تجربه‌ها بسیار دارند. من و حاجی میرزا حسن‌علی که در اصفهان او را دیدید، برای دیدن بها ـ قبل از آن‌که به عکا منتقل شود ـ به آدریانوپل رفته بودیم. ما دستوراتی دریافت کردیم که از آن‌جا به مصر برویم، برای دل‌داری و تشجیع بابیانی که آن‌جا ساکن بودند، برای این‌که خطر جدایی و انشعاب را دفع کنیم. در کشتی تجاری که قرار بود با آن سفر کنیم، تاجری تبریزی هم بود به نام حاجی‌محمدجعفر که او هم از مؤمنین بود. درست قبل از شروع سفر، به ما دستور داده شد که در حین مسافرت هیچ‌گونه تماس و گفت‌وگویی با او نداشته باشیم. بااین‌که به هیچ‌وجه از علت این فرمان سر در نمی‌آوردیم، اما آن را کاملاً رعایت کردیم. وقتی به سلامت به مصر رسیدیم، با پشتکار و جدیت به اطمینان‌بخشیدن و دل‌دادن به مؤمنان پرداختیم و تا جایی که مقدور بود کوشیدیم تا خطر انشعاب را که قریب‌الوقوع می‌نمود، برطرف سازیم و دوباره ایمان همکیشان‌مان را محکم کنیم. کنسول ایران که نمی‌توانست از دیدار ما با همکیشان‌مان جلوگیری کند، برای ما پیغام فرستاد که میل دارد درباره‌ی دین ما بیش‌تر بداند زیرا که مدت‌ها از ایران دور بوده‌است و نتوانسته حقیقت مطلب را بفهمد. ما که از نیت پلید او خبر نداشتیم (فکر می‌کردیم در مصر امکان بازداشت یا زندانی کردن ما نیست) دعوتش را پذیرفتیم و همان شب در کنسولگری به دیدن او رفتیم و تا پنج شش ساعت بعد از غروب، به صحبت نشستیم و آزادانه و بدون پرده‌پوشی، سؤالات مذهبی او را جواب دادیم. وقتی برخاستیم که آن‌جا را ترک کنیم، چند نفر از خدمتکاران کنسول ما را گرفتند و در خانه‌اش زندانی کردند و همان وقت چند نفر را فرستادند که محل اقامت ما را کاوش کنند و کتاب‌ها و نوشته‌های ما را بیابند. روز بعد، کنسول نزد اسماعیل پاشا، ما را به فساد عقیده و آشوبگری محکوم کرد و این‌که به اعتراف خودمان، به

فرقه‌ی گمراه و خطرناکی با عقاید انقلابی تعلق داریم که برای همه‌ی مقامات خطرساز است و قبلاً به جان شاه ایران سوءقصد کرده و اضافه کرد که درباره‌ی آشوبگری و هرج و مرج‌طلبی ما، پنج شش کتابی که در محل اقامت‌مان یافته‌اند (کتاب‌هایی که ما آن‌ها را ناسخ قرآن می‌دانیم) شواهد غیرقابل انکاری ارائه می‌دهند. مسئله به مجلس استنطاق ارجاع شد و ما را بدون محاکمه، کافر و مرتد اعلام و به تبعید دائم در خارطوم، پایتخت سودان، محکوم کردند و ما را همراه شش یا هفت نفر از برادران‌مان به آن‌جا فرستادند. حاجی‌محمدجعفرتبریزی که از آدریانوپل با ما همسفر بود نیز محاکمه شد اما از آن‌جا که ثابت شد ما در کشتی هیچ تماس و گفت‌وگویی با او نداشته‌ایم، تبرئه شد. زیرا همین برهان محکمی بود که با ما هیچ آشنایی‌ای نداشته‌است. در آن وقت بود که فهمیدیم چرا بها به ما دستور داد که هیچ گفت‌وگویی با او نداشته باشیم زیرا در غیر این صورت او هم با ما تبعید می‌شد.

من پرسیدم: «چه مدتی در خارطوم زندانی بودید و چگونه توانستید از آن‌جا بگریزید؟»

حاجی میرزا حسن در جواب گفت: «ما هفت سال در آن‌جا ماندیم و تا مدتی هیچ ارتباطی با سرورمان نداشتیم و حتا درست نمی‌دانستیم که او را به کجا انتقال داده‌اند (زیرا شایعاتی درباره‌ی انتقال آن‌ها از آدریانوپل به ما رسیده بود) بالأخره توانستیم به میسیونرهای مسیحی نزدیک شویم و نظر موافق آن‌ها را با علاقه‌مند نشان‌دادن خودمان به عقایدشان جلب کردیم. به کمک آن‌ها توانستیم نامه‌ای برای بها بفرستیم و او را از وضعیت خود باخبر سازیم. بها بی‌درنگ جواب ما را داد که در آن پس از ابراز همدردی و تسلی، به ما خبر داد که اسماعیل‌پاشا که باعث بدبختی ما بود، به‌زودی از مسند قدرت سرنگون خواهد شد و ما در آینده‌ی نزدیکی دوباره در حضور سرورمان می‌ایستیم. این نامه را به دست مرد عربی به نام جاسم[1] داده بودند که فوراً به سمت خارطوم به راه افتاده، پس از شش ماه به آن‌جا رسید. وقتی که ما نامه را دریافت

۱ ـ در JRAS آوریل ۱۸۹۲ صفحه ۳۱۱ و ۳۱۲ سعی کرده‌ام ثابت کنم که یکی از الواح مقدسی که به قول بابیان در سوره‌ی هیکل (که متن کامل آن را بارون روزن در جلد چهارم «مجموعه‌ی علمی مؤسسه‌ی زبان‌های شرقی سن‌پترزبورگ» به چاپ رسانده) هم آمده، همین نامه است. به طوری که در عکا فهمیدم جاسم همان نوعی تلفظ بومی قاسم است.

کردیم به نظر نمی‌رسید وقایعی که در آن گفته‌شده ممکن‌الوقوع باشد. اما حداقل دیگر از دوستان‌مان کاملاً جدا نیفتاده بودیم، زیرا مرد عرب علاوه براین که نامه‌ی جوابیه‌ی ما را با خود برد، با مؤمنین ساکن سوئز هم ترتیبی داد که در آینده نامه‌های ما را به مقصد برسانند. مدت کوتاهی پس از این واقعه یک ژنرال انگلیسی به خارطوم آمد. من نام او را فراموش کرده‌ام اما شما ممکن است آن را بدانید.»

من گفتم: «ژنرال گوردون» و حاجی میرزا حسن ادامه داد: «بله خودش بود. به هرحال کمی پس از آمدنش، در مورد زندانیانی که در خارطوم بودند پرسش کرده بود و خصوصاً درباره‌ی ما و سایر ایرانیان. هیچ جرم و جنایتی برعلیه‌ی ما ثابت نشده بود، و او هم برای اطمینان بیش‌تر، از ما بازجویی کرد. ما به او گفتیم که هیچ جنایت و قانون‌شکنی نکرده‌ایم و ما را بدون محاکمه، محکوم کرده‌اند و هیچ‌گونه امکان دفاع به ما نداده‌اند. گفته‌های ما را مقامات زندان تأیید کردند. سپس ژنرال گوردون به اسماعیل پاشا تلگراف زد و دلیل زندانی‌شدن ما را پرسید و چون جواب روشن و قانع کننده‌ای دریافت نکرد، ما را آزاد کرد و گفت آزادید که در این‌جا بمانید یا هرکجا که می‌خواهید، بروید. حاجی میرزاحسن‌علی و من پس از کسب اجازه، بی‌درنگ به طرف عکا حرکت کردیم، اما همراهان ما که در خارطوم تشکیل خانواده داده بودند، همان جا ماندند. مدت کوتاهی بعد، همان‌طور که خودتان هم می‌دانید، اسماعیل پاشا برکنار شد و پیش‌گویی لوح مقدس تحقق یافت.

شما ملاحظه می‌کنید که در همه‌ی این موارد، زمانی که پیش‌گویی انجام گرفته، هیچ‌گونه امکان به وقوع پیوستنش ـ ظاهراً ـ وجود نداشته است و در واقع، وقتی ما دستور می‌گرفتیم که رفتار معینی داشته باشیم، معمولاً تا مدتی بعد دلیل انجام آن را نمی‌فهمیدیم. برای مثال، در یک مورد قرار بود من و حاجی میرزا حسن‌علی از عکا از طریق دیار بکر، موصل و رواندوز به ایران بازگردیم. قرار بود همراه خود کتاب‌های بخصوصی را برای یک مؤمن در تبریز، ببریم، اما بااین‌که خودمان حاضر بودیم آن‌ها را به مقصد برسانیم به ما گفته شد که آن‌ها را فقط تا آن سوی مرز ایران ببریم و آن‌جا در اولین فرصت، آن‌ها را به دست کسی که قابل اعتماد باشد، بسپاریم که به تبریز برساند. بدین ترتیب وقتی به محل سوچ‌بولاق رسیدیم، به گوش‌مان رسید که یک تاجر بابی، در کاروان‌سرا اقامت دارد. ما پیغامی به او فرستادیم که می‌خواهیم به خاطر

موضوع مهمی فوراً او را ملاقات کنیم. او فهمید که موضوع از چه قرار است و چه کاری با او داریم و با حالتی، تقریباً آشفته و هراسان به دیدار ما آمد. ما به طرف خارج شهر به راه افتادیم و او دنبال ما می‌آمد تا به چشمه‌ای رسیدیم و همگی آن‌جا نشستیم. ما دلیل ملاقات‌مان را برایش گفتیم و کتاب‌ها را به او دادیم که تقریباً با بی‌میلی آن‌ها را گرفت و قول داد در اولین فرصت آن‌ها را به تبریز برساند. روز بعد ما به طرف تبریز به راه افتادیم اما هنوز یک فرسنگ نرفته بودیم که مورد هجوم راهزنانِ کُرد قرار گرفتیم و غیر از پیراهن و شلواری که بر تن داشتیم، همه چیزمان را با خود بردند و اگر کتاب‌ها هم همراه‌مان بود، مسلماً از دست می‌رفتند. ما مجبور شدیم با آن وضع به سوچ‌بولاق برگردیم و شکایت‌نامه‌ای برای حکم‌ران تبریز، حسین‌خان، پسر صاحب دیوان فرستادیم و او قول داد که مبلغ یک‌صد تومان (۳۰ لیره) به‌عنوان غرامت به ما بپردازد که البته هرگز وصول نشد.»

من گفتم: «این‌ها مسلماً تجربیات عجیبی هستند، اما ارزش پیش‌گویی خیلی بیش‌تر است اگر درباره‌ی وقایع مهم اجتماعی و قبل از وقوع حادثه باشد.»

حاجی میرزا حسن جواب داد: «بسیار خوب، آیا لوح مقدس به علی‌پاشا را به یاد دارید؟ همان لوحی که در آن، مرگ علی‌پاشا در سرزمینی بیگانه و نیز ترور وزیران ترکیه به دست چرکزحسن[1]، به وضوح پیش‌گویی شده. همچنین آیا لوح مقدس خطاب به شیخ باقر را به یاد نمی‌آورید، همان کسی که مسئول قتل مقتولین اصفهان بود که ماجرایش را خودتان می‌دانید. این الواح به خوبی شناخته شده‌اند و وقایعی که در آن‌ها ذکر شده نیز معروف‌اند. اما اجازه دهید برای‌تان بگویم که چطور حاجی محمدجعفر، همان کسی که از تبعید به خارطوم خلاصی یافت، ایمان و اعتقادش را به بها نشان داد. وقتی دولت ترکیه تصمیم گرفت که سرور ما را همراه اقوام و بستگانش و از جمله میرزا یحیی (صبح ازل که البته بهاییان کم‌تر این لقب را به کار می‌برند و اکثراً فقط می‌گویند آن شخص ازل) را از آدریانوپل انتقال دهند، ابتدا می‌خواست پیروان آن‌ها را با پاسپورت‌های‌شان و مقداری پول برای خرج سفر، به ایران بازگرداند. حاجی‌محمدجعفر حاضر به این کار نشد و اعلام کرد که نمی‌خواهد از سرورش جدا

1 - Cherkez Hasan

شود. به او گفتند که باید فرمان سلطان را اطاعت کند، اما او خنجرش را بیرون کشید و قبل از این‌که بتوانند مانعش شوند، زخمی کاری به گردن خودش وارد کرد و اجازه نداد که جراح به مداوای او بپردازد تا وقتی که به او اطمینان دادند که می‌تواند همراه بها به عکا برود. برای همین بود که مقامات ترکیه مجبور شدند به قسطنطنیه تلگراف بزنند که پیروان بها نمی‌توانند از او جدا شوند زیرا آن‌ها ترجیح می‌دهند خود را بکشند ولی از او جدا نشوند. با این حال ترک‌ها سعی کردند که بعضی از آن‌ها را همراه میرزا یحیی به قبرس بفرستند اما این‌ها هم وقتی متوجه شدند که کشتی به کجا می‌رود، خود را به دریا انداختند تا با شنا خود را به کشتی حامل بها برسانند. بالأخره به آن‌ها هم اجازه داده شد همراه او به عکا بروند و فقط میرزایحیی و خانواده‌اش به قبرس فرستاده شدند که هنوز هم همان‌جا هستند.[1]»

من پرسیدم: «چرا شما از میرزا یحیی طوری صحبت می‌کنید که انگار به حساب نمی‌آید؟ در کتاب‌هایی درباره‌ی دین شما در اروپا خوانده‌ام که او جانشین برگزیده‌ی شخص باب و پس از او رهبر فرقه‌ی شما بوده است.»

حاجی میرزا حسن جواب داد: «بله، او یکی از مؤمنان اولیه است. و در ابتدا، نایب و جانشین باب محسوب می‌شد، اما بارها به او گفته شد که از «مَن یظهره‌الله» تبعیت کند و هشدار داده شد که اگر نکند از دین خارج است و مانند یک مرتد با او رفتار می‌شود. به‌رغم این هشدارهای واضح از طرف سرورش، او حاضر نشد ظهور جدید را به رسمیت بشناسد و به همین دلیل ما اکنون او را به حساب نمی‌آوریم.»

من پرسیدم: «آیا او در قبرس پیروانی هم دارد؟»

حاجی میرزا حسن جواب داد: «خیلی کم. او نامه‌های هجو و بی‌معنی برای طرفدارانش و کسانی که امیدوار است مجاب‌شان کند، می‌فرستد اما می‌ترسد به ایران بیاید (با این که ترک‌ها اجازه‌ی این کار را به او داده‌اند[2]) که مبادا ما او را به قتل برسانیم و از میان برداریم». من سؤال کردم: «آیا شما او را به قتل می‌رسانید؟»

مبلغ بابی در جواب گفت: «استغفرالله، ما اجازه نداریم هیچ‌کس را به قتل برسانیم».

روز بعد، دوباره حاجی میرزا حسن را در خانه‌ی دوستم، میرزاعلی، ملاقات کردم. او همراه خود «شرحی برکتاب اقدس» را آورده بود که به کمک آن بتوانیم قوانین پیچیده‌ی وراثت را که توسط بها وضع شده، بفهمیم که البته موفقیت زیادی نداشتیم. ولی من توانستم درباره‌ی ترتیب سال‌شماری بابیان، از آن مطالبی بفهمم. سال آن‌ها از نوزده ماه تشکیل شده که هر ماه نوزده روز دارد. نام روزها، همان نام ماه‌ها است که از این قرارند: ۱- بها ۲- جلال ۳- جمال ۴- عظمت ۵- نور ۶- رحمت ۷- کلمات ۸- کمال ۹- اسما ۱۰- عزت ۱۱- مشیت ۱۲- علم ۱۳- قدرت ۱۴- قال[1] ۱۵- مسائل ۱۶- شرف ۱۷- سلطان ۱۸- مُلک ۱۹- اولیٰ[2]

در این سال‌شماری، هفته وجود ندارد. برای مثال، سومین روز از هشتمین ماه را می‌گویند: «یوم‌الجمال من شهرالکمال». اما برای نگه‌داشتن حساب هفته، نام‌های جدیدی به روزها داده‌اند که از این قرار است: یکشنبه: یوم‌الجمال، دوشنبه: یوم‌الکمال، سه‌شنبه: یوم‌الفضائل، چهارشنبه: یوم‌العدال، پنجشنبه: یوم‌الاستجلال، جمعه: یوم‌الاستقلال، شنبه: یوم‌الجلال، (برای اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی نحوه‌ی سال‌شماری در تقویم بابیان و ترتیبی که برای تطبیق آن با سال‌شماری رایج شمسی داده‌اند، زیرا نوروز که با ورود شمس به برج حمل و اعتدال ربیعی مشخص می‌شود مبدأ سال بابیان گرفته شده همان طور که در ایران باستان بوده‌است، (نگاه کنید به جلد دوم کتاب من «داستان سیاح» که برای ارائه‌ی تصویری از دوران باب نوشته شده است، صفحه‌ی ۴۱۲ الی ۴۲۵ و نیز صفحه‌ی ۳۵۰ و ۳۵۱) در این ملاقات، من چند مطلب دیگر را درباره‌ی بابیان فهمیدم. اقوام باب (که چند نفرشان را در شیراز دیدم) به نام افنان شناخته می‌شوند و پسران بها به نام اغصان که این هر دو کلمه به معنی شاخه است. بزرگ‌ترین پسر بها، عباس افندی[3] با لقب غصن اکبر و نیز آقای سرالله خوانده

۱ - به‌طوری که بعداً فهمیدم این اطلاعات کاملاً دقیق نبود. چهار نفر از پیروان بها، شیخ‌علی سیاح، محمد باقر، عبدالغفار، مشکین قلم همراه صبح ازل به قبرس فرستاده شدند. اولی و دومی در همان‌جا به ترتیب در ۱۸۶۱ و ۱۸۷۲ درگذشتند، سومی در ۱۸۷۰ از آن‌جا گریخت و چهارمی در ۱۸۸۶ به عکا رفت (که من او را در بهار ۱۸۹۰ ملاقات کردم.)

۲ - این هم اشتباه است. فقط بعداز تصرف قبرس توسط انگلیس بود که به بابیان اجازه داده شد جزیره را ترک کنند، به شرط آن‌که دوران محکومیت‌شان به سر آمده باشد.

1 - Kawl

2 - Ulá

۳ - من تأثیری راکه این مرد بر من گذاشته بود در کتابم «داستان سیاح» در صفحات xxxv , xxxvi جلد دوم شرح داده‌ام.

می‌شود و پسر دیگر بها به نام میرزا محمدعلی ملقب به غصن اعظم است.[1]

همچنین لوح مقدس بها به شیخ باقر، که قبلاً درباره‌اش زیاد شنیده بودم را نشانم دادند و آن قسمتی را که به قول بابیان، سقوط اخیر ظل‌السلطان را پیش‌گویی می‌کند، برایم رونویس کردند که ترجمه‌ی آن از این قرار است: «هر آینه، شنیده بودیم که سرزمین ایران با زینت عدالت مزین شده‌است، اما وقتی جست‌وجو کردیم فهمیدیم که خودشان سرچشمه‌ی ظلم و علت آشوب هستند. هر آینه ما عدالت را در پنجه‌هایی فشرده می‌بینیم. ما از خدا می‌خواهیم که برای نشان‌دادن اراده و قدرت الهی، آن را آزاد سازد. هر آینه او حامی همه‌ی کسانی است که روی زمین و زیر آسمان‌ها زندگی می‌کنند.»

یکی از بابیان قدیمی که قبلاً هم او را دیده بودم، در خانه‌ی میرزاعلی بود و من دوباره تقاضایم را تکرار کردم که مرا به تماشای بیت ببرند، یعنی خانه‌ای که قبلاً محل سکونت باب بوده است.

این کار اشکالاتی داشت، اول این‌که ساکنین فعلی آن همگی، بدون استثنا، زن بودند و دوم این‌که می‌ترسیدند دیدار من از آن‌جا موجب سوءظن مسلمانان شود زیرا «بیت» برای آنان شناخته شده بود. این موانع ظاهراً قابل رفع بود و من قول گرفتم که روز بعد به آرزوی خود برسم. به همین دلیل با روحیه‌ای عالی و خوشحال از خانه‌ی دوست بابی‌ام خارج شدم و به طرف خانه‌ی نواب به راه افتادم. اما امیدهایم به یأس و افسوس انجامید زیرا در خانه چیزی در انتظارم بود که به خاطرش مجبور شدم که ایام اقامت دلپذیرم در شیراز را کوتاه کنم و به همین سبب نتوانم خانه‌ی باب را که آن‌قدر مایل به دیدنش بودم، ببینم.

1 ـ او را در عکا ندیدم. شاید در انزوا می‌زیست. بعدها او رهبر بهایی بابیان شد. به قول بارون روزن، بها در ۲۹ مه ۱۸۹۲ درگذشت. در کتاب خاطراتم و در مقاله‌ی درباره‌ی بابیان JRASجولای ۱۸۸۸ القاب این دو پسرِ بها را اشتباهاً جا به جا کرده‌ام.

فصل ۱۲

از شیراز به یزد

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها

همان‌طور که گفتم، با روحیه‌ی عالی و حال خوش، غروب روز جمعه ۱۲ آوریل به خانه‌ی میزبانم نواب بازگشتم. من از محیط اطرافم در شیراز خیلی راضی بودم و بخصوص از این‌که توانسته بودم اعتماد بابیان را جلب کنم و با ایشان آشنا شوم که توسط آن‌ها توانستم چندین دست‌نوشته‌ی گران‌بها و نیز اطلاعات باارزشی به دست آورم. روز بعد، بار دیگر برای گردش و هواخوری به باغ رشک بهشت رفتیم و قرار بود فردای آن روز به تماشای خانه‌ی باب بروم. بنابراین وقتی وارد خانه‌ی نواب شدم، ذهنم پر بود از خیالات شیرین.

خدمتکاری که مرا در آستانه‌ی درِ ورودی دید فریاد زد: «صاحب شما دیر کرده‌اید. کجا بودید؟ تلگرامی برای شما رسید و اگر من می‌دانستم کجایید فوراً آن را برای‌تان می‌فرستادم. من به طبقه‌ی بالا به اتاق خودم شتافتم و تلگرام را باز کردم که

خیلی طولانی بود. به طور خلاصه خبر می‌داد که یک بانوی اروپایی که همراه شوهرش از جنوب به تهران می‌رفته است در ده‌بید که پنج منزل با شیراز فاصله دارد، مریض شده. شوهرش مجبور بوده سفرش را ادامه دهد. او برای مدتی از طرف دکتر اس. (که در آن‌وقت برای بازدید به بوشهر رفته بود) تحت مداوا قرار گرفته و با او از طریق تلگراف ارتباط داشته، ولی اکنون حال او خیلی بدتر شده و در واقع در شرایط خطرناکی به سر می‌برد و دکتر اس. که خودش نمی‌توانسته به ده‌بید برود پیشنهاد کرده که شاید من که دارای معلومات پزشکی هستم، بتوانم به جای او بروم. عوارض مریض به طور کامل تشریح شده و از من خواسته بودند که اگر می‌توانم بروم و با خود داروهایی را که در داروخانه‌ی ده‌بید یافت نمی‌شوند، ببرم و اضافه شده بود که این‌ها را می‌توانم از مدیر مسئول اداره‌ی تلگراف در شیراز بگیرم.

درحالی‌که تلگرام در دستم بود، نشستم که فکر کنم چه باید کرد. چند دقیقه تفکر کافی بود که به این نتیجه برسم که هر قدر هم میل داشته باشم در شیراز بمانم و این‌جا برایم دلپذیر و دوست‌داشتنی باشد، باز هم وجدانم نمی‌تواند قبول کند که نروم. برای من فوق‌العاده تأسف‌آور بود که از شیراز دل بکنم و خانه‌ی باب را که آن‌قدر مشتاقش بودم، نبینم و با وضعیت چاپاری یکصدو بیست مایل راه بپیمایم تا با یک بحران پزشکی مقابله کنم که تجربه‌ی زیادی هم درباره‌اش ندارم و حتا ممکن است قبل از رسیدنم به آن‌جا ، خودبه‌خود برطرف شود. با این حال وظیفه‌ی من کاملاً روشن بود و هنگامی‌که برای صرف شام نزد نواب و حاج‌دایی رفتم، به آن‌ها گفتم که احتمالاً این آخرین خوراکی است که باهم صرف می‌کنیم. پس از صرف غذا، از طریق کوچه‌های تنگ و تاریک به باغ شیخ رفتم که با مدیر مسئول تلگراف مشاوره کنم و لوازم و داروهای مورد نیاز را از او بخواهم. داروخانه‌های آن‌جا امکانات زیادی در اختیار نداشتند و من بالأخره، حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب درحالی‌که فقط توانسته بودم مقدار مختصری دارو تهیه کنم، به خانه بازگشتم. حتا آن وقت هم بااین‌که خیلی خسته بودم، به دلیل هیجان زیاد مدتی طول کشید تا توانستم بخوابم.

روز بعد، ابتدا به نظر می‌رسید که ممکن است از این وظیفه‌ی ناخوشایند رها شوم زیرا صبح آن روز پیامی از ده‌بید رسیده بود که وضعیت مریض رو به بهبودی دارد و از من خواسته بود که تا اطلاع بعدی، راه نیفتم. بنابراین تصمیم گرفتم همراه نواب

برای گردش به باغ رشک بهشت بروم، اما قبلاً همه چیز را برای سفر آماده کردم و ترتیبات لازم را دادم. شب قبل، تصمیم گرفته بودم که اگر مجبور شوم به ده‌بید بروم، از آن‌جا به شیراز بازنگردم، بلکه مستقیماً به یزد بروم. (شهری که خیلی میل داشتم ببینم، به دلیل موقعیت دورافتاده و خصوصیت ایرانی خالص و نیز به خاطر این‌که محل تجمع اصلی زرتشتیان در ایران است) و از آن‌جا احتمالاً به کرمان بروم و از طریق نی‌ریز و داراب به شیراز بازگردم. بنابراین سی‌تومان (۱۰ لیره) از حساب هزینه‌ی سفرم برداشتم و آن را به براتی تبدیل کردم که برای اردشیر مهران تاجر بزرگ زرتشتی یزد، صادر شده بود و هنوز ۱۴۶/۵ تومان (تقریباً ۴۵ لیره) در حسابم باقی‌مانده بود. همچنین، معرفی‌نامه‌ای برای همین اردشیر مهران، از یک زرتشتی در شیراز به نام خسرو، گرفتم و نیز از دوست مهربانم میرزا علی قول گرفتم که نامه‌ای برای چند نفر از سیدهای مهم یزد که از اقوامش بودند، بفرستد. پس از خریدن یک جفت خورجین و مقداری لوازم ضروری سفر، همه‌ی کارهایم انجام شده بود و توانستم با نواب به باغ رشک بهشت بروم.

آن‌جا همان اشخاصی را که دفعه‌ی قبل دیده بودم، یافتم اما این بار هوا خوب بود و آن‌ها به جای خانه‌ی تابستانی در وسط باغ، روی سکویی سنگی که درختان بر آن سایه می‌انداختند، نشسته بودند. طبق معمول، اوقات خوب و دلپذیری سپری شد و همین‌طور که غروب فرا می‌رسید و هیچ پیغامی از اداره‌ی تلگراف نمی‌رسید، من کم‌کم امیدوار می‌شدم که مجبور به ترک شیراز نخواهم شد، اما وقتی در گوشه‌ای از باغ قدم می‌زدم، ناگهان فراش اداره‌ی تلگراف را دیدم و قبل از خواندن پیغام، فهمیدم که امیدهایم بر باد رفته‌اند. با نهایت تأسف از نواب و مهمانانش خداحافظی کردم و بی‌درنگ همراه فراش به طرف باغ شیخ به راه افتادم.

یک ضرب‌المثل اصیل شرقی می‌گوید: «عجله کار شیطان است و تأمل و حوصله از بخشنده‌ی مطلق.» واقعاً هم عجله‌داشتن در یک مملکت شرقی بسیار ناراحت‌کننده است. دستور داده بودند که سه رأس اسب پُستی به ما بدهند اما این‌ها تا بعدازظهر آن روز آماده نمی‌شد و حتا آن وقت هم عوامل معطلی زیادی وجود داشت و فهمیدم که خدمتکارم، حاجی‌صفر، برای خرید زین اسب به بازار رفته. حتا وقتی که بالأخره حدود ۳/۱۵ بعدازظهر به راه افتادیم، مجبور شدم به چند معطلی دیگر تن دهم تا بتوانیم

لوازمی را که ضروری بودند ولی فراموش کرده بودیم، بخریم و اواخر بعدازظهر بود که از فراز تنگ الله‌اکبر آخرین نگاه را برشیراز زیبا انداختم. در همین روز و همین ساعت قرار بود مشغول دیدار از خانه‌ی باب که آن‌قدر آرزومندش بودم، باشم. اما در عوض، این‌جا بودم و در حالی‌که پشت به شیراز کرده و قطرات باران بر سر و رویم می‌بارید، باید یک‌صد مایل راه بپیمایم تا به مریضی برسم که می‌ترسیدم از دست رفته باشد. با یادآوری مسئله‌ی مرگ و زندگی، فشار بیش‌تری به اسب آوردم تا آن‌که خود را در صفحه‌ی دشت عظیم مرودشت یافتم. حاجی‌صفر و شاگرد چاپار خیلی از من عقب‌تر بودند، اما چون فکر می‌کردم راه را بلدم اهمیتی ندادم و با سرعت به طرف یک دسته درختان تبریزی راندم که فکر می‌کردم موقعیت زرگان را مشخص می‌کنند. اما در اشتباه بودم زیرا وقتی به آن‌جا رسیدم، چیزی غیر از چند باغ ندیدم. هوا دیگر تاریک شده و باران به شدت می‌بارید که با حالتی عصبی و کلافه بالأخره وارد خیابان باریک زرگان شدم و در پست‌خانه توقف کردم. پیش‌روی غیرممکن می‌نمود، پس شب خیلی بدی را همان‌جا گذراندم که با لباس‌های خیس و سر و صدای گربه‌ها، تقریباً نتوانستم بخوابم.

صبح روز بعد، قبل از ساعت ۷ راه افتادم. اولین منزل پوزه بود، در نزدیکی بقایای پرشکوه هخامنشیان و ساسانیان در تخت جمشید و استخر. من به شاگرد چاپار وعده داده بودم که اگر تا ساعت ۹/۵ مرا به آن‌جا برساند، دو قران به او انعام بدهم و به همین دلیل، ابتدا سرعت پیش‌روی‌مان خوب بود اما وقتی به دیدرس پست‌خانه‌ی کوچک و دورافتاده‌ی پوزه رسیدیم، اسب بدبخت و از کار افتاده‌ی من از پا افتاد و ایستاد و من مجبور شدم که بقیه راه را پیاده طی کنم. قبل از آن به سه اسبِ پست برخورده بودیم که شاگردچاپاری آن‌ها را از پوزه به زرگان بازمی‌گرداند. من او را متوقف کردم و پرسیدم که آیا در پوزه اسب هست؟ زیرا می‌خواستم بدون وقفه به راه خود ادامه دهم و اگر لازم باشد اسب‌های او را بگیرم. او به من اطمینان داد که سه رأس اسب تازه‌نفس در پست‌خانه هست که می‌توانند فوراً راه بیفتند. من او را رها کردم در حالی‌که نمی‌دانستم راست می‌گوید یا نه. اما او راست گفته بود زیرا چند دقیقه بعد (در حالی‌که فقط صدیارد باقی مانده بود) آن سه اسبی که می‌توانستند فوراً راه بیفتند، از پست‌خانه رفتند، اما با مسافرانی دیگر و به طرف شمال.

وقتی به پست‌خانه رسیدیم که دیگر اسبی آن‌جا نبود و هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از این‌که روی فرشی بر پشت‌بام بنشینم و سعی کنم با چای و قلیان اعصابم را آرام کنم. من فهمیدم مسافری که قبل از ما اسب‌ها را برده بود کسی نیست جز همان پارسی ساکن بمبئی که در شیراز دیده بودمش و شدیداً میل داشت به سرزمینی که راه‌آهن و هتل دارد برگردد. او آن قدر از مسافرت با کاروان و خصوصاً از زیاده‌خواهی خدمتکاری که در بوشهر گرفته بود، متنفر شده بود که تصمیم گرفت خودش تنها و با پست سفر کند. بااین‌که او سوارکار قابلی نبود و فقط دو منزل در تمام روز گذشته طی کرده بود. ظاهراً شب را در پوزه مانده بوده و صبح هم قصد زود راه افتادن نداشته است اما وقتی مرا از دور دیده که نزدیک می‌شوم، برای این‌که اسب‌ها را از دست ندهد، فوراً حرکت کرده است.

بعداز ظهر آن روز اسب‌ها رسیدند و توانستیم دوباره حرکت کنیم. در لحظه‌ی آخر، زنی که شنیده بود من دکتر هستم، پسرش را آورد و با گریه و زاری اصرار داشت که زخم بازوی پسرک را معاینه کنم و نسخه برایش بنویسم. من در وضعیتی نبودم که بتوانم تأخیر بیش‌تری را تحمل کنم، پس به او گفتم که اگر در سه ساعت گذشته پسر را آورده بود، هر کاری می‌توانستم می‌کردم، اما حالا دیگر خیلی دیر شده و به سرعت از آن‌جا دور شدم. شاگردچاپاری که همراه ما بود به خاطر وعده‌ی جایزه‌ای که به او داده بودم، حداکثر سعی خود را کرد که بتواند در یک ساعت ۲ فرسنگ را طی کند و به همین دلیل، جاده را رها و از گدار رودخانه که از غرب جاده می‌گذشت، عبور کرد و این کار آن‌قدر ما را جلو انداخت که توانستیم به مرد پارسی برسیم، درست موقعی که داشت پست‌خانه‌ی قوام‌آباد را ترک می‌کرد. با این حال مجبور شدم حدود یک ساعت و نیم منتظر بمانم تا اسب‌هایی برای رفتن به مرغاب برسند، بااین‌که با تمام وجود میل داشتم آن شب به ده‌بید برسم، زیرا دوستم محمدحسن‌خان قشقایی را که در راه شیراز بود، دیدم و او خبر داد که حضور فوری من در آن‌جا بسیار ضروری است.

راه ما تا مرغاب خوب بود و سواری دل‌چسبی کردیم. اسب‌های خوبی داشتیم و شب فوق‌العاده‌ای بود. نزدیک مقبره کورش از پارسی جلو افتادیم. از پهنه‌ی دشتی که ویرانه‌های باستانی در آن بود، زیر نور هلال ماه عبور کردیم که مانند چراغی نقره‌گون در آسمان صاف و کبود، معلق آویخته بود. یک بار جانور درنده‌ی بزرگی، احتمالاً کفتار،

ساکت و سایه‌وار از جاده گذشت و در انبوه بوته‌ها پنهان شد. ساعت ۱۰ شب بود که به پست‌خانه‌ی مرغاب رسیدم و در آن‌جا برخلاف میلم مجبور شدم توقف کنم.

پارسی کمی بعد از من رسید و هر دو در اتاق بالاخانه جای گرفتیم. من دلم برایش می‌سوخت زیرا او طوری سفر می‌کرد که هم گران و هم ناراحت بود. او درحالی‌که به قول خودش، به خدمتکاری که از بوشهر تا شیراز همراهش بود، مبلغ گزاف ۸/۵ تومان برای یازده روز خدمت پرداخته بود، با پسرکی که او را از قوام‌آباد آورد، بر سر انعام ناچیزی، حدود یک قران، مجادله و بگومگو کرد. به همین دلیل همه‌ی کارکنان پست‌خانه از او بدشان آمده و شاگرد چاپار من، راضی و خوشحال از انعامی که گرفته بود، اطمینان داد که فردا بهترین اسب‌ها به من و بدترین آن‌ها به پارسی داده می‌شود.

صبح روز بعد، پس از گذراندن شبی سرد و ناراحت، قبل از ساعت ۶ به راه افتادم اما به‌رغم گفته‌ی شاگردچاپار اسب بدبخت و مفلوکی نصیبم شد. بدبودن اسب و ناهموار و سراشیب و خیس بودن جاده، موجب آهسته حرکت کردنمان شد و فقط بعد از نیم‌روز بود که توانستم خود را به دفتر تلگراف ده‌بید برسانم. لازم نیست بگویم که چه قدر میل داشتم هر چه زودتر از وضعیت مریض خبردار شوم. خوشبختانه از آقا و خانم بلیک که جلوی درِ ورودی از من استقبال کردند، شنیدم که حال او رو به بهبودی می‌رود و خطر رفع شده است. بعد از صرف غذا و استراحتی کوتاه، به دیدن مریض رفتم که حالش خوب شده و دوره‌ی بحران مرض را سپری کرده بود و تنها کاری که از من بر می‌آمد مراقبت از او در طی دوران نقاهتش بود که خوشبختانه زیاد طول نکشید.

روز به روز با رضایت، شاهد بهترشدن حال مریض بودم و فقط برای احتیاط بیش‌تر و نیز به درخواست میزبانان مهربانم بود که دوازده روز در ده‌بید ماندم که در آخر او قادر بود که بدون کمک، در باغ قدم بزند.

ده‌بید یکی از منزوی‌ترین و دورافتاده‌ترین نقاطی است که در ایران دیدم. به استنباط من دهکده تشکیل شده از ۱۵ الی ۲۰ کلبه، یک کاروان‌سرای نیمه‌ویران و پست‌خانه. اداره‌ی تلگراف در خانه‌ای راحت و جادار قرار دارد که باغچه‌ی نسبتاً بزرگی به آن متصل است. اما دورافتادگی و انزوا و سرمای سخت زمستان، آن‌جا را مکان

ناخوشایندی برای سکونت می‌نمایاند. با این حال، مدتی را که آن‌جا گذراندم، به خوبی و خوشی سپری شد زیرا میزبانانم مظهر مهربانی بودند و سرزمین‌های اطراف ده‌بید، با آن‌که خشک و عاری از گیاه بود، اما چیزهای جالبی هم در آن یافت می‌شد...

بدترین جنبه‌ی آن، به نظر من این بود که مطلقاً هیچ فرد تحصیل‌کرده‌ی ایرانی در آن‌جا سکونت نداشت و روستاییان، بدون استثنا فقیر و بی‌سواد بودند. اما همین‌طوری هم برخورد زیادی با آنان داشتم زیرا به زودی فهمیدند که من حکیم هستم و نه فقط از ده‌بید، بلکه از روستاهای اطراف از قبیل قصر یعقوب، کوشک و خرمه، مردم شل و کور و لنگ می‌آمدند که من معاینه‌شان کنم. در واقع، با آن‌که میل نداشتم به کار پزشکی بپردازم به زودی خود را درگیر آن یافتم، زیرا بسیار بی‌رحمانه و خودخواهانه بود که این مردم بدبخت را ناامید کنم، بااین‌که هم از نظر دارو در مضیقه بودیم و هم تجربیات عملی من در پزشکی خیلی کم بود. بنابراین هر روز پس از معاینه‌ی بیمار مخصوص خودم و مدتی گفت‌وگو با او یا بازی با حیوان اهلی او که یک مانگوس (نمس هندی، حیوانی که مار را می‌کشد بدون آن‌که خودش آسیبی ببیند) کوچک و بامزه بود و شنیدن این‌که چگونه قبل از آمدن من زنان دانای ایرانی به معالجه‌ی او پرداخته بودند (که می‌توان آن را روش «تنتور القران» نامید، عبارتی از کتاب مقدسی را بر جداره‌ی ظرفی نوشته، آب بر آن می‌ریزند و به هم می‌زنند تا حل شود سپس آن را به خورد مریض می‌دهند)، به مراجعه‌کنندگان ایرانی‌ام می‌پرداختم. انواع بیماری‌های متنوع در آن‌ها دیده می‌شد. از تیرگی قرنیه‌ی چشم گرفته تا امراض قلبی و از میخچه‌ی پا گرفته تا حملات صرع و غش. البته در این‌جا قصد ندارم جریان معالجاتم را نقل کنم اما دو تای آن‌ها به دلیل رقت‌انگیز بودن‌شان شاید قابل باشند که اشاره‌ای شوند.

یکی از آن‌ها پسرکی کوچک حدود ۱۲ ساله بود به نام خان‌میرزا که بیماریش، از کار افتادگی دست‌ها و پاها بود. وقتی او را معاینه کردم و سابقه‌ی مرض را شنیدم، فهمیدم که هیچ کاری از من ساخته نیست و به پدر و مادرش که او را آورده بودند گفتم که هیچ کمکی از من برنمی‌آید و اضافه کردم که حتا بهترین پزشکان فرنگستان با بهترین ابزار و امکانات هم نمی‌توانند سلامتی او را باز گردانند. آن‌ها با عجز و ناله گفتند: «صاحب، ما می‌دانیم که شما اگر بخواهید می‌توانید درمانش کنید. ما

رعیت‌های فقیری هستیم و نمی‌توانیم آن طور که بایسته است مزد شما را بدهیم، اما به ما بگویید چقدر پول شما را راضی می‌کند و ما سعی می‌کنیم هر طور شده آن را فراهم کنیم.» من به آن‌ها گفتم که برای معالجه‌ی او احتیاجی به پول ندارم بلکه باید قدرت معجزه داشته باشم و در انتها گفتم: «آیا حرفم را باور نمی‌کنید؟ وقتی می‌گویم میل دارم به او کمک کنم، اما این کار ورای مهارت و دانشِ نه‌فقط من بلکه بزرگ‌ترین پزشکان مملکتم است. من پولی از شما نمی‌خواهم و حق ندارم با امیدهای واهی شما را گمراه کنم. شما باید بفهمید که امراضی وجود دارند که هیچ طبیبی نمی‌تواند درمان‌شان کند. وقتی اجل می‌آید حتا از جالینوس و بقراط هم کاری ساخته نیست، «لاحول ولاقوةالابالله‌العلی العظیم.» پدر در جواب من گفت: «شما درست می‌گویید اما گفته‌ی شما فقط درباره‌ی مرگ صدق می‌کند.» من گفتم: «پس چطور است که حتا در میان ثروتمندان هم اشخاص کور و کر و فلج دیده می‌شوند که حاضرند هر قدر پول لازم باشد بدهند تا سلامتی‌شان را به دست آورند، اما همان مرض تا گور همراه‌شان هست.» مرد جواب داد: «به جهت این‌که مثل شما حکیمی گیرشان نمی‌آید.» این جمله را با چنان حالتی ادا کرد که هیچ کاری برایم نماند مگر این‌که نسخه‌ای برایش بنویسم که اگر کمکی به بهبودی نمی‌کند حداقل ضرری نداشته باشد.

مورد دیگر پیرمرد سالخورده و فقیری بود به نام مشهدی خدارحم که در نزدیکی ده بید می‌زیست. اولین‌مرتبه که نزد من آمد یک روز اواخر بعداز ظهر بود، هنگامی‌که همه‌ی بیماران را معاینه کرده، مشغول استراحت بودم. خدمتکارم (از سر بی‌اعتنایی یا برای مهم جلوه دادن خودش) نگذاشته بود مرا ببیند و یا خبر آمدنش را به من بدهد. پیرمرد بیچاره فکر کرده بود که چون هدیه‌ای با خود نیاورده او را راه نداده‌اند. وقتی که دوباره آمد و بالأخره توانست نزد من راه یابد، ۲ عدد مرغ برای حق‌الزحمه‌ی من آورده بود و با اصرار از من می‌خواست آن‌ها را قبول کنم و می‌گفت فردا صبح یک بره هم برایم می‌آورد. من به زحمت توانستم به او بفهمانم که انتظاری از او ندارم. معلوم شد که پسر او حدود دو ماه قبل به شهر پرآشوب و بی‌قانون ابرقو رفته و آن‌جا طی نزاعی بر سر دختری که دوستش داشته با کارد مجروح شده است. از آن وقت دیدِ چشم پدر سالخورده‌اش به تدریج کم‌تر و کم‌تر شده. به گفته‌ی خودش به‌خاطر گریه‌ی زیاد و برای همین هم نزد من آمده بود. من هر کاری توانستم برایش کردم (که می‌ترسم کافی

نبوده باشد) و او رفت و دیگر ندیدمش.

درباره‌ی نواحی اطراف ده بید هم باید کمی توضیح داد. نزدیک دهکده، برج ویرانی ایستاده با دیوارهای فوق‌العاده عریض که با خشت خام ساخته شده‌اند. بومیان محل معتقدند که یکی از هفت قصر محل شکار بهرام گور [1] بوده است. یکی از اهالی به من اطلاع داد که سکه‌ها و زیورآلاتی بر اثر حفاری در آن حوالی پیدا شده است. دورتادور برج صخره‌های جالبی هست، شبیه به توده‌ی گل خشک شده. اندرون خیلی از آن‌ها را خالی کرده، مغاره‌ای ساخته‌اند که ایلیات صحراگرد، تابستان‌ها در آن‌ها مسکن می‌گیرند. نهری که از ده‌بید عبور می‌کند پس از قطع جاده‌ی اصلی در چند یاردی جنوب دفتر تلگراف در مسیر جنوب‌غربی به طرف قصر یعقوب جاری می‌شود و آن‌جا، به طوری که به من گفتند، دریاچه‌ای را تشکیل می‌دهد که در آن ماهی‌های نسبتاً بزرگی یافت می‌شود. با مقداری فاصله در طرف شرق نهر، حدود ۲/۵ تا ۳ مایلی جنوب غربی ده‌بید، نزدیک دهکده‌ای ویران و غیرمسکونی و گورستانی که مزرعه‌ی سبز نام دارد، تک درخت خشکیده‌ای برپا ایستاده است. آقای بلیک به من گفت که شایع است این محل را روح زنی با جامه‌ی سفید، تسخیر کرده است. من درباره‌ی افسانه‌ای که به این روح نسبت داده می‌شود چیزی نشنیدم و فقط به این دلیل آن را نقل کردم که تنها نمونه‌ای از این نوع ارواح بود که در ایران به آن برخوردم. در شمال و شمال‌غربی ده‌بید روستاهای کوشک، حسین‌آباد و خرمه قرار دارند که آن‌ها را ندیدم و فکر نمی‌کنم اهمیتی هم داشته باشند. همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، سراسر این فلات، بسیار مرتفع است و فکر می‌کنم به دلیل فشار هوای کم، ممکن است، شخص به هنگام پیاده‌روی دچار تنگی‌نفس شود.

۲۹ آوریل بود که حال مریض بهتر شد و توانست برای هواخوری در باغچه‌ی مجاور دفتر تلگراف قدم بزند و من هم بالأخره از ده‌بید خارج شدم و به سوی یزد به راه افتادم. پس از گذراندن دو هفته‌ی یکنواخت و البته دلپذیر در ده‌بید، هیجان سفر

---

۱ ـ هفت گنبد بهرام یا ورهران پنجم که به دلیل علاقه‌اش به شکار گورخر به گور ملقب شد و برای دانشجویان ادب فارسی شخصیتی کاملاً شناخته شده است. این پادشاه از ۴۲۰ الی ۴۳۰ میلادی حکومت کرد. در شیراز حاجی‌نصرالله‌خان ایلخانی اظهار کرد که محل این هفت گنبد را می‌داند و نشانی آن‌ها را به من داد، اما آن را یادداشت نکردم و تنها چیزی که به یادم مانده این است که قصر زرد را تطبیق داده بود با کوشک زرد در سرحدِ (محل مرتفع) جاده‌ی شیراز.

در سرزمینی که وحشی‌تر و ناشناخته‌تر از همه‌ی جاهایی بود که قبلاً رفته بودم، شور و شوق مرا برمی‌انگیخت. یافتن چهارپا برای سفر مشکل و پرزحمت بود، اما بالأخره موفق شدم یک رأس مادیان برای خودم و دو الاغ یکی برای خدمتکارم و دیگری برای حمل اثاثیه پیدا کنم که قرار شد مبلغ معتدل ۷ تومان (بیش از ۲ پوند) بپردازم با این شرط که سفرمان تا یزد در ۶ یا هفت روز انجام شود. مرد جوان خوش‌قیافه‌ای به نام باباخان مسئول نگه‌داری از چهارپایان و راهنمایی ما شد. این ترتیبات که مرا به حد کافی راضی کرده بود، برای حاجی‌صفر زیاد دلپذیر نمی‌نمود زیرا از سوارشدن بر الاغ شدیداً اکراه داشت و با زحمت او را به این کار راضی کردیم.

حدود ۷/۵ صبح از ده‌بید خارج شدیم. قصدمان این بود که سعی کنیم از غارهای هنیشک بگذریم (که دو سه نفر تفنگ‌دار در آن‌جا به راه‌داری مشغول‌اند و می‌توان شب را در آن‌جا ماند) و به یکی از روستاهای سرسبزی برویم که مانند جزیره‌های آبادانی در میان کویر شن و ماسه‌ی ابرقو واقع شده‌اند.

جاده‌ی یزد از جاده‌ی اصلی شیراز به اصفهان در نزدیکی کاروان‌سرای ده‌بید منشعب می‌شود و رو به شمال‌شرقی به سمت دنباله‌ی کوه‌های بالای هنیشک امتداد می‌یابد که حوالی ۱۰/۵ صبح به آن‌ها رسیدیم و از آن‌جا سرازیری طولانی را به طرف پهنه‌ی دشت آغاز کردیم. طرفین دره‌ی تنگ سیل‌گیری (مسیل) که راه ما در آن با پیچ و خم ادامه داشت را گل‌های فراوانی آراسته بود که درباره‌شان از باباخان که همسفری خردمند و موافق از کار در آمده بود، سؤال کردم. در آن‌جا سنبله‌های بلند یاقوت‌مانندی با شکوفه‌های سفید و ساقه‌های گوشت‌آلود که کوراوغلو خوانده می‌شوند، داودی‌های زیبای کوهی، ریواس وحشی فراوان و گیاه کوچک بدبویی با گل‌های نارنجی قهوه‌ای به نام مارگیاه روییده بودند. پس از عبور از محلی سرسبز و زیبا به نام گوشتی که با نهری که در دره جاری بود، به خوبی سیراب می‌شد و چند رعیت، گاوها و الاغ‌های‌شان را آن‌جا می‌چرانیدند، ساعت ۱۱/۱۵ صبح به محلی رسیدیم که دره گشاد می‌شد و توانستیم برای اولین‌بار کفه‌ی وسیع و ماسه‌ای ابرقو را که زیرپای‌مان گسترده بود، ببینیم. این کفه که در باریک‌ترین محل (که ما می‌خواستیم از آن بگذریم) حدود ۱۵ فرسخ (۵۲ مایل) پهنا دارد، تقریباً از شمال‌غربی به جنوب‌شرقی امتداد یافته و دو طرف آن را کوه‌هایی احاطه کرده‌اند که

پشت یزد قرار دارند و مرتفع‌ترین‌شان پوشیده از برف بودند. پهنه‌ی کفه، محلی بود ملال‌انگیز و بایر و شن‌زار که این‌جا و آن‌جا قطعات پوشیده از نمک در آن دیده می‌شد. اما به‌رغم این (شاید هم به خاطر این) روستاهایی که روی مرز غربی آن واقع شده‌اند مثل اسمین‌آباد، مهرآباد، شاراز و شهر ابرقو، بسیار سرسبز و آباد به نظر می‌رسند. نزدیک ابرقو -در شرق آن- یک رشته تپه‌های دندانه‌دار سیاه هست که به طور نامنظم از پهنه‌ی دشت بیرون زده‌اند و برفراز آن‌ها ویرانه‌هایی دیده می‌شوند که از آن میان، گنبدی که به نام گنبد علی خوانده می‌شود، کاملاً مشخص است.

۱۱/۵ صبح به هنیشک رسیدیم و برای ناهار توقف کردیم. در این‌جا ساختمانی نیست و فقط چند غار در صخره‌ها هستند که تفنگچی‌های مستقر در آن‌جا از آن‌ها به‌عنوان محل سکونت استفاده می‌کنند و یک جفت درخت توت که زیر آن‌ها استراحت کردیم با یک نهر و چشمه‌ای با آب زلال و خنک. ۱۲/۴۵ هنیشک را ترک کردیم و در سرازیری به راه افتادیم و حوالی ۲/۱۵ بعدازظهر از دهانه‌ی باریک دره‌ی مسیل، وارد پهنه‌ی دشت شدیم که از این به بعد با سراشیبی ملایمی تا ابرقو ادامه داشت. ۳/۵ بعدازظهر از کنار آب‌انبار ویرانی که گنبدی آن را پوشانده بود، گذشتیم و حدود ۶/۵، درست هنگام غروب خورشید به محل سرسبز و زیبای مهرآباد رسیدیم که قرار بود شب را آن‌جا بگذرانیم. دور تا دور این محل را کشتزارهای غله و خشخاش (تریاک در سراسر این منطقه به فراوانی تولید می‌شود) پوشانده بودند که دیوار بلندی آن‌ها را از شن روان محفوظ می‌داشت. من از آبیاری مهارت‌آمیز ایرانیان که حتا از این خاک کم‌حاصل هم بهره‌برداری می‌کنند، شگفت‌زده شدم. پیش‌رفت و سعادت ایران، به جای راه آهن و کارخانه، بیش‌تر به این آبیاری بستگی دارد که می‌تواند صحراهای خشک و بی‌حاصل را با گل سرخ و خشخاش آباد کند.

در مهرآباد پست‌خانه و تا جایی که من فهمیدم، کاروان‌سرایی وجود ندارد، اما من از این موضوع ناراحت نبودم زیرا توانستم محل استراحت دلپذیری در باغ گل سرخ زیبایی نزدیک دروازه‌ی روستا بیابم. درست است که مجبور شدم در هوای آزاد بخوابم، اما لذت زیادی بردم. درجه‌ی حرارت آن‌قدر از ده‌بید بیش‌تر بود که در عرض یک روز، از هوای اوایل بهار به هوای وسط تابستان رسیدیم. در آلاچیق‌مانندی با دیوارهای بلند گل، فرشی برایم انداختند که برآن‌جا قرار گرفتیم و حاجی‌صفر هم کنار دیوار روبه‌روی

من جای خود را درست کرد. چایی به زودی آماده شد و هنگامی‌که مشغول صرف آن بودم، باغبان دو دسته‌ی بزرگ گل سرخ برایم آورد. رسم قشنگی که در قسمت‌های شرقی‌تر ایران رواج دارد.

احتیاجی نیست بگویم که به‌زودی سر و کله‌ی تماشاچی‌ها پیدا شد و چون تا نزدیک نیمه شب نزد من ماندند، توانستم به خوبی با شخصیت و رفتار آنان آشنا شوم. از بعضی جهات تا حد زیادی با سایر ایرانیانی که تا آن وقت دیده بودم متفاوت بودند، مخصوصاً که هیچ‌گونه کنجکاوی درباره‌ی شغل و ملیت یا مذهب من نشان ندادند. عبوس و اخمو، مستقل، ستیزه‌جو و به‌کلی عاری از منش و رفتار شسته رُفته و آراسته‌ای که مشخصه‌ی اکثر هم‌وطنان‌شان است. آن‌ها بیش‌تر بین خودشان گفت‌وگو می‌کردند و ظاهراً غیر از شکار، اسب، اسلحه‌ی آتشین، مشروب و تریاک چیز دیگری برای‌شان جالب نبود. ولی یک بار داراب‌خان، پسر یکی از بزرگان محلی، از من پرسید که آیا مشروب قوی همراه خود دارم و من جواب دادم که ندارم. او دوباره گفت: «دروغ می‌گویی، همه‌ی فرنگی‌ها مشروب می‌خورند.» من تازه یادم افتاد که نیمی از یک بطری جیبی مشروب همراهم هست و آن را بیرون آوردم و گفتم: «خوب، فقط این قدر با خود دارم و این هم برای مواقع اضطراری است.» او گفت: «بده ببینم.» من بطری را به دست او دادم که سر بطری را باز کرد و ویسکی داخل آن را بو کشید و بالأخره بطری را به دهنش برد و با یک جرعه آن را سر کشید و درحالی‌که لب‌هایش را جمع کرده بود، بطری خالی را به طرف من انداخت. من از او پرسیدم: «چطور بود؟» او گفت: «آشغال بود و اصلاً به خوبی عرق خودمان نیست، آیا مطمئنی بیش‌تر نداری؟» من به او گفتم که دیگر حتا یک قطره هم ندارم و او دیگر توجهی به من نکرد. همراه داراب‌خان، یک نوکر خیلی خوش‌قیافه و یک خدمتکار خیلی خشن و بدقیافه‌ی دیگر بود که حسین نام داشت و سبیل بلند و آویزانش، تقریباً قیافه‌ی یک مرد چینی را به او داده بود. یکی دو برادر جوان‌ترش و چند نفر از دوستان نیز همراهش بودند. آن‌ها همگی، ارباب و نوکر، بدون هیچ امتیازی دور هم می‌نشستند و تقریباً تا دندان مسلح بودند و همه تریاک می‌کشیدند و هرقدر مشروب که گیرشان می‌آمد، مصرف می‌کردند.

ما در روز اول سفر، منزل طولانی‌ای را پشت سر گذاشته بودیم و هوا هم خیلی گرم بود. بنابراین باباخان تصمیم گرفت که تا غروب صبر کند و بعد در خنکی،

راه‌پیمایی خود را در کویر، شروع کنیم. پس فرصت زیادی برای آشنایی بیش‌تر با داراب‌خان و دوستان عجیب و غریبش پیدا کردم که از ساعت ۸ صبح، آمد و رفت‌شان آغاز شده بود. یکی از آن‌ها، جعفرخان، نزد من آمد که درباره‌ی عوارض سوءهاضمه و خرابی کبدش، مشورت کند. وقتی یک قرص آبی‌رنگ به او دادم، رفتارش دوستانه شد. او ضمن تعریف و تمجید از ملاغلام‌رضای تفتی، که به خاطر مهارت در پزشکی مشهور بود، مدتی درباره‌ی داروهای ایرانی برایم صحبت کرد و توضیح داد که داروها به دو دسته‌ی اصلی تقسیم می‌شوند. گرم که برای مداوای امراض سرد به کار می‌رود، و از جمله مؤثرترین آن‌ها، بابونه، افسنطین رومی و گل گاوزبان را نام برد و سرد که برای مداوای امراض گرم به کار می‌رود که ریشه‌ی خطمی، ریشه‌ی کاسنی و ریشه‌ی کدو، از جمله داروهای سردند.

متأسفانه، این بحث جالب با ورود دو سه نفر از برادران جوان‌تر داراب‌خان (به خاطر شباهت ظاهری می‌گویم) قطع شد. آن‌ها شروع کردند به کند و کاو در اثاثیه و رختخواب من. یکی از آن‌ها که دید حاجی‌صفر سیگار می‌کشد، آن را از دهان وی قاپید و شروع به کشیدن آن کرد که سرفه‌ای آن‌چنان شدید بر وی عارض شد و مجبور شد از آن‌جا برود که باعث خشنودی من شد. البته این خشنودی زیاد طول نکشید و او به زودی بازگشت، همراه مردی که از مرض معمول ایرانی‌ها، درد کمر، شکایت داشت. من حاضر به مداوای او نشدم و او در مقابل گفت: «حالا که هیچ دارویی به من نمی‌دهید در عوض یک سیگار بدهید.» من یکی برایش پیچیدم که او به سرعت مشغول کشیدن آن شد، اما ظاهراً لذتی به او نداد زیرا ناگهان آن را دور انداخت و بدون گفتن کلمه‌ای رفت. معلوم بود که سیگار هنوز در دشت ابرقو جزو تجملات محسوب می‌شد.

حال برای مدتی می‌توانستم در آرامش نسبی به سر برم، زیرا میزبانم پس از آن‌که مدتی با تیراندازی به پرندگان باغ با تفنگ دراز شیرازیش سرخود را گرم کرد، برادران جوان و مزاحم داراب‌خان را از باغ بیرون کرد و در باغ را بست.

۳/۵ بعدازظهر چهارپایان بارگیری شده، آماده‌ی حرکت بودند. حاجی‌صفر پنج قران به مالک باغ داد که راضی به نظر می‌رسید زیرا نزد من آمد و درحالی‌که پول را نشان می‌داد گفت: «لازم نبود این‌قدر بدهید.» سپس هنگامی‌که می‌خواستیم راه

بیفتیم، دسته‌ی گل سرخ بزرگی به من داد و همراه‌مان تا بیرون روستا آمد و آن‌جا خداحافظی کرد. وقتی او رفت حاجی‌صفر شروع به بدگویی از اهالی محل کرد و گفت که یکی از پسرها، یک جفت گالش و بعضی اشیاء دیگر از اثاثیه‌ی من دزدیده است اما او آن‌ها را پس گرفته و در انتها گفت: «من می‌خواستم او را شدیداً تنبیه کنم، اما فکر کردم شما خوش‌تان نمی‌آید.» من خیال می‌کنم خودداری او به خاطر احتیاط و محافظه‌کاری خودش بوده زیرا اهل ابرقو از آن دست مردمانی نیستند که کسی بخواهد عصبانی‌شان کند.

مسیر ما ابتدا به طرف شمال می‌رفت، به سوی کوه‌های دندانه‌دار جالبی که به طور نامنظم از دشت شن‌زاری که نزدیک شهر ابرقو است، بیرون زده‌اند. وقتی از میان دو ردیف آن‌ها عبور می‌کردیم، ویرانه‌ی گنبدها و مناره‌ها و دیوارهایی که برفراز آن‌ها بود، به وضوح دیده می‌شد. بزرگ‌ترین گنبدی که در انتهای شمالی ردیف شمالی واقع شده گنبد علی نام دارد. من خیلی میل داشتم این ویرانه‌ها را کاوش کنم و نیز شهر ابرقو را ببینم، که جعفرخان معتقد بود بعد از سلخ[1] (فکر می‌کنم منظورش استخر بود) قدیمی‌ترین شهر ایران و پر از بناهای باستانی است، اما متأسفانه این کار برایم مقدور نشد.

از میان رشته کوه‌های صخره‌ای دوباره وارد صفحه‌ی شن‌زار شدیم که از فاصله‌ی کوتاهی، چندین روستای کوچک پیدا بود. به زودی از یکی از آن‌ها گذشتیم که شاراز خوانده می‌شد و درست خارج آن، جاده دو شاخه می‌شد. شاخه‌ی سمت چپ یا شمالی، زیرا اکنون دوباره تقریباً به طرف شرق می‌راندیم، به‌طرف شمس‌آباد و شاخه‌ی سمت راست یا جنوبی‌تر که به حکیم می‌رفت. ما دومی را دنبال کردیم و حدود ۶/۴۵ بعدازظهر مقارن غروب آفتاب، به حکیم رسیدیم. در این‌جا به کاروان کوچکی الاغ برخوردیم که آرد برای یزد بار زده بودند و فهمیدیم که تا ماه بالا نیاید، حرکت نخواهد کرد. بنابراین ما هم برای خوراک و استراحت در دشت توقف کردیم.

پس از صرف شام درحالی‌که به آسمان پرستاره خیره شده بودم، دراز کشیدم و خواب مرا در ربود. حوالی نیمه شب حاجی‌صفر بیدارم کرد و کمی بعد به راه افتادیم.

1 - Salkh

با سرعت نسبتاً خوبی (زیرا کاروان‌های الاغ سریع‌تر از کاروان‌های معمولی حرکت می‌کنند) منزل طولانی صحرا را به طرف چاه بگی، اولین محل قابل سکونت در صحرای بایر یزد، پیمودیم. این صحرا که هنگام روز خالی و خشک به نظر می‌رسد، زیر نور نقره‌ای مهتاب زیبایی عجیب و غریبی دارد که تأثیر عمیقی بر من داشت. گودال‌های نمک و نمکزارها در هر سو مانند برف می‌درخشید. هوای پاک صحرا، بویی شبیه به بوی کنار دریا داشت و برفراز تپه‌های لبه‌تیز یزد که ما اکنون مستقیماً به طرف آن‌ها می‌راندیم، قرص بزرگ نقره‌ای ماه در طرف راست و هفت برادران یا دب‌اکبر در طرف چپ دیده می‌شد. من جلوی کاروان حرکت می‌کردم و با لذت و شعف ستارگان را می‌نگریستم تا آن‌که ابتدا ستاره‌ی کاروان یا چاروادارکُش و سپس ستاره‌ی صبح، در شفق سرخی که از پشت کوه‌های طرف شرق برآمد، ناپدید شدند و ناگهان خورشید، مانند گویی آتشین سر بر زد و اشباح شب را از بین برد و رشته‌کوه‌های کم‌ارتفاع را که قبلاً به نظر می‌رسید بخشی از توده‌ای عظیم باشند، پدیدار کرد.

وقتی هوا روشن شد، مردی که کیف بزرگی بردوش می‌کشید و با سرعت راه می‌رفت، کنار من آمد. به او سلام کردم و باهم به گفت‌وگو پرداختیم. آن‌طور که فهمیدم، یک قاصد بود که نامه‌ها را از آباده به یزد می‌برد. او به من گفت که قبلاً جزو سربازان قشون ظل‌السلطان بوده، تا وقتی که آن را منحل کردند. او زندگی سربازی را دوست نداشت و یک بار از خدمت فرار کرده، از اصفهان تا آباده (۱۳۰ مایل) را دو روزه پیموده بود. همچنین او فاصله‌ی یزد تا مشهد را از جاده‌ی کویری در بیست روز طی کرده بود و از تهران به مشهد را هم در همین مدت. او سؤالات زیادی درباره‌ی انگلستان و حکومت آن از من پرسید و از مالیات‌های سنگینی که از رعیت‌های ایرانی وصول می‌شود به تلخی شکایت و شکوه می‌کرد. او گفت: «مالیات یک الاغ، سالانه دو تومان است و یک گوسفند، سه تومان.» همچنین به اطلاعم رساند که نان در یزد گران است؛ سه پنابات[1] یا یک و نیم قران برای هر من (سه کیلو) و در خشک‌سالی ۱۶ سال قبل، به شانزده قران برای هر من رسیده بود و حتا بعضی‌ها از فشار گرسنگی به خوردن گوشت انسان مجبور شدند.

1 - Panábát

همین طور که به چاه‌بگی نزدیک‌تر می‌شدیم، از میان بوته‌های گز بی‌شماری می‌گذشتیم که به قول همراهم، قبلاً فراوان‌تر بوده‌اند تا آن‌که به دستور دولت، قطع شدند، زیرا راهزنان بختیاری و سایر ایلات از آن‌ها به جای کمین‌گاه و سنگر استفاده می‌کردند. او مردم ابرقو را بد می‌دانست و می‌گفت که در آن‌جا دائماً نزاع‌های خونین رخ می‌دهد.

کمی قبل از ساعت ۷ به چاه‌بگی رسیدیم، روستای دیواردار حقیری که چند نفر فرومایه‌ی دون و نزاع‌طلب و آشوب‌گر، ساکنان آن بودند. در کاروان‌سرای مخروبه‌ی آن توقف کردیم که مقابل آن چند درخت ضعیف قرار داشت. همه‌ی روز را در حجره‌ی وسیع و غبارآلود و خرابه‌مانندی که به من کرایه داده بودند، سپری کردم. با توجه به امکانات محدودم، خوابیدم و خوردم و شست‌وشو کردم و خاطراتم را یادداشت کردم و این‌ها تنها کارهایی بود که با انجام‌شان توانستم روز طولانی و خیلی داغ را بگذرانم. تنها واقعه‌ی نه‌چندان دلپذیری که باعث تنوع بود، ظهور حشرات خطرناک بزرگ و ترسناک بود. ابتدا یک رتیل یا خایه‌گز را کشتند که روی دیوار در یک قدمی باباخان بود و با حالتی نه‌چندان امیدبخش به اطلاع من رساندند که چند لحظه قبل یکی دیگر را بیرون اتاق کشته بودند و این‌که چون این‌ها احتمالاً جفت بوده‌اند، جای نگرانی نیست! من استدلال و نتیجه‌گیری او را قبول نداشتم و (چون تختخواب سفری‌ام را در شیراز جا گذاشته بودم) با دقت شروع به پاییدن دور و اطراف خود کردم و به زودی نتیجه‌اش را هم دیدم. موجود سیاه‌رنگ بزرگی را روی دیوار دیدم، شبیه به خرخاکی غول‌آسایی که از شکافی در دیوار بیرون آمد. من تکه آجر نیمه‌ای را به طرفش پرتاب کردم و او شتاب‌زده فرار کرد و ناپدید شد. پس از آن دیگر میل زیادی به خوابیدن نداشتم، اما پس از صرف غذا، خستگی و خواب بر من چیره شد و به خواب عمیقی فرو رفتم تا آن‌که حدود یک ساعت پس از نیمه شب، حاجی‌صفر بیدارم کرد.

خدا را شکر کردم که این مکان نادلخواه را ترک می‌کنیم. حدود ۱/۵ بامداد حرکت کردیم. یک‌بار دیگر خود را در جاده، زیر مهتاب روشن و خنک یافتم. چون کار دیگری نداشتم تغییرات آسمان را در هنگام سحر تماشا و زمان‌بندی می‌کردم. ساعت ۳/۵ صبح کاذب پدیدار شد. کمی به سمت شمالِ محلی که خورشید بر می‌آید، ساعت ۴ صبح، ستاره‌ی صبح شروع به درخشیدن کرد. ساعت ۴/۳۰ سپیده، کاملاً زده بود و

۴/۵۵ خورشید برآمد، اما ساعت ۶ بود که روز شروع به گرم‌شدن کرد. ساعتی بعد وارد روستای باغستان شدیم که جاده در آن‌جا دو شاخه می‌شود. ما شاخه‌ی سمت راست را دنبال کردیم و کمی بعد از روستای بارودارِ ایردون[1] که بر تپه‌ی کوچکی قرار گرفته، عبور کردیم و حدود ۸ صبح به روستای زیبایی به نام گودشیردان یا شریف‌آباد رسیدیم که خیابان‌های سایه‌دار و نهرهای جاری و درختان سرسبزش مرا به یاد سرزمین مادری خودم می‌انداخت. ما در این‌جا توقف کردیم در یکی از باغ‌های خوب نگه‌داری شده‌ی آن، که نمایانگر آبادانی و سرسبزی محل بود. زیر درخت رز زردرنگی رختخوابم را انداختم و مدتی خوابیدم تا چای آماده شد. سپس متوجه شدم، جریان آب کوچکی که آن‌طرف‌تر من جاری بود را برای آبیاری قسمت دیگر باغ، به جوی دیگری انداخته‌اند و اکنون اثاثیه من در خطر خیس‌شدن است، بنابراین مجبور شدم جای خود را عوض کنم. همین که این کار را کردم و داشتم دوباره آماده‌ی خوابیدن می‌شدم، خبر دادند که عده‌ای از سکنه‌ی روستا و محل مجاور آن، به نام ده پایین، برای دیدن من آمده‌اند. البته آن‌ها به خاطر مسائل پزشکی نزد من آمده بودند، اما لازم نیست بگویم که فقط پس از گفت‌وگوی بسیار درباره‌ی مسائل متفرقه بود که موضوع اصلی را مطرح کردند.

از جمله اطلاعاتی که ضمن صحبت گرفتم این بود که اخیراً حکم‌ران جدید یزد، دو نفر را به جرم شراب‌خواری اعدام کرده است. من ضمن اظهار تعجب از این موضوع، اضافه کردم که اگر حکم‌ران شیراز هم بخواهد این کار را بکند دیگر کسی در شیراز باقی نمی‌ماند. طرف صحبت من جواب داد: «بله، اما شکر خدا این‌جا شیراز نیست.»

کم‌کم اشخاص دیگری به گروهی که دور من جمع شده بودند، اضافه شدند. از آن جمله شخص محترم و آبرومندی بود که لباس‌های فقیرانه‌ای بر تن داشت و از روستای حکیم به کاروان ما پیوسته بود. در این وقت یکی از حاضرین از من سؤال کرد که آیا روسی بلد هستم؟ من جواب دادم: «نه، چرا باید بلد باشم؟ از روسیه تا انگلستان مسافت خیلی زیادی است.» مرد همسفر من گفت: «فقط یک مرد در میان آن دو قرار می‌گیرد» [منظور از این جمله را نفهمیدم! م.] من باشگفتی به او نگاه کردم و گفتم:

1- Irdún

«شما که روس نیستید؟» او در جوابم گفت: «من تبعه‌ی روسیه هستم و از مسلمانان از اهالی ایروان.»

بالأخره دیدارکنندگانم به مسئله‌ی اصلی‌ای که به خاطرش آمده بودند، پرداختند و پرسیدند که آیا درست است که من پزشک هستم؟ من جواب مثبت دادم و آنان ادامه دادند که آیا من حاضرم زنی را که بیماری سختی بر وی عارض شده، در روستایش معاینه کنم؟ من پرسیدم که آیا او نمی‌تواند به این‌جا بیاید که مرا ببیند؟ اما آن‌ها جواب دادند که او شدیداً مریض است و اضافه کردند که روستای آن‌ها در همین نزدیکی است و معلوم شد که حدود ۲ مایل دورتر است. وقتی به آن‌جا رسیدیم همه‌ی اهالی محل (حدود بیست سی نفر) به من خیره شدند و به دنبالم تا اتاق مریض آمدند. بیمار، زنی میانه‌سال بود که در وسط اتاق خوابانده بودندش و ظاهراً سخت مریض بود. اما به دلیل غیرممکن بودن تماس بدنی و معاینه‌ی کامل او و نیز مزاحمت انبوه مردمی که به من خیره شده بودند و دائماً با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند، نتوانستم به درستی مرض او را دریابم. پس از تجویز داروهایی که به نظرم مفید بود، از من خواستندکه چندین بیمار دیگر را معاینه کنم و بالأخره به زحمت و دردسر زیاد توانستم از دست آن‌ها فرار کنم. وقتی‌که داشتم آن‌جا را ترک می‌کردم یکی از بزرگان روستا، برای جبران زحماتم، یک روکش زین اسب به من هدیه کرد و من آن را به باباخان بخشیدم که برای حمل جعبه‌ی ابزار و داروها همراهم آمده بود. حاجی‌صفر، به قول خودش از خساست و لئامت آن مردم خیلی عصبانی بود و می‌گفت که من می‌توانستم از ده‌بید تا این‌جا بیش از صدتومان حق‌الزحمه از بیماران دریافت کنم.

صبح روز بعد حدود ۴/۳۰، بعد از سپیده‌ی صبح از گود شیردان به راه افتادیم و با آن‌که حوالی ظهر به توقفگاه بعدی یعنی سونیج[1] رسیدیم، زیاد از گرمای هوا اذیت نشدیم زیرا دوباره به منطقه‌ی خنک کوهستانی رسیده بودیم. الاغ‌های حامل آرد ساعتی زودتر از ما به راه افتاده بودند، اما مرد ایرانی که روز قبل با او آشنا شده بودم، صبر کرد تا با ما حرکت کند و گفت‌وگوی خوبی با یکدیگر داشتیم. او همسفر خوب و خردمندی بود زیرا بسیار سفر کرده بود و غیر از زبان مادریش به زبان‌های ترکی

1 - Súnij

قفقازی و ترکی عثمانی و روسی و فارسی و عربی هم صحبت می‌کرد. او گفت که اکنون سه سال است که از ایروان خارج شده است و از آن‌جا به تبریز، تهران، اصفهان، کرمانشاه، بغداد، بوشهر و شیراز سفر کرده و حالا هم به یزد می‌رود. او با کاروانی که راهی شمال بود به ده‌بید آمده و مجبور شده بود ده روز آن‌جا توقف کند تا بتواند سفرش را ادامه دهد. در ده‌بید خبردار شده بود که من می‌خواهم به یزد بروم، اما نخواسته بود به کاروان ما بپیوندد زیرا نمی‌دانست که من چطور آدمی هستم. در انتها گفت که وقتی دیروز مرا مشاهده کرده بود که چطور با حوصله[1] با مردمی که اطرافم را گرفته بودند، برخورد کرده و سؤالات زیاد و مزاحمت‌های آن‌ها را با آرامش و روی باز تحمل کرده بودم، نظرش نسبت به من عوض شده بود. من از او پرسیدم که مقصد نهایی او کجاست و کی قصد دارد به خانه‌اش بازگردد. در جواب گفت که می‌خواهد از یزد به مشهد و سپس از طریق افغانستان به هندوستان برود و حداقل دو سال طول می‌کشد تا دوباره به ایروان بازگردد. از او پرسیدم که آیا از افغان‌های بی‌رحم و تبهکار ترسی ندارد؟ و او جواب داد: «نه، با صبر و شجاعت، شخص می‌تواند هر کجا دوست دارد برود.»

جاده‌ای که امروز از آن می‌گذشتیم واقعاً زیبا بود و از مناطق سرسبز می‌گذشت. ما از کنار دو روستا عبور کردیم، یکی در طرف راست جاده به نام حیدرآباد و دیگری در طرف چپ به نام عباس‌آباد، که به خاطر کم‌آبی خالی از سکنه بودند. درختانی که در باغ‌ها بودند اکثراً هنوز سبز و باشکوه مانده، اما دیوارهای گلی باغ‌ها رو به ویرانی داشت. همین‌طور که درباره‌ی جریان ویرانی این‌ها تفکر می‌کردم، به یاد شهرها و روستاهایی افتادم که مورخین و جغرافی‌دانان قدیم شرح داده‌اند و اکنون هیچ اثری از آن‌ها باقی نمانده و محل دقیق آن‌ها را کسی نمی‌داند.

با فاصله‌ای نسبتاً زیاد در طرف راست (شمال) برفراز تپه‌ی مخروطی‌شکل کم‌ارتفاعی، قلعه‌ی بنافت[2] و زیر آن دهکده‌ای به همین نام، به خوبی دیده می‌شد و در طرف شرق آن، پرتگاه بسیار عمیقی به نام قلعةالزرد دیده می‌شد که به قول باباخان

۱ - درباره‌ی حوصله، ناصرالدین شاه شعری دارد: دوست نباید ز دوست در گله باشد / مرد نباید که تنگ‌حوصله باشد

2 - Banáft

فقط از یک راه می‌توان به بالای آن رسید و در پایین آن دهکده‌ی بلخوگریز قرار دارد. کمی آن طرف‌تر، از روستای کتو (در طرف راست جاده) عبور کردیم که جاده‌ی مستقیم یزد- بوانات از آن‌جا می‌گذرد. به زودی در انتهای توده‌ی صخره‌ای پهناوری پیچیدیم که نمای غربی شیرکوه را می‌سازند. و در راه آبی که به سمت چپ می‌رود، پیش رفتیم که در آن نهر آب زلال و خنک کوهستانی جاری بود، تا آن‌که به روستای ییلاقی زیبای سونیج با باغ‌ها و کشتزارهای سرسبز و مرتفع، رسیدیم. این محل برای اقامت تابستانی ایده‌آل است و مردم یزد باید خوشحال باشند که می‌توانند از دشت‌های شنی و داغ خود، به این روستا و سایر محل‌های کوهستانی مثل این، پناه‌ببرند.

آن‌جا ، توانستم اتاق بسیار راحتی بیابم که از کنار آن نهر زیبایی با آب زلال جاری بود. بعدازظهر، تعدادی از اهالی به دیدنم آمدند که سیمای واقعی یزدی داشتند، پوست تیره و چشمان خاکستری با عمامه‌های کبود و شل‌وول و لهجه‌ی آهنگین و کشیده‌ی مخصوص یزد که مرا به یاد لهجه‌ی مردم جنوبی نورثامبری در انگلیس می‌انداخت. در ایران این لهجه موضوع شوخی و خنده است، اما به نظر من بسیار نرم و ملایم و گاه بسیار قشنگ می‌آید.

دیدارکنندگانم، طبق معمول خیلی کنجکاو بودند و بیش از حد سؤالات گوناگون می‌کردند. خصوصاً درباره‌ی دین و مذهبم و این‌که چطور به سرزمینی آمده‌ام که کم‌تر اروپاییان از آن عبور می‌کنند. آن‌ها پرسیدند که آیا حقیقت دارد که اروپاییان گوشت خوک مصرف می‌کنند؟ آیا نماز و وضوی مخصوصی داریم؟ جشن عروسی چطور در اروپا برگزار می‌شود و رسوم و قوانین مهریه و شیربها چگونه است؟ در این وقت پیرمردی با قیافه‌ای مضحک وارد شد و اعلام کرد که می‌داند من برای چه کاری به این‌جا آمده‌ام، برای رخنه‌کردن در دین و مملکت وگرنه چرا جغرافیای محل را یاد گرفته‌ام و چرا این قدر میل دارم نام همه‌ی کوه‌ها و نهرها و روستاهای آن حوالی را بدانم؟ در این‌جا مرد ایرانی دخالت کرد و گفت که اروپاییان، حتا کودکان‌شان از روی نقشه‌ای مثل همان که من دارم، جغرافیا را یاد می‌گیرند. در نتیجه نقشه‌ی مرا گرفتند و جمعیت با شگفتی و تحسین آن را تماشا می‌کرد و حتا چند نفری ابراز تأسف کردند که چرا من یک میکروسکوپ یا به قول خودشان خرده‌بین همراه ندارم تا آن‌ها به

کمک آن بتوانند ببینند که در خیابان‌های یزد چه می‌گذرد؟

روز بعد، حدود ۵/۳۰ صبح به راه افتادیم. مردم زیادی جمع شدند که شاهد خروج ما باشند، در میان آن‌ها پیرمردی که روز گذشته مرا متهم کرده بود، دیده می‌شد. اما ظاهراً نظرش نسبت به من بهتر شده بود زیرا وقتی خداحافظی می‌کرد گفت چنانچه دوباره گذارم به آن‌جا بیفتد حتماً به تماشای قلعه‌ی قدیمی شاواز بروم که در فاصله‌ی ده فرسنگی به طرف علی‌آباد واقع شده است. میزبان‌مان، ما را تا خارج روستا و اول جاده‌ی تفت مشایعت کرد. پسر کوچکش هم کمی دورتر، دنبال ما می‌آمد و با لهجه‌ی یزدی بچه‌گانه‌اش به سادگی خطاب به حاجی‌صفر فریاد کشید: «یه تا ماچوم نکردی» که حاجی‌صفر چنان خنده‌اش گرفت و قهقهه زد که پسرک ناامید بازگشت.

جاده‌ای که می‌پیمودیم بسیار خوش‌منظره بود، زیرا از همان اوایل راه از زیر صخره‌های زمخت و ناهموار و پرتگاه‌های عمیق شیره‌کوه می‌گذشت. ما دوباره به سمت صفحه‌ی دشت یزد سرازیر شدیم. در دره‌ی سمت چپ‌مان می‌توانستیم دهکده‌ی علی‌آباد و چند دهکده‌ی دیگر را ببینیم که جاده‌ی دیگر یزد به ابرقو از آن‌ها می‌گذرد. گفت‌وگو با دوست ایرانی‌ام از دلتنگی راه‌پیمایی طولانی، حتا در جاده‌های خوش‌منظره می‌کاست. در ضمن صحبت‌هایش روایت متفاوت، اما خیلی جالبی از ماجرای گفت‌وشنود معروف، اما احتمالاً تخیلی، میان شاعر بزرگ، حافظ و فاتح تاتار یعنی تیمورلنگ را برایم تعریف کرد.

داستان از این قرار است که تیمور با عصبانیت خطاب به حافظ گفت که چرا در یکی از اشعارش گفته که سمرقند و بخارا را به خال هندوی معشوقش می‌بخشد. بنابر روایت رایج، حافظ جواب داده که: «بله قربان، همین بخشندگی‌ها بوده که مرا به این فقر و بدبختی که می‌بینید، انداخته.» و تیمور خنده‌اش گرفته است و دستور داده مقداری پول به او بدهند. اما همراه من روایت دیگری را تعریف کرد که حافظ در جواب تیمور گفته که آن قسمت شعر را که می‌گوید «بخشم سمرقند و بخارا را» تحریف کرده‌اند و در اصل «بخشم سه من قند و دو خرما را» بوده است.

حوالی نیم‌روز، دو ساعت و نیم پس از عبور از روستای سرسبز دیگری به نام خورآشه به روستای بزرگ و سرسبز تفت رسیدیم. تفت در آن صبح بهاری فوق‌العاده زیبا می‌نمود. سبزی باشکوه باغ‌هایش که به طرز دلپذیری با شکوفه‌های قرمز روشن

درختان انار، که محصول اصلی آن‌جاست، در هم می‌آمیخت. مسیر رودخانه‌ی عریض و ماسه‌ای آن که در این فصل آبی ندارد، روستا را دو قسمت می‌کند. قسمت شمالی آن، محل سکونت زرتشتیان و بخش جنوبی مسکن مسلمانان است. ما مسیر رودخانه را که جاده هم هست، مدتی دنبال کردیم تا آن‌که به محلی رسیدیم که خانه‌ها بیش‌تر و باغ‌ها کم‌تر شد. در این‌جا توقف کردیم و به دنبال اتاق اجاره‌ای گشتیم. بالأخره در یک عمارت کلاه فرنگی، وسط میدان بزرگی جا پیدا کردیم. چهار اتاق که کف آن‌ها بلندتر از سطح زمین بود و به یک سالن مرکزی باز می‌شد. اطراف خانه چند درخت بود و به نظر مکانی راحت و باب طبع می‌نمود. اما متأسفانه نور این اتاق‌ها توسط پنجره‌هایی با نرده‌های آهنی تأمین می‌شد که رو به میدان باز می‌شدند و من به زودی دریافتم که مورد تماشای گروهی از مردان با عمامه‌ی کبود به سر و ریشو و پسران چشم خاکستری خوش‌قیافه قرار گرفته‌ام که با شور و شگفتی نمایانی، منظره‌ی غذا خوردن من با کارد و چنگال را تماشا می‌کنند. البته آن‌ها کاملاً مؤدب بودند و به هیچ‌وجه قصد مزاحمت و ناراحتی نداشتند، اما من برای اولین‌بار فهمیدم که شیرهای باغ‌وحش چه می‌کشند؟

بعدازظهر با دوست ایرانی‌ام برای گردش مختصری، در جاده‌ی درون دره‌ی مسیر رودخانه رفتیم، البته پس از آن‌که به زحمت از دست کسانی که برای چشم‌درد و سایر بیماری‌ها نسخه و معاینه می‌خواستند، فرار کردم. در طی راه به دو نفر زرتشتی که قبای زردی پوشیده بودند، برخوردیم که باعث خوش‌وقتی من شد. این اولین باری بود که آن‌ها را در لباسی می‌دیدم که در یزد و کرمان، باعث تمایزشان حتا از فاصله‌ی دور از هم‌وطنان مسلمان‌شان می‌شود، اما در سایر شهرها، پوشیدن آن اجباری نیست. ایرانی از آن دو پرسید که چه دینی دارند و آن‌ها با چنان افتخاری جواب دادند: «زرتشتی، کیانی» که او خنده‌اش گرفت و حسابی خندید. در بازگشت به اقامتگاهم دریافتم که مردی با ظاهری بسیار زرنگ و خوش‌قیافه، منتظر من است. از نحوه‌ی سخن گفتنش حدس زدم که باید بابی باشد زیرا به طرزی زیرکانه، درباره‌ی عقاید مسیحیان راجع به بازگشت مسیح، از من سؤال کرد و اضافه کرد که: «شاید او آمده و شما تشخیص نداده‌اید؟» و سپس دوباره پرسید که آیا چیزی درباره‌ی ظهور شنیده‌اید؟ اما وقتی من صریحاً سؤال کردم که آیا شما از آن طایفه هستید، در جوابم

فقط گفت: «خدا دانا» و به زودی مرا ترک کرد.

روز بعد، شنبه ۵ مه، حوالی ۵ صبح حرکت کردیم تا قبل از گرم شدن هوا به یزد برسیم. راه ما سراشیبی ملایم اما، یکنواخت بود و تا خود شهر ادامه داشت که از ابتدای راه در دوردست‌ها پیدا بود. هنگامی‌که داشتیم از تفت خارج می‌شدیم، پسرک کوچکی نزد من آمد و شاخه‌ای گل سرخ هدیه داد و کمی آن طرف‌تر پیرمردی که در زمینی نزدیک جاده مشغول کار بود نیز همین کار را کرد. هیچ‌کدام پولی دریافت نکردند و انتظارش را هم نداشتند، زیرا در این قسمت‌های ایران که هنوز توسط اروپاییان فاسد و خراب نشده، این عمل نشانه‌ی صفا و صمیمیتی خالص و پاک نسبت به غریبه‌ها است. ما به ترتیب از روستاهای بزرگ و آباد مبارکه و چمر[1] در سمت راست و زین‌آباد در سمت چپ، عبور کردیم درحالی‌که برفراز کوه‌های کم‌ارتفاع طرف جنوب جاده، دخمه‌ی سفید یا همان برج خاموشی زرتشتیان به‌وضوح دیده می‌شد. سپس، وارد صفحه‌ی دشت ماسه‌ای شدیم که شهر باستانی یزد در آن قرار گرفته‌است و از میان کشتزارهای غلات و باغ‌ها به طرف شهر راندیم. همین طور که به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، تعداد زیادی بناهای بلند و مستطیل‌شکل، باعث شگفتی و حیرت من شدند که نمی‌دانستم به چه کار می‌آیند و تا آن وقت نظیرش را ندیده بودم. از آن‌جا که می‌دانستم شهر یزد به دارالعبادة شهرت دارد، فکر کردم که شاید این‌ها یک جور مناره‌اند، اما به زودی فهمیدم که این‌ها بادگیر هستند و در خانه‌های طبقه‌ی ثروتمند و مرفه، برای جمع‌آوری و هدایت بادهای خنکی که بالاتر از سطح زمین می‌وزند به داخل اتاق‌های خانه، طراحی و ساخته شده‌اند.

هنوز اوایل روز بود که از دروازه‌ی شهر عبور کردیم و پس از مقداری پرس‌وجو در کاروان‌سرای حاجی‌قنبر جای گرفتیم؛ دو اتاق یا بهتر بگویم، دو سلول که نزدیک هم بودند. اولین کاری که داشتم این بود که معرفی‌نامه‌هایم را به سیدها و به اردشیرمهران زرتشتی بفرستم و از آن‌ها قرار ملاقات بگیرم. پس از انجام این کار و تا وقتی که جواب پیغام‌هایم را دریافت کنم، تا جایی که امکانات اجازه می‌داد به شست‌وشو و نظافت خود پرداختم.

1 - Chamr

فصل ۱۳

یزد

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
که ای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بنده‌ی شاه شماییم و ثناخوان شما

هنوز کاملاً گرد و غبار جاده را پاک نکرده بودم که خبر دادند کسی آمده است و می‌خواهد مرا ببیند. پس از اعلام آمادگی من، مرد سالخورده و باوقاری که قبای زرد ملال‌انگیز گبران را در برداشت، وارد شد. پس از ادای احترام، خود را به نام دستور تیرانداز، روحانی اعظم زرتشتیان یزد، معرفی کرد و ادامه داد که حکم‌ران شهر، عالی‌جناب شاهزاده عمادالدوله که خبردار شده‌اند یک اروپایی وارد شهر شده، به او مأموریت داده‌اند که با اروپایی مذکور گفت‌وگویی کند و بفهمد که از کدام ملیت است و برای چه مقصودی به یزد آمده و مقام و عناوین او چیست و اگر فردی متشخص بود، افتخار ملاقات با حکم‌ران را به او بدهد.

من جواب دادم: «درباره‌ی ملیت باید بگویم که انگلیسی هستم و مقصود از مسافرتم، کسب دانش و آگاهی در ضمن سیر و سیاحت است و نیز برای تکمیل زبان فارسی. و راجع به مقام و عنوانم باید محترماً به اطلاع حکم‌ران برسانید که هیچ‌گونه مقام رسمی ندارم و اصلاً متشخص نیستم، بنابراین لازم نیست به من افتخار داده شود و یا کوچک‌ترین زحمتی به خاطر من متحمل شوند.»

کاهن اعظم آتش در جوابم گفت: «بسیار خوب، اما چرا به یزد آمده‌اید؟ اگر فقط می‌خواهید فارسی یاد بگیرید می‌توانستید در تهران یا اصفهان یا شیراز این کار را بکنید، بدون این‌که از این کویر و صحراها عبور کنید و زحمات سفر را متحمل شوید.»

من پاسخ دادم: «خوب من می‌خواستم علاوه بر یادگیری، سیر و سیاحت هم بکنم و مسافرت من بدون دیدن شهر باستانی جالب شما، تکمیل نمی‌شد. از این گذشته میل داشتم درباره‌ی کسانی که پیرو زرتشت‌اند، چیزهایی بدانم که ظاهراً شما روحانی اعظم آنان هستید.»

او گفت: «شما این همه زحمت را نباید فقط به همین خاطر تحمل کرده باشید و باید دلیل دیگری داشته باشد و متشکر می‌شوم اگر آن را برایم بگویید.» من به او اطمینان دادم که دلیل دیگری وجود ندارد و سفر من به یزد فقط به خاطر کنجکاوی و علاقه‌ی من به علم و دانش است، اما وقتی دیدم که او هنوز با سوءظن به من می‌نگرد، صریحاً و بدون تعارف پرسیدم که آیا حرف مرا باور دارد یا خیر؟ او هم در جوابم صادقانه گفت که باور ندارد. در این وقت خبر دادند که شخص دیگری برای دیدن من آمده است که معلوم شد خود اردشیر مهران است. او مردی بلندقامت و باریک‌اندام و خوش‌قیافه و حدود چهل و پنج تا پنجاه ساله‌ای می‌نمود که با روی گشاده و ملایم و ریش سیاه، قبای زردرنگ زرتشتیان را پوشیده بود. او به خوبی انگلیسی صحبت می‌کرد (در بمبئی که چند سالی از عمرش را آن‌جا گذرانده بود یاد گرفته بود). پس از گفت‌وگوی کوتاهی با من، از آن‌جا رفت و دستور را هم با خود برد. پس از رفتن آن‌ها، خدمتکاری از طرف سیدهایی که معرفی‌نامه‌ام را برای‌شان فرستاده بودم، نزد من آمد و پیغام آورد که خوش‌وقت می‌شوند که در اولین فرصت، مرا ببینند. بنابراین، بی‌درنگ همراه خدمتکار مذکور به راه افتادم و او مرا به خانه‌ی «حاجی سید م.» هدایت کرد. او همراه ده دوازده نفر از دوستان و بستگانش در حیاط خانه نشسته بودند که محترمانه

و با صمیمیت مرا پذیرفتند. در مدتی که برایم شربت و چای و قلیان می‌آوردند، معرفه‌نامه‌ای که میرزا علی برایم نوشته بود را دست به دست گرداندند و همگی با حالتی موافق، آن را خواندند که فکر می‌کنم گذشته از جملات تعریف‌آمیزی که دوستم برایم نوشته بود، اشاره‌ی او به علاقه و جدیت من برای آگاهی از دین بابی، نظرشان را جلب کرده بود. با این حال چیزی درباره‌ی این موضوع گفته نشد و پس از حدود یک ساعت گفت‌وگوی متفرقه، همراه میرزا م. به دیدن پدرش حاجی میرزا م.ت. که برای او هم معرفی‌نامه‌ای داشتم، رفتیم و تا بعد از غروب آن‌جا ماندم و سپس به کاروان‌سرا بازگشتم و هنگامی‌که منتظر آماده‌شدن شام بودم، چنان خواب عمیقی مرا در ربود که خدمتکارم نتوانست، برای صرف شام بیدارم کند.

عمده‌ترین نتیجه‌ی بدون شام، با شکم خالی خوابیدن، صبح زود بیدارشدن است.

صبح روز بعد ساعت ۶/۵ صبحانه‌ام را خورده و آماده بودم که به تماشای شهر یزد بروم. خدمتکارم می‌خواست به حمام برود اما ایرانی‌ای که پس از آشنایی‌مان به ما پیوسته بود، داوطلب شد که همراه من بیاید. مدتی در بازارها پرسه زدیم. سپس او پیشنهاد کرد که از یکی از اهالی بپرسیم که باغ عمومی کجاست تا بتوانیم در آن مدتی استراحت کنیم. من فوراً موافقت کردم و به‌زودی در باغ دولت‌آباد، در کنج سایه‌داری نشسته و مشغول گفت‌وگو با باغبان سالخورده‌ای بودیم که سیزده ماه توسط ترکمانان به بردگی برده شده بود. او نزدیک کلات نادری به اسارت آنان در آمده بود، تقریباً در همان وقتی که حمزه‌میرزا، مشهد را محاصره کرده بود (سال ۱۸۴۸)، و برای ما با دقت، تجربیاتش را در بازار برده‌فروشان ترکمانان توصیف کرد که چطور او و همراهانش، در کمال خفت و خواری و تقریباً بدون لباس و برهنه، از طرف خریداران احتمالی مورد معاینه قرار گرفته‌اند و بالأخره به بیش‌ترین قیمت پیشنهاد شده، فروخته شده‌اند. او دست آخر در ضمن یکی از هجوم‌های‌شان به داخل ایران، توانسته‌است بگریزد. او در این هجوم، به‌عنوان راهنما همراه غارتگران آمده بود، دقیقاً مثل رفتار حاجی بابای جاودانی[1]. او و ایرانی، در بدگویی از ترکمانان به هم پیوستند و آن‌ها را بیش‌تر مثل حیوانات وحشی و درندگان توصیف کردند تا آدمی‌زاد. ایرانی

۱ـ اشاره‌ی مؤلف به کتاب «حاجی بابای اصفهانی» اثر جیمز موریه است. م.

گفت: «آن‌ها هیچ احساس ترسی ندارند و هر قدر هم قوای دشمن عظیم باشد تسلیم نمی‌شوند. حتا زنان و کودکان‌شان آن‌قدر می‌جنگند تا کشته شوند. به همین دلیل است که روس‌ها قتل‌عام بی‌رحمانه‌ای از آنان کردند و به همین علت است که پس از اتمام قتل‌عام، جسدها را در گودالی ریختند و با نفت آتش زدند تا شاید این فاجعه باعث شود که بازماندگان‌شان بترسند و تسلیم شوند.»

حوالی ظهر به کاروان‌سرا برگشتیم و من مجبور شدم درباره‌ی برنامه‌ی آینده‌ام، مقداری تفکر و بررسی کنم زیرا باباخان نزد من آمد که بداند، آیا باید صبر کند تا مرا به ده‌بید بازگرداند یا می‌خواهم از یزد به کرمان بروم. من باقیمانده‌ی پول کرایه‌اش را دادم و هفت قران هم به‌عنوان انعام به آن اضافه کردم و به او گفتم چنانچه تا غروب آن روز خبری از من به او نرسید، آزاد است که برود.

بعدازظهر آن روز دو نفر زرتشتی نزد من آمدند تا اطلاع دهند که اردشیر مهران که آن‌ها در استخدام او بودند، میل دارد که باغش را با خانه‌ی کوچکی که در آن است، در مدت اقامتم در یزد، در اختیار من بگذارد. این مکان حدود یک ماه قبل هم در اختیار یک انگلیسی دیگر بوده است (سروان اچ. بی. واگان) که سفر دشوار و پرماجرایی در حین عبور از ایران داشته است، از بندر لنگه در ساحل خلیج‌فارس تا دامغان یا شاهرود در جاده‌ی مشهد ـ تهران. او مدتی در یزد مانده بود تا وسائل عبور از گوشه‌ی غربی کویر بزرگ نمک را آماده سازد. مسلم است که من با تشکر فراوان، پیشنهاد ایشان را قبول کردم زیرا کاروان‌سرا محل سکونت دلپذیری نبود و از این گذشته من میل داشتم از فرصتی که به دست آمده، برای آشنایی و مراوده‌ی بیش‌تر با زرتشتیان استفاده کنم که بدین ترتیب حدس می‌زدم که این فرصتی استثنایی برایم دست داده است.

من نمی‌توانستم احساس خوشی و شادمانی نداشته باشم، وقتی فکر می‌کردم بالأخره توانسته‌ام این قدر از هم‌وطنانم و حتا هم‌مذهبانم، دور بیفتم و کسانی که در یزد، بیش از همه احساس نزدیکی به آن‌ها می‌کنم، گبرها هستند که از قبل هم نسبت به آن‌ها احساس احترام داشتم و با آشنایی بیش‌تر با این مردم تحت فشار، این احترام بیش‌تر شد. پیغام مزبور وقتی به من رسید که حاجی صفار بیرون بود و از آن‌جا که نمی‌توانستم تا وقتی ترتیب حمل اثاثیه را نداده‌ام کاروان‌سرا را ترک کنم، مجبور بودم

صبر کنم تا او بازگردد. در این مدت پیغامی از حاجی سید م. رسید که از من خواسته بود به خانه‌ی او بروم. بنابراین وقتی خدمتکارم بازگشت، همراه دو نفر زرتشتی که یکی از آن دو به نام بهمن، انگلیسی خوب صحبت می‌کرد، به طرف خانه‌ی حاجی سید م. به راه افتادیم.

وقتی به خانه‌ی او رسیدم با خوشحالی متوجه شدم که بحثی فلسفی و الهی در جریان است و پیدا بود که می‌کوشند تا ملای سالخورده‌ای را که قیافه‌ای بسیار جالب و جذاب داشت، به مذهب بابی وارد کنند. فقط یکی از بابیان سخن می‌گفت، مردی حدوداً سی و پنج‌ساله که فصاحت و سخن‌پروریش مرا به تحسین واداشت. بعداً فهمیدم که او به نام عندلیب شهرت دارد و یکی از برگزیدگان شعرایی است که استعدادش را در راه پیشرفت و پیروزی آیین جدید به کار می‌برد.

پس از احوال‌پرسی من با حاضرین، صحبت را از سر گرفتند و او گفت: «بدین ترتیب در هر ظهور شریعتی، همان کسانی که مدعی بودند که با شور و اشتیاق منتظر ظهور جدید هستند، اولین کسانی بودند که آن را انکار کردند. حقیقت الهی را به خاطر مغایربودن با توهمات شخصی‌شان، کنار گذاشتند. شما از معجزات می‌گویید، اما آن‌ها واقعاً چه ارزشی برای من دارند مگر آن‌که خودم شاهد آن باشم. آیا همه‌ی ادیان داستان‌هایی درباره‌ی معجزاتی ندارند که حتا اگر واقعاً روی داده باشند، شخص می‌تواند فکر کند که باید باعث شوند تا همه‌ی مردم ایمان بیاورند زیرا چه کسی جرأت دارد، هر قدر هم سنگ‌دل باشد، با نیرویی که قابل انکار نیست، در بیفتد؟ نه، این کلام مقدس الهی است که آیت و نشانه‌ی یک پیامبر است. برهانی اقناع‌کننده برای همه‌ی مردم در همه‌ی زمان‌ها، معجزه‌ای که تا ابد پایدار می‌ماند. سوءتفاهم نشود، وقتی رسول خدا سوره‌های مقدس را آیات خود اعلام کرد و قرآن را برهان و دلیل نبوتش قرار داد، منظورش این نبود، آن طور که بعضی‌ها بیهوده خیال می‌کنند، که ظاهر موزون و زیبای کلمات را دلیل بیاورد. برای مثال، چه طور من یا شما که ایرانی هستیم، بفهمیم که زیبایی کلماتی که به عربی نوشته شده‌اند، فوق طبیعی است یا نه؟ نخیر، مشخصه‌ی اصلی کلام مقدس الهی، قدرت نفوذ آن است. این کلام بیهوده گفته نشده، اقناع می‌کند، می‌آفریند، حکم می‌کند، راهی به قلب انسان می‌گشاید، زنده است و هرگز نمی‌میرد. پیغمبر خدا گفت: «در ماه رمضان، باید از طلوع خورشید تا

غروب، روزه داشت.» ببینید چه کار مشکلی است، با این حال این‌جا در یزد هزاران نفر هستند که اگر مجبورشان کنند بین روزه‌خواری یا مرگ یکی را انتخاب کنند، ترجیح می‌دهند بمیرند اما حکم الهی را زیر پا نگذارند. هر کجا شخصی برخیزد و این کلام الهی را بگوید، بدانید که او مظهر اراده‌ی مقدس الهی است و به او ایمان بیاورید و فرمانش را گردن نهید.»

ملای سالخورده گفت: «اما این ادعا! این ادعا! سخن خیلی بزرگی است که او می‌گوید، ما چه می‌توانیم بگوییم یا بکنیم؟»

عندلیب در جواب گفت: «به هرحال او آن را گفته است و برماست ـ کسانی که دریافته‌اند این کلام مقدس الهی را او گفته‌است ـ آن را بپذیریم.» برای مدتی سکوت برقرار شد و سپس ملای سالخورده آهی کشید و برپا خاست و تکرار کرد که: «این مشکل است، خیلی مشکل است.» و از آن‌جا خارج شد.

کمی بعد من هم آن‌جا را ترک کردم و همراه دوستان زرتشتی‌ام به باغ اردشیر مهران، در سرحد جنوبی شهر، نزدیک دشت باز، رفتیم. میزبانم و کاهن آتش را منتظر خود یافتم که هر دو محترمانه از من استقبال کردند و دومی با حالتی غرورآمیز به من خبر داد که شاهزاده عمادالدوله، به‌رغم اظهارات من، (که او هم مانند دستور، بدون شک آن‌ها را دروغ‌بافی یک دروغ‌گوی ماهر می‌دانست که همین دروغ‌ها دلیلی بر فعالیت سیاسی و دیپلماتیک او است.) تصمیم گرفته که مثل یک فرد متشخص با من رفتار کند و قصد دارد که فردا، یک بره و یک سینی شیرینی‌جات برای نشان‌دادن حسن نیت خود، برایم بفرستد. او در انتها گفت: «آن عالی‌جناب میل داشتند این‌ها را زودتر بفرستند، اما من به ایشان گفتم که شما هنوز مسکن مناسبی ندارید بنابراین او مجبور شد صبر کند. وقتی که هدایا به شما رسید، شما باید مراتب قدردانی خود را به ایشان اعلام کنید.» من تا حدی از این مطلب ناراحت شدم، زیرا تشخص در ایران به معنی دردسر بی‌خود و خرج بیهوده است و من میل داشتم آزاد و بدون وابستگی باشم. اما در آن وقت شاهزاده عمادالدوله را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم صادق‌ترین و بافرهنگ‌ترین حکم‌رانی است که در شهرها یا ایالات یافت می‌شود. علاقه و اهتمام او به مطالعات و تحقیقات فلسفی و دیدگاه وسیع و روشن او نسبت به سایر ادیان، مانع از این نمی‌شد که وظایف و واجبات دینی خودش را با کمال دقت به جا آورد. زرتشتیان

بیچاره‌ی تحت فشار، او را دوست داشتند و تحسین می‌کردند. و به نظر من، مثل سایر افراد درستکار و مطیع قانون، او را حامی و نگه‌دارنده‌ی خود می‌دانستند. من در بازگشت به انگلستان، با کمال تأسف خبردار شدم که او از مقامی که آن‌قدر درستکارانه و به حق، اشغال کرده بود، برکنار شده است.

تغییر مکان از کاروان‌سرای گرم و غبارآلود به این باغ زیبا، بسیار دلپذیر و لذت‌بخش بود و این واقعیت که اکنون در محیطی اساساً زرتشتی بودم، بر دلپذیری آن می‌افزود. البته خدمتکارم و مرد ایروانی هنوز همراه من بودند، اما غیر از آن دو و بابیان و مسلمانانی که گهگاه به دیدنم می‌آمدند، به طور کامل در اجتماع زرد قبایان و زرتشتیان قرار داشتم. کاهن سالخورده، دستور تیرانداز، که ابتدا به نظر می‌رسید با سوءظن به من می‌نگرد، پس از آن‌که فهمید من با کتاب آسمانی جعلی و ساختگی دساتیر آشنایی دارم، نظرش عوض شد. البته نه او و نه اردشیر، کوچک‌ترین شکی در اصالت آن نداشتند. پس از آن‌که بقیه رفتند، اردشیر به گفت‌وگو با من نشست. حاجی‌سید م. شرط کرده بود که غذای مرا خودش فراهم کند و از آن‌جا که خانه‌اش از باغ، کمی فاصله داشت، تقریباً ساعت ۱۰ شب بود که شام من حاضر شد. وقتی غذا دیر شده بود، میزبانم اظهار داشت: «خانه‌ی دو کدبانو، نروفته بهتر». با این حال وقتم به هدر نرفت، زیرا توانستم اردشیر را به حرف‌زدن درباره‌ی دینش و احکام و شرایع آن وادارم و خصوصاً درباره‌ی کُشتی[1] یا کمربند مقدسی که زرتشتیان می‌بندند و تشکیل شده از هفتاد و دو الیاف که در دوازده رشته، هر رشته شش الیاف، بافته شده و این دوازده رشته بازهم در سه رشته‌ی چهارتایی تابیده شده‌اند، و این سه رشته هم در یکدیگر تابیده شده‌اند و کشتی را درست کرده‌اند که نمایان‌گر سه اصل بنیادین زرتشتی است، پندارِ نیک: هومنش‌نی، گفتارنیک: هوگویش‌نی و کردار نیک: هوکنش‌نی و سایر اعدادی که در بافتن کشتی استفاده شده‌اند هم، همگی سمبلیک است. از وقتی به جوان زرتشتی، کشتی داده می‌شود او رسماً عضو سازمان روحانی بهدنیان می‌شود و آن وقت به او یاد می‌دهند که چگونه در هر یک از پنج‌گاه یا پنج وقتِ نماز، آن را باز کند و دوباره با گره‌ی مخصوصی ببندند. اردشیر همچنین از این

1 - Kushti

قانون که می‌باید به هیچ‌وجه چهار عنصر اصلی را آلوده نکنند، صحبت کرد و افزود که آن‌ها تنباکو مصرف نمی‌کنند تا به آتش بی‌احترامی نشود.

بااین‌که در سه هفته‌ای که در یزد بودم حتا یک روز هم، بی‌خود و بی‌منفعت نگذشت و روزی نبود که چیزهای جدیدی نبینم یا نشنوم، فکر می‌کنم بهتر باشد ترتیب زمانی رویدادها را کنار بگذارم و از مطالب مهم‌تر گفت‌وگو کنم تا در نتیجه، همه‌ی مطالب مربوط به یک موضوع، یک‌جا گفته شود و از تکرار پرهیز کنم.

پس، اول درباره‌ی زرتشتیان توضیح می‌دهم که هفت تا ده هزار نفر از آنان در یزد و نواحی آن وجود دارند و تقریباً همه‌ی آن‌ها مشغول امور تجارتی یا کشاورزی هستند به طوری که من، هم در یزد و هم در کرمان دیدم، آن‌ها درستکار و با صداقت و اهل کار و کوشش هستند و بااین‌که نسبت به گذشته، امروزه کم‌تر در معرض آزار و اذیت قرار می‌گیرند، اما بازهم از طرف بعضی متعصبین مورد توهین و سوءرفتار واقع می‌شوند که آنان را در زمره‌ی مسیحیان و یهودیان و سایر اهل‌الکتاب محسوب نمی‌کنند. گاه‌گاه در دوران فترت حکومت، لوطی‌ها و اوباش یزد به اذیت و تحقیر شدید آن‌ها می‌پردازند. در این میان، خیلی از آن‌ها هم واقعاً به قتل می‌رسیدند. وقتی من در یزد بودم یک زرتشتی سالخورده هنوز زنده بود که از طرف مسلمانان مرتجع، ابتدا مورد ضرب و شتم و تهدید قرار گرفته و بالأخره با شلیک تپانچه چندین جای بدنش را زخمی کرده بودند. اما او حاضر نشده از آیین پدرانش دست بردارد و خوش‌اقبال‌تر از خیلی از همکیشانش، توانسته بود جان سالم به در ببرد. همچنین، دستور برایم تعریف کرد که حدود دوازده سال قبل، مسلمانان یزد تهدید کرده بودند که می‌خواهند محله‌ی زرتشتیان را غارت و چپاول کنند و گبرهایی که اسلام نیاورند را به قتل برسانند و این همه به‌خاطر این‌که یکی از زرتشتیان، یک مسلمان را کشته بود. حکم‌ران یزد اعلام کرده بود که آن قدر نیرو ندارد که از گبرها حمایت کند و سعی داشت گبرها را مجبور کند که سندی مبنی بر این‌که هر اتفاقی بیفتد حکم‌ران مسئول نیست، امضا کنند. اما خوشبختانه آن‌ها آن‌قدر پایداری کردند تا یک‌نفر مسلمان که زنی زرتشتی را کشته بود، اعدام گردید و سپس دوباره آرامش حکم‌فرما شد.

در یک مورد دیگر، مسلمانی که لباس گبرها را پوشیده بود، مسلمان دیگری را به قتل رساند. مسلمانان تهدید کردند که محله‌ی زرتشتیان را غارت و همه‌ی اهالی‌اش را

قتل‌عام می‌کنند، مگر آن‌که قاتل را تسلیم کنند. شخصی که مورد سوءظن قرار گرفته بود به اسم نامدار، از بستگان هیربد (کاهن آتش) اعظم بود. او با این‌که بی‌گناه بود، حاضر نشد همکیشانش مورد اذیت و آزار قرار بگیرند و می‌خواست که از میان آنان خارج شود و گفت: «من نزد حکمران می‌روم، زیرا بهتر است تنها من جان خود را از دست بدهم تا آن‌که همه‌ی اهالی محله به خطر بیفتند.» بنابراین خود را برای مرگ آماده کرد و به آن‌جا رفت. اما خوشبختانه در لحظه‌ی آخر، قاتل اصلی پیدا شد و به مجازات رسید. برادر میزبانم، اردشیر به نام رشید، هنگام عبور از بازار توسط فردی مرتجع به قتل رسیده بود و من تابلوی یادبود وی را در یکی از آتشکده‌های یزد دیدم.

تحت حکومت روشن‌بینانه‌ی شاهزاده عمادالدوله، به طوری که به من گفته شد، زرتشتیان در امنیت و آرامش نسبی به سر می‌برند.

با این حال در یک مورد دیگر، حکمران با مداخله‌ی به‌موقع خود توانست با موفقیت مانع اجرای نقشه‌ای پلید شود. جریان از این قرار است که وقتی یک نفر زرتشتی اسلام می‌آورد، به نظر مسلمانان حق دارد که در پول و اموال همکیشان سابقش تصرف کند.[1] چنین موردی اتفاق افتاد و مبلغ نود تومان (حدود ۲۸ لیره) توسط تازه‌مسلمان از بستگانش گرفته شد که آن‌ها به شاهزاده التجا آوردند و او حکم به استرداد آن مبلغ داد و به‌رغم ناراحتی تازه‌مسلمان و یارانش بر این کار پافشاری کرد و باعث خوشحالی زرتشتیان و خصوصاً دستور تیراندازِ سالخورده شد که وقتی این داستان را برایم تعریف می‌کرد، خیلی خوشحال بود و مرتباً صحبتش را قطع می‌کرد تا برای سلامت و طول عمر شاهزاده عمادالدوله دعا کند و این تنها باری نبود که ابراز قدردانی زرتشتیان را از عدالت و انصاف شاهزاده می‌شنیدم.

یک‌روز همراه سه خدمتکار مشغول سواری بود (زیرا تشریفات زیاد را دوست ندارد) که با یک گروه زنان زرتشتی برخورد کرد. همان‌طور که بر اسب نشسته بود، ضمن احوال‌پرسی از آن‌ها پرسید که آیا اوضاع مرتب و امن و امان است؟ آن‌ها که نمی‌دانستند او کیست و فکر می‌کردند فقط یک فرد دولتمند عادی است، در جواب گفتند که قبلاً امن و امانی نبود، اما اکنون به شکر خدا و به لطف عدل و دادگری

۱ ـ معلوم نیست مؤلف این اطلاعات را از کجا آورده است؟ چنین قانونی در اسلام نیست. م.

حکمران جدید، همه چیز خوب و امن و امان است و دیگر نگران آزارهای مذهبی نیستند و سپس از وی پرسیده بودند که اهل کجای کشور است و او پس از کمی شوخی، خودش را معرفی کرده و باعث حیرت و شگفتی آنان شده بود.

من طبیعتاً مشتاق بودم که چند آتشکده را تماشا کنم و بالأخره پس از تقاضاهای مکرر، یک روز را برای دیدار من معین کردند. ابتدا مرا به قدیمی‌ترین آتشکده بردند که در وضعیت ویرانی بود (مسلمانان اجازه‌ی تعمیر آن را نمی‌دهند) و غیر از دو تابلو که خطوط فارسی بر آن‌ها نوشته بود، چیز جالب دیگری نداشتند. یکی از تابلوها تاریخ ۱۰۰۹ یزدگردی داشت. این‌که این تاریخ ساختمان آتشکده است یا ساخت تابلو، نمی‌دانم. پس از ترک آن‌جا به معبد بزرگ‌تر و جدیدتری در محیطی سرسبزتر رفتیم. در ورود به آن‌جا با کمال خوش‌وقتی متوجه شدم که در اتاق سمت چپ درِ ورودی، آتش مقدس شعله‌ور است و گرداگرد آتشدان، دو سه نفر موبد، درحالی‌که دهان و بخش زیرین صورت‌شان را با روبندهایی بسته‌اند، در حال تلاوت و زمزمه‌ی زند هستند. این روبندها به گفته‌ی اردشیر، برای جلوگیری از آلودن آتش به‌کار می‌رود. البته من نتوانستم بیش از چند لحظه به این منظره نگاه کنم و با عجله به اتاق بزرگ و خوب فرش شده‌ای در داخل ساختمان هدایت شدم که پنجره‌ی آن رو به حیاطی با درختان انار باز می‌شد. در این‌جا از طرف چند تن از موبدان استقبال شدم و برایم شربت خوشمزه‌ای آوردند. ساختمان‌هایی که سه طرف دیگر حیاط را گرفته بود، به طوری که به من گفته شد، به تعلیم و تربیت اختصاص داشت و به‌عنوان مدرسه‌ی کودکان زرتشتی از آن‌ها استفاده می‌شد. این آتشکده‌ی نسبتاً جدیدی بود که توسط یکی از اقوام اردشیر ساخته شده و بر یکی از دیوارهایش تابلوی یادگار فوت برادر او نصب شده بود.

پس از ترک آن‌جا به دیدن سومین آتشکده رفتم. قسمتی از آن به مدرسه‌ای اختصاص داشت که جوانانی که قصد دارند به جامعه‌ی روحانیت درآیند، در آن تحصیل می‌کنند و باید تا حدی، زبان زند و پهلوی را فراگیرند. با این حال، فکر نمی‌کنم کسی از آن‌ها به استادی در این زبان‌ها برسد. فضایی که به این روحانیون جوان اختصاص داشت، زیاد بزرگ نبود و درواقع، فقط گوشه‌ی یکی از اتاق‌های بزرگ اصلی را به آن‌ها داده بودند. در انتهای دیگر اتاق، فرشی انداخته و روی آن چند صندلی گذاشته بودند.

در طاقچه‌ای روی دیوار، گلدان کوچکی دیده می‌شد که در آن چند شاخه از گیاهی شبیه به Privet (گیاهی بی‌خزان که دانه‌ی سیاه دارد) بود. دستور نام آن را گفت اما من نتوانستم درست بفهمم، انگار چیزی گفت شبیه به ناوا[1]. بعداً فهمیدم که از این گیاه در بعضی مراسم ویژه‌ی دینی استفاده می‌شود و «به دور خورشید می‌پیچد». اما در این باره و خیلی چیزهای دیگری که می‌خواستم بیش‌تر بدانم، میزبانانم یک‌جور خودداری داشتند که من احساس کردم باید به آن احترام بگذارم. در این‌جا نیز به من اجازه داده شد تا نگاهی کوتاه به آتش مقدس بیندازم که در تالار دیگری شعله‌ور بود (از آن‌جا رایحه‌ی صندل و چوب‌های خوشبو و صدای زمزمه‌ی زند می‌آمد) و موبدی با روبند سفید در حال خدمت به آتش بود. تصویری از زرتشت (که بنا به گفته‌ی اردشیر، از روی تصویری قدیمی در بلخ کشیده شده بود) و چندین نوشته‌ی دیگر بر دیوارهای سالن مرکزی وسیع، تنها چیزهای جالب توجه در ساختمان بودند.

پس از ترک آن محل که درست در مرکز گبرمحله قرار داشت، مرا به خانه‌ی برادر اردشیر، گودرز، بردند و بین چند ردیف مردان و پسران زرتشتی نشستم که آمده بودند به غریبه‌ی فرنگی خیره شوند. این بار حداقل برای من هم، منظره‌ی این پیروان زردپوش آیین باستانی که دوازده قرن زجر و توهین و اعدام، نتوانسته ریشه‌شان را از خاک اصلی‌شان برکَند،[2] همان‌قدر جالب بود که منظره‌ی من برای آن‌ها. من به‌خصوص، تحت تأثیر رفتار خوب و میانگین بالای قیافه‌های زیبا در آن‌ها قرار گرفتم. دین آن‌ها مانع ازدواج ایشان با ترک‌ها و عرب‌ها و سایر غیر آریاییان است و آن‌ها در حال حاضر خالص‌ترین نمونه‌ی نژاد ایرانی‌اند و زیبایی جسمانی آنان را نمی‌توان انکار کرد.

---

1 - Náwá

۲ـ در جای جای کتاب و خصوصاً این بخش، مؤلف سعی دارد مسلمانان ایرانی را مردمی متعصب و بی‌انصاف و سخت‌گیر نسبت به پیروان سایر ادیان و مذاهب، نشان دهد. درحالی‌که به شهادت تاریخ و تعداد نسبتاً زیاد اقلیت‌های دینی و مذهبی (زرتشتی، یهودی، آسوری، ارمنی، مذاهب مختلف اهل تسنن و ...) که قرن‌هاست در این آب و خاک سکونت دارند و خودشان را ایرانی می‌دانند، نشانه‌ی آزاد فکری و تسامح و آسان‌گیری ایرانیان نسبت به اقلیت‌های دینی و مذهبی است. ضمناً آقای براون به‌طور زیرکانه و غیرمستقیم می‌خواهد به خواننده القا کند که چون زرتشتیان و بابی‌ها هر دو تحت ستم و آزار مسلمانان هستند، پس بابی‌گری هم مانند کیش زرتشتی، اصالت و حقیقتی دارد. درحالی‌که فرقه‌ی ضاله‌ی بی‌ریشه و پرورده‌ی دست استعمار بابی و بهایی، به هیچ‌وجه با کیش اصیل و کهن زرتشتی که اولین دین توحیدی تاریخ است، قابل مقایسه نیست. م.

در خانه‌ی برادر اردشیر، گودرز، با روحانی اعظم زرتشتیان که مبتلا به نقرس بود، ملاقات کردم و نیز با چند تن دیگر از اقوام مذکر میزبانم که تا ۸/۳۰ شب با آن‌ها به گفت‌وگو نشستیم و با چای و شراب و براندی و کباب از من پذیرایی شد. شراب‌خواری در میان گبرها رایج است. اما من تصور نمی‌کنم تعداد معتادین در میان آن‌ها زیاد باشد و فقط یک بار دیدم که یک زرتشتی به خاطر مصرف زیاد، مست و یا حالش خراب شود.

در مورد مسلمانان این طور نیست. وقتی آن‌ها مشروب می‌خورند، معمولاً به قصد مست‌شدن است، فکر می‌کنم با این فکر که «آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب». برای یک زرتشتی، مصرف شراب و مشروب الکلی اشکالی ندارد، اما نباید زیاده‌روی بکند. برای یک مسلمان، کم یا زیاد مشروب، به هرحال حرام است. زرتشتی می‌نوشد زیرا مزه‌ی شراب را دوست دارد و نیز به خاطر این‌که ایجاد صمیمیت و دوستی و احساسات رقیق بیش‌تری می‌کند. یک مسلمان بالعکس، معمولاً از مزه‌ی شراب و عرق بدش می‌آید و پس از هر جرعه، مزه‌ای می‌خورد تا تلخی الکل را ببرد. او نوشیدن را دوست ندارد بلکه مست‌شدن را می‌خواهد. به‌طوری که شاعر بزرگ عرفانی، جلال‌الدین رومی می‌گوید:

ننگ بنگ و خمر بر خود می‌نهی — تا دمی از خویشتن تو وارهی

جام مخصوصی که برای نوشیدن شراب در یزد و کرمان به کار می‌رود، شیشه‌ای نیست بلکه کاسه‌ی برنجین کوچکی است که زرتشتیان معمولاً بر جداره‌ی داخل آن، نام دوستان و اقوام از دست رفته را حک می‌کنند تا شراب به یاد آن‌ها نوشیده شود و با هر جرعه، جملاتی از قبیل: «خدا پدرت بیامرزد»، «خدا مادرت بیامرزد»، «خدا بیامرزد همه‌ی رفتگان را» گفته می‌شود. این چند جمله که در جام اردشیر حک شده بود به‌عنوان نمونه ذکر می‌شود: «صاحب مرحوم مهربان ابن‌رستم بهرام. هرکس کار فرماید، خدا بیامرزی به مهربان رستم و سرور اردشیر و گلچهر مهربان بدهد. هفتاد پشت ایشان آمرزیده باد ۱۲۸۶ هجری.»

هنگام نوشیدن به سلامتی حاضرین، می‌گویند: «به سلامتی شما» که جواب آن این است: «نوش جان باد.» من فرصت زیادی داشتم که نحوه‌ی شرابخوری زرتشتیان را ـ طبق آیین زرتشتی ـ فرابگیرم. زیرا تقریباً هر بعدازظهر، اردشیر به همراه دستور

تیرانداز یا برادرش گودرز یا پیشکارش بهمن و یا همراه سایر دوستان زرتشتی‌اش، عادت داشت به باغ بیاید و کنار نهر کوچک، که فقط روزی چند ساعت آب در آن جاری بود (زیرا در یزد آب را باید خرید) بنشیند و جز مواقعی که دیدارکنندگان بابی و مسلمان حضور داشتند، عرق و شراب توسط باغبان پیر، جمشید، یا پسرش، خسرو آماده می‌شد همراه با خیار تازه و سایر مزه‌هایی که مشروب‌خواران ایرانی دوست دارند، در جام‌های کوچک برنجین، به یاد رفتگان و به سلامتی زندگان پیاله‌ای می‌زدند.

در این‌گونه مواقع بود که گفت‌وگو آزادانه جریان می‌یافت و من بیش‌ترین مطالب را درباره‌ی آیین زرتشتی و پیروانش می‌فهمیدم. اکنون جای آن نیست که به طور کامل و مشروح در این باب صحبت کنم و تنها چند نکته‌ی جالب را بازگو می‌کنم.

سال زرتشتیان خورشیدی است نه قمری، مثل مسلمانان و تشکیل شده از دوازده ماه سی روزه و پنج روز اضافه که گاتا نام دارد. (مسلمانان به آن خمسه‌ی مسترقه می‌گویند) که مجموعاً می‌شود سیصد و شصت و پنج روز. سال آن‌ها با اعتدال ربیعی آغاز می‌شود، هنگامی‌که خورشید وارد برج بره می‌شود (حوالی ۲۱ مارس) و در آن وقت جشن ملی نوروز برپا می‌شود که قبلاً ذکر آن شده و هم مسلمانان و هم زرتشتیان آن را گرامی می‌دارند. هر روز از ماه تحت حمایت یک فرشته یا ملک مقرب است (که تعدادشان هفت است و امشاسپندان نام دارند و هر روز از اولین هفته‌ی ماه به یکی از آن‌ها اختصاص دارد) غیر از سه روز هشتم و پانزدهم و بیست‌وسوم که مثل روز اول هر ماه به اورمزد تعلق دارند و این‌ها روزهای مقدسی هستند که به نام سِدی[1] خوانده می‌شوند. نمودار ذیل، نام روزهای ماه است که هر یک به نام یکی از ایزدان نام‌گذاری شده:

۱ـ اورمزد ۲ـ بهمن: ایزد گله و رمه ۳ـ اردیبهشت: ایزد روشنایی ۴ـ شهریور: ایزد جواهرات و طلا و کانی‌ها ۵ـ سپندارمذ: ایزد زمین ۶ـ خرداد: ایزد آب‌ها و نهرهای جاری ۷ـ امرداد: ایزد درختان و گیاهان ۸ـ دی به آذر: اولین سدی که به اورمزد تعلق دارد ۹ـ آذر ۱۰ـ آبان ۱۱ـ خیر[2] ۱۲ـ ماه ۱۳ـ تیر ۱۴ـ گوش ۱۵ـ دی به مهر: دومین

1 - Si-day

2 - Khir

سِدی ۱۶ـ مهر ۱۷ـ سروش ۱۸ـ رَشن ۱۹ـ فروردین ۲۰ـ بهرام ۲۱ـ رام ۲۲ـ داد ۲۳ـ دی به دین: سومین سِدی ۲۴ـ دین ۲۵ـ ارد ۲۶ـ اِشتاد ۲۷ـ آسمان ۲۸ـ زامیاد ۲۹ـ مونتراسپند ۳۰ـ انارام. دوازده تا از این نام‌ها به ماه‌ها هم تعلق دارند که از این قرارند:

بهار: فروردین، اردیبهشت، خرداد ـ تابستان: تیر، مرداد، شهریور ـ پاییز: مهر، آبان، آذر ـ زمستان: دی، بهمن، اسفند.

در تقویم زرتشتی هفته نقشی ندارد و همچنان که جای دیگری گفته‌ام (داستان سیاح و JRAS ، سال ۱۸۸۹) ترتیب سال خورشیدی بابیان هم شباهت‌هایی با این تقویم دارد که بیش‌تر از آن است که بتوان اتفاقی دانست.

برای نشان‌دادن این‌که چگونه به سادگی می‌توان روزهای مختلف را در تقویم زرتشتی، نشان داد، ابیات ذیل را مثال می‌آوریم که در یکی از نسخه‌های دست‌نوشته‌ی کتاب زند پهلوی به نام وندیداد ـ که به زودی درباره‌اش صحبت خواهم کرد ـ نوشته شده:

به روز گوش و در ماه امرداد　　سنه نهصد دگر بد هفت و هفتاد
زفوت یزدگرد شهریاران　　کجا بگذشته بود از روزگاران
نوشتم نصف وندیداد اول　　رسانیدم به لطف حق به منزل

اگر خواننده دقت کند، متوجه می‌شود که یک روز در هر ماه، نام همان ماه را برخود دارد و تحت حمایت همان ایزد است. مثلاً روز نوزدهم اولین ماه، روز فروردین است از ماه فروردین و یا سومین روز از ماه دوم روز اردیبهشت از ماه اردیبهشت است و الی آخر. این روزها را زرتشتیان جشن می‌گیرند.

ایزد رَشن که هجدهمین روز هر ماه به نام اوست، تا حدی شبیه به نکیر و منکر مسلمانان است. چهار روز پس از مرگ یک زرتشتی، این ایزد به سراغ او می‌آید و اعمال نیک و بدش را در ترازو وزن می‌کند. اگر اعمال نیک بیش‌تر باشد، به بهشت می‌رود و اگر اعمال بد بیش‌تر شود، مجازات می‌شود یا به قول دوستان زرتشتی‌ام، او را دوباره به این دنیا باز می‌گردانند که در واقع همان دوزخ است (من فکر می‌کنم که این از عقاید جدیدی باشد که از کتاب مجعول دساتیر منشأ گرفته است). به همین ترتیب، بهشت هم ـ به قول دوستانم در یزد ـ عبارت است از یک‌جور احساس روحانی که بیش‌تر مشخص‌کننده‌ی حالت است تا مکان. در همین رابطه باید اختلافی را که

میان دستور تیرانداز و خدمتکار مسلمانم حاجی‌صفر درگرفت، بازگو کنم. فکر می‌کنم باعث آن حاجی‌صفر بود که پیروان زرتشت را آتش‌پرست خواند و یا دلیل دیگری داشت. دستور تیرانداز با عصبانیت فریاد کشید: «اگر ما به عنصر پاک آتش احترام می‌گذاریم، تو چرا ناراحت می‌شوی؟» وقتی شما مسلمانان جلوی سنگ سیاهی به خاک می‌افتید[1] و یا مسیحیان به سمبل صلیب تعظیم می‌کنند، آتش ما، به نظر من: حداقل همان‌قدر مناسب برای قبله بودن هست که این‌ها هستند و ما همان‌قدر آن را پرستش می‌کنیم که شما آن‌ها را.» و درحالی‌که به حاجی‌صفر رو کرده بود ادامه داد که: «شما حق ندارید که ما را برای داشتن آیین مادی و ناهنجار، سرزنش کنید.» حاجی‌صفر فریاد زد که: «کفرگویی نکن» و داشت از این هم فراتر می‌رفت که به او دستور دادم از اتاق خارج شود و یاد بگیرد که به کیش و مذهب سایرین احترام بگذارد تا آن‌ها هم به دین او احترام بگذارند. مدتی بعد، وقتی زرتشتیان رفته بودند، او دوباره موضوع را مطرح کرد و گفت که دستور تیرانداز، به خاطر کفرگویی‌اش مستحق مرگ بود. من در جوابش گفتم که میل ندارم در اعتقادات مذهبی او دخالت کنم یا از انجام فرایض و احکام دینی‌اش جلوگیری کنم، اما می‌خواهم که اصلاً، او هم در این‌گونه موارد، حداقل تا وقتی در خدمت من است، کاری به کار کسی نداشته باشد.

به طور کلی، من دوستان زرتشتی‌ام را بسیار آزاده یافتم. اردشیر همیشه تکرار می‌کرد که در یکی از دعاهای‌شان، برای خوبان هفت کشور -یعنی همه‌ی دنیا- دعا می‌کنند و در آیین آن‌ها، دین شرط اصلی رستگاری نیست. البته کاملاً پیدا بود که آن‌ها احساسات تلخ شدیدی علیه اعراب دارند. حداقل خود دستور نمی‌توانست آن را پنهان کند. قادسیه و نهاوند فراموش نشده بود. بدون مبالغه، این سخن هشدارآمیزی که در ایران قرن دوم هجری حکم‌ران عرب در خراسان، نصربن‌سیار خطاب به عرب‌های ساکن ایران گفته، صادق است: فَمَن یَکُن سئلی مِن اصلِ دینهم، فَأِنَّ‌ادینهم أَنْ تَقْتُلَ ٱلعَرَبَه [و اگر از دین آن‌ها بپرسند، دین آن‌ها فقط این است که عرب‌ها را بکشند.] با این حال از این گبرهای بیچاره توانستم درس‌هایی از فروتنی و افتادگی بگیرم. روزی بهمن به من گفت: «ظلم و ستم و بی‌عدالتی را بهتر است با صبر و تحمل

۱ ـ ما مسلمانان به هیچ‌وجه سنگ سیاه یا حجرالاسود را نمی‌پرستیم و فقط طبق سنت، آن را محترم می‌داریم و ضمناً قبله‌ی مسلمانان خانه‌ی کعبه است و نه حجرالاسود. م.

پشت سر گذاشت تا به این وسیله دل دشمنان نرم شود و به دوست تبدیل گردند.» نمونه‌ای از این موضوع را خودم تجربه کردم. یک روز وقتی در حال عبور از میدان بودم، یک جوان مسلمان از قصد به من تنه زد و سپس درحالی‌که مرا هل می‌داد، فریاد کشید: « از راه من برو کنار، گبر!» بااین‌که خیلی عصبانی شده بودم اما خودم را نگه داشتم و با لبخند به آرامی گفتم: «بسیار خوب، هر طور که شما می‌خواهید.» سید سالخورده‌ای که در همان حدود شاهد واقعه بود، با ملاحظه‌ی صبر و آرامش من، جوان را سرزنش کرد و با لحن خشنی گفت: «این مرد بیچاره به تو چه کرده بود که این طور به رویش دست بلند کردی و توهین کردی؟» بین آن دو اختلاف بالا گرفت و بالأخره کار به محضر حکم‌ران کشید که پس از فهمیدن واقعیت جریان، حکم کرد که جوان را کتک برنند. حال اگر من به عصبانیتم مجال بروز داده بودم، نه‌تنها سید طرف مرا نمی‌گرفت بلکه همه‌ی مسلمانانی که آن‌جا بودند، طرف همکیش خود را می‌گرفتند و احتمالاً من بودم که به جای آن جوان، کتک می‌خوردم.

در یک مورد دیگر، من داشتم با یکی از دستیاران اردشیر به نام ایران، درباره‌ی مرد انگلیسی‌ای که در شیراز اسلام آورده بود، صحبت می‌کردم و در انتها گفتم: «فکر می‌کنم او اکنون پشیمان شده زیرا از مردم خودش بریده و از جانب بعضی مسلمانان هنوز با شک و سوءظن با او برخورد می‌شود و شدیداً مراقبش هستند که آیا احکام و فرایض دین جدیدش را مرتب رعایت می‌کند یا نه؟ من آرزومندم او بتواند خود را خلاص کند و همان طور که می‌خواست، به کشور خود نزد مادر پیرش باز گردد.[1] اما شک دارم که این‌طور شود. فکر می‌کنم که دوست داشت همراه من شود و به این‌جا بیاید تا شاید بتواند از طریق مشهد به خانه‌اش برگردد اما من همراهی با او را خوش نداشتم.» ایران جواب داد: «کاملاً درست است که همراه ناجور داشتن بدتر از تنها بودن است. همان طور که سعدی می‌گوید: تهی‌پای رفتن بِه از کفش تنگ. با این حال اگر سوءتفاهم نشود، آیا بهتر نیست چنانچه به شیراز برگشتید، این مرد و در صورت امکان، همسر مسلمانش را با خود به انگلستان ببرید؟ مسلماً عمل خیری خواهد بود. او به دین اولش باز می‌گردد و ممکن است همسرش هم مسیحی شود و فرزندانش هم

۱ ـ مؤلف آن‌قدر به اسلام بغض دارد که نمی‌تواند بپذیرد یک اروپایی به میل خود اسلام آورده باشد و سعی دارد او را تحت فشار و تقریباً زندانی نشان دهد، درحالی‌که او می‌توانسته هر گاه بخواهد به کشور خود باز گردد. م.

بر دین شما خواهند بود و صواب آن متعلق به شما می‌شود. خیلی اوقات اتفاق می‌افتد که یکی از ما زرتشتیان، مذهب اجدادی را رها می‌کند و اسلام می‌آورد، حال به خاطر بی‌اعتنایی و بی‌توجهی و یا به خاطر علاقه به دختری مسلمان که تنها راه رسیدن به او همین است. بعضی از آن‌ها بعداً پشیمان می‌شوند که در این‌گونه موارد، ما مقداری پول می‌دهیم تا بتواند خود را به بمبئی برساند تا در آن‌جا بتواند بدون هیچ خطری به دین خودش بازگردد. اکثراً همسران آن‌ها هم به آیین زرتشتی می‌گروند و بدین ترتیب یک خانواده‌ی کامل به آیین ما وارد می‌شود.»

زرتشتیان ایرانی نسبت به انگلیسی‌ها نظر خوبی دارند و آن‌ها را حامی طبیعی خود می‌دانند. با این حال بعضی از آن‌ها و خصوصاً دستور تیرانداز، از خونسردی و بی‌تفاوتی دولت انگلیس گله‌مندند و این‌که دست‌هایی را که برای کمک به سویش دراز می‌شوند، با سستی و بی‌عاطفگی می‌نگرد. آن‌ها گفتند: «نمی‌توانید درک کنید که نام انگلستان چه سپر حمایت‌کننده‌ای فراهم می‌آورد و گرنه آن را از مردم بیچاره‌ای که هیچ‌کس اعتنایی به آن‌ها ندارد و در هر فترت و هرج و مرجی در معرض زجر و قتل قرار می‌گیرند، دریغ نمی‌کردید.»

پس از بازگشت به انگلستان، من و به نظرم لوتنان واگان هم، طی نامه‌ای مراتب را به اطلاع وزارت خارجه رساندیم که فکر می‌کنم بی‌تأثیر نبوده زیرا بعداً فهمیدم که یک نفر زرتشتی در یزد، به‌عنوان نماینده‌ی بریتانیا منصوب شده است. این همان چیزی است که زرتشتیان مشتاقانه می‌خواستند، زیرا باور داشتند که پرچم بریتانیا می‌تواند جامعه‌ی آن‌ها را از بزرگ‌ترین خطرها حفظ کند.

بااین‌که زنان زرتشتی صورت‌شان را نمی‌پوشانند اما طبعاً من خیلی کم آن‌ها را دیدم. البته دو مرتبه گروهی از دختران گبر به باغ آمدند تا با شگفتی و حیرت، این غریبه‌ی فرنگی را تماشا کنند. مرتبه‌ی اول، فکر می‌کنم بستگان اردشیر بودند که دو مرد آن‌ها را همراهی می‌کردند. مرتبه‌ی دوم (جمشید، باغبان پیر، آن‌ها را معرفی کرد و وظایف میزبانی را انجام داد) گروهی بودند از دختران جوانی که یکی دو نفرشان فوق‌العاده زیبا بودند. آن‌ها شلوغ‌تر و ناآرام‌تر رفتار می‌کردند و بنابر پچ و پچ و قهقهه‌های‌شان، تجربه‌ی سرگرم‌کننده‌ای برایشان بودم.

دستور تیرانداز سالخورده، برای من از همه‌ی زرتشتیان جالب‌تر بود زیرا از همه

رک‌گوتر و صریح‌تر و ساده‌تر بود. پیدا بود که احترام و علاقه‌ی زیادی به شاهزاده عمادالدوله‌ی حکمران دارد و مرتباً پیغام‌های حسن‌نیت او را برای من می‌آورد. سه بار از چهار مرتبه‌ای که به دیدن شاهزاده رفتم، او همراه من آمد و در حیاط خانه منتظر ایستاد تا دیدارم تمام شود.

اولین دیدارم، صبح روز بعد از دریافت بره و سینی شیرینی‌جات از شاهزاده، انجام گرفت. بنابر معرفی‌ای که دستور تیرانداز از من کرده بود، که قبلاً ذکر شد، او میل داشت نشان دهد که مرا متشخص حساب می‌کند. همراه پیشخدمت شاهزاده (جوانی به غایت مغرور و خودبین) و چندین فراش که برای همراهی من فرستاده شده بودند به طرف عمارت حکومتی راه افتادم که در طرف دیگر شهر، در کنار ارگ، قرار داشت. دستور که کنار من می‌آمد، ناراحت بود که چرا من اسب یا پیشخدمتی با خود نیاورده‌ام و به نظرش ظاهر و قیافه‌ی من مناسب موقعیت نبود. (در واقع هم لباسی بدتر از معمول پوشیده بودم). از آن‌جا که پیاده‌روی را بر سواری ترجیح می‌دادم و به یزد نیامده بودم که شاهزادگان را ببینم یا با تشریفات سر خود را گرم کنم، این حسابگری‌ها برایم مطرح نبود. من بیش‌تر از این ناراحت شدم که دیدم دستور، مکرراً و مؤکداً به شاهزاده‌ی حکمران می‌گفت که من با چاپار از شیراز آمده‌ام و فقط لوازم ضروری را با خود برداشته‌ام و باید تلگرافی به شیراز فرستاده شود تا اثاثیه مرا فوراً برایم به یزد بفرستند. با این حال شاهزاده خیلی خوش‌طبع بود و با بیش‌ترین لطف با من برخورد کرد و خصوصاً درباره‌ی کتب فلسفه و عرفانی‌ای که من خوانده یا خریده بودم، پرسش‌هایی کرد. من چندتایی را نام بردم و او با سلیقه‌ی من در انتخاب آن‌ها موافق بود، خصوصاً درباره‌ی لوایح جامی، شرح گلشن راز از لاهیجی، اشعة‌اللمعات جامی یا شرح بر لمعات عراقی و اسرارالحکم حاجی ملاهادی نظریاتی ابراز نمود. از دیگر سو باید گفت که به نظر نمی‌رسید تخصصی عالی در این باب داشته باشد. او از برنامه‌های آینده‌ام پرسید و وقتی فهمید که می‌خواهم به کرمان بروم، قول داد معرفی‌نامه‌ای برای شاهزاده ناصرالدوله، حکمران آن‌جا بنویسد و برخلاف میل من، گفت که قصد دارد اسکورتی برای همراهی من بفرستد. در بازگشت به باغ باز هم فراشان مرا همراهی کردند که مجبور شدم دو تومان به آن‌ها انعام بدهم.

الطاف و توجهات شاهزاده با آن‌که از روی مهربانی و حسن‌نیت بود اما در واقع

کسل‌کننده می‌نمود. دو روز پس از این دیدار، او پیشخدمت مغرورش را فرستاد که از من احوال‌پرسی کند که آیا به چیزی احتیاج ندارم و این‌که چه وقت قصد دارم به دیدن آبشار نزدیک شیرکوه بروم که او اصرار داشت که حتماً باید قبل از ترک قلمروش، آن را تماشا کنم. ابتدا سعی کردم محترمانه عذرخواهی کنم، اما دو روز بعد دوباره پیشخدمت پیدا شد، با این تقاضا که چون رمضان نزدیک است باید بی‌درنگ همراه او به عمارت حکومتی بروم زیرا شاهزاده می‌خواهد قبل از شروع ایام روزه، مرا ضیافت کند. چاره‌ای جز قبول نداشتم و پس از دادن فنجانی چای به پیشخدمت، باز هم با او و دستور و فراش‌های اجتناب‌ناپذیر، به سمت اقامتگاه شاهزاده حرکت کردیم. کمی قبل از غروب، وقتی کاخ را ترک می‌کردیم، دستور با حالتی مرموز از من پرسید که اگر کار بخصوصی ندارم او به فراش‌ها بگوید که ما را از میان بازارها، گرچه راه کمی دورتر می‌شود، عبور دهند. من قبول کردم، درحالی‌که ابتدا منظور او را نفهمیدم. او می‌خواست به مسلمانان یزد نشان دهد که این فرنگی مورد احترام و علاقه‌ی حاکم است و او، یعنی کاهن آتشکده، با او خیلی نزدیک و دوست است.

پس از این دیدار، از یک دوره‌ی استراحت و آرامش برخوردار شدم زیرا مجبور نبودم روزه‌ی ماه رمضان را رعایت کنم. معلوم است که زرتشتیان هم مثل من بودند و همین‌طور خدمتکارم، حاجی‌صفر که نزد من آمد و برایم توضیح داد که روزه‌گرفتن در حین مسافرت جایز نیست مگر این‌که بیش از ده روز در محل بمانند و سپس پرسید که چه مدت قصد دارم در یزد بمانم تا بداند که باید روزه بگیرد یا نه؟ من جواب مطمئنی به او ندادم. بنابراین بااین‌که ما تا ۱۳ رمضان در یزد ماندیم، او روزه نگرفت.

از جمله ناراحتی‌های مختصری که به یاد من می‌آورد که یزد هم بی‌عیب نیست، یکی هم پدیدارشدن گهگاه عقرب و رتیل بود که هر دو در این بخش خشک و ماسه‌ای ایران یافت می‌شد و رتیل برای من ناراحت‌کننده‌تر بود، با آن حرکات ترسناک و بدن خاکستری نیمه‌شفافش که موجب استتارش می‌شد، با پاهای مودار و آرواره‌های زهرآگینش. در کاروان‌سرایی که ابتدا اقامت داشتم، یکی دوتای‌شان را دیده بودم، اما پس از انتقال به خانه‌ی نظیف و مرتب در باغ اردشیر، امیدوار بودم که دیگر نبینم‌شان، اما این طور نشد. همان اوایل، یک‌روز در حال صرف غذا بودم که ناگهان در کمال نفرت متوجه شدم که یکی از آن‌ها با حالتی هجومی و تهدیدکننده روی دیوار بالاتر از سطح

زمین ایستاده بود. با یک لنگه دمپایی به طرف او رفتم و می‌خواستم او را بکشم، اما ظاهراً از قصد من آگاه بود و با سرعتی باور نکردنی به بالای دیوار دوید و از روی سقف جلوی پای من افتاد و مستقیماً به طرف پنجره رفت. در طی این راه از روی شیرینی‌هایی که شاهزاده برایم فرستاده بود گذشت و آن‌ها را چنان آلوده کرد که حال من به هم خورد. این عادت رتیل که خود را از سقف به پایین بیندازد، یکی از ویژگی‌های ناراحت‌کننده‌ی اوست. ایرانیان که آن را به نام خایه‌گز هم می‌خوانند، معتقدند که فقط وقتی از بالا به پایین بیفتد می‌تواند بگزد. گفته می‌شود گزش او دست کمی از عقرب ندارد اما اردشیر به من اطمینان داد که خیلی کم اتفاق می‌افتد کسی را بگزد و او تا به حال نشنیده که زخم آن مهلک و کشنده باشد. یزدی‌ها در هر حالتی که باشند، حضور آن را با متانت بیش‌تری از من تحمل می‌کنند. کلانتر یا شهردار زرتشتیان، وقتی رتیل بزرگی را دید که درست بالای سرش روی سقف ایستاده، هیچ اهمیتی به آن نداد. شاهزاده‌ی حکمران علائم ناراحتی بیش‌تری بروز داد وقتی در شبی که به دیدن او رفته بودم و یک رتیل در اتاق پذیرایی پدیدار شد، اما هر چه باشد او یزدی نبود.

و اما درباره‌ی عقرب‌ها، پس از فرار آن رتیل اولی، موفق شدم یک عقرب سفید کوچک را در نزدیکی اتاق خود بکشم. یکی دو روز بعد باغبان پیر، جمشید، یکی دیگر را که تازه در باغ کشته بود، نشان داد و با استفاده از موقعیت، شرح مبسوطی راجع به این موجودات برایم داد. موجود سیاه خرخاکی‌مانندی که در چاه‌بگی دیده بودم را یک سوسمار تلقی می‌کرد و نیز مختصراً درباره‌ی تیرمار، صدپا و هزارپا صحبت کرد و با این نتیجه‌گیری جالب حرفش را تمام کرد که در لانه‌ی مورچه‌های درشت سیاه، یک جفت عقرب سیاه بزرگ هم زندگی می‌کنند. من پیشنهاد کردم که یکی از لانه‌ها را ویران کنیم تا بدانیم این حرف حقیقت دارد یا نه؟ اما او حاضر نشد این کار را بکند و بهانه آورد که تا وقتی عقرب‌ها در آن‌جا مانده‌اند ما حق نداریم اذیت‌شان کنیم و این کار باعث بداقبالی می‌شود، بنابراین کنجکاوی من بر جای باقی ماند.

جمشید پیر در اجرای فرایض و احکام مذهبی‌اش خیلی سخت‌گیر و دقیق بود، و من دائماً آوای خوش زمزمه‌ی نماز و دعای او را از بیرون پنجره می‌شنیدم. این آواز آن‌قدر عرب‌ها را تحت تأثیر قرار داد که کلمه‌ی بخصوصی برایش ساختند.

اردشیر که مردی جهان‌دیده و معتقد به آزادی مذهبی و تسامح بود، این‌گونه امور را با خوش‌طبعی و آسان‌گیری نگاه می‌کرد. مثلاً یک روز درباره‌ی گال و سایر موجودات فوق طبیعی صحبت شد. اردشیر گفت: «پرت و پلا است، این‌گونه موجودات وجود ندارند.» دستور جواب داد: «وجود ندارد؟! من خودم یکی از آن‌ها را دیده‌ام.» اردشیر دوباره گفت: «نه، نه، تو انسان یا حیوانی را در تاریکی دیده‌ای و در نتیجه‌ی ترس‌های درونی خودت خیال کرده‌ای که گال دیده‌ای.» من دخالت کردم و از دستور خواستم که تجربه‌اش را برای‌مان تعریف کند. او بی‌درنگ گفت: «یک روز عصر داشتم سوار بر اسب از تفت به شهر می‌آمدم، در نزدیکی دخمه (برج خاموشان) راه را گم کردم. همین‌طور که این‌طرف و آن‌طرف به دنبال جاده می‌گشتم، ناگهان روبه‌رویم روشنایی‌ای دیدم. فکر کردم که باید از روستای قاسم‌آباد باشد و داشتم به سمت آن می‌رفتم که ناگهان جایش را عوض کرد و به‌طرف من آمد. وقتی کاملاً نزدیکم شد، موجودی را دیدم شبیه به یک خوک که فانوس بزرگی در مقابلش معلق بود و انگار پرواز می‌کرد. من خیلی ترسیده بودم ولی شروع کردم به تکرار دعاهایی از دساتیر که در نتیجه، آن موجود ناپدید شد. ولی به زودی دوباره ظاهر شد و این بار به صورت یک قاطر که مردی در جلویش، فانوس را حمل می‌کرد و خطاب به من گفت: «ای آدمی‌زاد، این‌جا چه می‌کنی؟» من جواب دادم که راهم را گم کرده‌ام. او با اشاره راهی را به من نشان داد که می‌گفت به شهر می‌رود. من برای مدتی آن راه را دنبال کردم، اما از راه اصلی دورتر افتادم، تا آن‌که بالأخره به روستایی رسیدم و چند نفر از مردمان خودمان را دیدم که راه درست را به من نشان دادند و می‌خواستند تا شهر با من همراهی کنند که نگذاشتم و خیال می‌کردم دیگر اشکالی نخواهد بود. وقتی به پلی که نزدیک شهر است رسیدم، دوباره همان موجود را دیدم که کنار جاده منتظر من است و دوباره سعی کرد مرا به اشتباه بیندازد، اما این‌بار من توجهی به او نکردم و از کنارش عبور کرده، به سلامت به خانه‌ام رسیدم. او قصد داشت مرا به گوشه‌ی دورافتاده‌ای بکشاند و نابودم سازد. این ویژگی گال است. بدین ترتیب درک می‌کنید که چرا من به وجود این‌گونه موجودات، اعتقاد دارم.»

در یزد، دردسر زیادی برای درخواست کمک‌های پزشکی، برخلاف انتظارم، نداشتم. مقداری به این دلیل که پس از تجربه‌ام در ده‌بید و گودشیردان، از حاجی صفار

و باباخان خواسته بودم که اکیداً درباره‌ی معلومات پزشکی من صحبت نکنند و مقداری هم به این خاطر که اردشیر اجازه نمی‌داد غریبه‌ها وارد باغش شوند. با این حال، یک‌بار وقتی در دفتر اردشیر (که در طبقه‌ی همکف یکی از کاروان‌سراهای عمده‌ی شهر قرار دارد) با بهمن و ایران به صحبت نشسته بودیم، گروهی از مردم در بیرون دفتر جمع شدند که مرا تماشا کنند. از میان آن‌ها سیدی بیرون آمد و از من پرسید که آیا حاضرم طحال ورم کرده‌ی او را معالجه کنم؟ من پرسیدم که از کجا می‌داند طحالش ورم کرده و او جواب داد که پزشکان ایرانی این طور گفته‌اند. من پرسیدم: «آیا دکترهای ایرانی فقط تشخیص مرض را می‌دهند ولی نمی‌توانند معالجه‌اش کنند؟» او جواب داد: «بله می‌توانند اما آن‌ها فقط دو دارو را توصیه می‌کنند، شراب و زهراب (اوره) که یکی حرام است و دیگری فوق‌العاده تلخ و مهوع.» من بالأخره به او گفتم که بدون معاینه نمی‌توانم معالجه کنم و اگر می‌خواهد باید به باغ اردشیر بیاید و مرا آن‌جا ببیند. البته او هرگز نیامد یا شاید هم آمد ولی راهش ندادند.

زرتشتیان به طور کلی باغبان‌های خوبی هستند و در استفاده از گیاهان دارویی نسبتاً مهارت دارند. از اردشیر و باغبانش جمشید، نام و موارد استفاده بسیاری از گیاهان که در باغ روییده بودند را فراگرفتم. متأسفانه معلومات مختصر گیاه‌شناسی من بر اثر عدم استفاده در درازمدت از خاطرم محو شده بود و نمی‌توانستم نام انگلیسی گیاهان را بیابم و یا گیاه را در گروه مناسبش قرار دهم. با این حال فهرست ذیل را می‌نویسم تا شاید بتواند در تهیه‌ی فهرست گیاه‌شناسی ایرانی کمکی باشد: پودَنه یا پودَنگ ـ کاسنی، سرد محسوب می‌شود و برای کبد خوب است و از آن عرق کاسنی می‌گیرند، ترب ـ گاوگوش ـ آفتاب‌گردان یا گل خورشید ـ بیدانجیر یا بیدانگیر ـ رازدانه، گفته می‌شود مسکن است، یونجه ـ تره، گفته می‌شود برای بواسیر خوب است، شاه‌تره، گرم و مرطوب است و گفته می‌شود مصرف آن در صبح ناشتا برای سوءهاضمه و اختلالات شکم نافع است، شویچ، گرم و به شکل چتری است که شکوفه‌های زردرنگ دارد، گشنیج، گیاهی سرد و چتری شکل با گل‌های سفید، چغندر ـ گل ختمی ـ کلم که به لهجه‌ی گبری کُمنی[1] گفته می‌شود، اسفناج ـ کاهو ـ کدوچه ـ قرنفل.

1 - Cumni

قبلاً به لهجه‌ای که زرتشتیان ایران در میان خود صحبت می‌کنند، اشاره کرده‌ام که خودشان آن را دری می‌گویند. آقای کلمان هوارت به این نام اعتراض دارد. او که چندین مقاله‌ی ارزشمند در JRAS درباره‌ی بعضی لهجه‌های ایرانی نوشته این لهجه را تحت نام پهلوی ـ مسلمان طبقه‌بندی می‌کند و آن را بازمانده‌ی زبان مادی می‌داند که در اوستا محفوظ مانده است. زمینه‌ی اصلی اعتراض وی این است که توصیف لهجه‌ی دری که در برخی لغت‌نامه‌های عمده‌ی فارسی داده شده با لهجه‌ای که گبرهای یزد و کرمان بدان تکلم می‌کنند و دری خوانده می‌شود، به هیچ‌وجه مطابقت و همخوانی ندارد. باید اعتراف کنم که من شخصاً اهمیت زیادی به تعاریف فرهنگ‌نویسان فارسی در این باب نمی‌دهم زیرا می‌دانم که کم‌تر اتفاق می‌افتد یک ایرانی تحصیل‌کرده به لهجه‌های محلی توجهی کند یا حتا اهمیت زبان‌شناسی آن‌ها را تشخیص دهد. بنابراین من این لهجه را به همان اسمی می‌خوانم که کسانی که با آن تکلم می‌کنند، به آن داده‌اند. این لهجه بستگی نزدیکی با لهجه‌های قهرودی، کاشانی، سیوندی، لری و سایر لهجه‌هایی که در نواحی دورافتاده‌ی ایران به کار می‌رود، دارد و ایرانیان به طور کلی آن را فرس قدیم می‌خوانند. گبرها این لهجه‌ی دری را فقط بین خودشان استفاده می‌کنند و تا جایی که من می‌دانم، همگی فارسی هم صحبت می‌کنند. وقتی آن‌ها به لهجه‌ی خودشان حرف می‌زنند، حتا یک یزدی مسلمان هم نمی‌تواند بفهمد چه می‌گویند و یا خیلی کم می‌فهمد. به همین دلیل است که زرتشتیان، لهجه‌ی دری را گرامی می‌دارند و تقریباً میل ندارند آن را به غریبه‌ها بیاموزند. من یک روز به اردشیر گفتم که حیف است که آن را در نوشتن به کار نمی‌برند. او در جوابم گفت که زمانی، صحبت از ترجمه‌ی گلستان به دری شده بود، اما فکر کردند که دلیلی ندارد تا امکان یادگیری زبان ویژه‌شان را برای غیر زرتشتیان فراهم آورند. البته آن‌ها تا حدی حاضر بودند اطلاعاتی راجع به آن به من بدهند، با این حال وقتی سعی کردم جمشید، باغبان پیر را وادارم که در این باره بیش‌تر برایم صحبت کند، او بهانه آورد که دانستن آن به هیچ درد من نمی‌خورد. فهرست ذیل، بعضی کلمات و جملات دری است که در یزد گرد آورده‌ام:

هموشتودوون[1]: بلند شدن (ضمن صحبت، مختصراً هموشتون می‌گویند)
صیغه‌ی امر: هموشت
زمان حال، اول شخص مفرد: هموشتوده یا هموشتودِم
دوم شخص مفرد: هموشتودی
سوم شخص مفرد: هموشتود
اول شخص جمع: هموشتودیم
دوم شخص جمع: هموشتودید
سوم شخص جمع: هموشتودند
وتوون[2]: گفتن
صیغه‌ی امر: ووا[3]
زمان ماضی: اَم ووت[4]، اُدووت،[5] یا تادووت[6] یا اوشووت یا اینوشووت
جمع: ماووت[7] یا ماماووت، دووت، شووت
حرف نزن: ووج خه مکو[8] (خه: خود، مکو: مکن).
گرافتون: گرفتن
اشنوفتن: شنیدن
دیدوون: دیدن
خشتوون: زدن
نودوون: پرتاب کردن
آب را به آن نهربینداز: ووع دِ او جو وِون[9] (وُوَع: آب ـ دِ: به ـ او: آن)
ناشتِ یا ناشتِم: نشستم
دوم شخص مفرد: ناشتی
سوم شخص مفرد: ناشت
اول شخص جمع: ماناشتون

1 - Hamushtudwun
2 - Wotwun
3 - VeVa
4 - ám-vut
5 - Ud-vut
6 - Tád-vut
7 - Má-Vut
8 - Vuj khé ma-ku
9 - Wów de ó jú veven

صیغه‌ی امر، دوم شخص مفرد: اونیک[1]

دوم شخص جمع: اونیگیت[2].

وِشو: برو

کوایشی: کجا می‌روی؟

هَمَشتون وشیم: بلند شویم و برویم

ماوِشیم: برویم

وشوگائو: برو پایین

شوماگوُشیت: شما پایین می‌روید؟

مِ وو وِشه: من می‌خواهم بروم

بیو: بیا

مونه او: بیا این‌جا

می‌بیوای: من بیایم؟

او مودّوبو: آماده باش

ووع: آب

دومیند[3]: عرق (زیرا از انتهای لوله تقطیر می‌شود، دُم نی).

کیلوئل: شراب (از صدایی که هنگام ریختن از بطری به گوش می‌رسد گرفته شده)

وقت کیلوئل دَوَرتَه: وقت شراب گذشته

گَف: حرف

گف زدن: حرف زدن

باوُز: زنبور

روزگارت نیاک: روز به خیر.

کسانی که طالب اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی این لهجه‌ی جالب‌اند (که سزاوار تحقیق دقیق و قانونمند هم هست) می‌توانند به مقاله‌ی عالی ژنرال هوتوم شیندلر درباره‌ی زرتشتیان ایران و نیز مقاله‌ی فردیناند یوستی و کتاب لهجه‌های ایرانی اثر برسین (چاپ غازان ۱۸۵۳ م.) و مقالات آقای هورات در JRAS مراجعه کنند.

1 - únik 2 - únigit

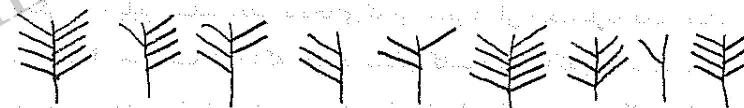
3 - Dumined

در همین رابطه، قطعه شعری که به لهجه‌ی کاشانی توسط یک کاشی سروده شده که می‌خواسته با لهجه‌ی همشهریانش شوخی کند را نقل می‌کنم: پس‌خون و پیش‌خون که پر بفر (برف = Barf) بید / شبهه ندارد که زمستان رسید / کیسه صابون به ته سلط (سطل) نِه / بیغ زدند نوبت حامّون (حمام) رسید.

در این‌جا بد نیست ذکری هم از نحوه‌ی مکالمات مخفیانه‌ای که در ایران به کار می‌رود، بکنیم که روش و موارد استفاده‌ی آن را دوست ایروانی‌ام، چند روز قبل از حرکتش به مشهد، برایم توضیح داد. خوانندگانی که با زبان‌های ایرانی، عربی، ترکی و یا هندی آشنایند، می‌دانند که غیر از حروف عادی الفبای عربی، ترتیب دیگری به نام ابجد هست که بسیار قدیمی است. ترتیب حروف در روش ابجد توسط کلمات بی‌معنی ذیل به خاطر سپرده می‌شود: ابجد، هوز، حُطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ. هر حرفی معادل عددی است: الف = ۱، ب = ۲، ج = ۳، د = ۴ و به همین ترتیب تا ی = ۱۰، ک= ۲۰، ل= ۳۰ و به همین ترتیب تا ق= ۱۰۰، ر=۲۰۰ و به همین ترتیب تا غ = ۱۰۰۰. به‌عنوان مثال، تاریخ مرگ شاعر معروف، جامی را در این جمله آورده‌اند: دود از خراسان بر آمد، ارزش عددی خراسان (خ = ۶۰۰، ر = ۲۰۰، الف = ۱، س = ۶۰، الف = ۱، ن = ۵۰) معادل ۹۱۲ است. وقتی ارزش عددی دود (د= ۴، و= ۶، د= ۴) یعنی ۱۴ را از آن کسر کنیم، تاریخ فوت شاعر، یعنی ۸۹۸ به دست می‌آید.

روش گفت‌وگوی مخفیانه که بالاتر ذکر شد، به این ترتیب است که ابتدا کلمه‌ای از حروف ابجد که حرف مورد نظر در آن است را مشخص می‌کنیم و سپس محل حرف مورد نظر را در کلمه. هنگام مکالمه‌ی مخفیانه، دو ضربه نشان‌دهنده‌ی کلمه‌ی ابجد است و حرف مورد نظر با تعدادی تک‌ضربه نشان داده می‌شود. برای روشن شدن موضوع مثالی می‌زنم. مثلاً می‌خواهیم بگوییم «نام تو چیست؟» حروف این جمله عبارت‌اند از: ن - ا - م - ت - و - چ - ی - س - ت. حرف ن حرف چهارم از کلمه‌ی چهارم ابجد یعنی کلمن است، پس با سه تا دو ضربه (برای ابجد و هوز و حطی که در نتیجه به کلمن می‌رسیم) و سپس چهار تک ضربه (برای نشان دادن حرف چهارم کلمه) آن را مشخص می‌کنیم. سایر حروف هم به همین ترتیب مشخص می‌شوند. اگر دو ضربه را با یک خط تیره و تک ضربه را با نقطه نشان دهیم جمله‌ی فوق این طور بیان می‌شود: ---....(ن).(الف)-----...(م) و الی آخر. به همین ترتیب کسی که قلیان می‌کشد،

می‌تواند پیام مخفیانه‌ای به دیگری برساند بدون آن‌که غریبه‌ای خبردار شود. در این روش هر یک طولانی به جای دوضربه و یک کوتاه تک‌ضربه حساب می‌شود. کشیدن سبیل، ضربه‌زدن به گردن، صورت یا یقه‌ی لباس (سمت راست برای کلمه و چپ برای حرف) راه‌هایی است که می‌توان پیام را به جای گوش با چشم دریافت کرد. طریقه‌ای هم برای نوشتن آن هست. به‌این ترتیب که هر حرف با یک خط عمودی و خطوط مایلی که در طرف راست کلمه‌ی مورد نظر قرار می‌گیرد، نشان داده می‌شود و طرف چپ، جای حرف در کلمه است. این طرز نوشتن را به خاطر شکل آن، خط سروی یا خط شجری می‌نامند. جمله‌ی مورد نظر ما (نام تو چیست؟) به این صورت نوشته می‌شود، از راست به چپ:



ضمن صحبت درباره‌ی خطوط رمزی و مخفیانه، موضوعی به خاطرم رسید که در محل مناسبش نیامده، منظورم دست‌نوشته‌های پهلوی و زند است که در آتشکده‌های یزد نگه‌داری می‌شود. بااین‌که می‌دانستم از مدت‌ها قبل این‌گونه گنجینه‌های یزد به غارت رفته‌اند و این‌که حتا اگر دست‌نوشته‌ی قدیمی‌ای هم باقی مانده باشد، فقط ممکن است بتوانم تماشایش کنم (که به خاطر این‌که من هیچ پهلوی نمی‌دانم و آگاهی‌ام از زند بسیار اندک است، بی‌فایده بود) اما از دستور و اردشیر در این باره پرسش کردم. همان‌طور که انتظار داشتم، اکثر دست‌نوشته‌ها (علی‌الخصوص آن‌هایی که قدیمی‌تر و در نتیجه گران‌بهاتر بودند) به نزد پارسیان بمبئی فرستاده شده بود تا از هجوم و غارت گاه‌به‌گاه مسلمانان که زرتشتیان یزد همیشه در معرض آن هستند، در امان و محفوظ بمانند، اما در یکی از آتشکده‌ها دو دست‌نوشته از کتاب‌های مقدس به من نشان داده شد. یکی از آن‌ها که قدیمی‌تر بود به لطف دستور ـ در مدتی که در یزد بودم ـ به من امانت داده شد که توانستم آن را کاملاً تماشا و بررسی کنم.

دست‌نوشته‌ی مذکور، مجلدی بزرگ مشتمل بر ۲۹۴ ورق بود و به طوری که من فهمیدم، حاوی کلیه‌ی وندیداد بود، با ترجمه‌ی سطر به سطر (میان سطور) پهلوی و شرح آن با خط قرمز، عنوان‌های فصول هم قرمز بود و متن اوستا با خط سیاه نوشته

شده بود. در صفحه‌ی ۱۵۸، پنجاه و نه بیت شعر فارسی دیده می‌شد که کاتب آن، بهرام پسر مرزبان پسر فریدون پسر بهرام، به شرح زندگی خود و دلایلی که موجب شد این کتاب مقدس را رونویسی کند، پرداخته بود. ظاهراً بهرام مذکور، وقتی سیزده ساله بوده، پدرش مرزبان پسر فریدون، به دستور شاه وقت از سرزمین مادری خویش (احتمالاً یزد) به قزوین نقل مکان کرده و پس از مدتی به خراسان و بالأخره از آن‌جا به کرمان رفته و همان جا در سن ۵۷ سالگی درگذشته است. مرگ پدر باعث شد افکار بهرام متوجه دین و مذهب خودش شود و شروع به مطالعه و تحقیق در این باره کرد. ظاهراً در شانزده سالگی یشت‌ها را رونویسی کرده و در بیست سالگی شروع به نوشتن وندیداد کرده است که نیمه‌ی اول آن را در چهاردهمین روز از ماه امرداد سال ۹۷۷ یزدگردی به پایان رساند. مقابل صفحه‌ای که این شعر در آن آمده، تاریخ فوت تعدادی از زرتشتیان هم نوشته شده (که احتمالاً بستگان کاتب هستند) که با بهرام پدر مرزبان فریدون شروع می‌شود که در روز ورهرام (بهرام) از ماه فروردین ۹۷۰ یزدگردی درگذشته و آخرین تاریخ آن به سال ۱۰۶۹ یزدگردی می‌رسد. خط دست نوشته درشت، واضح و خواناست و کاملاً پیداست که با دقت نوشته شده است. یک طرف از ورق ۲۹ آن شکلی کشیده شده که فکر می‌کنم نشان‌دهنده‌ی محل استقرار موبد جلوی آتشگاه، هنگام برگزاری مراسم قربانی هوم است. این گیاه مقدس (هوما یا هوم) در کوه‌های اطراف یزد یافت می‌شود، اما من نتوانستم در مدت اقامتم در یزد، آن را به دست آورم یا حتا نمونه‌ای از آن را ببینم. ولی پس از بازگشتم به کمبریج، دستور لطف کرد و مقداری از شاخ و برگ و بذر آن را در جعبه‌ای کوچک برایم فرستاد که مقداری از بذر آن را به باغ گیاه‌شناسی کمبریج دادم که متأسفانه سبز نشد. اما آقای لینچ، مسئول آن‌جا ، آن را به‌عنوان نمونه‌ای از إفدرا شناسایی کرد.

نزدیک به پایان کتاب مذکور، دعای فارسی مختصر ذیل را یافتم: «شکست و زد باد اهریمن دو روند کج اوا همه‌ی دیوان و دروجان و جادوان». بعضی از اوراق اصلی کتاب از میان رفته و جای آن‌ها را صفحاتی گرفته بود که جدیداً و با خط بدی روی کاغذ سفید معمولی نوشته شده بود.

دیگر وقت آن رسیده که زرتشتیان را ترک کنیم و درباره‌ی بابیان یزد سخن بگوییم که با آنان اوقات دلپذیر و سودمندی را گذراندم. اما این فصل تا همین جا هم

خیلی طولانی شده و بهتر است بحث خود را در این باره و موضوعات دیگر، در فصل جدیدی دنبال کنیم.

فصل ۱۴

یزد [دنباله]

چند، چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بخوان
مولوی

آن غیب ممتنع که همی گفت لن‌ترا
اینک ترانه‌گو به جهان آشکار شد
کشف حجاب کرد خدایا بشارتی
اینک ظهور اعظم پروردگار شد

در فصل قبل بیش‌تر درباره‌ی زرتشتیان صحبت کردم. در این فصل قصد دارم از روابطم با بابیان یزد بگویم که مراوده‌ی زیادی با آنان داشتم. البته لازم است چند کلمه درباره‌ی روابط مابین پیروان این دو آیین گفته شود یعنی قدیمی‌ترین و جدیدترین آیین‌هایی که ایران به وجود آورده است. روابط میان این‌ها، به دلائلی چند بسیار دوستانه‌تر از رابطه‌ای است که هر یک از این‌ها با مسلمانان دارند. هر دوی این‌ها در

معرض آزار و اذیت مسلمانان هستند، بنابراین میان‌شان تا حدی همدردی و همدلی ایجاد شده. هر دوی آن‌ها نسبت به سایر مذاهب، مسامحه‌کارتر از مسلمانان هستند.[1]

قبلاً گفتم که زرتشتیان «خوبان هفت کشور» را دوستان خود می‌دانند و نیز از جانب بها، به بابیان حکم شده که با پیروان همه‌ی ادیان با رفتاری خوش و روحانی سلوک کنند و هیچ‌کس را به خاطر مذهبش ناپاک و نجس ندانند. بابیان زرتشت را به پیغمبری قبول دارند و بااین‌که تأکید زیادی برآن نمی‌کنند ولی سعی در جذب پیروان او به آیین خود دارند، همان‌طور که بعضی از الواحی که توسط بها از عکا برای بعضی از آن‌ها فرستاده شده، نشان می‌دهد. اندکی از زرتشتیان، حتا بی‌میل نیستند که بها را به‌عنوان پیامبر موعود خودشان، شاه بهرام، بشناسند که طبق گفته‌ی دستور تیرانداز، باید به زودی ظهور کند و آن‌ها را نجات دهد و به‌دینی را دوباره برقرار سازد. البته خود دستور قبول نداشت که بها همان منجی موعود است و می‌گفت اگر اصلاً قرار باشد بیاید، می‌بایست بعد از نوروز آینده بیاید. اما بعضی از همکیشان وی، این قدر مطمئن نبودند و در کرمان من حداقل یک زرتشتی را دیدم که مطمئن بودم بابی است. رفتار سابق‌الذکر مانکجی، نماینده‌ی سابق زرتشتیان در تهران، نسبت به بابیان که باعث شد «تاریخ جدید» ظهور باب تألیف شود، نیز باید تأثیر زیادی بر همکیشان زرتشتی‌اش گذاشته باشد. قبلاً ذکر کردم که نظر به نفرت زرتشتیان از اعراب و این حقیقت که جنبش بابی ریشه‌های کاملاً ایرانی دارد، باعث می‌شود که زرتشتیان نظر مثبتی به بابیان داشته باشند. یکی از آن‌ها این را به من گفت و اضافه کرد که مردم سامی مثل حیوانات درنده و وحشی جنگل هستند و آریایی‌ها مثل حیوانات سودمند و آرام، و نتیجه گرفت که یک دین خالص و اصلاح نشده‌ی سامی، هرگز نمی‌تواند از طرف آریایی‌ها، واقعاً و قلباً پذیرفته شود. در این‌جا باید این تصور بیهوده و باطلی را که بیش از یک بار شنیده‌ام بازگو کنم که زرتشتیان در حضور مسلمانان یا بابی‌ها می‌گویند که زرتشت همان ابراهیم است. دلیلی که می‌آورند از این قرار است، که می‌گویند: «شما

---

۱ ـ هردوی این‌ها در اقلیت هستند و مجبورند مسامحه کنند. در زمان ساسانیان که زرتشت آیین رسمی و دین اکثریت بود، نه‌تنها مسامحه‌ای در کار نبود بلکه فشار زیادی هم به پیروان سایر ادیان وارد می‌ساختند. بهاییان هم هرگز تعدادشان آن قدر نشد که بتوانند اکثریت پیدا کنند ولی کشت و کشتاری که میان دو فرقه‌ی بابی، یعنی بهایی و ازلی درگرفت برای اثبات مسامحه‌ی آنان کافی است. ولی همین بس که اکنون در ایران به‌رغم استقرار حکومت مذهبی، همه‌ی ادیان و فرقه‌ها می‌توانند آزادانه و در معابد خودشان خدای واحد را به روش خودشان پرستش کنند. م.

پنج نبی مرسل را قبول دارید (پیامبرانی که کتاب بر آن‌ها نازل شده و در مقابل، آن‌هایی که فقط وعده و وعید می‌دادند، نبی‌منذر نامیده می‌شوند) که عبارت‌اند از ابراهیم(ع) با صحف، موسی(ع) با تورات، داوود(ع) با مزامیر، عیسی(ع) با انجیل و محمد(ص) با قرآن و باور دارید که کتب این پنج نفر و پیروان‌شان تا دنیا باقی است به جا می‌ماند. حال، چهار کتاب اخیر و پیروان‌شان امروزه در دنیا هستند اما صحف ابراهیم(ع) و پیروانش کجایند؟ آیا امکان ندارد که صحف همان اوستا و ابراهیم نام دیگر زرتشت باشد که ما هم پیروانش هستیم؟» برای اثبات بیش‌تر این مطلب، اردشیر اظهار داشت که نام براهیم که حتماً همان ابراهیم است در شاهنامه آمده و من فکر می‌کنم می‌خواست این کلمه را با برهمن و بهرام مرتبط کند، زیرا او دارای معلومات زیادی در صرف و نحو و زبان‌شناسی تطبیقی بود. من فکر نمی‌کنم که بسیاری از زرتشتیان واقعاً این هجویات را قبول و باور داشته باشند. اما آن‌ها همیشه می‌خواسته‌اند و لازم داشته‌اند که خود را در زمره‌ی اهل‌الکتاب ثابت کنند که صاحب کتاب مقدس‌اند و از طرف مسلمانان قبول شده‌اند و دارای امتیازات زیادی هستند که به مشرکان و بی‌دینان داده نشده است.

اولین تماس و آشنایی‌ام با بابیان یزد را قبلاً ذکر کرده‌ام. صبح روز بعد از استقرارم در باغ اردشیر، ساعت ۶ صبح پیغامی از حاجی سید م. دریافت کردم که دعوت می‌کرد تا در باغ او که همان نزدیکی‌ها بود، چای صبحگاهی را صرف کنم. من به آن‌جا رفتم و پس از مدتی خود را با شاعر بابی ـ عندلیب ـ تنها یافتم.

او شروع به صحبت کرد و گفت: «چطور است که یهودان بااین‌که منتظر ظهور مسیح(ع) بودند، حاضر به شناختن و قبول حضرت عیسی(ع) نشدند؟» من جواب دادم: «زیرا آن‌ها فقط به حرف کتاب‌ها و نه به روح معنای آن‌ها توجه داشتند و برای خود تصور اشتباهی از مسیح و ظهورش پرداخته بودند.» او ادامه داد: «آیا ممکن نیست شما مسیحیان هم همین کار را کرده باشید، وقتی کسی را که در انتظارش هستید و به‌عنوان راحتی‌بخش موعود می‌نامید، آیا ممکن نیست که او آمده باشد و شما نفهمیده باشید؟ در چند مایلی عکا یک دیر راهبان هست که آن‌جا سکونت گرفته‌اند تا منتظر بازگشت مسیح باشند، زیرا کتاب‌های‌شان به آن‌ها گفته که او آن‌جا باز خواهد گشت. او به آن‌جا بازگشته و تقریباً جلوی درب آن‌هاست ولی او را تشخیص

نمی‌دهند و هنوز به آسمان خیره مانده‌اند و بیهوده منتظرند فرود بیاید.[1]»

پس از مدتی او دوباره گفت: «داستان تمثیلی خداوند تاکستان که در انجیل خودتان آمده، را در نظر بگیرید. او ابتدا خدمتکارانش را فرستاد که حق و حقوقش را از مردمان بدجنس و تبهکاری که تاکستان را در اجاره داشتند، بگیرد. این‌ها پیامبران قبل از مسیح بودند. سپس پسرش را فرستاد که آن‌ها او را کشتند، این خود مسیح بود. همان طور که خودتان قبول دارید و پس از آن خداوند تاکستان چه خواهد کرد؟ او خودش می‌آید و زارعین را بیرون می‌کند و تاکستان را به کسان دیگری می‌سپرد.»

من با حیرت و شگفتی پرسیدم: «آیا شما بها را خداوند تاکستان می‌دانید؟ خود خدا؟» او در جواب گفت: «کتاب‌های خودتان چه می‌گویند؟ کیست آن‌کس که بعد از پسر می‌آید؟» من پرسیدم: «خوب، اما در این صورت درباره‌ی محمد (ص) چه می‌گویید؟ اگر این تمثیل را بپذیریم، دیگر جایی برای او نمی‌ماند زیرا او بعد از پسر و قبل از خداوند تاکستان آمده.» عندلیب جواب داد: «او پیامبری است که فرستاده شده تا خبر ظهور خداوند تاکستان را بیاورد.» من گفتم: «پس او کم‌تر از پسر بوده است». عندلیب جواب داد: «بله بوده».[2] سپس درباره‌ی موضوعات دیگری صحبت کرد، از ایمان و اعتقاد جوانی بابی به نام بدیع که پیاده از عکا به تهران آمد تا به طرز فجیعی به قتل برسد ولی نامه‌ی بها را به ناصرالدین‌شاه بدهد. از مقتولین اصفهان و عاقبت فجیع اعدام‌کنندگان آن‌ها ـ شیخ باقر و امام جمعه ـ از سقوط ناپلئون سوم هنگامی‌که در اوج قدرت بود و چهار سال قبل از سقوط بها آن را پیش‌گویی کرد و در لوحی به امپراطور فرانسه فرستاد. درباره‌ی بدیع گفت: «حتا مسیح دعا کرد اگر ممکن باشد از زجر و مرگ معاف شود، اما این جوان با شور و شوق، پای پیاده صحراها و کوه‌ها را پشت سر گذاشت، درحالی‌که حکم اعدام خودش را حمل می‌کرد و می‌دانست که کشته می‌شود.»

وقتی از باغ خارج می‌شدیم، او دست مرا گرفت و خواهش کرد که به عکا بروم و شخصاً بها را ملاقات کنم و اضافه کرد: «چه کار بزرگ و پرصوابی است اگر شما بعد از اطمینان به صحت این مدعا، اخبار نیک درباره‌ی آیین جدید را در کشور خود

۱ـ خوانندگان توجه دارند که همه‌جا، مبلغین بابی یک‌جور استدلال می‌کنند و انگار ترجیع‌بندی است که یاد گرفته و دائماً تکرار می‌کنند. م.

۲ـ آقای براون دوباره وسط دعوا نرخ تعیین می‌کند و تحقیق درباره‌ی بابیه را به برتری مسیحیت بر اسلام می‌کشاند و مبلغ فریب‌خورده او را تأیید می‌کند. م.

پراکنده سازید.»

روز بعد، یک سرهنگ به دیدارم آمد. او در آن زمان صاحب مقام پرمسئولیتی در یزد بود ولی بعداً از آن‌جا به شهر مهم دیگری در جنوب ایران منتقل شد. معلوم شد که او هم بابی است و خیلی راحت و آزادانه درباره‌ی «ظهور جدید» صحبت کرد. او گفت: «بنابر این ضرب‌المثل که با هر کس به قدر فهمش سخن بگویید، پیامبران الهی مجبور بودند فقط آن قدر معلومات روحانی به مردم بدهند که ظرفیت دریافتش را داشته‌اند. از آن‌جا که معلومات بشری دائماً در حال تزاید است، شرایع قدیم، ناگزیر کارآیی و اهمیت خود را از دست می‌دهند. اگر کودکی از ما بپرسد: «یعنی چه وقتی می‌گوییم علم شیرین است؟ می‌توانیم تکه‌ای شکرپنیر به او بدهیم و بگوییم مثل این است تا شاید کودک از آن‌جا که شکرپنیر را دوست دارد، به علم و دانش علاقه‌مند شود، اما در واقع دانش و شکرپنیر هیچ‌گونه وجه مشترکی با هم ندارند. اکنون، ما از سطح این تمثیل‌ها فراتر رفته‌ایم و توانایی بیش‌تری برای دریافت حقایق و خرد روحانی یافته‌ایم، از کسی که سرچشمه‌ی خرد و دانش و داناترین مرد زنده است، بها.»

دو روز بعد از طرف حاجی سید م. دعوت شدم که روز را با او و دوستانش در یکی از باغ‌هایش در خارج شهر بر سر راه تفت، بگذرانم. او لطف کرد و خدمتکارش را با اسب فرستاد که مرا به آن‌جا ببرد و پس از صرف ناهار و چای، نزدیک غروب به خانه برگرداند.

مهمانان زیادی آن‌جا بودند و فکر می‌کنم همه بابی بودند از جمله، عندلیب و یک تاجر خرده‌پای بسیار سرزنده و با حال که برای سرگرمی ما تقلید رفتار یک ملای برجسته‌ی یزد را که در منصب قضاوت بود، بازی کرد و در نتیجه به او لقب شیخ دادند. باغ با رزهایش، درختان توت و انارهای شکوفان، نسترن‌ها، حوض‌های مرمرین آب خنکش و جویبار باریکش مانند رؤیایی لذت‌بخش می‌نمود و برای من کم‌تر اتفاق افتاده که روزی چنین دلپذیر را بگذرانم.

من عمدتاً با عندلیب گفت‌وگو می‌کردم. او مقداری از اشعارش را برایم خواند و نیز یکی از قطعه‌های منسوب به زن قهرمان و مقتول بابی، قرةالعین، را برایم نوشت.[1] او مدت زیادی درباره‌ی تشابه پیغمبران صحبت کرد که آن‌ها را ظهور پی‌درپی یا تجسم

---

۱ ـ متن آن با ترجمه‌ی انگلیسی در صفحه ۱۶ ـ ۳۱۴ از جلد دوم «داستان سیاح» نقل شده است.

اراده‌ی الهی یا آیت جهانی می‌دانست. من اعتراض کردم که: «اگر این طور است چطور می‌توانید بگویید ظهوری کامل‌تر از دیگری یا پیغمبری برتر از بقیه بوده است؟» او در جواب گفت: «ما از دیدگاه انسانی صحبت می‌کنیم، بااین‌که از دیدگاه مطلق، این سخن اشتباه است. یک خورشید است که هر روز طلوع می‌کند و به ما روشنایی و گرمی می‌بخشد و هیچ‌کس شکی در آن ندارد، با این حال می‌گوییم خورشید در تابستان گرم‌تر از زمستان است و یا امروز از دیروز گرم‌تر است و یا خورشید در برج نجومی دیگری نسبت به ماه گذشته، قرار گرفته است. اگر از دید خودمان صحبت کنیم، همه‌ی این‌ها کاملاً صحیح است اما چنانچه خورشید را از حوادث زمان و مکان و امثالهم برکنار بدانیم، آن وقت می‌فهمیم که همیشه یک‌جور است و تغییری نکرده و اصلاً قابل تغییر نیست. همین‌طور هم خورشید حقیقت که از افق قلب طلوع می‌کند و در آسمان روحانیت محو می‌شود.» من پرسیدم: «بنابراین آیا عجیب نیست که پیامبران مختلف، ادعاهای متفاوت دارند؟ یکی خود را خلیل‌الله اعلام می‌کند دیگری کلیم‌الله، دیگری پیامبر خدا و دیگری پسر خدا و آن دیگری خود خدا.» او جواب داد: «نخیر، برای روشن‌تر شدن مطلب، تمثیلی باید مطرح شود: پادشاهی که بر مملکت وسیعی حکم‌رانی داشت، می‌خواست با چشم خودش دلایلی را که موجب آشوب و بلوا در یکی از ایالاتش شده بود، ببیند تا بتواند علاجی برایش پیدا کند. پس مصمم شد که شخصاً به آن‌جا برود و با تغییر وضعیت ظاهر شاهانه‌اش، آزادانه با مردم درآمیزد. بنابراین نامه‌ای نوشت مبنی براین‌که حامل نامه یکی از مقامات دربار است و آن را به مُهر شاهانه ممهور کرد. پس از انجام این کار، با لباس مبدل به آن ایالت رفت و در آن‌جا اعلام کرد که از طرف پادشاه مأمور است تا دلیل ناآرامی و آشوب میان مردم را دریابد و برای اثبات گفته‌اش، فرمان شاهانه را که خودش نوشته بود، ارائه کرد. پس از مدتی که تا حدی آرامش برقرار شد، اعلام کرد که او یکی از وزیران پادشاه است و برای اثبات گفته‌اش فرمان شاهانه‌ی دیگری را ارائه کرد. دست آخر لباس مبدل را کنار گذارد و گفت: «من خود شاه هستم.» او در تمام مدت واقعاً شاه بوده، بااین‌که مردم این را نمی‌دانسته‌اند، با این حال وضعیت و مقام والای او در ابتدا، مثل آخر کار نبوده است. همین طور است درباره‌ی اراده‌ی الهی یا آیت جهانی که گاه‌گاه برای راهنمایی ما ظهور می‌کند و خود را یک‌بار پیامبر خدا، یک بار پسر خدا و بالأخره خود خدا می‌خواند. از ما خواسته نشده است که مقام بالاتری را از آن‌که خودش در یک زمان بخصوص اعلام

کرده است، برایش قائل شویم ولی فرمان شاهانه، برهان کافی برای هر ادعای فراتری که بکند، ارائه می‌دهد. از جمله این‌که خودش عالی‌جناب اعظم است، اما به طوری که مولاناجلال‌الدین می‌فرماید:

دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس   تا شناسد شاه را در هر لباس

مدتی بعد، من از حاجی سید م. پرسیدم: «به نظر شما چه تفاوتی است میان یک قدیس صوفی که به مقام «فنافی الله» رسیده و مثل منصورحلاج، اناالحق سر داده و یک پیامبر. به طور خلاصه، چه تفاوتی است میان اناالحق منصور و «من خدا هستم» بها؟ زیرا بنابر ضرب‌المثل خودتان: «بالاتر از سیاهی رنگی نیست.» او در جواب گفت: «تفاوت آن مثل تفاوتی است که ما این‌جا بنشینیم و بگوییم: نگاه کن آن‌جا یک باغ گل سرخ است، با این‌که یک فرد دیگر بگوید، من گلِ سرخ این چنین و آن‌چنانی در باغ هستم. یکی به جایی می‌رسد که بینایی و حواس ظاهری خود را از دست می‌دهد و آگاهانه در عالم لاهوت، سیر و سلوک می‌کند و آن دیگری تخت‌گاهی است که خداوند برآن می‌نشیند، همان‌طور که خودش می‌گوید: استوا علی‌العرش. یکی آینه‌ی پاک و خالصی است که نور خورشید را منعکس می‌کند و دیگری خود خورشید است.»

چند روز بعد، پس از آغاز ماه رمضان، دوباره به خانه‌ی حاجی سید م. رفتم که در آن‌جا سه نفر از دوستان زرتشتی‌ام هم به من ملحق شدند. طبق معمول، عندلیب سخنگوی اصلی بود و ضمن سخنان گوناگون، این اصل را مطرح کرد که کفر و ایمان، ریشه و اصل مسئله بوده و اعمال خیر و شر فقط شاخه و فرع آن است.

من شدیداً به این نظریه اعتراض کردم. او گفت: «یک یهودی و یک مسیحی را در نظر بگیرید که اولی دل‌رحم، خیراندیش، درستکار، با انسانیت و مؤمن است اما مسیح را رد می‌کند. دومی بی‌رحم و خودخواه و کینه‌جو است اما به مسیح ایمان دارد. از این دو نفر کدام‌یک را بهتر می‌دانید؟» من جواب دادم: «بدون شک یهودی را.» او ادامه داد: «خدا نکند. بدون شک مسیحی را. خداوند رحمان و رحیم است و می‌تواند گناهان را ببخشد.» من پرسیدم: «بنابراین آیا نمی‌تواند کفر و بی‌ایمانی را هم ببخشد؟» او در جواب گفت: «نه، از کسانی که ایمان نمی‌آورند، روحانیتی که زمانی داشته‌اند، گرفته می‌شود. شاهد این مدعا، خواری و خفت و بیچارگی کنونی یهودیان است.» برای استفاده‌ی بیش‌تر از بحث و گفت‌وگوی‌مان، گفتم: «آیا شما فکر می‌کنید همه‌ی مردمی که به ظهور جدید ایمان نیاورند به همین ترتیب به خواری و مذلت دچار خواهند

شد؟» او پاسخ داد: «نه، مگر این‌که گناه و عمل بی‌رحمانه و فجیعی بر علیه پیام‌آور الهی جدید، مرتکب شوند.» من پرسیدم: «پس مسلمانان چه؟ آیا عمل فجیع و بی‌رحمانه‌شان نسبت به باب و پیروانش چه می‌شود؟ آیا آن‌ها هم به خواری و مذلت خواهند افتاد؟» او جواب داد: «بله، حتماً و مذلت آن‌ها شدید و سخت خواهد بود. به این گبرهای بیچاره بنگرید! (به دوستان زرتشتی من اشاره کرد) چقدر وضعیت آن‌ها رقت‌انگیز است! و چرا؟ به خاطر گناه خسرو پرویز که نامه‌ی پیامبر خدا را که در آن وی را به اسلام دعوت کرده بود، پاره پاره کرد.»

من کوشیدم تا اعتقادات عندلیب را راجع به زندگی پس از مرگ بفهمم، موضوعی که هرگز ندیدم بابیان به آن بپردازند و همیشه در این رابطه آن‌ها را ساکت و خوددار دیده‌ام. او در این باب گفت که بنابر اعتقادشان جسد، روح نباتی و روح حیوانی که در سطح نازل‌تری واقع شده‌اند، مورد تجزیه و تبدیل هستند، درحالی‌که روح نورانی باقی می‌ماند که تشویق یا تنبیه شود، اما از حقیقت چگونگی آن چیزی گفته نشده و اطلاع موثقی نداریم. او سپس رو به زرتشتیان کرد و آن‌ها را برای بی‌تفاوتی و خونسردی‌شان در مسائل مذهبی سرزنش کرد و دست آخر گفت: «در طی این همه سالیان، شما درباره‌ی یهودیان و مسیحیان و مسلمانان چیزهایی شنیده و دیده‌اید. آیا هرگز به خود زحمت داده‌اید تحقیق کنید تا بفهمید وضعیت اعتقادات آن‌ها چگونه است؟ یا چه دلیل و برهان‌هایی عرضه می‌کنند؟ اگر فقط یک هفته، نصف توجهی که به مسائل دنیوی نشان می‌دهید را به این‌ها می‌دادید، به احتمال قوی در این باب اطمینان می‌یافتید. چه گناهی از این نفهمیدن و بی‌تفاوتی بالاتر است؟»

چند روز بعد به بازدید سرهنگ رفتم. او با مهربانی مرا در خانه‌اش پذیرفت که نزدیک مسجد میرچخماخ بود و به‌رغم ماه رمضان، برایم چای آورد و خودش کمی آبِ جوش نوشید. گفت‌وگوی‌مان از ابتدا درباره‌ی مذهب بود. او سخن را آغاز کرد و شرحی داد راجع به شهادت امام‌حسین (ع) سیدالشهدا و عباس، علی‌اکبر و سایر بستگان و همراهان شهیدش در کربلا، و اضافه کرد که اگر به خاطر فجایع و ستمی که بر این‌ها فرود آمد، نبود اسلام هرگز نمی‌توانست حتا به یک دهم قدرت و اعتلای کنونی برسد. سپس به قیام بابیان در نی‌ریز پرداخت که توسط آقا سید یحیی‌دارابی رهبری و پس از خون‌ریزی بسیار، در تابستان ۱۸۵۰ م. فرونشانده شد. او گفت: «دو نفر از بستگان من جزو قشون دولتی بودند، بنابراین اخبار کاملی از رویدادهای آن‌جا به من رسیده است.

خصوصاً این‌که، خداوند چگونه آن‌ها را به خاطر بی‌رحمی و قساوت قلب به عقوبت رسانید. وقتی فرمان فرونشاندن قیام از تهران به شیراز رسید به پدربزرگ مادری من، شجاع‌الملک، دستور داده شد برعلیه بابیان نی‌ریز لشکرکشی کند. او در واقع میل نداشت برود و با دو نفر از روحانیون مشورت کرد. آن‌ها به او اطمینان دادند که این کار جهاد محسوب می‌شود و شرکت در آن موجب صواب و بهره‌ی اخروی خواهد بود. بنابراین او رفت و شد آن‌چه شد. قشون دولتی پس از کشتن ۷۵۰ نفر از مردان بابی، زن‌ها و بچه‌ها را به اسارت گرفت و آنان را برهنه بر شتر و استر و الاغ نشانید و همراه سرهای کشتگان که شوهر و برادر و پدر یا پسرشان بودند به سمت شیراز حرکت داد. وقتی به آن‌جا رسیدند، آن‌ها را در کاروان‌سرای ویرانه‌ای، درست بیرون دروازه‌ی اصفهان روبه‌روی یک امامزاده جای دادند و دور تا دور آنان، در زیر درختان، سربازها چادرهای خودشان را برپا کردند و آن‌ها را مورد انواع سختی و مشقت و توهین و ضرب و شتم قرار دادند و مدت زیادی نگه داشتند که بسیاری از آن‌ها در این مدت درگذشتند. و حالا بشنوید که خداوند چگونه از بانیان این وقایع انتقام گرفت. پدربزرگ من شجاع‌الملک، از وقتی که برای آخرین‌مرتبه بیمار شد، تا روز مرگش خرفت شده بود. در لحظات آخر، کسانی که اطرافش ایستاده بودند متوجه شدند که لب‌هایش تکان می‌خورند، وقتی خم شدند که بفهمند چه می‌گوید، توانستند بشنوند که کلمه‌ی بابی را سه بار تکرار کرد و بلافاصله پس از آن، افتاد و مُرد. دایی بزرگم میرزا نعیم که او هم در فرونشاندن قیام نی‌ریز نقش داشت، با خواری و ذلت از طرف دولت مورد سوءظن و اتهام قرار گرفت و دوبار مورد مصادره‌های سنگین -بار اول ده هزار تومان، و بار دوم پانزده هزار تومان- واقع شد. عقوبت وی به همین جا پایان نگرفت. او را سربرهنه زیر آفتاب ایستاندند، درحالی‌که به سر و صورتش شیره‌ای مالیده بودند که حشرات را جلب می‌کرد، پاهایش را در چکمه‌ی قجری شکستند و دست‌هایش را اِلچک[1] کردند، بدین ترتیب که تکه‌های چوب را در میان انگشتانش گذاشته، با ریسمانی چرمی محکم بستند و سپس روی ریسمان آب ریختند که منقبض شد و حتا از این‌هم بدتر، مورد شکنجه‌های وحشتناک‌تری قرار گرفت (تخم‌مرغ‌های گرم در مقعدش فروکردند). یک مورد دیگر از انتقام الهی را برای‌تان می‌گویم. در شیراز، شخصی به نام شیخ‌حسین بود

1 - El-chek

که لقب پرافتخار ناظم‌العلما را داشت اما به خاطر بی‌عدالتی‌ها و ظلم‌هایش مردم او را با لقب ظالم می‌شناختند. او نه‌فقط در وقایع فوق‌الذکر دخالت داشت بلکه خصوصاً نسبت به باب، کینه و نفرت شدیدی می‌ورزید. این کینه‌ورزی او را به جایی رسانید که وقتی باب را به حضور حسین‌خان حکم‌ران فارس آورده بودند، او چاقوی قلم‌تراش را از جعبه‌ی قلمدانش بیرون آورد و فریاد کشید که اگر شما حکم اعدام او را صادر نکنید، خودم با این چاقو او را می‌کشم. مدتی بعد، وقتی باب به اصفهان رفته بود، او هم به دنبالش رفته و اعلام کرده بود که آن قدر به دنبالش می‌رود تا خیالش راحت شود که او را اعدام می‌کنند. تا آن‌که حکم‌ران اصفهان او را به شیراز بازگردانده و به او گفته بود که هر وقت موقع آن برسد، میرغضب می‌تواند این کار را انجام دهد. پس از بازگشتن به شیراز، مبتلا به تورم بیضه شد و آن‌قدر ورم کرد که به سختی می‌توانست روی اسب بنشیند و می‌بایست او را بلند می‌کردند و روی زین می‌گذاشتند. مدتی بعد، قبل از مرگش، صورتش سیاه شد، غیر از یک‌طرف آن که لکه‌های سفیدی زده بود و سپس بستری شد و گذشته از قیافه‌اش، بوی نفرت‌انگیزی هم از او ساطع و صورتش با چرک و کثافت آلوده شده بود و به درگاه خداوند می‌نالید که در روز آخرت که همه رو سیاه می‌شوند، روی او را سفید گرداند و به‌این ترتیب او درگذشت.»

چند روز بعد، دوباره برای دیدن حاجی‌سید م. به خانه‌اش رفتم. طبق معمول، عندلیب هم آن‌جا بود و با من چای نوشید و توضیح داد که به علت گلودرد نتوانسته است آن روز روزه بگیرد. او عباراتی از یکی از الواح بها را یافته بود که خطاب به یکی از وزیران ترکیه که او را تحت فشار گذاشته بود، نوشته شده و در آن مصائب و بلایایی را که بر امپراطوری عثمانی فرود آمد، را پیش‌گویی کرده بود. اولی که به عربی بود، این‌طور می‌گفت:

«و اگر او بخواهد، مطمئناً می‌تواند شما را مثل گرد و غبار پراکنده سازد و عقوبت وی شما را فراخواهد گرفت. درمیان‌تان مشکلات بروز خواهند کرد و قلمرو قدرت‌تان تکه‌تکه خواهد شد. آن وقت برای خود متأسف و عاجز می‌شوید، و نخواهید توانست هیچ متحد و یاوری بیابید.» دومی که به فارسی بود، این‌طور می‌گفت:

«اما صبر کنید زیرا خداوند غضب آورده است و به زودی بر شما فرود خواهد آمد، آن‌چه قلم امر او مقدر کرده.»

دیدن حاجی‌سید م. همراه کودک خردسالش که به نظر می‌رسید عمیقاً به او

وابسته است، منظره‌ی زیبایی بود. وقتی من عبارت فوق را خواندم، او کتاب را از من گرفت و آن را جلوی کودک نگه داشت و گفت: «کتاب را ماچ کن. که او پس از کمی لوس‌بازی، این کار را کرد. یک بچه‌ی بابی!»

بعداز ظهر روز بعد، دوباره به دیدن سرهنگ رفتم. مرد دیگری که به من معرفی نشد، آن‌جا بود ولی زود رفت. سرهنگ مرا سرزنش کرد که می‌خواهم به این زودی از یزد بروم و اضافه کرد که آن قدری که دلش می‌خواسته، مرا ندیده است و سپس پرسید که آیا توانسته‌ام درباره‌ی آیین بابی به اطمینان کامل برسم. من بعضی اشکالات و اعتراضاتی را مطرح کردم که او درباره‌شان به بحث پرداخت. او همچنین بعضی اشعار بابی را به من نشان داد، از جمله آن‌که توسط جناب مریم (خواهر ملاحسین بشرویه که اولین پیرو باب و مبلغ او بود) در استقبال از غزل نسبتاً معروف شمس‌تبریزی سروده شده بود. وقتی سرگرم تماشای این‌ها بودیم، خدمتکاری وارد شد و اعلام کرد که خدا آمده است! و به دنبال او شخص برجسته‌ای (خوش‌قیافه ولی با ظاهر پریشان و آشفته) وارد شد که بعداً فهمیدم نام واقعی‌اش حاجی میرزا محمد است و او را با لقب دیوانه می‌خوانند. سرهنگ او را با صفت مجذوب معرفی کرد که عشق فوق‌العاده‌اش به خداوند، او را از هر محاکمه‌ای مصون می‌دارد. او عمیقاً به سخنان مسیح دل‌بسته بود، خصوصاً آن‌هایی که در انجیل سنت‌ماتیو نوشته شده است به حدی که با شنیدن آن‌ها، اشک می‌ریخت. وقتی سرهنگ داشت او را معرفی می‌کرد، دیوانه یکی از مجلدات الواح بابی را که سرهنگ بیرون آورده بود، برداشت و با صدایی موزون شروع به خواندن آن کرد. پس از خواندن مقداری از آن، کتاب را کنار گذاشت و گفت: «اگر شما می‌توانستید همه‌ی زیبایی و جمال این سخنان را درک کنید، بی‌درنگ به حقانیت ظهور جدید، ایمان می‌آوردید.»

من سعی کردم که بعضی سؤالات راجع به مسائل مذهبی را با آن‌ها مطرح کنم. اما آن‌ها در حال بیرون ریختن سیلی از قطعات و اشعار پراحساس ادبی بودند و ابتدا اصلاً به حرف‌هایم گوش ندادند. با این حال بالأخره توانستم بعضی مطالب را که میل داشتم نظرشان را درباره‌اش بدانم، مطرح کنم. از جمله، مقامی که برای اسلام در میان سایر شرایع الهی قائل هستند و دلایل سطح نازل‌تر اخلاق و معنویت و سطحی‌بودن و

ایده‌آل سعادت اُخروی و خشونت قوانین و احکام اسلام در مقایسه با مسیحیت.[1]

جواب‌هایی که به من دادند، یک بار دیگر باعث شد که تفاوت بسیار زیاد دیدگاه‌مان را در این باب، درک کنم. آن‌ها ظاهراً هیچ تصوری از خیر مطلق یا حقیقت مطلق نداشتند. از نظر آن‌ها «خیر» فقط چیزی بود که خداوند معین و مقرر داشته و «حقیقت» یعنی آن‌چه خداوند ظاهر کرده است، بنابراین آن‌ها نمی‌توانستند درک کنند که چطور کسی می‌تواند حقیقت دین یا مذهبی را توسط معیارهای اخلاقی و معنوی بسنجد. پس از اثبات حقانیت مدعا با برهان کافی، از یک پیامبر الهی باید از هر نظر و بدون انتقاد یا سؤال، اطاعت شود و او این حق را دارد که بکُشد یا ببخشد، همان‌طور که یک جراح در مواقعی که معالجات ملایم‌تر نتیجه ندهد، می‌تواند عضوی از بدن بیمار را برای سلامت ماندن سایر اعضا، قطع کند. درباره‌ی بهشت مسلمانان با تخت‌های جواهرنشان و جویبارهای شیر و شراب و عسل و میوه‌های خوش‌مزه و خدمتکاران زیبارویش، مقصود خویش را برآورده ساخته‌اند زیرا با هر مردمی باید در حد ظرفیت فکر و درک‌شان صحبت کرد و مردمی که محمد(ص) درمیان‌شان مبعوث شده بود نمی‌توانستند مفهوم والاتری را از زندگی آخرت درک کنند.

از آن‌جا که میل داشتم نظر سرهنگ و دوستش دیوانه را درباره‌ی تصوف و صوفیان بدانم، به اختصار حالات بخصوصی را که خود تجربه کرده و نیز نتیجه‌گیری‌هایی که درباره‌ی ارتباط یا تمایز ادیان مختلف که بر اثر تعلیمات تصوف به ذهنم خطور کرده بود را برای‌شان شرح دادم و در انتها گفتم: «در یک مثل معروف آمده است که، راه‌های به سوی خدا به تعداد آدمی‌زادگان است. هر دینی مطمئناً یک‌جور بیان و گفتار است، کم یا بیش کامل و واضح، که مقداری از حقیقت اعظم را در خود دارد، حقیقتی که خود ماورای گفتار و کلام قرار دارد و حتا بنابه گفته‌ی نظامی:

ستاند زبان از رقیبان راز — که تا راز سلطان نگویند باز

به همین ترتیب در اسلام، بیش از هر چیز بر وحدت مطلق خداوند تأکید می‌شود. در ثنویت زرتشتی، نبرد دائمی خیر و شر، نور و ظلمت، بودن و نبودن و یکی و بسیار، به‌عنوان نماد به کار رفته درحالی‌که در تثلیث مسیحی، آن‌طور که من

---

۱ ـ ببینید تعصب چه به روزگار مردم، حتا محققین می‌آورد زیرا مؤلف هم درباره‌ی اسلام و روحانیت آن اطلاع کافی دارد و هم از وضعیت کلیسا و قوانین سخت و شکنجه‌ها و آدم‌سوزی‌هایش، خصوصاً در دوران تفتیش عقاید که سیاه‌ترین صفحات تاریخ اروپا و مسیحیت و به طور کلی تاریخ دین است. م.

برداشت کرده‌ام، تثلیث شامل خورشید است به همراه انواری که از آن ساطع می‌شوند و آیینه‌ای که زنگار از آن زدوده شده و انوار خورشید را به طور کامل باز می‌تاباند (نه با جذب شدن آینه در خورشید و نه با حلول یا تجسم خورشید در آینه، بلکه با، فنا شدن آیینگی آیینه در درخشندگی خورشید) و تصویر روشن خورشید در آن پدیدار می‌گردد. حتا شرک و بت‌پرستی هم در معنا، جزئی از حقیقت را که بر آن دلالت می‌کند، دارا است همان طور که شیخ محمود شبستری می‌گوید:

مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت‌پرستی است

بنابراین در هر دینی، برای کسانی که با جدیت و ایمان آن را می‌جویند، حقیقتی نهفته است.»

از یک صوفی می‌توانستم مطمئن باشم که دیدگاه مرا از صمیم قلب بپذیرد، اما از یک بابی نه. به‌همین خاطر بسیار متعجب شدم وقتی گفته‌های من با موافقت و آفرین‌گویی هر دوی آن‌ها مواجه شد و حتا با دیوانه از جای خود برخاستند، و سرهنگ درحالی‌که سر و دست‌هایش را با حالت تحسین‌آمیز تکان می‌داد، گفت: «شما آن را درک کرده‌اید، شما فهمیده‌اید، خدا حفظ‌تان کند، خدا حفظ‌تان کند.»

من به صحبت ادامه دادم: «بسیار خوب، فکر می‌کنید تفاوت پیغمبر با قدیس چیست که با خلوص و پاک‌سازی قلبش و نفی منیّت به درجه‌ی «فناء فی‌الله» رسیده. به‌طوری که ضرب‌المثل خودتان می‌گوید، بالاتر از سیاهی رنگی نیست.»

آن‌ها در جواب گفتند: «تفاوت آن‌ها این است: قدیسی که به مرتبه‌ای رسیده که می‌تواند مانند منصورحلاج، اناالحق بگوید، مسئولیت هدایت مردم را برعهده ندارد، و بنابراین مجبور نیست مراقب و مواظب رفتار و گفتارش باشد، درحالی‌که پیغمبر مجبور است مسائل زمانی و مکانی را در نظر داشته باشد. به همین دلیل است که بسیاری از شیوخ بزرگ صوفیه اعدام شده و یا محاکمات شدیدی برعلیه‌شان برپا شده است.»

من دیگر دیوانه را ندیدم، اما سرهنگ فردای آن روز برای خداحافظی به دیدن من آمد و همراه خود افسر دیگری را آورد که می‌گفت از پیروان فرقه‌ی علی‌اللّهی است و مانند بسیاری از دیگر پیروان آن فرقه، نظر خیلی مساعدی نسبت به بابیان داشت، بنابراین سرهنگ در حضور او آزادانه صحبت می‌کرد.

کم‌کم زمان حرکت من نزدیک می‌شد و تاحدی هم به خاطر توجهاتِ از سرلطف

اما به نوعی کسل‌کننده‌ی شاهزاده حاکم، تسریع می‌شد. او، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، میل شدیدی داشت که من به تماشای آبشار بخصوصی در کوهستان بروم که معتقد بود بدون دیدن آن، سفر من به یزد کامل نخواهد شد. از آن‌جا که من علاقه‌ی بخصوصی به دیدن این آبشار نداشتم و نیز می‌خواستم از خرج بیهوده و زیادی پرهیز کنم که صرف مأمورانی می‌شد که حتماً می‌خواست همراه من بفرستد، تصمیم گرفتم به طرزی مؤدبانه انجام پیشنهادش را به تعویق بیندازم و در عین حال کم‌کم آماده‌ی حرکت از یزد شوم و بی‌سر و صدا به کرمان بگریزم و با نامه‌ی خداحافظی، مراتب تشکر و معذرت‌خواهی خود را اعلام کنم و قصد داشتم در لحظه‌ی آخر آن را بفرستم.

برای یافتن چهارپا برای مسافرت به اشکالی برنخوردم اما به نظر می‌رسید که غیرممکن است اسبی برای سواری خود بیابم. شخصاً برایم فرقی نداشت که اسب سوار شوم یا استر، اما برای دوستانم ـ هم بابیان و هم زرتشتیان ـ حتا تصور این‌که من سوار بر قاطر وارد کرمان شوم، وحشتناک بود. آن‌ها می‌گفتند بسیار ناآبرومندانه است و باعث کسر شأن و شخصیت شما خواهد شد. ابتدا اهمیتی به اعتراضات آن‌ها ندادم و به ضرب‌المثل معروف عربی متوسل شدم که «شرف المکان بالمکین» [شرف مکان به کسی است که در آن ساکن است] و آن را کمی تغییر داده به این صورت بیان کردم که «شرف‌المرکب با الراکب» اما ظاهراً این موضوع اهمیت زیادی برای‌شان داشت و از آن‌جا که لطف بسیار به من کرده بودند و معرفی‌نامه‌هایی به دوستان‌شان در کرمان برایم نوشته بودند، تسلیم رأی ایشان شدم و پرسیدم که به نظر آن‌ها چه باید بکنم؟

عندلیب گفت: «من به شما توصیه می‌کنم که اصلاً فکر رفتن به کرمان را کنار بگذارید که فایده‌ای برای شما نخواهد داشت و اشکالاتش را از هم اکنون می‌بینید. به جای آن به عکا بروید که می‌توانید به راحتی، سر راه‌تان به کشور خود به آن‌جا بروید و فایده و صواب بسیاری عایدتان می‌شود.»

من گفتم: «اما من به نوعی عهد بسته‌ام که به کرمان بروم و در نامه‌هایی که به شیراز و نیز به دوستانم در انگلیس فرستاده‌ام، قید کرده‌ام که به آن‌جا خواهم رفت.»

اردشیر گفت: «شما کاملاً درست می‌گویید و من از طرف خودم توصیه می‌کنم برنامه‌ی خود را اجرا کنید، زیرا اگر شخص بدون دلیلی موجه، برنامه‌اش را عوض کند خود را در معرض تهمت بی‌تصمیمی و بی‌هدفی قرار می‌دهد.» من دوباره گفتم: «بسیار خوب اگر نباید با استر به آن‌جا بروم و اسب هم نمی‌توانم بیابم، چه کار باید بکنم؟ آیا می‌توانم

مثلاً، پیاده بروم، یا آن‌که محترمانه‌تر است که سوار بر شتر شوم؟» یک نفر گفت: «پُست.» دیگری گفت: «یک اسب بخرید.» من گفتم: «درباره‌ی پست باید بگویم که قبلاً به قدر کافی دردسر آن را کشیده‌ام. من هرگز معنی نهفته‌ی ضرب‌المثل السفر سقر (در این ضرب‌المثل صنعت جناس خطی به کار رفته است و دو کلمه‌ی سفر و سقر با اختلاف یک نقطه مثل یکدیگرند) را درک نکرده بودم تا وقتی که توسط پست از شیراز به ده‌بید سفر کردم. اما درباره‌ی خریدن اسب باید بگویم عملی‌تر است. البته اگر اسب خوبی با قیمت مناسب پیدا شود. یکی از دوستانم در تهران به من می‌گفت که یک اسب نگه داشته تا بتواند از لذت پیاده‌روی برخوردار شود، زیرا تا وقتی اسب نداشت، دلیل پیاده‌روی او را فقر یا خساست می‌دانستند، اما از وقتی اسب گرفته، پیاده‌روی او را از روی علاقه و تفنن می‌دانند. حال، من هم میل ندارم فقیر و خسیس محسوب شوم، اما خیلی خوش‌وقت خواهم شد اگر بتوانم بدون نگرانی هرقدر می‌خواهم، پیاده‌روی کنم.»

پس از رفتن دوستانم، مسئله را با حاجی‌صفر مطرح کردم که قویاً موافق خریدن اسب بود و بااین‌که وقتی به یزد می‌آمدیم از سوار الاغ شدن، به شدت ناراحت بود ولی این‌بار بدون اشکالی راضی شد با استر به کرمان سفر کند.

روز بعد بهمن آمد و همراه خود چاروداری که قرار بود دو استری که لازم داشتیم در اختیارمان بگذارد را آورد. وی همچنین اسبی همراه آورد که متعلق به یک آسیابان زرتشتی بود و می‌خواست آن را به قیمت ۱۸ تومان [نزدیک ۶ پوند] بفروشد. حیوان زشتی نبود و من و حاجی‌صفر هر دو پس از معاینه و کمی سواری، آن را پسندیدیم. بااین‌حال، از آن‌جا که می‌خواستم آگاهی بهتری از قابلیت‌هایش به دست آورم، عصر آن روز اسب را زین کردم و برای سواری به خارج شهر رفتم که در بازگشت کاملاً راضی و مصمم بودم که آن را بخرم. کمی پس از بازگشتم به باغ، صاحب اسب آمد و پس از مقداری چانه‌زدن، معامله با رضایت طرفین انجام گرفت. حاجی‌صفر هم راضی به نظر می‌رسید. او گفت: «حالا باید ماهیانه سه چهار تومان اضافه‌تر به من بدهید که از اسب‌تان نگه‌داری کنم.»

من بی‌درنگ دنباله‌ی حرفش را گرفتم و گفتم: «وگرنه خدمتکار دیگری باید بیاید.» که قیافه‌اش درهم رفت و من اضافه کردم: «نگران نباشید، به شما مبلغی اضافه، برای تیمار اسب پرداخت می‌کنم و می‌توانید خودتان به اسب رسیدگی کنید و یا

کسی را برای این کار اجیر کنید که در این صورت باید بدانید که انتخاب و بستن قرارداد و پرداخت حقوق یا اخراج او کاملاً برعهده‌ی خودتان است و من اصلاً به شکایات هیچ یک از دو طرف گوش نخواهم داد و یا دخالتی در دعوا و بگومگویی که حتماً اتفاق خواهد افتاد، نخواهم کرد.»

این مطلب آن‌قدر حاجی‌صفر را خوشحال کرد که شروع کرد به تعریف‌کردن لطیفه‌هایی درباره‌ی ارباب سابقش که حاج‌قنبر نام داشت و حدوداً پانزده سال قبل، صاحب مقام پرنفوذ و با اهمیتی در تهران بود. (فکر می‌کنم رئیس شهربانی یا حکم‌ران شهر) بااین‌که خودش از لحاظ اخلاقی بدون عیب و غیر قابل سرزنش نبود ولی اشتباهات و خطاهای سایرین را با خشونت شدید، تنبیه می‌کرد. او دستور داد یک درویش را که عرق خورده و مست کرده بود، سه ساعت زیر چوب و فلک بیندازند. حتا نسب مقدس سیدها هم باعث تخفیف یا چشم‌پوشی او از مجازات آن‌ها نمی‌شد، بااین‌که او بیش‌ترین احترام را به آن‌ها نشان می‌داد. به همین دلیل یک بار دستور داد که ابتدا عمامه و شال آبی‌تیره‌ای که نشان سیادت بود را در میان بوته‌ها و درختان پنهان کنند و سپس با خیال راحت به فراش‌ها اجازه داد صاحب بدبخت این البسه‌ی مقدس را تا حد مرگ کتک بزنند. حاجی‌صفر تعریف می‌کرد که: «یک روز غروب من و سه نفر دیگر از پیشخدمت‌های او مشغول گشت‌زدن در شهر بودیم که در یک قهوه‌خانه، شخصی توجه‌مان را جلب کرد که همراه او ظاهراً یک جوان بسیار خوش‌قیافه بود که دور کلاه، دستمالی به سبک کُردی بسته بود که موهایش را می‌پوشاند. ولی با نگاه دقیق‌تر، به این نتیجه رسیدیم که این جوان، در واقع زنی است که لباس مردانه پوشیده است. پس هر دو را دستگیر کردیم و به خانه حاجی قنبر بردیم و من نزد او رفتم و گفتم: «ارباب ما چیزی آورده‌ایم تا به شما نشان دهیم.»

او پرسید: «چه می‌تواند باشد؟» من گفتم: «با من بیایید تا نشان‌تان بدهم.» او به دنبال من به اتاقی آمد که دستگیرشدگان در آن منتظر بودند. من درحالی‌که به جوان اشاره می‌کردم گفتم: «پسرک زیبایی است. نه؟» اربابم گفت: «خوب، چرا او را به این‌جا آورده‌اید؟» من ادامه دادم: «لباس خوبی هم پوشیده. به دستمال کُردی قشنگی که دور کلاه بسته نگاه کنید؟» و همین‌طور که صحبت می‌کردم دستمال را باز کردم و موهای دخترک که از فشار رها شده بود، به روی شانه‌هایش ریخت. وقتی حاجی متوجه شد که زندانی یک زن است که لباس مردانه پوشیده، خیلی عصبانی شد و ضمن فحاشی،

دستور داد که او را در جعبه‌ی یخدانی که خودش در آن را قفل کرد، بیندازند که تا صبح آن‌جا بماند. فردا صبح او را بیرون آورده، در کیسه‌ای انداختند و فراش‌ها کتک حسابی به او زدند و سپس سرش را تراشیدند و آزادش کردند.»

هنوز اسب را نخریده و کارهای سفرم را انجام نداده بودم که دوباره از طرف شاهزاده حکم‌ران احضار شدم. این بار مجبور نبودم پیاده بروم زیرا یکی از دوستان بابی‌ام با اصرار می‌خواست اسب سفید زیبایش را به من امانت بدهد. من سعی کردم لطف او را قبول نکنم و بهانه آوردم که: «قرار است دستور هم همراه من به عمارت حکومتی بیاید و از آن‌جا که او نمی‌تواند سواره بیاید من هم ترجیح می‌دهم پیاده بروم.» و اضافه کردم: «در کشور خودمان به ما یاد داده‌اند به علم و دانش و تجربه‌ی سالخوردگان احترام بگذاریم و دستور، هم سالخورده و هم دانشمند است. بنابراین به نظر من غیرممکن است او پیاده و من در کنارش سواره باشم. او زرتشتی و من مسیحی هستم و هر دوی ما از نظر مسلمانان، ناپاک و نجس هستیم و اگر آن‌ها زورشان می‌رسید همان محدودیت‌هایی را که برای او قایل‌اند، بر من هم تحمیل می‌کردند. بنابراین اجازه دهید من در کنار او پیاده بروم تا بدین وسیله ضمن نمایش بی‌اهمیت بودن این‌گونه محدودیت‌ها، احترام خود را به دستور و هم‌کیشانش نشان دهم.» دوست من در جواب گفت: «اگر می‌خواهید برای زرتشتیان بهتر شود، به شما توصیه می‌کنم با حداکثر تشریفات و تجملات نزد شاهزاده بروید. هر قدر مقام و احترام شما بیش‌تر شود برای آن‌ها بهتر است.» دستور هم دقیقاً همین عقیده را داشت، بنابراین مجبور شدم که تسلیم شوم.

نیم ساعت قبل از غروب، اسب و خدمتکار دوستم به باغ آمدند و بلافاصله بعد از آن‌ها، دسته‌ی معمولی فراش‌های حکومتی با یک فانوس بزرگ رسیدند. من یک دست لباس جدید پوشیده بودم که یک خیاط یزدی با پارچه‌ی جنس شال به رنگ سفید و سبک انگلیسی دوخته بود و خنک و راحت و بسیار خوب و مرتب بود و این‌که در انگلستان احتمالاً قدری عجیب و غریب به نظر می‌رسید، اما فکر می‌کنم هیچ‌کس در یزد یا کرمان شک نداشت که این لباس معمولی تابستانی مردان انگلیسی است. البته حاجی‌صفر با خنده اظهار داشت که احتمالاً مردم خواهند گفت که شما بابی شده‌اید (فکر می‌کنم به این دلیل که بابیان عادت داشتند قبای سفید بپوشند)، اما از این گذشته، او هم با نظر موافق به آن می‌نگریست.

پس از رسیدن به حضور شاهزاده، اولین سؤالی که از من پرسید این بود که: «چه وقتی قصد دارید حرکت کنید؟» وقتی شنید که می‌خواهم پس‌فردا حرکت کنم رو به دستور کرد و پرسید که آیا او هم قصد دارد مرا همراهی کند؟ دستور جواب داد که نمی‌تواند این کار را بکند زیرا یکی از جشن‌های زرتشتیان که حضور او در آن اجباری است نزدیک است و از آن‌جا که یک‌هفته طول خواهد کشید و من نمی‌توانم حرکتم را به تعویق بیندازم، نمی‌تواند همراه من بیاید. با شنیدن این حرف، شاهزاده می‌خواست برنامه‌های مرا به کلی به هم بزند. او گفت من باید فردای آن روز به تماشای آبشار کوهستانی بروم و پنج روز در آن‌جا بمانم، سپس برای جشن زرتشتیان به شهر برگردم و پس از آن همراه زرتشتیان به بعضی معابد و مکان‌های مقدس‌شان بروم. اعتراضات من بی‌فایده بود و به زودی با حالتی عبوسانه مجبور به سکوت شد، اما با پدیدار شدن یک رتیل بزرگ و کوششی که برای دنبال‌کردن و کشتن او انجام گرفت، وضعیت تغییر کرد و بهتر شد. پس از مقداری صحبت متفرقه و پس از آن‌که نامه‌ای برای ترجمه به انگلیسی به من دادند که شاهزاده می‌خواست به بمبئی بفرستد تا برای پسرش منوچهرمیرزا، اسباب و ادوات عکاسی سفارش بدهد، آن‌جا را ترک کردم.

اکنون مصمم شده بودم نقشه‌ی «فرار فرانسوی» یعنی بدون خبر دادن به شاهزاده، حرکت‌کردن از یزد را اجرا کنم. بنابراین وسایل سفرم را کاملاً آماده کردم و صبح روزی که برای حرکت تعیین کرده بودم، نامه‌ی مؤدبانه‌ای برای شاهزاده نوشتم و از توجهات فوق‌العاده‌ی او نسبت به خودم صمیمانه تشکر و قدردانی و نیز عذرخواهی کردم که محدودیت زمانی اجازه نمی‌دهد برنامه‌ای را که او از سرلطف برایم تدارک دیده، اجراکنم یا برای خداحافظی به دیدن او بروم و در انتها دعا کردم که احساسات مهربانانه‌اش نسبت به من و نیز حکومت عادلانه‌اش بر مردم یزد، همیشه ادامه داشته باشد. این نامه را همراه نامه‌ای که ترجمه کرده بودم و قرار بود به بمبئی بفرستند، به دستور دادم که قرار بود به عمارت حکومتی برود.

اکنون به خود نوید می‌دادم که دردسرهایم به پایان رسیده‌اند و با خاطری آسوده مشغول بستن اثاثیه‌ام شدم، اما کم‌تر از یک ساعت بعد، پیشخدمت ازخودراضی شاهزاده، سر و کله‌اش پیدا شد و نامه‌ای را که قرار بود به بمبئی فرستاده شود را با خود آورده بود با این تقاضا که آن را دوباره به فارسیِ ادبی ترجمه کنم. این باعث شد که لوازم تحریرم را که بسته‌بندی کرده بودم، دوباره باز کنم. وقتی مشغول ترجمه بودم،

خدمتکار یکی از دوستان بابی‌ام با یک اسب آمد که مرا به خانه‌ی او ببرد. پیشخدمت شاهزاده با او رفتاری گستاخانه و اهانت‌آمیز داشت و پس از پرسیدن مقداری سؤالات بی‌خود و نامربوط از وی، دست آخر از اتاق بیرونش کرد. بالأخره ترجمه را تمام کردم و با خوشحالی از شر پیشخدمت خلاص شدم، با این امید که دیگر هرگز او را نبینم. سپس به خانه‌ی دوستان بابی‌ام رفتم و پس از خداحافظیِ پر احساس و دریافت چند معرفی‌نامه برای کرمان و نام و نشانی بعضی بابیان با نفوذ در نوک[1]، بهرام‌آباد و نی‌ریز، نزدیک غروب به باغ بازگشتم. در این‌جا دستور و اردشیر و بهمن منتظرم بودند و نیز، در نهایت تأسف، پیشخدمت شاهزاده که یادداشتی از او آورده بود که در آن از حرکت من ابراز تأسف کرده و خواسته بود اگر امکان دارد، بی‌درنگ به ملاقات او بروم. از آن‌جا که ساعت حرکت نزدیک و من خسته بودم و می‌خواستم قبل از راه‌پیمایی طولانی شبانه به سریزد، کمی استراحت کرده باشم، قصد داشتم از رفتن نزد شاهزاده عذرخواهی کنم، اما چون دوستان زرتشتی‌ام میل داشتند که من به آن‌جا بروم، دستور دادم اسبم را زین کنند و همراه پیشخدمت به سرعت از کوچه‌های تنگ و تاریک عبور کردیم، اما هنگام گذر از میدان وسیع جلوی عمارت حکومتی، پای اسبم در چاله‌ای فرورفت که باعث شد زمین بخورد ولی خوشبختانه آسیبی به من و به اسب وارد نیامد. شاهزاده از خبر زمین خوردن من بسیار ناراحت و دلواپس شد و به سختی توانستم قانعش کنم که چیز مهمی نیست. البته ترس من از آن بود که او این واقعه را تفأل شومی برای حرکت من تلقی کند و در نتیجه از من بخواهد سفرم را به تعویق بیندازم. به هرحال دیدار خداحافظی به خوبی و خوشی برگزار شد. حدود یک ساعت به صرف دخانیات و شربت و گفت‌وگو گذراندیم. او تعریف‌های زیادی از من کرد که لایق نبودم و گفت نامه‌ای که برای او نوشتم آن قدر خوب بوده که از یک اروپایی انتظارش نمی‌رفت و قصد دارد آن را برای صدراعظم، امین‌السلطان بفرستد. من هم در مقابل، تحسین قلبی خود را از حکومت عادلانه و آزاده و روشنگرانه‌ی او ابراز کردم و دعا کردم خداوند تا وقتی روز و شب جریان دارند، سایه‌ی او را کم نکند و با مقداری تعریف و سفارش درباره‌ی زرتشتیان سخنم را تمام کردم. بدین ترتیب از یکدیگر جدا شدیم، اما از من قول گرفت که یک تفنگچی ماهر را به‌عنوان همراه و محافظ بپذیرم و

1 - Núk

نیز معرفی‌نامه‌ای خطاب به شاهزاده‌ی حکم‌ران کرمان به من داد.

دو ساعت از غروب گذشته بود که به باغ بازگشتم و بالاُخره با دادن دو سه تومان انعام، از شر پیشخدمت شاهزاده خلاص شدم. حاجی‌صفر می‌گفت بهتر است یک ساعت مچی یا هدیه‌ی دیگری از این قبیل به جای پول به او بدهد. زیرا می‌ترسید مبلغ آن به چشمش نیاید و ناراحت شود، اما من ساعت مچی اضافه نداشتم و باید اعتراف کنم که او با تواضع و ابراز قدردانی نسبتاً مغرورانه‌ای، مبلغ فوق را پذیرفت. فراش‌ها را هم به همین ترتیب، با دادن انعامی راهی کردم و بالاُخره به آرامش رسیدم. سایر دوستان زرتشتی‌ام هم پس از نوشیدن جام خداحافظی، آن‌جا را ترک کردند غیر از بهمن، منشی قابل اعتماد اردشیر که ماند تا حساب وضعیت مالی و اعتباراتم را به اطلاعم برساند و مبلغ باقی‌مانده را به من بدهد. من یک چک به مبلغ ۱۴۷/۵ تومان (نزدیک ۴۵ لیره) از شیراز با خودم آورده بودم که ۴۵ تومان آن را در مدت اقامتم در یزد برداشت کرده، باقی‌مانده‌ی ۱۰۲/۵ تومانی آن را ۳۲/۵ تومان نقد و ۷۰ تومان بقیه را به صورت چک برای یک تاجر زرتشتی در کرمان، دریافت نمودم و رسید آن را به بهمن که از لحاظ علاقه و دقت در کار و نیز رفتار محترمانه‌اش مانند یک بانک‌دار خوب انگلیسی بود، دادم.

حالا دیگر کاری نمانده بود غیر از صرف شام و آخرین بازرسی بسته‌بندی‌ها و اثاثیه‌ی سفر و دادن هدایای مختصری به اشخاصی که در این مدت به من خدمت کرده بودند. حاجی‌صفر به نوبت آن‌ها را فرامی‌خواند. باغبان پیر، جمشید ۱۲ قران دریافت کرد، پسر کوچکش خسرو ۶ قران، باغبان دیگری به نام خداداد ۱۲ قران و خدمتکارِ حاج سید م. ۲۰ قران. وقتی که خداحافظی‌ها هنوز کاملاً تمام نشده بود، درحالی‌که می‌خواستم آخرین فنجان چای را بنوشم، دو نفر از دوستان بابی‌ام، بدون در نظر گرفتن دیر وقتی، برای دعای خداحافظی به دیدنم آمدند. سپس آن‌ها هم رفتند و فقط بهمن باقی ماند که خروج کاروان کوچک ما را که ساکت و آرام به سوی کویر و به درون تاریکی می‌راند، نظاره کند.

فصل ۱۵

از یزد به کرمان

رفتم و بردم داغ تو در دل
وادی به وادی، منزل به منزل

پنج مرد و پنج حیوان چهارپا، کاروان کوچک ما را تشکیل می‌داد که یزد را ترک کرد. غیر از من و اسبم، امیرخان از مردان یکی از قبایل عرب اردستان بود که شاهزاده به‌عنوان تفنگچی فرستاده بود برای اطمینان از سلامت من در مدتی که در قلمرو او راه می‌رویم. چاروادار و سه استرش که فقط دوتای‌شان در کرایه‌ی من بودند، خدمتکارم حاجی‌صفر و یک جوان تبریزی به نام میرزا یوسف که مثل او قبلاً خدمتکار بوده و من به تقاضای او و نیز توصیه‌ی دوستم سرهنگ به او اجازه داده بودم تا کرمان همراه ما بیاید و بر استری که بار سبکی داشت، سوار شود. او امیدوار بود در آن‌جا نزد شاهزاده ناصرالدوله شغلی بیابد. میرزا یوسف، که بعداً چنان که در جای خود خواهد آمد، فهمیدم شخص فرومایه و بی‌ارزشی است، در یزد خود را بابی جا زده بود تا بتواند از پیروان ثروتمند و خَیِّر آن فرقه پولی به دست آورد و بدون شک از همین طریق

توانسته بود سرهنگ را وادارد که توصیه‌اش را به من بکند. اگر سایر همشهریانش هم مثل او بودند آن وقت شعر طنزآمیز زیر زیاد اغراق‌آمیز نمی‌نمود:

ز تبریزی به جز هیزی نبینی ... همان بهتر که تبریزی نبینی

میرزا یوسف از نظر قیافه و ظاهر، مرد معقول و خوش‌صحبتی بود و فقط بعد از رسیدن به کرمان بود که از خبث باطن و خودخواهی و بیهودگی او آگاهی یافتم. امیرخان که کاملاً مسلح بود، به زودی از حرکت آهسته‌ی کاروان حوصله‌اش سر رفت و از من خواست که همراه او با سرعت بیش‌تری حرکت کنیم. من با این خیال که حتماً او راه را بلد است قبول کردم، اما بعداً فهمیدم که اشتباه کرده‌ام زیرا پس از عبور از روستای نسبتاً بزرگ محمودآباد، او راه را گم کرد و به میان صحرایی باز رفت که برای اسب من زیادی نرم بود و شروع به لنگ‌زدن کرد و عقب افتاد. توقف امیرخان، نه برای این‌که من به او برسم بلکه برای نماز، باعث شد به او برسم اما پدیدارشدن دو غزال در فاصله‌ای نسبتاً دور موجب شد که او چهارنعل به آن طرف بتازد و برود. من به زودی فکر دنبال‌کردن او را از سرم بیرون کردم و حال که فهمیده بودم او به هیچ دردی نمی‌خورد، نه به درد راهنمایی و نه به درد نگهبانی، راه خود را به سمتی که فکر می‌کردم درست است، ادامه دادم. پس از مدتی، امیرخان که تیری بی‌فایده به طرف غزال انداخته بود، بازگشت و پس از چندین بار دیگر گم کردن جاده، حوالی غروب به پست‌خانه‌ی سریزد رسیدیم. الباقی کاروان خیلی عقب بود و من کاری نداشتم غیر از این‌که، پس از رسیدگی به اسب، روی زمین گلی دراز بکشم و سرم را روی کت بزرگی که به زین اسبم بسته بودم، بگذارم و بخوابم.

حدود سه ساعت بعد، حاجی‌صفر بیدارم کرد که چای صبحانه‌ام را صرف کنم و باقی روز را در پست‌خانه به نوشتن یادداشت‌هایم و مرتب‌کردن حساب‌هایم پرداختم. حوالی غروب یک زرتشتی که از کرمان به یزد آمده بود، به دیدنم آمد و حدود یک ساعت به گپ‌زدن و صرف چای با من نشست. ضمن صحبت، گفت که چندین سال در بمبئی و کلکته بوده و نیز گفت، حکمران کرمان، شاهزاده ناصرالدوله از حکام روشنفکر و محبوب مردم است و این‌که کرمان خیلی خنک‌تر از یزد است و دلیل آن این‌که، توت آن‌جا هنوز نرسیده و خیار هنوز نایاب است و این‌که فقر مردم که همیشه بوده با تنزل قیمت شال (که به کم‌تر از ثلث قیمت تنزل کرده) موجب شدیدتر شدن آن شده، اما

در مقابل، حاصل کشاورزی و خصوصاً محصول تریاک در سال گذشته خیلی خوب بوده است.

ما سریزد را حدود سه الی چهار ساعت پس از غروب، زیر نور ماهِ تمام، ترک کردیم. دوست زرتشتی‌ام برای خداحافظی و دعای خیر پیش ما آمد. امیرخان که روی زین مشغول چرت زدن بود، دوباره باعث شد ما گم شویم. وقتی در میان تپه‌های شنی مشغول پرسه‌زدن بودیم، ناله‌ی متضرعانه‌ای به گوش‌مان خورد که در آن کویر دورافتاده و پر از اشباح، باعث جلب توجه و نگرانی ما شد. با این حال امیرخان و به دنبال او خود من به طرف نقطه‌ای که ظاهراً صدا از آن‌جا می‌آمد، به راه افتادیم و در میان تپه‌های شنی توانستیم حدود شش نفر آدم را تشخیص دهیم. سه مرد و سه زن و فکر می‌کنم حداقل یک بچه که دور الاغ حقیری حلقه زده بودند. وقتی نزدیک‌تر شدیم دوباره شروع به سر و صدا کردند و چیزهایی گفتند که به لهجه‌ای بود که من به هیچ‌وجه نمی‌شناختم، اما امیرخان حرف‌های‌شان را فهمید. آنان از شهر بربر[1] که او توضیح داد در نزدیکی سیستان در مرز شرقی ایران قرار دارد، آمده بودند و مقصدشان کربلا بود و می‌خواستند محل شهادت امام حسین(ع) را زیارت کنند. آن‌ها در صحرا راه را گم کرده بودند و تشنگی شدیداً به ایشان فشار آورده بود، عاجزانه تقاضای آب می‌کردند. درحالی‌که ایمان و اعتقادشان را تحسین می‌کردم، دلم برای این مردم بدبخت سوخت. وقتی از حاجی‌صفر خواستم تا مقداری آب از مَشکی که همراه داشت به آن‌ها بدهد، این بیت حافظ به خاطرم آمد:

آن‌چه جان عاشقان از دست هجران می‌کشد
کس ندیده در جهان جز تشنگان کربلا

وقتی آن‌ها مشغول دعا و تشکر از ما و نوشیدن آب بودند، احساسات بشردوستانه‌ی من باز هم برانگیخته شد و فکر کردم بد نیست که مبلغ مختصری پول هم به آن‌ها کمک کنم. امیرخان با حرارت مرا تشویق کرد و هنگامی‌که به زوار گفتیم که روستای سریزد در همین نزدیکی است و دوباره به راه افتادیم، او گفت: «آن‌ها که می‌بخشند از آن‌چه خداوند به ایشان بخشیده، هرگز محتاج نمی‌شوند و آن‌ها که

1 - Shahr Barbar

نمی‌بخشند، سودی نمی‌برند حتا در این زندگی، به خاطر حرص و آزشان. همین دیروز یک گدا از من درخواست کمک کرد و من به او گفتم ندارم درحالی‌که سه قران و نیم در همان لحظه در جیب داشتم. وقتی کمی بعد می‌خواستم آن را بیرون بیاورم دیدم که نیست. بدون شک این تنبیهی بوده است که به خاطر رفتار بد دچارش شدم.»

پس از این واقعه، راه‌پیمایی در سکوتی خواب‌آلود ادامه یافت، اما نزدیک سحر، امیرخان که کنار من سواری می‌کرد، ناگهان از چرت برخاست و بدون آن‌که قبلاً در این‌باره صحبتی کرده باشیم گفت: «هیچ فرقه‌ای بدتر از بابیه نیست.» من پرسیدم: «چرا؟» درحالی‌که شگفت‌زده بودم که چرا او این طور غیرمنتظره موضوعی را مطرح کرده است که اکثر مسلمانان از گفت‌وگو درباره‌اش گریزانند. او جواب داد: «آن‌ها مردی به نام میرزا حسین‌علی را که در آدریانوپل ساکن است، به جای خدا می‌پرستند. یکی از دوستانم در یزد یک بار به من گفت که می‌خواهد به آن‌جا برود. من پرسیدم: چرا؟ و او گفت: «به زیارت حق.» وقتی به آن‌جا رسید از او پرسیده بودند که چه کارهایی با دست‌هایش می‌تواند بکند، او گفته‌بود: «هیچ. و فقط مقداری نوشتن زیرا شغل من منشی‌گری و کتابت است.» آن‌ها گفته بودند: «پس در این‌جا جایی برای شما نیست و شما را نمی‌خواهیم.» به او اصلاً اجازه داده نشد میرزا حسین‌علی را ببیند، اما دستمالی را که او استفاده کرده بود، به وی دادند و از او خواستند سه تومان صدقه بدهد. بدین ترتیب او بازگشت درحالی‌که شدیداً منزجر شده بود، چرا که می‌گفت: «خدا صدقه نمی‌پذیرد.»

وقتی داشتم فکر می‌کردم که چطور جواب او را بدهم و آیا امیرخان می‌داند که من در یزد با بابیان معاشرت داشته‌ام و می‌خواهد مرا از آنان برحذر دارد، او مسئله را برایم حل کرد. بدین معنی که دوباره به چرت زدن پرداخت و وقتی دوباره بیدار شد، به قول ایرانیان گرگ و میش بود، یعنی نزدیک سحر. وقتی حواسش به جا آمد، شروع به نگریستن در افق کرد تا بتواند زین‌الدین یا توقفگاه بعدی را پیدا کند و پس از کمی جست‌وجو اظهار داشت که وقتی او خواب بوده از آن‌جا گذشته‌ایم. درحالی‌که حاجی‌صفر هم از من پشتیبانی می‌کرد، اصرار کردم به پیش‌روی ادامه دهیم که در نتیجه، کم‌تر از نیم ساعت بعد، به زین‌الدین رسیدیم. در آن‌جا چیزی جز یک کاروان‌سرا و یک پست‌خانه‌ی خیلی خوب نبود که من در آن اقامت کردم و

پس از صرف چای، حدود شش ساعت خوابیدم.

زین‌الدین آخرین منزل در قلمرو یزد است و قبلاً به امیرخان دستور داده‌شده بود که تا این‌جا ما را همراهی کند و یک نگهبان مسلح دیگر از قشون حکم‌ران کرمان برای‌مان بگیرد. البته من میل نداشتم با این تجمل بیهوده خود را به زحمت بیندازم و این را موقعی که ده قران به‌عنوان انعام در دست امیرخان می‌گذاشتم، به او گفتم. او هم پول و هم حرف مرا بی‌درنگ پذیرفت و با خداحافظی گرمی از یکدیگر جدا شدیم.

آن شب هوا ابری بود و گاه‌گاهی باد می‌وزید و هر از چندگاه گردباد بزرگی از شن در صحرا حرکت می‌کرد که شبیه به نحوه‌ی پدیدارشدن جن‌ها[1] در هزارویک‌شب بود. در راه چیز جالبی نبود، جاده‌ی یکنواخت و پهنی که به سختی تشخیص داده می‌شد، در پهنه‌ی دشتی که مابین دو رشته‌کوه موازی قرار داشت که جهت آن از شمال‌غربی به جنوب‌شرقی بود. در یک جا، کرم‌های بزرگی دیدم[2] که از نوعی گیاه فرفیون[3] که در حاشیه‌ی جاده روییده بود، تغذیه می‌کرد. هیچ نشانی از آبادانی به چشم نمی‌خورد تا آن‌که به یک فرسخی کرمانشاهان رسیدیم و از دو یا سه روستا که تقریباً با فواصل مساوی در طرف شرق جاده بودند، عبور کردیم. نیم ساعت قبل از غروب به کرمانشاهان وارد شدیم و در پست‌خانه‌ای اقامت کردیم که در ایران، تا این‌جا که من دیده بودم، بهترین بود. آن‌جا همچنین دو کاروان‌سرا داشت که یکی جدید و دیگری قدیمی بود. از آن‌جا که هیچ گوشتی پیدا نشد، برای شام تخم‌مرغ خوردم و خوابیدم.

حدود دو ساعت قبل از سحر بیدار شدم و کارکنان پست‌خانه را دیدم که مشغول صرف غذای سحری بودند تا برای یک روز روزه آماده شوند. اما حاجی‌صفر و چاروادار چنان در خواب عمیقی بودند که دلم نیامد بیدارشان کنم، بنابراین دراز کشیدم و دو ساعت دیگر خوابیدم تا آن‌که حاجی‌صفر بیدارم کرد. وقتی حرکت کردیم هوا کاملاً روشن بود ولی فایده‌ای نداشت زیرا مناظر جاده دقیقاً مثل روز قبل بود. بااین‌که جاده به رشته‌کوه غربی نزدیک‌تر شده و حتا در یکی دو نقطه از چند تپه که از رشته‌ی اصلی بیرون زده بود، گذشتیم، تا یک ساعت بعد از حرکت، کرمانشاهان هنوز پیدا بود و کمی

---

1 - Jinnis

۲ـ فکر می‌کنم لارو حشره‌ای به نام Dephila eupherbia

3 - Spurge

پس از عبور از سربالایی ملایمی از نظر محو شد و همان‌وقت از دور، کاروان‌سرای شمش پدیدار شد، ولی سه ساعت طول کشید تا به آن‌جا رسیدیم.

تصور مکانی ملال‌انگیزتر از شمش بسیار مشکل است. آن‌جا هیچ چیزی نیست غیر از یک کاروان‌سرا و پست‌خانه‌ای (که مثل همه‌ی پست‌خانه‌های بین یزد و کرمان خوب بود) که پهلو به پهلوی یکدیگر در کویر شنی نمکزار قرار گرفته‌اند. همین طور که به طرف عمارت پست‌خانه می‌راندم، جویبار کوچکی دیدم که آبی درخشان و زلال داشت و آن را از میان دیوارهای گلی، به دقت جاری کرده بودند. چون تشنگی بر من غلبه کرده بود، خود را از اسب پایین انداختم و صورتم را در نهر فروکردم که مقداری از آبی را که خیال می‌کردم پاک و گوارا است، بنوشم. در نهایت یأس متوجه شدم که مثل آب دریا شور است. آب دیگری هم در آن‌جا یافت نمی‌شد و حاجی‌صفر هم باقی‌مانده‌ی آب کرمانشاهان را دور ریخته بود. سعی من برای قابل آشامیدن کردن آن آب توسط جوشاندن که حداقل فنجانی چای از آن به دست آید، بی‌فایده بود. هیچ‌کس نمی‌تواند بفهمد که، چایی که در قوری مسین و با آب شور آماده شده است، چه مزه‌ای دارد مگر از آن نوشیده باشد. خوشبختانه هنگام ترک یزد، دوستان زرتشتی‌ام، مجبورم کرده بودند که دو بطری آبجو از آن‌ها بپذیرم و همراه بیاورم که در آن کویر تشنه مانند آب حیات می‌نمود. با این حال روز وحشتناکی بود و به نظرم بی‌پایان می‌آمد. انبوه مگس‌ها، صدای رعد از دوردست‌ها و باد تند پر گرد و غبار بر افسردگی و کسالت من می‌افزود و فقط کشف و تماشای ویرانه‌ای گلی در همان حوالی تا حدی باعث تنوع شد و کمی حالم را بهتر کرد. روی هم رفته وقتی حدود چهار و نیم ساعت پس از غروب خورشید، زیر نور درخشان مهتاب آن‌جا را ترک کردیم، از صمیم قلب خوشحال شدم.

یکنواختی راه‌پیمایی تا منزل بعدی یعنی انار، فقط دو بار قطع شد. ابتدا با دیدن یک قطار بیست و پنج نفره‌ی شتر که به طرف یزد می‌رفت و ساربانان با گفتن: «فرصت باشد.» به ما سلام کردند و بار دوم با پدیدارشدن حیوان درنده‌ای که در حوالی جاده پرسه می‌زد و با نزدیک شدن ما به داخل صحرا فرار کرد. حوالی سحر به انار رسیدیم، روستایی آباد و سرسبز که باغ‌های نسبتاً زیادی داشت و در کشتزارهای وسیع اطرافش، مردانی مشغول دروکردن غله بودند. مدتی در پست‌خانه برای استراحت و

تجدید قوا توقف کردیم، سپس راه خود را به طرف بیاض ادامه دادیم و بدون حادثه‌ای، کمی قبل از طلوع خورشید، به آن‌جا رسیدیم. بیاض آبادی کوچکی است با چند درخت و مقداری زمین کشاورزی. در محلی روبه‌روی پست‌خانه که آن را برای اقامت بر کاروان‌سرای بزرگ ولی مخروبه ترجیح دادم، سه چهار شتر در حال استراحت و غذا خوردن دیده می‌شدند. کمی پس از رسیدن ما، یک دسته غلام‌های سوار وارد شدند و زیر درختان توقف کردند. یکی از آن‌ها، طبق گفته‌ی حاجی‌صفر، میل داشت اسب مرا چالش[1] کند. من از مشاهده‌ی این مسابقه که به آن موازی بستن می‌گویند، در میان ایرانیان تعجب کردم زیرا قبلاً این کار را فقط در کتاب «گردش ورزشی آقای اسپونگ»[2] دیده‌بودم. برای کسانی که با آن آشنایی ندارند، باید شرح دهم که این کار چطور انجام می‌گرفت، اگر من اسبم را داده بودم (لازم نیست بگویم که ندادم!) آن غلام که درخواست چالش کرده بود، پیشنهاد می‌کرد که نایب چاپار به‌عنوان داور انتخاب شود و حاجی‌صفر (که خود را نماینده‌ی من می‌دانست) موافقت می‌کرد. سپس حاجی‌صفر به نایب چاپار اطلاع می‌داد که من اسبم را به قیمت ۳۰ تومان خریده‌ام (در واقع فقط ۱۶ تومان پرداخته بودم) و او آن را حتا بیش‌تر، یعنی ۳۵ تومان قیمت‌گذاری می‌کرد، اما اسب غلام را چهل تومان قیمت می‌گذاشت (شاید از نظر ظاهری ۱۲ تومان می‌ارزید.) در نتیجه اسب من بایست ۵ تومان به اسب غلام بدهد یا به عبارت بهتر، من ۵ تومان به غلام به خاطر خوبی اسبش بدهم.

حدود چهار ساعت قبل از غروب، بیاض را ترک کردیم. راه ما به طرف جنوب‌شرقی می‌رفت و تشخیص جاده که هیچ مشخصه‌ای نداشت، آن قدر مشکل بود که فکر کردم بهتر است راه را دورتر کنم و به طرف اداره‌ی تلگراف که مقداری دورتر در شرق بود، بروم با این امید که بتوانم چیزی شبیه جاده‌ی برجسته از زمین پیدا کنم. همین طور که تاریکی شب فرامی‌رسید، منظره‌ی کل منطقه تغییر می‌کرد. نهرها و جویبارها از هر سو جاری بود، مثل هوای مرداب، هوا مرطوب و دم کرده شد و صدای قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها فضا را پر کرد. یک بار راه را در میان کشتزارها و جویبارها گم کردیم و مدتی در تاریکی به این‌سو و آن‌سو رفتیم و بالأخره به یاری بخت و اقبال،

1 - Challenge   2 - Mr Spong's Sporting Tour

دوباره جاده را پیدا کردیم. روشنی‌هایی از دور سوسو می‌زد، احتمالاً روشنایی کاذب، که به ما امید رسیدن هرچه زودتر را می‌داد، اما فقط پس از چندین‌بار ناکامی بود که شبح خوشایند پست‌خانه‌ی کُش‌کوه پدیدار شد. مجبور شدیم نایب چاپار را بیدار کنیم تا بتوانیم داخل شویم و به محض آن‌که رختخوابم در بالاخانه پهن شد، درحالی‌که جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها می‌خواندند، به خواب عمیقی فرو رفتم تا وقت شام که پس از صرف آن، دوباره خوابیدم.

صبح روز بعد، وقتی حاجی‌صفر چای صبحانه‌ام را آورد، اطلاع داد که زین‌العابدین چاروادار، تصمیم گرفته در کش‌کوه بماند تا چهارپایانش پس از راه‌پیمایی فشرده‌ی یکی دو روز اخیر، تا غروب استراحت کنند تا بتوانند در طول شب ۷ فرسنگ طولانی را که تا شهر نسبتاً بزرگ بهرام‌آباد (مرکز ناحیه‌ای به نام رفسنجان) باقی مانده بود، بپیمایند. من از این‌که باید استراحت کنم، ناراحت نبودم و به‌رغم مزاحمت زیاد مگس‌ها، روز آرام و نسبتاً راحتی را در پست‌خانه گذراندم. سه ساعت پس از غروب، زیر نور ستارگان به راه افتادیم، اما حدود یک ساعت بعد ماه بالا آمد که راه ما را روشن کند. شب خیلی سرد و راه طولانی و دشوار بود و حتا وقتی کمی پس از طلوع آفتاب، بهرام‌آباد در دیدرس قرار گرفت، باز هم مدتی طول کشید تا بالأخره در پست‌خانه توقف کردیم.

در بهرام‌آباد، معرفی‌نامه‌ای از حاجی سید م. خطاب به رئیس پست منطقه داشتم که باعث شد بعد از ناهار، پیغامی برایش بفرستم. او بی‌درنگ به دیدن من آمد و کمی بعد مرا به دفترش در کاروان‌سرا برد. در مدتی که آن‌جا بودم چند نفر به دیدن او آمدند از آن جمله یک خان رفسنجانی که جوانی خوش‌قیافه بود و تازه از سفر سیرجان، از راه پاریز و گود احمر، بازگشته بود. او با خود جسد یک بزمجه‌ی فوق‌العاده بزرگ را آورده بود که در جاده با تیر کشته بود. حدود سه ساعت قبل از غروب، میزبانم مرا برای صرف چای به خانه‌اش برد و سپس گروه‌هایی به نمایندگی از طرف زرتشتیان و هندوان که هر دو یک انگلیسی را طبیعتاً دوست و متحد خود می‌دانند، نزد من آمدند. زرتشتیان سه نفر بودند که یکی از آن‌ها نماینده‌ی اردشیر مهربان بود و آن دو نفر دیگر، یکی مرد سالخورده‌ای به نام مهربان و دیگری جوانی به نام اردشیر بود. آن‌ها به من گفتند که در مجموع حدود بیست تا بیست و پنج نفر زرتشتی در بهرام‌آباد

هست و نسبت به هم‌کیشان‌شان در کرمان، خیلی کم‌تر مورد توهین و آزار قرار می‌گیرند و نسبت به آن‌هایی که در یزد هستند، از هر نظر در وضعیت بهتری به سر می‌برند و این‌که محصول عمده‌ی رفسنجان غیر از غلات، بادام و پسته است که به هند صادر می‌شود. پس از رفتن زرتشتیان، کل جامعه‌ی هندو (غیر از یک نفر که مریض بود) نزد من آمدند. آن‌ها چهارده نفر جوان و پیر و همگی از اهالی شکارپور بودند که جعبه‌ی بزرگی آبنبات به‌عنوان هدیه، برای من آوردند. از یکی از آن‌ها اخیراً مبلغ زیادی پول سرقت شده بود و از آن‌جا که حکم‌ران ایرانی نتوانسته بود سارق را دستگیر کند و نیز حاضر به جبران خسارت نبود، از من خواستند که واقعیت مطلب را به سفارت انگلیس در تهران گزارش دهم. من قول دادم که اگر فرصت کردم به محل وقوع سرقت بروم و از نزدیک آن‌جا را بررسی کنم ولی هیچ تعهد دیگری نکردم. کمی بعد آن‌ها رفتند و من برای صرف شام نزد نایب چاپار ماندم که مجبورم کرد مقدار زیادی پلوی عالی بخورم و پس از آن شربت خوش‌مزه‌ای برایم آورد و پیشنهاد کرد که شب را در همان‌جا بمانم، اما من بهانه آوردم که احتمالاً چاروادار قصد حرکت دارد، اما پس از بازگشت به چاپارخانه، که او هم با اصرار همراهم آمد، متوجه شدم که چون فردا ۲۱ رمضان و سالگرد قتل امام علی (ع) است، هم چاروادار و هم حاجی‌صفر میل دارند که پس‌فردا راه بیفتند.

روز بعد تا سه ساعت مانده به غروب، بیرون نرفتم تا آن‌که نایب چاپار، خدمتکارش را فرستاد که مرا به خانه‌اش ببرد. حدود دو ساعت به گفت‌وگو نشستیم و او به دقت درباره‌ی آیات و علامات ظهور مسیح پرسش کرد، اما اشاره‌ای به اعتقادات بابیه، که می‌دانستم از آنان است، نکرد. گفت‌وگوی ما بر اثر آمدن یکی از هندوها قطع شد که از من خواست به تماشای محل وقوع سرقت اخیر بروم و من هم موافقت کردم.

همه‌ی هندوها در کاروان‌سرای محل اقامت‌شان جمع شده بودند و بلافاصله مرا به اتاق اندرونی که گاوصندوق در آن بود، بردند. (طبق گفته‌ی خودشان، ۴۰۰ تومان نقد و ۱۴۰۰۰ تومان چک و اوراق اعتباری در آن نگه‌داری می‌شده است.) آن‌ها فکر می‌کردند که دزدان از طریق دودکش وارد شده و محتویات گاوصندوق را سرقت کرده‌اند. ده پانزده نفر مورد سوءظن از طرف حکم‌ران، میرزاهدایت‌الله، دستگیر شده بودند اما به علت فقدان مدارک کافی، همگی آزاد شده بودند. من همه‌ی این‌ها را

یادداشت کردم و قول دادم در صورت امکان، آن‌ها را به بعضی دوستانم در سفارت انگلیس برسانم. سپس مدتی به گفت‌وگو نشستیم و برایم قلیان آوردند. آن‌ها از دلیل مسافرتم پرسیدند و قبول نمی‌کردند که من فقط برای تفنن و کسب تجربه و دانش سفر می‌کنم و می‌گفتند که احتمالاً من باید نماینده‌ی دولت انگلیس باشم. دست آخر یکی از آن‌ها گفت: «چرا شما ایران را نمی‌گیرید؟ (اشغال نمی‌کنید) اگر بخواهید، می‌توانید به آسانی این کار را بکنید.» من در جواب گفتم: « فکر می‌کنم دزدی هم که پول‌های شما را به سرقت برده، همین طور فکر و عمل کرده، با این حال شما به خود حق می‌دهید بر علیه او شکایت کنید. مردم حق ندارند اموال همسایگان خود را تصاحب کنند، حتا اگر به آسانی قادر به این کار باشند و دولت‌ها هم همین طور.»

ظاهراً هندوها هنوز اقناع نشده بودند و از احساس همدردی من به خاطر مال‌باختگی آن‌ها تا حد زیادی کاسته شد. برای صرف شام به منزل نایب چاپار برگشتم. سپس او دستور داد پشتی و بالش آوردند و اصرار کرد که من چند ساعتی قبل از حرکت، استراحت کنم تا حاجی‌صفر بیدارم کرد و خبر داد که کاروان آماده‌ی حرکت است و پس از صرف چای و خداحافظی از میزبانم، دوباره به راه افتادیم.

از همان ابتدا، راه را گم کردیم و مدتی زیر نور ستارگان پرسه زدیم تا آن‌که به یکی دو خانه‌ی کوچک رسیدیم. نایب چاپار بهرام‌آباد که به گروه ما پیوسته بود، آن‌قدر در یکی از خانه‌ها را کوبید تا بالأخره روستایی سالخورده‌ای که از خواب بلند شده بود، بیرون آمد و راه را به ما نشان داد، ولی نایب چاپار قانع نشد و پیرمرد بدبخت را مجبور کرد که همراه ما تا یکی دو مایل بیاید که با اکراه این کار را کرد، البته دست آخر، وقتی دو قران از من انعام گرفت، راضی به نظر می‌رسید.

نزدیک سحر، درحالی‌که که هنوز دو فرسنگ به توقفگاه بعدی، کبوترخان، مانده بود، به گروهی برخوردیم که دختر جوانی پیچیده در چادر سفید، همراه‌شان بود که به کرمان می‌رفتند و با آن‌ها چند کلمه‌ای رد و بدل کردیم.

حدوداً یک ساعت پس از طلوع آفتاب، به چاپارخانه‌ی کبوترخان رسیدیم. (که ظاهراً مسئولیت آن با پیرزنی عجیب و جالب توجه بود) و تا سه ساعت بعد از غروب همان‌جا ماندیم و دوباره به طرف باغین به راه افتادیم. مردی که در راه منزل قبل همراه‌مان بود دوباره به ما ملحق شد و این بار سوار بر الاغ خیلی کوچکی بود که به

مبلغ سی‌شاهی (دوپنس) تا باغین کرایه کرده بود. پسر کوچکی به نام عباس، همراه الاغ بود و چند بار مرد پیاده شد تا او سوار شود که در موقع سواری، با صدای شیرین بچگانه‌اش مشغول آواز خواندن می‌شد.

قبل از رسیدن به باغین، پهنه‌ی دشت وسیعی که به طرف جنوب‌شرقی امتداد داشت و ما از یزد تا این‌جا در آن راه می‌پیمودیم، تنگ‌تر و بسته شد و کوه‌ها در طرفین و مقابل‌مان پدیدار گشت. کمی پس از سحر به باغین رسیدیم. (روستای کوچکی که زمین‌های کشاورزی نسبتاً وسیعی آن را در میان گرفته‌اند) و طبق معمول در چاپارخانه جا گرفتیم. در این‌جا تا چهار ساعت بعد از غروب ماندیم تا آن‌که چهارپایان را برای آخرین‌مرتبه بارگیری کردیم تا راه‌پیمایی شبانه‌ای را که قرار بود به مقصدمان برساند آغاز کنیم. اکنون مسیرمان از جاده‌ای به خوبی هموار شده، تقریباً به طرف شرق می‌رفت. هنگامی‌که هوا روشن شد، پای کوه‌های روبه‌روی‌مان، درست زیر صخره‌های سیاه‌رنگی، شهر کرمان پدیدار شد که لایه‌ی نازکی از دود و غبار روی آن را پوشانده بود و این منظره چشم‌های‌مان را نوازش داد.

ابتدا قصد داشتم در چاپارخانه اقامت کنم، اما چون با مقداری فاصله بیرون دیوارهای شهر قرار داشت و من می‌خواستم در مرکز شهر باشم، تصمیم گرفتم در یکی از کاروان‌سراها اتاق بگیرم. خوشبختانه همین کار را کردم، زیرا حوادثی که بعداً در مدت اقامتم در کرمان اتفاق افتاد، باعث شد به جای ده الی چهارده روزی که ابتدا قصدکرده بودم، به دلایلی که به زودی شرح خواهم داد، بیش از دو ماه در کرمان بمانم. احتمالاً بدون رنجاندن دوست خوبم، نایب چاپار کرمان، مشکل می‌توانستم از چاپارخانه نقل مکان کنم.

در ابتدای ورود به شهر، از میان بازارها به کاروان‌سرای وکیل رفتم که گفته می‌شد بهترین است، اما آن‌جا اتاق خالی نداشت. بنابراین پس از کمی تأخیر که طی آن گروه کوچکی تماشاگر مرا احاطه کرده بودند، به کاروان‌سرای حاجی‌علی‌آقا رفتیم و همان جا اتاق گرفتیم. وقتی اثاثیه را باز می‌کردند، دو نفر زرتشتی نزد من آمدند که یکی از آن‌ها به نام ملا گشتاسپ[1]، نماینده‌ی اردشیر مهربان بود. آن‌ها به اتاق من آمدند و

۱ـ همه‌ی زرتشتیان کرمان، حتا از طرف مسلمانان، با لقب ملا خطاب می‌شوند.

مدتی ماندند. گشتاسب به من گفت که محلی برای اقامت من تا وقتی در کرمان هستم، در باغی بیرون شهر در نظر گرفته است. آن‌ها زود رفتند و من پس از اصلاح و شست‌وشو تا نزدیک ظهر خوابیدم تا آن‌که یک فراش اداره‌ی تلگراف بیدارم کرد تا تلگرامی از کمبریج را که از شیراز برایم فرستاده بودند، برساند. متن اصلی آن‌که البته به انگلیسی بود، توسط پست، غروب همان روز رسید. ترجمه‌ی فارسی آن (که فکر می‌کنم در کاشان که محل تلاقی خطوط تلگرافی شیراز و کرمان به پایتخت است، انجام گرفته بود) این طور بود: «خواهش دارم اذن بدهید شما را برای معلمی فارسی تکلیف کنم. نیل.» در آن وقت این فکر به خاطرم رسید که حتا در کرمان هم از دسترس این مایه‌ی دردسرِ غیرقابل اجتنابِ زمان ما، یعنی الکتریسیته در امان نیستم.

حاجی‌صفر موفق شد یکی از اقوامش را در کرمان بیابد. (فکر می‌کنم پسردایی یا خاله‌اش بود) مردی شسته‌رُفته با قیافه‌ای موذی و مکار، حدوداً پنجاه ساله به نام نایب حسن که او را به دیدن من آورد. وقتی او نزد من بود، یک یونانی قسطنطنیه که مسلمان شده و در کرمان سکونت گزیده بود، به ما ملحق شد و به زبان ترکی گفت‌وگوی کوتاهی با هم داشتیم. سپس کارمندان اداره‌ی تلگراف آمدند که از طرف رئیس‌شان (شاهزاده‌ای که تلگرافچی شده بود، و قبلاً گفته‌ام که شاهزادگان در ایران بسیار زیاد هستند) از من احوال‌پرسی کنند و بپرسند که چه وقت به دیدار او خواهم رفت.(زیرا معرفی‌نامه‌ای از دوستانم در یزد خطاب به او داشتم، اما خودشان هم جداگانه، نامه‌ای درباره‌ی من برایش فرستاده بودند) و بلافاصله پس از رفتن آن‌ها پسر نایب چاپار کرمان (که برای او هم معرفی‌نامه داشتم) آمد. بنابراین سرم خیلی شلوغ بود. نفر آخر، مرا به دفتر مرکزی چاپارخانه در شهر، نزد پدرش برد. نایب چاپار که با قیافه‌ای مهربان و سبیل خاکستری، از میان‌سالی گذشته بود و درجه‌اش سرتیپ بود، استقبال دوستانه‌ای از من کرد، اما گله داشت که چرا یک روز دیرتر از زمانی که نایب‌چاپار بهرام‌آباد به او خبر داده بود، رسیده‌ام و گفت: «بااین‌که مریض هستم و چنان‌که می‌بینید یک پایم معیوب است، دیروز نزدیک سه فرسنگ سواری کردم، زیرا می‌خواستم شما را ملاقات کنم و بگویم که عمارت چاپارخانه که خوش‌ساخت و راحت است و برای سکونت بنا شده، کاملاً در اختیار شما است و

امیدوارم در مدتی که این‌جایید در آن اقامت کنید.»

سپس به اداره‌ی تلگراف رفتم که شاهزاده را ملاقات کنم. او را در حالی یافتم که پشت دستگاه نشسته و پسر کوچک زیبایش هم روبه‌رویش نشسته بود. او هم به نوبه‌ی خود اصرار داشت که من در اداره‌ی تلگراف جدید که به تازگی بنا شده بود، اقامت کنم. به سختی توانستم او را راضی کنم که ابتدا سه محل سکونتی را که دوستان مهربانم در کرمان پیشنهاد کرده‌اند، بازرسی کنم. در واقع آن‌ها با مهمان‌نوازی‌شان مرا خجالت دادند و می‌ترسیدم هر یک از محل‌ها را انتخاب کنم، به دو نفر دیگر برخورد و ناراحت شوند. از آن‌جا که نمی‌توانستم در هر سه‌ی آن‌ها سکونت کنم، تصمیم گرفتم تا آن را که به نظرم مناسب‌تر می‌آید، انتخاب کنم. بنابراین پس از گفت‌وگوی کوتاهی با شاهزاده، راه افتادم و با پسر نایب چاپار به دیدن چاپارخانه در شمال شهر و باغ زرتشتیان در جنوب شهر رفتم.

عمارت چاپارخانه استحقاق تعریف‌های نایب چاپار را داشت زیرا اتاق‌هایش جادار و تمیز و راحت بود و باغچه‌ی دل‌پسندی داشت. تا اسب‌ها را زین می‌کردند، در آن‌جا نشستم و سیگاری کشیدم. پس از آماده شدن اسب‌ها، از وسط شهر عبور کرده، به طرف باغ زرتشتیان رفتیم که از دروازه‌ی شمالی شهر (دروازه‌ی سلطانی)وارد و از دروازه‌ی جنوبی (دروازه‌ی ناصریه) خارج شدیم. در باغ زرتشتیان که درست بیرون دروازه قرار داشت، دو نفری را که قبلاً در کاروان‌سرا دیده بودم، یافتم. نماینده‌ی اردشیر، گشتاسب و دیگری فریدون که حدوداً بیست و پنج ساله می‌نمود و بعداً با هر دوی آن‌ها صمیمی شدم. پس از مدتی نشستن در چهار فصل یا خانه‌ی تابستانی که در وسط باغ بود و نوشیدن عرق با خیار تازه که زرتشتیان، طبق رسوم‌شان برایم آورده بودند، همگی با هم به کاروان‌سرا باز گشتیم. در این‌جا نایب‌حسن هم به ما پیوست و بیش از سایرین ماند. از آن‌جا که ظاهراً او می‌خواست نقش مشاور معتمد را بازی کند، برایش تعریف کردم که با چه مشکلی در انتخاب یکی از سه محل سکونت مواجه شده‌ام. پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «صاحب، شما باید فکر این‌که به دو نفر دیگر بربخورد را نکنید زیرا نمی‌توانید مانع آن شوید. پس فقط آن‌چه دل‌تان می‌خواهد بکنید. اگر پیشنهاد شاهزاده را بپذیرید و در اداره‌ی تلگراف مسکن بگیرید، مستمراً مورد نوعی مزاحمت واقع می‌شوید و کارمندان کنجکاو و فضول، دورتان را خواهند

گرفت. اگر به چاپارخانه بروید، بیرون شهر خواهید بود و فقط دوستان سرتیپ را می‌بینید. از سوی دیگر در باغ گبرها، شما آزاد و بی‌قید وبند، صاحب اختیار خودتان خواهید بود. نصیحت من این است که این آخری را برگزینید و مؤدبانه از سرتیپ و شاهزاده عذرخواهی کنید.»

چون که خودم هم نظر او را داشتم، تصمیم گرفتم بی‌درنگ همان کار را بکنم. به توصیه‌ی نایب‌حسن قرار گذاشتیم که بار و بندیل را صبح روز بعد، به باغ ببریم تا وقتی که پیغام عذرخواهی من به شاهزاده و سرتیپ می‌رسد، نقل مکان انجام گرفته باشد و جای بحث و گفت‌وگو نماند. کمی بعد نایب‌حسن رفت و آرامش برقرار شد و بالأخره توانستم نامه‌هایی را که همان روز توسط پست از کشورم دریافت کرده بودم، بخوانم.

صبح روز بعد، چهارشنبه ۵ ژوئن، ۲۵ رمضان، نقل مکان به باغ انجام گرفت، با کمک نایب‌حسن، فریدون و یک زرتشتی به نام رستم که برادر دوستم بهمن در یزد بود. بهتر است شرح مختصری درباره‌ی این باغ بدهم زیرا دو ماه بعد را در این باغ سکونت کردم. وسعت آن بیش از یک هکتار بود و با دیواری بلند اما نسبتاً خراب، به طور کامل محصور شده بود. دیوار گِلی دیگری به طور مایل آن را دو قسمت می‌کرد (یعنی در جهت موازی با جاده‌ی اصلی که به طرف دروازه‌ی ناصریه یا دروازه‌ی جنوبی شهر امتداد داشت) و در یک جا بریده می‌شد که هم به جای دروازه بود و هم نهری از آن می‌گذشت، البته نه مثل نهرهای یزد با آب خیلی کم چند ساعت در روز، بلکه نهری عمیق و پر از آب شفاف و زلال که من بارها در آن حمام گرفتم. غیر از خانه‌ی تابستانی یا چهارفصل که قبلاً ذکر کردم که در وسط نیمه‌ی شمالی باغ، حدود نیمه راهِ بینِ دیوار شمالی و نهر آب قرار داشت، ساختمان بزرگ دیگری هم بود که من ابتدا در آن‌جا ساکن شدم و اتاق بزرگ‌تر را (که پنجره‌هایش به شرق و جنوب باز می‌شد، اولی به حیاط خلوت و دومی به نهر) به خودم اختصاص دادم و اتاق کوچک‌تر را که در عقب بود، به حاجی‌صفر و میرزایوسف. اما مدتی بعد که هوا گرم‌تر شد (بااین‌که هنوز خیلی داغ نبود) اکثر اوقات را در خانه‌ی تابستانی که از چهار طرف باز و خنک‌تر و دلپذیرتر بود، می‌گذراندم.

از ساختمان بزرگ‌تر، دیوار دیگری شروع می‌شد که به طرف غرب، تا خیابان اصلی که به دروازه‌ی ناصریه می‌رفت، کشیده شده بود و تقریباً بخش جنوب‌غربی باغ

را از بخشی که من در آن سکونت داشتم، جدا می‌کرد. این بخش جنوب‌غربی یا بخش بیرونی باغ، به نظرم جزو اموال عمومی بود، زیرا بسیاری اوقات وقتی از آن می‌گذشتم که به طرف دروازه بروم، زن‌هایی را می‌دیدم که در نهر آبی که از باغ عبور می‌کرد، رخت می‌شستند.

این باغ اصلاً توسط وزیر سابق کرمان (که پسرش میرزا جواد، حدوداً پنجاه‌ساله، در باغی در همان حوالی زندگی می‌کرد) طراحی و احداث شده بود، اما او قبل از مرگ، مورد غضب قرار گرفت، از کار برکنار و نسبتاً فقیر شد بنابراین توجهی به باغ نشده و کم‌کم به صورت جنگلی وحشی در آمده بود تا آن‌که زرتشتیان آن را اجاره کردند و عمدتاً گیاهانی در آن کاشتند که مصرف خوراکی یا دارویی داشت. به واقع هنوز هم بیش‌تر جنگل بود تا باغ، اما جنگلی خوش‌رایحه و دلپذیر، با شب‌های آرام و شفاف تابستان و رایحه‌ی شیرین گل‌های سرخ و نغمه‌ی خوش‌آهنگ بلبل. هرگز روح آن شب‌ها از خاطرم نخواهد رفت. آیا کسی می‌تواند بگوید که مشرق‌زمین، آرامش و شگفتی و رمز و راز خود را از دست داده‌است؟ چنین شخصی مشرق زمین را نمی‌شناسد یا فقط جنبه‌های بیرونی و لایه‌ی ظاهری مکان‌های معروف و رایج آن را شناخته که تحت‌تأثیر زشت و سرد و مخربِ مادی‌گرایی و نفع‌پرستی غرب، قشر خارجی آن آلوده شده است.

فصل ۱۶

جامعه‌ی کرمان

هـرچـند کـه از روی کـریمان خـجلیم
غـم نـیست کـه پـرورده‌ی ایـن آب و گـلیم
در روی زمـین نـیست چـو کـرمان جـایی
کـرمان دل عـالم است و مـا اهـل دلیـم

در هیچ شهر دیگر ایران، به اندازه‌ی کرمان، دوست و آشنا از هر طبقه‌ی اجتماعی و هر نوع وضعیت مالی ـ فقیر یا مالدار ـ نیافتم. وقتی از آن‌جا رفتم نام کسانی که به دیدنم آمده یا من به دیدن‌شان رفته بودم را نوشتم و متوجه شدم آن‌هایی که در خاطرم مانده‌اند، نزدیک به صد نفرند. در میان آنان، اشخاصی از طبقات مختلف، از شاهزاده و حکمران تا درویش و گدا دیده می‌شوند و نیز انواع ملیّت‌ها و ادیان، بلوچ، هندو، زرتشتی، شیعه، سنی، شیخی، صوفی، بابی (هم بهایی و هم ازلی)، درویش‌ها، قلندران که به هیچ طریقتی تعلق ندارند و هیچ عقیده‌ای مقیدشان نمی‌کند و فقط اصول انگشت‌شماری را رعایت می‌کنند. تا قبل از این، همیشه کم و بیش

وابسته به مهمان‌نوازی دوستان بودم و می‌بایست سلیقه و احساسات آن‌ها را در رفت‌وآمدهایم با آشنایان جدید، در نظر می‌گرفتم. این‌جا در کرمان، باغ محل اقامتم به روی همه گشوده بود و می‌توانستم بدون هیچ نگرانی و قید و بندی به مسائل مورد علاقه‌ام بپردازم که عمدتاً عبارت بود از آشنایی و آگاهی یافتن از همه‌ی، حتا عجیب و غریب‌ترین و ضد و نقیض‌ترین تراوشات و تحولات فکر و نبوغ ایرانی. من موفق شدم که خیلی بیش از آن‌چه در خیالم می‌گنجید، تجربه کسب کنم و به طوری که شرح خواهم داد، خود را برای مدتی طولانی در عوالمی که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم یافتم که در آن روح و روان من طوری در معرض احساسات گوناگون و متضاد، مثل تحسین و تقدیر و تنفر و خشم و حیرت و شگفتی قرار گرفت که هرگز در زندگی تجربه نکرده بودم. البته همه‌ی این احوالات یک‌مرتبه بر من وارد نشد و حتا ممکن بود اصلاً واقع نشود اگر بدشانسی خوش‌عاقبتی برایم اتفاق نیفتاده بود. اتفاقی که به کلی برنامه‌هایم را تغییر داد و مدت اقامتم در کرمان را از دو الی سه‌هفته که ابتدا در نظر داشتم، به دو ماه رسانید. زیرا درست وقتی که می‌خواستم از آن‌جا بروم (در واقع حتا چاروادار هم پیدا کرده بودم که قرار بود مرا از طریق سیرجان و کهیر و نی‌ریز، به شیراز ببرد) چشم‌درد بسیار شدیدی بر من عارض شد و مجبورم کرد تا برای چند هفته فکر سفر را از سر بیرون کنم. این چشم‌درد که رنج و درد زیادی را باعث شد، نتیجه‌ی دیگری هم داشت و موجب شد که بیش از معمول، به مراوده با جامعه‌ی دراویش و رؤیابینان و عارفان متمایل شوم.

لطفاً درباره‌ی من سخت قضاوت نکنید ـ ای آن‌که هرگز رنج بیماری را نچشیده‌ای ـ مدتی نابینا بودن در مملکتی غریب و دردی که می‌کشیدم باعث شد که دست آخر، آگاهانه تسلیم وسوسه شوم و به تواناترین و مقتدرترین، فریبنده‌ترین، وسوسه‌آمیزترین و اسیرکننده‌ترین ارباب‌ها یعنی افیون پناه بردم. ممکن است که رفتارم در این مورد، نامعقول بوده باشد (بااین‌که نبود) زیرا در مجموع خود را مقصر می‌دانم، با این حال به همین عمل نامعقول، تجربه‌ای را مدیون هستم که هرگز حاضر نبودم به طور آگاهانه از آن چشم‌پوشی کنم. من به حد کافی شکر می‌کنم که زنجیر بردگی من گسسته شد قبل از آن‌که آخرین جرقه‌ی حیات و واپسین جنبش عزم و اراده که بالأخره در نیروانای افیونیان محو و نابود می‌شود، در من بمیرد.

غالباً به فکرم خطور می‌کند که آیا هیچ یک از کسانی که توانسته‌اند بازگردند و ماجرا را برای دنیای خارج شرح دهند، بیش از من در پیچ و خم پرگل و شکوفه‌ی عالم افیون، تفریح و گردش کرده‌اند؟ زیرا در مورد کسانی که وارد قلمرو جادویی آن می‌شوند این شعر افیونیان ایرانی واقعاً صدق می‌کند:

حضرت افیون ما هر مرضی را دواست
لیک چو عادت شدی، خود مرض بی‌دواست

بااین‌که مدتی بعد از ورودم به کرمان بود که در زمره‌ی نزدیکان و پیروان حضرت افیون درآمدم، اما او برای شناساندن خود به من، وقت را هدر نداد و این کار را توسط کسی انجام داد که از هواداران وفادار و سرسخت او بود، میرزاحسین‌قلی. اهل بم (شخصیتی دلپذیر و آرام و خیال‌پرور، از آن افرادی که بیش‌ترین آمادگی را دارند که تسلیم لذت افیون شوند) که همراه نایب‌حسن، در همان روز اول ورودم به باغ، به دیدن من آمد. همچنین کمی بعد، با یکی دیگر از بندگان داروی مخدر توانمند، مراوده‌ی هرروزه پیدا کردم؛ شخصی به نام عبدالحسین که طبق توافقی که در یزد کرده بودیم، حاجی‌صفر او را برای نگه‌داری و تیمار اسب اجیر کرد. او در سراشیبی سقوط، خیلی پیشرفته بود و اکثراً وقتی برای خرید نان یا سایر مایحتاج به مغازه‌های نزدیک دروازه‌ی شهر فرستاده می‌شد، هر بار ساعت‌ها طول می‌داد و بالأخره هم بدون انجام دادن کاری که برای آن رفته بود، باز می‌گشت و نمی‌توانست توضیح قانع‌کننده‌ای بدهد. این مسئله مدت‌ها، باعث ناراحتی من بود تا آن‌که خودم هم در طلسم جادوگر افیون گرفتار شدم و دیگر اهمیتی به آن ندادم. (زیرا یک افیونی اهمیت زیادی به خوراک نمی‌دهد و در واقع به هیچ چیز در دنیای مادی اهمیتی نمی‌دهد غیر از اکسیر حیاتش، یعنی افیون) من حتا از بوالهوسی‌های او نوعی آرامش و رضایت می‌یافتم. اکنون باید این خاطرات شیرین را برای مدتی کنار بگذارم و به دو هفته‌ی آرام و نسبتاً بی‌حادثه‌ای بپردازم که در ابتدای اقامتم در کرمان گذراندم.

اولین روز استقرارم در باغ، چهارشنبه ۵ ژوئن، ۲۵ رمضان، غیر از آن تریاکی اهل بم، چندین نفر به دیدنم آمدند. از جمله مهم‌ترین آن‌ها، شخصی خصوصاً قابل توجه، یک شیخ از اهالی قم بود که رشد شکاکیت بیش از حدش باعث شده بود از محدوده‌ی مقدس شهر محل تولدش به کرمان شاد و آسان‌گیر بیاید. در این‌جا موفق شده بود که

مورد اعتماد و احترام حکمران، شاهزاده ناصرالدوله قرار بگیرد و اکثر اوقاتش را با او، یا برای مشاوره در امور حکومتی و یا به قماربازی بگذراند که البته همیشه بازنده بود. او مردی بود تنومند، مؤدب، خوش‌مشرب و با قلبی مهربان که بویی از تقدس و زهدی که در شهرشان رایج است، نبرده بود. با کوله‌باری از لطیفه و بذله‌گویی و علم و آگاهی. من بعدها او را زیاد دیدم و فهمیدم که یک بابیِ ازلی است، البته اگر واقعاً مذهبی می‌داشت (خیلی‌ها او را لامذهب می‌دانستند)، اما در اولین گفت‌وگوی‌مان، در این باره چیزی نگفت؛ فقط از من پرسید که آیا نسخه‌ای از تاریخ جدید مانکجی درباره‌ی بابیان را دارم؟ همراه او دو برادر آمدند که در یزد تاجر بودند و من آن‌ها را با نام مستعار آقا محسن و آقا محمدصادق معرفی می‌کنم. اولی را که شیعه‌ی پاک‌اعتقادی بود، بعداً خیلی کم دیدم، اما با برادر جوان‌تر که خصوصاً درستکار و پاکدامن و شخصیتی دوست‌داشتنی بود، تا حدی صمیمی شدم و از او لطف و مهربانی بی‌غرض و خالصانه‌ای دیدم که در جای خود شرح خواهم داد. او هم بابی بود، اما از پیروان بها و نه ازل. یک برادر سوم هم بود، جوانی چهارده یا شانزده ساله که به طور ناگهانی، چنان میل زیارت بها در جانش افتاد که فقط با پنج تومان در جیب، از کرمان فرار کرد که به عکا در سواحل سوریه برود و با کمک زرتشتیان مهربان و خیّر بندرعباس و بابیان بمبئی و بیروت توانست این کار را به انجام برساند و موفق شود. من، بعدها، با جوان دیگری آشنا شدم که خیال و آرزوی این سفر، آن‌چنان پریشان و آشفته‌اش کرده بود که قصد داشت در اولین فرصت این کار را انجام دهد، البته نمی‌دانم که آیا عاقبت موفق شد یا نه.

پنجشنبه، ۶ ژوئن، ۲۶ رمضان. کمی پس از بیدارشدن، نایب حسن به دیدنم آمد (او برای با من بودن هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد و درموقعیتِ راهنما، فیلسوف، مشاور و دوست من کم‌تر روزی بدون او می‌گذشت. هم‌نشینی‌هایی که معمولاً یک وعده غذا را نیز در بر می‌گرفت.) همراه او رستم آمد، جوان زرتشتی‌ای که قبلاً ذکر کرده‌ام. این بار او بیش‌تر از نایب ماند. این رستم، جوان با ادب و دانا و خوش‌فکری بود و تنها ایرادش، رفتار بیش از حد ملاحظه‌کار و احترام‌آمیزش بود که گاه کسل‌کننده و خستگی‌آور می‌شد.

بعدازظهر، همراه حاجی‌صفار و میرزایوسف به داخل شهر رفتیم، بااین‌که پیغامی

از سردار سیستان دریافت کرده بودم که خبر می‌داد قصد دارد به دیدن من بیاید. ما به جای دروازه‌ی ناصریه از دروازه‌ی مسجد که در غرب آن واقع شده، وارد شهر شدیم. در فاصله‌ی دروازه‌ی مسجد تا بازار اصلی، روزبازار شلوغی (خصوصاً بعدازظهر جمعه‌ها، با گدایان بی‌شمار) برپا می‌شود. از دوستان زرتشتی‌ام در کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان هم (که اکثر دفاتر تجاری زرتشتیان در آن‌جاست) دیدن کردیم و سری هم به چاپارخانه زدیم. در بازار یک نفر هندوی سالخورده‌ی عجیب و غریب را دیدم که اصرار داشت با زبان هندی خودش با من صحبت کند و فکر می‌کرد چون من انگلیسی هستم باید زبان او را بفهمم. حوالی غروب از همان راهی که آمده بودیم، بازگشتیم و با انبوه مردمانی مواجه شدیم که برای ادای احترام به یکی از مقدسین متوفی، به گورستان باشکوهی که درست بیرون دروازه‌ی مسجد قرار دارد، آمده بودند و اکنون در حال بازگشتن به شهر بودند. وقتی به باغ رسیدم، دیدارکننده‌ی دیگری منتظر من بود. مردی کنجکاو و فضول و از خود راضی، از بازماندگان فامیلی که قبلاً بانفوذ و مهم بود اما اکنون متلاشی و بی‌اهمیت شده‌اند. او به دنبال از دست دادن ثروتی که قبلاً داشته، اکنون با ۱۵۰ تومان مقرری که شاهزاده‌ی حاکم، با در نظر گرفتن پیشینه‌ی خانوادگی او برایش تعیین کرده، زندگی‌اش را می‌گذراند. من نسبت به این شخص که حاجی محمدخان نام داشت، احساس انزجار و تنفر خاصی داشتم؛ او کنجکاوی زیادی درباره‌ی مقام و شغل، درآمد و علت سفرم نشان می‌داد. یک بار گفت که در من شباهت زیادی با شاهزاده‌ی ولز (ولی‌عهد انگلیس) می‌بیند که ادعا می‌کرد یک شب در کریستال پالاس (قصر بلور) با او ملاقات کرده است. او اضافه کرد: «سعی نکنید مرا با تکان دادن حیله‌گرانه‌ی سر و چشمک‌زدن گمراه کنید. من می‌فهمم که چطور یک اشراف‌زاده ممکن است برای مدتی با لباس مبدل به سفر و کسب تجربه بپردازد و مدتی از محیط پرتجمل و تشریفاتش به زندگی مردم عادی پناه ببرد، خود من هم تا حدی، در همین وضعیت هستم، اما این وضع را برای مدت زیادی ادامه نخواهم داد. امین‌السلطان برایم پیغام فرستاده و به تهران فراخوانده شده‌ام. کسانی هستند که می‌خواهند مانع رسیدن من به پایتخت شوند.» او با حالتی مرموز ادامه داد: «اما نگران نباشید. من آن‌ها را غافلگیر خواهم کرد. وقتی شما کرمان را به قصد شیراز ترک کنید، من هم همراه شما می‌آیم و با من می‌توانید شهر بابک و خیلی جاهای جالب و دیدنی

دیگر را ببینید.» نایب‌حسن تا جایی که می‌توانست او را تحمل و مسخره کرد و داستان‌های بی‌حد و مرزی از نفوذ و قدرت من برایش تعریف کرد و نیز به او گفت که من اعتباری نامحدود نزد تجار زرتشتی کرمان دارم. حاجی محمدخان هم با حالتی طمعکارانه و آزمندانه می‌شنید و باور می‌کرد. (او به دلیل نوشیدن آبجوی زیاد لحظه به لحظه، زودباورتر و ساده‌لوح‌تر و مرموزتر می‌شد.) پس از رفتن او، نایب را به خاطر این حرف‌ها شدیداً سرزنش کردم و گفتم: «فکر می‌کنم فایده‌ای ندارد به شما یادآوری کنم که دروغ‌گویی کار زشت و بدی است، اما حداقل شما باید تشخیص دهید که گفتن دروغی که به فاصله‌ی چند روز برملا خواهد شد، عمل بی‌خود و ابلهانه‌ای است و حتا ممکن است دروغ‌های شما موجب زحمت و دردسر من شوند.» اما نایب فقط سرش را تکان می‌داد و می‌خندید، مثل این‌که بگوید دروغ‌گویی در واقع عملی هنرمندانه و نوعی تمرین قوه‌ی تخیل است و در جایی که دلیلی برای حقیقت‌گویی نیست، او می‌تواند به راحتی دروغ بگوید. فهمیدم که سرزنش کردنش بی‌فایده است و با ناراحتی رفتم که بخوابم.

صبح جمعه ۷ ژوئن، ۲۷ رمضان، یک پیرزن زرتشتی به دیدنم آمد که شدیداً اصرار داشت بداند که آیا من در تهران چیزی درباره‌ی مسلمان شدن افلاطون شنیده‌ام؟ مدتی طول کشید تا متوجه شدم که افلاطون مذکور، آن فیلسوف یونانی نیست بلکه جوانی زرتشتی است که برای پیرزن اهمیت زیادی دارد. با این حال نفهمیدم که چرا باید یکی از پیروان آیین خوب مزدیسنا چنین نامی داشته باشد؟

بعدازظهر، دیدارکنندگان هجوم آوردند. اولین آن‌ها یکی از رؤسای بلوچ به نام افضل‌خان بود، پیرمرد خوش‌قیافه‌ای با موهای سیاه بلند و سبیل زمخت و خشنی که در بالای لب‌ها باریک ولی در دو انتهایش خیلی دراز بود و قبای باشکوهی برتن داشت. همراه وی دو نفر ملازم آمده بود که لاغر و ظاهراً گرسنه و فقط پوست و استخوان می‌نمودند. او زیاد حرف می‌زد اما من گاهی حرف‌هایش را درست نمی‌فهمیدم زیرا فارسی را با لهجه‌ی فاسد و مخرب هندی، صحبت می‌کرد. او پرسش‌های زیادی درباره‌ی انگلستان و انگلیسی‌ها کرد که ظاهراً آن‌ها را هم دوست داشت و هم نداشت. او در جواب سؤالی که من کردم، گفت: «شهر من قلعه‌ی الناصر است که سفر به آن‌جا سه ماه طول می‌کشد و اگر اسب قوی و راهواری داشته باشید، می‌توانید دو ماهه به

آن‌جا برسید. امیر آن‌جا خان خدادادخان است، اگر تا به حال نمرده باشد زیرا اخیراً شایعاتی دراین‌باره شنیده‌ام.» او به من گفت که زبانش بلوچی نیست بلکه براهویی است که در بخش بزرگی از بلوچستان رواج دارد.

دیدارکنندگان بعدی، نایب چاپار، آقامحمدصادق (جوان تاجر یزدی که قبلاً ذکر شد) و پسر بزرگ شاهزاده‌ی تلگرافچی بودند. این آخری از من گله کرد که چرا برای سکونت خود، باغ را به جای اداره‌ی جدید تلگراف انتخاب کرده‌ام، اما صحبت وی با ورود یک تاجر تبریزی قطع شد. دو نفر زرتشتی و یک بابی ازلی (که به نام‌ملایوسف می‌خوانمش تا از آن انگل تبریزی، میرزا یوسف متمایز شود) که در این موقعیت، خود را مسلمانی متعصب نشان می‌داد و بعداً در موقعی دیگر، قصد داشت برای من ثابت کند که اسلام از مسیحیت برتر و والاتر است، و بعد از آن نیز یک مرد میان‌سال با رفتاری بسیار ملایم و منفعل (چقدر قیافه‌ی ظاهری می‌تواند فریبنده باشد) که جبه‌ی بلندی پوشیده و عمامه کوچکی به طرز ترک‌های آسیایی بسته بود (به او نام مستعار شیخ‌ابراهیم سلطان‌آبادی را می‌دهم که در این فصل و فصل بعد در چندین مورد ذکر می‌شود) و کمی بعد به دنبال این‌ها، چهار نفر زرتشتی دیگر آمدند از جمله، گشتاسب، فریدون و رستم که بیش از سایرین نزد من ماندند. آن‌ها پس از نوشیدن جامی شراب به طریقه‌ی مغان، رفتند و من به همراه نایب حسن شام خوردم و تا نیمه شب به گفت‌وگو نشستیم.

شنبه، ۸ ژوئن، ۲۸ رمضان. صبح همراه رستم، نایب‌حسن و میرزا یوسف تبریزی به دیدن یکی از کارگاه‌های تولید شال کرمان رفتیم. مسیرمان از خیابانی که به دروازه‌ی مسجد می‌رود، می‌گذشت که به دلیل شنبه‌بازار تراکم جمعیت در آن زیاد بود. کارگاه تولید شال عبارت بود از اتاق بزرگ گنبدداری که یازده دستگاه بافندگی در آن نصب شده بود، ولی بیش‌تر از دوسه تاشان کار نمی‌کرد. با هر دستگاه دو یا سه نفر کار می‌کردند ، یک استادکار، و دو شاگرد در طرفین، تحت تعلیم و نظارتِ او کار می‌کردند. روی هم رفته ۲۵ نفر شاگرد بودند. از کودک شش ساله تا مرد کامل و رسیده. آن طور که فهمیدم، حقوق آن‌ها از سالانه ۱۰ تومان (حدود سی لیره) شروع می‌شود و به تدریج به ۲۴ الی ۲۵ تومان افزایش می‌یابد. تابستان‌ها از طلوع تا غروب خورشید و زمستان‌ها زیر نور شمع تا سه ساعت پس از غروب کار می‌کنند. آن‌ها

جمعه‌ها نصف روز تعطیلی دارند (نیم‌روز به بعد) و در نوروز، سیزده روز و یکی دو روز هم در جشن‌های اصلی سالانه. خوراک آنان فقط نان خشک است . بیچاره کودکان کرمان که این طور زندگی می‌کنند و از هوای تازه و نور آفتاب محروم‌اند و نمی‌توانند به بازی و سرگرمی‌های لازمه‌ی کودکی بپردازند و این همه به خاطر این‌که سالخورده‌ی ثروتمندی، خود را با شال گران‌قیمتِ مجلل بپوشاند که به‌رغم زیبایی ظاهرشان، به نظر من با خون بی‌گناهان رنگ‌آمیزی شده‌اند. شال‌های بافته‌شده، کیفیت‌های متفاوت دارند؛ بافتن بهترین‌شان که سه، تا سه و نیم ذرع بلندی دارد، دوازده تا پانزده ماه طول می‌کشد و در محل کارخانه دانه‌ای چهل تا پنجاه‌تومان به فروش می‌رسد. الباقی، که به بازار قسطنطنیه فرستاده می‌شوند و از کیفیت بافت خیلی پایین‌تری برخوردارند، در یک ماه تا شش هفته بافته می‌شوند و به قیمت ده تا پانزده قران به فروش می‌روند. البته اخیراً تجارت شال رو به کسادی دارد و صاحب کارخانه‌ی مذکور، به من گفت که شاید به مدت یک سال کارخانه را تعطیل کند و برای زیارت به کربلا برود تا شاید لطف خداوندی شامل حالش شود. البته او می‌توانست با بهترکردن وضعیت کارگرانش، لطف خدا را بیش‌تر جلب کند.

پس از آن، به دیدن آتشکده‌ای رفتم که احتیاجات روحانی زرتشتیان کرمان را کفایت می‌کند. در آن‌جا از طرف دستور پیر و دوستم فریدون، مورد استقبال محترمانه و عالمانه‌ای[1] قرار گرفتم. من نتوانستم آتش مقدس را ببینم، زیرا موبد خادم آتش، درِ اتاق را قفل کرده و رفته بود. نمای عمومی آتشکده شبیه آن‌هایی بود که در یزد دیده بودم. من درباره‌ی دست‌نوشته‌ها و کتبی که در معبد نگهداری می‌شود، سؤال کردم. دو تا را به من نشان داد، یکی نسخه‌ای از اوستا با ۲۱۰ ورق که در سال ۱۰۸۶ هجری کتابت شده و در آخر آن نوشته شده بود: «در روز آبان، ماه بهمن، در سال ۱۰۴۴ یزدگردی به پایان رسید. به دست دستور مرزبان پسر دستوربهرام پسر مرزبان پسر فریدون.» دومی نسخه‌ای بود از یشت‌ها، نوشته‌شده به دست دستوراسفندیار پسر دستور انوشیروان پسر دستوراسفندیار پسر دستوراردشیر پسر دستور آذر سیستانی در روز بهمن، ماه اسفندارمذ، در سال ۱۱۰۸ یزدگردی مطابق ۱۲۲۶ هجری

1 - Inteliegent

(۱۸۱۱م.). من متوجه شدم که دستور علاقه‌ی زیادی به علم رمل دارد و برایم توضیح داد که تخصص یافتن در آن، یک عمر مطالعه‌ی مستمر لازم دارد. او کتاب قدیمی کم‌یابی را به نام جاماسپ‌نامه از حفظ داشت که می‌گفت نسخه‌ی منحصربه‌فرد آن را یک نفر مسلمان به نام حسین، از منزل یک زرتشتی در یزد سرقت کرده است که اکنون در کرمان است. با این حال می‌گفت خبرهایی درباره‌ی نسخه‌ی دیگری از آن، در کتابخانه‌ی مسجد مشهد شنیده است. او برایم توضیح داد که این کتاب شامل یک دوره‌ی کامل پیش‌گویی‌هایی است که در میان آن‌ها پیش‌گویی ظهور شاه بهرام، مسیحای زرتشتی، برای استقرار مجدد «پاک‌دینی» نوشته شده است. «شاه‌بهرام» که قبلاً در اوایل فصل ۱۴ به ظهور او اشاره کرده‌ام، از بازماندگان هرمز پسر یزدگرد، آخرین شاه ساسانی است، که از چنگ فاتحان عرب گریخته و همراه پشوتن و سایر موبدان به چین رفته است و از آن‌جا، وقتی زمانش برسد، از طریق هند به فارس خواهد آمد. از آیات و نشانه‌های ظهور وی، خشکسالی عظیم و ویرانی شهر شوشتر است.

عصر، با فریدون و رستم و پسر نایب چاپار برای سواری به بیرون شهر رفتیم. ابتدا در یکی از باغات همان حوالی، طرز کار دولاب را که در کرمان برای کشیدن و جاری کردن آب به سطح زمین به کار می‌رود، تماشا کردیم. دولاب تشکیل شده بود از دو چرخ بزرگ چوبی که یکی به طور افقی و دیگری عمودی، بر دهانه‌ی چاه نصب و دندانه‌های‌شان در یکدیگر قفل شده بود؛ گاوی که چشم‌هایش را بسته بودند، با چرخیدن دور خود باعث حرکت چرخ‌ها و بالا آمدن سطل‌های آب از چاهی می‌شد که حدود ۵ ذرع عمق داشت و آب را مستمراً در جویی که از کنار چاه شروع می‌شد، می‌ریخت. همه‌ی این ترتیبات ابتدایی، قشنگ و خوش‌منظره بود ولی کارآیی و بازده کمی داشت. از دولاب تا شهر قدیم، واقع در ارتفاعات غرب شهر فعلی (اگر درست در خاطرم مانده باشد) راندیم که گفته می‌شود تاریخ آن به زمان اردشیر بابکان، سرسلسله‌ی ساسانیان می‌رسد. آن‌جا تعدادی ساختمان ویرانه هست که یکی از آن‌ها قدمگاه نام دارد که محل تقدیم و نذر و نیاز کرمانیان است. از آن‌جا به دره‌ی دیگری در طرف جنوب رفتیم که در صخره‌های آن بریدگی‌های غارمانندی بود که گفته می‌شد تا عمق زیادی در صخره فرورفته‌اند. بر بالای سمت چپ این دره، ساختمان کوچکی بود

به نام «دریاقلی‌بگ» که ما اسب‌ها را پایین گذاشته، پیاده به آن‌جا رفتیم و هنگام غروب خورشید به شراب‌خوری نشستیم. همراهانم برایم گفتند که قبلاً در پایین دهانه‌ی این دره، بند یا سدی بسته بودند که بالای دره را به دریاچه‌ی بزرگی تبدیل کرده بود و در بعضی جشن‌ها، در حضور شاه و درباریان که در همین نقطه‌ای که ما نشسته‌ایم می‌نشستند، مسابقات قایق‌رانی برپا می‌کردند. هنگام غروب وقتی به خانه باز می‌گشتیم، پسر نایب چاپار تقاضایی از من کرد که فکر می‌کنم باید ذکر شود زیرا نمونه‌ای از علاقه‌ی عجیب به شهادت را نشان می‌دهد که در میان بابیان، نسبتاً رایج است.[1] او در لحظه‌ای که کنار من اسب می‌راند و دو نفر زرتشتی سرگرم گفت‌وگو بودند، گفت: «صاحب، شما گفته‌اید که قصد دارید به عکا بروید. اگر این خوشبختی بزرگ نصیب شما شد و توانستید برآن جمال مبارک (یعنی بها) نظر بیفکنید، مرا و دعایی که اکنون می‌کنم را به یاد بیاورید. و اگر امکان یافتید، از قول من بگویید که شخصی در کرمان هست با فلان نام و نشانی که بزرگ‌ترین آرزویش این است که فقط یک بار، نامش در حضور مبارک برده شود و اگر ممکن باشد (البته اگر جسارت نشود) با یک لوح، مفتخر و سرافراز گردد و سپس افتخار بیابد که در راه معشوق به شهادت برسد.»

یکشنبه، ۹ ژوئن، ۲۹ رمضان. امروز نمونه‌ای از طرز کار «علم رمل» را تماشا کردم که یک زرتشتی جوان به نام بهرام بهروز که در حجره‌ی ملاگشتاسپ در کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان ملاقاتش کردم، انجام داد. اطلاعاتی که او با استفاده از علمش در مورد من داد، به کلی اشتباه و دقیقاً از این قرار بود: «یک ماه قبل اخبار بدی دریافت کردید و برای شخص غایبی بسیار نگران بودید... پانزده روز قبل یک جراحت بدنی بر شما وارد شد... با پست بعدی اخبار خوبی دریافت می‌کنید... در ماه آینده اخبار خیلی

۱ـ شهادت‌طلبی از ارزش‌های اسلام و خصوصاً مذهب تشیع است و برخلاف گفته‌ی آقای براون، هیچ ربطی به بابیه ندارد، زیرا پیروان آیین مجعول باب فقط در اوایل کار که هنوز تحت تأثیر تربیت اسلامی و مکتب تشیع بودند، در مواردی روحیه‌ی شهادت‌طلبی از خود نشان دادند، ولی بلافاصله بعد از نسل اول بابیان، روحیه‌ی شهادت و فداکاری در آنان ناپدید می‌شود و جای خود را به عافیت‌طلبی و پنهان‌شدن در محل‌های امن داخل یا خارج می‌دهد. ماجراهایی مانند قلعه‌ی طبرسی هرگز به اعتقادات بی‌پایه و پرفریب بابی و بهایی ربطی نداشته و تحت تأثیر مکتب تشیع که برخی از پیروان اولیه‌ی باب (نه بها و بهاییان) چنین روحیه‌ای از خود بروز دادند، اتفاق افتاده است. م.

خوبی به شما می‌رسد... شما در حال حاضر از سلامت کامل برخوردارید، اما کم‌کم گرمی‌تان بالا می‌رود و صفرا بر شما غلبه می‌کند... اشتهای‌تان خوب نیست و باید داروی مسهل مصرف کنید.» این‌ها نمونه‌ی خوبی از جواب‌های احتمالی است که از علم رمل به دست می‌آید. اما باید بگویم که بهرامِ مذکور ادعایی در این علم نداشت ولی قول داد که مرا با مسلمانی آشنا کند که شهرت زیادی در علوم خفیه و از جمله «تسخیر جن» یا احضار ارواح دارد و به قول خود هم عمل کرد، چنان‌که در جای خود بیاید. هنگامی‌که بهرام مشغول انجام عمل رمل بود، یک پسر درویش که بعداً معلوم شد بابی است، وارد حجره شد (زیرا درویش آزاد است به هر جا که می‌خواهد برود) و یک‌شاخه گل سفید به من هدیه کرد. من یک قران به او دادم و او برای تشکر و قدردانی، به پیشنهاد یکی از حاضرین، یک غزل با صدایی بسیار شیرین و پر احساس برای‌مان خواند.

کمی بعد به دیدن میرزا رحیم‌خان فراش‌باشی و شیخ ابراهیم سلطان‌آبادی رفتم که قبلاً ذکر شده‌اند. نفر دوم به طوری که فهمیدم، به روش قلندران در خانه‌ی اولی سکونت کرده است تا وقتی که از میزبانش و یا میزبانش از وی، خسته شود. سپس به خانه‌ی شیخ قمی رفتم که در آن‌جا با دو نفر افسر جوان توپخانه آشنا شدم که برادر بودند و بعداً معلوم شد یکی از آن دو، بابی ازلی است . من بیش از همیشه تحت تأثیر رفتار اصیل و پرمحبت و معلومات و دانش گسترده‌ی شیخ قرار گرفتم. از او درباره‌ی موثق‌ترین و پرارج‌ترین مجموعه‌ی احادیث شیعه سؤال کردم. او از دو کتاب نام برد، یکی معراج‌السعاده و دیگری کتاب عظیم پانزده‌شانزده جلدی جمال‌الدین حسن‌ابن یوسف ابن‌علی حِلّی ملقب به علامه، به نام بحارالانوار.[1]

سپس مدتی درباره‌ی ماوراءالطبیعه صحبت کردیم. او از این‌که در اروپا معمولاً توجه زیادی به این موضوع نمی‌شود ابراز تعجب و حیرت کرد. پس از آن درباره‌ی ارتباط طبیعی میان اعتقادات شیخیه و بابیه سخن گفت و اطلاعات زیادی در این باره به من داد. قرار بود من همراه شیخ به دیدار شاهزاده‌ی حکمران بروم. اما موعد دیدار به تعویق افتاد زیرا ایشان پیغام فرستادند که ناخوش شده‌اند و می‌خواهند بخوابند.

۱ ـ بحارالانوار تألیف علامه‌ی مجلسی است. م.

عصر آن روز باز هم حاجی محمدخانِ پرحرفِ روده‌دراز به دیدن من آمد که این دفعه به نظرم، کم‌تر ناخوشایند آمد. پس از رفتن او، سر و صدای کشف سرقتی که در باغ شده بود، موقتاً باعث ایجاد هیجان مختصری شد. یک چاروادار شیرازی که قصد داشت به زودی از طریق سیرجان و نی‌ریز به خانه‌اش، شیراز، بازگردد مرا شدیداً تشویق به کرایه‌ی چهارپایانش برای سفر به آن‌جا می‌کرد و من از سر حماقت بی‌میل نبودم و داشتم قبول می‌کردم. بنابراین او چهارپایانش را در باغ، نزدیک اسب من می‌بست. و چاروادار با حالتی هیجان‌زده به ما خبر داد که روپوش چهارپایانش دزدیده شده‌اند. نکته‌ی مشکوک این بود که روکشِ نسبتاً گران‌قیمت اسب من دست نخورده بود و من فکر می‌کنم که دزد، خود چاروادار بوده. او بعدها هم برایم مزاحمت فراهم آورد زیرا وقتی که به دلیل درد چشم‌هایم مجبور به فسخ قرارداد شدم، او تقصیر دزدی را به گردن باغبان بدبخت انداخت و برعلیه وی شکایت کرد. از طرف وزیر، فراشی برای دستگیری وی فرستاده شد که در نتیجه باغبان و همسرش، همراه با مأمور اجرای قانون، نزد من آمدند و دست‌های‌شان را به علامت دادخواهی به سویم دراز کردند و از من با ناله و فریاد کمک خواستند. بالأخره به‌رغم درد چشم‌هایم مجبور شدم نامه‌ی بلند بالایی به فارسی برای وزیر بنویسم مبنی بر این‌که باغبان مذکور، به عقیده‌ی من شخصی درستکار و ارجمند است و از وی خواهش کردم که او را اذیت نکند. برای اطمینان بیش‌تر، به فراش قول دادم که چنانچه او را سالم برگرداند، هدیه‌ای نقدی به او بدهم. این تمهیدات، خوشبختانه باعث نجات او از دردسری شد که چاروادار بدجنس ایجاد کرده بود. اما به دلیل فشاری که نوشتن نامه به چشم‌هایم وارد کرد، درد و ورم آن‌ها که داشت بهتر می‌شد، شدت گرفت. فکر می‌کنم که بدین ترتیب، چاروادار قصد داشت از من انتقام بگیرد که گرفت.

دوشنبه، ۱۰ ژوئن، ۳۰ رمضان. صبح چندین نفر از جمله دو نفر از دوستان زرتشتی‌ام، شهریار و بهمن، را در شهر ملاقات کردم. در مغازه‌ی شهریار گروه انبوهی سرباز که تازه از بندر عباس و جاسک به خانه بازگشته بودند، باعث شد که صحبت و گفت‌وگوی ما غیرممکن شود و من خیلی زود آن‌جا را ترک کنم. اما از طرف دیگر، فقط یک نفر نزد بهمن بود، سیدی سالخورده به نام آقا سیدحسین جندقی که بعدها زیاد او را دیدم. در واقع بیش از آن‌چه انتظار داشتم. او با روی گشاده و خوی خوش با

من به گفت‌وگو نشست و ضمن صحبت‌هایش، داستان مشکوک ذیل را درباره‌ی مسیح تعریف کرد. او گفت: «روزی روزگاری، حضرت عیسی (ع) وارد شهری شد. پادشاه آن شهر قدغن کرده بود که کسی به او جا و غذا بدهد و اگر می‌داد اعدام می‌شد. با این حال از مرد جوانی با قیافه‌ای بسیار غمگین، تقاضای جا و خوراک کرد و او هم بی‌درنگ خواسته‌اش را برآورده ساخت. پس از آن‌که حضرت عیسی(ع) غذایی خورد و کمی استراحت کرد، از میزبانش پرسید که چرا این‌قدر غمگین است و در نتیجه، فهمید که او عاشق دختر پادشاه شده است. پس، حضرت به او گفت: «خوشحال باش که او را به دست خواهی آورد. فردا به قصر پادشاه برو و تقاضای ازدواج کن. تقاضای تو رد نخواهد شد.» بالأخره مرد جوان پس از کمی شک و دودلی، فردای آن روز به قصر پادشاه رفت و تقاضای ازدواج کرد. پادشاه، پس از شنیدن تقاضای ازدواج گفت: «دختر من متعلق به تو خواهد بود اگر شیربهای مناسب به او بدهی.» مرد جوان غم‌زده و اندوهگین به خانه بازگشت زیرا می‌دانست شیربهای مناسب دختر پادشاه در توانش نیست، و ماجرا را برای حضرت عیسی تعریف کرد. حضرت گفت: «اگر تو به فلان و فلان محل بروی و جست‌وجو کنی، آن‌چه را که احتیاج داری، می‌یابی.» او این کار را کرد و مقدار زیادی طلا و نقره و جواهرات گران‌بها از قبیل الماس و مروارید و یاقوت و زمرد و بیش از آن‌چه حتا دختر پادشاه می‌توانست آرزو کند، پیدا کرد. بنابراین پادشاه دست دخترش را در دست او گذاشت. اما پس از مدتی حضرت عیسی(ع) از او خواست که همه‌ی این‌ها را ترک کند و با او برود و او که حالا می‌دانست همه‌ی آن‌چه به‌عنوان شیربها به دختر پادشاه داده، نسبت به گنج واقعی‌ای که فقط با حضرت عیسی است، بی‌قدر و ارزش است، همه را به خاطر سرورش ترک گفت. درواقع همان‌طور که این داستان نشان می‌دهد از میان همه‌ی پیامبران، هیچ‌کس مانند حضرت عیسی (ع) طریقت را تعلیم نمی‌دهد و این تا حدی هنوز در میان شما مسیحیان باقی مانده‌است. بااین‌که شریعت او، در مقابل اسلام کم‌کم رنگ باخت و بالأخره، نشانی از آن باقی نماند.»

حوالی عصر، چند نفر از اعضای اصلی و رؤسای جامعه‌ی هندو ـ حدود ده تا پانزده نفر ـ به دیدن من آمدند و خواهش کردند هر گاه هر احتیاجی داشته باشم، به آن‌ها اطلاع دهم. آن‌ها گفتند: « ما به شما مدیون هستیم، زیرا به خاطر حمایت دولت

شما است که می‌توانیم با سلامت و امنیت در این‌جا زندگی و کسب‌وکار کنیم.» کمی بعد، همان شب به‌همراه چندین نفر از زرتشتیان، در کنار دولاب متعلق به گشتاسپ بزرگ‌تر شام خوردیم.

سه‌شنبه، ۱۱ ژوئن، ۱ شوال. صبح رستم، جوان زرتشتی به دیدنم آمد. ضمن صحبت‌هایش برایم از تهدیداتی گفت که هرچند وقت یک بار، علیه همکیشانش اعمال می‌شود. او گفت: «قبلاً زیاد اتفاق می‌افتاد که پسران و دختران ما را می‌بردند و می‌خواستند با تهدید و تطمیع، آن‌ها را مجبور به قبول اسلام کنند. در یک مورد، آن‌ها پسرک زرتشتی دوازده‌ساله‌ای را با زور به حمام عمومی بردند و مجبورش کردند کلمه‌ی شهادت به مسلمانی را بگوید و همان جا ختنه‌اش کردند. در یک مورد دیگر، آن‌ها دو دختر زرتشتی را ربودند، یکی ۱۵ و دیگری ۱۲ ساله و آن‌چه می‌توانستند کردند که آن‌ها اسلام بیاورند. یکی از آن دو مدت خیلی زیادی مقاومت کرد تا بالأخره او را درحالی‌که تقریباً برهنه بود در میان برف و سرما رها کردند تا مجبور شود تمکین کند و مسلمان شود.[1]

بعدازظهر برای چند ملاقات، دوباره به داخل شهر رفتم که از طریق دروازه‌ی گبر که در شرق دروازه‌ی ناصریه است وارد شدم و مسجد قدیمی نزدیک دروازه را تماشا کردم. این مسجد، به طوری که به من گفته شد، از طرف حکم‌ران سابق عمداً تخریب شده، امّا هنوز آثار شکوه و عظمت گذشته، در آن پیدا بود. پس از دیدار هندوها و بعضی دوستان زرتشتی‌ام، به خانه‌ی شیخ قمی رفتم که قرار بود با هم برای ادای احترام به دیدار شاهزاده حکم‌ران برویم. پس از صرف چای، به باغ ناصریه رفتیم که نزدیک دروازه‌ای به همین نام است. پس از ورود شاهزاده ناصرالدوله، ما را به سالن بالایی راهنمایی کردند که او در آن‌جا با صمیمیت و مهربانی بسیار مرا پذیرفت. عمده‌ی صحبت‌های او درباره‌ی اوضاع بلوچستان بود (که مثل کرمان تحت حکومت وی است) و ادعا می‌کرد که تحولات بسیار چشمگیری در چند سال گذشته در آن‌جا روی داده است. سپس من معرفی‌نامه‌ای را که شاهزاده عمادالدوله در یزد به من داده بود، تقدیم کردم و با استفاده از موقعیت، وضعیت بی‌کسی و بیچارگی میرزا یوسف

۱ ـ از آن‌جا که در بی‌غرضی و راستگویی مؤلف هیچ شکی نیست!! باید گفت که حتماً به خاطر همین اعمال مسلمانان بوده است که هیچ زرتشتی یا اقلیت دینی دیگری در ایران زندگی نمی‌کند!! م.

تبریزی را مطرح کردم و این‌که امیدوار است لطف و مرحمت شاهزاده شامل حالش شود و در صورت امکان، جزو خدمتکاران وی محسوب گردد.

شب برای صرف شام، یکی از دوستان زرتشتی به نام شهریار دعوت‌مان کرد. سایر مهمانان همگی از پیروان «دین بهی» بودند، غیر از خود من و نایب‌حسن (که هنوز به دنبال من همه جا می‌آمد و هرگاه من دعوت به صرف غذا می‌شدم، او هم خودش را دعوت می‌کرد) و یک خواننده به نام فرج‌الله که برای سرگرم کردن ما دعوت شده بود.

چهارشنبه، ۱۲ ژوئن، ۲ شوال. نزدیک غروب، چند نفر به دیدنم آمدند. افضل خان سردار بلوچ و پسرش، سیدحسین جندقی، شیخ قمی و دوستش، افسر جوان توپچی بابی و ملایوسف ازلی. مابین نفر آخر و سید حسین، گفت‌وگو و بحث خشونت‌باری درگرفت، بر سر استحقاق داشتن یا نداشتن سه خلیفه‌ی اول یعنی ابوبکر و عمر و عثمان. به همین دلیل سایر مهمانان کسل و بی‌حوصله شدند و زود رفتند و دست آخر سید تنها مرد میدان شد ولی بحث را رها نکرد تا نماز مغرب و عشا را هم خواند و برایم جزئیات قسمت‌های مختلف آن را توضیح داد و اضافه کرد که اگر یک ماه در کرمان بمانم، او همه‌ی اصول و اساس اسلام را به من می‌آموزد. نایب‌حسن و فریدون همراه من، شام را در چهارفصل یا خانه‌ی تابستانی صرف کردند و سپس با نفر دومی تا دیر وقت روی پشت‌بام نشستیم تا آن‌که من به خواب رفتم، درحالی‌که نغمه‌ی بلبل‌ها ـ مانند آوای اسرافیل ـ در گوشم صدا می‌کرد.

پنجشنبه، ۱۳ ژوئن، ۳ شوال. صبح، وقتی مشغول قدم زدن در بازارها بودم، افضل‌خان بلوچ را همراه ملازمان خشن و با قیافه‌ی گرسنه‌شان دیدم. مرا دعوت کرد با او به محل سکونتش نزدیک دروازه‌ی ریگ‌آباد بروم و من که کار دیگری نداشتم و نمی‌خواستم او را برنجانم، دعوتش را پذیرفتم. وقتی به آن‌جا رسیدیم، به‌رغم اعتراض من، با اصرار کسی را به دنبال شربت و شیرینی فرستاد که از من پذیرایی کند و با عذرخواهی مکرر از کمبود وسایل و اسباب محل سکونتش که باعث می‌شود به طرز محقرانه‌ای از من پذیرایی کند، خجالتم داد و بارها و بارها تکرار کرد که او فقط یک بلوچ فقیر است. سپس به بی‌عدالتی‌هایی که در حق او شده بود، اشاره و ادعا می‌کرد که دولت انگلیس یکی از اقوام او را استخدام کرده و او با استفاده از قدرت و امکاناتی که از این طریق به دست آورده، اموال و دارایی افضل‌خان را تصاحب و به طور کلی زندگی

را برایش مشکل کرده است. او به همین علت به کرمان آمده است تا شاید شاهزاده ناصرالدوله، شغلی به او بدهد. افضل‌خان در انتها گفت: «اگر او کمکی به من نکند، قصد دارم به مشهد بروم و از مقامات انگلیسی مستقر در آن‌جا کمک بخواهم و اگر آن‌ها کاری برایم نکنند، خدماتم را در اختیار روس‌ها می‌گذارم.» کمی بعد برخاستم که بروم و از آن‌جا که افضل‌خان اصرار می‌کرد بمانم، بهانه آوردم که باید نامه‌هایی بنویسم. او با حالتی شکاک پرسید: «چه نامه‌هایی؟» و من بدون ملاحظه و بی‌پروا گفتم: «خوب، همه جور نامه‌ای. به یزد، شیراز و به مشهد.» (که این آخری را هرچند که حقیقت داشت، تا حدی از سر شیطنت و موذیگری گفتم.) سپس افضل‌خان همان‌طور که انتظار داشتم، برآشفت و مضطربانه پرسید که چه آشنایانی در مشهد دارم؟ ظاهراً فکر می‌کرد که من می‌خواهم به نمایندگان انگلیس در آن‌جا، قصد و نقشه‌ی او را گزارش دهم و در نتیجه امکان دارد آن‌ها از رفتن او به قلمرو روسیه جلوگیری کنند. اما در واقع، خدماتی که مرد بیچاره فکر می‌کرد خیلی گران‌بها و با اهمیت است، برای هیچ‌کس ارزش زیادی نداشت، نه ایران و نه روس و نه انگلیس.

بعدازظهر به دیدن ملایوسف ازلی رفتم. بااین‌که او درباره‌ی هیچ موضوع دیگری غیر از دین و مذهب صحبت نمی‌کرد، ولی به قدری خود را محدود و منحصر به شریعت اسلام کرده بود که تا حدی باعث یأس و ناامیدی من گردید. او گفته‌های مرا تأیید کرد که برای شناخت خداوند راه‌های بسیاری هست و این‌که رستگاری در انحصار پیروان یک مذهب خاص نیست. اما بر این عقیده باقی ماند که بااین‌که همه‌ی راه‌ها به یک هدف ختم می‌شوند، اما بعضی راه‌ها سرراست و کوتاه و مطمئن و بعضی دیگر پر پیچ و خم و پر مخاطره‌اند و به همین دلیل باید به دنبال کوتاه‌ترین و مطمئن‌ترین راه بود که بتوان با بیش‌ترین سرعت و کم‌ترین مخاطره، آن را پیمود و به سرمنزل مقصود رسید.

بحث و گفت‌وگوی‌مان تا دیروقت طول کشید، تا جایی که وقتی در راه بازگشت به خانه به دروازه‌ی شهر رسیدیم، آن را بسته بودند و مجبور شدیم از سوراخی در دیوار که نایب‌حسنِ حیله‌گر بلد بود، خارج شویم.

جمعه، ۱۴ ژوئن، ۴ شوال. بعدازظهر، ملایوسف ازلی و یکی از دوستانش به دیدن

من آمدند و بحث دیروز را دنبال کردند. آن‌ها درباره‌ی عقل صحبت کردند و عقل کلی که به استناد «أوّلَ ما خَلَقَ‌اللهُ‌العَقل» اولین آفریده یا صادر شده‌ی خداوند بوده که در دوران‌های مختلف و به طرق گوناگون از زبان پیامبران با نوع بشر سخن گفته است. آن‌ها گفتند عقل بر چهار نوع است: عقل بالقوه (مثل آن‌که در کودک خردسال است) عقل بالفعل (مثل آن‌که روشنفکران بافرهنگ دارند) عقل بالملکه (مثل آن‌چه فرشتگان و ملائکه دارند) و عقل مستکفی که شبیه عقل اول یا عقل کلی است که پیامبران را برمی‌انگیزد و در واقع در آنان ظهور می‌کند که در نتیجه‌ی آن، همه چیز را می‌دانند، البته از نظر کلیات و اصول و نه اصطلاحات فنی و تخصصی که در نظر مردم، بخش اصلی علم محسوب می‌گردد. هر کسی که موهبت عقل مستکفی به وی ارزانی شود و ادعای پیامبری کند باید ادعایش را قبول کرد، اما اگر خودش این ادعا را مطرح نکند، مردم مجبور نیستند که او را به این عنوان بشناسند. مرتبه‌ی بعد از پیامبر یا نبی، مرتبه‌ی ولی است که مشخصه‌ی اصلی وی، عشق به حق است که او را به جایی می‌رساند که آگاهانه و با شوق و ذوق جان خود را در راه حق فدا می‌سازد. عشق ولی آن قدر بالاست که اکثراً باعث می‌شود اصلاً درد و رنج را حس نکند. همان‌طور که از علی‌ابن‌ابی‌طالب امام اول روایت شده، که یک‌بار تیری در پایش فرو رفت و کوشش برای بیرون کشیدن آن به جایی نرسید زیرا باعث می‌شد که نوک پیکان در زخم بماند و چنان درد شدیدی داشت که تحمل آن غیرممکن بود. پس یکی از پسرانش گفت: «صبر کنید تا وقت نماز برسد زیرا وقتی پدرم مشغول نماز است همه‌ی چیزهای دنیوی را فراموش می‌کند و با تمام وجود متوجه حق می‌شود و می‌توانید پیکان را از پایش بیرون بکشید، بدون آن‌که دردی را احساس کند.» و آن‌ها هم همین کار را کردند و موفق هم شدند.

ملایوسف، داستان دیگری درباره‌ی علی(ع) برایم تعریف کرد که برای دانشجویان تاریخ عرب آشناست، ولی بد نیست در این‌جا ذکر شود. او پهلوان کافری را به زمین زد و در هنگامی‌که روی بدن او زانو زده و خم شده بود تا با شمشیر سرش را قطع کند، مرد کافر آب دهانش را بر علی (ع) انداخت. علی بلافاصله برپاخاست و شمشیرش را غلاف کرد. وقتی دلیل این کار را پرسیدند جواب داد: « وقتی او آب دهان بر من

انداخت، باعث عصبانیت و خشم بسیار من شد، بنابراین ترسیدم که اگر او را بکشم، از روی خشم و غضب باشد، پس رهایش کردم زیرا حاضر نیستم جز برای رضای حق مرتکب قتل شوم.»

در این وقت گفت‌وگوی ما به خاطر ورود میرزا یوسف تبریزی همراه یکی از خدمتکاران شاهزاده، قطع شد. به دنبال آن‌ها، فریدون و نایب‌حسن هم آمدند. دو نفر اخیر و میرزا یوسف پس از رفتن سایرین، ماندند تا شراب بنوشیم و میرزا یوسف که حسابی خوش و شنگول بود گفت: «اگر می‌خواهید چیزی درباره‌ی بابیان بفهمید، من کسی هستم که آن را برای‌تان بگویم زیرا همه‌ی رهبران اصلی آن‌ها را در یزد می‌شناسم و در واقع برای جلب اطمینان آن‌ها، خود را پیرو عقایدشان نشان دادم. آنان بعضی از کتاب‌های‌شان را به من دادند که بخوانم، از جمله کتابی که در آن خواننده را با عباراتی از قبیل « آه ای فرزند زمین» و یا « آه ای فرزند کنیز» خطاب کرده بود.[1] در واقع میرزا یوسف توانسته بود معلومات زیادی درباره‌ی بابیان گرد آورد، بااین‌که اطلاعات وی در بعضی موارد نادرست بود. برای مثال او مدعی بود که قرةالعین را از پشت‌بام ارگ تبریز به زیر انداختند، اما به خاطر جمع شدن هوا در زیر لباس‌هایش بدون آسیب، و آرام به زمین نشست.[2]

آخرین مهمان من، سیدحسین جندقی بود که ورود وی باعث شد که سایر مهمانان، لیوان‌های شراب را پنهان کنند و در اولین فرصت آن‌جا را ترک کنند و بروند. او طبعاً آماده‌ی ایرادگیری بود و اشکالی در روزنامه‌ی اختر که نسخه‌ی جدید آن را شیخ قمی برایم فرستاده بود پیدا کرد که درباره‌ی «استعفا» دادن ظل‌السلطان، مطلبی نوشته بود که چرا به زبان فارسی، صاف و ساده نگفته که او «عزل» شده است. همچنین ایرادات زیادی از بعضی کلمات و عباراتی گرفت که در نامه‌ای از شاهزاده‌ی حکمران یزد نوشته بود و من به درخواست خودش، اجازه داده بودم آن را بخواند.

شنبه ۱۵ ژوئن ۵ شوال. امروز وقتی در مغازه‌ی یکی از تاجرهای آشنایم، حاجی

۱ـ منظور وی کتابی است به نام کلمات مکنونه‌ی فاطمه. برای شرح بیش‌تر رجوع شود به JRAS، ۱۸۹۲، مقاله‌ی فهرست، ۲۷ دست‌نوشته‌ی بابی.

۲ـ ظاهراً میرزا یوسف، ماجرای اعدام باب در میدان ارگ تبریز و داستان انداختن زنی از بام ارگ را که در فصل سوم این کتاب آمده، با یکدیگر مخلوط کرده است.

عبدالله شیرازی، نشسته بودم، بهرام بهروز با عجله نزد من شتافت که خبر دهد دوست جادوگرش، حاجی میرزا محسن تسخیرکننده‌ی ارواح و اجنه، هم‌اکنون در مغازه‌ی اوست و اگر به آن‌جا بروم می‌توانم با وی آشنا شوم. من می‌خواستم بلافاصله بروم، اما حاجی عبدالله و نایب حسن باعث معطلی من شدند و درحالی‌که مشغول صحبت بودیم، شخص جادوگر از جلوی دکان رد شد. حاجی عبدالله دعوتش کرد داخل شود که ابتدا قبول نکرد و وانمود کرد که می‌خواهد برود، ولی ناگهان تصمیمش را عوض کرد و بازگشت و داخل دکان، در میان ما نشست. بعد از سلام و احوالپرسی، نایب‌حسن گفت: «این صاحب درباره‌ی تبحر و تخصص شما در علوم خفیه، چیزهایی شنیده و میل دارد نمونه‌ای از قدرت‌هایی را که به شما نسبت داده می‌شود، مشاهده کند.» جادوگر جواب داد: «به چه درد او می‌خورد؟» و سپس رو به من کرد و گفت: «آیا انگیزه‌ی شما برای تماشای نمایش قدرت‌های من فقط کنجکاوی صرف است یا قصد دارید از دانشی مطلع شوید که من توسط آن می‌توانم کارهایی بکنم که فراتر از قدرت یا درک و فهم شما مردمان تحصیل‌کرده است.» من در جواب گفتم: «آقا، منظور من از این تقاضا اولاً این است که دلیل محکمی بر وجود نیروهایی که معمولاً مردم تحصیل‌کرده آن‌ها را انکار می‌کنند، به دست آورم. اما خود من در نبود دلیل و برهان مستحکم، آن‌ها را نه رد می‌کنم و نه تأیید. اگر پس از اثبات وجود آن‌ها آن‌طور که من می‌خواهم، شما حاضر شوید بعضی از اصولِ علم خود را به من بیاموزید، احتیاجی نیست بگویم که چقدر باعث امتنان و قدردانی من خواهد بود، اما فقط اطمینان یافتن از وجود چنین نیروهایی هم، به تنهایی دستاورد والایی برای من است.»

جادوگر با حالتی موافق گفت: «شما حرف خوبی زدید و من حاضرم به شما ثابت کنم که این علمی که شما درباره‌اش مشکوک هستید، واقعیت دارد، امّا باید به شما بگویم که همه‌ی کارهایی که من می‌توانم انجام دهم به خاطر فضیلت و خاصیت نیرویی است که در درون خودم هست، نه آن طور که مردم می‌گویند، به کمک جن‌ها که در واقع فقط موجوداتی تخیلی هستند و وجود واقعی ندارند. آیا هیچ یک از شما شانه‌ای همراه خود دارید؟» حاجی عبدالله بی‌درنگ شانه‌ای از جیبش در آورد و به حاجی محسن داد که او آن را بر زمین، حدود سه فوت آن طرف‌تر در سمت چپ انداخت و رو به من کرد و گفت: «آیا مرد تحصیل‌کرده نیرویی که در بدن انسان نهاده

شده و با آن می‌توان اشیاء را بدون لمس کردن حرکت داد می‌شناسد؟» من جواب دادم: «نه، غیر از قوه‌ی مغناطیسی که در کهربا و آهن‌ربا و بعضی مواد دیگر وجود دارد، چنین نیرویی، خصوصاً در بدن انسان، سراغ نداریم.» او گفت: «بسیار خوب، پس اگر من بتوانم این شانه را به طرف خود بکشانم، شما مجبورید قبول کنید که من دارای نیرویی هستم که حتا مردان تحصیل‌کرده نمی‌دانند که وجود دارد. این‌که در این مورد، شیئی کوچک و فاصله کم است اهمیتی ندارد و باعث ضعف قدرت اثبات و برهان نمی‌شود. من می‌توانم به همین ترتیب شما را از باغ محل سکونت‌تان به هر کجا که بخواهم، منتقل کنم. حال نگاه کنید.» سپس او سر انگشتانش را با زبان مرطوب کرد و به سمت چپ خم شده، شانه را یک بار لمس کرد و دوباره راست شد و به وضعیت قبل بازگشت و با انگشتان دست چپ به شانه اشاره کرد و گفت: «بیا، بیا.» سپس در کمال حیرت و تعجب من، شانه یکی دو بار سریع به دور خود چرخید و با جهش‌های کوتاه به طرف او حرکت کرد. در این مدت که او با اشاره‌ی انگشتان دست چپ شانه را به سوی خود می‌کشانید، هیچ قسمت دیگری از بدنش حرکت نمی‌کرد. بنابراین امکان آن وجود نداشت که او هنگام لمس شانه با سرانگشتان مرطوبش، تار مو یا نخ ابریشمینی به آن وصل کرده باشد و بدین وسیله آن را به طرف خود کشانده باشد و حتا وقتی که شانه به حدود هجده اینچی او رسیده بود، دست چپش را به آن طرف شانه برد و بازهم به صدا زدن ادامه داد که در نتیجه الباقی راه را، شانه در حال دورشدن از دست او طی کرد و هیچ تغییری در جهش‌های کوتاه و مضحک آن پدیدار نشد. سپس حاجی‌محسن شانه را به صاحبش بازگرداند و از من خواست ساعت مچی‌ام را به او بدهم. من ساعت قاب چینی ارزان‌قیمتی را که در تهران به جای ساعتی خریدم که در بین راه ارزروم به تبریز گم کرده بودم، به او دادم. او همان کاری را که با شانه کرده بود، با آن کرد. فقط وقتی که شروع به اشاره و صدازدن کرد، ساعت چرخ سریعی زد و جهش کوتاهی به طرف او کرد و سپس ایستاد. او آن را برداشت و با دقت نگاهش کرد و به من بازگرداند و گفت: «چیزی در این ساعت شما اشکال دارد. به نظرم می‌آید که مال دزدی باشد.» من کمی به تندی جواب دادم: «به هرحال من آن را ندزدیده‌ام و در تهران به مبلغ سه تومان در عوض ساعتی که در ترکیه گم کرده بودم، خریدم. البته مسلماً نمی‌دانم که چطور به دست فروشنده‌ی آن رسیده است.» پس از آن جادوگر با

من صمیمی‌تر شد و قول داد به دیدن من بیاید و اعمالی بسیار خارق‌العاده‌تر از آن‌چه اکنون انجام داده را نشانم دهد. او گفت: «شما می‌توانید هر شیئی را که می‌خواهید در هر گوشه‌ی باغ که می‌خواهید، پنهان کنید به طوری که هیچ‌کس غیر از خودتان محل آن را نداند. سپس من نزد شما می‌آیم و ورد مخصوصی را بر یک جام برنجین می‌خوانم که مرا مستقیماً به محل اختفای شیء مورد نظر هدایت می‌کند.»

وقتی شنید که باید به دیدن وزیر کرمان بروم، اصرار کرد تا همراه من بیاید. وزیر، مرد سالخورده‌ی محترمی بود با سیمای مهربان و رفتاری ملایم و آرام. چند نفر آن‌جا حضور داشتند از جمله، کلانتر یا شهردار که یکی از خدمتکارانش را صبح آن روز شدیداً چوب و فلک کرده بودند زیرا کدخدای روستایی را که برای اخذ مالیات به آن‌جا رفته بود، کتک زده بود. حاجی میرزا محسن که اعتماد به نفس زیادی داشت، برای وزیر یک‌جور سخنرانی تحقیقی درباره‌ی من کرد (انگار که من نمونه‌ی موجود عجیب و غریبی بودم) و چیزی که باعث تعجب و حیرت من شده این بود که در انتهای حرف‌هایش اضافه کرد که قصد دارد همراه من به کشورم بیاید و نوری بر جهل مردم تحصیل‌کرده، درباره‌ی علوم خفیه که او در آن استاد است، بتاباند.

پس از ترک محضر وزیر، همراه جادوگر به خانه‌اش رفتم. آن‌جا با برادرش آشنا شدم که مرد میان‌سال خوش‌قیافه‌ای بود. او به سبک بغدادیان، جُبه و شال و دستار پوشیده بود و زبان‌های عربی و ترکی عثمانی را به روانی صحبت می‌کرد. آن‌جا چند کودک هم بودند که فکر می‌کنم به حاجی میرزا محسن تعلق داشتند که هنوز به خاطر یک فاجعه‌ی خانوادگی که اخیراً باعث مرگ بزرگ‌ترین پسرش شده بود عزادار بود. پسری که شانزده سال بیش‌تر نداشت. خودش می‌گفت: «آه، شما می‌بایست او را می‌دیدید، چنان خوش‌قیافه و تیزهوش و با استعداد بود که با هیچ‌کدام از بقیه‌ی فرزندانم قابل مقایسه نبود.» او درباره‌ی جزئیات مرگ پسرش صحبت نکرد، اما به طوری که از نایب‌حسن شنیدم، جریان از این قرار بوده: « یکی از خدمتکاران یا مریدان حاجی میرزا محسن همسر بسیار زیبایی داشته که پسرش به شدت عاشق او شده بوده است. وقتی پسرش جریان عاشقی‌اش را برایش می‌گوید، میرزا محسن قول می‌دهد تا شوهر زن را تشویق کند که او را طلاق دهد. او موفق می‌شود این کار را بکند، اما به جای آن‌که زن را به پسرش بدهد، او را برای خودش عقد می‌کند و

هنگامی‌که پسر جوان با عصبانیت و خشم او را سرزنش می‌کند، در جوابش فقط می‌گوید که شوهر زن، او را به خاطر من طلاق داده نه به خاطر تو. به همین دلیل پسرک از شدت یأس و ناامیدی در عشق، وقتی که از سفر سیرجان بازمی‌گشتند، دو منزل مانده به کرمان، با گلوله خودش را می‌کشد.

شنبه، ۱۶ ژوئن، ۶ شوال. امروز برای صرف ناهار، نایب چاپار دعوتم کرده بود. سر راهم نزدیک دروازه‌ی مسجد، یکی از دوستان زرتشتی‌ام را دیدم که نامش کیخسرو بود و با حالتی هیجان‌زده به من اطلاع داد که: « دو نفر فرنگی هم‌اکنون وارد کرمان شدند. بیایید با آن‌ها صحبت کنید که فقط یک خیابان آن طرف‌تر هستند.» پس به دنبال او به راه افتادم، با این‌که علاقه‌ی زیادی به این کار نداشتم زیرا از این احساس که تنها اروپایی در کرمان هستم، لذت می‌بردم و میل نداشتم محیط صرفاً ایرانی‌ای که اطرافم به وجود آمده بود را با ورود دو اروپایی که شاید فقط ماجراجو بودند، برهم بزنم. به زودی یکی از تازه‌واردان را یافتم، مردی فرانسوی با ریش کوتاه خاکستری که درباره‌ی مقصودش از آمدن به کرمان، خوددار و خاموش بود و فقط این قدر به من گفت که آن دیگری (که او هم فرانسوی بود) انگلیسی را خیلی بهتر از او صحبت می‌کند (که من هم باور کردم زیرا خودش خیلی بد صحبت می‌کرد) و این‌که از ترکستان (بخارا و سمرقند) به مشهد و از آن‌جا از میان کویر، از راه تون و طبس به کرمان آمده‌اند. سپس او سؤال کرد که آیا در کرمان، کافه یا مشروب‌فروشی هست؟ و به نظر ناراحت می‌آمد وقتی شنید که نیست. من به زودی او را ترک کردم و به طرف خانه‌ی نایب چاپار به راه افتادم. آن‌جا میرزا محمدخان را دیدم که از درویشان طریقت شاه‌نعمت‌اللهی بود. همچنین، شیخ ابراهیم سلطان‌آبادی و یک نفر دیگر که نخودبریز حرفه‌ای بود و چون که باید تا وقت خروج از کرمان، درباره‌اش صحبت کنم و نمی‌خواهم نام واقعی‌اش را بنویسم، او را به نام مستعار اوستااکبر می‌خوانم. تا وقت ناهار، در اتاق تنبل‌خانه به قلیان کشیدن و گفت‌وگو نشستیم که یکی از موضوعات صحبت، البته دین و مذهب بود. نایب چاپار گفت، کتابی دارد که در آن حقیقت هر ظهور شریعتی، به ترتیب تا ظهور جدید (باب) بنابر وعده‌های ظهور قبلی، اثبات می‌شود. او قول داد که کتاب مذکور را هر وقت که از زرتشتی‌ای که کتاب را به عاریت گرفته، بگیرد، به من امانت دهد. من از او درباره‌ی علامات و آیات ظهور آخرالزمان

پرسیدم و او گفت که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان این‌ها را برشمرد: «مردم بر اسب‌های آهنین سوار می‌شوند و با انگشتان‌شان صحبت می‌کنند و مردان لباس زنان و زنان لباس مردان را می‌پوشند.» درباره‌ی این علامات گفت: «شما می‌بینید که اولی صراحتاً به راه‌آهن اشاره می‌کند و دومی به تلفن و تلگراف، بنابراین مدت زیادی تا ظهور بزرگ‌ترین شریعت الهی نمانده است.» من از او همان‌طور که قبلاً از شیخ قمی پرسیده بودم، درباره‌ی موثق‌ترین و ارجمندترین مجموعه‌ی احادیث شیعه سؤال کردم که او «اصول کافی»، «روضه‌ی کافی» و «من‌لایحضره‌الفقیه» را نام برد.

پس از صرف ناهار، اکثر مهمانان مشغول چرت زدن شدند ولی «نخودبریز» نزد من آمد و به طرز عجیب و غریبی که بعدها با آن آشناتر شدم شروع به صحبت کرد و گفت: « اگر می‌خواهید آدم (ع) را ببینید، من آدم (ع) هستم، اگر نوح را، من نوح هستم، اگر ابراهیم را، من ابراهیم هستم، اگر مسیح را، من مسیح هستم.» من گفتم: « چرا یک‌دفعه نمی‌گویی من خدا هستم.» او جواب داد: « بله، چیزی غیر از او نیست.»

من سعی کردم که نظر او را درباره‌ی عاقبت کار روح بشری بدانم اما نتوانستم جواب رضایت‌بخشی بگیرم. او گفت: « همان طور که یک شمع، شمع دیگری را روشن می‌کند، همین طور هم زندگی از زندگی می‌زاید. اگر شمع دومی بگوید من شمع اولی هستم، درست گفته زیرا درواقع اوست که سرش را خم کرده و آتش را گرفته.»

در این موقع ورود چند مهمان گفت‌وگوی ما را قطع کرد. حاجی محمدخان کنجکاو و فضول همراه ملاباشی وارد شد. پس از سلام و احوال‌پرسی، ملاباشی رو به من کرد و گفت: «صاحب! این شایعات چیست که درباره‌ی شما و حاجی میرزا محسن جادوگر می‌شنویم؟ آیا صحت دارد؟» من گفتم: «اگر شما لطف کنید و بگویید چه شنیده‌اید، بهتر می‌توانم جواب بدهم.» او گفت: « خوب، حاجی میرزا محسن به همه می‌گوید که شما در سحر و جادوی غربی مهارت دارید و او را به مسابقه خوانده‌اید و این‌که شما نیروهای خود را نمایش داده‌اید و او مال خودش را، اما او از شما خیلی تواناتر بوده و یکی از کارهایش این بوده که چیزی بر تکه کاغذی نوشته و آن را جلوی چشم شما سوزانده و سپس از جیب شما همان کاغذ را بیرون آورده است. بنابراین شما به او گفته‌اید اگر بتواند روح پدر شما را احضار کند و او را وادار سازد که با شما به زبان فرانسه صحبت کند، شما به اسلام ایمان می‌آورید و او کاری را که شما

خواسته‌اید، انجام داده است. آیا این حقیقت دارد؟ آیا شما واقعاً می‌خواهید مسلمان شوید؟» من در جواب گفتم: «نخیر نمی‌خواهم. و اگر هم می‌خواستم، حاجی محسن (که بعد از آن‌چه گفتید، باید او را با دروغ‌گویی با استعداد خارق‌العاده بدانیم) کسی نبود که بتواند باعث این تغییر مذهب شود. راجع به این داستان هم باید بگویم که سر تا پای آن دروغ است و آن‌چه میان ما گذشته از این قرار است (و ماجرای دکان حاجی شیرازی را گفتم) از آن هم بالاتر این‌که به شکر خدا پدر من هم‌اکنون زنده و سالم و سرحال است و نمی‌فهمم چرا باید با من به زبان فرانسه صحبت کند درحالی‌که زبان ما انگلیسی است.»

در بازگشت به باغ، افضل‌خان بلوچ و مُلازمانش و نیز گشتاسپ و آقا سید حسین جندقی را یافتم که منتظر من بودند. اولی که تقدس و خداشناسی سید بیش از تحملش بود، زود رفت. اما سید طبق معمول زیاد ماند و زیاد حرف زد. ابتدا رساله‌ای در «علم قافیه» را نشانم داد که می‌گفت تألیف خودش است و شروع کرد به شرح رئوس مطالب آن. او گفت: « شما دست و انگشتان بلندی دارید که نشان می‌دهد قابلیت رهبری سایرین را دارید و نیز مراقب هستید تا همه‌ی کارهای‌تان درست و دقیق باشد. سپس مجموعه‌ای از کلمات قصار را که برای من گردآوری کرده بود، نشانم داد که فقط یکی از آن‌ها در خاطرم مانده که می‌گوید: « نان هیچ‌کس را نخورید و نان خود را از کسی دریغ مدارید.» پس از آن چهار سؤال درباره‌ی مذهب را به من دیکته کرد که می‌خواست من آن‌ها را در چهار کاغذ جداگانه بنویسم و برای شاهزاده‌ی حکم‌ران بفرستم، به همراه کاغذی که در آن از وی خواسته شده بود که این پرسش‌ها را به چهار نفر عالم روحانی (که نام برده بود) داده، از آن‌ها بخواهد که بدون مشورت یکدیگر و بدون فکر زیاد، فوراً جواب دهند. سید درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «شما خواهید دید که آن‌ها جواب‌های گوناگون می‌دهند و همگی هم غلط خواهد بود. بدین ترتیب شاهزاده می‌فهمد که آنان معلومات کافی ندارند.» من فقط یکی از این سؤالات در خاطرم مانده که این طور می‌گفت: «کدام یک از چهار کتاب مقدس که اکنون در دست مسیحیان است همان انجیل است که در قرآن ذکر شده؟» وقتی ما مشغول این صحبت‌ها بودیم خبر دادند که مالک اصلی باغ، میرزا جواد پسر آقا سید رحیم، وزیر سابق کرمان، آمده است. او مردی خوش‌قیافه و حدوداً چهل تا پنجاه ساله می‌نمود و

پسرش او را همراهی می‌کرد. پسری بسیار زیبا با سیمای فوق‌العاده قشنگ و چشمان آبی سیر و ابرو و مژگان بلند که بر اثر سرمه کشیدن از حالت عادی گیراتر شده بود. البته سید نگذاشت که ورود آن‌ها مدت زیادی بحث را قطع کند و دوباره سخنش درباره‌ی انجیل را از سر گرفت و می‌گفت همین واقعیت که تعدادشان چهار است، نشان می‌دهد که دستکاری شده‌اند و انجیل حقیقی از روی زمین ناپدید گشته است. او سپس سؤال کرد که آیا شراب در مذهب ما مجاز است؟ من جواب دادم که هست و تا جایی که می‌دانیم، شخص مسیح در چندین موقعیت از آن نوشیده است. سید ناله‌ای کرد و گفت: « پناه می‌برم به خداوند، این دروغ و بهتان است و همین کافی است که ثابت کند انجیل‌های شما جعلی‌اند زیرا هیچ یک از پیامبران، هرگز شراب ننوشیده‌اند.» من گفتم: «نمی‌فهمم که چرا شما می‌خواهید اصالت انجیل‌های ما را رد کنید، فکر می‌کنم که قصد دارید مرا به حقانیت اسلام مطمئن سازید، این را بدانید که حتا اگر مرا قانع کنید که انجیل‌هایی که اکنون در دسترس است، جعلی‌اند و نتوانید به جای آن‌ها انجیل اصیل را ارائه دهید، نه‌تنها مرا به اسلام نزدیک نکرده بلکه دورتر هم کرده‌اید، شما مرا نسبت به همه‌ی ادیان بی‌اعتقاد می‌کنید و یا به عقب می‌رانید، یعنی به طرف اسفار خمسه‌ی تورات. و در نتیجه، من یهودی می‌شوم.»

سید جواب داد: «بی‌ربط نمی‌گویید و من مجبورم مطلب را به نحو دیگری مطرح کنم. کلمه‌ی شراب، در اصل به معنی هر نوع آشامیدنی است و از مصدر شَرِبَ مشتق شده است. کشیشان شما این نکته را درنیافته‌اند و آن را اشتباهاً به معنی شراب انگور دانسته‌اند. ماجرای معجزه‌ای که شما به‌عنوان دلیل و برهان به آن اشاره کردید، نظر مرا ثابت می‌کند زیرا شما گفتید که از خدمتکاران در جشن عروسی خواسته شد که بطری‌ها را از آب پر کنند. کاملاً مشهود است که آن‌چه مسیح قصد داشت نشان دهد این بود که آب، بهترین و نشاط‌انگیزترین نوشابه‌هاست و قانون شریعت، آن را مباح می‌داند نه مثل شراب که حرام شده است.»

به نظر می‌رسید که این بحث برای پسرک جوان جالب بود و دائماً در گوش سید، نظرات و پیشنهاداتش را می‌گفت زیرا او هم مانند پدرش، از اعتقادات شیخیه اشباع شده بود و ظاهراً بی‌میل نبود که اطلاعاتش را بروز دهد. سید از سایر مهمانان بیش‌تر ماند و درحالی‌که کنار نهر آب قدم می‌زدیم، شروع به نصیحت من کرد (کاری که از آن

به بعد، همیشه می‌کرد) و هشدارها و اعلان خطرهایش را چنان با کنایه مطرح می‌کرد که مدتی طول می‌کشید تا آن‌ها را بفهمم. او این طور شروع کرد: «با فلان و فلان (اشاره به یکی از دوستان بابی‌ام کرد) خیلی صمیمی نشوید و بیش از آن‌چه اقتضا دارد، به خانه‌شان نروید. شاهزاده از او خوشش نمی‌آید.» من پرسیدم: «چرا از او خوشش نمی‌آید؟» سید ادامه داد: «شاهزاده همسر بسیار زیبایی داشت به نام پنبه. یک روز در حال خشم و عصبانیت به او گفت به خانه‌ی پدرت برگرد، اما چیزی درباره‌ی طلاق بر زبان نیاورد. دوست شما «میرزا...» همسایه‌ی دیوار به دیوار پدر دختر بود و دختر را دید و خوشش آمد و با او ازدواج کرد. وقتی شاهزاده (که به زودی از رفتار خشم‌آلودش پشیمان شد) دنبال زنش فرستاد که به خانه بازگردد، خبردار شد که با دیگری ازدواج کرده است. طبیعتاً از دست «میرزا ...» خیلی عصبانی شد.» من گفتم: «طبیعتاً. ولی فکر نمی‌کنم از این‌که من با او رفت‌وآمد داشته باشم هم عصبانی شود.» او گفت: «این فکرها را نکن، نصیحت مرا بپذیر و از خانه‌ی او دوری کن. شما نمی‌توانید در این‌جا به قدر کافی محتاط باشید و نمی‌دانید کرمانی‌ها چطور هستند. بخت و اقبال یارتان بود که وقتی میرزا جواد به دیدن شما آمد، من این‌جا بودم.» من گفتم: «بدون شک از دیدن شما خوشحال شدم، ولی دیگر چرا بخت و اقبال یارم بود؟» او در جوابم گفت: «زیرا با دیدن این‌که من دوست و مصاحب شما هستم و شنیدن این‌که چه بحث‌هایی با هم داریم، توانست نظر مثبتی به شما پیدا کند و کم‌تر به بدگویی‌ها و شایعاتی که راجع به شما گفته می‌شود، توجه کند.» من گفتم: «فکر نمی‌کنم کاری کرده باشم که سزاوار بدگویی باشد.» او جواب داد: «شاید ندانید که مردم درباره‌ی خدمتکار شما حاجی‌صفر و صیغه‌اش چه می‌گویند؟» من به تندی پرسیدم: « منظورتان چیست؟ من نمی‌دانستم که او صیغه دارد.» سید خنده‌ی تمسخرآمیز ناخوشایندی کرد و گفت: «واقعاً؟! خیلی عجیب است. من فکر کردم اول با شما مشورت کرده. به هرحال، شکی در این باره ندارم زیرا خودم عقدنامه را دیده‌ام و مردم می‌گویند که صیغه، فقط ظاهراً به نام او شده و در واقع متعلق به شما است.» باید اشاره کنم که هرچند در سراسر ایران، صیغه کردن تا حدی رواج دارد اما در کرمان، مخصوصاً، بسیار رایج است و به دلیل فقر زیاد، مبلغ مختصری که به‌عنوان مهریه برای صیغه پرداخت می‌شود، باعث می‌گردد که خانواده‌ها، دختران‌شان را به صیغه بدهند. بنابر قانون شرع،

زن نمی‌تواند پس از اتمام مدت قرارداد، بلافاصله به عقد شخص دیگری در آید و باید چهل و پنج روز تا دو ماه صبر کند تا مطمئن شود حامله نشده است. از آن‌جا که خیلی از زن‌ها در واقع، کسب و کارشان این است و میل ندارند این مدت را صبر کنند، برای برطرف کردن این مانع قانونی، ترتیبات ذیل را ابداع کرده‌اند؛ وقتی مدت قرارداد به پایان رسید، مرد یک قرارداد دیگر (فقط ظاهری) برای مدت خیلی کوتاهی با زن می‌بندد که چون با همان مرد است، اشکال قانونی ندارد و می‌تواند بلافاصله انجام شود. بدین‌ترتیب با اتمام قرارداد دوم، زن آزاد است که هروقت بخواهد، با مرد دیگری ازدواج کند.[1]

هشدارها و نصایح سید، چه از سر بدجنسی و غرض‌ورزی و چه به خاطر احساسات دوستانه، باعث ناراحتی شدید من شد زیرا بااین‌که این شایعات مزخرف و دروغ بود، اما کاملاً پیدا بود که اگر ادامه یابد، می‌تواند موجب دردسر و زحمت شود. حاجی‌صفر هم که هیچ اقدامی برای تبرئه‌ی خودش نکرد، با من هم‌عقیده بود و مرا تشویق کرد که هرچه زودتر، کرمان را ترک کنیم. او گفت: «صاحب! شما نمی‌دانید این کرمانیان، چقدر بدجنس و فضول‌اند. اگر ما مدت خیلی زیادی این‌جا بمانیم، آن‌ها حتماً بهانه‌ای برای کشتن هر دوی ما پیدا خواهند کرد.» من گفتم: «پرت و پلا می‌گویی. آن‌ها مردمانی آرام و صلح‌دوست و افتاده هستند و از این گذشته، مگر نشنیده‌ای که شیخ سعدی می‌گوید: «آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است.» اما به هرحال، امیدوارم در آینده بیش‌تر مراقب باشی تا کاری نکنی که موجب خدشه‌دارشدن نام من شود. من به هیچ‌وجه میل ندارم در دین و مذهب و یا مزایا و امکاناتی که مذهب‌تان برای شما فراهم آورده دخالتی بکنم، اما حق دارم انتظار داشته باشم که شما از هر کاری که موجب بدنامی و بی‌اعتباری من شود، اجتناب کنید.» بدین ترتیب موضوع، فیصله یافت. البته تأثیر گفته‌های سعدی، همان‌طور که سخن سعدی و حافظ همیشه در ایرانیان اثر می‌کند، بیش از بقیه‌ی حرف‌های من بود. قبلاً اشاره کرده‌ام که ملاها ترفندهایی در مورد قوانین شرعی به کار می‌برند که ضمن رعایت ظاهر کلمات، روح قانون را تغییر می‌دهند. بد نیست در این‌جا نمونه‌ای از آن را بیاورم.

۱ ـ مترجم فقط آن‌چه را در متن آمده است، بازگو کرده ولی مطلب توضیح داده شده در متن، رسا و درست نیست، زیرا با تمام شدن قرارداد دوم، بازهم زن باید عده نگه دارد. م.

این مطلب را امروز یکی از دوستان بابی‌ام برایم تعریف کرد. شخصی در کرمان سؤال ذیل را از یکی از روحانیون سرشناس محل پرسید و گفت: «من با یک کارگر عمله قرارگذاشتم که در باغ من گودالی به مساحت یک یارد مربع حفر کند و ۸ قران بگیرد. او گودالی به مساحت نیم یارد مربع حفر کرد. چقدر باید به او بدهم؟» ملا جواب داد: «معلوم است، نصف قیمت قرارداد شده یعنی چهار قران.» ولی پس از تفکر بیش‌تر، جوابش را اصلاح کرد و گفت: «مبلغی که به او بدهکار هستید، ۲ قران است.» و این جواب را کتباً نوشته و مهر کرد. سپس سؤال کننده به او نشان داد که حفر گودالی که هر ضلع آن نیم یارد باشد، فقط یک هشتم گودالی که هر ضلعش یک یارد است، کار می‌برد. مرد روحانی تا جایی که توانست در مقابل استدلال وی مقاومت کرد، اما بالأخره مجبور شد درست بودن آن را تصدیق کند. او برای خروج از مخمصه اعلام کرد که با آن‌که از نظر ریاضی، کارگر باید فقط یک قران دریافت کند، ولی مزد قانونی وی دو قران است.[1]

دوشنبه، ۱۷ ژوئن، ۷ شوال. امروز بعدازظهر به دیدن یکی از منشیان جوان شاهزاده که قبلاً با او آشنا شده بودم، رفتم. آن‌جا، پسر شاهزاده‌ی تلگرافچی و ملایوسف و بعضی دیگر از دوستان هم‌مشرب را یافتم (تقریباً همگی بابی/ ازلی بودند) که دور منقل کوچکی در وسط اتاق نشسته بودند و تریاک می‌کشیدند. طبق معمول موضوع بحث به دین و مذهب کشیده شد و ملایوسف چند نمونه‌ی دیگر از ترفندهایی را که به وسیله‌ی آن‌ها روحانیت شیعه و پیروان‌شان قانون شرع را در واقع بی‌اعتبار کرده‌اند، برایم تعریف کرد. او گفت: « بر هر مسلمانی شش کار واجب است، نماز یا صلات، روزه یا صیام، حج، خمس، زکات، و هرگاه واجب شود، جهاد. سه‌تای آخری در عمل، نادیده گرفته می‌شوند. درباره‌ی جهاد، باید بگویم که می‌ترسند، زیرا کافران خیلی قدرتمند شده‌اند و تجربیات اخیرشان در این‌باره به فاجعه منتهی شده.[2] در

۱ ـ این مطلب هیچ ربطی به ترفندهای روحانیون یا به قول نویسنده ملایان، در مسائل شرعی ندارد و فقط اشتباه یک شخص را می‌رساند، ولی نمونه‌ی خوبی است از دیدگاه عیب‌جویانه و تبلیغات منفی مؤلف انگلیسی و دوست بابی‌اش.م.

۲ ـ دلیل فاجعه رهبری فاسد دستگاه سلطنت استبداد بوده است وگرنه صد سال بعد از تاریخ تألیف این کتاب، هنگامی‌که دشمنان اسلام خیلی قوی‌تر از سابق بودند، دیدیم که روحیه‌ی شهادت‌طلبی جوانان ما تحت رهبری خردمندانه، چگونه جلوی ابرقدرت‌ها ایستاد. م.

مورد خمس باید بگویم که می‌بایست آن را به سیدهای فقیر یا اعقاب پیامبر بدهند. فکر می‌کنید چه ترتیبی داده‌اند که هم پول‌شان را نگه داشته و هم وجدان‌شان راحت‌باشد؟ آن‌ها مبلغی را که باید بپردازند، در ظرفی می‌گذارند و روی آن را شیره می‌ریزند. سپس این ظرف را به سید فقیری می‌دهند (که البته از پولی که در آن است خبر ندارد) وقتی سید آن را قبول کرد، به قیمت دو یا سه قران، دوباره آن را از او می‌خرند و یا چنانچه سید حاضر شود رسیدی به مبلغ ۵۰ تومان را امضا کند، یک تومان به او می‌دهند.» من این مطالب را هنگامی‌که ملایوسف شروع به بحث درباره‌ی برتری اسلام بر مسیحیت کرد، بر علیه وی به کار گرفتم و گفتم: «شما خودتان می‌گویید که مشخصه‌ی اساسی سخنان پیغمبر این است که با قدرت، قلب‌های مردم را کنترل می‌کند و هم‌اکنون برایم گفتید که از شش کاری که محمد(ص) بر پیروانش واجب کرده، سه‌تای‌شان تقریباً بی‌اثر شده‌اند. شما نباید متعجب شوید اگر من اسلام را با معیارهای خودتان زیر سؤال ببرم. خدا می‌داند که توده‌ی مسیحیانِ با اعتقاد هم به طور کامل و دقیق، همه‌ی دستورات پیامبرشان را رعایت نمی‌کنند ولی من خیلی متأسف خواهم شد اگر تأثیر گفتار و نمونه‌های رفتار مسیح بر هموطنان من همان قدر کم باشد که تأثیر محمد (ص)، همان‌طور که خودتان نشان دادید، بر شما.[1]

در بازگشت به باغ، یادداشتی یافتم از حاجی‌محمدخان فضول که پرسیده بود، آیا من چیز بیش‌تری درباره‌ی آن دو نفر فرانسوی که وارد کرمان شده‌اند، فهمیده‌ام؟ همچنین او پیغامی شفاهی توسط حاجی‌صفر داده‌بود که آیا من مقداری براندی دارم؟ حاجی‌صفر این پیغام را به دلیل حضور سیدحسین، به زبان ترکی به من داد. سید اعتراض‌کنان گفت: «سعی نکنید چیزی را از من پنهان کنید و به زبانی بیگانه حرف بزنید زیرا من کاملاً می‌فهمم که شما چه می‌گویید.» البته فکر می‌کنم این ادعایش نادرست بود.

---

۱ ـ باعث تأسف است که شخص دانشمندی چون ادوارد براون، چنان دچار تعصب و غرض‌ورزی شده باشد که گفته‌های یک بابی را درباره‌ی مسلمانان، ملاک دانسته و حکم صادر می‌کند. اعمالی که شخص بابی تعریف کرده، منحصر است به عده‌ی قلیلی از ثروتمندان حریص و طمّاع که هیچ خبری از عوالم معنوی و انسانیت ندارند و هیچ ربطی هم با اکثریت مسلمانان ندارند که تا پای جان بر عقاید راستین خویش ایستاده‌اند. اصولاً در هیچ دین و مذهبی، ثروتمندان نمونه‌ی مؤمنان حقیقی نیستند، آن‌ها درواقع ستایشگران ثروت‌اند، نه پیروان راه حقیقت. م. نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد.

امروز ملایوسف جریان کامل و دقیق‌تر واقعه‌ای را که قبلاً هم شنیده بودم، برایم گفت. واقعه‌ای که مدتی قبل باعث ایجاد هیجان زیادی در کرمان، خصوصاً در میان بابیان شده بود. پسری پانزده ساله، فرزند یکی از معماران شهر که با اعتقادات شیخیه بزرگ شده بود، بابی شد و از سر شور و تعصب بی‌پرواکه مشخصه‌ی اهل بیان است، به لنگر که مرکز رهبری شیخیه و محل سکونت پسران حاجی محمد کریم‌خان است، رفت و علناً برای شیخیانی که آن‌جا بودند درباره‌ی علائم ظهور امام مهدی (ع) و وعده‌های سایر ادیان، سخنرانی کرد. شیخیان که او را از خودشان می‌دانستند، ابتدا از سر لطف، سخنان وی را شنیدند و حتا فصاحت و شور و حرارت جوان باعث خشنودی ایشان شد، اما در انتهای سخنرانی، ادعا کرد که در هر یک از ظهورهای شرایع، باید یک «نقطه‌ی ظلمانی» در مقابل یک «نقطه‌ی نورانی» قرار بگیرد. نمرود در مقابل ابراهیم(ع)، فرعون در مقابل موسی(ع)، ابوجهل مقابل محمد (ص) و دجّال در مقابل مهدی (ع) و این مثال آخری را طوری تشریح کرد که کاملاً واضح و آشکار بود که منظور وی از «نقطه‌ی نورانی»، میرزاعلی‌محمد باب و از «نقطه‌ی ظلمانی»، حاجی محمد کریم‌خان است. در این وقت خشم و غضب جمعیت برانگیخته شد. آن‌ها او را گرفتند و از مسجد بیرون کشاندند و ناسزا گفتند و لعنتش کردند و سنگ به سویش انداختند و به درختی بستند و به شدیدترین وضعی تازیانه‌اش زدند. با این همه به‌رغم این ضربات، او مرتباً می‌خندید و شادی می‌کرد تا بالأُخره مجبور شدند که رهایش سازند.

سه‌شنبه، ۱۸ ژوئن، ۸ شوال. امروز بعدازظهر، دوباره افضل‌خان بلوچ به دیدنم آمد و می‌خواست برایش معرفی‌نامه‌ای به دوستم میرزا حسن‌علی‌خان نواب، در مشهد بنویسم. که قرار بود به زودی به مشهد برود. سپس شروع کرد به تشویق من که همراه او به آن‌جا سفر کنم و از آن‌جا به قندهار و قلعه‌ی ناصری، یعنی محل اقامت وی در بلوچستان، بروم. در انتهای سخنانش گفت: «شما می‌گویید جهانگرد هستید و میل دارید هرقدر می‌توانید، دنیا را بگردید؛ خوب، بلوچستان هم قسمتی از دنیا و قسمت خوبی هم هست. البته نه بلوچستان ایران که فقیر است و مکان ناخوشایندی است، بلکه سرزمین خودم را می‌گویم.» من پیشنهاد وسوسه‌آمیز وی را رد کردم و او در مقابل گفت شما می‌ترسید. در همین وقت شیخ قمی همراه پسر نایب چاپار سر

رسیدند. پس از سلام و احوال‌پرسی، شیخ گفت: «خوب، درباره‌ی این دو نفر فرنگی که به کرمان آمده‌اند چه فکر می‌کنید؟» من جواب دادم: «خیلی کم آن‌ها را دیده‌ام، بنابراین در وضعیتی نیستم که اظهارنظر کنم.» شیخ ادامه داد: «آن‌ها ادعا می‌کنند فرانسوی هستند، اما اگر این‌طور باشد باعث شگفتی است که چرا رفتار خوب و مؤدبانه‌ای ندارند؟ زیرا ما همیشه فکر می‌کردیم در میان ملل اروپایی، فرانسویان از نظر رفتارِ مؤدبانه و محترمانه، برجسته و نمونه‌اند.» من جواب دادم: «به طورکلی این فکر شما درست است، بااین‌که استثناهایی هم وجود دارد، اما شما می‌دانید که «النادُر کالمعدوم.» آن‌ها چه بی‌ادبی‌ای نشان داده‌اند؟» شیخ جواب داد: « عالی‌جناب شاهزاده (خداوند حکومتش را طولانی گرداند) طبعاً میل داشتند آن‌ها را ببینند و بدانند برای چه کاری به این‌جا آمده‌اند. بنابراین پیغام فرستادند و آن‌ها را دعوت کردند که نزد او بروند. آن‌ها حاضر به این کار نشدند. طبعاً شاهزاده خیلی عصبانی شدند اما از آن‌جا که می‌دیدند آن‌ها فرنگی هستند و در نتیجه نباید با معیارهای ما سنجیده شوند، خشم و غضب خود را فروبردند و پیغام دیگری فرستادند که می‌گفت از آن‌جا که شما به دیدن من نمی‌آیید، پس باید من به دیدار شما بیایم. آن‌ها جواب فرستادند که اقامتگاه ما مناسب پذیرایی از شخصیتی ارجمند و گران‌قدر نیست.» عالی‌جناب شاهزاده نمی‌خواست آن‌ها را آن طور که سزاوارش بودند، به خاطر بی‌ادبی‌شان تنبیه کند، اما وقتی فهمید که آن‌ها یک خدمتکار ایرانی دارند که حکمران مشهد (که با شاهزاده ارتباط خوبی ندارد) در اختیارشان گذاشته، دستور داد که او را برای بازجویی به قصر بیاورند. وقتی فرنگی‌ها متوجه شدند که به هرحال «مشتشان باز خواهد شد»، تصمیم گرفتند که همراه او نزد شاهزاده بروند و بدون آن‌که خبر ورودشان را بدهند با چکمه‌های کثیف‌شان (که حتا فکر درآوردنش را هم نکردند) وارد قصر شدند. آن‌ها باز هم توضیح قانع‌کننده‌ای درباره‌ی خودشان و مقصود سفرشان ارائه نکردند. ما فکر می‌کنیم که آن دو به خاطر درختان گردو آمده‌اند. به‌طوری‌که مردم می‌گویند، درختان گردو را به روش مخصوصی که خودشان می‌دانند، بریده و صیقل می‌دهند تا تصویر وقایعی که در حوالی درخت روی داده است، بر سطح صیقلی ظاهر شود. اما احتمالاً شما بیش‌تر از ما دراین‌باره می‌دانید. آیا آن‌ها واقعاً آن طور که می‌گویند، فرانسوی هستند؟» من در جواب گفتم: «نمی‌دانم، فقط می‌دانم که به زبان فرانسه

صحبت می‌کردند و تا جایی که من می‌فهمم، آن را مانند زبان مادری خودشان حرف می‌زدند.» در این وقت، بلوچ دخالت کرد و گفت:« باور نکنید، آن‌ها همان قدر فرانسوی هستند که من هستم. فرانسویان جرأت ندارند این طوری جلوی والاحضرت شاهزاده بایستند و چنین رفتاری با وی داشته باشند. آن‌ها یا انگلیسی و یا روسی هستند. در این‌باره اطمینان داشته باشید.» ما از دیدگاه بلوچ درباره‌ی توازن قدرت در اروپا خنده‌مان گرفت، ولی او درحالی‌که هیجانش بالا می‌گرفت، ادامه داد: «اگر والاحضرت شاهزاده به من اجازه دهند، محل سکونت این فرنگی‌ها را پیدا می‌کنم و خودم با همراهانم آن‌ها را می‌کُشیم و سرهای‌شان را جلوی پای شاهزاده می‌اندازیم.» شیخ درحالی‌که به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود، گفت: «و چطور این کار را می‌کنید؟» افضل‌خان بلوچ ادامه داد: «چطور؟ خیلی ساده. محل سکونت‌شان را پیدا می‌کنم و یک روز، سلامٌ علیکم گویان به آن‌جا می‌روم و قبل از آن‌که بتوانند سخنی بگویند، با همین شمشیر کارشان را می‌سازم، بدون آن‌که فرصت مقاومتی داشته باشند.» شیخ گفت: «عجب، اما این کار درستی نیست، شما نباید شخصی را که به او سلام و علیک می‌گویید، بکشید.» بلوچ پرسید: «چرا نه؟ آن‌ها کافرند و من می‌توانم هرطور که بخواهم آن‌ها را بکشم.» شیخ با حالتی موذیانه، درحالی‌که به من اشاره می‌کرد گفت: « او هم کافر است.» بلوچ گفت: «بله خودم این را می‌دانم و فقط اگر...» انفجار خنده‌ی حاضرین باعث قطع سخنش شد. وقتی مجلس کمی آرام‌تر شد، من گفتم: «خوب، خان والا اکنون مشت شما باز شد. حالا می‌فهمم چرا آن قدر مشتاق بودید همراه‌تان به مملکت جالب و مهمان‌نوازتان بیایم. حتماً سفر طولانی و آرامی می‌توانست باشد. احتمالاً مثل سفری که شاعر می‌گوید:

دم رفتن است عرفی، به رُخش نظری کن
که امید بازگشتن، کس از این سفر ندارد.»

مرد بلوچ گیج و آشفته شده بود. سپس به آرامی شروع به خندیدن کرد و گفت: «شما کاملاً درست می‌گویید صاحب، اما من خوب می‌دانم که شما مأمور کشورتان هستید که در این‌جا مشغولِ، خدا می‌داند، چه جور خراب‌کاری‌ای باشید.» من گفتم: «نگاهی به من بینداز، همان‌طور که می‌بینی مانند یک درویش زندگی می‌کنم، بدون هیچ‌گونه تشریفات یا مزایایی که مأمور چنان کشوری باید داشته باشد.» او گفت: «ولی

شما انگلیسی‌ها آن‌قدر حیله‌گرید که هرگاه لازم باشد، از جلب توجه پرهیز می‌کنید. من شما را خیلی خوب می‌شناسم. همیشه کارهای‌تان همین‌طور شروع می‌شود.»[1]
بالأخره موضوع کنار گذاشته شد و این آخرین‌باری بود که دوستم، افضل‌خان را دیدم.

کمی بعد، چند نفر دیگر آمدند. طبق معمول، سید و نیز حاجی شیرازی که بی‌اندازه خوش‌مشرب و خوش‌معاشرت بود و به‌طوری که خودش به من گفت به‌خاطر شکمش نیم بطر برندی نوشیده بود و نیز، نخودبریز معروف که مرا به کناری کشید و طوری که سید (چون روابط‌شان هیچ خوب نبود) نشنود، گفت که آمده است تا مرا دعوت کند که یک شب، شام را با او و نایب چاپار و بعضی دیگر از یاران موافق صرف کنم تا بتوانیم آزادانه در آرامش، بحث و گفت‌وگو کنیم. من گفتم: «متشکرم، خوشحال خواهم شد هر شبی که برای شما مناسب باشد بیایم و مثل شما از بحث و گفت‌وگوی آرام لذّت می‌برم. زیرا قبلاً، با آن‌که می‌دانستم خیلی از دوستانم در این‌جا بابی‌اند، فقط درباره‌ی مسائل غیر اساسی و فرعی بحث و گفت‌وگو کرده، به موضوع اصلی نپرداخته‌ایم و من به‌خصوص میل دارم درباره‌ی باب و قرة‌العین و سایرین و نه درباره‌ی بهاء چیزهایی بدانم. قبل از خروج از کشورم، درباره‌ی باب چیزهایی شنیده و خوانده بودم و او را دوست داشتم و تحسین می‌کردم ولی پس از ورود به ایران، با این‌که بابی‌های زیادی را شناخته‌ام اما همیشه درباره‌ی بها صحبت‌کرده‌اند. بها ممکن است خیلی خوب و از باب بالاتر و عالی‌مقام‌تر باشد، اما من میل دارم درباره‌ی باب آگاهی پیدا کنم.» او گفت: «بله، شما درباره‌ی او خواهید شنید زیرا او ارزش گفت و شنود را دارد ـ حضرت عیسی(ع) به صورت دیگری به زمین بازگشت ـ او فقط نوزده سال داشت که رسالتش آغاز شد و فقط بیست‌و شش سال داشت که به قتل رسید. به قتل رسید زیرا قلب‌ها به او مایل بودند و گناهی نداشت غیر از این‌که:

به کدام مذهب‌ست این به کدام ملّت‌ست این
که کشند دلبری را که تو دلبرم چرایی؟

من پرسیدم: «این شعر را چه کسی گفته است؟» او جواب داد: «البته اصل شعر از

۱ ـ برعکس نظر آقای براون، سردار بلوچ خیلی هم ساده و نادان نبوده و انگلیسی‌ها را خوب شناخته بوده است. م.

عراقی است که این طور می‌گوید:

به کدام مذهب‌ست این به کدام ملّت‌ست این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟

ولی ما آن را قدری دست کاری کرده‌ایم که مناسب مقصودمان شود.»

در این هنگام، سید را دیدم که به طرف ما می‌آید و نخودبریز چنان به سرعت دور شد و از آن‌جا رفت که انگار ملک‌الموت را دیده است. اما حاجی شیرازی، حتا از سید هم بیش‌تر نزد من ماند و پس از صرف شام تا جایی که می‌توانست، برندی نوشید و با صدایی که تا حدی غیرعادی و ناموزون می‌نمود، مرتباً می‌گفت که هر قدر هم بنوشد، اثری بر او نمی‌کند زیرا طبعش، اصلاً خیلی مرطوب است.

چهارشنبه، ۱۹ ژوئن، ۹ شوال. امروز صبح یک نفر که به شدت مالیخولیایی می‌نمود، به دیدنم آمد که فکر می‌کنم مسئول دفتر خزانه‌داری شاهزاده حکم‌ران بود. او به من گفت که اروپاییان را دوست ندارد و به دیدن من نمی‌آمد اگر نشنیده بود که من برخلاف اکثریت آن‌ها، به موضوعات مذهبی و فلسفی علاقه‌مندم. او پس از مدتی بحث متفرقه و قبل از رفتن، به من گفت که به شدت از سوءهاضمه رنج می‌برد و دلیل آن احتمالاً مصرف بیش از حد دارو است و اضافه کرد: «من می‌ترسم، من خیلی می‌ترسم.» من از او پرسیدم از چه می‌ترسی و او جواب داد: «خدا.»[1]

بعدازظهر، وقتی در دکان حاجی شیرازی نشسته بودم، فریدون آمد که قرار رفتن به تماشای دخمه یا برج خاموشی زرتشتیان را بگذاریم. حاجی شیرازی با او خیلی گستاخ بود و او را با کلماتی مانند پدرسگ و گبر و امثالهم خطاب می‌کرد. من دیدم که فریدون بیچاره از عصبانیت سرخ شد و به سختی خشم خود را فروبرد. خیلی دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به حاجیِ پیرِ دائم‌الخمر بدهم، اگر اطمینان داشتم که گستاخی وی فقط برای شوخی و خوشمزگی نبوده و نیز اگر نمی‌ترسیدم که اعتراض و سرزنش من موجب بدتر شدن رفتارش با فریدون شود. و امیدوار بودم که حداقل تا وقتی من از کرمان نرفته‌ام، خودش را نگه دارد. من این مطلب را بعداً به فریدون گفتم و او نه فقط عمل مرا تأیید کرد بلکه خواهش کرد در این‌گونه موارد دخالتی نکنم.

۱ ـ آیا آقای براون هر کس را که پیرو حقیقت و راستی و درستی است و از خدا می‌ترسد، مالیخولیایی می‌داند و فقط کسانی که برای پیشرفت مقصودشان هر گونه دروغ و فریب را روا می‌دانند، سالم و عاقل هستند؟ م.

نزدیک عصر، همراه گشتاسپ و فریدون به تماشای دخمه‌ی تک افتاده‌ای رفتیم که روی برآمدگی کوه دندانه‌داری در نزدیکی شهر قرار داشت. گشتاسپ بر الاغش سوار بود، اما فریدون که سوارکاری ماهر و جسور بود، اسبی کرایه کرد زیرا زرتشتیان کرمان مانند آن‌هایی که در یزدند مورد محرومیت‌هایی کسل‌کننده و فرساینده، نیستند. در طول راه، دوبار برای نوشیدن جامی شراب، توقف کردیم. اول در محلی به نام سرپل و دوم در یک جور خانه‌ی میان راه برای توقف و استراحت عزاداران هنگام رفتن به دخمه که بهتر است گفته شود دخمه‌ها زیرا دو تا هستند. یکی غیرقابل استفاده و دیگری کمی بالاتر، روی برآمدگی کوه که توسط نماینده‌ی سابق زرتشتیان در تهران، مانکجی، بنا شده است. ما پای کوه از اسب پیاده شدیم. ملاگشتاسپ برای نگه‌داری چهارپایان، همان جا ماند. من و فریدون از راه سربالایی تندی که به دخمه‌ی بالایی می‌رفت، صعود کردیم. در این‌جا فریدون، که برادرش به تازگی درگذشته و به این‌جا آورده شده بود، مشغول زمزمه‌ی دعایی شد و درحالی‌که این کار را می‌کرد، کشتی‌اش را یک بار باز کرد و دوباره گره زد. سپس بطری شرابی بیرون آورد و سه جام به خاطر درگذشتگان بر خاک پاشید، درحالی‌که می‌گفت: «خدا بیامرزد همه‌ی رفتگان را» و بعد جرعه‌ای نوشید و بطری را به من داد.

نوشته‌ی روی تابلویی در کنار دخمه توجهم را جلب کرد (که هنوز حدود ۲۰ یارد از ما بالاتر بود) و توجه همراهم را نیز به آن جلب کردم و راه افتادم که به طرف آن بروم، اما او مرا نگه داشت و گفت: «هیچ‌کس نباید از این نقطه‌ای که ما اکنون ایستاده‌ایم فراتر رود، غیر از کسانی که وظیفه‌شان، بردن جسد مرده به داخل آرامگاه ابدی است و اگر کسی این کار را بکند نفرین و لعنت بر وی فرود خواهد آمد.» ضمن صحبت، به نوشته‌ی فارسی که بر صخره‌ی کنار ما حکاکی شده بود، اشاره کرد که من تا آن وقت متوجه‌اش نشده بودم. در آن، به هر کسی که از سر کنجکاوی یا به عمد، با ورود به دخمه، مردگان را اذیت کند، نفرین کرده و نزدیک آن یک بیت شعر معروف نوشته شده بود:

ای دوست، بر جنازه‌ی دشمن چو بگذری

شادی مکن که بر تو هم این ماجرا رود

ذیل این بیت، تاریخ اتمام بنای دخمه ضبط شده بود: ۲۰ ذی‌الحجه ۱۲۸۳

هجری،معادل ۱۲۳۶ یزدگردی (۲۵ آوریل ۱۸۶۷ م.) در بازگشت به باغ، سید حسینِ اجتناب‌ناپذیر را دیدم که کمی پس از بیرون رفتن من سر رسیده و در غیاب من، نظریات دینی و مذهبی خود را بر نایب حسین، فرو ریخته بود. از قبل قرار بود که من به دیدن میرزامحمدجعفرخان (پسرعمه‌ی رهبر بزرگ شیخیه و دشمن بابیه، حاجی محمدکریم‌خان) بروم که چند روز پیش، دعوتم کرده بود. سید که این را شنید، اصرار کرد که همراه من بیاید. وقتی به خانه‌ی او رسیدیم که با مقداری فاصله از شهر، تک و تنها بود، از طرف او و یک جوان تنومند و رنگ‌پریده به نام یوسف‌خان (که فکر می‌کنم پسرِ عمه یا عمویش بود) در اتاق تنبل‌خانه، پذیرفته شدیم. دیوارهای این اتاق به طرز عجیبی با عکس‌ها و تابلوهای باسمه‌ای ارزان‌قیمت اروپایی از مناظر مختلف با بدترین سلیقه‌ی ممکن، تزئین شده بود، چند صفحه از داستان «کلبه‌ی عمو تُم»، زن‌های نیمه‌برهنه و سایر موضوعات متناقض. نظر منفی من نسبت به شخصیت فرومایه‌ی میزبانم که با دیدن این تصاویر به وجود آمده بود، با شنیدن حرف‌ها و سخنان بی‌هدف و بی‌معنی وی، بهتر نشد. او ظاهراً در حضور سید، راحت نمی‌نمود. سید با حالتی کنجکاوانه، از نحوه‌ی پذیرفته شدن بزرگ‌ترین پسر حاجی‌محمدکریم‌خان در کربلا و نجف سؤال کرد، در سفری که اخیراً به آن‌جا کرده بود. تا جایی که ما فهمیدیم، استقبال خیلی محترمانه‌ای از وی نشده بود و در کاظمین، مردم اجازه‌ی وعظ و سخنرانی به او نداده بودند. در بازگشت به باغ، همراه نایب‌حسن شام خوردم که چیزهایی درباره‌ی شخصیت آشنای جدیدم گفت که من نمی‌توانم خود را راضی به بازگو کردن‌شان کنم.

پنجشنبه، ۲۰ ژوئن، ۱۰ شوال. امروز صبح به دیدن یکی از مهم‌ترین روحانیون کرمان رفتم. مجتهد، ملا محمدصالح کرمانی. او مرد خوش‌قیافه‌ای بود با ریش سیاه بلند و پیشانی چین‌خورده که مرا با احترامی که تا حدی تکبرآمیز می‌نمود، پذیرفت. او فقط درباره‌ی موضوعات مذهبی صحبت کرد و ضمن اشاره به زیبایی‌های شریعت اسلام، از اروپاییان در بعضی موارد مشخصِ پاکیزگی و طهارت، انتقاد کرد.

پس از ترک خانه‌ی او، مرا به یک کارگاه ذوب‌آهن بردند. در آن‌جا دو قبضه تفنگ سرپر را که خیلی عالی می‌نمود و توسط یک تفنگ‌ساز کرمانی ساخته شده بود، نشانم دادند که آن‌ها را از روی نمونه‌ی ساخت اروپایی که شاهزاده حکم‌ران به او امانت داده

بود، ساخته بود. بعدازظهر، دو نفر فرانسوی که قبلاً درباره‌ی آمدن‌شان به کرمان صحبت کرده‌ام، به دیدنم آمدند. وقتی که آن دو نزد من بودند، حاجی‌محمدخان، ملایوسف و سیدحسین هم سر و کله‌شان پیدا شد. نفر آخر، به دلیل اشاره‌ی نایب‌حسین که قرار است شراب نوشیده شود، زود رفت و همه را خوشحال کرد.

فرانسویان طبق گفته‌ی خودشان، سفر سختی از مشهد به کرمان داشته‌اند و حتا در این‌جا هم آسوده و راحت نشده‌اند. آن‌ها به خاطر شراب و کنیاک و چای که برای‌شان آورده شد، خیلی خوشحال شدند. (آن‌ها نتوانسته بودند هیچ‌گونه مشروب الکلی در کرمان بیابند زیرا نمی‌دانستند برای تهیه‌ی آن، باید به کجا بروند) و آزادانه درباره‌ی همه چیز صحبت کردند، غیر از دلیل سفرشان که ظاهراً نمی‌خواستند درباره‌اش چیزی بگویند، هرچند حاجی‌محمدخان که واقعاً کمی فرانسوی می‌دانست، بارها و بارها سعی کرد اطلاعاتی در این باره از آن‌ها به دست آورد. او به قدری از این موضوع ناراحت شد که بعداً به من گفت که آن‌ها افرادی پست و فرومایه‌اند که هیچ میل ندارد دوباره ملاقات‌شان کند.

شام شب را مهمان شاهزاده‌ی حکمران بودم که با ورود شیخ قمی و شاهزاده‌ی تلگرافچی، مهمانی کامل شد. غذا به روش اروپایی، در یکی از اتاق‌های قصر باغ ناصریه صرف شد. انواع زیادی خوراکی‌های اروپایی جلوی ما چیده شد که بدون شک به خاطر من بود، گرچه خود من ترجیح می‌دادم که غذای ایرانی بخورم. شراب هم آوردند و نوشیدیم. شاهزاده، فکر می‌کنم بنابر ضرب‌المثل «با هرکس به قدر فهمش صحبت کنید» بیش‌تر درباره‌ی سیاست اروپا صحبت کرد که البته من خود را در این زمینه، آگاه و صاحب‌نظر نمی‌دانستم. به هرحال، او بی‌نهایت مهربان بود و هنگامی‌که می‌خواستم بروم، اصرار داشت اسب و خدمتکاری برای رساندن من به خانه، همراهم بفرستد.

جمعه، ۲۱ ژوئن، ۱۱ شوال. بعدازظهر به بازدید میرزا جواد رفتم که آن‌جا، پسرش و معلم او را دیدم که نامش غلام‌حسین بود. شیخی که از وی، اطلاعات ذیل را درباره‌ی اصول عقاید شیخیه به دست آوردم. او گفت: «بالاسری‌ها یا شیعه‌ی معمولی می‌گویند اصول دین پنج تاست که عبارت‌اند از توحید، عدل، نبوت، امامت و معاد. ما می‌گوییم که دوتای این‌ها اصلاً نمی‌توانند عقاید اصولی حساب شوند زیرا اعتقاد

داشتن به نبوت پیامبر، مستلزم اعتقاد به کتاب وی و تعلیماتی که می‌دهد است که از جمله‌ی آن‌ها معاد است و نیز دلیل ندارد که فقط اعتقاد به عدل خدا جزو اصول دین محسوب شود، زیرا به رحمت و توانایی و خیلی صفات دیگر خداوند هم اعتقاد داریم. ما از این اصول پنج‌گانه، فقط سه تایش را قبول داریم ولی یکی دیگر هم به آن اضافه کرده‌ایم و آن این‌که باید همیشه در میان مسلمانان، یک شیعه‌ی کامل وجود داشته باشد که از راهنمایی و توجهات مخصوص امامان برخوردار باشد و به‌عنوان واسطه‌ی فیض، میان آنان و پیروان‌شان عمل کند. ما این عقیده را به نام رکن رابع یا اصل چهارم دین می‌شناسیم.

امشب شام مهمان اوستا اکبر نخودبریز بودم و شب را همان جا ماندم. از جمله‌ی سایر مهمانان، آقا فتح‌الله، جوان ازلی شاعر و خواننده، بود که بعضی اشعاری را که خودش در مدح باب سروده بود، برای‌مان با آواز خواند. و نیز شیخ‌ابراهیم سلطان آبادی، یکی از نزدیکانش، یکی از خدمتکاران فراش‌باشی به نام عبدالله، یکی از مقامات چاپارخانه که نام مستعار حیدرالله به او می‌دهم و نیز برادر نخودبریز هم آن‌جا بودند. پس از مدتی آن‌ها به روشی که بعداً با آن آشناتر شدم شروع کردند به صحبت‌های آشفته و گیج‌کننده و ادعا داشتند که دارای جوهر و ذات الهی هستند و مرا با عناوینی از قبیل جناب صاحب و حضرت فرنگی خطاب می‌کردند تا بدین وسیله برسانند که کسی جز حضرت عیسی (ع) حضور ندارد. با آن‌که خسته و تا حدی منزجر شده بودم، اما خیلی دیروقت بود که رهایم کردند تا روی پشت‌بام به خواب بروم.

شنبه، ۲۲ ژوئن، ۱۲ شوال. مهمانی خانه‌ی اوستااکبر تا یک ساعت و نیم قبل از غروب ادامه یافت. سپس به باغ بازگشتم و شیخ‌ابراهیم همراهم آمد. او از این وقت تا زمانی که کرمان را ترک کردم، همدم دائمی من شد و هرچند بیش از یک بار، به خاطر کفرگویی‌ها و مست کردن‌هایش، آن قدر منزجرم کرده بود که مجبور شده بودم از او بخواهم تا دیگر به دیدنم نیاید، ولی کسی نبود که بتوان به آسانی از دستش خلاص شد و در این‌گونه موارد که خشم و انزجار من برانگیخته می‌شد، چنان نمایش کاملی از پشیمانی از رفتار ناسزایش ارائه می‌داد که مجبور می‌شدم او را ببخشم. از این‌ها گذشته وقتی زیاد مست نبود یا در حالت عادی، مردی بود که سخنانش ارزش شنیدن داشت زیرا سفرهای گسترده‌ای در ایران و ترکیه و مصر کرده بود و عجایب و غرایب

بسیار دیده و طبق دستور مذهبش، تقریباً با هر طبقه و فرقه‌ای در آمیخته بود. او حقیقتاً یکی از خارق‌العاده‌ترین مردانی بود که من دیده‌ام، مجموعه‌ای از قابلیت‌ها و کیفیات گوناگون، به نحوی که در هیچ‌کس غیر از یک ایرانی، ممکن نیست دیده شود. آنارشیست، منفی‌باف، بدعت‌گذار، فاسدالعقیده و آزاده از صمیم قلب. او به دائم‌الخمر بودن افتخار می‌کرد و با آگاهی هرچه تمام‌تر، احکام اسلام را طعن و رد می‌نمود و تعریف می‌کرد که چطور در مصر، برای اولین‌مرتبه همراه یک اروپایی، گوشت خوک خورده بود و برای توجیه مصرف زیاد حشیش و مشروبات الکلی، بیت ذیل را از مثنوی می‌خواند:

ننگِ بنگ و خمر بر خود می‌نهی   تا دمی از خویشتن تو وا رهی

در یک مورد او را دیدم که بنا بر وجوب شست‌وشو و طهارت در اسلام، آفتابه‌ی خالی را با خود حمل می‌کرد. وقتی دوستانش به او گفتند که آبی در آن نیست، جواب داد: «نه، هیچ اهمیتی ندارد فقط برای حفظ ظاهر آن را برداشته‌ام.» او اعتراف می‌کرد که بابی است و تا سرحد مرگ بر عقایدش باقی ماند. (چنان‌که در جای خود خواهد آمد.) وقتی جوان بوده، برای دیدن بها به عکا و برای دیدن صبح ازل به قبرس رفته بود و خود را از پیروان بها می‌دانست اما درواقع همان‌قدر به احکام و دستورات کتاب اقدس عمل می‌کرد که به قرآن. او معتقد بود که همه‌ی قوانین، چه شرعی و چه عرفی، توسط خردمندان برای نادانان وضع شده. به طور خلاصه، او یک آزاداندیش بود که آزادانه می‌زیست[1] و یک درویش لاقید و بی‌خیال یا قلندر بود، مخلوطی از عمرخیام و عراقی، با درصدی از نبوغ و دانش آنان و با ده برابر مخالفت آن‌ها با نظریات متعصبانه‌ی دینی و تفکر رسمی رایج. به نظر می‌رسید که زمانی، از خردمندی و آگاهی بالایی برخوردار بوده است، اما متأسفانه مصرف بیش از حد الکل و مواد مخدر، به طور غم‌انگیزی بر او تأثیر مخرب و منفی گذاشته بود.

این بود اوضاع مردی که مقدر بود که بخش زیادی از اوقات باقی مانده‌ام را در کرمان، با او بگذرانم و همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، بارها و بارها مجبور شدم او را از خود برانم اما هر بار، جاذبه‌ی شخصیت خارق‌العاده و خوش‌صحبتی‌اش باعث می‌شد تا

۱ ـ آقای براون سعی دارد افکار و رفتار فاسد و الحادی یک فرد لامذهب را آزاداندیشی جلوه دهد با این‌که خودشان چند سطر پایین‌تر به تأثیر مخرب الکل و مواد مخدر بر او اشاره می‌کنند. م.

خطاهایش را نادیده بگیرم و او را ببخشم. او اطلاعات گسترده و دقیقی درباره‌ی وضعیت راه‌ها، توقفگاه‌ها و شهرها و مردمان آسیای غربی داشت. فقط کافی بود از او بپرسید که چطور از فلان محل به فلان شهر باید رفت و او در عرض چند دقیقه برای‌تان می‌گفت که مثلاً از دو یا سه راه می‌توانید بروید و منازل بین راه و جنبه‌های مثبت یا منفی و نقاط دیدنی هر یک را برای‌تان می‌شمرد. بگذارید نمونه‌ای برای‌تان بگویم. من قصد داشتم از طریق همدان از ایران خارج شوم و راه خود را تا سواحل مدیترانه ادامه دهم. از شیخ‌ابراهیم پرسیدم که آیا این کار امکان‌پذیر است؟ او جواب داد: «بله، خیلی هم آسان است. از همدان با چهار روز راه‌پیمایی به سنندج می‌روید. سپس چهار روزه به سلیمانیه، از آن‌جا باز هم چهار روزه به موصل می‌رسید و آن‌جا باید حتماً به دیدن زین‌المقربین بروید.» من پرسیدم: «این زین‌المقربین کیست؟» جواب داد: «او یکی از ارجمندترین و برجسته‌ترین احباب (دوستان در اصطلاح بابیه) است که وظیفه‌ی بازخوانی و تصحیح تمام نسخه‌های کتاب‌های مقدس که قرار است توزیع شود، بر عهده‌ی اوست و به واقع هم قابل اطمینان‌ترین نسخه‌ها، آن‌هایی هستند که به دست او کتابت شده‌اند. نام وی «ملازین‌العابدین نجف‌آبادی» است. همچنین در موصل می‌توانید میرزاعبدالوهاب شیرازی، حکاک مُهر را بیابید که برای شما مُهری حک کند که عباراتی به «خط بدیع» بر آن نقش بسته باشد و نیز «میرزاعبدالله علاقه‌بند» را که هر دوی آن‌ها ارزش ملاقات کردن را دارند.» من پرسیدم: «آیا این‌ها، همه‌ی بابیان موصل‌اند؟» جواب داد: «البته که نه، شما آن‌ها را به تعداد زیاد در آن‌جا و سایر محل‌های سر راه‌تان خواهید دید که می‌توانید از روی لباس‌شان، بشناسیدشان. آنان فینه‌ی ترکی با دستار سفید کوچکی به دور آن، بر سر، و جُبّه‌ای در بر می‌کنند و موهای‌شان را نمی‌تراشند، اما هرگز هم نمی‌گذارند زلف‌های‌شان آن قدر بلند شود که از بناگوش پایین‌تر بیاید. بسیار خوب، از موصل چهار روزه به جزیره می‌روید و از آن‌جا سه روزه به ماردین و از آن‌جا چهار روزه به دیاربکر و از آن‌جا چهار روزه به اورفه و از آن‌جا دو روزه به سوارک و از آن‌جا سه روزه به آئورا و از آن‌جا سه روزه به بیرجیک و از آن‌جا شش روزه به اسکندرون (آلکساندرتا) که از آن‌جا می‌توانید با کشتی به قسطنطنیه یا اسکندریه و یا به کشور خودتان و هر جا که بخواهید بروید. اما باید هرطور شده به عکا بروید و بها را ملاقات کنید تا

تجربه‌تان تکمیل شود.» من پرسیدم: «شما به عکا رفته‌اید؟ نه؟ برایم بگویید که چه جور جایی است و شما آن‌جا چه دیدید؟» او در جواب گفت: «بله، من هفتاد روز آن‌جا بودم و در این مدت دوازده مرتبه توانستم به حضور مقدس مشرف شوم. دفعه‌ی اول، همراه من دو نفر از پسران بها، کاتب و خدمتکار دائمی او به نام آقامیرزا آقاجان کاشانی که با لقب «جناب خادم‌الله» خوانده می‌شود و نیز چند تن از همسفرانم، حاضر بودند. همه‌ی آن‌ها به محض ورود به تالار شرفیابی، خود را بر زمین انداختند، اما من که اعتنایی به رسم و رسومی که عموماً رعایت می‌شوند، نداشتم، دودل بودم که خود را بیندازم یا نه که بها به من خطاب کرد: «لازم نیست.» و سپس دوباره به صدای بلند گفت: «بارک‌الله علیکم.» و پس از آن گفت: «به شما مرحمت شده که افتخار مشاهده‌ی مرا دریافته‌اید که ولی و نبی مشتاق آن هستند.» سپس به ما اجازه داده شد بنشینیم و دستور داد برای‌مان چای آوردند. همراهان من تعارف می‌کردند و چای نمی‌نوشیدند که بها گفت: «وقتی برای کسی چای می‌آورند برای این است که آن را بنوشد.» پس ما چای را صرف کردیم. سپس خادم‌الله با صدای بلند یکی از الواح را خواند و بعد از آن مرخص شدیم. در مدت اقامتم در عکا، مریض شدم و بها مقداری از پلویی که در سفره‌اش بود را برای من فرستاد که به محض خوردن آن، سلامتی خود را باز یافتم. شما می‌بایست می‌دیدید که سایر معتقدین، چطور با حسرت به من نگاه و التماس می‌کردند که چند دانه از آن را به آن‌ها بدهم. این اتفاق بعداً دو بار دیگر هم تکرار شد. وقتی می‌خواستم عکا را ترک گویم، بها ستایش و تقدیرم کرد، اما از من خواست که دیگر وعظ و تبلیغ نکنم زیرا به اندازه‌ی کافی، در راه خدا رنج برده‌ام.»

کمی بعد، میرزا یوسف تبریزی به ما ملحق شد و برای خوش‌آمد شیخ‌ابراهیم، وانمود کرد که او هم بابی است، اما وقتی با بی‌تفاوتی شیخ نسبت به این مطلب و ابراز تعجب و حتا در بعضی موارد مخالفت ملایم او با چیزهایی که میرزا یوسف درباره‌ی اعتقادات و اعمال پیروان فرقه گفت، مواجه شد، فکر کرد که اشتباه کرده و موضع خود را عوض کرد و به ما گفت که فقط وانمود کرده که پیرو آیین جدید است تا بدین وسیله بتواند پولی از بابیان ثروتمند و خیّر یزد در بیاورد. من به سختی توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم وقتی میرزایوسف را دیدم که چطور در دامی که شیخ برایش گسترده، دست و پا می‌زند و هر لحظه گرفتارتر می‌شود و شیخ هم با لبخندی حاکی از موفقیت

به او نگاه می‌کند. من انتظار داشتم کل ماجرا به گوش همه‌ی بابیان کرمان برسد، اما فکر می‌کنم شیخ این راز را نزد خود نگه داشت، زیرا برای او فقط سرگرمی شخصی خودش بود. پس از رفتن میرزا یوسف، شیخ مدت زیادی درباره‌ی شایعه‌ی توطئه‌آمیزی که راجع به‌نایب چاپار (که او را از بهترین دوستان خود می‌دانست) پخش شده، صحبت کرد و سپس با نظری موافق شروع به شرح شخصیت شاعر آزاداندیش، ناصرخسرو کرد که اخیراً اشعار و زندگی‌نامه‌ی جعلی او را خوانده بود. قسمتی از زندگی‌نامه که خصوصاً نظرش را جلب کرده بود و با لذت زیادی برایم بازگو کرد، از این قرار است:[1] «پس از زحمت بسیار، به شهر نیشابور رسیدیم. یکی از مریدانم که معلومات و مهارت زیادی در ماوراءالطبیعه داشت نیز همراه‌مان بود. در تمام شهر نیشابور، هیچ‌کس ما را نمی‌شناخت بنابراین در یک مسجد سکنی گزیدیم. همین طور که در شهر گردش می‌کردیم، از جلوی هر مسجدی که می‌گذشتیم مردانی در حال لعنت‌کردن من بودند و مرا متهم به الحاد و فساد عقیده می‌کردند. یک روز وقتی از میان بازار می‌گذشتم، یک مصری مرا دید و شناخت و نزد من آمده، گفت: «آیا شما ناصرخسرو و این برادرتان ابوسعید نیست؟» من خیلی ترسیدم، پس دستش را گرفتم و درحالی‌که با حرف‌های متفرقه سرگرمش می‌کردم به سکونتگاهم بردمش و آن‌جا به او گفتم: «سی‌هزار مثقال طلا بگیر و این راز را نزد خود نگه دار.» او قبول کرد و من بی‌درنگ از روح آشنایم خواستم تا این مبلغ را حاضر کند و به او دادم و از اتاق بیرونش کردم. سپس همراه ابوسعید به بازار رفتیم و در یک دکان کفش‌دوزی توقف کرده، کفش‌هایم را دادم تعمیر کند که هرچه زودتر از شهر خارج شویم. در این وقت، ناگهان سر و صدایی از همان نزدیکی‌ها برخاست و کفش‌دوز به آن سمت شتافت و پس از مدتی بازگشت، درحالی‌که یک تکه‌ی گوشت بر نوک درفش کفشدوزی‌اش دیده می‌شد. من پرسیدم: «چه خبر بود و این تکه گوشت چیست؟» کفش‌دوز جواب داد: «ظاهراً یک نفر از مریدان ناصرخسرو در شهر پیدا شده و ضمن بحث با علما، برای اثبات دیدگاهش، اشعاری از ناصرخسرو را شاهد آورده است. بنابراین روحانیون و پیروان‌شان او را تکه تکه کردند که ثوابی کرده باشند و من هم به همین خاطر تکه

۱ ـ این قسمت را از مجموعه‌ی آثار ناصرخسرو که در سال ۱۲۸۰ قمری در تبریز انتشار یافته، نقل کرده‌ام.

گوشتی از او کندم.» وقتی دانستم که چه بر سر مریدم آمده، دیگر نتوانستم خود را نگه دارم و به کفش‌دوز گفتم: «کفش‌هایم را بده، زیرا نباید در شهری که شعر ناصرخسرو در آن خوانده می‌شود، حتا یک لحظه درنگ کرد.» پس کفش‌هایم را برداشته، همراه برادرم از نیشابور خارج شدیم.»

سپس شیخ دو قطعه‌ی ذیل را از اشعار ناصرخسرو، برایم خواند که عدم علاقه‌ی روحانیون نیشابور به او را توجیه می‌کند:

الهی راست گویم فتنه از توست	ولی از ترس نتوانم چخیدن
اگر ریگی به کفش خود نداری	چرا بایست شیطان آفریدن
لب و دندان خوبان ختا را	بدین خوبی نبایست آفریدن
به آهو می‌زنی هی هی که بگریز	به تازی می‌زنی هی بر دویدن

□□□

ناصرِ خسرو به دشتی می‌گذشت	مست لایعقل نه‌چون می‌خوارگان
مزبری دید و مزاری روبه‌رو	بانگ بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت‌خواره بین	اینت نعمت، اینت نعمت‌خوارگان

بدین ترتیب شب سپری شد. شیخ، همانند ناصرخسرو، مست لایعقل بود، نه چون می‌خوارگان عادی، و بالأخره باعث خوش‌وقتی من شد و درحالی‌که خود را در عبایش پوشانده بود روی زمین، به خواب رفت و ما تا صبح کاری به کارش نداشتیم. او صبح خیلی دیر بلند شد و چای صبحانه‌اش را با حالتی افسرده صرف کرد که با حال خوشِ شب گذشته‌اش در تضاد بود. در همین اوقات بود که آشنای ناموافق من، حاجی محمدخان همراه یک ملای بامعلومات و دلنشین به نام حاجی شیخ جعفر کربلایی وارد شد. او بیش از همیشه کنجکاو و فضول بود و پرسید که چه موقع شیخ‌ابراهیم به باغ آمده و پس از آن‌که از من شنید که از دیشب این‌جا بوده، ابروانش را به علامت تعجب بالا انداخت و گفت که خود شیخ اظهار داشته که صبح زود به باغ آمده. سپس به طور کنایه‌آمیزی، احوال نایب چاپار را پرسید و این‌که آیا خبر تازه‌ای از ادرنه یا عکا دارم؟ و منظورش این بود که ثابت کند، عقیده‌اش مبنی بر بابی بودن من، صحیح است. بالأخره نایب‌حسین آمد و مرا نجات داد، بدین ترتیب که با صدای بلند یادآوری کرد که باید طبق قرار قبلی برای دیدن هُرمُزیار، یکی از دوستان زرتشتی‌ام به باغش

بروم. او مخصوصاً فراموش کرد که بگوید قرار ما بعدازظهر بوده، اما گفته‌ی او تأثیر خودش را گذاشت و باعث شد حاجی‌محمدخان برود و مقدس‌بازی را با خود ببرد.

اکنون من میل داشتم بیرون بروم اما شیخ‌ابراهیم اعتراض کرد و گفت که هوا زیادی گرم است. بنابراین ناهار خوردیم و سپس به خانه‌ی چهارفصل رفتیم که آن‌جا، درحالی‌که من مشغول خواندن کتاب «تاریخ بابیه» بودم، شیخ به خواب رفت. پس از چرت کوتاهی حالش به جا آمد و مثل همیشه‌ی خودش شد و با صحبت‌هایش مرا سرگرم کرد. او گفت: «پس شما شیخ س... پیک نامه‌رسان بابی را در شیراز دیده‌اید. این‌طور نیست؟ او پیرمرد خوبی است و تجربیات غریبی داشته، آیا برای‌تان گفته که چطور نامه‌ها را خورده؟» من جواب دادم: «نه، برایم تعریف کنید.» او ادامه داد: «بسیار خوب، او زیاد صحبت نمی‌کند، ابتدا باید بدانید که او سالی یک بار به عکا می‌رود که نامه‌های احباب ایران و جاهای دیگر را برساند و جواب آن‌ها را بازگرداند. او مسئول اصفهان و شیراز و یزد و جنوب است و درویش خاور مسئول مازندران و گیلان و بخش شمالی عراق است که سوار بر الاغ، به این طرف و آن طرف می‌رود و دارو می‌فروشد و خود را به‌عنوان چشم‌پزشک جا می‌زند. امّا شیخ همه جا پیاده می‌رود، مگر مواقعی که باید از دریا بگذرد که فکر می‌کنم فقط در صورتی‌که هیچ راه دیگری نباشد، این کار را می‌کند. حداقل از وقتی کشتی‌ای که او مسافرش بود، بین بوشهر و بصره درهم شکست. همه‌ی مسافران غرق می‌شوند غیر از او و یک درویش دیگر که با چنگ انداختن به تخته‌پاره‌ها موفق می‌شوند خود را روی آب نگه دارند و پس از چهارده پانزده ساعت، به ساحل کشانده می‌شوند. اکنون روش او این است که زمان را طوری تنظیم می‌کند که اوائل ذی‌الحجه به بوشهر برسد که از آن‌جا می‌تواند با کاروان حجاج، به جده و مکه برود و پس از پایان مراسم حج، راه خود را به عکا ادامه دهد. او معمولاً حدود دو ماه آن‌جا می‌ماند تا جواب نامه‌هایی را که آورده، آماده شوند. بااین‌که در طول این مدت، احتمالاً بیش از یک یا دو بار به حضور بها شرفیاب نمی‌شود اما از بسیاری جهات، دارای مزایای زیادی است. او می‌تواند هر وقت بخواهد به اندرون (محل سکونت زنان) برود و می‌تواند همه جا، حتا در حضور آقایان (پسران بها) بنشیند و پاهایش را دراز کند. وقتی جواب همه‌ی نامه‌ها حاضر شود، آن‌ها را در کیفی می‌گذارد، عصایش را برمی‌دارد و از راه بیروت به موصل می‌رود. آن‌جا ، حدود یک ماه

نزد زین‌المقربین می‌ماند، همان کسی که چند روز قبل درباره‌اش برای‌تان صحبت کردم. سپس از کناره‌ی دجله به بغداد می‌رود و سپس از مرز عبور کرده، وارد ایران می‌شود. او همیشه از بیراهه می‌رود که شناخته نشود و به همین دلیل کم‌تر وارد شهر یا روستایی می‌شود، مگر برای خریدن نان و پیاز (او علاقه‌ی عجیبی به پیاز دارد) به قدری که برای چند روزش کافی باشد. او این‌ها را در کیفش روی نامه‌ها می‌گذارد. اکثراً شب‌ها در محوطه‌ی گورستان یا محل‌های دورافتاده می‌گذراند که احتمال رفت‌وآمد و دیده شدنش نمی‌رود، مگر آن‌که کسی از احباب در محل باشد. همه‌ی آن‌ها، همیشه خوشحال می‌شوند او را بپذیرند و جایی برای خوابیدن در اختیارش بگذارند. بسیار خوب، قرار بود ماجرای خوردن نامه‌ها را برای‌تان تعریف کنم. یک بار در مسیر سفرهایش، در روستایی نزدیک یزد او را شناسایی و دستگیر کردند و در اتاقی حبس نمودند، تا کدخدا بیاید و از او استنطاق کند. خوشبختانه موقعی به کدخدا خبر دادند نامه‌رسان بابیان دستگیر شده که درگیر کار مهمی بود و گفت: «همان جایی که هست نگهش دارید تا من بیایم.» شیخ که مرد باتجربه و دانایی بود، وقتی فهمید که کدخدا فوراً نمی‌آید، شروع به اندیشه و بررسی کرد که چطور نامه‌ها را از بین ببرد زیرا می‌دانست اگر آن‌ها به دست دشمن بیفتند، باعث زحمت و دردسر کسانی می‌شود که نامه‌ها را نوشته‌اند. از بخت بد، هیچ آتشی در دسترس نبود و امکان درست کردنش هم وجود نداشت و کف اتاق، سخت‌تر از آن بود که بتواند حفره‌ای در آن بکند و در هر حال دفن نامه‌ها در اتاقی که در معرض بازرسی قرار داشت، کار عاقلانه‌ای هم نبود. پس فقط یک کار باقی می‌ماند و آن این‌که نامه‌ها را بخورد که شیخ هم دقیقاً همین کار را کرد. خوراک بسیار بدطعم و سنگینی بود زیرا وزن نامه‌ها بالغ بر چندین کیلو بود و باعث زحمت زیاد شیخ شد و بعدها شنیدم که خودش می‌گفت: «آن‌قدر به فرستندگانش لعنت فرستادم تا بالأخره توانستم همه‌ی آن را بجوم و فرو دهم.» بالأخره همه‌ی نامه‌ها خورده شد و وقتی دستگیرکنندگان آمدند، فقط یک شیخ سالخورده را یافتند که با قیافه‌ای مظلوم و معصوم در اتاق نشسته بود. (البتّه، فکر می‌کنم با دهانی خشک شده و مقداری سوء هاضمه) اما در ابتدا، کدخدا و مردانش به هیچ‌وجه تحت تأثیر سالخوردگی و قیافه‌ی معصومانه‌اش قرار نگرفتند و توجهی به اعتراض او نکردند اما وقتی کیف و اثاثیه‌اش را زیر و رو کردند و همه‌ی جیب‌ها و

لباس‌هایش را به‌دقت گشتند و هیچ اثری از نامه‌ها نیافتند، کم‌کم فکر کردند که اشتباه کرده‌اند. آن‌ها برای اطمینان بیش‌تر، او را به چوب و فلک بستند اما از آن‌جا که او سرسختانه و مرتباً داد و فریاد می‌کرد که نه بابی است و نه نامه‌رسان و اصلاً نمی‌داند درباره‌ی چه نامه‌هایی صحبت می‌کنند، بالأخره مجبور شدند رهایش کنند تا برود.»

در این موقع، ورود ناخوشایند سید حسین جندقی، گفت‌وگوی‌مان را قطع کرد و من با عجله کتاب «تاریخ بابیه» را زیر متکا پنهان کردم. او متوجه حرکت من شد و در نتیجه، شروع کرد به مخالفت و اوقات‌تلخی با شیخ‌ابراهیم و مکرراً و صریحاً از او درباره‌ی شراب پرسش کرد که بهترین نوع آن کجا تولید می‌شود و چگونه و چه وقت نوشیده می‌شود و امثال این‌ها که شیخ در جواب همه‌ی سؤال‌ها، اظهار بی‌اطلاعی کرد. با این حال سید به سؤالات و حرف‌های ناراحت‌کننده‌اش ادامه داد و در انتها این ضرب‌المثل را خواند که «من دان بدیناً، لازمه احکامه.» (کسی که به دینی ایمان آورد باید احکامش را رعایت کند). در این وقت خدمتکار فراش‌باشی، عبدالله، که از نزدیکان شیخ بود به ما پیوست و همگی چای نوشیدیم، اما سید هنوز همان رفتار متعرضانه و توهین‌آمیز را ادامه داد و صریحاً پرسید که آیا فنجانی که جلویش گذاشته‌اند، پس از آخرین تماس با لب‌های کافر من، خوب آبکشی و پاک شده است؟ میرزا یوسف تبریزی که سینی چای را آورده بود جواب گستاخانه و دندان‌شکنی به او داد که اوقات پیرمرد را تلخ‌تر از آن‌چه بود، کرد. بنابراین خیلی خوشحال شدم وقتی نایب‌حسن، با صدای بلند به من یادآوری کرد که وقت آن است تا برای رفتن به باغ هرمزیار به راه بیفتیم که قرار بود آن شب مهمان او باشیم. پس سید برخاست و درحالی‌که ما را ترک می‌کرد، غرولندکنان گفت: «شما به همین زودی نصیحت مرا فراموش کردید؛ نان کسی را نخورید و نان خود را از کسی دریغ ندارید.»

شیخ‌ابراهیم، بااین‌که دعوت نشده بود، اصرار داشت همراه من و نایب به مجلس مهمانی هرمزیار بیاید. آن‌جا حدود بیست نفر مهمان جمع بودند. همه‌ی آن‌ها غیر از ما و فتح‌الله نوازنده، زرتشتی بودند. رستم، رشید، شهریار، دین‌یار، اورمزدیار، کیخسرو، خدامرد، بهمن، بهرام، اسفندیار و مهربان و ... مهمانی خیلی خوبی بود. خواننده آواز خوبی خواند و تنها مورد منفی و ناپسند آن شب، رفتار شیخ‌ابراهیم بود که به شدت سیاه‌مست شده بود و بدترین رفتار ممکن را از خود بروز داد. بعداً، وقتی من از

هرمزیار به خاطر رفتار او معذرت‌خواهی کردم و برایش شرح دادم که چگونه خودش را به زور تحمیل کرده بود، هرمزیار گفت: «اما او در پناه شما آمده بود وگرنه ما پاهایش را به چوب و فلک می‌بستیم زیرا اصلاً چوب و فلک برای این‌گونه آدم‌های بی‌تربیت و سیاه‌مست درست شده و اگر آن‌ها را با چوب نزنند پس چه کسی را باید بزنند؟» من مجبور بودم حرف‌هایش را تأیید کنم، اما با این حال نمی‌توانستم خود را از دست این همدم بدنام خلاص کنم که پس از پایان مهمانی، همراه ما به باغ آمد و درحالی‌که عبایش را به دور خود پیچیده بود، روی زمین به خواب سنگینی فرو رفت.

روز بعد، دوشنبه، ۱۴ شوال، ۲۴ ژوئن. روزی که همیشه در خاطرم خواهد ماند، زیرا از آن روز بود که در طلسم جادوگر افیون گرفتار آمدم و اولین حلقه‌ی زنجیری شکل گرفت که بعدها با رنج بسیار، توانستم آن را بگسلم. همچنین در آن روز برای اولین بار، تصویری از وحدت وجود نفی‌گرایانه‌ای بر من آشکار شد که همان عالم قلندران است و سرچشمه‌ی عجیب‌ترین و گیج‌کننده‌ترین اشعار و ادبیات فارسی. پس اجازه دهید که با این روز پرماجرا، فصل جدیدی را آغاز کنیم.

فصل ۱۷

در میان قلندران

تو و ملک و جاه سکندری، من و رسم و راه قلندری
اگر آن خوش است، تو درخوری، اگر این بد است ما را سزا

چقدر شیرین بود آن‌جا، که زمزمه‌ی نهرهای جاری را می‌شنیدیم
و با چشمان نیم‌بسته، منظره را تماشا می‌کردیم
به خوابی فرو می‌رفتیم که در آن نیم‌رؤیا می‌دیدیم
خیال و خیال، مثل نور ماورای کهربا
که بوته‌ی مُرّ را در ارتفاعات، رها نمی‌کند
که صدای پچ پچ سخنان یکدیگر را بشنوند
...
که تمامیت قلب و روح‌مان را بدهیم
به تأثیر غمناک و سودای آرامش ذهن.

تنیسون[1]

1 - Tennyson

این‌طور شروع شد.

در بعدازظهر این روز به یادماندنی، حوالی چهار ساعت به غروب مانده، برای انجام بعضی کارها به شهر رفتم، درحالی‌که شیخ ابراهیم در باغ خوابیده بود. ابتدا به دیدن مردان فرانسوی رفتم. خبرهای ناگواری درباره‌ی وضع سلامتی ایشان به گوشم رسیده بود که خوشبختانه فهمیدم اغراق‌آمیز بوده. کمی بیش از نیم ساعت نزد آنان ماندم وسپس به خانه‌ی افسر جوان توپخانه که توسط شیخ قمی با او آشنا شده بودم، رفتم. وقتی آن‌جا نشسته، مشغول گفت‌وگو بودم و بازی‌های مضحک یک عنتر بزرگ را که او در خانه‌اش نگه‌داری می‌کرد، تماشا می‌کردم، برای اولین‌بار، در چشم‌هایم احساس ناراحتی کردم. میزبانم هم متوجه شد که چشم‌هایم ورم کرده‌اند و دستور داد یکی از خدمتکارانش کاسه‌ای آب خنک بیاورد که آن‌ها را شست‌وشو دهم. هیچ تأثیر مثبتی نداشت و حتا وضعیت چشمم به سرعت بدتر شد و زمانی که به باغ برگشتم، درد نسبتاً زیادی داشتم. قرار شده بود، اوستا اکبر نخودبریز که هرگاه از او می‌خواستم بیش‌تر درباره‌ی باب و آیینش صحبت کند، جواب می‌داد که نمی‌تواند دراین‌باره آزادانه حرف بزند مگر آن‌که در محلی باشیم که کسی صدای‌مان را نشنود، امروز عصر با گروهِ برگزیده‌ی دوستان بابی‌اش، شیخ ابراهیم عراقی، عبدالله خدمتکار فراش‌باشی و فتح‌الله آوازخان ازلی برای صرف شام به باغ بیایند و شب را همین جا بگذرانند. بعدازظهر، درست هنگامی‌که بیرون می‌رفتم، اوستا اکبر به باغ آمد و همراه خود یک تاجر بابی را آورد (که نام مستعار آقا محمدحسن یزدی را به او می‌دهم) که به تازگی از روستای کوچکی در رفسنجان که محل سکونتش بود، برای تجارت به کرمان آمده بود. او که وصف مرا از اوستا اکبر شنیده بود، آن‌قدر میل داشت مرا ببیند که اصرار کرده بود تا بی‌درنگ به دیدن من بیایند. وقتی که وارد شدند و نشستند، نخودبریز با زبان آشفته‌ی همیشگی‌اش شروع به معرفی او به من کرد و گفت: «این آقا محمدحسن آمده از شما عذرخواهی کند که وقتی از رفسنجان عبور می‌کردید، نه به دیدن‌تان آمده و نه شما را به خانه‌اش برده. من او را حسابی سرزنش کردم و گفتم آقا محمدحسن، روح‌القدس از رفسنجان گذشته و شما حتا یک خوش‌آمد خشک و خالی هم به او نگفتید و یک قدم هم برایش برنداشتید. آیا خجالت نمی‌کشید؟ برای همین او اکنون شدیداً خجل است و آرام نخواهد گرفت تا از زبان خودتان بشنود که او را بخشیده‌اید.»

من عجله داشتم که از دست مهمانانم خلاص شوم زیرا می‌بایست به شهر می‌رفتم، پس دعوت آقا محمدحسن را که قبل از خروج از منطقه‌ی کرمان چندروزی در روستایش مهمانش شوم، قبول کرده، دعوتش کردم که امشب شام را مهمان من باشد تا بتوانیم با دل راحت گفت‌وگو کنیم و خداحافظی کردم.

وقتی حدوداً یک ساعت پس از غروب به باغ بازگشتم، آن دونفر و شیخ ابراهیم، منتظرم بودند. اکنون به قدری چشم‌هایم درد می‌کرد که تصمیم گرفتم با نوار پارچه‌ای ببندم‌شان که باعث جلب توجه مهمانانم به وضعیت نامطلوب من گردید. آن‌ها همگی به شدت ابراز نگرانی کردند و اوستا اکبر التماس‌کنان از من خواست اجازه دهم تا مرهمی را به کار گیرد که می‌گفت هرگز نشده که سودمند نباشد و آن قدر اصرار کرد که بالأخره من از سر ابلهی و حماقت قبول کردم. پس او به باغ رفت و مقداری برگ ختمی یا گیاهی مثل آن جمع‌آوری کرد و زود بازگشت. سپس تخم‌مرغ خواست و آن را در فنجانی شکست، زرده‌اش را بیرون آورد و فقط سفیده‌اش باقی ماند. بعد از من خواست روی زمین، طاقباز دراز بکشم و سعی کنم تا چشمان ورم کرده‌ام را باز نگه دارم، سپس سفیده تخم‌مرغ را بر چشمانم ریخت، با برگ‌ها آن را پوشانید و از من خواست تا جایی که می‌توانم، بی‌حرکت بمانم تا مداوایش اثر خود را بکند. واقعاً هم اثر کرد. دو سه دقیقه بعد، آن‌قدر درد شدت گرفت که دیگر قابل تحمل نبود و فریادزنان آب گرم خواستم که این مرهم وحشتناک را که تقریباً داشت کورم می‌کرد، بشویم. اوستا اکبر اعتراض کرد، اما به او گفتم که مداوایش از خود مرض بدتر است. او گفت: «عجب، پس معلوم است که من اشتباه کرده‌ام. وقتی شما گفتید با آب سرد چشم‌های‌تان را شسته‌اید من فکر کردم که این سردی باعث تورم شده، بنابراین مرهم گرم به کار بردم. اکنون کاملاً پیداست که نه به خاطر سردی، بلکه به دلیل گرمی بوده و باید مرهم سرد استفاده شود که من یکی را می‌شناسم که ناامیدتان نخواهد کرد.» من گفتم: «متشکرم. اگر مثل اولی باشد، ترجیح می‌دهم کاری به کارش نداشته باشم.» او جواب داد: «نه، مثل آن نیست. می‌خواستم پیشنهاد کنم کمی تریاک بکشید. تریاک سردی است و قوی‌ترین دارویی است که می‌تواند مرض ناشی از گرمای طبع را مداوا کند و شما حتماً درباره‌اش شنیده‌اید.»

تریاک!! چیزی مسحورکننده و جاذب در این پیشنهاد نهفته بود. تأثیر مواد مخدر

بر عملکرد روان، همیشه مورد توجه و علاقه‌ی مخصوص من بوده است و باوجود تأثیرات نامطلوب شاهدانه‌ی هندی[1]، که آن را زمانی که در بیمارستان سنت بارتلومه کارآموزی می‌کردم، تجربه کرده بودم و به نوعی، باعث دلسردی من از این‌گونه تحقیقات و تجربیات شده بود، یادآوری شب سهمگینی که زمان و فضا با هرج و مرج آشفته‌ای درهم می‌آمیخت و به نظر می‌رسید که تمام شخصیت و وجود من دچار انحلال و فنا گشته، دیگر اکنون آن‌قدر سهمناک نمی‌نمود که مانع تجربه‌ی تازه‌ای در این زمینه باشد و بالأخره پس از چند لحظه اندیشیدن، موافقتم را با آزمایش کردن مرهم جدید اوستا اکبر اعلام کردم و ده دقیقه بعد، همه‌ی وجودم تلألوی زیبای آرامش را احساس می‌کرد و در کمال خودآگاهی و حتا وجد و سرور، در روشنایی آرامش‌بخشی فرو رفته بودم که این همان لذت مهلک ماده‌ای است که ایرانیان آن را به طور مطلق، پادزهر نامیده‌اند، یعنی تریاک!

در همین وقت، جوان آوازخوان ازلی و کمی بعد از او، عبدالله سر رسیدند. ما در خانه‌ی چهارفصل نشسته بودیم که حاجی‌صفر در آن‌جا سفره‌ای پارچه‌ای گسترده و ظرف‌های میوه و شیرینی و آجیل و نیز بطری‌های شراب و عرق را روی آن چیده بود. صحبت‌ها در ابتدا آرام بود، مهمانانم طبق معمول درباره‌ی رشته‌ی توالی ادوار نبوت و ویژگی‌های سازنده و متحول‌کننده‌ی شرایع و تابش درخشان‌تر خورشید الهی در هر مرتبه‌ی ظهور، بحث می‌کردند. سپس به‌طور ناگهانی، کسی از آوازخوان تقاضا کرد که بخواند و او با صدایی صاف و پرقدرت که تا اعماق قلب شنونده نفوذ می‌کرد، شعری از زن قهرمان بابی، قرةالعین، خواند.[2] وقتی خواندن این شعر به پایان رسید فریادهای «ای جان» و «قربانت گردم» که در حین خواندن هم گاه‌گاه شنیده می‌شد، از حاضرین برخاست. وقتی سر و صداها آرام گرفت، آوازخوان، آواز دیگری خواند که اشعارش درست در خاطرم نماند. سپس آوازخوان دوباره سکوت کرد و شیخ‌ابراهیم با سیمایی برافروخته و چشمانی که برق می‌زد، آغاز سخن کرد و گفت: «بله، ما همه یکی هستیم، چه اهمیت دارد اگر جام‌های شراب از نظر شکل و اندازه با هم متفاوت باشند، وقتی که ارزش حقیقی آن‌ها به شرابی است که در خود دارند که حتا با شکستن جام هم فنا و

1 - Cannabis Indica

۲ ـ چون اصل شعر را پیدا نکردم و ترجمه‌ی دوباره‌ی آن به فارسی لطفی نداشت، شعر را حذف کردم. م.

نابود نمی‌شود. این شراب فناناپذیر که در همه چیز وجود دارد چیست؟ شما خواهید گفت: خدا، و من دوباره می‌پرسم که خدا چیست؟ شبح خیالی و موهوم؟ انعکاس تصویری از شخصیت و کمال مطلوب خودتان که بر آسمان نقش‌بسته؟

هیچ اسمی بی‌مسمیٰ دیده‌ای؟ یا ز گاف و لامِ گل، گُل چیده‌ای؟
اسم جستی رو مسمیٰ را بجوی مه به بالا دان نه اندر آب جوی

پس بدین ترتیب معنی «ملاقات با خدا»[1] که در قرآن آمده، چه می‌شود؟ چه کسانی هستند آنان که خدای‌شان را خواهند دید؟ آیا یک شبح موهوم را می‌توان دید؟ بالأخره، آیا این شبح فقط ساخته و پرداخته ذهن خودتان است؟ نه، خداوند حقیقت است، قابل دیدن، قابل لمس‌کردن و درک کردن است.»

این انسان خداپرستی سهمناک که این‌گونه ناگهانی به من ارائه گشت، باعث وحشتم شد و فریاد زدم: « خدا نکند، خدا نکند این‌طور باشد. درست همان بیت مثنوی که شاهد آوردید، خلاف عقیده‌تان را ثابت می‌کند، ماه در نهر آب نیست بلکه در آسمان است، به نظر من می‌خواهد بگوید که باید در ورای این دنیای مادی، به دنبال حقیقت بگردید نه در این تصاویر زودگذری که به وضوح یا با تیرگی و ابهام در میان نوع بشر انعکاس می‌یابد. آینه، به‌طور کامل وابسته است به منبع اصلی، ولی منبع اصلی احتیاجی به آینه ندارد، خداوند متعالی‌تر است از هر آن‌چه درباره‌اش می‌گویند.» سپس فتح‌الله خواننده، سخنم را قطع کرد و گفت: « حضرت فرنگی! تمام این افکار و تصوراتی که درباره‌ی خداوند دارید و همه‌ی شک و تردیدها، زاده‌ی فکر خودتان است و شما خالق آن‌هایید و در نتیجه بالاتر و عالی‌تر از آن‌ها هستید. حتا بنابر عبارتی که خودتان مثال آوردید، خداوند متعالی‌تر است از هر آن‌چه درباره‌اش می‌گویند.» عیسی (ع) که روح‌الله است، وجود خود را به کلیسایش بخشیده و با آن ظاهر می‌شود و به همین دلیل وقتی از حضرت «نقطه‌ی رحمت» (یعنی باب) سؤال شد که فرنگی‌ها چه هستند، جواب دادند که آن‌ها روح‌اند. شما اکنون مظهر عیسی(ع) و محل تجلی روح القدس هستید. آیا درک می‌کنید؟ شما خدا هستید!»

۱ ـ درج این مطالب فقط به منظور حفظ امانت در ترجمه بوده و مورد تأیید هیچ عقل سلیمی نیست، تعصب می‌تواند به راحتی هرگونه اندیشه‌ی منطقی را تحت‌الشعاع قرار داده و واقعیت را به نحو غلطی دگرگون جلوه دهد.

من دوباره اعلام کردم: «خدا نکند، از این سخنان خدانشناسانه بر زبان نیاورید و بدانید که من خود را کم‌ترین بندگان خداوند به‌حساب می‌آورم و بی‌ارزش‌ترین و ناقابل‌ترین کسانی که حضرت عیسی(ع) را سرمشق خود قرار داده‌اند.» شیخ‌ابراهیم فریاد کشید: «پیغمبر گفته است که: خصوصاً من هم انسانی هستم مانند شما و مقصودش، مثل همه‌ی پیغمبرانی که قبل و بعد از وی آمدند، این بود که ما را انسان کند. همچنین، بها در عکا به من گفت: «من میل دارم که همه‌ی مردم، برابر و همانند من باشند.» اگر کسی بگوید که بها به مرتبه‌ای رسیده که برای سایرین قابل دسترسی نیست، دروغ می‌گوید و احمقی نفهم است.» در این وقت نگاهی خشمگین به حاضرین انداخت که ببیند آیا کسی با حرف‌هایش مخالفت می‌کند و چون عکس‌العملی ندید، ادامه داد: «بر پیشانی همه‌کس چیزی نوشته شده. نوشته‌ای که از آن می‌فهمید که «هذا مؤمن» و یا «هذا کافر». من می‌توانم بر روی آن قسمت از پیشانی شما که باندپیچی چشمان‌تان رویش را نپوشانده «هذا مؤ...» را بخوانم و اطمینان دارم که اگر باندها را باز کنیم، در طرف دیگر «... من» خوانده می‌شود.»

آن‌ها به همین ترتیب مدت زیادی صحبت کردند، درحالی‌که من با آشفتگی و بهت و حیرت گوش می‌کردم و شور و حرارت ایشان، تا حدی مرا می‌ترساند و نیز عقایدشان باعث ایجاد نوعی دلزدگی و نفرت در من شد، با این حال فصاحت و سخنوری آنان مانند طلسم، مرا تحت تأثیر قرار داده بود. با خود اندیشیدم که پس آیا ریشه و بنیان مسئله این است، مرکز و قلب آیینی که وعده‌های خوب می‌دهد و در پیروانش، آن‌هایی که من تا آن وقت دیده بودم، ایمان قوی به‌وجود می‌آورد. آیا من روشنایی کاذبی را با روشنایی آسمانی اشتباه کرده‌ام، روشنایی کاذبی که از بقایای محوشده و مرده‌ی عقاید مزدک و المقنع مایه گرفته و نیز از عقاید آن «شیخ‌الجبل» وحشتناک که خنجر فداییانش، اشراف و بزرگان را در شرق و غرب، مثل داس دروکرد؟ و آیا من به طور مستمر و قدم به قدم آن را پی‌جویی کرده‌ام که دست آخر، فقط این را بفهمم که خانه و مرکز آن در این باتلاق پرتناقض انسان خدایی قرار دارد؟ یا این‌که اینان در واقع، بابی بودن‌شان بیش از مسلمانی‌شان نیست و الحاد و کفر را در لباس دین و مذهب پوشانده‌اند و آن را با جواهرات بدلی و گول‌زنک‌های اصطلاحات عرفانی آراسته‌اند؟

بالأخره، مدتی پس از نیمه‌شب برای صرف شام به ساختمان دیگر رفتیم و آن‌جا بود که صحبت‌های شیخ‌ابراهیم به قدری کفرآمیز و منزجرکننده شد که در اولین فرصت با ناراحتی و عصبانیت از آن‌جا بیرون آمدم و به خانه‌ی تابستانی رفتم و مهمانانم هم به دنبال من آمدند. تاجر اهل رفسنجان که سخنانش به طور کلی، ملایم‌تر و عاقلانه‌تر از سایرین بود و نیز فتح‌الله خواننده که شور و حرارتش به خاطر طبع احساساتی و پرهیجانش بود و نه به خاطر شراب که از آن اجتناب می‌کرد، متوجه انزجار و ناراحتی من شدند و نزد من آمدند تا دلیل آن را بپرسند. من در جواب گفتم: «چه باعث ناراحتی من شده؟ چه چیزی می‌تواند باشد غیر از رفتار انزجارآور شیخ‌ابراهیم؟ تأثیر همه‌گیر سخنان پیامبرانه در قلب‌های مردم، یکی از برهان‌های اصلی‌ای است که شما برای اثبات آیین‌تان مطرح می‌کنید. آیا در آیین شما به همان شدت اسلام، شراب حرام نشده؟ چه فایده‌ای دارد که شما اعتراف می‌کنید به او ایمان دارید، به کسی که او را زبان خداوند می‌دانید و کتاب اقدس را می‌بوسید و آن را کلام خداوند می‌دانید درحالی‌که با بی‌تفاوتی، احکام و دستورات آن را ندیده می‌گیرید و نیز سایر احکام و قوانین را، چه شرعی و چه عرفی. در این موقع، شیخ‌ابراهیم نزد ما آمد و درحالی‌که مستانه عربده‌جویی می‌کرد بازوی مرا گرفت و پرسید که درباره‌ی چه صحبت می‌کنید؟» من با نفرت و بیزاری، تکانی غیرارادی به خود داده و از دست او خلاص شدم و همراه آن دو نفر دیگر، از خانه‌ی تابستانی فاصله گرفتم. وقتی به اندازه‌ی کافی از دیدرس شیخ‌ابراهیم دور شدیم، آن‌ها گفتند: «شما درست می‌گویید و رفتار شیخ رقت‌انگیز است. اما عادات قدیمی گاه‌به‌گاه بروز می‌کنند و از این‌ها گذشته، مسئله‌ی اصلی، دانستن و تشخیص حقیقت است.»[1] من گفتم: «اما عمل کردن بهتر از تصدیق زبانی است و نیز انجام دادن، بهتر از دانستن است. فکر می‌کنید منظور از داستانی که در انجیل آمده چیست؟» و داستان دو برادر را برای‌شان تعریف کردم که پدرشان از آن‌ها خواست که بروند و به جای او کارش را انجام دهند که یکی از آن دو

۱ ـ مؤلف نمی‌خواهد اعتراف کند که شیخ ابراهیم و دوستانش آیین باب را برگزیده بودند تا بتوانند اعمال فاسد و شهوت‌پرستی خویش را در لوای آن انجام دهند و همان‌طور که در صفحات قبل هم اشاره شد، بحث‌های بی‌سر و ته و فلسفه‌بافی‌های‌شان فقط برای توجیه خود بوده و اگر واقعاً جویای حقیقت بودند مانند سایر عارفان مسلمان از طریق شرع اسلام حرکت می‌کردند. م.

گفت من می‌روم و نرفت ولی دیگری گفت من نمی‌روم، اما بعداً رفت. آن‌ها گفتند: «بله، اما هر چه باشد هردوی آن‌ها پسرانش بودند. دانش و آگاهی مانند تلسکوپی است که با آن می‌توانیم در دوردست‌ها، سرزمین موعود را بنگریم. ممکن است در میان گل و لای ایستاده باشیم و سرمای برف و بوران ما را فراگرفته و یا باران خیس‌مان کرده باشد، با این حال با این تلسکوپ می‌توانیم درختان موزد[1] و پرتقال سرزمین موعود را به خوبی ببینیم و توصیف کنیم و شیخ این دانش را دارد، حتا اگر بعضی اوقات، مانند اکنون، در گل و لای گناه غوطه‌ور باشد.» من در جواب گفتم: «اما این تصویر سرزمین موعود هیچ فایده‌ای نخواهد داشت مگر این‌که سعی کنید تا به آن برسید. آن کس بهتر است که بدون آن‌که آن را ببیند یا مکانش را بداند، با ایمان محکم به دنبال کسی حرکت کند که راه را بلد است، حتا اگر مجبور باشد با چشمان بسته برود، تا آن‌که با بی‌تفاوتی و تنبلی، با تلسکوپ به آن‌جا بنگرد.»

آن‌ها مدتی ساکت ماندند و به نظر می‌رسید از ناراحتی من ناراحت و به خاطر رفتار شیخ خجالت‌زده‌اند. سپس تاجر رفسنجانی شروع به صحبت کرد و گفت: «صاحب! ما اکنون با شما خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم زیرا سحر نزدیک است و هوا کم‌کم روشن می‌شود و بهتر است ما برویم.» من از ترس این‌که مبادا آن‌ها را رنجانده باشم، گفتم: «نه، حداقل تا بازشدن دروازه‌های شهر، نزد من بمانید و کمی بخوابید و استراحت کنید و سپس با صلح و صفا بروید.» اما آن‌ها راضی نشدند و با قیافه‌های درهم و گرفته‌ی حاکی از تأسف، همه رفتند غیر از شیخ‌ابراهیم (که قادر به حرکت نبود) و عبدالله که نمی‌خواست دوستش را تنها رها کند. بنابراین آن دو را به حال خود گذاشتم و به اتاقی که در آن شام خورده بودیم، رفتم و چشم‌هایم را که دوباره درد گرفته بودند، شست‌وشو دادم و کمی بعد به خواب رفتم.

بعدازظهر روز بعد بیدار شدم و فهمیدم که خوشبختانه، عبدالله کمی بعد از بقیه‌ی مهمانان و شیخ، قبل از ظهر رفته‌اند. چشم‌هایم آن‌قدر درد می‌کرد که حتا فکر بیرون رفتن هم برایم غیرممکن بود. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم که حواسم را از درد منحرف سازد (زیرا خواندن هم، البته برایم مقدور نبود) تا آن‌که حدود سه ساعت

1 - Myrtle - groves

مانده به غروب، تلگرامی از دوستم رئیس تلگراف‌خانه‌ی یزد، به دستم رسید که اطلاع می‌داد نامه‌ام را دریافت کرده و جوابش را با پست آن روز فرستاده و نیز از سلامتی من جویا شده بود. تلگراف می‌بایست خیلی تأخیر داشته و یا پست خیلی سریع حرکت کرده باشد، زیرا تازه جواب تلگراف را نوشته بودم که نایب چاپار کرمان، نامه را برایم آورد که همراه او تاجر جوان بابی، آقا محمدصادق هم وارد شد.

همراه نامه‌ی مذکور که با لطف و مهربانی زیادی نوشته شده بود، نسخه‌ی دست‌نوشته‌ی اشعاری که تقاضا کرده بودم، به دستم رسید که یکی از قرةالعین و دیگری از جناب مریم، خواهر اولین حواری باب، ملاحسین بشرویه بود. این‌ها را به مهمانانم نشان دادم که با خشنودی و رغبت زیادی آن‌ها را خواندند و بهانه‌ای شد برای گفت‌وگو درباره‌ی بابیه و خصوصاً قرةالعین که نایب چاپار داستان ذیل را درباره‌ی چگونگی مرگ او، برایم تعریف کرد و مدعی بود که آن را از زبان زندانبان او، محمدخان کلانتر شنیده است. نایب چاپار گفت: «روز قبل از مرگ به اطرافیانش گفت که زمان مرگم فرارسیده و فردا عصر شاه به دنبال من خواهد فرستاد و پیغام‌آور او سواره خواهد آمد و از من تقاضا خواهد کرد که پشت او سوار شوم. من میل ندارم این کار را بکنم بنابراین به شما التماس خواهم کرد که یکی از اسب‌های‌تان را به من امانت‌بدهید و یکی از خدمتکاران‌تان را برای همراهی با من بفرستید. روز بعد، همه‌ی این‌ها واقع شد. وقتی او را در قصر نگارستان به حضور شاه آوردند از او خواستند که از باب روی بگرداند و توبه کند ولی او حاضر به این کار نشد و از خود سرسختی و مقاومت نشان داد. بنابراین او را در چاهی که در باغ بود انداختند و چهار تخته سنگ بزرگ به رویش پرتاب کردند و سپس چاه را با خاک انباشتند. و اما در مورد محمودخان، همان‌طور که می‌دانید او به دستور پدر حکمران‌مان، شاهزاده ناصرالدوله در بلوای نان تهران، به دار آویخته شد و جسدش را در خیابان‌ها و بازارها روی خاک کشانیدند.»

همچنین نایب چاپار، کمی درباره‌ی ازلی‌ها صحبت کرد که می‌گفت بااین‌که در کرمان از جاهای دیگر بیش‌ترند، ولی حتا در کرمان هم تعدادشان اندک است. از جمله‌ی آن‌ها، فتح‌الله خواننده را نام برد و نیز ملایی را که من به نام مستعار ملا هادی می‌خوانم. اما شیخ قمی را از جمله‌ی آن‌ها به حساب نیاورد و گفت بااین‌که او به آن‌ها

نزدیک است و در میان‌شان رفت‌وآمد دارد، اما در واقع، او فردی آزاداندیش و ماده‌گرا است.

پس از رفتن مهمانانم، دو نفر از دوستان زرتشتی، گشتاسپ و فریدون، به عیادتم آمدند و از وضع چشم‌دردم جویا شدند و بارها و بارها عبارت «بد نباشد» را به زبان آوردند، تا حدی که موجب افسردگی شدیدم شد.

دوشنبه، ۸ جولای، ۲۸ شوال. امروز صبح مرتضی قلی‌خان افشار به دیدنم آمد که کمی پس از ورود، طومار بزرگی اشعار دست‌نوشته بیرون آورد و شروع به خواندن گزیده‌ای از آن کرد. من فکر می‌کنم که این اشعار سروده‌ی خودش بودند. اما چیزی درباره‌ی شاعر نتوانستم بفهمم، جز این‌که تخلص شعری‌اش بینوا و هنوز در قید حیات بود. مهمانم میل داشت دست‌نوشته را به من بدهد که با خود به اروپا ببرم تا در آن‌جا چاپ و نشر شود. در حقیقت، اصلاً ارزش چاپ در هیچ جا نداشت و مشخصه‌ی اصلی آن طول و تفصیل کسل‌کننده و یکنواخت در موضوعات مرگ، فساد و عذاب جهنم بود و نیز سلیقه‌ی بد و فقر سبک و روش شعری. بارها و بارها این مطلب را به طرق مختلف عنوان کرده بود که چه بسیار زیبایان ماهرویی که قد و بالای‌شان به سرو می‌مانست، به آغوش قبر فرو رفته‌اند و فقط مارها و کژدم‌ها و مورچگان در آن بستر تنگ، همدم‌شان شده‌اند. فقط شعری که در مدح پادشاه وقت سروده شده بود، حداقل تنوعی را ارائه می‌کرد. این شعر با ماجرای سفر شاه به اروپا شروع می‌شد که به دنبال آن، شرحی از قیام باب و فرو نشاندن آن می‌داد، قطعه‌ای طولانی که به قرةالعین اهدا شده بود. مهمانم مدتی بعد از خواندن اشعار سست و بی‌مایه‌اش، نزد من ماند، اما سخنانش هم خیلی بهتر از اشعارش نبود زیرا غیر از وحشت جهنم و لذت بهشت، درباره‌ی چیزی صحبت نمی‌کرد و همین را هم با آب و رنگ مادی و این جهانی وصف می‌کرد.

سه‌شنبه، ۹ جولای، ۲۹ شوال. امروز عصر دوباره در باغ ملاسروش، مهمان زرتشتیان بودم و همراه بیست و پنج نفر از به‌دینان، به صرف شام نشستم. اوقات طبق معمول با شراب و ساز و آواز سپری شد، غیر از این‌که یک نفر به نام فیروز که بیش از اندازه نوشیده بود (که در میان زرتشتیان کم‌تر دیده می‌شد) با تقلید سطح پایین و عوامانه از پسران رقاص، باعث تنوع و سرگرمی مجلس شد. همچنین سخنانی درباره‌ی

زرتشت و معجزاتی که به او نسبت داده می‌شود، گفته شد و نیز درباره‌ی «ده آذر» که از بهشت به زمین فرود آمدند که وجه تمایزشان با آتش معمولی این بود که خاصیت سوزاندن نداشتند. سه‌تای آن‌ها، به طوری که میزبانانم می‌گفتند، به بهشت بازگشتند و یکی از آن‌ها در زمان‌های اخیر از خراسان، که در آن‌جا توجهی به آن نمی‌شد، به یزد منتقل شد.

بعد از نیمه‌شب بود که بالأخره توانستم آن‌جا را ترک کنم و آن هم فقط به این شرط که دوباره صبح به آن‌جا بازگردم. در همین شب بود که صدای زنجیری که اجازه داده بودم «جناب افیون»[1] به دور من بپیچد، مرا آگاه ساخت که بیش از حد با آن بازی کرده‌ام. اکنون هشت روز از شروع بازی گذشته بود و بااین‌که در این مدت مرتباً چپق صلح و صفا را استعمال کرده بودم، این واقعیت که یکی دوبار در وقت مقرر، از مصرفش خودداری نموده بدون آن‌که هیچ‌گونه ناراحتی‌ای احساس کنم، باعث شده بود تا با نوعی حس امنیت کاذب، خود را اقناع کرده به خود گفته بودم که هر چه باشد درباره‌ی این‌گونه مسائل، اغراق‌گویی زیاد رواج دارد زیرا در میان کسانی که در انگلستان راجع به مضرات کشیدن تریاک سخن‌پردازی می‌کنند و پول و وقت خود و سایرین را در راه مبارزه با آن هدر می‌دهند، تعداد خیلی اندکی آشنایی و تجربه‌ی عملی در موضوع مورد بحث‌شان دارند و از سوی دیگر چه بسیار از دوستانم در این‌جا که هرگاه احساس افسردگی یا دل‌نگرانی دارند و یا می‌خواهند شبی را در جمع دوستان صمیمی با گفت‌وگو در موضوعات ماوراءالطبیعه و علم هستی با آرامش و صفا سپری کنند، مقداری از آن را مصرف می‌کنند. با این حال تصمیم گرفته بودم، روزی که سلامتم را بازیابم و بتوانم از باغ بیرون بروم، وافور زیبایم را با سیخ و انبرش جمع کنم و کنار بگذارم تا شاید بعدها، وقتی به کمبریج بازگشتم برای تزئین اتاقم از آن استفاده کنم.

آن شب در کمال بی‌میلی و اکراه با خود گفتم: «بسیار خوب، اکنون وقت آن رسیده که تصمیم خود را اجرا کنم». و چگونه این کار را کردم؟ توانستم جلوی خود را بگیرم، اما فقط همان یک شب و چه شبی هم بود! بیهوده آرزو می‌کردم به خواب روم.

---

1 - Sir Opium

بیهوده در رختخواب غلت می‌زدم و روی نیمکت می‌نشستم و برمی‌خاستم تا ستاره‌ها کم‌کم در آسمان رنگ باختند. خواهش غیرقابل وصفی مرا فراگرفته بود و لحظه به‌لحظه احساس ناآرامی و دردی که به اعصاب صورتم سرایت می‌کرد، آن را شدت می‌بخشید و کلافگی‌ام را افزایش می‌داد. خجالت می‌کشیدم که خدمتکارم را از خواب بیدار کنم و بگویم آتش را آماده کند وگرنه همان یک شب را هم نمی‌توانستم جلوی خود را نگه دارم. در حقیقت هم نمی‌توان گفت که کاملاً موفق شدم زیرا بالأخره از فرط کلافگی و یأس، مقداری تریاک از جعبه داروی کوچکی که همراهم بود، برداشتم و با توتون مخلوط کردم و سیگاری پیچیدم و کشیدم که لذت زیادی هم نداشت.

و این راه و روش افیون است. شما ممکن است آن را گهگاه و با فواصل طولانی مصرف کنید و هیچ‌گونه خماری نداشته باشید. ممکن است دو یا سه روز مرتباً آن را مصرف کنید و بعد بدون هیچ اشکالی کنارش بگذارید. سپس پس از چند روز دوباره این کار را تکرار کنید و باز هم بدون اشکال ترک کنید و بعد پس از آن‌که چند بار دیگر کشیدید، می‌خواهید مانند دفعات قبل ترک کنید که متوجه می‌شوید نمی‌توانید و این‌که زنجیر اسارت، بر دست و پای‌تان پیچیده و به احتمال زیاد، هرگز نخواهید توانست خود را خلاص کنید. بنابراین من هم روز بعد مصرف کردم و اسیر زنجیر شدم و چند روز بعد وقتی ماجرا را برای یکی از دوستانم (از منشیان شاهزاده و بابی/ ازلی) که وافوری شناخته شده‌ای بود، تعریف کردم؛ دست‌هایش را بر ران‌هایش کوبید و اظهار داشت: «حالا دیگر گذشت! وافوری شدید!» او این جمله را با خشنودی پنهان، اگر نه با وجد و شادی، بر زبان آورد. واقعیت جالبی است که یک معتاد به افیون، بااین‌که از بدگویی درباره‌اش خسته نمی‌شود، اما می‌توان گفت از این‌که کسی دیگر را ببیند که این قید را بر گردن می‌گیرد، خوشوقت می‌شود و اسیر جدید را به برادری می‌پذیرد.

پنجشنبه، ۱۱ جولای، ۲ ذی‌القعده. شب گذشته تلگرامی از شیراز رسید که تلگرامی از انگلستان به آن‌جا برایم فرستاده شده و از من خواسته بود مشخص کنم که آیا کرسی استادی زبان فارسی را که در کمبریج برایم درنظر گرفته‌اند، می‌پذیرم؟ بنابراین یکی دو ساعت پس از طلوع به داخل شهر رفتم که جواب آن را بفرستم. نزدیک دروازه‌ی مسجد، اوستا اکبر نخودبریز را دیدم که مرا دعوت کرد پس از انجام

کارهایم ناهار را با او صرف کنم. من دعوتش را پذیرفتم و با هم به طرف مغازه‌اش به راه افتادیم و چند دقیقه‌ای در آن‌جا با وی به گفت‌وگو نشستیم. یک جوان تبریزی به نام رحمان‌بک هم آن‌جا بود و اوستا اکبر درحالی‌که به او اشاره می‌کرد، به شوخی از من پرسید که آیا می‌توانم این ترک را بابی کنم؟

کار من در دفتر تلگراف زیاد طول نکشید. بااین‌که تلگرام به مقصد انگلستان فرستاده می‌شد، باید به فارسی نوشته می‌شد و من توانستم در هفت کلمه خلاصه‌اش کنم که آدرس هم جزو آن بود و مبلغ بیست قران و سیزده شاهی پرداختم. خوشبختانه در چند روز گذشته، نرخ تلگراف پایین آمده بود. سپس به خانه‌ی اوستا اکبر بازگشتم و با او ناهار خوردم و بعد از ناهار چند نامه نوشتم، از جمله یکی به شاهزاده ناصرالدوله، حکمران کرمان. در این نامه، چند کلمه‌ای در توصیه‌ی میرزا یوسف تبریزی (به درخواست مصرانه‌ی خودش و تأیید سید حسین جندقی، هرچند این کار به‌نظر خودم گستاخانه می‌آمد) نوشتم و از شاهزاده خواهش کردم که چنانچه نمی‌تواند شغلی به او بدهد، اگر امکان داشته باشد، وسائل رفتن به زادگاهش، تبریز، را در اختیارش بگذارد چون در آن‌جا دوستان و اقوامی دارد که کمکش کنند.

من شام را هم نزد اوستا اکبر ماندم. فقط یک مهمان دیگر حضور داشت که آن هم فتح‌الله، خواننده‌ی ازلی بود. غذا را روی پشت‌بام صرف کردیم (زیرا شب مهتاب زیبایی بود) و تا دیروقت به گفت‌وگو نشستیم و تریاک کشیدیم و چای نوشیدیم و از آن‌جا که مدتی از وقت بسته‌شدن دروازه‌های شهر گذشته بود، دعوت میزبانم را برای گذراندن شب در همان جا، پذیرفتم. بنابراین لحاف و تشک و متکا به پشت‌بام آورده شد، اما بااین‌که میزبانم خیلی زود به خواب فرو رفت، من و فتح‌الله ازلی مدتی طولانی به گفت‌وگو نشستیم. من از او خواستم برایم تعریف کند که چطور شد به آیین باب گروید و او داستان ذیل را برایم گفت و این‌طور شروع کرد: «یکی دو سال قبل من شدیداً عاشق و دلباخته شدم. در اوقات معدودی که سعادت به من روی می‌نمود و می‌توانستم چند لحظه‌ای در حضور معشوق به سر برم، مانند کسی که در شرف نابودی است، آشفتگی بر من غلبه می‌کرد و در دریای پرستش و ستایش غرقه می‌شدم و با زبان حال این بیت سعدی را تکرار می‌کردم که:

عجب است با وجودت، که وجود من بماند
تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

و یا شعر دیگری که می‌گوید:

اگر خواهم غم دل با تو گویم، جا نمی‌یابم
اگر جایی کنم پیدا، تو را تنها نمی‌یابم
اگر تنها تو را یابم، و جایی هم کنم پیدا
ز شادی دست و پا گم می‌کنم خود را نمی‌یابم

اما اکثر اوقات مجبور بودم در فراق و دوری بسوزم و بسازم و در این‌گونه مواقع تنها دلخوشی‌ام مطالعه و به آواز خواندن اشعار سعدی بود که به نظر می‌رسید با وضع من کاملاً مناسبت دارد. روزی، یکی از دوستانم با اصرار و ابرام بسیار از من خواست تا دیوان سعدی خودم را به او امانت بدهم و قول داد که به جای آن، کتاب بهتری به من بدهد. با اکراه قبول کردم و در مقابل، کتاب عرفانی مثنوی جلال‌الدین رومی را دریافت کردم. بعد از شروع به مطالعه‌ی آن ابتدا فکر کردم که در این معامله، زیانکار و متضرر شده‌ام. از خود پرسیدم: «این حرف‌ها دیگر چیست که می‌گوید نی از نیستان جدا شده و برای رسیدن به آن ناله و زاری می‌کند و این‌ها چه ارتباطی با من دارند؟» اما کم‌کم معنای باطنی آن برایم روشن می‌شد و عشق به معشوق حقیقی و ابدی جای شهوت دنیوی راکه قلبم را فرا گرفته بود، گرفت و فهمیدم که این عبارت عرفانی که «المجاز قنطرة‌الحقیقة»[1] چه معنایی دارد:

امروز شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بود، دل بر آن یکی است
من بهر آن یکی، دو جهان داده‌ام به باد
عیبم مکن، که حاصل هر دو جهان یکی است

یک روز وقتی از دروازه‌ی شهر عبور می‌کردم، صدای مردی را شنیدم که با صدای بلند از روی کتابی که در دست داشت، می‌خواند. شیرینی و دلپذیری و نیز طنین مستحکم کلمات آن، به نظرم خیلی خوش آمد و توقف کردم که از او نام کتابش را

۱ ـ مجاز پل حقیقت است.

بپرسم. ابتدا میل نداشت آن را به من بگوید اما بالأخره تسلیم اصرار من شد و گفت که نام کتاب «بیان میرزاعلی‌محمد باب» است. او حاضر شد تا مدتی آن را به من امانت دهد و در من اثر کرد.»

من پرسیدم: «پس درباره‌ی بها چه فکر می‌کنید؟ زیرا این‌ها او را از باب بزرگ‌تر کرده‌اند.» او جواب داد: «من نمی‌دانم. برای من باب کفایت می‌کند و نمی‌توانم بفهمم که چطور ممکن است کسی در سطح بالاتری از او باشد.»

جمعه، ۱۲ جولای، ۳ ذی‌القعده. دیر از خواب بیدار شدم و دیدم که فتح‌الله و اوستا اکبر، هر دو رفته‌اند و دومی پیغام گذاشته که به زودی باز می‌گردد. کمی بعد، مرد سالخورده‌ای به نام میرزا جعفر وارد شد که درویش طریقه‌ی ذهبی بود. او به من گفت که در حال حاضر مشغول روزه‌داری و سایر اعمال مذهبی است و به «روشنایی درونی» رسیده. در این موقع اوستا اکبر هم سررسید، به همراه یکی از آشنایانش، کفاشی به نام اوستا غلامرضا، که با خود کتاب شعری داشت از یک شاعر بابی به نام نبیل که در مدح بها سروده بود. او شروع به خواندن آن کرد. که مدح‌ها و ستایش‌های آن به طور زننده‌ای اغراق‌آمیز می‌نمود و اوستا اکبر نخودبریز گهگاه با عبارت «زیبا می‌خواند» او را تشویق می‌کرد. در یکی از لحظاتی که وقفه‌ای در خواندن اشعار پیش آمد، درویش ذهبی شروع کرد به صحبت درباره‌ی روشنایی درونی‌اش[1] که در نتیجه، کفاش با حالتی سبعانه، رو به او کرد و فریادزنان گفت: «چه کسی به روشنایی درونی تو که مانند جغد و شب‌پره‌ای اهمیت می‌دهد؟ خورشید حقیقت در آسمان تجلی می‌درخشد، چطور جرئت می‌کنی با تخیلات احمقانه و خیالبافی‌های بیهوده‌ات مزاحم ما شوی تا نتوانیم از چیزی که واقعاً برای ما سودمند است، استفاده کنیم؟»

این سخنان بی‌ادبانه و آزاردهنده، باعث عصبانیت من شد و به کفاش گفتم: «ساکت! چطور به خودت اجازه می‌دهی که این‌گونه با پیرمردی صحبت کنی که به اعتقاد خودش می‌خواهد به خداوند نزدیک شود؟ مگر نه‌این‌که در همه‌ی ادیان، رعایت ادب و احترام به سالمندان توصیه شده؛ چطور با این رفتار زشت، از سایرین انتظار داری با تو مؤدب رفتار کنند؟» بنابراین مرد کفاش سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

1 - Inner light

در راه بازگشت به خانه، دیدار کوتاهی داشتم با آقا محمدصادق، تاجر جوان بابی در کاروان‌سرای محل اقامتش. او وقتی فهمید من تریاک می‌کشم، از من خواست تا دیر نشده آن را ترک کنم. همچنین از من خواهش کرد که دست‌نوشته‌ی کتاب اقدس را که در شیراز به من داده بودند، به او امانت دهم تا بتواند از روی آن نسخه‌ای برای خودش بنویسد. این خواهش وی را پذیرفتم، اما برای خواهش اولی، متأسفانه دیگر دیر شده بود.

نزدیک غروب وقتی به باغ برگشتم، خبر دادند که سیدحسین جندقی چندین‌بار برای دیدن من آمده و اصرار داشته که بداند من به کجا رفته‌ام. همچنین شیخ‌ابراهیم و دوستش عبدالله و یک درویش که مقداری سیب به‌عنوان هدیه برایم آورده، هنوز با حوصله منتظر من مانده‌اند. آنان را درحالی‌که کنار نهر آب نزدیک خانه‌ی تابستانی نشسته بودند، یافتم. در اولین نگاه فهمیدم که شیخ تحت تأثیر الکل است. همین‌طور که من نزدیک می‌شدم، با فریادی مستانه خوش‌آمد گفت و سعی کرد به پاخیزد، اما در نیمه‌راه در میان بازوان گشاده‌ی عبدالله که انتظارش را داشت، افتاد و بیتی از مثنوی را خواند که همیشه در این وضعیت می‌خواند و از تکرارش خسته نمی‌شد:

باده نی در هر سری شر می‌کند   آن‌چنان را آن‌چنان‌تر می‌کند

پس از آن‌که با سخنانی درهم و پریشان، به من خبر داد که پیغامی از یکی از طبیبان بزرگ کرمان برایم آورده که روز بعد برای صرف نهار به خانه‌ی او بروم، درحالی‌که به خاطر ضعف حافظه‌اش زیر لب غرولند می‌کرد، به صحبت ادامه داد و گفت: «دوست شما سید ازقندی (این نامی بود که خودش بر وی گذاشته بود درحالی‌که او اهل جندق بود) این‌جا بود اما من، حقیرترین نوکران و دوست صمیمی شما، شیخ‌ابراهیم (حتماً متوجه شده‌اید که مستی، او را از خود بی‌خود کرده بود) او را همراه یک فرد رذل دیگر که با خود آورده بود، از این‌جا پراندم!» من گفتم: «امیدوارم مهمانان مرا نرنجانیده باشی. آن سیدِ دیگر کی بود؟» او با بی‌اعتنایی، فریادزنان گفت: «من چه می‌دانم! فقط می‌دانم که بیرون دروازه‌ی باغ، سگ خیلی دانا و فهمیده‌ای به او حمله کرده بود و وقتی به این‌جا رسید، داشت از ترس می‌لرزید. وقتی کمی حالش جا آمد، او با سید ازقندی درباره‌ی شما صحبت کرد. پرسید که این فرنگی چطور آدمی است؟ ازقندی جواب داد که هیچ شباهتی به سایر فرنگی‌ها ندارد. به حدی که به جای

آن‌که دنبال کاشی‌های قدیمی و سایر آت‌وآشغال‌هایی برود که آن‌ها خیلی دوست دارند، او به دنبال مذاهب و ادیان می‌رود و معاشرت و رفت‌وآمدش با مسلمان و شیخی و بالاسری و صوفی و حتا زرتشتیان است. او پرسید که بابیه چطور؟ ازقندی جواب داد: «من از کجا بدانم؟» و او ادامه داد: «برادر من در یکی از سفرهایش، در کجاوه‌ی مقابل یکی از رؤسای بابیه نشسته بود.» شیخ لحظه‌ای مکث کرد و دوباره سخنان آشفته‌اش را پی‌گرفت: «پس من فکر کردم وقت آن رسیده که او را سر جایش بنشانم. بنابراین گفتم: ای روباه پیر بدترکیب چروکیده (چون در عالم مثال تو را این‌گونه می‌بینم و همین طور هم آن سگ وحشی که می‌خواست جلوی دروازه، تو را تکه‌تکه کند و امیدوارم موقع رفتنت، موفق شود) تو درباره‌ی بابیان چه می‌دانی و چطور جرأت می‌کنی درباره‌ی کسی که عظمت و جلالش خیلی بالاتر از سطح نازل درک و فهم تو است، این طور صحبت کنی؟ من دیدم که چهره‌اش رنگ به رنگ شد و زود رفت، بدون آن‌که منتظر چایی که خدمتکار خوب تو، حاجی‌صفر برایش آماده می‌کرد، بماند. حاجی‌صفر! حاجی‌صفر! راستی حاجی‌صفر کجاست؟» حاجی‌صفر نزدیک شد. با حالتی عبوس و ترشرو که به نظر می‌رسید از این‌که من مدتی طولانی از خانه خارج شده و به او خبری نداده‌ام، رنجیده‌خاطر است و شروع کرد به غرولند. من از او خواستم که ساکت باشد و شیخ‌ابراهیم با صدای بلند و لحن تهاجمی به من گفت: «از نایب چاپار شنیدم که چطور تو را هنگام وراجی با آن ازلی‌های جاهل و ملعون در خانه‌ی شیخ قمی، غافلگیر کرد. ملاهادی ازلی معروف هم آن‌جا بوده و موقعی که نایب چاپار وارد شد تو مشغول بلبل‌زبانی بودی، اما با دیدن او فوراً موضوع صحبت را عوض کردی.»

در این وقت، خوشبختانه شیخ‌ابراهیم و عبدالله برخاستند که بروند. هنگام رفتن آن‌ها، حاجی‌صفر دوباره آمد و اعتراض کرد که چرا او را به حساب نیاورده و نگفته‌ام به کجا می‌روم؟ شیخ‌ابراهیم با صدای بلند، او را تأیید کرد اما من این حرف او را گستاخی و فضولی دانستم. درنتیجه، بگومگویی میان ما درگرفت و او تهدید کرد که فردا مرا ترک خواهد کرد و به تهران باز می‌گردد. اما مدتی بعد وقتی شام می‌آورد، تصمیمش را عوض کرد و به خاطر رفتارش، معذرت خواست و توضیح داد که همان وقت خبر به او رسیده بود که مادرش سخت مریض شده و این موضوع آن قدر فکرش

را خراب کرده بود که حال خودش را نمی‌فهمید.

شنبه، ۱۳ جولای، ۴ ذی‌القعده. طبق قولی که داده بودم، برای ناهار به خانه‌ی طبیبی که قبلاً ذکر کردم، رفتم. وقتی به آن‌جا رسیدم، شیخ ابراهیم (که باز هم تحت تأثیر الکل شخصیتش عوض شده بود) و عبدالله هم آن‌جا بودند، همراه با میزبانم و پسر خردسالش. کودک زیبایی حدود هشت یا نه ساله که با خواندن شعر معروف «موش و گربه‌ی» عبید زاکانی، ما را سرگرم کرد.

عصر همان روز، مهمانِ همکار و رقیبِ میزبان ظهرم بودم. پزشکی پیرو مکتب قدیمی جالینوس که روش و نظریات نوظهور تشخیص و معالجه‌ی بیماری، که کم‌کم در میان پزشکان تهران رواج می‌یافت را با وقار و بزرگ‌منشی، تحقیر می‌کرد و خوار می‌شمرد. پسر او یک بابی مصمم و باراده بود و نزد من اعتراف کرد که قصد دارد از کرمان فرار کند و تک و تنها و پای پیاده به عکا برود. در همین وقت، اوستا اکبر هم به جمع ما پیوست و پس از صرف شام تا دیروقت به گفت‌وگو و نوشیدن چای و کشیدن تریاک نشستیم.

یکشنبه، ۱۴ جولای، ۵ ذی‌القعده. کمی بعد از صرف چایِ صبحانه از آن‌جا خارج شدم و به دیدن یکی از دوستان ازلی‌ام، منشی شاهزاده رفتم که مرا برای صرف ناهار دعوت کرد. در حین گفت‌وگو هرگاه وقفه‌ای پیش می‌آمد، خودش را با شناور کردن فنجان‌های چای در حوض آبی که وسط اتاق بود سرگرم می‌کرد و آن‌ها را از این سو به آن سو هل می‌داد، وقتی بر اثر فشار بیش از حد، فنجانی از آب پر شده و غرق می‌شد با گفتن «گور پدرش لعنت» آن را سرزنش می‌کرد.[1]

وقتی حوالی غروب به باغ بازگشتم، خبردار شدم که چند نفر برای دیدن من آمده بودند. از جمله، نایب چاپار و دو نفر از کارمندانش، شاهزاده‌ی تلگرافچی، حاجی محمدخانِ غیرقابل تحمل و ملایوسف و فتح‌الله ازلی. همچنین شیخ قمی و یکی از دوستانش که منتظر ماندند تا من رسیدم. شیخ یک عکس امضا شده‌ی شاهزاده را برایم آورده بود و نیز جواب لطف‌آمیز و پر مهر شاهزاده، به نامه‌ای که چند روز قبل درباره‌ی میرزا یوسف تبریزی برایش فرستاده بودم. این نامه، حتا پس از کنار گذاشتن

۱ ـ ظاهراً پیروان باب و بها، مانند همین منشی شاهزاده و شیخ ابراهیم دائم‌الخمر و اوستا اکبر نخودبریز و امثالهم، همگی بهره‌ی زیادی از عقل و خرد و دانش برده بودند و برای همین هم به آن فرقه گرویده بودند!! م.

تعارفات معمول ایرانی، آن قدر دلپذیر و لذت‌بخش بود که نمی‌توانم ترجمه‌اش را در این‌جا ننویسم:

«دوست عزیز و محترم من، دریافت نامه‌ی شما و خواندن تحریرات دلپسند شما، باعث خوشوقتی و سرور من گردید. دستخط و انشای آن دوست عزیز، خصوصاً با توجه به این نکته که شما در اروپا زبان فارسی را به این خوبی فراگرفته‌اید و نیز سبک نگارش و جمله‌بندی شما، موجب لذت بسیار من گردید. انشاءالله خداوند آن دوست عزیز را به سلامت به کشور و زادگاهش برساند و دیدگان او را به دیدار پدر و مادر و اقوام، روشن کند. من از این‌که آن دوست عزیز را کم ملاقات کرده‌ام، متأسفم و نیز از این‌که مدت اقامتش در کرمان خیلی کوتاه بوده است. اما در همین مدت کوتاه، جای خود را در قلب من باز کرده و هرگز فراموش نخواهد شد، «همیشه در برابر چشم مصوری»، من همیشه برای سلامت و تعالی شما دعا خواهم کرد و خوشحال می‌شوم اگر گهگاهی از فرنگستان، نامه‌ای برایم بفرستید. درباره‌ی میرزا یوسف هم خواهش آن دوست عزیز برآورده می‌شود و دستور داده‌ام مقداری وجه نقد برای سفرش به او بدهند. همچنین عکسی از خودم را برای یادگاری نزد آن دوست عزیز می‌فرستم.»

وقتی خواندن نامه به پایان رسید، شیخ قمی به اطلاع میرزا یوسف تبریزی رساند که مبلغ پانزده تومان (۵ پوند) از طرف شاهزاده برای خرج سفر او، مقرر شده است. میرزا یوسف خیلی خوشحال شد و سیدحسین جندقی هم که به این مطلب علاقه‌مند بود، راضی و خشنود به نظر می‌رسید و به من گفت: «اما فکر نکنید که این پانزده تومان به میرزا یوسف داده شده، آن را به شما داده‌اند و مسئولیت آن به گردن شماست، زیرا این مقدار پول، در کرمان به کسی داده نمی‌شود مگر به جای خون‌بها.» البته این فقط اصطلاحی بود که در محاوره به کار می‌رفت اما به هرحال، تا حدی اوقات مرا تلخ کرد و اگر در آن وقت می‌دانستم که میرزا یوسف، تا چه حد خود را بی‌ارزش و پست نشان خواهد داد، اوقاتم تلخ‌تر می‌شد.

دوشنبه، ۱۵ جولای، ۶ ذی‌القعده. امروز ناهار مهمان شیخ قمی بودم. افسر جوان توپخانه هم که قبلاً ذکر کرده‌ام، آن‌جا بود. پس از ناهار، سرآشپز شاهزاده وارد شد. او شخصیت جالبی داشت و نسبتاً دنیادیده بود. مدتی خدمتکار سفارت ایران در لندن بوده که از آن‌جا به خوبی یاد می‌کرد. من فهمیدم که او بوده که در شب مهمانی من در

قصر شاهزاده، غذاهای خارجی طبخ کرده، زیرا در مدت اقامتش در لندن، آشپزی اروپایی را فرا گرفته بود. البته خودش برایم گفت که سفیر، غیر از مواقعی که مهمان خارجی داشت، ترجیح می‌داد غذای ایرانی مصرف کند.

من از وی سؤال کردم که آیا مواد اولیه‌ی این غذاها در لندن یافت می‌شود و او جواب داد:« بله، من بدون زحمت زیادی آن‌ها را در مغازه‌ها می‌یافتم، اما البته سفیر مجبور بود قیمت زیادی برای آن بپردازد. برای مثال، بادمجان را دانه‌ای چند پنی می‌خریدیم و وقتی به خانه باز می‌گشتم با لب و لوچه‌ی آویزان اظهار می‌کردم که چقدر این‌جا قیمت‌ها گران است و این‌که برای هر دانه‌ی آن یک شیلینگ پرداخت کرده‌ام. بله دوران خوبی بود و آرزو می‌کنم که ای کاش دوباره به لندن بازمی‌گشتم.»

وقتی آشپز ما را ترک کرد، شیخ آزادانه شروع کرد به صحبت درباره‌ی بها. او نسخه‌ای از کتاب ایقان را نشانم داد که در بمبئی چاپ سنگی شده بود و می‌گفت بهاییان آن را برایش فرستاده‌اند. همچنین بعضی از نامه‌هایی را که توسط بها برای او و سایر ازلی‌ها فرستاده شده بود، نشانم داد که روی بعضی عبارات آن‌ها تأکید داشت، مخصوصاً قسمتی که بها می‌گفت: «کودکی که افتخار مشاهده‌ی مرا دریافته از همه‌ی مردم بزرگ‌تر است.» سپس ماجرای سوءقصد بابیان به جان شاه، در سال ۱۸۵۲ را برایم تعریف کرد که در این‌جا بازگو نخواهم کرد زیرا قبلاً در جلد دوم کتاب «داستان سیاح» (ص ۳۲۳ و ۳۲۴) آن را به طبع رسانده‌ام. افسر جوان توپخانه برایم گفت که مدت چهارسال بیهوده سعی کرده با بابیان ارتباط یابد و بالأخره توانسته بود با یادگیری بخشی از مجموعه‌ی اصطلاحات آن‌ها، موفق به این کار شود که در نتیجه، بعضی آشنایانش را که می‌دانسته از پیروان این آیین هستند، تشویق کرده که اصول عقاید و اعتقاداتشان را برایش شرح دهند.

سه‌شنبه، ۱۶ جولای، ۷ ذی‌القعده. امروز بعدازظهر برای دیدن میرزا جواد، به خانه‌اش رفتم. خودش در خانه نبود، اما پسرش با یکی دو نفر دیگر مشغول درس خواندن با آموزگارشان، ملاغلام‌حسین بودند که با ورود من فوراً کلاس را تعطیل کرد. درباره‌ی ادبیات شیخیه پرسیدم و او کتاب‌های ذیل را نام برد.

شرح زیارت و فوائد به عربی و جوامع‌الکلام به فارسی از شیخ احمد احسایی. شرح یکی از خطبه‌های حضرت علی (ع) به نام خطبه‌ی طوطونجیه و شرح قصیده از

حاجی سیدکاظم رشتی. فصل‌الخطاب، ارشادالعوام، طریق‌النجات، اذهاق‌الباطل و تیرشهاب که این دو کتاب اخیر در رد بابیه است و نیز فطرت‌السلیمه، نصرت‌الدین و سلطانیه در دفاع از اسلام که به فارسی نوشته شده‌اند، از حاجی محمد کریم‌خان.

چهارشنبه، ۱۷ جولای، ۸ ذی‌القعده. امروز صبح تازه از خواب بیدار شده‌بودم که سیدحسین جندقی به دیدنم آمد. هنگامی‌که نزد من بود، مرد سالخورده‌ای به نام مشهدی علی که مغازه‌ای درست بیرون دروازه‌ی شهر دارد، برای شکایت از برادر نایب‌حسن، چارواداری که قصد داشتم با او به شیراز بروم، وارد شد که با خود یک فراش از طرف وزیر (که در غیاب شاهزاده حکمران، امور عدلیه را اداره می‌کند) آورده بود و شکایت داشت که برادر نایب‌حسن، بدون دلیل او را مورد حمله و ضرب و شتم قرار داده و او اکنون مطالبه‌ی خسارت می‌کند. وی نزد وزیر رفته که به او گفته بود، از آن‌جا که متهم به نوعی تحت حمایت و مربوط به من است، ترجیح می‌دهد که تنبیه او را به من واگذار کند، اما اظهار امیدواری کرده بود که من این کار را با محکوم کردن او به چوب و فلک انجام دهم و حکم را اجرا کنم، البته اگر شاکی بتواند حقانیت دعوی خود را ثابت کند. من هیچ شک نداشتم که وزیر از سر لطف این کار را کرد ولی به نظر من، ای کاش خودش طبق رسوم و قوانین خودشان محاکمه را برگزار می‌کرد و مرا بر دو تن از اتباعش حاکم و قاضی نمی‌کرد، وضعیتی که از خواست من خیلی دور بود. از سوی دیگر، سید که ناگهان موقعیت غیرمنتظره‌ای پیش آمده بود که بتواند خرد سلیمانی‌اش را به نمایش بگذارد و محکمه‌ای تاریخی را اداره کند و حکم بدهد، خیلی خوشحال شد و به حاجی‌صفر دستور داد که شاکی و متهم و فراش و شهود احتمالی را حاضر کند. خوشبختانه متهم از شهر خارج شده و از آن‌جا که تنها شاهد ماجرا (اگر بشود او را شاهد حساب کرد زیرا معلوم شد که چیزی در این باره نمی‌داند غیر از این‌که متهم پسرخاله‌اش است و بنابراین بی‌گناه است!) حاجی‌صفر بود، دادگاه کوچک ما، زیاد طول و تفصیل پیدا نکرد، ولی به هرحال مدتی وقت‌مان را گرفت. شاکی و شاهد و فراش همه همزمان صحبت می‌کردند و دو نفر اول دائماً به همه چیز و همه‌کس قسم می‌خوردند تا جایی که سید وراج پرحرف، به سختی می‌توانست چیزی بگوید و صدایش را به گوش بقیه برساند. اما هر طور شده بالأخره سکوت برقرار شد و سید با وقار و سنگینی هرچه تمام‌تر، تصمیم خود را اعلام کرد که برادر نایب‌حسن، به‌عنوان

خسارت آشوبگری عمدی، یک پیراهن نو به شاکی بدهد، به شرطی که او از شکایتش صرف‌نظر کند و فراش هم هدیه‌ای نقدی برای زحماتش، از من دریافت کند. از آن‌جا که این ساده‌ترین راه‌حل تمام کردن دعوا بود، با اکراه مورد قبول قرار گرفت و تصویب شد. من امیدوارم که مرد سالخورده پیراهنش را دریافت کرده باشد، اما اطمینان ندارم. زیرا از آن‌جا که فراش پول خود را گرفته بود، طبیعتاً دیگر علاقه‌ای به موضوع نداشت. من می‌خواستم پول پیراهن را به مرد سالخورده بدهم اما سید نگذاشت و می‌گفت حتماً فراش آن را از او می‌گیرد. وقتی سید رفت، من ناهار خوردم و سپس شروع به نوشتن داستان سفرهایم به زبان فارسی برای شاهزاده‌ی حکمران نمودم که خواسته بود، شرح مختصر سفرم را به اطلاعش برسانم. تقریباً دو ساعت قبل از غروب، سید دوباره آمد و دو کتاب با خود آورد، یکی به نام ویرانیه از تألیفات خودش و دیگری کتابی از حاجی محمد کریم‌خان در رد بابیه، که بخش‌هایی از هر دوی آن‌ها را با صدایی بلند، برایم خواند. من داشتم در دل به این روایت مزخرفی که رهبر شیخیه درباره‌ی زندگی و عقاید همشاگردی رقیبش نقل کرده بود، می‌خندیدم که ناگهان سید خواندنش را متوقف کرد و به طرفی که دروازه‌ی باغ بود خیره شد که از آن‌جا صدای پچ پچ خنده‌ای آمیخته با نوای نی به گوش می‌رسید. او با عصبانیت پرسید: «این سر و صداها چیست؟» سؤال او چند لحظه بعد وقتی میرزا یوسف تبریزی، سوار بر الاغی سفیدرنگ که بر آن خورجین‌های اثاثیه بار شده بود، پدیدار گشت، جواب داده شد. او به سرعت به طرف خانه‌ی تابستانی آمد و پس از نمایش خود به ما، از الاغ پیاده شد و درحالی‌که لبخند فاتحانه‌ی زورکی‌ای بر لب داشت، جلوی‌مان نشست و منتظر ماند که ما به او تبریک بگوییم. در همین وقت قبل از آن‌که سید بتواند چیزی بگوید، شیخ ابراهیم هم وارد شد و به ما پیوست. سید به محض این‌که توانست سخنی بگوید، غرغرکنان گفت: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند، این کارها چه معنی دارد میرزا یوسف؟ این الاغ را از کجا آورده‌ای؟» میرزا یوسف جواب داد: «آن را خریده‌ام، با پولی که عالی‌جناب شاهزاده (که خداوند عمر طولانی‌شان بدهد) به من عطا فرمودند.» سید فریادزنان گفت: «آن را خریدی؟ چطور؟ تو گدای بدبخت با این پول که به خاطر خواهش و تقاضای صاحب (که منت شاهزاده را به گردن گرفته) به تو داده شده تا بتوانی با آن، خودت را به تبریز برسانی؟ و این پالان و خورجین‌ها و کمربند گران‌بها و

الباقی این اثاثیه؟ این‌ها را چطور تهیه کرده‌ای؟» میرزا یوسف با گستاخی هرچه تمام‌تر جواب داد: «این‌ها را خریده‌ام. از چه طریق دیگری می‌توانستم به دست‌شان آورم؟ شما که فکر نمی‌کنید آن‌ها را دزدیده باشم؟» سید گفت: «آن‌ها را هم خریده‌ای؟ ممکن است بپرسم از پانزده تومانی که شاهزاده به تو داده، چقدر مانده‌است؟» میرزا یوسف سه‌چهار قران از جیب لباسش بیرون آورد و گفت: «این‌قدر!» و سید پرسید: «ممکن است بپرسم چگونه می‌خواهی با سه قران به تبریز برسی؟» میرزا یوسف خنده‌کنان جواب داد: «سوار بر الاغم. پس چرا الاغ خریده‌ام؟» بدون شک او قصد داشت باز هم از بابیان خیّر یزد، اخاذی کند؛ طبق نقشه‌ای که قبلاً نزد من و شیخ ابراهیم، به سادگی و با خیال راحت اعتراف کرده بود، اما نمی‌توانست در حضور سید، آن را بر زبان آورد. سید با عصبانیت فریاد کشید: «ای احمق وقیح گستاخ! آیا به خاطر این بود که من خود را درگیر ماجرای تو کردم؟ تویی که نزد من وانمود می‌کردی که آن قدر پای‌بند اجرای فرایض دینی هستی که گهگاه نماز نخواندن حاجی‌صفر، برایت باعث رنج و ناراحتی وجدان است و اکنون در حضور من سوار بر الاغ گران‌بهایت جفتک‌پرانی می‌کنی و با نوای زشت نی‌ات، گوش‌های‌مان را می‌آزاری.» میرزا یوسف گفت: «شما متوجه نیستید ارباب سید[1]. شما نه مرد این دنیا بلکه زاهدی گوشه‌نشین هستید، اهل قلم و خطابه و منبر و ورد و تسبیح و لوازم تحریر.» و از گوشه‌ی چشم، نگاهی به شیخ ابراهیم انداخت که انتظار داشت در مقابل دشمن مشترک جانب او را بگیرد. سپس همان‌طور که انتظارش را داشتم، شیخ و سید شروع به جر و بحث درباره‌ی رفتار جمعه‌ی گذشته شیخ با دوست سید کردند. سید به نسبت خودش، به‌طور مؤدبانه‌ای، سخنان طنز و کنایات ریشخندآمیز بر زبان آورد. او گفت: «من به دوستم گفتم که بدبختانه، شما ناخواسته، شیخ ارجمند و گران‌قدر را ناراحت کرده‌اید، یعنی درباره‌ی کسی که برای او بسیار گرامی و محترم است، سخنان ناشایست گفته و القاب و اصطلاحاتی را که در ارتباط با رئیس دزدان به کار می‌روند، به او نسبت داده‌اید. بهترین کاری که برای عذرخواهی می‌توانید بکنید این است که یکی از آن قلمدان‌های منبت و میناکاری شده را که در ساختنش مهارت دارید، به او هدیه دهید. او قول داد نصیحت مرا انجام

1 - Master Seyyed

دهد و شما می‌توانید انتظار داشته باشید به زودی هدیه‌اش را دریافت کنید.» شیخ در جواب گفت: «شما خیلی ملاحظه‌کارید، اما من واقعاً استحقاق این افتخار عظیم را ندارم.» سپس ناگهان مهار زبانش را رها کرده و گفت: «من میل دارم بدانم برادر او کیست که من بدون استحقاق، افتخار همراهی و همصحبتی با کسی را یافته‌ام که تقدس و شأن والایش خیلی بیش‌تر از سطح فهم و شعور اوست، همان طور که درخشش خورشید، ورای درک و فهم شب‌پره یا موش‌کور است. من به شما می‌گویم، که او کیست. او اکنون در تهران است و از طریق دلقکی و مسخرگی، آن هم در پست‌ترین سطح آن، امرار معاش می‌کند و شاه، که عاشق دلقک‌ها و مسخره‌ها است، مخصوصاً اگر سید باشند، لقب قوام‌السادات را به او داده. یک برادر جوان‌تر هم دارد که مورد توجه مخصوص یکی از بزرگان دربار است که مقام و نفوذ وی، دلیل اصلی ترقی و پیشرفت بستگانش شده است.» سید که از جزئیات شرم‌آور زندگی درباریان ایران که شیخ برایش تعریف کرد، مات و متحیر مانده بود، پرسید: « آیا می‌خواهید بگویید که اوضاع و احوال در تهران، یعنی دارالخلافه و دربار، مجموعه‌ای که او را حامی دین و مدافع شریعت به حساب می‌آوریم، این‌گونه است؟» شیخ جواب داد: «مطمئناً همین‌طور است و اگر میل داشته باشی، می‌توانم مطالب خیلی تعجب‌آوری برایت بگویم که بتوانی با توجه به آن‌ها، درباره‌ی القاب و عناوین مورد ادعای ناصرالدین‌شاه، بهتر قضاوت کنی.» سپس شروع کرد به تعریف کردن انواع داستان‌ها و نکات ننگین و شرم‌آور که باید امیدوار بود که حقیقت نداشته باشند و به هرحال، قابل بازگو کردن نیستند. او مطلب را آن قدر ادامه داد تا سید مات و متحیر و آشفته ما را ترک کرد که فکر می‌کنم قصد شیخ هم همین بود. وقتی تنها شدیم، من به شیخ گفتم: «اکنون می‌توانی همه‌ی ماجرای قتل هفت نفر ازلی را که همراه بها و پیروانش به عکا فرستاده شده بودند، برایم بگویی؟ چند روز قبل اشاره‌ای به آن کردی و گفتی که خودت در طی اقامتت در آن‌جا قاتلان‌شان را دیده‌ای و بااین‌که آنان هنوز دوران محکومیت‌شان را می‌گذرانند، آزاد بودند و فقط بر مچ پاهای‌شان غل و زنجیر بود.» شیخ درحالی‌که آن قدر عرق خورده بود که شوق سخن‌گویی داشته باشد و نه تا آن حد که حرف‌هایش نامفهوم و بی‌ربط شوند، گفت: «بله، قاتلین ازلی‌ها دوازده نفر بودند که در زمان اقامت من در عکا، نه نفرشان هنوز زنده بودند. ماجرا از این قرار بود که وقتی بها در ادرنه،

ادعاهایش را مطرح کرد و برادر ناتنی‌اش صبح ازل، حاضر به قبول آن‌ها نشد، بابیان به دو دسته تقسیم شدند، بعضی طرف اولی و بعضی طرف دومی را گرفتند. اختلاف‌شان آن‌قدر بالا گرفت که به زد و خورد و کشمکش علنی انجامید که در نتیجه، دو نفر ازلی و یک نفر بهایی کشته شدند. پس دولت ترکیه تصمیم گرفت تا آن دو را از هم جدا کند و قرار شد که میرزا یحیی صبح ازل و پیروانش به شهری ساحلی در قبرس که نامش را به خاطر نمی‌آورم و میرزا حسین‌علی بهاءالله با اقوام و پیروانش به عکا، تبعید شوند. اما از آن‌جا که مقامات ترک خبر داشتند که این دو فرقه در نهایت خصومت با یکدیگرند، فکر کردند که از این مطلب به نفع خودشان استفاده کنند و چند نفر از فرقه‌ی مخالف را در محلِ تبعیدِ رهبرِ فرقه‌ی دیگر نگه دارند تا بدین وسیله هرگاه مسافری از ایران یا جای دیگری برای دیدن بها یا ازل به عکا یا قبرس برود، این پیروان فرقه‌ی رقیب با همکاری دولت، بتوانند موانعی بر سر راه آن‌ها پدید آورند. پس سه نفر از پیروان بها (که یکی از آن‌ها به نام مشکین‌قلم که به دلیل مهارت فوق‌العاده در خوشنویسی به این لقب خوانده می‌شود، و هنوز، در ۱۸۹۲ میلادی، زنده است) را همراه ازل به قبرس و هفت نفر ازلی را همراه بها به عکا فرستادند. تا جایی که به ازلی‌ها مربوط می‌شد نقشه خوب پیش رفت زیرا مشکین‌قلم قهوه‌خانه‌ی کوچکی در بندرگاه که همه‌ی مسافران به آن‌جا وارد می‌شدند، دایر کرد و هرگاه یک ایرانی را می‌دید که وارد شده، او را به صرف چای یا قهوه و چپق و قلیان دعوت می‌کرد و کم‌کم از زیر زبانش می‌کشید که به چه دلیل به آن‌جا آمده و اگر دلیلش دیدن صبح ازل بود، فوراً به مقامات دولتی اطلاع می‌داد و زائر را از جزیره اخراج می‌کردند. اما در عکا وضعیت متفاوت بود. آن هفت نفر ازلی؛ آقاجان معروف به کج‌کلاه که به‌عنوان صاحب منصب در توپخانه‌ی ترکیه خدمت کرده بود، حاجی سیدمحمد اصفهانی که از همراهان اولیه باب بود، میرزارضا که برادرزاده‌ی شخص اخیر بود و هر دو از بازماندگان خاندان صفویه بودند، (نسبت این‌ها به شاه عباس کبیر می‌رسید) میرزاحیدر علی اردستانی، یک آتش‌پاره‌ی حیرت‌انگیز که در مقایسه با او، دوست مشترک‌مان میرزامحمدباقر بواناتی بیش از جرقه‌ای به حساب نمی‌آمد، حاجی سیدحسن کاشانی و دو نفر دیگر که نام‌شان در خاطرم نمانده، آن‌ها همگی با هم، نزدیک دروازه‌ی شهر زندگی می‌کردند. یک شب، حدوداً یک ماه پس از رسیدن‌شان به عکا، آن دوازده نفر

بهایی سابق‌الذکر تصمیم گرفتند که آن‌ها را به قتل برسانند (اما بدون این‌که دستوری از بها دریافت کرده باشند) تا نگذارند که آن‌ها مانعی برایشان ایجاد کنند. پس شبانه، مسلح به دشنه و شمشیر به خانه‌ی محل سکونت ازلیان رفتند و در زدند. آقاجان در را به روی‌شان باز کرد و قبل از آن‌که بتواند کوچک‌ترین مقاومتی بکند یا فریادی بزند، بدنش سوراخ سوراخ شد. او مرد بسیار قدرتمندی بود، به طوری که یک بار در جنگ روسیه، به تنهایی و بدون کمک کسی، توانسته بود گلوله‌ی توپی را بلند کرده به دهانه‌ی توپ پرتاب کند. سپس آن‌ها وارد خانه شدند و شش نفر دیگر را به قتل رساندند.

وقتی ترک‌ها از ماجرا خبردار شدند، بها و همه‌ی بستگان و پیروانش را در کاروان‌سرایی زندانی کردند، اما دوازده نفر قاتل، قدم پیش گذاشتند و خود را تسلیم کردند و گفتند: «ما آن‌ها را کشتیم بدون آن‌که سرورمان یا هیچ یک از همکیشان‌مان خبر داشته باشند. بنابراین باید ما را مجازات کنید نه آن‌ها را.» پس برای مدتی زندانی شدند، اما بعداً با میانجی‌گری عباس افندی، پسر بزرگ بها، آزاد شدند، به شرطی که از عکا خارج نشوند و تا مدتی، غل و زنجیر بر پای‌شان باشد. من گفتم: «کار خیلی ترسناک و هراس‌آوری بوده است.» شیخ گفت: «نه، برای آن‌ها خیلی سریع گذشت. من خودم بدتر از این را دیده‌ام. عشق بدون کشمکش و ستیزه نمی‌تواند وجود داشته باشد. گفته‌ی معروفی است که محنت و مصیبت، بخشی از دلبستگی و محبت است.» من پرسیدم: «منظورت چیست که می‌گویی، خودت بدتر از آن را دیده‌ای؟» شیخ جواب داد: «منظورم واقعه‌ای است که وقتی پسربچه بودم تجربه کردم (تاریخ این واقعه طبق خاطره‌ی شیخ، حدود ۱۲۷۸ هجری یا ۱۸۶۱ـ۱۸۶۲ میلادی بوده) من در آن وقت در زادگاه خود، سلطان‌آباد بودم. احباب عادت داشتند که به طور مرتب، شب‌ها دور هم جمع شوند. مردان در یک اتاق و زنان در اتاقی دیگر و به خواندن کتب مقدس و بحث‌های روحانی بپردازند. تا مدتی همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و مقامات دولتی خبری از جلسات ما نداشتند و ممکن بود هرگز هم خبردار نشوند اگر خیانت یک نفر خائن نبود. شخصی به نام ملاعلی که اکنون پیش‌نماز یکی از مساجد سلطان‌آباد است (همان طور که پدرش ملاحسین قبل از او بود) نقشه‌ی نابودی ما را می‌کشید و برای این‌که در میان‌مان نفوذ کند، وانمود کرد که به آیین ما ایمان آورده و

حدود پنج شش ماه، مرتب به جلسات ما می‌آمد تا آن‌که همه‌ی ما را به خوبی شناسایی کرد و مخفیگاه کتاب‌های‌مان را کشف نمود. او عادت داشت که مرتباً به خانه‌ی یکی از بزرگان فرقه‌ی ما برود، یک حکیم الهی به نام ملامحمدعلی که با وی کتبِ مقدس را مطالعه کند. یک روز از او تقاضا کرد که نسخه‌ای از کتاب بیان را مدتی امانت بگیرد و تقاضایش قبول شد. پس از دریافت کتاب، به خانه‌ی یک فیلسوف حکمی[1] به نام حاجی آقا محسن رفت و کتاب را جلوی او گذاشت. و آقا محسن (که مطالعه‌ی فلسفه باعث تسامح و آزاداندیشی نسبی وی شده بود) ملامحمدعلی را به خانه‌اش دعوت نمود و موضوع را با وی مطرح کرد و قصدش این بود که اگر نتواند او را مجاب سازد تا از عقایدش دست بردارد و توبه کند، فقط او و یارانش را از شهر بیرون کند و بیش از این، آزاری به وی نرساند. همچنین او یکی دیگر از سران بابیه را دعوت کرد. شخصی به نام ملا ابراهیم، شارح کتب کبرای و شمسیه و مؤلف رسالاتی در فلسفه و منطق که در آن وقت آموزگار شاهزاده نصیرالدوله بود که پدرش شاهزاده نصرت‌الدوله، در آن زمان حکم‌ران سلطان‌آباد بود. او نفر اولی بود که وارد شد و هنگامی‌که دو نفری مشغول بحث بودند، حاجی محمدباقر مجتهد به طور ناگهانی وارد شد، درحالی‌که دشنه‌ای زیر قبایش پنهان کرده بود و با دیدن ملا ابراهیم فریاد کشید که آیا شما با این افعی شریر به گفت‌وگو نشسته‌اید؟ درحالی‌که این سخنان را می‌گفت، دشنه را بیرون کشید و سه ضربه به مرد بابی وارد کرد، یکی به کنار سرش، یکی به پشت گردن و یکی به پشت سینه و او بی‌جان بر زمین افتاد. چندلحظه بعد، بابی دیگر، ملامحمدعلی، بی‌خبر از همه‌جا، وارد شد و او هم به نوبه‌ی خود، به ضرب دشنه‌ی حاجی از پا درآمد و نیز نفر سوم، شخصی به نام کربلایی رحمت‌الله که همراه او آمده بود. وقتی خبر به حکم‌ران، شاهزاده نصرت‌الدوله، رسید، پیغامی برای آن‌ها فرستاد که می‌گفت: «این موضوع را رها کنید زیرا خودم به آن رسیدگی خواهم کرد.» سپس دستور داد همه‌ی بابیانی را که ملاعلی خائن، نام‌شان را می‌دانست، دستگیر کردند و بالاتر از آن این‌که تعدادی از کسانی را هم که عقایدشان مشکوک بود، گرفتند که شاید ملاعلی، آن‌ها را در جلسات پنهانی بابیان دیده باشد. جمعاً بیست الی سی

1 - Hakami

نفر، از جمله خود من، متهم شده بودیم. ما را در سیاه‌چال زیرزمینی ترسناک و نفرت‌انگیز انداختند درحالی‌که در یک ردیف، با زنجیر به هم بسته شده‌بودیم و به سختی می‌توانستیم تکان بخوریم و در وضعیت نامعلوم و تعلیق هراسناکی به سر می‌بردیم که یک شبانه‌روز کامل به طول انجامید. در شب دوم حبس بود که صدای پاهایی از بیرون به گوش‌مان رسید و کمی بعد کلید در قفل چرخید، در باز شد و میرغضب همراه چند تن از دستیارانش، درحالی‌که چراغ‌های لنترن و ابزار و ادوات حرفه‌ی کثیفش را با خود آورده بود، وارد شد. او گفت: من آمده‌ام بابیان را بکشم. فراش‌ها چراغ‌های لنترن را روی زمین مستقر کردند و ما هم، معلوم است که فکر می‌کردیم همگی محکوم به مرگ شده‌ایم. من نفر هفتم ردیف بودم. مرد خون‌آشام از جلوی نفر اول و دوم گذشت و مقابل اوستا محمد نخودبریز کاشانی توقف کرد. دهانش را به زور گشودند و گلوله‌ی پارچه‌ی خیس شده‌ای را به حلقش چپاندند و با یک چنگک چوبی و چکش کوبه‌ای، آن را به پایین فشار دادند. با دهان باز و صورت سیاه شده و چشمان از حدقه بیرون پریده، یکی دو دقیقه دست و پا زدن و جان کندنش طول کشید. سپس به پشت روی زمین افتاد و یکی از دستیاران میرغضب، روی صورتش نشست تا آخرین تکان‌هایش هم پایان گرفت. نفر بعدی کربلایی‌حیدر، پوستین دوز کابلی بود که او را هم به همان ترتیب خفه کردند. و از آن‌جا که او نفر چهارم ردیف و بلافاصله بعد از اوستا محمد بود، ما یقین کردیم که همگی محکوم به مرگ هستیم. ولی ما اشتباه کرده بودیم، زیرا آن‌ها از مقابل نفر پنجم و ششم و خود من (نفر هفتم) گذشتند و در برابر میرزا حسن سلطان‌آبادی، پزشک جراح که نفر بعد از من بود، ایستادند. و کار او را هم تمام کردند و همچنین، نفر بعد از او، میرزا احمد تفرشی را هم خفه کردند. سپس ادوات مرگ را جمع کردند و چراغ‌های لنترن را برداشتند و بدون این‌که چیزی بگویند، ما را در تاریکی رها کردند و رفتند درحالی‌که زنده و مرده به یکدیگر زنجیر شده بودیم. همان‌طور که می‌توانید تصور کنید، شب وحشتناکی بود. ما در کنار رفقای مقتول دراز کشیده، منتظر بودیم روز بعد، سرنوشت آن‌ها بر ما هم فرود آید یا شاید هم بدتر از آن. اما در میان ما، یک پینه‌دوز گوژپشت بینوا بود که در تمام این مدت، خونسردی خود را حفظ کرده و حالش متغیر نشده بود. او مرتباً ما را دلداری می‌داد و اشعاری مناسب وضعیت می‌خواند. آیاتی از کتاب

مقدس را زمزمه می‌کرد و می‌نالید و می‌گفت: «عجب بهشت عجیب و غریبی است این‌جا!» با این حال، اگر قرار است فردا بمیریم، حداکثرش این است که نان و گوشت کم‌تری خورده‌ایم، قبل از این‌که اجسادمان به خاک تبدیل شوند و ارواح‌مان به منبعی که از آن آمده‌اند، بازگردند. او همین‌طور که صحبت می‌کرد، هیجان‌زده‌تر می‌شد تا بالأخره گفت که بیایید همین الآن یکدیگر را به قتل برسانیم، من نشان می‌دهم که چه باید کرد. خیلی ملایم، به طوری‌که اصلاً نفهمید چه خبر است، رگ‌های گردن را فشار می‌دهم و جان به آرامی از بدن بیرون می‌رود. چقدر این طور مردن بهتر است؛ در کمال عشق و محبت، به دست دوستان و احباب، در مقابل این‌ها که به این وضوح زجرآور، به دست میرغضب جان دادند. ما به زحمت توانستیم جلوی او را بگیریم و با نگرانی و دلهره منتظر دمیدن صبح ماندیم. اما کس دیگری از ما محکوم به مرگ نشد غیر از پیرزنی که نزدیک هفتاد سال سن داشت و همسر عموی حاجی‌آقا محسن بود. او را به تهران فرستادند و وقتی از شاه پرسیدند که با او چه باید کرد، جواب داد که خوب نیست زن زندانی شود. بنابراین او را در یکی از اتاق‌های اندرونی قصر، خفه کرده جسدش را به داخل چاهی انداختند. بقیه‌ی ما حدود دو هفته‌ی بعد آزاد شدیم، البته پس از آن‌که حکم‌ران، تا جایی که می‌توانست از ما پول گرفت که در مورد من، سیصد تومان شد.[1]

این داستان هراس‌آور مرا به شدت تکان داد و باعث شد احترام و علاقه‌ام به شیخ افزایش یابد زیرا هر چه باشد، مردی که رو در روی مرگ قرار گرفته، (آن هم مرگی این‌چنین) جداً لایق احترام است، حتا اگر دائم‌الخمر و لامذهب باشد. به فکرم خطور کرد که او آمیخته‌ای از صفات نیک و بد است، به نحوی که فقط در میان ایرانیان ممکن است دیده شود، اما فقط گفتم: «به نظر می‌رسد شما در راه آیین و اعتقادتان رنج زیادی کشیده‌اید.» او در جواب گفت: «ای، ولی فقط همان یک بار نبود، البته وحشتناک‌ترین‌شان بود. من به مدت سه ماه و هفده روز در زندان انبار تهران حبس بوده‌ام، همراه پنج بابی دیگر؛ آقا جمال بروجردی پسر ملاعلی ملقب به حجت‌الاسلام میرزاابوالفضل گلپایگانی، منشی مانکجی نماینده‌ی زرتشتیان در دربار ایران که به

۱ ـ خوانندگان توجه دارند که داستان فوق را یک فرد دائم‌الخمر تحت تأثیر الکل تعریف کرده و قصدش جلب ترحم و دلسوزی شنوندگان بوده و بسیار اغراق کرده است. م.

دستور و تحت نظر او کتاب «تاریخ جدید» را درباره‌ی ظهور بابیه تألیف کرد؛ اوستا آهنگر، ملاعلی‌اکبر شمیرانی و حاجی‌ملا اسماعیل ذبیح. سه شبانه‌روز اول زندانی شدن‌مان، خیلی سخت و دردناک بود زیرا به امید آن‌که بتوانند پولی از ما یا بستگان‌مان در بیاورند، در طول روز ما را مورد انواع شکنجه‌ها قرار می‌دادند و شب‌ها به گردن‌مان طوق (قلاده‌ی فلزی) و بر پای‌مان خلیل (پابند فلزی) می‌بستند. اما ما مصمم شده بودیم که درد و زجر را تحمل کنیم ولی از دوستان‌مان تقاضای پول نکنیم زیرا می‌دانستیم که دادن پول، فقط باعث تیز شدن آتش طمع شکنجه‌گران‌مان خواهد شد. و پس از گذشت سه روز، مزد طاقت و تحمل خود را گرفتیم و شکنجه متوقف شد. سپس، شیخ ابراهیم ماجرایی را که میان او و پسر بزرگ شاه، ظل‌السلطان، روی داده بود، برایم تعریف کرد و نیز، ماجرای کشته شدن مقتولین اصفهان را، آن طور که شاهزاده برایش گفته بود. من در جلد دوم کتابم، «داستان سیاح» آن را نقل کرده‌ام و لازم نیست در این‌جا بازگو کنم. سپس، من دوباره سعی کردم نظریات او را درباره‌ی زندگی اخروی و نیز راجع به الوهیتی که به بها نسبت داده می‌شود، بفهمم، اما عرق زیادی که مصرف کرده بود، کم‌کم اثر خود را ظاهر می‌کرد و حرف‌هایش نامفهوم و بی‌ربط می‌شد. درباره‌ی روح، گفت که فناناپذیر است و وقتی جسم می‌میرد، روح با آرامش و بی‌اعتنایی به مراسم خاک‌سپاری می‌نگرد. او اضافه کرد که ارواح پاک و ناپاک مانند آب پاک و آب کثیف‌اند. آب پاک به رودخانه باز می‌گردد و آب کثیف روی زمین پخش می‌شود و در آن فرو می‌رود. همچنین گفت که بها او را از وعظ و تبلیغ و سعی در بابی کردن سایرین منع کرده و گفته که او به اندازه‌ی کافی در راه آیینش رنج برده است و این آخرین حرف عاقلانه‌ای بود که از دهانش بیرون آمد و پس از آن شروع کرد به بیهوده‌گویی و ژاژخایی و سپس به خواب رفت.

پنجشنبه، ۱۸ جولای، ۹ ذی‌القعده. نزدیک غروب به داخل شهر رفتم و سری به چاپارخانه زدم. نایب چاپار، نسخه‌ی شعری در مدح بها را به من امانت داد که شخصی به نام نعیم‌آباده‌ای سروده، مرد بینوایی که هیچ‌گونه تحصیلاتی ندارد و همکیشانش طبع شعر او را هدیه‌ای الهی و کمی پایین‌تر از معجزه می‌دانند. اشعار وی نیمی فارسی و نیمی عربی است که درباره‌ی عربی سرودن او، به هرحال می‌توان گفت که به معجزه می‌ماند. اوستا اکبر نخودبریز هم آن‌جا بود. او طبق معمول خودش، خیلی

مرموز می‌نمود و به اطلاع من رساند که یکی از اقوام نایب چاپار، یک ملا که دارای مقداری از اشعار قرةالعین است، میل دارد مرا ببیند، اما نباید این مطلب را نایب چاپار بفهمد زیرا ممکن است ناراحت شود. من تا حدی از این پنهان‌کاری که به نظرم بیهوده می‌آمد، تعجب کردم و آن را حمل بر علاقه‌ی اوستا اکبر به رمز و راز نمودم. البته بعداً فهمیدم که ملای مذکور، یک خانم است که خود را مظهر یا تناسخ قرةالعین می‌داند. قرار شد که پس‌فردا، این ملا را در خانه‌ی یکی از کارمندان چاپارخانه ملاقات کنم. چون نشانی خانه را نمی‌دانستم، پرسیدم که چگونه خود را به آن‌جا برسانم؟ اوستا اکبر طبعاً مرموزترین و پیچیده‌ترین روشی را که به فکرش رسید، برگزید. قرار شد روز شنبه در ساعت مقرر، قدم‌زنان از جلوی مغازه‌ی او عبور کنم و او شاگردش را مأمور کند که مراقب باشد و هر گاه مرا دید از مغازه خارج شود و از من جلو بیفتد و بیست سی قدم جلوتر حرکت کند تا مرا به محل ملاقات برد. این نقشه اجرا شد و بعدازظهر روز موعود، خود را در اتاقی در خانه‌ی حیدرالله‌بگ چاپار یافتم که علاوه بر صاحب‌خانه، مظهر قرةالعین همراه یک درویش بابی هم آن‌جا بود که اولی قلیان و دومی وافور می‌کشید. من از این‌که زنی در جمع مردان نشسته، مات و متحیر شدم و تحیرم بیش‌تر شد وقتی شنیدم که او را ملا صدا می‌زنند و مطمئن شدم که طرف ملاقاتم اوست. او از من مؤدبانه استقبال کرد و درحالی‌که مرتب تعظیم می‌کرد، می‌گفت: «مشرّف! مزّین! چشم ما روشن.» سپس از من پرسید که چند وقت است ایمان آورده‌ام؟ من به نوعی از این پرسش خجالت‌زده شدم و سعی کردم برایش توضیح دهم که فقط یک محقق و پژوهش‌گر هستم که در نتیجه، او شروع کرد به تعریف روایتی طولانی و نسبتاً تحریف شده از موعظه‌ی مسیح (ع) در باغ جتسیمانی، که در انتها از من خواست مانند آن حواری نباشم که استادش را انکار کرد.[1]

تا این وقت هشت یا نه نفر دیگر به جمع ما پیوسته بودند. از جمله شیخ ابراهیم و دوستش عبدالله. به همین دلیل، خواندن اشعار قرةالعین که میل شدیدی به شنیدنش داشتم، به تعویق افتاد. با این حال چند کتاب بابیه به من نشان داده شد از جمله کتابی مشتمل بر «کلمات مکنونه» یا کلمات سرّی فاطمه که همه‌ی حاضرین، فصاحت و

۱ ـ برای آگاهی از داستان باغ جتسیمانی، رجوع شود به انجیل متی، باب ۲۶. م.

زیبایی کلام آن را تحسین کردند. شیخ ابراهیم ناگهان رو به من کرد و پرسید: «آیا میل ندارید قلیان بکشید؟» وقتی من جواب مثبت دادم او صدا زد که قلیان بیاورند و خطاب به خدمتکار گفت: «یک خوبش را بیاورید، مخصوص صاحب.» یکی دو دقیقه بعد قلیان آورده شد و من طبق رسم رایج، قبل از آن‌که شروع به کشیدن کنم، به یک یک حاضرین تعارف کردم. به نظرم رسید که همگی با دقت به قلیان کشیدن من می‌نگرند و به دلیلی که نمی‌دانستم چه بود، برای‌شان بسیار جالب توجه می‌نمود. البته با اولین پکی که به آن زدم دلیل توجه ایشان را فهمیدم. اولین‌باری که شاهدانه‌ی هندی را تجربه کردم، زمانی که در بیمارستان سَنت بارتلومه دانشجو بودم، به طور کلی تأثیر مطلوبی بر من نگذارده بود و از همان وقت، طعم بد این داروی نفرت‌انگیز در خاطرم باقی مانده بود که اکنون برای سومین‌مرتبه در عمرم مزه‌ی آن را می‌چشیدم. با خود اندیشیدم: «پس این حقه‌ای بود که می‌خواستی بزنی؟!» اما عمداً، آرام و با حوصله به کشیدن ادامه دادم تا آن‌که شیخ نتوانست بیش از این کنجکاوی‌اش را پنهان کند و پرسید: «قلیان چطور است؟» من جواب دادم: «خوب است. اما یک جوری از آن می‌ترسم زیرا اگر اشتباه نکرده باشم شما «آقای سید» در آن ریخته‌اید. حشیش در ایران شهرت خیلی بدی دارد و معمولاً کسانی که آن را مصرف می‌کنند نام مستعار برایش می‌گذارند مثل آقای سید، طوطی اسرار و یا به سادگی، اسرار که دو نام اولی را به خاطر رنگ سبزش به آن داده‌اند، و حافظ در یکی از غزل‌هایش می‌گوید:

الا ای طوطی گویای اسرار   مبادا خالیت شکّر ز منقار»

من فکر نمی‌کنم در تمام مدت اقامتم در ایران، موفقیتی را که با این جمله‌ی ساده به دست آوردم، تجربه کرده باشم. این‌که من، یک اروپایی معمولی، بتوانم طعم حشیش را تشخیص دهم، خیلی اهمیت داشت اما این‌که نام مستعار آن را هم بدانم به این معنی بود که توانستم ثابت کنم در اثر مسافرت زیاد و معاشرت با اشخاص باتجربه، مرد پخته‌ای شده‌ام. شیخ در میان خنده و تشویق حاضران پرسید: « چطور فهمیدی؟» من درحالی‌که به نشانه‌ی نارضایتی، اخم‌هایم را درهم کشیده بودم، پرسیدم: «آیا چون من فرنگی هستم باید خر باشم؟» شیخ ابراهیم خوش و سرحال شده بود و شروع کرد به افشای رازهایی درباره‌ی استفاده از مواد مخدر در ایران. او برایم درباره‌ی روغنی صحبت کرد به نام روغن حشیش که از گیاهی به نام تاتوره تهیه می‌شود که مصرف نیم

نخود از آن، یک مرد بالغ را از ۲۴ الی ۳۶ ساعت بی‌حس و مدهوش می‌کند. او می‌گفت این روغن اکثراً توسط ماجراجویان ایرانی در ترکیه و عربستان، مخصوصاً در موصل و مکه، به کار می‌رود که کسانی را که قصد ربودن اموال‌شان را دارند، بی‌هوش کنند. آن را در غذای قربانی می‌ریزند زیرا طعم آن قابل تشخیص نیست و بی‌هوشی درازمدت آن، به سارق وقت کافی می‌دهد که پس از ارتکاب سرقت، به حد کافی از محل دور شود.

در این وقت با ورود یک مرشد، افشاگری‌ها قطع شد. او رهبر روحانی دراویش طریقت «شاه نعمت‌الهی» بود و صریحاً از من پرسید که پیرو چه دینی هستم؟ و تا حدی ناراحت شد وقتی جوابش را با این ضرب‌المثل مشهور دادم که: «استر ذهبک و ذهابک و مذهبک»[1]

دوشنبه، ۲۲ جولای، ۱۳ ذی‌القعده. امروز برخورد تهدیدآمیز دیگری مابین سیدحسین جندقی و شیخ ابراهیم درگرفت که به زحمت فرونشانده شد. بعدازظهر سید به دیدن من آمد که بخش‌هایی برگزیده از ایرادها و حمله‌های حاجی‌محمد کریم‌خان بر عقاید بابیه را برایم بخواند. در همین وقت هم شیخ وقت‌نشناس به ما پیوست. آن دو مدتی خیره به یکدیگر نگریستند، سپس سید که واقعاً استعداد فوق‌العاده‌ای در مخالف خوانی دارد، شروع کرد به پرسش از شیخ که آیا اخیراً در عکا بوده است و امثال این‌گونه سؤالات. من دخالت کردم و خوشبختانه توانستم موضوع صحبت را عوض کنم و شیخ را به صحبت درباره‌ی سفرهایش وادارم. او برای‌مان از یزیدی‌های موصل (که شیطان‌پرستان هم خوانده می‌شوند) و اطراف آن تعریف کرد و گفت: «آن‌ها تا فاصله‌ی سه منزلی غرب موصل پراکنده‌اند و مردم عجیبی هستند. زشت‌تر از آن‌چه بتوانید تصورش را بکنید، با سرهای بزرگ و ریش بلند ژولیده که لباس سفید یا قرمز جگری پوشیده‌اند. آنان هیچ دین و مذهب و هیچ‌کس، حتا شیطان (که آن‌ها به نام ملک طاوس می‌خوانندش) را بد نمی‌دانند و چنانچه مسافر ناآگاهی، شیطان یا عُمَر یا شمر یا هر کس را لعنت کند و یا آب دهان بر زمین بیندازد، آن‌ها بر خود واجب می‌دانند که او را به قتل برسانند حتا اگر به قصاص قتل او، همه‌ی

۱ـ طلا و مقصد و مذهب خود را پنهان دارید.

مردان‌شان کشته شوند. آن‌ها یک‌جور معبد دارند که برای پرستش در آن جمع می‌شوند و آن‌طور که شنیده‌ام (زیرا غیر از خودشان کسی را راه نمی‌دهند) در آن‌جا، گاه‌به‌گاه سفره‌ی ضیافتی می‌گسترانند، سپس خروسی را در آن‌جا رها می‌کنند، اگر خروس از غذاها بخورد، آن‌ها نذر و نیاز خود را قبول شده و اگر نخورد رد شده محسوب می‌کنند.»

سه‌شنبه، ۲۳ جولای، ۱۴ ذی‌القعده. بعدازظهر، سواره به داخل شهر به دیدن شیخ قمی رفتم. او دختر کوچکش (کودکی شش هفت ساله) را که پشت‌بام بود صدا زد که پایین بیاید و با من صحبت کند، اما او با شرم و حیای زودرس، صورتش را با گوشه‌ی شالش پوشاند و حاضر به این کار نشد. پدرش سؤال کرد: «چرا پایین نمی‌آیی و با صاحب فرنگی صحبت نمی‌کنی؟» دخترک از روی پشت‌بام درحالی‌که حجاب سردستی‌اش را جلوی صورت نگه داشته بود، نالید: «چون خجالت می‌کشم.» پدرش ادامه داد: «تو جلوی سایرین خجالتی نبودی، چرا جلوی این یکی این طور شدی؟» او جواب داد: «من آن‌ها را مرد به حساب نمی‌آورم.» این سخن را گفت و دوان دوان رفت و پنهان شد درحالی‌که ما دو نفر را خنده گرفته بود و من اظهار کردم که چنین تعارفی از زبان یک دختربچه باعث افتخارم است.

شیخ آزادانه درباره‌ی بابی‌گری صحبت کرد. او گفت: «حرف‌هایی که مسلمانان درباره‌ی بابیان می‌زنند، به‌رغم حقیقت نداشتن، در اکثر موارد تا حدی بر پایه‌ی واقعیت نهاده شده است. برای مثال، آن‌ها می‌گویند که نوشته‌های عربی باب، طبق اصول دستور زبان نیست. این درست نیست. اما به واقع هم، او از قالب‌های دستوری‌ای استفاده کرده که بااین‌که از نظر تئوری صحیح است، اما رایج و مصطلح نیست. مثل وحاد از واحد یا فزاد از فرید و امثالهم. همچنین آن‌ها قرة‌العین را به بی‌عفتی و بی‌بندوباری متهم می‌کنند. این حقیقت ندارد. او اصل و اساس خلوص و پاکی بود. اما پس از آن‌که حضرت نقطه (یعنی باب) شریعت اسلام را منسوخ اعلام کرد، تا قبل از انتشار شریعت جدید، مدتی به طول انجامید که ما آن را دوره‌ی فترت می‌خوانیم. در این مدت همه‌چیز آزاد و قانونی بود. در این دوران امکان دارد که او با

مردان معاشرت و همنشینی داشته.[1] برای مثال، با ملامحمدعلی بارفروشی که روابط‌شان مثل رابطه زن و شوهر بوده. اما بعداً وقتی شریعت جدید اعلام و منتشر شد، او و سایرین در رعایت و اجرای آن بسیار دقیق و سختگیر بودند.»

در این وقت یک نفر ملای متشخص وارد شد که من می‌دانستم رهبر ازلیان کرمان است و مجموعه‌ی عظیمی از کتب بابی را در اختیار دارد. من شدیداً میل داشتم او را به صحبت در این باره برانگیزانم، اما متأسفانه در همین موقع، ورود نایب چاپار (که حتماً به یاد دارید، از بهاییان متعصب بود) اعلام شد. او با شک و سوءظن به ما نگریست و ظاهراً موضوعی را که در ذهن‌مان بود، حدس می‌زد. در نتیجه حالت اضطراب بر مجلس حکم‌فرما و به‌زودی جمع ما پراکنده شد. پس از خروج از منزل شیخ، می‌خواستم به تلگراف‌خانه بروم که به شاهزاده‌ی تلگرافچی، به خاطر مرگ پسر بزرگش تسلیت بگویم (پسرک بیچاره‌ای که آخرین‌بار در خانه‌ی دوستم، منشی حاکم، او را در حال تریاک کشیدن دیده بودم) که در راه به میرزا علی‌قلی‌خان، برادر فراش‌باشی برخوردم و برای گفت‌وگو با وی متوقف شدم. در حین گفت‌وگوی‌مان، ناگهان همهمه‌ای درگرفت که شاهزاده‌ی حکم‌ران می‌آید و همه‌ی مردم دست به سینه، خم شدند و تعظیم کردند. وقتی شاهزاده مرا دید، صدایم کرد و با خود به باغش برد و دستور داد که خدمتکاران چای و قلیان و سیگارت بیاورند. او زیاد صحبت نکرد، زیرا مشغول خواندن نامه‌ها و تماشای ساعت شماطه‌دار طلایی شد که همان موقع با پست به دستش رسید. بنابراین پس از مدت کوتاهی اجازه‌ی مرخصی گرفتم که داده شد. پس به طرف تلگراف‌خانه به راه افتادم. آن‌جا شاهزاده‌ی تلگرافچی را یافتم که بسیار غمگین و افسرده می‌نمود و اطرافش از پنج شش نفر از بزرگان بابی گرفته بودند که مثل من برای عرض تسلیت آمده بودند.

وقتی حدود دو ساعت بعد از غروب به باغم بازگشتم، نخودبریز را همراه یکی از بزرگان دراویش طریقت نعمت‌اللهی به نام شاهرخ دیدم که منتظرمن بودند. آن‌ها شام را با من صرف کردند و تمام شب را آن‌جا ماندند. درویش تریاک خیلی زیادی کشید و اشعار عرفانی زیادی خواند که به نظر می‌رسید مقدار نامحدودی را در حافظه‌اش انبار

۱ـ ملاحظه بفرمایید که چقدر آش شور بوده که آشپز هم مجبور به اعتراف شده است. م.

کرده بود. نخودبریز مدتی ما را تنها گذاشت و خارج شد، اما به زودی در حالت سکر و بی‌خودی، لاف‌زنان و شطح‌گویان وارد شد و فریادزنان چندین‌بار تکرار کرد که «من آدم هستم! من موسی (ع) هستم! من عیسی (ع) هستم! من محمد (ص) هستم! شما دراین باره چه می‌گویید؟» من به قدری متنفر شدم که نتوانستم خود را نگه دارم و بالأخره گفتم: «چون نظر مرا می‌پرسید باید بگویم که شما زیادی مشروب خورده‌اید و اکنون در حال چرت و پرت و مهمل گویی هستید!»

چهارشنبه، ۲۴ جولای، ۲۵ ذی‌القعده. مهمانانم کمی پس از طلوع آفتاب رفتند. اوستا اکبر مرا بیدار کرد تا پیغامی را که شب گذشته دریافت کرده بود، برایم بگوید. او گفت:« یکی از آشنایانم، یک «تریاک‌مال» که از احباب هم هست، خیلی میل دارد شما را در خانه‌اش ضیافت کند و بارها و بارها از من خواسته ترتیب این کار را بدهم تا بالأخره برای خلاص شدن از شر او، قول دادم این کار را بکنم. او میل داشت که شما را برای شام دعوت کند تا شب را هم همان‌جا بگذرانید، اما نظر به تنگدستی و فقر او، من گفتم که این مناسب حال شما نیست، پس قرار شد فردا برای ناهار به آن‌جا برویم و روز را با یکدیگر بگذرانیم. بنابراین تا دو ساعت دیگر به کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان بیایید. آن‌جا شخصی به سراغ‌تان خواهد آمد تا شما را به خانه‌ی تریاک‌مال هدایت کند.» وقتی اوستا اکبر رفت، من دوباره خوابیدم و تا چندین ساعت بعد بلند نشدم. درست وقتی داشتم با عبدالحسین از باغ خارج می‌شدم به تریاک‌مال برخوردم، مرد بیچاره قبلاً هم یک‌بار به باغ آمده بود که مرا به خانه‌اش ببرد، پس بی‌درنگ به سمت به راه افتادیم. سایر مهمانان عبارت بودند از حیدرالله بگ و نصرالله بگ، کارمندان چاپارخانه؛ درویشی به نام حبیب‌الله و شخص نخودبریز. مدتی بعد، منشی شاهزاده‌ی تلگرافچی و شیخ ابراهیم هم به ما پیوستند. نفر اخیر با آن‌که دعوت نشده بود، اما به طریق مرموزی خبردار شده بود که ضیافتی در جریان است و فکر کرده بود که بدون حضور او کامل نخواهد شد.

کمی پس از رسیدنم، پسرک درویشی که یک روز در کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان با آواز شیرینش مرا مسحور و حالم را خوش کرده بود، وارد اتاق شد درحالی‌که قلیانی در دست داشت و آن را جلوی من گذاشت، به روش بابیه سلام کرد و گفت:«اللهُ‌اَبهیٰ». در واقع همه‌ی حاضرین بابی بودند و پس از صرف ناهار، مقداری از اشعار بابی از

سروده‌های قرةالعین، سلیمان‌خان، نبیل، رها (زنی از اهالی آباده) و شعرای دیگر به صدای بلند خوانده شد یا دست به دست گشت؛ همچنین «دلایل سبعه»ی باب و «لوح‌نصیر» بها و بعضی الواح و نوشته‌های دیگر. قبل از ترک آن‌جا توانستم ترتیبی بدهم که منشی شاهزاده تلگرافچی، نسخه‌ی دست‌نوشته‌ای از برگزیده‌ی این گنجینه‌ها برایم کتابت کند که صاحب آن‌ها هم لطف کرده، آن‌ها را به او امانت داد.

پنجشنبه، ۲۵ جولای، ۱۶ ذی‌القعده. بعدازظهر از طریق دروازه‌ی مسجد، به داخل شهر رفتم. درحالی‌که انبوه مردم برای زیارت شب جمعه به قبرستان می‌رفتند، زیرا بهترین شبی است که مناسب انجام این عمل خداپسندانه است. پسرک درویش بابی هم در میان جمعیت بود و به رسم درویشی، هنگامی‌که از کنار من می‌گذشت، شاخه‌ی کوچکی نعناع به دست من داد اما صبر نکرد تا پول مختصری را که معمولاً در این موارد داده می‌شود، از من بگیرد. در میدان کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان، اوستا اکبر را دیدم که ایستاده بود و نزد او رفتم و به گفت‌وگو پرداختم. در همین اوقات درویشی که یک بار قبلاً در باغ به دیدنم آمده بود، نزد ما آمد و درحالی‌که دستش را به گدایی دراز کرده بود، گفت: «به خاطر بها! بده در راه بها!» من عموماً به این‌گونه درخواست‌ها جواب مثبت می‌دادم اما در این مورد خاص، میلی به این کار حس نمی‌کردم. به این دلیل که روزی، او برای دیدن من به باغ آمد، اتفاقاً شیخ ابراهیم هم آن‌جا بود و درویش، که یا از قبل می‌دانست و یا اتفاقاً چیزی از زبان شیخ شنید، فهمید که او بابی است. بنابراین پس از آن‌که مدتی نزد ما نشست و چند فنجان چای نوشید و یک قران پول و نیم‌لول تریاک در جیبش گذاشت و بیرون رفت، سیدحسین جندقی را دید که نزدیک دروازه‌ی باغ، کنار نهر آب وضو می‌گرفت. درویش به او گفته بود که من حتماً بابی هستم و یا قرار است بشوم زیرا دائماً با بابیان شناخته شده، معاشرت می‌کنم. البته این سخن او به گوش من رسید و از آن‌جا که من طبق گفته‌ی سعدی که: «بهتر است با لقمه‌ای، دهان سگ بسته شود.» رفتار محترمانه‌ای با این درویش نه‌چندان دلپسند و فهمیده، کرده بودم، قدرنشناسی وی باعث آزردگی من شده بود. پس هنگامی‌که از من خواست تا «به خاطر بها» پولی به او بدهم، رویم را گرداندم و از او خواستم دور شود. وقتی او با سماجت به گدایی خود ادامه داد و اظهار داشت که هیچ نانی برای شام ندارد، من با عصبانیت رو به او کرده و گفتم: «فکر می‌کنم منظورت این

است که هیچ تریاکی نداری.» او جواب داد: «ای، هیچ، نه نان دارم و نه تریاک. به خاطر بها پولی به من بدهید.» من که از این خیره‌سری و سماجت و بی‌ملاحظگی او (زیرا باعث شده بود که گروهی از مردم دور ما جمع شوند و به حرف‌های‌مان گوش دهند و این بابی فرنگی را تماشا کنند که باید با گفتن « به خاطر بها» از او گدایی کرد) شدیداً خشمگین شده بودم، گفتم: «تو نمک‌به‌حرام چطور جرئت می‌کنی دوباره از من تقاضای پول کنی پس از آن رفتاری که داشتی؟» او جواب داد: «من نمک‌به‌حرام نیستم و هر کس چنین بگوید مرا اشتباه گرفته، من چه‌کار کرده‌ام که شما را این‌قدر عصبانی کرده؟» من گفتم: «چه‌کار کرده‌ای؟ وقتی به باغ من آمدی آیا به تو پول و چای و تریاک ندادم و با ملایمت و احترام با تو رفتار نکردم؟ آیا تو درحالی‌که پول و تریاک من در جیبت بود و طعم چای من هنوز زیر زبانت بود، درباره‌ام شایعات نادرست و گمراه‌کننده نساختی و اخبار دروغ و خیالی پخش نکردی؟» بالأخره او خجالت کشید و از ما دور شد.

جمعه، ۲۶ جولای، ۱۷ ذی‌القعده. بیش‌تر اوقات روز را مشغول نوشتن داستان مختصر سفرم بودم که شاهزاده حکم‌ران تقاضا کرده بود. نزدیک عصر شیخ‌ابراهیم و عبدالله و آن پینه‌دوز از خود راضی و خودبین که بی‌ادبی‌اش به درویش سالخورده‌ی ذهبی، باعث رنجش زیاد من شده بود، به ترتیب وارد شدند. عبدالله زود رفت زیرا فکر می‌کرد اربابش کارش دارد و من با دو نفر دیگر باقی ماندیم. هر دو صحبت می‌کردند و شیخ‌ابراهیم مقدار زیادی مشروب مصرف کرد و اما پینه‌دوز پس از مدتی حرف زدن ، از من خواست کتاب ایقان خود را حاضر کنم تا با صدای بلند برای‌مان بخواند، که این برایش مایه‌ی افتخار بود. شیخ‌ابراهیم حوصله‌اش از خواندن یا به عبارت بهتر، زمزمه کردن او سر رفت و تا جایی که می‌توانست، حرص خود را با خوردن عرق فرو داد تا بالأخره ظرفیتش تمام شد و به طور ناگهانی و با حالتی خشمگین، رو به پینه‌دوز که از همه جا بی‌خبر، مشغول خواندن بود، کرد و فریاد کشید: «حیوان دیوانه! نمی‌توانی ساکت بمانی وقتی در حضور مردان هستی و بگذاری آن‌ها صحبت کنند بدون آن‌که با خواندن زشت و مکروهات کلام‌شان را قطع کنی؟ آن کله‌ی پوک و احمقت را اوستا اکبر و سایرین با گوش دادن به خواندنت و فریادهای «زیبا می‌خواند» خراب کرده‌اند و تو از فرط خودبینی و غرور، باد کرده‌ای و اصلاً نمی‌فهمی که این صاحب فرنگی که ده برابر

تو عربی می‌داند، دارد زیر لب به تو می‌خندد زیرا همه‌ی کلمات عربی را از نظر دستور و صرف و نحو، غلط می‌خوانی. پس حیوان! ساکت شو و دیگر با «زیبا می‌خواند» اوستا اکبر، خود را فریب مده و مغرور نشو.» پینه‌دوز بیچاره در برابر این هجوم غیرمنتظره‌ی شیخ، دستپاچه شد و شروع به عذرخواهی کرد و گفت: «ای شیخ، مرا ببخش، من فقط یک آدم بدبخت نفهم هستم...» شیخ که عصبانی‌تر می‌نمود، کلام او را قطع کرد و گفت: «آدم! ریدم به کله‌ی پدر و مادر ننه‌سگ! آدم! بر منکرش لعنت! تو مثل آن خراطینی (خرمگس) هستی که سرش را از داخل میوه‌ی گندیده بیرون می‌کشد و بالا می‌گیرد و خیال می‌کند آدم است. من تو را داخل آدمی‌زاد نمی‌دانم.» پینه‌دوز بیچاره، گریان و نالان گفت: «ای شیخ! هر چه می‌گویی درست است. من نجاست خورده‌ام! من غلط کرده‌ام! من حقیرترین نوکران شما هستم.» شیخ فریاد زد: «ولی من تو را به نوکری هم قبول ندارم. تو اصلاً در دنیای من وجود نداری، من تو را اصلاً به حساب نمی‌آورم.» و به همین ترتیب ادامه داد تا آن‌که پینه‌دوز درهم شکسته و اشک‌ریزان، زانو زد و از شیخ التماس بخشش و راهنمایی کرد و گفت: «شما مرد بزرگ و خردمندی هستید. معلومات و دانش شما خیلی بیش از ماست. شما سفرکرده و جهان‌دیده‌اید. به من بگویید چه طور فکر کنم و به چه ایمان بیاورم و چه کار کنم تا من همه را قبول کنم.» بالأخره شیخ آرام گرفت و آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و آشتی کردند.

شنبه، ۲۷ جولای، ۱۸ ذی‌القعده. این روز برای من به یاد ماندنی بود زیرا برای اولین مرتبه در طی چندین هفته، توانستم در مقابل خماری فزاینده‌ی تریاک که مرا فراگرفته بود، مقاومت کنم. اکنون این موضوع باعث ناراحتی من بود زیرا احساس می‌کردم که این تجربه را بیش از حد ادامه داده‌ام. با خود اندیشیدم: «همه‌اش خیلی‌خوب بود. وارد دنیای تریاک‌کشان شدن، تجربه‌ای که برای تکمیل دیدگاهم از زندگی درویشی لازم بود، اما اگر بیش‌تر مراقب نباشم، واقعاً یک درویش می‌شوم و دست به دهان زندگی خواهم کرد. تمام وقتم را به تریاک کشیدن و عرفان‌بافی می‌گذرانم[1] و کار امروز را به فردا می‌اندازم، فردایی که هرگز نخواهد آمد. وقت آن

۱ - عرفان راستین هیچ رابطه‌ای با مواد مخدر و درویشی ندارد و عارف حقیقی از این‌گونه مواد کاملاً دوری می‌کند و این توطئه‌ی استعمار است که با بدنام کردن عرفان راستین اسلامی، آن را از مسیر خود منحرف و با مواد مخدر و درویشی مربوط کند. م.

رسیده که این مسئله را تمام کنم.» نقشه‌ای که برای ترک اعتیادم کشیدم بر اساس این مشاهده و دریافت بود که کشیدن تریاک، در واقع آن‌قدرها هم خطرناک نیست، بلکه خطر اصلی، کشیدن آن به طور مرتب و در وقت معین است. من باور دارم که هر کسی می‌تواند گاه‌به‌گاه تریاک بکشد، بدون آن‌که وابستگی یا اعتیاد پیدا کند. اما من خود را عادت داده‌بودم که مرتباً پس از صرف شام، تریاک بکشم، بنابراین همیشه در این موقع، خماری غیرقابل وصفی مرا فرا می‌گرفت که تنها چاره‌ی آن مصرف داروی مخدر بود. پس به نظرم رسید که اولین قدم برای ترک اعتیاد، تغییر وقت معین شده و به تدریج، طولانی‌تر کردن مدت زمان بین دوبار مصرف آن است. تا جایی که در خاطرم مانده، این کار را بدین صورت انجام دادم که یک روز به جای آن‌که تا بعد از شام منتظر بمانم، مقدار کمی تریاک در موقع صرف چای بعدازظهر کشیدم، و روز بعد، صبر کردم تا بعد از خوردن شام، و بدین ترتیب مدت زمان بین دو بار مصرف را از ۲۴ ساعت به ۳۶ ساعت رساندم. روز سوم تا دیروقت بیدار ماندم و درست قبل از خوابیدن مقدار خیلی کمی کشیدم و روز چهارم، خیلی زودتر به رختخواب رفتم و موفق شدم که قبل از غلبه‌ی خماری به خواب روم و تا بعدازظهر روز پنجم تریاک نکشیدم، و درنتیجه، مدت زمان بین دو بار مصرف باز هم طولانی‌تر و از ۳۶ ساعت به ۴۰ ساعت رسید. بدین ترتیب توانستم خود را از اسارت اعتیادی آزاد سازم که اطمینان دارم از راه‌های دیگر ممکن بود به سختی انجام شود.

یکشنبه، ۲۸ جولای، ۱۹ ذی‌القعده. امروز ناهار را با اوستا اکبر و نایب چاپار کرمان، رئیس تلگراف رفسنجان که به کرمان آمده بود و چندین نفر بابی دیگر از پیروان فرقه‌ی بهایی صرف کردم. وقتی به آن‌جا رسیدم، آن‌ها با سخنان و شوخی‌های کنایه‌دار از من استقبال کردند. ظاهراً فکر می‌کردند که من تصمیم گرفته‌ام مدعای صبح ازل را بر ادعای بها ترجیح دهم و هم این‌که، تحت نفوذ شیخ قمی و دوستانش قرار گرفته‌ام. من ابتدا از شور و حرارت آنان جا خوردم و احساس خطر کردم، اما خشم و عصبانیتم از موضع ناعادلانه و متعصبانه‌ای که آن‌ها در مقابل ازلیان اتخاذ کرده بودند، به کمکم آمد و به آن‌ها گوشزد کردم که این‌گونه شلوغ کردن‌ها و بی‌انصافی‌ها، نه‌تنها کمکی به اثبات نقطه‌نظر آن‌ها نمی‌کند، بلکه نشان‌دهنده‌ی ضعف ایشان است. در انتها این‌طور نتیجه‌گیری کردم و گفتم: «طبق گفته‌ی شیخ ابراهیم که مانند شما از

پیروان بها است، به نظر می‌رسد که دوستان‌تان در عکا که این همه از عصبیت و عدم تسامح و ضدّیت بی‌رحمانه‌ی مسلمانان با بابی‌ها شکایت دارند و دائماً صحبت از معاشرت با پیروان همه‌ی مذاهب با رایحه‌ی خوش روحانیت می‌کنند، نتوانستند دلیل و برهان بهتر و قاطع‌تری از خنجر آدم‌کشان بیابند که با آن، ازلیان بدبختی را که همراه آن‌ها در تبعید بودند، مجاب کنند و من به شما اطمینان می‌دهم که این موضوع بیش از هر چه شیخ قمی و دوستانش می‌توانسته‌اند به من گفته باشند، باعث چرخش تمایل من از بها به صبح ازل شده است. منظور شما خیلی بهتر تأمین خواهد شد، اگر به جای این رفتار نامعقول و آشوبگرانه، نسخه‌ای از کتاب بیان را برایم فراهم آورید (که از وقتی به کرمان یا بهتر بگویم به ایران وارد شدم، بیهوده سعی در تهیه‌ی آن داشته‌ام) و به من نشان بدهید که باب درباره‌ی جانشینش چه نظری داشته است؟»

سرانجام نایب چاپار و اوستا اکبر اعتراف کردند که حق با من است و قول دادند نسخه‌ای از کتاب بیان را برایم پیدا کنند. سپس روابط عادی دوستانه از سر گرفته شد و فضای روشن و ملایمی نسبت به طوفان اول کار، ایجاد شد.

دوشنبه، ۲۹ جولای، ۲۰ ذی‌القعده. امروز عصر، طوفان و آشوب دیگری در خانه‌ی تابستانی درگرفت که طبق معمول، شیخ ابراهیم مسبب آن بود. حوالی غروب او و نخودبریز به دیدن من آمدند و همراه خود یک کاتب فقیر و بدبخت را به نام میرزااحمد، آوردند که مجموعه‌ای از بعضی کتاب‌ها و نوشته‌های مشخص بابیه را برای خودش ترتیب داده بود و از آن‌جا که نگه‌داری آن‌ها کار خطرناکی بود، به من گفت که حاضر است در مقابل مبلغ اندکی، آن‌ها را واگذار کند. او برای رفع و دفع هرگونه شک و سوءظن احتمالی، در صورتی که کتاب به دست دشمن بیفتد، در انتهای کتاب اقدس که اولین قسمت مجموعه را تشکیل می‌داد، یک صفحه الحاق کرده بود که در آن نقطه‌نظر کاتب را نوشته بود که می‌گفت: «این کتابِ فرقه‌ی ملعون و ضاله و گمراه بابیه است.» این صفحه‌ی الحاقی که هیچ یک از همکیشانش آن را ندیده بودند، وقتی کتاب را ورق می‌زدم به چشمم خورد، اما چیزی نگفتم و از ترس آن‌که مبادا سایرین هم متوجه آن شوند و موجب ناراحتی و دردسر کاتب گردد، فوراً کتاب را بسته و کنار گذاشتم. کمی بعد اوستا اکبر که می‌خواست مطلبی خصوصی بگوید، مرا کناری کشید و وقتی که بازگشتیم، طوفانی که قبلاً ذکر کردم، درگرفته بود. شیخ ابراهیم کتاب را

برداشته و نوشته‌ی صفحه‌ی الحاقی را خوانده بود و داشت خشم و غضبش را با سیل فحش و ناسزا بر کاتب بیچاره فرو می‌ریخت، که از فرط خجالت و ترس مانند بید می‌لرزید و نزدیک بود اشکش سرازیر شود. به زحمت بسیار توانستم جلوی سیل سخنان موهن و تهدیدآمیز شیخ را بگیرم و میرزااحمد را بیرون ببرم که در باغ کنار نهر نشست، شروع کرد به گریستن. بالأخره توانستم با سخنان آرام‌بخش و پرداختن مبلغی بیش از آن‌چه انتظار داشت، تا حدی آرامش کنم، اما بقیه‌ی شب، اوقات خوبی را نگذراندیم و تنها دستاورد مثبت آن شب برای من، دست‌نوشته‌ای جدید بود.

چهارشنبه، ۳۱جولای، ۲۲ ذی‌القعده. صبح، سید حسین آمد و همراه خود یک پیرمرد مهربان و مؤدب از مؤمنین فرقه‌ی شیخیه را به نام ملا محمد جوری آورد. ظهر آن‌ها را دعوت کردم که با من به صرف غذا بپردازند و با لبخندی اضافه کردم: «با این‌که من در نظر شما کافر و نجس هستم...» ملای پیر فریادزنان گفت: «خدا نکند که این‌طور باشد، به نام او (که متعال است) ما هم‌سفره‌ی شما می‌شویم.» پس حاجی صفار گوشت‌های عجیب و غریب و خوشمزه‌ای جلوی آن‌ها گذاشت که با خشنودی و لذت بسیار، خوردند و کمی بعد درحالی‌که از پذیرایی به عمل آمده، راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند، رفتند. سپس من دوباره به نوشتن داستان سفرم برای شاهزاده‌ی حکمران پرداختم و قصد داشتم مدتی بعد به داخل شهر بروم، اما پیغامی دریافت کردم از پسر میرزا جواد که می‌خواهد همراه آموزگارش به دیدن من بیاید و حدود سه ساعت قبل از غروب وارد شدند.

این بار، رفتار آموزگار مذکور، ملاغلام‌حسین، باعث رنجش و ناراحتی بسیار من شد، زیرا درست وقتی آن‌ها وارد شدند، نامه‌ی یکی از دوستان بابی‌ام از یزد به دستم رسید و او با گستاخی و فضولی بی‌جا، از من خواست تا آن را نشانش بدهم. طبیعتاً من حاضر به این کار نشدم اما او بی‌شرمانه، پاکت نامه را که روی زمین افتاده بود، برداشت و شروع کرد به خواندن و انتقاد از نوشته‌های روی پاکت که این‌طور نوشته بود: «وصولهُ بالخیر! در کرمان به ملاحظه‌ی عالیجناب فضائل نسب جمیل‌السجایا و المأب، حکیم لبیب ادوارد صاحب، زید فضلهُ و زاد توفیقه، مشرف شود.» ملا غلام‌حسین این را خواند و گفت: «حکیم لبیب! عجب تعارفی، شما، یک فرنگی، چه حقی دارید به عناوینی مانند این؟ فرقی هم نمی‌کند که ایرانی باشید یا فرنگی.»

بازگشت سیدحسین و ملای پیر جوپاری، باعث پایان گرفتن این سخنان ناپسند شد و به دنبال آن‌ها، اوستا اکبر و چندین نفر دیگر که اکثراً بابی بودند هم وارد شدند. در این جمع متضاد و ناهمگون که هر لحظه خطر انفجاری در آن می‌رفت، من مانند کسی که صاعقه بر او زده باشد، تحت فشار و ناراحت بودم و متشکر شدم وقتی که بی‌ادبی و جسارت اوستا اکبر، بالأخره شیخیان را از میدان به در کرد و زمینه را در اختیار بابیان گذاشت و کمی بعد این‌ها هم رفتند و مرا راحت کردند. آن‌ها از من دعوت کردند که فردا یا پس‌فردا برای زیارت مرقد روحانی بزرگ صوفیه، شاه نعمت‌الله ولی، همراه ایشان به ماهان بروم. من به آن‌ها گفتم که قبلاً به دوستان زرتشتی‌ام قول داده‌ام که با آن‌ها بروم. ایشان سعی کردند با من بحث کنند تا به قول خودشان «گبرهای نجس» را رها کنم و حاضر نبودند که جواب منفی مرا قبول کنند. بالأخره پس از گوش دادن به همه‌ی حرف‌ها و دلایل ایشان، گفتم: «صحبت در این باره فایده ندارد، من به زرتشتیان قول داده‌ام و بر سر قولم می‌ایستم.» آن‌ها با بی‌حوصلگی روی گرداندند و رفتند، درحالی‌که می‌گفتند: «با گبرها برو و خدا پدرت را بیامرزد.»

روز بعد، تلگرافی از شیراز دریافت کردم که می‌پرسید چه وقت قصد دارم به آن‌جا بازگردم و از من می‌خواست هرچه زودتر کرمان را ترک کنم. این باعث ناراحتی شدید من شد زیرا هنوز میل نداشتم کرمان را ترک گویم و امیدوار بودم بتوانم از کمبریج اجازه بگیرم که بازگشت به انگلستان را تا ژانویه به تعویق بیندازم تا بتوانم از طریق بندرعباس و خلیج‌فارس به بغداد و از آن‌جا به دمشق و عکا بروم که تا فرارسیدن فصل خنک‌تری، غیر ممکن می‌نمود. بنابراین به وافور و تریاک پناه بردم و جواب تلگرام را به فردا موکول کردم که رفتم به اداره‌ی تلگراف و جوابی را فرستادم که به هیچ‌وجه قصد ندارم که در حال حاضر، کرمان را ترک کنم. دوستم، شاهزاده‌ی تلگرافچی را در وضعیتی یافتم که هنوز به خاطر از دست دادن پسر بزرگش افسرده و غمگین بود. ظاهراً فکرش متوجه سرنوشت روح پس از جدایی از بدن بود و مکرر از من پرسید: «در این باره چه فکر می‌کنی؟ چه چیزهایی فهمیده‌ای؟» او همچنین، آزادانه‌تر از همیشه درباره‌ی آیین باب صحبت کرد و می‌گفت تا جایی که به ادعای دو رقیب برای رهبریت، یعنی بها و ازل مربوط می‌شود، برایش مشکل است تصمیم بگیرد اما درباره‌ی رسالت الهی «میرزا علی‌محمد باب» هیچ مشکلی ندارد. سپس منشی او که از

پیروان سرسخت بها بود، بعضی الواح و نوشته‌های بها را که برایم رونویسی می‌کرد، خواند و پرسید که آیا این‌ها شبیه سخنان یک انسان معمولی است؟ اما شاهزاده‌ی بیچاره فقط سری به علامت تأسف تکان داد و گفت: «مسئله‌ی مشکلی است. خدا می‌داند.»

روز بعد بی‌تصمیمی و دودلی من به پایان رسید. (بااین‌که آن طوری نبود که من می‌خواستم) با دریافت تلگرامی از انگلستان که به فارسی ترجمه و از طریق شیراز برایم فرستاده شده بود و از من می‌خواست که اوایل اکتبر در کمبریج باشم. پس هیچ راهی باقی نمانده بود. من می‌بایست از کرمان می‌رفتم و خیلی هم زود. و می‌بایست رؤیای بغداد و عکا و شترسواری در صحرای سوریه را فراموش می‌کردم. باید چاپاری به تهران می‌رفتم و از طریق دریای خزر و روسیه به زادگاهم بازمی‌گشتم. آن گاه یأس تلخی مرا فراگرفت و مزید بر آن، همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتد و هر کسی ممکن است تجربه کرده باشد، احساس ناامیدی و پوچی بر من غلبه کرد و به نظرم می‌رسید که همه چیز اشتباه و بیهوده است.

دوست زرتشتی‌ام که قرار بود مرا به ماهان ببرد، پیغام فرستاد که بداقبالی‌ای به او روی آورده، (به طوری که بعداً فهمیدم، مرگ برادرش در تهران) که این کار را غیرممکن می‌سازد. دوستان بابی‌ام هم که قبلاً اصرار داشتند همراهشان بروم، اکنون برنامه‌های دیگری داشتند. پس به نظر می‌رسید که باید از کرمان بروم، بدون آن‌که بتوانم مرقد صوفی مشهور «شاه نعمت‌الله ولی» را زیارت کنم.

هیچ بهانه‌ای برای طولانی‌تر کردن اقامتم در کرمان نداشتم، اما هنوز نمی‌توانستم خود را راضی کنم. به نظر می‌رسید سراسر افق اندیشه‌ام به خاطر این فضای مرموز و عرفانی و دود تریاکی که احاطه‌ام کرده، دچار وقفه و سکون شده است. من حتا حاضر نبودم، که به زبان انگلیسی فکر کنم و به نظرم هیچ چیز بهتر از ادامه‌ی زندگی باطنی و خیالی و معنوی‌ای که در آن وقت داشتم نبود؛ داشتن تریاک به‌عنوان مسکن و آرام‌بخش و درویشانی برای دوستی و معاشرت. تلگرام‌های قاطعی از شیراز می‌رسید، گاه دو یا سه تا با هم، اما من اعتنایی به آن‌ها نداشتم و به کمک دو پادزهر فوق‌الذکر، تریاک و معاشرت با درویشان، آن‌ها را فراموش می‌کردم. تأثیر آن دو در این وقت می‌بایست در اوج خود بوده باشد زیرا چند دفعه اتفاق افتاد که حتا نوشتن

یادداشت‌های روزانه‌ام را برای یکی دو روز فراموش کردم، چیزی که قبلاً هرگز وقفه‌ای در آن نیفتاده بود. نگاهی به وقایعی که روز قبل از اولین دفعه‌ی بروز این حالت روی داده، نشان می‌دهد که عناصر فشار و آزارهای بیرونی و حالت درویشی و تسلیم درونی، کاملاً با یکدیگر در تضاد و کشمکش‌اند . از یک سو تلگرام سه جانبه‌ای به دستم رسید از مدیر انگلیسی مسئول تلگراف‌خانه‌ی شیراز و مسئول فارسی همان اداره (کسی که در یزد با او آشنا شده بودم و اخیراً به شیراز منتقل شده بود) و میزبان سابقم نواب که قویاً از من درخواست می‌کردند که فوراً از کرمان خارج شوم. از سوی دیگر، دو شعر عجیب عرفانی که یک درویش مرشد به من داد. او را در حالت بی‌خبری و خلسه‌ای رها کردم که بر اثر مصرف معجون مخدری ایجاد شده بود که من حاضر به مصرف آن نشدم و او برای این‌که به من ثابت کند که بی‌ضرر است، خودش آن را خورد.

دیگر در این موقع، تصمیم گرفتن ضروری می‌نمود و نمی‌توانستم باز هم آن را به تعویق بیندازم، زیرا علاوه بر مسائل دیگر، موجودی نقدینگی‌ام هم رو به اتمام بود و من فقط در تهران یا اصفهان یا بوشهر، می‌توانستم موجودی جدیدی تهیه کنم. در این تنگنای مالی، دوستانم با رغبت و سخاوتی به من یاری رساندند که هرگز فراموشم نمی‌شود. قصد داشتم ترتیبی بدهم تا مبلغی پول که برای رساندنم به تهران یا اصفهان کفایت کند با بهره‌ی ۵ درصد وام بگیرم که تقریباً همزمان با هم، دو نفر از دوستانم، یک بابی و یک تاجر زرتشتی، پیشنهاد کردند که هر قدر پول لازم دارم در اختیارم بگذارند. من ابتدا مایل به قرض کردن از هیچ کدام نبودم و ضرب‌المثلی عربی در ذهنم بود که می‌گفت: «القرض مقراض المودت»[1] اما آن‌ها جواب منفی مرا نپذیرفتند، خصوصاً تاجر بابی که اظهار داشت شدیداً رنجیده‌خاطر می‌شود اگر پیشنهادش را نپذیرم . بالأخره خود را راضی کردم تا از لطف و مهربانی او استفاده کنم و مبلغ ۶۰ یا ۷۰ تومان (حدود ۲۰ پوند) از او وام گرفتم که به هیچ‌وجه حاضر نشد بهره‌ای به آن اضافه کند و حتا به زحمت توانستم قبض رسید پولش را به او بدهم . این مبلغ را وقتی به تهران رسیدم، فوراً به نماینده‌اش پرداخت کردم.

در این وقت حاجی‌صفر، که با وجود خودسری‌ها و ترشرویی‌های گاه‌به‌گاهش،

۱ ـ قرض کردن قیچی بُرنده دوستی است.

همیشه خود را خدمتکاری وفادار و صادق نشان داده بود، به نجاتم برخاست. وضعیت بی‌تصمیمی و سکونی که گرفتارش بودم، باعث زحمت و آزار بسیار او هم شده بود، وضعیتی که او آن را به دلیل طلسمی که بابیان بر من به کار برده بودند، می‌دانست و حتا این مطلب را با تهدید و دعوا به آنان گوشزد کرده بود. پس یک شب وقتی شام مرا می‌داد، نقشه‌ای را که طرح کرده بود، برایم شرح داد و گفت: «صاحب، شما نمی‌توانید برای همیشه این‌جا بمانید و می‌دانید که باید تا ماه صفر آینده (۷ اکتبر ۱۸۸۸) خود را به انگلستان برسانید. حال، من فکر کردم که چطور می‌توانید حداکثر زمان ممکن را در کرمان بمانید و حداکثر محل‌های جدید را ببینید و هنوز بتوانید به موقع خود را به مملکت‌تان برسانید. اگر به شیراز برگردید و از آن‌جا به بوشهر بروید و کشتی سوار شوید، نمی‌توانید به موقع برسید؛ حتا اگر همین امروز راه بیفتید که امکان ندارد زیرا یافتن چند حیوان بارکش برای سفر، کار ساده‌ای نیست. بنابراین خیلی بهتر است که ما به تهران برویم و شما از طریق روسیه به کشورتان بازگردید. مزایای این نقشه از این قرار است: شما می‌توانید یک هفته تا ده روز بیش‌تر این‌جا بمانید؛ سر راه، دوستان‌تان را در رفسنجان، ملاقات کنید؛ دوستان‌تان را در یزد، کاشان، قم و تهران، دوباره ببینید؛ برای تماشای عزاداری محرم در تهران باشید که در هیچ کجا به خوبی آن‌جا برگزار نمی‌شود و نیز مازندران و گیلان را سیاحت کنید که اطمینان می‌دهم سرزمین‌های فوق‌العاده جالبی‌اند که حتماً باید قبل از خروج از ایران، ببینیدشان. من قول می‌دهم اسب شما را به قیمتی نه کم‌تر از آن‌چه خریدید، بفروشم و قبلاً ترتیبی دهم تا به ماهان بروید که آرزویش را دارید. شما می‌توانید به شیراز تلگراف بزنید که اثاثیه‌تان را به تهران بفرستند و می‌توانید هر کتابی را که لازم باشد، در تهران بخرید. درباره‌ی نقشه‌ام چه فکر می‌کنید؟ آیا پیشنهاد خوبی نیست؟»

بدون شک پیشنهاد خوبی بود. این بهترین نقشه‌ی ممکن بود و او زیرکانه، دانه پاشیده بود. ناگهان از این سستی و بی‌حالی خودم خجالت کشیدم. همچنین، احساس قدردانی از حاجی‌صفر به خاطر نصایح خردمندانه‌اش، در من ایجاد شد. پس یک‌بار و برای همیشه، تصمیم گرفتم این رخوت و تسلیم فلج‌کننده را که بیش از حد در من رسوخ کرده بود، از خود بتکانم و دور بیندازم و فوراً برای اجرای این نقشه اقدام کنم.

روز بعد، ۹ آگوست، همه‌چیز مرتب شده بود. سفر ماهان به موانعی برخورد که

توانایی حاجی‌صفر آن‌ها را برطرف ساخت. آن روز اواخر بعدازظهر، او با لبخند پیروزی و رضایت خاطر، نزد من آمد و گفت: «صاحب! ترتیب همه‌چیز داده شد. شما به ماهان می‌روید و مرقد مقدس را زیارت می‌کنید، بدون آن‌که زیر منت کسی باشید. من پیرمردی را یافته‌ام، عموی باغبان‌مان، که واقعاً بیابان‌گرد است. او به‌عنوان راهنما، همراه‌تان می‌آید زیرا من باید این‌جا بمانم که ترتیب سفرمان را بدهم. هم‌اکنون شام‌تان را آماده می‌کنم و پس از صرف آن بهتر است مدتی بخوابید زیرا اگر چهار ساعت بعد از غروب راه بیفتید، اول صبح به ماهان می‌رسید. شما تمام فردا را آن‌جا می‌مانید و به همان ترتیب، فردا شب باز می‌گردید و یکشنبه اول صبح این‌جا خواهید بود.»

راه‌پیمایی ساکت و آرام به ماهان (زیرا راهنمای سالخورده‌ام جلوتر از من حرکت می‌کرد، با گام‌های منظم و محکم و خستگی‌ناپذیر، فقط گاهی سرش را برمی‌گرداند که مطمئن شود من دنبالش می‌روم) باوجود یکنواختی، خوب و دلپذیر بود. هرگز پیش از آن، اسبم به خوبی این سفر آخرمان با هم، به من سواری نداده بود. یک بار دیگر هوای ملایم شبانه و تابش مهتاب روی تپه‌های ماسه‌ای، باعث تازگی و شادابی روحم شد تا وقتی سپیده دمید و هوا کم‌کم روشن شد و درختان و ساختمان‌های ماهان، به وضوح در برابرمان نمایان گشت. مستقیماً به مرقد روحانی بزرگ، شاه نعمت‌الله رفتیم و بدون هیچ اشکالی، همراه سایر زوار داخل شدیم. یکی از درویشان مجاور مرقد، دعای زیارت را خواند. سپس درحالی‌که سایر زوار سنگ قبر را می‌بوسیدند، به من گفت: «صاحب! شاه نعمت‌الله مرد بزرگی بوده» من تصدیق کردم و او ادامه داد: «در عالم عرفان، اختلاف دینی و مذهبی وجود ندارد.» من باز هم تصدیق کردم و او گفت: «پس حالا که این را قبول دارید، بوسیدن سنگ قبر باعث سرشکستگی و کوچکی شما نخواهد شد.» من مطابق میل او رفتار کردم و پس از تماشای ساختمان‌های گوناگونی که مربوط به مرقدند همراه درویشان به قهوه‌خانه رفتیم که آن‌جا چای نوشیدم و تا ظهر خوابیدم.

بعدازظهر، درویشان مرا به تماشای باغ‌های اطراف ماهان بردند. در یکی از آن‌ها که گردن شتر نامیده می‌شد و محل دلپذیری بود، دوست زرتشتی‌ام، سروش، را دیدم که هنوز به خاطر مرگ برادرش عزادار و افسرده و به ماهان آمده بود که یک روز را در

خلوت و آرامش بگذراند، پیش از آن‌که برای مراسم ختم برادرش به تهران برود. حدود دو ساعت قبل از غروب، پس از نوشیدن فنجانی چای، از درویشان مهربان خداحافظی کرده سوار بر اسبم شدم و همراه راهنمایم به طرف کرمان به راه افتادیم، درحالی‌که از ماهان و مردمش خاطره‌ی خوشی داشتم، به‌رغم این بیت:

بهشت روی زمین است خطه‌ی ماهان   به شرط آن‌که تکانش دهند در دوزخ

(یعنی همه‌ی ساکنانش باید در دوزخ ریخته شوند.) در طرف چپ ما دهکده‌ی لنگر بود، مرکز رهبریت شیخیه که پسران رقیب و همشاگردی و مخالف بزرگ باب یعنی مرحوم حاجی محمد کریم‌خان کرمانی، آن‌جا زندگی می‌کردند. من از راهنمایم پرسیدم که آیا می‌توانیم از آن‌جا عبور کنیم. او قبول کرد و کمی بعد خود را در کوچه‌ی خلوت و آرامی یافتم که محل اقامت آقازاده‌ها بود. در این‌جا یکی از پیروان شیخیه را دیدیم که راهنمایم، او را می‌شناخت و به او گفتم که میل دارم مراتب احتراماتم را به آقازاده‌ها تقدیم کنم و قبل از آن‌که بتوانم فکر کنم که آیا صحیح است خود را در دسترس رهبران فرقه‌ای قرار دهم که نظر موافق و خوبی به آن ندارم، خود را در حیاط خانه‌ی ایشان یافتم. در انتهای دیگر حیاط، قالی و تشکچه‌هایی گسترده بود و روی آن‌ها ده دوازده نفر از طلاب شیخی با قیافه‌های عبوس و عمامه‌های سنگین، نشسته بودند و بالای مجلس، دو نفر از پسران کریم‌خان، مشغول تدریس و شرح یکی از تألیفات پدرشان به نام «فصل‌الکتاب» بودند.

چون خجالت می‌کشیدم که بازگردم، پیش رفتم و در پایین‌ترین جای مجلس همانند سایرین، روی دو زانو نشستم. بعضی از کسانی که نزدیک من بودند، نگاه‌های موهن و ناخوشایندی به من انداختند و بقیه خود را کنار کشیدند، اما هیچ‌گونه توجه دیگری به ورود من نشد تا درس به پایان رسید. در این موقع یکی از آقازاده‌ها، رو به من کرد و اظهار داشت که درباره‌ام شنیده است که: «عقب مذهب می‌گردید.» من جواب دادم که درست به اطلاع‌شان رسیده. او گفت: «بسیار خوب، آیا هیچ مذهبی بهتر از مذهبی که با آن بزرگ شده‌ای، یافته‌ای؟» من جواب دادم: «نه.» او ادامه داد: «اسلام چطور؟» من جواب دادم: «دین خوبی است.» و او گفت: «کدام یک بهتر است، شریعت اسلام یا شریعت خودتان؟» من گفتم: «چرا این سؤال را می‌پرسید؟ قیافه‌ی ظاهری من به جایم جواب می‌دهد. اگر فکر می‌کردم که اسلام بهتر است به جای این پالتو

بارانی، عبا و عمامه می‌پوشیدم.» به این پاسخ من، طلاب خندیدند و آقازاده‌ها اظهار داشتند که وقت نماز عصر رسیده و به مسجد رفتند و فقط یکی از بستگان‌شان برای پذیرایی از من باقی ماند که لباس معمولی و غیر روحانی بر تن داشت و برایم چای آورد و دعوت کرد که برای شام هم بمانم، اما من عذرخواهی کردم و پس از بازگشت آن‌ها از مسجد، از آن‌جا خارج شدم. یکی از پسران کریم‌خان تا جلوی دروازه مرا همراهی کرد و من از مهمان‌نوازی ایشان تشکر کردم. او گفت: «پیامبر ما فرموده‌اند مهمان را گرامی دارید.» من در جوابش گفتم: «حتا اگر کافر باشد.» و جمله‌اش را کامل کردم که باعث شد با خنده و شادی از هم جدا شویم.

سواری آرام و ساکت، یک بار دیگر زیر مهتاب صحرا و هنگامی‌که خورشید در افق بالا می‌آمد. برای آخرین‌مرتبه از اسب پیر و وفادارم جلوی دروازه‌ی باغ در کرمان، پیاده شدم. ترتیب فروش او قبلاً داده شده بود و همان روز، خدمتکار ارباب جدیدش، حواله‌ای به مبلغ ۱۸ تومان (حدود ۶ لیره، دو تومان بیش از مبلغی که خریده بودم)برای من آورد و او را با خود برد. وقتی آخرین دست نوازش را بر سرش می‌کشیدم (زیرا عادت و علاقه‌ی زیادی به او پیدا کرده بودم) این احساس به من دست داد که در واقع از این لحظه، بالأخره از زندگی دلپذیر و خوش ایرانی که در سه ماه گذشته داشته‌ام، جدا می‌شوم.

فصل ۱۸

از کرمان به انگلستان

یقولونَ إنَّ‌الموت صعبٌ و إنَّما مُفارِقَتُ‌الاَحبْاب وَاللّهُ اَصْعَبوا.[1]

شب شـــنبه ز کـــرمان بـــار کـــردم
غـلط کـردم کـه پشت بـر یـار کـردم

یکشنبه صبح بود که از اسبم جدا شدم و قرار بود سه‌شنبه از کرمان راه بیفتیم. آن روز وقتی برای خداحافظی به دیدن تاجر جوان بابی رفتم که با لطـف و مـهربانی مقداری پول که برای رسیدنم به تهران احتیاج داشتم را در اختیارم گذارده بود، با پسر نایب چاپار هم ملاقات کردم. او ظاهراً به دلیلی از من رنجیده‌خاطر بود، شاید به خاطر دوستی من با ازلیان و توجیه طرز فکر آن‌ها، و به سردی اظهار داشت که هرچه زودتر از کرمان بروم بهتر است و چنانچه همان شبانه حرکت کنم خیلی بهتر است. من جواب دادم که این غیرممکن است، اما شاید بتوانم فردا به راه بیفتم. او گفت: پس باید صبح

۱ ـ می‌گویند مرگ سخت است اما به خدا قسم جدایی از دوستان سخت‌تر است.

زود بروید که به چاپار برنخورید. وقتی این مطلب را به شیخ ابراهیم، که پیش از آن به دیدنش رفتم، گفتم او شدیداً ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بی‌خود، آن پدرسوخته‌ی حرامزاده فقط می‌خواهد هرچه زودتر پولی از شما دربیاورد تا بتواند مشروب بنوشد و مست کند و نقل و نبات بخورد و هرزگی کند. شما باید امشب این‌جا بمانید و شام را با من و بعضی دیگر از دوستان صرف کنید. من از نایب چاپار و پسر رذل و پست او هم دعوت خواهم کرد و شما خواهید دید که بعد از آن که صحبتی با آن‌ها کردم، چـقدر کوتاه خواهند آمد. من قول می‌دهم آن وقت آن‌ها کوچکی خواهند کرد و هرقدر اسب در هر موقع لازم داشته باشید در اختیارتان خواهند گذاشت.»

اطمینان شیخ به توانایی خویش، بـه نـوعی بـاعث آسـودگی خـاطر مـن گـردید. بنابراین همراه اوستا اکبر برای دیدن بعضی دوستان بابی که کارمندان جزءِ چاپارخانه بودند، رفتم و سپس به محل سکونت شیخ ابراهیم بازگشتیم. او به قول خود عمل کرده بود. نایب چاپار و پسرش آن‌جا بودند و هر دو نفر محضِ تسلیم (اصطلاحی که شیخ به کار برد) آماده بودند هرگاه من میل داشتم برای سفرم اسب‌هایی در اختیارم بگذارند. پس از آن، شب دلپذیر و خوبی گذراندیم. شیخ خودش مشغول پختن غذای شب شد و فقط گاه‌گاه کارش را رها می‌کرد تا چیزهایی به یکی از ما بگوید. در یکی از این موارد فریادزنان به من گفت «ای تو که در این ارض کاف و را (یعنی کرمان که بابیان این طور می‌نامند و در کتاب اقدس آمده) مدفون شده‌ای، چرا باید این‌جا را ترک کـنی وقـتی این‌قدر دوستش داری؟» من جواب دادم: «زیرا بـاید اوائل پـاییز در دانشگـاه کـمبریج باشم. مدت مجاز غیبت من کم‌کم به پایان می‌رسد و آن‌ها دستور داده‌اند که بازگردم.» شیخ گفت: «من آب دهان بر دانشگاه گیمبریج (او این طور تلفظ می‌کرد) می‌اندازم.» بدین ترتیب او تمام شب، گهگاه از این‌گونه سخنان می‌گفت. وقـتی کسـی شـروع بـه دفع‌الوقت و امروز و فردا می‌کند، پایان آن معلوم نیست. من میل داشتم پـنجشنبه، ۱۶ آگوست به راه بیفتم اما در لحظه‌ی آخر، وقتی واقعاً آماده‌ی حرکت بودم، پیغامی از چاپارخانه رسید که به دلیل زیادی و سنگینی بار پست، هیچ اسـبی اضـافی بـاقی نمانده است. و به این دلیل و آن دلیل، حرکت من تا یکشنبه، ۱۹ آگوست به تعویق افتاد. تمام روز را مشغول خداحـافظی‌ها بـودم کـه پـایان‌ناپذیر مـی‌نمود، زیـرا بـعضی دوستانم میل نداشتند برای آخرین‌بار از من خداحافظی کنند و همچنین من از ایـن

جدایی ناراحت بودم زیرا می‌دانستم که تقریباً غیرممکن است دوباره آن‌ها را ببینم. نایب چاپار که دوباره رفتار لطف‌آمیزش را از سر گرفته بود این افکار را این طور جامه‌ی سخن پوشانید و گفت: «فکر می‌کنم که در این دنیا دیگر یکدیگر را نخواهیم دید، اما در دنیای دیگر بدون شک همدیگر را ملاقات خواهیم کرد و آن دنیا بهتر است زیرا آن‌جا همه چیز روشن و آشکار خواهد شد و دیگر جدایی نخواهد بود.»

آخرین دیدارم، ملاقات شاهزاده تلگرافچی بود. در طی مسیر، به پینه‌دوز بابی برخوردم که شیخ‌ابراهیم به خاطر خواندن کتاب مقدس، به او ناسزاهای سختی گفته بود. او در وضعیت شدیداً آشفته‌ای به سر می‌برد و در حالی‌که اشک در دیدگانش جمع شده بود با حالتی زار و نالان از من خداحافظی کرد.

در اداره‌ی تلگراف بودم که پیغام رسید، اسب‌های چاپار بارگیری شده آماده‌ی حرکت‌اند. از غروب گذشته بود، اما شاهزاده باعث شد دروازه‌ی شمالی شهر را به خاطر من تا مدتی دیرتر از وقت مقرر، باز نگه دارند. بنابراین می‌توانستم کمی بیش‌تر در شهری که به طرز عجیبی مرا مسحور و فریفته‌ی خود کرده بود، درنگ کنم. با این حال، بالأخره با نهایت تأسف برخاستم و از او خداحافظی کردم و هنگامی‌که دروازه با صدای چق‌چق خفه‌ای پشت سر من بسته شد و خود را در صحرا، زیر آسمان پرستاره باز یافتم، به فکرم خطور کرد که دیگر هرگز دوستان کرمانی‌ام را نخواهم دید، اما وقتی در چاپارخانه (همان طور که قبلاً گفته‌ام با مقداری فاصله بیرون شهر بود) توقف کردیم، شیخ‌ابراهیم و اوستا اکبر نخودبریز را دیدم که برای آخرین دیدار با من آمده‌بودند و مجبور بودم پیاده شوم و آخرین چپق را با ایشان بکشم. درحالی‌که شیخ، که افسرده و غمگین می‌نمود، برایم گفت که چطور دوستش عبدالله از آن‌جا رفته و هیچ‌کس نمی‌داند به کجا و فقط لباسی که به تن داشته را با خود برده و یادداشتی گذاشته که قصد دارد به عکا برود و تا به آن‌جا نرسد، باز نخواهد گشت. در انتها گفت: «خیلی امکان دارد شما در راه به او بربخورید، اگر او را دیدید التماس می‌کنم متوقفش کنید، برایش دلیل بیاورید و حتا اگر لازم شد همراه شخص مطمئنی بازش گردانید وگرنه او مطمئناً قبل از رسیدن به مقصد دیوانه‌وارش، نابود خواهد شد.

سه ساعت از غروب گذشته بود که بالأخره به راه افتادم و رو به طرف شمال گرداندم. نیمه‌شب در باغین بودیم که اولین منزل خارج کرمان است. آن‌جا مدتی

استراحت کردم، در باغ متعلق به نایب‌حسن که در راه به او رسیدیم و مقداری خربزه و میوه‌های خوشمزه‌ی دیگر فراهم آورد. کمی پس از طلوع آفتاب به کبوترخان رسیدیم که آن‌جا تا بعدازظهر خوابیدیم. پس از صرف ناهار و چای به طرف رفسنجان به راه افتادیم که قرار بود شب را در آن‌جا مهمان تلگرافچی، یک بابی که در کرمان با او آشنا شده بودم، باشم. در طی راه به دو نفر از دوستان درویشم برخوردم که با نشان و کشکول و همه‌ی اسباب دراویش حرفه‌ای، در حال بازگشتن از رفسنجان بودند. پس از مدتی برادر نایب‌حسن رسید، که خربزه‌ای به من هدیه کرد. کمی بعد یکی از کارمندان چاپارخانه‌ی کرمان را دیدم (او هم بابی بود و به خوبی می‌شناختمش) که داشت از سرحد محدوده‌ی کرمان بازمی‌گشت که شغلش همراهی و محافظت محموله‌های پستی تا آن‌جا بود. پس از گفت‌وگوی کوتاهی، اسب‌های‌مان را با یکدیگر عوض کردیم و من بر چهارپای سیاه و زشتی که او را از رفسنجان آورده بود سوار شدم که به‌رغم قیافه‌ی درب و داغان، با سرعت قابل توجهی قدم برمی‌داشت. درحالی‌که یک نفر دیگر از کارمندان بابی چاپارخانه (به نظر می‌رسید همه‌ی کارمندان چاپارخانه‌ی اطراف کرمان بابی باشند) ما را راهنمایی می‌کرد، به خانه‌ی دوستم در کمال‌آباد نزدیک بهرام‌آباد رسیدیم که آن‌جا دوست قدیمی‌ام نایب چاپار بهرام‌آباد را هم ملاقات کردم.

قبل از ترک کرمان ترتیبی داده بودم که دو روز را با یکی دیگر از دوستان بابی‌ام بگذرانم. آقا محمدحسن یزدی (مهمان من در ضیافت آشفته‌ای که در صفحات قبل ذکر شد) که در روستای کوچکی حدود پنج مایلی بهرام‌آباد، خارج از جاده‌ی اصلی زندگی می‌کرد. من به طور کلی میل نداشتم تأخیر بیش‌تری در راه سفر داشته باشم اما آقامحمدحسن اصرار می‌کرد و حتا برای راضی کردن من طریقه‌ی بسیار عجیبی به کار گرفت. او شنیده بود من شدیداً میل دارم نسخه‌ی دست‌نوشته‌ای از کتاب فارسی بیان را به دست آورم. اوستا اکبر یک نسخه یافته بود که صاحبش حاضر شد آن را بفروشد. او آن را خرید و همان روز با پست به خانه‌اش فرستاد که مبادا من از چنگش به در آورم. سپس هنگامی‌که از من خداحافظی می‌کرد، قول داد چنانچه سر راهم به شمال، به دیدن او بروم، کتابی را که آن‌قدر آرزویش را داشتم به من می‌دهد. فقط پس از رفتن او بود که فهمیدم چه حیله‌ای به کار برده، زیرا اوستا اکبر برایم توضیح داد که این همان دست‌نوشته‌ای است که او صحبتش را کرده بود و من با حیرت و خشم

فهمیدم چه کلاهی بر سرم رفته. حال اگر کتاب بیان را می‌خواستم، می‌بایست برای به دست آوردنش به روستای آقا محمدحسن بروم و من نمی‌خواستم تنها موقعیتی که تا آن وقت برای تصاحب آن دست‌نوشته‌ی گران‌بها یافته بودم را به خاطر صرفه‌جویی در وقت از دست بدهم.

بنابراین چاره‌ای نبود، تا نیم ساعت مانده به غروب، نزد دوستانم در بهرام‌آباد ماندم، سپس دوباره سوار بر اسب بدقیافه‌ای که روز گذشته خوب راه رفته بود شده، چهارنعل به راه افتادم. همین‌طور که به روستا نزدیک می‌شدم، روی تپه‌ی مخروطی‌شکلی که درست بیرون روستا قرار داشت گروه کوچکی را دیدم که ایستاده بودند. در نور خورشید فروزنده، اندام‌های آنان به خوبی مشخص بود و من فهمیدم که منتظر من هستند. درست وقتی آن‌ها را دیدم، یکی از آن میان، پسر میزبانم که جوان هجده نوزده‌ساله‌ی خوش‌قیافه‌ای بود، از جمع خارج شد و سوار بر الاغ سفید بزرگی که آماده بود، با یورتمه‌ی سریع به استقبال من آمد. من قصد داشتم بایستم و با او احوال‌پرسی کنم، اما اسب سیاه حاضر به قبول فرمان من نشد و یک دقیقه بعد خود را در میان جمع مستقبلین یافتم. پس از پیاده شدن مجبور شدم با میزبانم و دوستان بابی‌اش (که ده یا دوازده نفر بودند) روبوسی کنم. رسمی که باوجود حالت دوستانه و برادرانه‌اش، به نوعی کسل‌کننده و مزاحم می‌نمود. سپس میزبانم دست مرا گرفت و پس از عبور از خیابان روستا که تماشاگران کنجکاو در آن صف کشیده بودند، به خانه‌اش راهنمایی کرد.

دو روز ماندم که دلپذیر ولی بدون تنوع و یکنواخت گذشت. طبق معمول روز در اتاق‌های سایه‌دار و شب زیر نور مهتاب در باغ، به صرف چای و کشیدن تریاک می‌نشستیم و نیز به گفت‌وگوهای طولانی در مسائل مذهبی و فلسفی می‌پرداختیم. غیر از من چند مهمان دیگر هم بودند که بعضی از کرمان برای دیدن من آمده بودند. از جمله‌ی آن‌ها، یک نفر رنگرز بود که احساسات پاک و عالی و میانه و معتدلش مرا تحت تأثیر قرار داد. برای او عدم رضایتم از اغراق‌گویی‌های نبیل شاعر و سایر بابیان هنگام صحبت درباره‌ی بها را شرح دادم. او با من موافق بود، ولی اعتقاد داشت باید معذورشان داشت زیرا عشق به سرورشان باعث می‌شود که گهگاه چیزهایی بگویند که در موارد عادی قابل قبول نیست.

میزبانم مجموعه‌ی بزرگی از دست‌نوشته‌های بابی داشت. همراه با تعدادی عکس که با افتخار و غرور آن‌ها را به من نشان داد، اما بسیار محتاطانه، یعنی هر بار یک کتاب از صندوق محل نگه‌داری گنجینه‌ی گران‌بهایش بیرون می‌آورد و تا آن را سر جایش نمی‌گذاشت، اجازه نمی‌داد کتاب دیگری از آن خارج شود. اصولاً بابیان به‌رغم آسان‌گیری در موارد دیگر، کتاب‌های‌شان را مانند زرگری که از طلاهایش محافظت می‌کند، حفظ می‌کنند و اگر یک نفر بابی بخواهد چیزی بدزدد حتماً دست‌نوشته‌ی کمیاب و گران‌قیمتی را خواهد دزدید که جبران ریختن آبرویش را بکند. به همین دلیل بود که وقتی زمان حرکتم فرارسید، نزدیک بود دست‌نوشته‌ی فارسی بیان را که باعث آمدن من به این روستای دورافتاده رفسنجان بود، از دست بدهم. میزبانم التماس می‌کرد آن را برای مدت یک ماه نزد او باقی بگذارم یا حتا یک هفته یا پنج روز. او می‌گفت که پنج روزه می‌تواند از روی آن نسخه‌ای بنویسد و سپس آن را برای من به یزد یا تهران یا هر کجا که می‌خواهم، بفرستد. اما هرطور بود من سرسختی نشان دادم و با اصرار کتابم را خواستم زیرا حق خود می‌دانستم و به هیچ‌وجه حاضر نبودم آن را پشت سرم بگذارم، زیرا می‌ترسیدم وسوسه‌ی نگه‌داشتن آن بیش‌تر از مقاومت دوستان بابی‌ام باشد. بنابراین هنگامی‌که بحث به درازا کشید، گفتم: «من نان و نمک شما را خورده‌ام و مهمان شما هستم. اگر می‌خواهید کتاب را نگه دارید، آن را بردارید ولی بدانید که انگار سر مرا بریده‌اید.» او پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «پس آن را بگیرید، اگر احساس شما این است، ما نمی‌توانیم از شما بخواهیم که آن را بگذارید.» بدین‌ترتیب با قدردانی و سپاس، نسخه‌ی گران‌بها را در جیب گذاشتم و همراه دوستانم تا بیرون روستا پیاده رفتم و آن‌جا سوار شدم و یک بار دیگر روبوسی کردیم و پس از محکم کردن کمربند چرمی که پولم را در آن حمل می‌کردم و جای دادن نسخه‌ی بیان ارزشمندم در زیر پیراهنم و بستن تکمه‌هایش، خود را روی زین جابه‌جا کرده در میان جمله‌های خیر بدرقه، دوباره رو به یزد به راه افتادم. حدود یک ساعت مانده به غروب پنجشنبه، ۲۳ آگوست، سفر به سمت شمال را از سر گرفتم. سه ساعت پس از غروب در کُش‌کوه بودم که اسب عوض کردم. حدود ۳ صبح جمعه به بیاض و کمی پس از طلوع آفتاب به انار رسیدیم. این‌جا ناهار خورده استراحت کردم و بعدازظهر دوباره به راه افتادم. حوالی غروب در شمش بودم که آن‌جا چنان اسب‌های بدی به ما دادند که

نتوانستم زودتر از ۹ الی ۱۰ شب به کرمانشاهان برسم. این‌جا پس از صرف شام به نوشیدن چای و، باید بگویم متأسفانه، کشیدن تریاک پرداختم که باعث آرامش و راحتی فوق‌العاده شد و سپس تا بعد از طلوع خورشید خوابیدم.

روز بعد، شنبه، ۲۳ آگوست، دو ساعت بعد از طلوع به زین‌الدین رسیدم و در حین تعویض اسب‌ها، یک خربزه خوردم. کمی پس از ترک این محل، شاگردچاپاری که همراهمان بود، اعلام خطر دزد کرد و به واقع هم، سه سوار را دیدیم که از دور چرخی به دور ما زدند. من فکر می‌کنم آنان به امید نجات بعضی همکاران‌شان که اخیراً در کرمان گرفتار شده بودند و قرار بود در قید و زنجیر برای محاکمه به تهران اعزام شوند، به آن‌جا آمده بودند. به هرحال آن‌ها مزاحمتی برای ما به وجود نیاوردند.

حوالی ظهر به سریزد رسیدیم که یکی دو ساعت برای ناهار توقف کردیم. هنگامی‌که آماده‌ی حرکت می‌شدم، یک زن کرمانی که همان نزدیکی ایستاده بود، خطاب به من گفت: «ما دعا می‌کنیم خداوند شما را به کرمان بازگرداند.» من فکر می‌کنم او بابی بود و مرا همکیش خود تصور می‌کرد. به‌رغم این‌که نمی‌دانم اصلاً چطور خبری درباره‌ی من شنیده بود. کمی بیش از یک ساعت مانده به غروب، به محمدآباد رسیدیم که تقریباً حومه‌ی یزد محسوب می‌گردد. در این‌جا به ملاقات برادر تاجر جوان بابی که در کرمان با هم دوست شده بودیم، رفتم و ابتدا قصد داشتم مدت کوتاهی آن‌جا بمانم ولی صاحب‌خانه اصرار داشت شب را در همان‌جا بگذرانم و فردا صبح به یزد بروم. بالأخره قبول کردم و شب بسیار خوب و دلپذیری را روی پشت‌بام گذرانیدم که مشرف به باغات زیبا بود و عطر گل‌ها مشام‌مان و نغمه‌ی آواز بلبلان گوش‌های‌مان را نوازش می‌داد. فکر می‌کنم در این‌جا بود که آخرین تریاک را در ایران در بهترین محیط قابل تصور کشیدم. عصر روز بعد، یکشنبه ۲۶ آگوست شام مهمان سیدهای بابی در یزد بودم که تا جمعه‌ی بعد آن‌جا ماندم و در چاپارخانه اقامت کردم که در شمالی‌ترین نقطه‌ی شهر واقع شده. در این پنج روز اکثر دوستان قدیمی را ملاقات کردم غیر از شاهزاده‌ی حکمران و آن‌ها همگی به خوبی و محترمانه از من استقبال نمودند. امّا سیدهای بابی از این‌که فهمیدند با ازلی‌های کرمان رفت‌وآمد و معاشرت داشته‌ام تا حدی رنجیده‌خاطر می‌نمودند. عندلیب شاعر گفت: «من به شما گفتم که خیری از رفتن به آن‌جا حاصل نخواهد شد و به نظر می‌رسید کاملاً درست

گفته‌ام.»

پس از طلوع خورشید، جمعه ۳۱ آگوست، یزد را ترک کرده، وارد کویر شنی عظیمی که شمال شهر را احاطه کرده است، شدیم. این صحرا و سواری تا کاشان هر دو به یک اندازه یکنواخت و کسل‌کننده بودند، با این حال گذشته از فهرست منازل بین راه و فاصله‌ها و مدت زمان‌ها، باید شرح بیش‌تری درباره‌اش داده شود که از این قرار است: یزد تا میبد یا میبت که حدود ۲ بعدازظهر پس از توقفی دو ساعته در ایزآباد برای دیدن یکی از آشنایان، به آن رسیدیم، ده فرسنگ فاصله دارد. از آن‌جا تا شیفته شش فرسنگ است که ما حدود ۵ بعدازظهر به آن‌جا رسیدیم. از آن‌جا رسیدیم به عقدا حدود نیم ساعت از شب گذشته. راهی به طول چهار فرسنگ. در این‌جا به خاطر محموله‌ی پستی که همیشه برای استفاده از اسب‌ها اولویت دارد، تا نیمه‌شب معطل شدیم. پس از صرف شام و چرتی کوتاه زیر مهتاب روشن به راه افتادیم و نیم ساعت قبل از طلوع در اول سپتامبر، پس از طی نه فرسنگ به چاپارخانه‌ی تک‌افتاده‌ای در نوگنبد رسیدیم که از آن‌جا جاده‌ای به اصفهان می‌رود.

اول سپتامبر را در نوگنبد تا ظهر خوابیدیم. از آن‌جا پس از طی یک منزل شش فرسنگی خسته‌کننده حدود ۴ بعدازظهر به شهر پرت و دورافتاده و عجیب‌وغریب نائین وارد شدیم. نیم ساعت بعد از غروب، پس از طی شش فرسنگ، به‌نیستانک رسیدیم که در آن‌جا پسرخوانده‌ی یکی از کارمندان چاپارخانه‌ی یزد که از آشنایانم بود با مهمان‌نوازی برای صرف شام مرا دعوت کرد.

دوم سپتامبر، کمی قبل از طلوع، نیستانک را ترک کردیم و درحالی‌که شاگرد چاپاری خردسال و خوش‌قیافه و باهوش همراهی‌مان می‌کرد، پس از طی شش فرسنگ، اوایل ظهر به جوقند رسیدیم که با درختان و نهرهای بسیار، محل زیبایی بود و من خیلی میل داشتم مدتی آن‌جا می‌ماندم و با نایب چاپار بسیار محترم و دوست‌داشتنی آن‌جا، مقداری گفت‌وگو می‌کردم. وقتی منتظر بودم اسب‌های تازه‌نفس را زین کنند، دو سه نفر دهاتی وارد شدند که مردم خوش‌خلق و اصیلی بودند. آن‌ها گفتند که لهجه‌ای باستانی شبیه لهجه‌ی قهرودی در آن‌جا و روستاهای اطراف صحبت می‌شود. پس از توقفی کوتاه، اسبان تازه‌نفس آماده شدند و من از نایب چاپار مهربان خداحافظی کردم که توصیه کرد با اسب‌ها ملایم رفتار کنم زیرا تازه آب

خورده‌اند. شاگرد چاپار که نامش حیدر بود به آن‌ها رسیدگی کرد زیرا اسب‌ها مایه‌ی افتخارش بودند (حق هم داشت چون ما مجبور بودیم جلوی آن‌ها را بگیریم که زیادی تند نروند) و با زبان بچه‌گانه‌اش درباره‌شان داد سخن می‌داد تا آن که پس از طی پنج فرسنگ به شهر کوچک اردستان وارد شدیم. در این‌جا یک نفر بابی به من معرفی شده بود که مرا به خانه‌اش برد و برایم میوه و چای و چپق و قلیان آورد و دست‌نوشته‌ی اشعار عرفانی شاعری اردستانی به نام پیر جمال را نشانم داد که مدعی بود ظهور باب را در لفافه‌ی اشعارش پیشگویی کرده است.

حدود دوساعت و نیم قبل از غروب اردستان را ترک کردیم. حیدر شاگرد چاپار هم دوباره همراه‌مان بود. اسب‌هایی که به ما داده شدند آن‌قدر بد بودند که پس از طی مسافت کمی، مجبور شدیم دوتای‌شان را برگردانیم و اسب‌هایی را که از جوقند آورده‌بودیم پس بگیریم که باعث خشنودی حیدر و ناراحتی نایب چاپار پیر و بدبختِ اردستان گردید زیرا مجبور شد مقداری از پولی را که دریافت کرده بود بازگرداند.

پس از طی یک منزل شش فرسنگی به مغار رسیدیم که شام خوردیم و کنار نهر آبی که از چاپارخانه می‌گذشت، مدتی خوابیدیم. کمی پس از نیمه‌شب دوباره به راه افتادیم و پس از پنج فرسنگ، نزدیک طلوع به خالدآباد و پس از شش فرسنگ دیگر، حدود ظهر سوم سپتامبر به ابوزیدآباد رسیدیم. اسب‌هایی که ما را به این‌جا آوردند خیلی بد بودند و آن‌هایی که این‌جا تحویل گرفتیم حتا بدتر بودند. بنابراین از آن‌جا که غیر ممکن بود آن‌ها را به سریع‌تر راه رفتن واداشت، تسلیم تقدیر شدم و با خریدن مقداری خربزه به روش کاروانی اصیل، مشغول خوردن میوه، هنگام حرکت آهسته شدم. بالأخره کمی پس از غروب وارد کاشان شدیم و یک بار دیگر در اداره‌ی تلگراف از طرف آقای آگانور دوستانه پذیرایی شدم. آن شب و تمام روز بعد را آن‌جا ماندم، مقداری خرید کردم و یکی دو نفر از دوستان قدیم را دیدم. حوالی غروب چهارم سپتامبر کاشان را ترک کردم و ساعت ۱۰ به سین‌سین و نزدیک طلوع آفتاب روز بعد به باسنگان رسیدیم. خیلی خسته شده بودم و میل داشتم مدتی استراحت کنم، اما محموله‌ی پستی که از جنوب می‌آمد پشت سرمان بود و کاری نمی‌شد کرد غیر از پیش‌روی، وگرنه مجبور می‌شدم یک روز در این مکان دورافتاده معطل شوم.

ساعت ۱۰ صبح پنجم سپتامبر در قم بودم که با مهمان نوازی هرچه تمام‌تر در

اداره‌ی تلگراف پذیرایی شدم و توانستم از ۲۴ ساعت استراحت لذت ببرم زیرا که دیگر از خستگی نیمه‌جان شده بودم و عادت به چنین سواری دشواری نداشتم.

ششم سپتامبر، ۹ صبح قم را ترک کرده، ۱۱ صبح، پس از طی چهار فرسنگ به رحمت‌آباد، حوالی غروب، پس از هفت فرسنگ به کوشک بهرام و حدود نیمه‌شب پس از طی چهار فرسنگ به پیک رسیدیم. این‌جا شام خوردم و تا طلوع صبح خوابیدم.

هفتم سپتامبر، ساعت ۶ صبح به راه افتادیم و نزدیک ظهر پس از شش فرسنگ سواری داغ و غبارآلود، به رباط‌کریم، روستایی پرجمعیت و نسبتاً زیبا رسیدیم. در این‌جا برای ناهار توقف کردیم، سپس حدود سه ساعت و نیم قبل از غروب به راه افتادیم تا آخرین منزل (هفت فرسنگ) این سفر خسته‌کننده و جانکاه را به پایان برسانیم. ما اسب‌های خوبی داشتیم و کمی قبل از غروب، خود را در قهوه‌خانه‌ی کوچکی کنار جاده یافتیم که یک فرسنگ با تهران فاصله داشت. این‌جا برای صرف چای توقف کردیم تا وقتی که حاجی‌صفر ناگهان یادآوری کرد که اگر عجله نکنیم دروازه‌های جنوبی شهر بسته خواهند شد و ما مجبور می‌شویم شهر را دور زده تا بتوانیم اجازه‌ی ورود بگیریم، بی‌درنگ به راه افتادیم و چهارنعل با حداکثر سرعت تاختیم اما بی‌فایده بود، زیرا نزدیک‌ترین دروازه‌ها همان وقت بسته شده بودند و به هیچ‌وجه نمی‌شد با تهدید یا تطمیعْ دروازه‌بان را راضی کرد که دوباره آن را باز کند. مرد بیچاره فقط انجام وظیفه می‌کرد اما من چنان عصبانی شدم که تمام فحش‌ها و ناسزاهای سنگین که از شیخ‌ابراهیم آموخته بودم را بر سر او فرو ریختم و شاید همان بهتر که دروازه‌ی آهنین میان‌مان بود. من بعداً از ناسزاگویی و عصبانیت خود شرمنده شدم، اما کسانی که یک‌بار، سفری ۹۰۰ مایلی را با اسب‌های چاپاری ایران انجام داده‌باشند، خشم مرا درک می‌کنند.

خوشبختانه فهمیدیم که دروازه‌ی شاه عبدالعظیم هنوز باز است و پس از عبور از میان بازارها حدود ساعت ۸/۵ در هتل پروست اقامت گزیدم و حاجی‌صفر مرا آن‌جا رها کرده به دیدار خانواده و بستگانش رفت. بازگشت به تمدن به هیچ‌وجه احساس شکرگزاری در من برنینگیخت. من از غذاهای اروپایی که جلویم گذارده می‌شد بیزار بودم، از ساعت‌های معین غذا خوردن، قید و بند فراوان و نبودن آزادی عمل و از همه بدتر، سکونت در محلی عمومی واقع در مرکز تجاری شهر. هفت ماه از زمانی که تهران

را به طرف جنوب ترک کرده بودم، می‌گذشت و در طی این مدت از نظر تفکر و سخن گفتن، بیش‌تر و بیش‌تر ایرانی شده بودم. ورود ناگهانی به روش زندگی اروپایی مرا شدیداً تکان داد و حتا لذت چیزهای جدید هم از شدت آن نمی‌کاست و چندین روز طول کشید تا به محیط جدید عادت کردم. همه‌ی آرزویم این بود که در اولین فرصت از این پایتخت فاسد شده و بی‌اصالت بیرون بزنم. بسیاری از دوستانم هم از تهران رفته بودند و یا به روستاهای اطراف از فرط گرمی هوا پناهنده شده بودند، بنابراین اوقات بسیار خسته‌کننده و کسالت‌آورتر از دوره‌ی قبلی اقامتم در تهران سپری می‌شد.

به‌رغم میل من به دور شدن از تهران، سیزده روز طول کشید تا کارهایم را سر و سامان دادم. چون نمی‌خواستم از جاده‌ی رشت و انزلی به شمال بروم، قصد داشتم به بندر مشهد سر بروم و از آن‌جا برنامه‌ی حرکت کشتی‌های بخار را تهیه کنم تا از طریق دریای خزر به روسیه بروم. همچنین می‌بایست کتاب‌هایی را تهیه می‌کردم و پس از بسته‌بندی از طریق بوشهر به کمبریج می‌فرستادم. بابیانی که برای‌شان معرفی‌نامه داشتم را ملاقات می‌کردم. ترتیب نقل و انتقالات را می‌دادم و آخر از همه، اما نه کم‌اهمیت‌تر، دیدن تعزیه بود. ماه محرم آغاز شده بود و عزاداری برای حسن(ع) و حسین(ع) و سایر معصومین و بزرگان روحانیت شیعه، شدیداً در جریان بود.

معرفی‌نامه‌ای برای یک تاجر شیروانی (از اتباع روسیه) داشتم که توسطِ وی به بزرگان بابی تهران معرفی شدم. آن‌ها در خانه‌ای نزدیک دروازه دولاب مرا به ناهار دعوت کردند. من به شدت تحت تأثیر ضعف و بیچارگی و سنگینی حرکات و رفتار آن‌ها قرار گرفتم که هیچ شباهتی با آزادگی آنارشیستی بابیان کرمان نداشت. از نظر تحقیقات روان‌شناسی هم آنان جاذبه‌ی چندانی نداشتند و نیز من هم به اندازه‌ی کافی با آن‌ها آمد و شد نداشتم که خوب بشناسم‌شان. از آن‌جا که قصد داشتم همه‌ی پول در دسترسم را کتاب بخرم و مسئله این بود که نمی‌دانستم دقیقاً چه کتابی را بخرم و یا از کجا تهیه کنم؛ پس به چندین کتاب‌فروشی رفتم و از آن‌ها خواستم فهرست کتاب‌ها و قیمت‌شان را به من بدهند و نیز اضافه کردم که چون از چانه زدن بیزارم، در مورد قیمت‌ها بحث نخواهم کرد و خیلی ساده، فقط کتاب مورد نیازم را از کسی که ارزان‌ترین قیمت را بدهد خواهم خرید. این نقشه خوب کار کرد زیرا آن‌ها نمی‌دانستند من به کدام کتاب‌فروشی‌ها رفته‌ام و بنابراین نمی‌توانستند دست به دست دهند و بر

علیه من توطئه کنند. به زودی یک صندوق بزرگ فلزی را با گزیده‌ای از کتاب‌های مرجع به‌دردبخور که اکثراً در اروپا نایاب‌اند پُر کردم. در اروپا فقط چاپ‌های بد هندی در دسترس هستند.

همچنین مقداری اشیاء خرده‌ریز خریدم و نیز یک دست لباس کامل ایرانی که تحت نظر حاجی‌صفر برایم دوخته شد. در میان کتاب‌فروشان با یک مرد سالخورده‌ی دوست‌داشتنی آشنا شدم که یک پژوهشگر واقعی بود. او هروقت که موفق به یافتن دو سه دست‌نوشته از کتاب نایابی که مورد نظرش بود، می‌شد (عموماً کتب فلسفی و عرفانی)، خودش با سرمایه‌گذاری شخصی و بدون کمک کسی، به بهترین و صحیح‌ترین وجهی که در توانش بود، آن را چاپ سنگی و نشر می‌کرد. البته هیچ‌گونه کمک و یا دلگرمی و پشتیبانی از بزرگان دریافت نمی‌کرد که در روزگاران خوب‌تر گذشته ممکن بود ارزش کاری را تشخیص دهند و امکاناتی فراهم آورند که زحمات و کارهای ناشی از عشق و علاقه‌ی وی در سطح گسترده‌تری انجام بگیرد. نام او تا جایی که در خاطرم مانده، شیخ محمدحسین کاشانی بود. نمی‌دانم اکنون در قید حیات هست یا نه، اما به هرحال همیشه او را به یاد خواهم داشت. او نمونه‌ای بود از عاشقان کتاب و محققان راستین مهربان، بدون طمع مادی و مصمم و با اراده‌ی مشرق‌زمینی، و بخت با من یار بود که توانستم با وی آشنا شوم.

چهارشنبه، ۶ محرم، ۱۲ سپتامبر. شام را همراه دوست مهربانم آقای فاهی در اداره‌ی تلگراف صرف کردم. در خانه‌ی مجاور، توسط صدراعظم شاه، امین‌السلطان، مجلس روضه‌خوانی فوق‌العاده گسترده‌ای برپا گردیده بود و ما پس از صرف شام به پشت بام رفتیم و به تماشا نشستیم. در این مراسم یک دسته‌ی کامل سربازان همراه تعدادی مهمان دیگر از طرف وزیر سخاوتمند ضیافت شدند. برای همه‌ی آن‌ها شام فراهم شده بود و من بیش از یک‌صد سینی غذا را شمردم که توسط خدمتکاران به مجلس آورده شد. شب بعد همراه چندین نفر از اعضای سفارت انگلیس به تکیه‌ی دولت رفتیم. تماشاخانه‌ای که مخصوص نمایش تعزیه در محرم ساخته شده و نگه‌داری می‌شود. تعزیه در نظر شیعیان، از همان منزلتی برخوردار است که نمایش معجزات اوبر آمرگا[1] برای مسیحیان پیرو کلیسای روم. تکیه‌ی دولت، ساختمان گرد و

1- Ober Ammergai

عظیمی است که سقف ندارد امّا در ایام محرم با چادر روی آن را می‌پوشانند و دور تا دور آن طاقچه‌هایی مخصوص بزرگان و محترمین تعبیه شده که یکی از آن‌ها که از همه بزرگ‌تر و بهتر تزئین شده است اختصاصاً برای شاه نگه‌داری می‌شود. تماشاگران عادی در چندین ردیف دایره‌وار به دور صحنه در میانه می‌نشینند و زن و بچه‌ها در جلو قرار می‌گیرند. صحنه‌ی نمایش عبارت است از سکوی سنگی دایره‌شکلی در وسط تماشاخانه. هیچ پرده یا خروجی مخصوص بازیگران در کار نیست و آن‌ها هنگامی‌که حضورشان در صحنه لازم نباشد، به سادگی در گوشه‌ای می‌ایستند. این نمایش و بازی بازیگران، به‌رغم خامی و سادگی، بسیار قدرتمند است و غیرممکن است شخص، تحت تأثیر احساسات عمیقی که هم بازیگران و هم تماشاگران از خود بروز می‌دهند، قرار نگیرد. تعزیه‌ی کامل مرکب است از حدود سی یا چهل قسمت که نمایش هر قسمت دو سه ساعت وقت می‌برد. بعضی از آن‌ها از تاریخ زندگی پیامبران یهود گرفته شده‌اند که این‌ها کم‌تر تماشاچی را جلب می‌کنند زیرا احساس همدردی را در وی‌برنمی‌انگیزند. اما اکثر نمایش‌ها به مصائب امامان شیعه اختصاص یافته‌اند که از این میان آن‌هایی که به واقعه‌ی دردآور کربلا و شهادت امام حسین (ع)، سیدالشهدا، می‌پردازند تأثیرشان از همه عمیق‌تر و تکان‌دهنده‌تر است. من فکر می‌کنم ایرانیان به طورکلی زیاد دوست ندارند اروپاییان یا مسلمانان سنی به این‌گونه مجالس راه داشته‌باشند که احساسات مذهبی تماشاگران، با نمایش مصیبت عظمای عاشورا یا دهم محرم شدیداً برانگیخته می‌شود. در این روز دسته‌های مردان (خصوصاً سربازان آذربایجانی) درحالی در خیابان‌ها راه‌پیمایی می‌کنند که کفن سفیدی بر تن دارند و به زودی با خون دَلَمه بسته رنگ‌آمیزی خواهدشد، زیرا هر یک از آنان قمه‌ای همراه دارد و همان‌طور که بر اثر سینه زدن و فریادهای یا حسین! یا حسین! سر دادن بر هیجان‌شان افزوده می‌گردد، با قمه ضرباتی به سرهای‌شان می‌زنند و زخم‌های عمیقی ایجاد می‌کنند که در نتیجه، خون از سر و صورت‌شان روان گشته، لباس‌های‌شان خونین می‌شود؛ منظره‌ای بسیار مؤثر و تکان‌دهنده. تعزیه‌ای که من امکان دیدنش را یافتم، نمایش زن‌های داغ‌دیده‌ی خاندان عصمت و طهارت را در مقابل شمر خدانشناس، سردار یزید، به تصویر می‌کشید. شمر زره کاملی بر تن داشت و زن‌های اسیر را سوار بر شتران بی‌زین به حضور او می‌آوردند. او با حداکثر خشونت و ستمگری

با آنان رفتار می‌کرد و با شلاق ایشان را از کنار جسد حسین (ع) که به دور آن جمع شده بودند و ناله و زاری می‌کردند، می‌راند. نحوه‌ی آرایش صحنه و لباس‌های بازیگران خیلی خوب بود. اما چیزی که تا حد زیادی از تأثیر آن می‌کاست این بود که در حین اجرای تعزیه تعدادی از کالسکه‌های شاه را با کالسکه‌ران‌هایی که به طرز مضحکی اونیفورم اروپایی پوشیده بودند، نمایش دادند. این خودنمایی بی‌معنی و بی‌ربط به نظر من با سلیقه‌ی قاجار موافق می‌آید.

من بسیار نگران بودم که چگونه دست‌نوشته‌های گران‌بهای بابی را به انگلستان برسانم . این‌را می‌دانستم که صندوق کتاب‌هایی را که از طریق بوشهر به انگلیس می‌فرستادم، ماه‌ها در راه خواهد بود و من میل داشتم بلافاصله پس از رسیدنم مشغول کار روی دست‌نوشته‌ها شوم. از سوی دیگر، چنان داستان‌های ترس‌آلودی درباره‌ی گمرک روسیه شنیده بودم که می‌ترسیدم آن‌ها را همراه خود ببرم. بالأخره تصمیم گرفتم آن‌ها را به دقت در پارچه‌های ضخیم بسته و بدوزم و اگر بتوانم اجازه‌اش را بگیرم، همراه محموله‌ی سفارت مستقیماً به آدرس خانه‌ام بفرستم. به‌این ترتیب یک ماهه، توسط پیک مخصوص قسطنطنیه و از آن‌جا توسط پیک ملکه به لندن حمل خواهند شد. جدایی از دست‌نوشته‌های گران‌بها و دشوار به دست آمده، حتا برای مدتی کوتاه، برایم مشکل و ناراحت‌کننده بود، اما احساس می‌کردم که این مطمئن‌ترین طریق است. پس از بسته‌بندی و فرستادن آن‌ها به قلهک، به مسکن تابستانی سفارت انگلیس رفتم که تقریباً در شش مایلی شمال تهران قرار دارد و بسیار خوشوقت و آسوده‌خاطر شدم وقتی دیدم آن‌ها را مهر و موم کرده‌اند و جزو محموله‌ی سفارت گذاشته‌اند.

از تهران دیر حرکت کرده بودم و بنابراین از وقت ناهار گذشته بود و دیر به سفارت رسیدیم. تا ساعت ۵/۳۰ بعدازظهر در قلهک ماندم و به دیدن بعضی دوستان ایرانی رفتم و حدود ۷ بعدازظهر به شهر بازگشتم. آن شب خدمتکارم حاجی‌صفر مرا برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرده بود و قرار بود بعد از شام همراه او با لباس مبدل به تماشای بعضی تعزیه‌های کوچک‌تر و روضه‌خوانی بروم. از آن‌جا که تمام روز جز چای و بیسکویت چیز دیگری نخورده بودم، وقت شام مثل قحطی‌زده‌ها شده بودم. حدود نیمه‌شب تقریباً نیمه‌جان به هتل بازگشتم. آن‌قدر خسته بودم که مدتی طول کشید تا

توانستم لباس‌هایم را بکنم و به رختخواب بروم.

روز بعد نمی‌دانم چه ساعتی از خواب بیدار شدم. احساس سستی و مریضی و رخوت شدید داشتم، انگار همه‌ی استخوان‌های بدنم شکسته بودند. هیچ‌کس سراغم نیامد و عصر بود که توانستم با سعی زیاد، برخیزم و مقداری خوراک فراهم کنم. پس از صرف یک کاسه سوپ و مقداری چای، دوباره به خواب رفتم و صبح روز بعد بیدار شدم. حالم کمی بهتر شده بود، ولی هنوز آن‌قدر ضعف داشتم که تا عصر نتوانستم برخیزم.

دو نفر از دوستان ایرانی‌ام قول داده بودند مرا برای تماشای عزاداری‌های بهتری ببرند. دوباره سعی کردم و برخاستم، شام خوردم و هنگامی‌که آن‌ها رسیدند، فوراً یک کت سرداری ایرانی بر تن و کلاه پوست بره بر سر کردم و با این لباس مبدل به راه افتادم که بتوانم برای مدتی خود را یک ایرانی و در میان ایرانیان احساس کنم. شب بسیار جالب و دلپذیری را گذراندم. بدون هیچ مزاحمتی مسجد شاه را تماشا کردم و نیز به دیدن خانه‌ی دو تن از روحانیون بزرگ رفتم، امام جمعه و ملاعلی کنی.

سه‌شنبه، ۱۸ سپتامبر. خرید کتاب‌هایم به پایان رسید که مجموعاً بیش از ۱۰ پوند برای‌شان خرج شد. برای استفاده‌ی دانشجویان زبان فارسی، فهرست بیست و شش مجلدی که به این مبلغ تهیه کردم را همراه قیمت هر یک در این‌جا می‌آورم. پانزده کتاب اولی را از دوست خوب سالخورده‌ام، شیخ محمدحسین کاشانی و یازده عدد بقیه را از کتاب‌فروش دیگری خریدم (تا حسرت بخورند کتاب‌خوانان).

۱ ـ برهان جامی، لغت‌نامه‌ی فشرده و عالی کلمات فارسی در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه و محمد شاه. توسط محمدکریم ابن مهدی‌قلی‌میرزا تألیف شده و عمدتاً بر اساس کتاب برهان قاطع و فرهنگ رشیدی است. چاپ سنگی تبریز، ۱۲۹۰ هجری، قیمت ۱۰ قران.

۲ ـ دیوان انوری، طبع تبریز، ۱۲۶۶ هجری، قیمت ۱۲ قران.

۳ ـ قصص‌العلما، تألیف محمدبن‌سلیمان تنکابنی، همراه دو رساله‌ی دیگر، یکی به نام سبیل‌النجات و دیگری به نام ارشادالعوام تألیف سیدمرتضی عَلَم‌الهدی، چاپ دوم، چاپ سنگی تهران، ۱۳۰۴ هجری، قیمت ۱۰ قران.

۴ ـ شرح منظومه، متن و شرح اشعار عرفانی قدیم (فوت حدود ۱۱۵۰ م.) چاپ

سنگی، بدون تاریخ، قیمت ۸ قران.

۶ ـ حدیقة‌الشیعه، تألیف گسترده‌ای درباره‌ی عقاید و تاریخ شیعه، جلد دوم فقط به امامان می‌پردازد. چاپ سنگی تهران، ۱۲۶۵ هجری، قیمت ۱۲ قران.

۷ ـ تفسیر عرفانی قرآن از شیخ محی‌الدین ابن‌العربی، عارفی قابل توجه از اهالی مغرب که در دوره‌ی اخیر قرن دوازده و اوایل قرن سیزده میلادی دوران کمال خود را گذراند . چاپ سنگی هند، ۱۲۹۱ هجری، قیمت ۳۰ قران.

۸ ـ رسالات فلسفی ملاصدرا همراه با حاشیه‌ی حاجی ملاهادی، چاپ سنگی، بدون تاریخ، قیمت ۱۰ قران.

۹ ـ تذکرة‌الخطاطین و شرح سفرهای ایران، ترکیه، عربستان و مصر، تألیف میرزا سنگلاخ، کتابی عظیم و بسیار جذاب با چاپ سنگی زیبا به خط خوش نسخ که در تبریز به سال ۱۲۹۱ هجری منتشر شده است، قیمت ۲۵ قران.

۱۰ ـ اشعار عنصری، از معاصران فردوسی و

۱۱ ـ اشعار فرخی، شاعر دیگری از همان دوران. این هر دو کتاب در تهران چاپ سنگی شده‌اند. دومی در سال ۱۳۰۱ هجری، قیمت هر دو جلد ۳ قران.

۱۲ ـ مجموعه‌ی کامل قاآنی و فروغی، دو تن از شعرای قرن نوزدهم میلادی. همراه حدائق‌السحر، رساله‌ای در عروض و قافیه از رشیدالدین وطواط. چاپ سنگی تهران، ۱۳۰۲ هجری، قیمت ۱۴ قران.

۱۳ ـ فصوص‌الحِکَم، تألیف عارف مشهور شیخ محی‌الدین ابن‌العربی که بالاتر نامش ذکر نامش شد. چاپ سنگی بمبئی، ۱۳۰۰ هجری، قیمت ۵ قران (طبع دیگری از این کتاب که سال ۱۲۹۹ هجری در تهران چاپ سنگی شده نیز وجود دارد که آن را در زمان دیگری خریدم).

۱۴ ـ سؤال و جواب، یک نوع آموزش از طریق پرسش و پاسخ درباره‌ی رسوم مذهب شیعه تألیف روحانی بزرگ حاجی سیدمحمدباقر. در اصفهان چاپ شده، در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه (۱۲۴۷ هجری) تحت توجهات و حمایت منوچهرخان معتمدالدوله حکمران آن‌جا، توسط عبدالرازک اصفهانی به معاونت و راهنمایی میرزازین‌العابدین تبریزی که با عنوان معرفی‌کننده‌ی این هنر(یعنی چاپ) در ایران وصف شده است. چاپ خوبی دارد، قیمت ۸ قران.

۱۵ ـ حدیقةالحقیقه، کتاب شعر مشهور و بسیار قدیمی از حکیم سنایی (دوران شکوفایی‌اش در بخش اول قرن ۱۲ میلادی بوده) همراه شرح دو فصل اول کتاب توسط نواب محمد علاالدین‌خان متخلص به علایی. تصحیح شده توسط محمدرکن‌الدین قادری حصاری. چاپ سنگی لاهور، بدون تاریخ، قیمت ۲/۵ قران.

۱۶ ـ آخرین مجلد از تاریخ عظیم سپهر با عنوان ناسخ‌التواریخ شامل بخشی از سلطنت ناصرالدین‌شاه، قیمت ۵ قران.

۱۷ ـ مجلد کوچکی حاوی رباعیات عمر خیام، بابا طاهر لُرهمدانی (معروف‌ترین شاعر لهجه‌ی محلی ایران) ابوسعیدابن ابوالخیر (عارف بزرگ درگذشته در حدود اواسط قرن یازدهم میلادی) و خواجه عبدالله انصاری، همراه بعضی قصاید سلمان ساوجی، چاپ سنگی بمبئی، در دوران نیابت سلطنت لرد لیتون، ۱۲۹۷ هجری، قیمت ۲ قران.

۱۸ ـ کتابی درباره‌ی براهین و شواهد اسلام که به درخواست ناصر الدین‌شاه (به همین دلیل به نام سلطانیه خوانده می‌شود) توسط رقیب همشاگردی باب، حاجی محمد کریم‌خان کرمانی، رهبر فرقه‌ی شیخیه تألیف شده است، قیمت ۳ قران.

۲۰ ـ اسرارنامه اثر شاعر مشهور عرفانی، شیخ فریدالدین عطار، چاپ سنگی تهران، ۱۲۹۸ هجری.

۲۱ ـ قران‌السعدین اثر امیرخسرو دهلوی، چاپ سنگی تهران، زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه.

۲۲ ـ دیوان حکیم حاجی ملا هادی سبزواری متخلص به اسرار (دو طبع مختلف از این کتاب موجود است هر دو چاپ سنگی، یکی در ۱۲۹۹ و دیگری در ۱۳۰۰ هجری)، قیمت ۲ قران.

۲۳ ـ نسخه‌ی خطی (ناقص) تذکرةالاولیاء شیخ فریدالدین عطار نوشته شده به سال ۱۲۰۹ هجری، قیمت ۴۰ قران.

۲۴ ـ اشعار ناصرخسرو، چاپ سنگی تبریز، ۱۲۸۰ هجری، قیمت ۱۴ قران.

۲۵ ـ نسخه‌ی خطی قدیمی مجموعه‌ی بسیار ارجمند احادیث شیعه به‌نام روضةالکافی، قیمت ۳۰ قران.

۲۶ ـ تاریخ عمومی میرخواند به نام روضةالصفا همراه ذیل و تکمله‌ی

رضاقلی‌خان‌الله‌باشی متخلص به هدایت که جریان وقایع را تا سلطنت ناصرالدین‌شاه رسانده است. ده جلد در دو مجلد چاپ سنگی تهران، ۱۲۷۱ تا ۱۲۷۴ هجری، قیمت ۷۰ قران.

وقتی همراه یک نفر باربر تنومند که خریدهایم را حمل می‌کرد به هتل بازگشتم، آموزگار قدیمم میرزا اسدالله سبزواری را یافتم که از سر لطف زندگی‌نامه‌ی استادش، حاج ملا هادی سبزواری را برایم آورده بود و نیز نمونه‌ی امضای آن متفکر بزرگ را.

روز بعد، چهارشنبه ۱۹ سپتامبر، حاجی‌صفر ترتیب استفاده از خدمات یک حلبی‌ساز را داد که توانستیم کتاب‌ها و اشیاء خریداری شده را در یک صندوق بزرگ چوبی که با حلب نوارکشی شده بود بسته‌بندی و لحیم‌کاری و محکم کنیم که خوشبختانه همه چیز در آن جای گرفت. وقتی صندوق بسته و آماده شد، توسط چند باربر آن را به دفتر مستر زیگلر واقع در کاروان‌سرای امیر بردیم و تحویل نماینده‌ی آن‌ها دادیم که از طریق بوشهر به انگلستان فرستاده شود. ارزش کل محتویات صندوق که خودم برای گمرک برآورد کردم، تقریباً ۷۹ تومان (۲۴ پوند) شد.

بعدازظهر روز بعد پس از آن‌که همه‌ی کارهایم انجام شد، از دوستانی که هنوز در تهران مانده بودند، خداحافظی کردم و آخرین راه‌پیمایی خود را در ایران آغاز نمودم که قرار بود با عبور از خطه‌ی قابل تأمل مازندران به دریای خزر برسم. من توانسته بودم از نماینده‌ی مستر زیگلر مبلغ ۲۲۸ روبل پول روسی تهیه کنم. (معادل ۷۵۲ قران و ۸ شاهی پول ایرانی) و الباقی پولم را که ۷۴۷ قران و ۱۲ شاهی بود به صورت سکه‌های نقره و مسین ایرانی با خود حمل می‌کردم. قرار بود اولین منزل، طبق معمول، کوتاه باشد و از دو سه فرسنگ بیش‌تر نشود، اما وقتی به توقفگاه‌مان، کاروان‌سرای تک افتاده‌ی سرخه‌حصار رسیدیم، ماه کاملاً بالا آمده بود. در این‌جا اتاق خیلی خوب و تمیزی گرفتم مشرف به حیاط کوچکی که نهر آب زلالی از آن می‌گذشت. کمی پس از خروج از تهران از طریق دروازه‌ی شمیران شخصی به ما پیوسته بود که قبلاً توپچی بوده و به تازگی به خاطر ارتکاب جرمی از ارتش اخراج شده بود. می‌گفت خیلی میل دارد همراه من به لاندان (لندن) بیاید و مدعی بود که ایران محل مناسبی برای شخص درستکار و صادق نیست. او تا آمل همراه ما آمد و آن‌جا، خوشبختانه، پی کارش رفت.

جمعه، ۲۱ سپتامبر. حدود ۷/۳۰ صبح سرخه‌حصار را ترک کردیم و پس از

سواری خسته‌کننده‌ای از میان دشتی سنگلاخ و لم‌یزرع، یک ساعت قبل از ظهر به کاروان‌سرای تک‌افتاده و نسبتاً مخروبه‌ی عسلک رسیدیم. این‌جا برای ناهار توقف کردم و سید سالخورده‌ی جالب و عجیبی که از ناراحتی پا رنج می‌برد از من پذیرایی کرد. او با شادمانی بسیار برایم گفت که چطور اخیراً توانسته مأموران مالیه را که برای گرفتن مالیات آمده بودند، فریب دهد. او که می‌دانسته آن‌ها قرار است بیایند، باوجود پای لنگش، پیاده به تهران رفته و همراه خود پول‌های نقدش (حدود ۱۲ یا ۱۳ تومان) که اکثر سکه‌های مسین بودند را برده و آن‌ها را نزد یکی از دوستانش امانت گذاشته. وقتی مأموران مالیه رسیده‌اند، هیچ پولی در کار نبوده و پس از جست‌وجوی بی‌فایده‌ی آن حول و حوش، مجبور شده‌اند دست خالی بازگردند. هنگام رفتن یک قران به پیرمرد دادم که بسیار خشنود می‌نمود. کمی پس از ترک عسلک وارد کوهستان شدیم و مناظر زیبایی پدیدار گشت که کم‌کم شبیه به مناظر انگلستان می‌شد، زیرا راه ما از میان ردیف تپه‌های سرسبز می‌گذشت که آن‌طرف‌تر از آن‌ها، مرغزارهای سبزی طبیعی بود که با چشمه‌های پرآب کوهستانی آبیاری می‌شدند و حیوانات اهلی در آن‌ها مشغول چرا بودند. نزدیک غروب به روستای گسترده‌ی کم تراکم و زیبای آق رسیدیم که از سه دسته متمایز ساختمان‌هایی تشکیل شده که با خیابان‌های وسیعی از یکدیگر جداگردیده‌اند. من در آخرین دسته توقف کردم، درست قبل از آن که صعود از سربالایی آغاز شود، اتاق دلپذیری گرفتم که در بالاخانه‌ای قرار داشت و از آن، زیباترین مناظر قابل تصور، پیدا بود.

شنبه، ۲۲ سپتامبر. حدود ۷/۱۵ صبح به راه افتادیم و بلافاصله شروع به صعود تندی کردیم به طرف گردنه‌ای که می‌بایست از آن، وارد مازندران می‌شدیم. اولین بخش راه‌پیمایی‌مان خیلی دلچسب بود، زیرا راهمان توسط دیوارهای پوشیده از خزه و گلسنگ، مرزبندی شده و درختان پر برگ بر آن سایه می‌افکندند و نهرهای بی‌شمار از آن می‌گذشتند درحالی‌که دور تا دورمان را زمین‌های پوشیده از علف و سبزه احاطه کرده بودند. به‌طوری که مانند آن را مدت‌های زیادی بود ندیده بودم. همین طور که پیش می‌رفتیم، سربالایی تندتر و سخت‌تر می‌شد و جاده به صورت مارپیچ از کناره کوه بالا می‌رفت که به همین دلیل آن را هزارچم نامیده بودند. در بالاترین مکان گذرگاه ساختمان کوچکی بود که ناهارمان را آن‌جا خوردیم، قبل از این‌که سرازیری به طرف

مازندران را شروع کنیم. مسیر سرازیری در ابتدا از کنار رودخانه‌ی خروشانی می‌گذشت (فکر می‌کنم رود لار) که کمی بعد در گذرگاه عمیقی فرو می‌رفت. در عمق گذرگاه بر روی برآمدگی کوچکی که از دیواره‌ی سنگی یک رشته‌کوه مقابل بیرون زده بود، دهکده‌ی اسک دیده می‌شد که مادر پسر بزرگ شاه، یعنی ظل‌السلطان اهل این‌جاست. برای من قابل تصور نبود که چطور می‌شود به آن‌جا رفت، زیرا هیچ راهی در اطراف این پرتگاهِ بیرون آمده، دیده نمی‌شد. در سمت چپ ما قله‌ی عظیم کله‌قندی و پوشیده از برف دماوند پیدا بود که می‌توان از کناره‌های آن بدون اشکال زیاد صعود کرد. به‌رغم این‌که ساکنان روستای دماوند و در واقع عموم ایرانیان معتقدند که قابل دسترسی نیست، زیرا بنابر اسطوره‌های کهن، فریدون نجات‌دهنده‌ی کشور و کینه‌خواه نژاد و بازگرداننده‌ی خاندان سلطنتی باستانی، ضحاک بدکار خبیث را در آن‌جا به زنجیر کشیده و خیلی‌ها فرض می‌کنند که روح آن خائن هنوز قله‌ی مه‌آلود کوه را در تسخیر خود دارد. اما ساکنان روستای کوچک رینه که ما شب را در آن‌جا توقف کردیم، به چنین خرافاتی درباره‌ی کوه، اعتقاد ندارند و حتا بعضی از آن‌ها مرتباً به آن صعود می‌کنند که از غاری نزدیک قله گوگرد برداشت کنند.

صبح روز بعد، یکشنبه ۲۳ سپتامبر. حدود ۷/۵ صبح روستای کوهستانی زیبای رینه را ترک کردیم. جاده‌ی پرپیچ و خم قشنگی که ما را پایین می‌برد، چنان سرازیری تندی داشت که ترجیح دادم یکی دو ساعت اول را پیاده راه بروم. ته دره دوباره به رودخانه رسیدیم. در بعضی نقاط، رودخانه زیر جاده را خالی کرده و آن را برده است. پس مجبور می‌شدیم به آب بزنیم، اما به طور کلی این جاده از پیروزی‌های نمایان فن مهندسی است زیرا به زودی دره آن‌قدر باریک می‌شد که فقط مانند شکافی میان دیواره‌ی سمت چپ (غربی) این دره‌ی تنگ می‌گذرد. در طرف مقابل بقایای جاده‌ی قدیم قابل تشخیص بود، که به جای کندن سنگ با چیدن سنگ ساخته شده بود. در یک نقطه از جاده‌ی جدید، نقش برجسته‌ای که ناصرالدین‌شاه را همراه درباریانش نشان می‌داد بر صخره‌ای کنده‌کاری شده بود.

حوالی ۲ بعدازظهر از روستایی عبور کردیم. محلی برای اقامت در آن نیافتیم، پس به راه خود ادامه دادیم. برای ناهار در کشتزاری توقف کردیم و حدود ۴ بعدازظهر به خانه‌ای که کنار پلی ساخته شده بود، رسیدیم. چاروادار میل داشت برای شب این‌جا

توقف کند، اما باز هم محل مناسبی برای اقامت یافت نشد. بنابراین دوباره به راه خود ادامه دادیم. باوجود غرولند چاروادار که می‌گفت: «آخر مازندران است! چه می‌خواهید؟» بالأخره حوالی غروب به گروه کوچکی از کلبه‌هایی رسیدیم که آمیخته‌ای از غار و کپر بودند در محلی به نام کالوان [1]، که آن‌جا توقف کردیم. شب دلچسبی بود که تابش مهتاب و زمزمه‌ی رودخانه بر دلپذیری آن می‌افزود، اما داخل غار/کپری که من همراه صاحبانش در آن اقامت کرده بودم فضای خفه و گرمی بود و پشه‌ها به فراوانی هجوم می‌آوردند.

دوشنبه، ۲۴ سپتامبر. حدود ۷/۵ به راه افتادیم و مدتی همراه یک نفر چاروادار مازندرانی راه سپردیم که اطلاعاتی به من داد که چاروادار اهل جنوب خودم نمی‌توانست بدهد. راجع به این‌که قلعه‌ی شیخ طبرسی دقیقاً در کجا قرار دارد. این قلعه از محل‌های تجمع و قوت بابیه بوده و من میل داشتم اگر ممکن باشد قبل از خروج از مشهدسر، آن را ببینم. اطلاع یافتم که آن طرف‌تر از بابل قرار گرفته، مابین بابل و ساری با مقداری فاصله از جاده‌ی اصلی، نزدیک روستایی به نام کاراگیل و این‌که اگر بخواهم به دیدن آن بروم، باید از بابل حرکت کنم.

همین‌طور که پیش می‌رفتیم، دره شروع به وسیع شدن کرد و دیواره‌های صخره‌ای که قبلاً دو طرف را گرفته بود، جای خود را به دامنه‌های جنگلی داد. در مقابل‌مان هم تپه‌های جنگلی کم‌ارتفاع پدیدار گشت. اطراف جاده، انارهای وحشی و درختان دیگر همین‌طور قطور و قطورتر می‌شدند تا جایی که دیگر نمی‌توانستیم مسافت زیادی جلوتر از خودمان را ببینیم. به زودی به کلی از زمین‌های تپه ماهوری خارج و وارد جنگل وسیعی شدیم که در آن خزه‌ها و سرخس‌های قطوری رشد کرده بودند. به زودی از فضای باز وسط جنگل عبور کردیم که در مرغزار سرسبز آن، این‌جا و آن‌جا سیاه چادرهای ایلیاتی دیده می‌شد، درحالی‌که احشام و گله‌های‌شان اطراف خیمه‌گاه به آرامی می‌چریدند. گذشته از سیاه چادرها و فراوانی ویژه‌ی گیاهان، به طورکلی مناظر به طرز حیرت‌آوری شبیه انگلستان می‌نمودند تا حدی که من می‌توانستم خیال کنم به زادگاه خود بازگشته‌ام. در یکی از فضاهای باز و دلپذیر وسط جنگل برای ناهار توقف کردیم. ناهارمان عبارت بود از گوشت مرغ همراه با برنج آب‌پز

1 - Kalovan

که در لهجه‌ی مازندرانی به آن کته می‌گویند.

مدتی بعد جاده وضع بسیار بدی پیدا کرد و گاه عمق گل و لای به اندازه‌ای بود که حیوانات به سختی قدم برمی‌داشتند. چاروادارمان قصد داشت به طرف روستایی به نام فیروز کلا[1] برود، اما ما کمی آن طرف‌تر از نقطه‌ای که جاده‌ی آن‌جا از جاده‌ی آمل منشعب می‌شود، گذشتیم و مقداری به طرف آمل رفته بودیم که چاروادار خود را به ما رساند. جر و بحث پرآشوبی بین او و حاجی‌صفر درگرفت، زیرا او قصد داشت ما را به عقب بازگرداند، اما از آن‌جا که یک روستایی سالخورده که اتفاقاً از آن‌جا می‌گذشت به اطلاع ما رساند که تا آمل فقط یک فرسنگ مانده، ما اصرار کردیم به راه خود ادامه دهیم و بالأخره چاروادار با اکراه مجبور شد قبول کند.

دوباره مناظر اطراف به ناگهان تغییر کرد و از جنگل فشرده وارد پهنه‌ی دشت مسطح پرآبی شدیم که علف‌ها و نی‌های بلندی سطح آن را پوشانده بود و این‌جا و آن‌جا استخرهای آب راکد و احشام در حال چرا دیده می‌شدند. حدود ۶ بعدازظهر از روستای کوچکی با کلبه‌هایِ نیین و پوشالی (در ایران، سرزمین خانه‌های خشتی و گلی و بام‌های مسطح، بسیار عجیب می‌نمود) عبور کردیم. در میان این کلبه‌ها، ساختمان‌های چوبی بلند و جالبی به چشم می‌خوردند که هر یک عبارت بود از چهار تیرک ستبر عمودی که بالای آن با نی و حصیر، شیروانی زده بودند و کمی پایین‌تر از آن، یک جور سکو ساخته بودند که بر روی آن فرش و بالش گسترده بود. من فکر کردم که ساکنان محل در فصل گرما برای فرار از پشه‌ها آن‌جا می‌خوابند، اما حاجی‌صفر گفت به خاطر فرار از مه کم‌ارتفاع که شب‌ها روی سطح زمین گسترده می‌شود، ساخته شده‌اند.

حدود نیم ساعت پس از عبور از این روستا، به آمل رسیدیم که یکی از شهرهای اصلی مازندران است. شهری خوش‌منظره و پر جنب و جوش با رودخانه‌ی بزرگی که آن را به دو نیم کرده که پل باریکی با آجر روی آن زده شده است. پس از عبور از روی پل، در خانه‌ی مرد محترمی از اهالی محل، جای گرفتیم، اما باوجودی‌که اتاق من به اندازه‌ی کافی تمیز و راحت بود، هوای مرطوب و سنگین، پشه‌ها و گربه‌های ولگرد همگی دست به دست هم دادند تا مدتی نتوانم بخوابم.

1 - Kulah

سه شنبه، ۲۵ سپتامبر. حدود ۷/۵ صبح راه افتادیم. تمام روز مسیرمان از میان زمین‌های مردابی هموار می‌گذشت که سطح آن را بوته‌های زمخت کم‌ارتفاع و نی و حصیر و سعدکوفی پوشانیده بودند. در اطراف و داخل گودال‌های آب راکد و مرداب‌های بی‌شماری که از کنارشان می‌گذشتیم، مارها، مارمولک‌ها، (بعضی بزرگ و سبزرنگ و بعضی کوچک و قهوه‌ای) و لاک‌پشت‌ها و قورباغه‌ها می‌زیستند. جاده در بسیاری نقاط فقط کمی بهتر از باتلاق‌های اطرافش بود و گاه به سختی تشخیص داده می‌شد، به‌رغم این‌که این شاهراه اصلی مابین دو شهر اصلی و عمده‌ی مازندران بود. حدود پنج بعدازظهر از پل متناسبی روی رودخانه‌ی بابل عبور کردیم و با پیچ تندی به طرف چپ (شمال) در امتداد ساحل شرقی رودخانه راه خود را دنبال کردیم و از میان مرتع عمومی وسیعی گذشتیم که برای چرای احشام مورد استفاده قرار می‌گرفت. چند دقیقه بعد به بارفروش رسیدیم، وقتی وارد شهر می‌شدیم در طرف راست ما دریاچه‌ی بزرگی بود که سطح آن را نیلوفرهای آبی پوشانده بودند و در وسط جزیره‌ای قرار داشت. این جزیره توسط پلی به ساحل وصل بود و روی آن قصری تابستانی به نام باغ شاه بنا گردیده بود که شاه وقتی که به دیدن این منطقه می‌آید در آن اقامت می‌کند. کمی بعد، درست بیرون شهر، از کنار کاروان‌سرایی (که اکنون مخروبه است) عبور کردیم که در آن ، بابیان تحت رهبری ملاحسین بشرویه در مقابل اهالی بارفروش از خودشان دفاع کردند؛ طی برخورد و درگیری‌ای که قبل از جنگ سخت در قلعه‌ی شیخ طبرسی به وقوع پیوست. با ورود به شهر، میدان وسیع سبزه میدان مرا به یاد فاجعه‌ی پایانی جنگ بزرگ سال‌های ۴۸-۱۸۴۹ می‌انداخت. زیرا همین جا بود که در تابستان سال ۱۸۴۹ م. ملامحمدعلی‌بارفروش که بابیان او را جناب قدوس می‌خواندند، همراه عمده‌ی همکیشان باقی‌مانده‌اش، به دست سعیدالعلما و مریدان و پیروانش‌به قتل رسید.

شهر بارفروش بسیار بزرگ‌تر و بهتر از آمل، اما کم‌منظره‌تر و فاقد محل‌های تاریخی است. ما در کاروان‌سرای تقریباً مخروبه‌ای نزدیک مرکز شهر جای گرفتیم. در این‌جا حوالی عصر یک نفر از اهالی کابل به دیدنم آمد که تبعه‌ی انگلستان بود و با غرور نمایان پاسپورتش را نشانم داد و نیز یکی دو نفر دیگر هم آمدند که خبر دادند روز گذشته سفیر روسیه، سر راهش به ساری از این‌جا عبور کرده و به طوری که من

فهمیدم منظورشان این بود که او قصد دارد با کشتی، از استرآباد به کشورش بازگردد. من از دیدارکنندگانم درباره‌ی قلعه شیخ طبرسی پرس‌وجو کردم که هنوز شدیداً میل داشتم آن را ببینم. آن‌ها گفتند که در فاصله‌ی دو فرسنگی جنوب‌شرقی بارفروش قرار دارد.

شب، پس از صرف شام، حاجی‌صفر را صدا زدم و میل شدید خود را به دیدن قلعه‌ی شیخ طبرسی با وی درمیان گذاشتم و پرسیدم که آیا امکان دارد این کار را انجام دهیم؟ او پس از مدتی تأمل جواب داد که ما باید حتماً فردا اول شب در بندر مشهدسر باشیم تا خود را به کشتی بخار برسانیم که قرار است پنجشنبه صبح زود حرکت کند. تنها راه عملی ایلن است که اگر ممکن شود، راهنمایی وارد و مطمئن، با دو رأس یابوی تنومند مازندرانی را اجیر کنم که مرا به قلعه ببرند و دوباره به بارفروش برگردانند و از این‌جا به مشهدسر ببرند و او خودش همراه اثاثیه‌ی من مستقیماً به مشهدسر برود. و در انتها گفت: «این همه بستگی دارد به این‌که بتوانم یک راهنما بیابم. اگر موفق شدم آن وقت شما را قبل از سحر بیدار می‌کنم که زودتر به راه بیفتید و اگر هم موفق نشدم، باید به ناچار آن را فراموش کنید.»

صبح روز بعد، چهارشنبه ۲۶ سپتامبر، حدود ساعت ۷، حاجی‌صفر بیدارم کرد که مژده دهد که توانسته یک نفر مغازه‌دار اهل بارفروش را بیابد که دو رأس یابو هم دارد و راه قلعه‌ی شیخ طبرسی را خوب بلد است و حاضر شده در مقابل دستمزد، مرا به آن‌جا ببرد. وقتی مشغول صرف چای صبحانه بودم راهنمای مذکور که مردی تنومند با قیافه‌ای‌درستکار و باصداقت بود، شخصاً نزد من آمد. او گفت: «بسیار خوب، شنیده‌ام می‌خواهید به قلعه‌ی شیخ طبرسی بروید، به چه دلیل؟ ربطی به من ندارد، اما این‌که چرا یک فرنگی باید بخواهد به آن‌جا برود، مرا کمی آشفته می‌کند. به هرحال حاضرم شما را ببرم به شرطی که دستمزد مناسبی به من بدهید. اما باید بی‌درنگ راه بیفتیم زیرا دو فرسنگ طولانی را در بدترین زمین‌ها، پیش رو داریم و به طوری که به من گفته‌اند شما باید حداقل دو سه ساعت قبل از غروب به این‌جا بازگردید. اگر شما از سختی و مشقت می‌ترسید، بهتر است اصلاً موضوع را فراموش کنید. چه می‌گویید؟ آیا حاضرید بروید؟» من پاسخ دادم: «البته که می‌روم. پس چرا پی شما فرستاده‌ام؟» راهنمایم درحالی‌که دستی بر پشت من می‌زد گفت: «خوب گفتید، پس بیایید بدون

معطلی راه بیفتیم.»

چند دقیقه بعد ما بر پشت زین نشسته، با سرعت در جاده‌ی اصلی ساری بر یابوهای کوچک اما ستبر و پرطاقت مازندرانی پیش می‌راندیم. وقتی از شهر خارج می‌شدیم یکی از آشنایان راهنمایم فریاد کشید: «کجا با این عجله؟» و او خیلی مختصر جواب داد: «شیخ!» که باعث برانگیختن حس کنجکاوی و تعجب آنان شد، ولی ما برای توضیح دادن توقف نکردیم.

به زودی جاده‌ی اصلی را رها کرده، پس از عبور از مرتع عمومی وسیع و سرسبزی وارد شالیزارهای پر آب و جنگل‌های فاقد راه شدیم که آن‌جا راهنمایم باوجود اشراف داشتن به آن منطقه، گاهی اشتباه می‌رفت، زیرا آبی که شالیزارها را پوشانده بود در بعضی نقاط خیلی عمیق بود و فقط کشاورزانی که گهگاه می‌دیدم می‌توانستند خبر صحیح دهند که آیا فلان راه خاص قابل استفاده است یا نه. پس از عبور از شالیزارهای باتلاقی به بیشه و درختستان‌هایی رسیدیم که باریک‌ترین و پرگل و لای‌ترین کوره‌راه‌ها از آن می‌گذشت که روی آن‌ها را شاخ و برگ درختان پوشانده بود و ما با زحمت و صرف نیروی بسیار به راه دشوار و صعب‌العبور خویش ادامه می‌دادیم. پس از عبور از رودخانه‌ای با کناره‌های گِلی پرشیب وارد فضای باز دلپذیری شدیم و با پشت سر گذاردن چندین بیشه‌ی کوچک، ساعت ۱۰/۵ صبح به مقبره‌ی تک‌افتاده و منزوی شیخ‌احمدبن ابی‌طالب طبرسی (این‌طور است نام مقدس مدفون در این محل طبق صفحه‌ای که دعای زیارت مقبره روی آن نوشته شده و به ضریح آویزان است) رسیدیم. شیخ طبرسی محلی است که استحکامات طبیعی زیادی ندارد و از سنگربندی‌هایی که به گفته‌ی مورخین مسلمان توسط بابیان آن‌جا ساخته شده بود، هیچ اثری بر جای نمانده است. آن‌چه اکنون وجود دارد، محوطه‌ی مسطح سرسبزی است که حصاری دور آن کشیده شده و غیر از ساختمان‌های مقبره و ساختمان دیگری در مدخل ورودی (که روبه‌روی آن، اما خارج از محوطه‌ی خانه‌ی متولی قرار دارد) هیچ چیز دیگری نیست غیر از دو سه درخت پرتقال و چند قبر زمخت ناهنجار که سنگ‌های مسطح آن‌ها را پوشانده‌اند و شاید آرامگاه ابدی بعضی مدافعین بابی باشد. ساختمان مدخل ورودی دو طبقه است و راهرویی دارد که از آن به محوطه وارد می‌شوند و سقف آن با سفال پوشیده شده است. ساختمان‌های مقبره

که در انتهای دیگر محوطه قرار دارند خیلی بهتر بنا گردیده است. درازای آن‌ها از شرق به غرب در حدود بیست قدم و عرض آن‌ها ده قدم است. غیر از راهرو سرپوشیده‌ی ورودی، دو اتاق دیگر هم دارند که از شبکه‌بندی چوبی درها، نور ملایمی می‌گیرند. مقبره‌ی شیخ که نام خود را به محل داده، در وسط اتاق درونی در ضریحی چوبین قرار گرفته. این اتاق دو در دارد که یکی به اتاق دیگر و دومی مستقیماً به محوطه باز می‌شوند.

راهنمایم که بدون شک، باور داشت که من بابی هستم و برای زیارت قبور مقتولین بابی آمده‌ام از سر ملاحظه‌کاری، در خانه‌ی متولی ماند و مرا حدود سه ربع ساعت به حال خود گذاشت. هنوز مشغول کشیدن کروکی و نقشه‌ی محل بودم که او نزد من آمد و یادآوری کرد که نمی‌توانیم زیاد معطل شویم. پس باوجوداین‌که از توفیق خود در انجام این آخرین زیارت آسوده‌خاطر بودم، با اکراه سوار شدم و از راهی که آمده بودیم به بارفروش بازگشتیم. حوالی ۳ بعدازظهر رسیدیم. وقتی نزدیک شهر بودیم راهنمایم درحالی‌که می‌خندید گفت: «اکنون شما به مقصود خود رسیده‌اید و باید برای کار امروزم دستمزد خوبی بدهید زیرا باید به شما بگویم که صدها نفر بابی برای دیدن قلعه‌ی شیخ طبرسی به این‌جا می‌آیند ولی نمی‌توانند راهنمایی برای رفتن به آن‌جا بیابند، درحالی‌که حاضرند حتا گوش‌های‌شان را بدهند که خود را به جایی که شما امروز رفتید برسانند و آن‌چه را شما دیدید ببینند.» وقتی در کاروان‌سرای نزدیک خانه‌اش فرود آمدیم مبلغی پول به او دادم که کاملاً راضی و خشنود به نظر می‌رسید و او هم در مقابل برایم چای آورد و مدتی نزد من نشست و برای سرگرمی شروع کرد به تعریف کردن حیرت و کنجکاوی اهالی شهر در قبال دیدار من از قلعه‌ی شیخ طبرسی. در انتها گفت: «بعضی‌ها می‌گویند شما بابی هستید، اما اکثراً معتقدند شما برای یافتن گنج‌های دفن شده به آن‌جا رفته‌اید. آن‌ها می‌گویند چه کسی شنیده یک فرنگی اهمیتی به دین و مذهب بدهد و به هرحال یک فرنگی چه‌کاری می‌تواند با بابی‌ها داشته باشد. من به سهم خود سعی کرده‌ام این عقیده را تشویق کنم. این‌که چرا شما به شیخ طبرسی رفتید نه ربطی به من دارد و نه به آن‌ها.»

پس از مدتی استراحت، اسبی که به جای زین معمولی، پالان بر پشتش نهاده بودند، آورده شد. راهنمایم از این‌که خودش شخصاً مرا به مشهدسر نمی‌برد معذرت

خواست و اضافه کرد که راهنمایی برایم در نظر گرفته که راه را به خوبی می‌داند.

همراه راهنمای جدیدم، پسربچه‌ای پابرهنه، برای آخرین سفر در ایران به راه افتادم. راه‌مان ابتدا از خیابان‌های زیبای سایه‌دار و روستاهای ثروتمند و مرفه متشکل از کلبه‌های نیین و پوشالی می‌گذشت که از نظر ظاهری شباهت زیادی به انگلستان داشت. به خوبی پیش می‌رفتیم تا آن که به زمین‌های ماسه‌ای برهنه و لم‌یزرعی رسیدیم که ساحل را احاطه کرده بودند و تقریباً همزمان با آن، تاریکی هم فرارسید. این‌جا برای مدتی راه را گم کردیم تا وقتی یک نفر روستایی سالخورده راهنمایی‌مان کرد و بالأخره حدود ۷/۵ بعدازظهر پس از عبور از خیابان‌های پردرختی که کرم‌های شبتاب در آن‌ها می‌تابیدند، نور خوشایند کاروان‌سرایی که کمی آن طرف‌تر از دهکده، در ساحل دریا قرار داشت به چشم‌مان خورد و به مقصد رسیدیم.

آن شب آخرین شب اقامت من در خاک ایران بود، اما وقت زیادی نداشتم که به احساساتم پروبال دهم، زیرا وقتی شام را خوردم دیروقت شده بود و مجبور بودم اثاثیه‌ام را تحویل دهم، زیرا این بار به طریقه‌ی دیگری غیر از آن که مدت‌ها بود به آن عادت کرده بودم، سفر می‌کردم. همچنین می‌بایست با حاجی‌صفر هم تسویه حساب می‌کردم. من در مجموع ۱۶۳ قران (حدود ۵ پوند) به او پرداختم که ۶۰ قران آن دستمزد ماه سپتامبر بود، ۳۰ قران برای نیمه‌ی اول ماه اکتبر (زیرا احتمالاً زودتر از ده روز دیگر به تهران نمی‌رسید) چهل قران برای کرایه‌ی اسبی که سوار شده بودم و سی قران برای خرج سفر. اضافه بر آن زین اسب و خورجین‌ها و لوازم خوراک‌پزی و مقداری از لباس‌هایم را به او بخشیدم. همچنین اسلحه‌ی کمری‌ام (رولور) را به او سپردم که آن را به یکی از دوستانم در تهران به‌عنوان یادگاری برساند، به همراه چند نامه. پس از انجام این کارها، استراحت کردم و به خواب سنگینی فرو رفتم.

صبح روز بعد، پنجشنبه ۲۷ سپتامبر، خیلی زود حاجی‌صفر بیدارم کرد و گفت که کشتی بخار دارد به ساحل نزدیک می‌شود. این خبر درست نبود و وقتی من به نمایندگان روسی (که در کاروان‌سرا دفتر داشتند) مراجعه کردم، گفتند تا وقتی کشتی بخار رؤیت نشود نمی‌توانند بلیتم را تحویل دهند. این دو نفر نماینده بسیار کودن و احمق بودند یا این‌طور وانمودمی‌کردند. آن‌ها ظاهراً نه فارسی و فرانسه می‌فهمیدند و نه حاضر بودند برای قیمت بلیت، پولی غیر از روسی را بپذیرند.

بالأخره کشتی بخار رؤیت شد و بلیتی به مبلغ ۲۵ روبل خریداری کردم و به ساحل دهانه‌ی رودخانه رفتم که آن‌جا چند قایق بزرگ قراضه آماده بودند که مسافران را به کشتی بخار ببرند.

قبل از سوار شدن به قایق، لحظه‌ای روی گرداندم که با نهایت تأسف درونی، از ایران خداحافظی کنم (که با همه‌ی اشکالات و کاستی‌هایش، شدیداً و از صمیم قلب به آن عشق پیدا کرده بودم) و همچنین از حاجی‌صفر صادق و درستکار. او خوب به من خدمت کرده بود و من دین بزرگی به این مرد باتجربه و هوشیار داشتم. او کامل نبود (چه کسی هست؟) اما اگر بار دیگر بخت با من یاری کند که به این سرزمین بازگردم، مسلماً دوباره از خدمات او استفاده خواهم کرد یا شخصی همانند او. هنگام خداحافظی، کیسه پولی را که به‌عنوان هدیه‌ی لحظه‌ی آخر نگه داشته بودم به دستش دادم و سپس قدم درون قایق گذاشتم که بلافاصله به راه افتاد و بادبان‌هایش را افراشت و به طرف کشتی بخار روسی حرکت کرد.

وقتی از پناهگاه دهانه‌ی رودخانه خارج شدیم، دریا سخت و خشن شد اما کشتی به کمک بادبان سریع پیش رفت و حدود ۸/۱۵ صبح بر عرشه‌ی کشتی «امپراتور آلکساندر» صعود کردم و برای اولین‌بار پس از چندین ماه ناگهان احساس تنهایی کردم. مانند غریبه‌ای در میان غریبه‌ها.

غیر از من فقط دو سه ایرانی که قصد داشتند به مشهد بروند، سوار شدند. تا به کشتی برسم با آن‌ها مقداری صحبت کردم (زیرا نمی‌دانستم چه وقت دوباره زبانی که برایم قابل فهم باشد را خواهم شنید) و آن‌جا آنان به‌عنوان مسافران عرشه‌ای به جلو رفتند و من به محل کابین‌ها پایین رفتم. ساعت ۹ صبح کشتی بخار چرخی به دور خود زد (زیرا مشهدسر در آخر این خط واقع شده) و شروع به حرکت به سوی مشرق کرد، به بندرگز که بندرگاه استرآباد است.

حدود ۱۰/۵ صدای بوقی وقت صبحانه را اعلام کرد و من دوباره به کابین پایین رفتم. من تنها مسافر کابین بودم، بنابراین وقتی وارد سالن غذاخوری شدم، از دیدن دو میز چیده شده تعجب کردم. پشت یکی از میزها افسران کشتی (سه یا چهار نفر) نشسته بودند و با جدیت مشغول صرف ساردین، خاویار، پنیر و سیب‌زمینی تنوری بودند که این‌ها را با نوشیدن ودکا فرومی‌دادند. ودکا مشروبی قوی و شبیه عرق ایرانی

است. روی میزِ دیگر بشقاب‌هایی چیده بود، اما کسی در کنارش دیده نمی‌شد. درحالی‌که با خودم فکر می‌کردم که افسران از این‌که با آن‌ها بر سر یک میز بنشینم، به غرورشان برخواهد خورد، بر سر جای خود ایستاده دودل بودم که یکی از افسران با دیدن من به زبان انگلیسی خطابم کرده، پرسید که آیا احساس تهوع دارم؟ من با اوقات تلخی جواب منفی دادم. سپس او از من دعوت کرد به زاکوسکی[1] آن‌ها بپیوندم. بنابراین بر سر میز آن‌ها نشستم و پس از اجرای عدالت و رسیدن به حساب خاویار و پنیر بر سر میز دیگر رفتیم و یک دیژانر[2] (خوراک) اساسی صرف کردیم. آن شب ساعت ۶/۳۰ عصر هم غذای مشابهی خوردیم و قبل از آن هم به زاکوسکی پرداختیم.

ساعت ۴ بعدازظهر به بندرگز، بندرگاه استرآباد رسیدیم و کشتی نزدیک ساحل در کنار یک کرجی بزرگ یدک‌کش چوبی که به‌جای اسکله کار می‌کرد، لنگر انداخت. در محلی که جزیره‌ی آشوراده به خوبی پیدا بود. این جزیره اکنون متعلق به روسیه است که اول به بهانه‌ی بیرون راندن راهزنان دریایی ترکمن که این بخش دریای خزر را ناامن کرده بودند آن‌جا را تصرف کردند و بعداً حاضر به پس دادن آن به ایران نشدند و اطراف آن چندین کشتی جنگی روسیه لنگر انداخته بودند. بعضی از افسران آن‌ها به عرشه‌ی کشتی بخار آمدند و مدتی بعد، اوایل شب، از آن‌ها موشک‌هایی پرتاب گردید که فکر می‌کنم به افتخار سفیر روسیه بود که تا جایی که من استنباط کردم (زیرا همه خیلی خوددار و کم‌حرف بودند) همان دور و اطراف بود.

آن شب در حالی خوابیدم که رایحه‌ی شیرین جنگل‌های مازندران در مشامم بود (زیرا باد از ساحل می‌وزید) اما وقتی صبح روز بعد، جمعه ۲۸ سپتامبر، به روی عرشه رفتم هیچ درختی در دیدرس نبود و فقط توده‌های شن و ماسه‌ی زردرنگ دیده می‌شدند که مشخصه‌ی سواحل خشن ترکمن بودند که در زمان‌های گذشته قبل از آن‌که روس‌ها قدم پیش بگذارند و جلوی غارتگری آن‌ها را بگیرند، راهزنان ترکمن از این‌جا به سرزمین‌های پر برکت ایران یورش می‌بردند و با خود انبوهی اسرای بدبخت را می‌آوردند تا برای بردگی نفرت‌بار به بازارهای برده‌فروشی بخارا و سمرقند بفرستند. حوالی ظهر در چکیش‌لر[3] لنگر انداختیم. تعدادی افسر روسی، دو خانم و یک

۱. Zakouski؛ ضیافت، پیش‌غذا، جمع دوستانه.

2 - Dejeane

3 - Chekishlar

کودک به عرشه آمدند که صبحانه‌شان را در کشتی بخار صرف کنند. بلافاصله پس از صبحانه، دوباره به‌راه افتادیم.

آن شب یک نفر صاحب‌منصب پلیس روسیه (فکر می‌کنم در چکیش‌لر سوار شده بود) همراه یکی از افسران کشتی نزد من آمد و پاسپورتم را خواست که گفت در گمرک‌خانه‌ی باکو به من بازگردانده خواهد شد. من میل نداشتم آن را از خود جدا کنم اما چاره‌ای نبود و با اکراه، سند گران‌بهایم را به او تسلیم کردم.

روز بعد، سه‌شنبه ۲۹ سپتامبر، صبح زود بیدار شدم، وقتی کشتی بخار در حال عبور از میان دو ردیف تپه‌های ماسه‌ای به طرف جزیره‌ی اوزون‌آدا (جزیره‌ی دراز) بود. راه‌آهن روسیه به بخارا و سمرقند از این نقطه آغاز می‌شود. پس از عبور از تنگه، حدود ۸/۳۰ صبح در کنار بارانداز لنگر انداختیم. از آن‌جا که پاسپورتم همراهم نبود (فکر می‌کنم مخصوصاً برای این‌که نتوانم از کشتی خارج شوم، گرفته شده بود) نمی‌توانستم، حتا اگر می‌خواستم، به ساحل بروم. اما به واقع چیزی مرا به این کار برنمی‌انگیخت زیرا کم‌تر پیش آمده بود محلی از این ناگیراتر ببینم. به نظر می‌رسید همه‌جا تشکیل شده از ایستگاه‌های راه‌آهن، سربازخانه، مراکز پلیس، گمرک‌خانه که به تعداد بی‌شماری از میان ماسه‌های برهنه‌ی لم‌یزرع سر برآورده بودند و ظاهراً ساکنین روسی چندین برابر ترکمنان بودند.

تعدادی مسافر سوار شدند که همگی غیر از یک خانم و سه کودک، افسران روسی بودند. روی عرشه نیز انبوهی از سربازان جای گرفته بودند که پس از صرف شام، به اشاره‌ی یکی از افسران‌شان شروع به آواز خواندن با صدایی شبیه زوزه‌ی گرگ کردند که فکر می‌کنم سرود ملی‌شان بود. وقتی به کابین خودم بازگشتم، در کمال نفرت متوجه شدم که یک افسر روسی خوابگاه مرا تصرف کرده است؛ اثاثیه‌ام را کنار انداخته، خودش روی تخت خوابیده و در حال خُرخُر کردن است. من از این بی‌ادبی بسیار عصبانی شدم، اما صلاح دیدم که اعتراض نکنم زیرا با تجربه‌ای که از سفر در روسیه داشتم، این را می‌دانستم که نظامیانِ آن‌جا عادت دارند محل‌های قبلاً اشغال شده را به محل‌های خالی ترجیح دهند، خصوصاً وقتی محل را یک غیرنظامی یا خارجی اشغال کرده باشد.

حدود ۶/۳۰ صبح روز بعد، یکشنبه ۳۰ سپتامبر، بیدار شدم و خود را در باکو[1] یافتم. هر طور بود از تفتیش گمرکی گریختم، زیرا ابتدا قصد داشتم صبحانه را در کشتی صرف کنم، پس با سایر مسافران پیاده نشدم و هنگامی‌که کمی بعد، تصمیمم عوض شد و حدود ۹/۳۰ صبح به ساحل رفتم، هیچ مأمور گمرکی در اسکله دیده نمی‌شد و من کاری نداشتم غیر از این‌که درشکه‌ای سوار شوم و به ایستگاه بروم. سر راه در یک صرافی ایرانی الباقی پول ایرانی‌ام را به روبل روسی تبدیل کردم.

قطار ساعت ۲/۳۷ بعدازظهر حرکت می‌کرد، بنابراین می‌بایست مدتی در ایستگاه می‌ماندم و ناهارم را همان‌جا صرف می‌کردم. باربرها بی‌تربیت و بدون کارآیی بودند، قطار بسیار شلوغ و مناظر اطراف بی‌اندازه یکنواخت و کسل‌کننده بود، پس سفر طولانی‌ام با قطار آغاز خوشی نداشت. با این‌حال این‌که خود را دوباره در قطار می‌یافتم، تا حدی برایم جالب بود و پس از مدتی، ورود دو نفر مسلمان قفقازی به کابین من، باعث خوشحالی‌ام گردید. با این‌ها به زبان ترکی گفت‌وگو کردم و پس از این‌که فهمیدم یکی از ایشان با زبان فارسی آشنایی دارد با او به آن زبان گفت‌وگو کردیم، اما هنوز صحبت زیادی نکرده بودیم که یک نفر افسر روس، که کنار من در سمت راست نشسته بود و قبلاً با وی بر سر یکی از چمدان‌هایم که او اصرار داشت آن را به طرز نامتعادلی در قفسه جای دهد، بگومگوی ملایمی به زبان فرانسه کرده بودیم، ناگهان برای توجه و دقت بیش‌تر، به جلو خم شد و سپس مرا به زبان مصطلح فارسی خطاب کرد. بعداً فهمیدم که او در ایران متولد شده است، (فکر می‌کنم نزدیک بروجرد و فارسی را تقریباً مانند زبان مادری فراگرفته است.) فکر می‌کنم برای هر دوی ما یا لااقل خود من، فارسی حرف زدن بسیار لذت‌بخش بود و ما کاملاً با یکدیگر دوست شدیم.

صبح روز بعد، دوشنبه ۱ اکتبر، ساعت ۸/۱۵ به تفلیس رسیدیم که قصد داشتم یک روز آن‌جا بمانم، اما افسر دوستم به من گفت که کشتی‌های بخار روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه از ادسا به باتوم می‌روند و اضافه کرد که بعد از دیدن شهرهایی که واقعاً وضعیت مشرق‌زمینی دارند، تفلیس چیز جالبی برای عرضه ندارد، بنابراین تصمیم گرفتم سفرم را بدون توقف ادامه دهم تا بتوانم به کشتی فردا برسم. برای خرید بلیت و

۱ ـ ایرانیان باکو را بادکوبه می‌گفتند.

یافتن قطارم، با مقداری اشکال مواجه شدم، زیرا ظاهراً هیچ‌کس زبانی غیر از روسی نمی‌دانست، اما بالأخره موفق شدم؛ به‌رغم هدر دادن وقت زیادی که باعث شد غیر از صرف صبحانه‌ای بسیار مختصر و عجولانه، هیچ کار دیگری نتوانم بکنم. البته اهمیتی نداشت زیرا هرگز نشنیده‌ام هیچ راه‌آهنی مرتباً برای صرف غذا توقف‌های درازمدت داشته باشد و یا سالن غذاخوری‌ای با غذای خوب و مدیریت صحیح. این واقعیت که روزانه فقط یک قطار حرکت می‌کند، بدون شک این امکان را بهتر فراهم می‌آورد که این همه غذای خوشمزه و سماورهای جوشان را برای مسافران به محض رسیدن آماده کنند، اما هیچ ایستگاه راه‌آهنی در اروپا ندیدم که غذایی به خوبی و ارزانی و سرویس عالی، مانند ایستگاه‌های خط «ماورای قفقاز» عرضه کند.

پس از ترک تفلیس مناظر خوبی پدیدار شد و در یک نقطه توانستم کوه‌های شکوهمند و پربرف طرف شمال را ببینم، اما این‌ها همه باعث یأس من شد زیرا خط‌آهن بیش‌تر از میان دره‌های تنگ می‌گذرد که مانع دید هستند و چیز زیادی از سلسله کوه‌های عظیم قفقاز دیده نمی‌شود. سرزمینی که از داخل قطار دیده می‌شد، بیش‌تر قشنگ بود تا باعظمت، و من از این‌که ساعت ۱۱/۱۵ بعدازظهر به باتوم رسیدم افسوس نخوردم. در باتوم در هتل دوفرانس جا گرفتم و برای اولین‌بار از وقتی که یازده روز قبل تهران را ترک کردم، از تجمل خوابیدن در میان ملحفه‌ها لذت بردم.

کشتی بخار قرار بود روز بعد، سه‌شنبه ۲ اکتبر، ساعت ۳/۳۰ بعدازظهر از باتوم به مقصد ادسا حرکت کند. تمام صبح را وقت داشتم که گشتی در آن حوالی بزنم؛ اما این شهر چیز جالبی برای عرضه نداشت و تنها نکته‌ای که نظرم را جلب کرد، وضعیت کاملاً اروپایی محل بود که فقط دوازده سال قبل از دست ترک‌ها گرفته شده بود. خیلی خوشحال بودم که سوار کشتی بخار شدم، که عملاً ساعت ۴ راه افتاد. شام ساعت ۶ صرف شد و سپس روی عرشه ماندم تا کمی پس از ساعت ۱۱ که به سوخوم‌کله[1] رسیدیم.

عصر روز بعد، چهارشنبه ۳ اکتبر، به نوورازیاسک[2] رسیدیم و تا دیروقت آن‌جا ماندیم. در خلیج زیبای آن‌جا چند کشتی جنگی بود که تا آخر شب به پرتاب موشک و تاباندن نورافکن‌ها به این‌سو و آن‌سو پرداختند.

1 - Sukhoum Kala   2 - Novarossayask

پنجشنبه، ۴ اکتبر. صبح زود به کِرچ[1] رسیدیم، این‌جا در میان مسافرینی که سوار شدند، یک آمریکایی خیلی پرحرف بود. او مدتی میان روس‌ها زندگی کرده بود که آن‌ها را زیاد دوست نداشت و تحسین نمی‌کرد، با این حال به‌طوری که به من گفت، باور داشت که آنان «ملت آینده»[2] خواهند بود.

جمعه، ۵ اکتبر. حدود ۵ بعدازظهر به یالتا رسیدیم. به من گفته شد که راه آن‌جا به سباستوپل از کنار ساحل از میان مناظری بسیار زیبا می‌گذرد به‌طوری که به آن لقب «بهشت زمین» داده‌اند. ساعت ۱/۳۰ بعدازظهر به سباستوپل رسیدیم که آمریکایی این‌جا از کشتی پیاده شد. خلیج آن‌جا به نظرم خیلی خوب آمد اما من که به مسائل نظامی بی‌اعتنا هستم، هرگز نمی‌توانستم حدس بزنم که این محل دارای چنان استحکام فوق‌العاده‌ای باشد.[3]

صبح روز بعد، شنبه ۶ اکتبر، قبل از ساعت ۷ به ادسا رسیدیم. هیچ بازرس گمرکی در کار نبود زیرا ما از یک بندر روسی آمده بودیم. من مستقیماً به هتل اروپا رفتم و فکر می‌کردم دیگر دردسرهایم به پایان رسیده و از این‌جا به بعد به راحتی سفر خواهم کرد، اما به‌طوری که به زودی خواهید دید، کاملاً اشتباه می‌کردم زیرا وقتی به دیدن یک نفر « مالک کشتی» انگلیسی که معرفی‌نامه برایش داشتم، رفتم او از من پرسید که آیا در پاسپورتم ویزای خروج از روسیه دارم؟ من جواب منفی دادم و او گفت: « پس باید بی‌درنگ آن را بگیرید، اگر می‌خواهید امشب حرکت کنید.» پاسپورت خود را به من دهید و من شخصی را با آن به هتل شما می‌فرستم که با صاحب هتل ترتیب آن را بدهند. این کار را کردم و حدود یک ربع ساعت در آن‌جا به گپ زدن نشستم تا آن که تلفنی پیغام رسید که حضور من در هتل الزامی است. صاحب هتل جلوی در ورودی به ملاقاتم آمد و گفت: «می‌ترسم نتوانید امروز ویزا بگیرید زیرا بعدازظهر است و پلیس ویزا نمی‌دهد یا بسیار سخت می‌دهد. تنها چاره این است که درشکه‌ای بگیرید و مستقیماً، بی‌درنگ به اداره‌ی پلیس بروید و با بهترین لحن ممکن تقاضای ویزا کنید و برای‌شان توضیح دهید که هم‌اکنون آمده‌اید و شب باید بروید.»

تقاضای چنین لطفی از پلیس روسیه عملی بیهوده بود. نمی‌دانم شاید به دلیل

1 - Kertch
2 - Coming Nation
۳ـ اشاره به نبرد خلیج سباستوپل در جنگ جهانی که بعد از سفر نویسنده در گرفت. م.

فراموش کردن برداشتن کلاهم هنگام ورود، اهانتی به آن‌ها کرده بودم. این کار احتمالاً مؤثر بوده زیرا یک نفر از داخل سوراخی شروع به فریاد کشیدن کرد و فقط وقتی کلاهم را برداشتم ساکت شد. سپس مدتی طول کشید تا کسی را یافتم که زبانی غیر از روسی صحبت می‌کرد و بالأخره به اتاقی هدایت شدم که در آن دو نفر پشت میزی نشسته بودند، یکی قوی‌هیکل، تندخو و عصبی که اونیفورم بر تن داشت، دیگری لاغر، با موی سفید، ریش خوب تراشیده با قیافه‌ای منحوس و نامبارک. پاسپورتم را تقدیم کردم و به زبان فرانسوی دلیل تأخیر خود را شرح دادم و اضافه کردم که عمیقاً متشکر و ممنون خواهم شد اگر لطف کنند و به من ویزا بدهند. آن‌که قیافه‌ی خشک و چروکیده داشت با صدای منحوسی به فرانسه جواب داد که باید فردا مراجعه کنم. من گفتم نمی‌توانم فردا بیایم زیرا باید امشب حرکت کنم. درحالی‌که همکار قوی‌هیکلش پاسپورت را به طرف من به این سوی میز پرت کرد دوباره گفت: «شما نمی‌توانید امشب حرکت کنید. اگر می‌خواستید امشب حرکت کنید می‌بایست زودتر می‌آمدید.» من در جواب گفتم: «اما به شما توضیح دادم که من تازه امروز صبح وارد شده‌ام.» آن‌ها جواب دادند: «پس شما باید تا فردا بمانید.» وقتی خواستم اعتراض کنم، مرد اونیفورم‌پوش فریاد کشید که: «برو وقت ما و خودت را هدر می‌دهی.» پس عصبانیت خود را فرو داده، پاسپورتم را برداشتم و از آن‌جا خارج شدم.

دیگر این وضعیت دلپذیری نبود. من به شدت عجله داشتم به انگلستان برسم. با حداکثر سرعت ممکن از پایتخت ایران حرکت کرده بودم، حتا در تفلیس که با کمال میل حاضر بودم یک روز را در آن بگذرانم، توقف نکردم و حالا ظاهراً مجبور بودم در این ادسای نچسب محبوس شوم به خاطر لجبازی یک پلیس نمونه‌ی روسی. از دوستم، صاحب کشتی، پرسیدم که چه باید بکنم؟ او گفت: «می‌ترسم. در حال حاضر هیچ کار، ظاهراً شما به نحوی به غرور پلیس لطمه زده‌اید و آن‌ها مطمئناً هیچ اقدامی برای کمک به شما نخواهند کرد و جر و بحث دراین‌باره با آن‌ها بیهوده است. مختصری رشوه می‌توانست کار شما را درست کند اگر می‌دانستید چطور و به چه کسی باید رشوه بدهید. اما اکنون دیگر دیر شده.» من پرسیدم: «آیا شما اطمینان دارید که پاسپورت‌ها اصلاً ویزا می‌خواهند؟» این جمله را "Don Pour Se Renderen Angleteme Parleoi de la": به یاد آوردم که وقتی پاسپورتم را در سفارت انگلیس در تهران، پس از اخذ ویزای

روسیه دریافت کردم، در آن نوشته بودند.

دوستم ابتدا حاضر نبود قبول کند که اخذ ویزا ضروری نیست اما من از او پرسیدم: «از آن‌جا که من بدون توقف و با حداکثر سرعت از روسیه عبور کرده‌ام و حتا یک شب هم در ادسا نمانده‌ام، چرا باید این‌جا از من ویزا بخواهند درحالی‌که در باکو یا شهرهای دیگری که گذشتم، نخواستند. پس او یکی از منشیان را که درباره‌ی روسیه اطلاعات بیش‌تری داشت فراخواند و نظرش را جویا شد. بالأخره منشی نظر داد که پاسپورت من احتیاجی به ویزای پلیس ادسا ندارد مگر این‌که آن‌ها از حرکت من باخبر شوند و به ایستگاه‌های مرزی تلگراف کنند که اجازه‌ی عبور به من ندهند. من گفتم: «بسیار خوب، نکته‌ی اصلی این است که آیا شما صلاح می‌دانید قطار امشب را سوار شوم یا نه؟» دوستم جواب داد: «من این را توصیه نمی‌کنم اما اگر خودم جای شما بودم بخت خود را می‌آزمودم و می‌رفتم.» بعد از کمی تأمل من گفتم: «پس من می‌روم.» با مقداری زحمت توانستم به هتل‌دار بقبولانم که به رفتن من رضایت دهد. اما هر طور بود، بالأخره با خوشحالی خود را درحالی که بلیت برای برلن در جیبم بود، سوار بر ترنِ ساعت ۷/۴۰ بعدازظهر در حال حرکت به طرف غرب یافتم. یک نفر اتریشی مهربان و خوش‌برخورد در حال بازگشت به وین همسفرم بود که تا اوزویسیم[1] با هم بودیم. او انگلیسی را خوب صحبت می‌کرد و در سرحد روسیه و نیز سرحد اتریش، کمک‌های زیادی به من کرد.

حدود ۹ صبح روز بعد، یکشنبه ۷ اکتبر، قطار وارد ایستگاه مرزی روسیه در ولوچسکا[2] شد و برای بازرسی پاسپورت‌ها توقف کرد. لحظات پرهیجانی بود. یک نفر صاحب منصب خشک و قاطع پاسپورت‌ها را جمع‌آوری کرد و همراه خود به داخل دفتر برد. درحالی‌که ما بی‌صبرانه بیرون منتظر ماندیم. کمی بعد با یک دسته از آن‌ها بیرون آمد و شروع به خواندن نام صاحبان آن‌ها کرد که هر یک پس از خوانده شدن نامش، جلو می‌رفت و پاسپورتش را می‌گرفت. من بازهم با دلواپسی منتظر ماندم زیرا نام من خوانده نشد. صاحب منصب دوباره وارد دفترش شد و دوباره با یک‌دسته‌ی دیگر پدیدار شد و من باز هم بیهوده منتظر ماندم تا آن‌که، غیر از دو تا، همه‌ی پاسپورت‌ها به صاحبان‌شان برگردانده شدند. اتریشی مهربان از من پرسید:

1 - Oswiecim
2 - Woloczyska

«پاسپورت‌تان را نگرفته‌اید؟ قطار دارد راه می‌افتد.» من با ناامیدی جواب دادم: «نمی‌دانم چطور شده.» اطمینان داشتم که مرا توقیف خواهند کرد. دوست اتریشی‌ام با شنیدن جواب من جلو رفت و صاحب‌منصب را صدا زد و او وقتی جواب داد، دو سه پاسپورت در دستش گرفته بود و من مال خودم را در میان آن‌ها تشخیص دادم. نزدیک بود آن را از دستش بقاپم اما خوشبختانه خود را نگه داشتم و فقط گفتم: «آن مال من است.» اتریشی برایم گفت که او از این‌که در پاسپورت مرد جوانی مانند شما مجموعه‌ای از ویزاها و مهرهای عجیب و غریب دیده می‌شود، متعجب شده بوده است.

به قدری وقت هدر رفته بود که دیگر زمانی برای صرف صبحانه نداشتم، بخت یارم بود که توانستم پول‌های روسی‌ام را به اتریشی تبدیل کنم. سپس دوباره سوار قطار شدیم و هنگامی‌که از ایستگاه خارج شدیم و روسیه را پشت سر گذاشتیم، احساس رضایت و خوشحالی زایدالوصفی به من دست داد. مردم روسیه بدون تردید مهربان و درستکارند، اما سیستم نظارت پلیس و مزاحمت‌های دائمی که بر اثر آن ایجاد می‌گردد برای یک انگلیسی که به آن عادت نکرده، بسیار مشکل و غیرقابل تحمل است. من در طی چند روز سفرم در عبور از روسیه به اندازه‌ی تمام مسافرتم ناراحتی کشیدم.

با این همه هنوز دردسرهایم به پایان نرسیده بود. پنج دقیقه پس از ترک ولوچسکا، قطار در ایستگاه سرحدی اتریش ، پودولوچسکا[1]، برای بازرسی گمرک اتریش متوقف شد. همین‌طور که قطار می‌ایستاد دوست اتریشی‌ام پرسید که آیا انتظار هیچ دردسری در گمرک را دارم که من جواب منفی دادم. او گفت: «مثلاً در آن صندوق چوبین چیست؟» صندوق مذکور حاوی یک دست چای‌خوری زیبای نقره، کار دست صنعتگران ایرانی بود که یک شخص محترم ایرانی که حق زیادی بر گردنم دارد، از من خواسته بود آن را برای یکی از دوستانش به انگلستان ببرم. این را به همسفر اتریشی‌ام گفتم و او در جواب گفت: «یک دست قهوه‌خوری نقره! اگر اشتباه نکنم باعث دردسر زیادی برای شما خواهد شد. آیا شما می‌دانید که قوانین گمرک اتریش درباره‌ی واردات نقره بسیار سختگیر و دقیق است؟ شما باید خیلی خوش‌شانس باشید اگر آن‌ها را ضبط و ذوب نکنند.»

1 - Podwoloczyska

این خبر باعث نگرانی شدید من شد، زیرا خودم را صادقانه مسئول می‌دانستم که نقره‌های امانتی را سالم به مقصد برسانم. از همسفرم پرسیدم که بهترین راه چاره چیست؟ او گفت: «خوب شما باید بی‌درنگ پس از ورود، وجود آن‌ها را اعلام کنید و از مأموران بخواهید آن‌ها را مهر و موم کنند تا به ایستگاه سرحدی پروس در اوزویسیم[1] منتقل شود. من هر کمکی از دستم برآید به شما خواهم کرد.»

دوباره اوقات بسیار بدی را در پودولوچسکا گذراندم اما بالأخره با تشکر از کمک‌های گران‌قدر همسفرم، صندوق محتوی نقره‌ها، مهر و موم و در دفاتر ثبت گردید که در اوزویسیم دوباره آزاد گردد. تمام چمدان‌هایم مورد تفتیش دقیق قرار گرفتند و هر چیزی که مورد استفاده‌اش کاملاً روشن نبود مانند جعبه‌ی داروهایم و کیسه‌ی چرمی، جزو کالاهای قاچاق محسوب می‌شد که می‌بایست مبلغ قابل توجهی برای ثبت گمرکی آن‌ها می‌دادم. همه‌ی این‌ها وقت زیادی برد و این‌جا هم نتوانستم صبحانه بخورم. وقتی حدود ۲ بعدازظهر به لمبرگ رسیدیم، من شدیداً گرسنه بودم و در واقع از هنگام ترک ادسا در شب گذشته تا کنون تقریباً چیزی نخورده بودم. در این‌جا خوشبختانه یک سبد خوراکی تهیه کردم و تا ایستگاه بعدی، وقت زیادی برای خوردن آن داشتم.

تصمیم قبلی من این بود که شب را در کراکو بمانم زیرا رفتن تا اوزویسیم فرق زیادی به حالم نداشت، اما از آن‌جا که قرار شد جعبه‌ی نقره‌های امانتی به سرحد پروس برود و آن‌جا هم مطمئناً قدری معطلی پیش می‌آمد تصمیمم را عوض کردم و هنگامی‌که قطار به کراکو رسید پیاده شدم و اثاثیه‌ای را که در ادسا تحویل داده بودم، گرفتم و دوباره آن‌ها را برای حمل به اوزویسیم که ایستگاه مرزی پروس و محل تلاقی خطوط آهن وین و برلین است، ثبت کردم و تحویل دادم. پس از اتمام کارهایم، قطار بی‌درنگ به راه افتاد.

ساعت ۱۱/۳۰ شب، پس از یک روز خسته‌کننده، قطار در اوزویسیم توقف کرد و من به شب تاریک و مرطوبی وارد شدم که غمبارِی آن را تعداد اندکی چراغ‌های نفتی فرسوده، نه کم‌تر، بلکه بیش‌تر می‌کردند. به زحمت باربری یافتم (به نظر می‌رسید در این محل همه‌کس خواب‌آلوده بودند) که پس از جای دادن اثاثیه‌ام در اتاقی دربسته،

1 - Oswiecim

برای آن‌که تا فردا که تشریفات بازرسی گمرک انجام می‌شود دست و بالم خالی باشد، و درحالی‌که فقط یک پالتو بارانی با خود برداشته بودم، از میان گل و لای به هتل محقر و پستی روبه‌روی ایستگاه راهنمایی‌ام کرد. از یکی از پنجره‌ها نور چراغی به بیرون می‌تابید اما تا مدتی، به‌رغم در زدن مصرانه، هیچ کس جواب نداد. بالأخره لای در باز شد و مرد بسیار بدقیافه‌ای با لباس خواب و ریش چندروزه بر چانه‌ی زشتش پدیدار گشت. به قدری از قیافه‌اش متنفر شدم که اصراری برای گرفتن اتاق نکردم و او هم به سهم خودش قصد نداشت آن را به من بدهد. بنابراین به سالن انتظار خالی ایستگاه بازگشتم، با روشنایی بسیار ضعیفش و فضای آکنده از دود و بوی آبجواش. با خود اندیشیدم که باید بتوانم بر نیمکت‌های چوبی که دور تا دور دیوارها قرار داده شده بودند بخوابم زیرا هر چه باشد، بدتر از سرطویله‌های ترکیه و کپرهای مازندران که در طول سفرم گاهی مجبور به اقامت در آن‌ها شده بودم، نیستند.

فکر نمی‌کنم باربری که مرا همراهی می‌کرد، آلمانی را روان حرف می‌زد و از آن‌جا که من اصلاً بلد نبودم، پس حرف زدن و ارتباط ما بسیار مشکل بود. خسته، خیس، مأیوس و درمانده، شدیداً میل داشتم خود را به روی نیمکت بیندازم و با کمک خواب همه‌چیز را فراموش کنم، اما باربر هنوز کنارم ایستاده بود و فکر می‌کنم سعی داشت مراتب تأسف خود را از این‌که من باید شبی چنین ناراحت را سپری کنم، بیان کند. پس من خود را به زحمت سراپا نگه داشتم و به بهترین وجهی که می‌توانستم، به او گفتم که واقعاً اهمیتی ندارد زیرا چه بسیار شب‌هایی که در جاهای بدتر از این گذرانده‌ام و در انتها گفتم که همین‌جا تا صبح مرا کفایت می‌کند و خود را به روی نیمکت انداختم درحالی‌که به این ضرب‌المثل رایج ایرانی فکر می‌کردم که در این‌گونه مواقع می‌گویند: یک شب هزار شب نمی‌شود. باربر برایم توضیح داد که: «ممکن بود کفایت کند اگر می‌توانستید این‌جا بمانید اما نمی‌توانید. ما داریم ایستگاه را تعطیل می‌کنیم.» من دوباره سرپا ایستادم و گفتم: «من که نمی‌توانم شب را زیر باران به قدم زدن بگذرانم. شما می‌بینید که هتل مرا نمی‌پذیرد، پس کجا بروم؟» او هم گفت: «بله مسئله دقیقاً همین است.» دوباره با هم وارد محل سکوهای ایستگاه شدیم و باربر با یکی دیگر از کارمندان ایستگاه مشورت کرد اما از نحوه‌ی تکان دادن سرها و بالا انداختن شانه‌های‌شان فهمیدم که احتمال ماندنم در آن‌جا خیلی کم است. بالأخره یک

ژاندارم با تفنگ و سرنیزه پدیدار شد و از من خواست دنبالش بروم. من ناخودآگاه این کار را کردم بدون آن که بدانم به کجا می‌برندم. دنبال راهنمایم در کوچه‌های تاریک و پرگل و لای حرکت می‌کردم تا ناگاه خود را در مقابل در خانه‌ای یافتم که ژاندارم از من خواست لحظه‌ای منتظر باشم تا بازگردد و خودش داخل شد. کمی بعد، پس از مقداری پچ پچ به زبان لهستانی بیرون آمد و اشاره کرد که دنبالش بروم. از یک اتاق خواب بیرونی که چندین نفر در آن خوابیده بودند گذشتیم و وارد اتاق کوچک‌تر درونی شدیم که دو تختخواب در آن بود که صاحبخانه و پسرش آن‌ها را اشغال کرده بودند. مابین صاحبخانه و ژاندارم راهنمایم دوباره جر و بحثی درگرفت و به نظر می‌رسید که باز هم نتوانم استراحتی کنم. بالأخره صاحبخانه از رختخواب خارج شد و مرا به طرف پنجره‌ای برد که به اتاق دیگری باز می‌گشت که قبلاً توجهی به آن نکرده بودم و درحالی‌که به توده‌ی انسانی (فکر می‌کنم ولگردان) که روی زمین درهم خوابیده بودند، اشاره می‌کرد، گفت که این‌جا کاملاً پر است. من در جواب گفتم: «باید جایی بمانم، اجازه نمی‌دهند در ایستگاه راه‌آهن بخوابم و به هتل هم راهم نمی‌دهند پس نباید انتظار داشته باشید در خیابان زیر باران بمانم.» او درحالی‌که به نیمکتی کنار دیوار اشاره می‌کرد گفت: «بنابراین می‌توانید روی آن بخوابید.» من به علامت قبول سر تکان دادم و هنگامی‌که ژاندارم آماده رفتن می‌شد، سکه‌ی نقره‌ی کوچکی که شبیه شش پنسی می‌نمود، به او دادم. این کار تأثیر بسیار مطلوبی کرد. قبلاً به فکرم به هیچ وجه نرسیده بود که این‌ها مرا کاملاً فقیر و نادار به حساب می‌آورند، اما فکر می‌کنم مسئله همین بود و من توجه نداشتم که در لباس کهنه‌ی سفر چه قیافه‌ی بدبخت و بیچاره‌ای پیدا کرده‌ام.

به هرحال، ظاهر شدن سکه‌ی کوچک نقره همه را جادو کرد. میزبانم پس از این‌که سکه را از ژاندارم گرفت نگاهی به آن انداخت، رویش را به طرف من کرد و با احترام کاملاً نمایان از من پرسید که میل دارم روی نیمکت تشکی بیندازد و چند پتو هم برای پوشاندن خودم به من بدهد؟ من جواب مثبت دادم و نیز پرسیدم که آیا مقداری نان در خانه پیدا می‌شود زیرا به طرز وحشتناکی گرسنه بودم. او پرسید پنیر هم می‌خواهید؟ و من مشتاقانه جواب دادم که علاوه بر پنیر آب هم می‌خواهم که او هم به جای آب برایم شیر آورد. غذای دلچسبی خوردم، درحالی‌که پسر کوچکش که از

سر و صدا بیدار شده بود، بلند شد و شروع به صحبت با من به زبان فرانسوی کرد که ظاهراً در مدرسه آموخته بود.

به طور کلی اوقاتی بهتر از آن‌چه فکر می‌کردم گذراندم و اگر به خاطر خیس شدن جوراب و چکمه‌هایم نبود، به اندازه‌ی کافی راحت بودم. صبح به من صبحانه هم دادند و نیز درخواست کردند که نام خود را در دفتری که برای همین کار بود بنویسم و هنگامی‌که فهمیدند پاسپورت هم دارم، خیلی خوشحال شدند. با تشکر بسیار چند شلینگ به آن‌ها دادم. سپس باربر شب قبل آمد که مرا به ایستگاه راهنمایی کند و من از میزبانم خداحافظی کردم درحالی‌که هنوز هم تا امروز نمی‌دانم که آیا آن شب را زیر سقف خانه‌ی پناهندگان لهستانی گذرانده‌ام یا نه.

یک ساعت قبل از زمان حرکت قطار که از کراکو می‌آمد و شب گذشته را قصد داشتم آن‌جا بگذرانم، به ایستگاه رسیدم. امیدوار بودم بتوانم در مدت کوتاهی ترتیب انجام تشریفات گمرکی را بدهم و صندوق نقره‌ها را دوباره برای عبور از آلمان مهر و موم کنم. اما این‌جا هم اشتباه کرده بودم، زیرا کارمندان گمرک‌خانه تا رسیدن قطار، پیدای‌شان نشد. وقتی هم که آمدند بسیار محترمانه و معقول رفتار می‌کردند ولی در بازرسی فوق‌العاده سختگیری کردند.

وافور تریاک‌کشی‌ام، که بلافاصله نحوه‌ی تقریبی کاربرد آن را تشخیص دادند(که فکر می‌کنم این را باید امتیازی برای‌شان محسوب داشت) مخصوصاً توجه و کنجکاوی آن‌ها را برانگیخت. سپس می‌بایست سرویس قهوه‌خوری نقره را وارسی می‌کردند که زیبایی آن باعث فریاد تحسین و اعجاب آن‌ها گردید، اما وقتی نوبت به مهر و موم آن برای انتقال به سرحد آلمان رسید اظهار داشتند که وقت کافی برای این کار نمانده و باید تا رسیدن قطار بعدی صبر کنم که بعدازظهر یا غروب حرکت خواهد کرد.

من آن‌قدر از اوزویسیم، بیزار بودم و به قدری میل داشتم هر چه زودتر به پایان سفرم برسم که تحمل تأخیر بیش‌تر نداشتم. مخصوصاً این‌که می‌دانستم در سرحد آلمان هم همین مسئله اتفاق خواهد افتاد. بنابراین پرسیدم که آیا امکان دارد صندوق را مستقیماً به انگلستان بفرستم؟ آن‌ها جواب مثبت دادند و مرا به مردی با قیافه‌ی صدیق و درستکار معرفی کردند به نام آرنولد هابر و گفتند که او نماینده‌ی نقل و انتقالات کالاست. پس صندوقچه‌ی کوچک گران‌بها ولی پردردسرم را به او

سپردم که به واقع، چند روز پس از رسیدنم به کمبریج به دستم رسید، البته پس از آن که مبلغ گزافی حق گمرکی به گمرک دوور[1] پرداختم. با رضایت کامل بر صندلی خود در قطار نشستم و حدود ۱۰ صبح از اوزوییسیم خارج شدم. ساعت ۲ بعدازظهر به بروسلا[2] رسیدم که فقط آن‌قدر وقت داشتم که غذای مختصری صرف کنم و ساعت ۱۰ شب در برلین بودم، درست وقتی که قطار شبانه به مقصد فلاشینگ که قصد داشتم سوار آن بشوم، تنوره‌کشان از ایستگاه خارج شد.

بنابراین این‌جا هم اجباراً شب را در هتل راحتی گذراندم که برلیز هوف[3] نام داشت. تجمل و راحتی آن در مقایسه با شب گذشته، باعث شکرگزاری و لذت بردنم گردید.

صبح روز بعد، سه‌شنبه ۹ اکتبر، ساعت ۷/۴۵ برلین را به مقصد فلاشینگ ترک کردم و بیست و چهار ساعت بعد، بدون ماجرا و دردسر بیش‌تری، یک بار دیگر به خاک انگلستان قدم گذاشتم.

ساعت ۹/۳۰ صبح چهارشنبه ۱۰ اکتبر، در کینگز کراس (ایستگاه راه‌آهن اصلی لندن) دودل و مردد بودم که مستقیماً به طرف شمال به خانه‌ام بروم یا آن که ابتدا به کمبریج بروم (که دوره‌ی ترم تحصیلی شروع شده بود) و ورودم را گزارش دهم و تقاضای یک هفته مرخصی برای دیدار خانواده‌ام بکنم. البته تردید و دودلی زیاد طول نکشید زیرا میل شدیدم به دیدار از خانه و خانواده جای هیچ تأخیری را نمی‌گذاشت و هرقدر نزدیک‌تر می‌شدم، میلم هم شدت می‌گرفت.

من فکر می‌کنم هیچ لذتی بالاتر از بازگشت شخص علاقه‌مند به خانه، پس از مدت طولانی دوری از آن، نیست. به همین دلیل بود که نتوانستم حتا به یک لحظه تأخیر هم رضایت دهم.

بدین ترتیب سفری به پایان رسید که به‌رغم آمیخته بودن با خستگی‌ها و کوفتگی‌ها و ناراحتی‌ها، همچنین رنجش‌ها و آزردگی‌های گاه‌به‌گاه، وقتی به گذشته می‌نگرم، از آن احساس رضایت کامل می‌کنم. زیرا در مقابل این خستگی‌ها و ناراحتی‌ها (که بسیار کم‌تر از آن‌چه انتظار داشتم بود) دستاورد و پاداش بزرگی، یعنی

1 - Dover
2 - Bersla
3 - Hof

دانش و آگاهی و تجربه به دست آوردم و نیز گنجینه‌ای از خاطرات و یادبودهای دلپذیر و ارزشمند که حتا اگر به قیمت بسیار گران‌تری حاصل می‌شد، باز هم ارزان بود، که بدون رنج و خستگی هیچ چیز به دست نمی‌آید. همان‌طور که یک شعر عربی می‌گوید:

و من طلب العلی من غیر کدٍّ ... ازال العمر فی طلب المحال

آن کس که بدون رنج و زحمت امید تعالی دارد، عمرش را در طلب محال به‌هدر می‌دهد.

فهرست اعلام

(ب)

(پ)

(ت)

(ج)

(چ)

(ح)

(خ)

(د)

(ذ)

(ر)

(ز)

(س)

(ش)

(ص)

(ض)

(ط)

(ظ)

(ع)

(غ)

(ف)

(ق)

(ک)

(گ)

(ل)

(م)

(ن)

(و)

هـ)

(ی)